10009

کلیات حضرت میرزا بیدل صاحب ۱۴۰۵/۱/۴
(6 Afghani

به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

کلیات بیدل

در مطبع منشی نولکشور به زیور مزین مقبول اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر منکر نبوت نه‌ای با خطرات جز بتعظیم پیش میا و اگر به تجلی ایمان داری بهیچ جانب بی ادب چشم مگشا **رباعی**

برگوش تو قلقل ز مینا نخورد	گر اندیشه پیغام پری نخورد
چشمیکه کشائی به تامل بکشا	تا لغزش رنگ جلوه پا نخورد

شخص ظاهر را بطهارت بکشا تا فضول انجمن تحقیق نباشی آسمان را بر رفعت سخن مبند فی نفس تا برای خود پستی فطرت نه تراشی **نظم**

گر یافتی اسرار قدم پیش مجو	ور فهمیدی ز لفظ و معنیش مگو
تا طبع تو تهمت فضولی نکشد	

غزل

گلهاست درین بهاری من و اثر تو
بحضور زاویهٔ عدم زده ایم بر در عافیت
که شتاب اگر همه خون شود نرسد بگرد درنگ ما
به فسون هستی بیخبر ز شکست شیشهٔ دل خبر
بسکیم آن همه کاین زمان تبر از ره آمده سنگ ما
سخن غرور جنون اثر بزبان حرات هاست تر
بهزار سلسله میکند سر طرهٔ تو ز جنگ ما
غزل نرسیدی از فهم خود ره عزم دگر
بجنون سپند زن بی منقار بر کشا
ز فسردن نگس سری ... نهای عافیت
تماشای جنگی ره سنگ و شیشه بر کشا

بخیال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما
که ز مست نفس کسی نگه از آتش سنگ ما
کسی از طبیعت منفعل بکدام شکوه طرف شود
شب خون بخواب پری مبر ز فسانه‌های ترنگ ما
ز دل فسرده بناله نرسید تاب و تب نفس
شرر شکنی به نظر بر اگر دهی بجد رنگ ما
ز غبار بیدل ما توان دل عارکت شود گران
بجهانیکه هستی شره بر بند و بر کشا
طپش خلق بیش و پس ز عشق مست هوس
همه گر موج گوهری بر سیدن کمر کشا
سحر نشار فطرتی ته خاک از چه غنچه غفلتی

که هزار سکه به میده و دو هر کاب گردش رنگ ما
بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال لا گشتی
نفس آب شبار عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما
گهری ز بهر دو جهان گران شده خاک صنعت چشم جا
ببریدنا خن مطرب از گره بر ابشم چنگ ما
چه ستانه ارزی ابد چه امل طرازی حرص کد
گر رو دریا و تو خود بجو نفس چو آئینه زنگ ما
ز گران جانیت مباد شود نباله منفعل
شرر کاغذ ست و بس تو هم اندک نظر کشا
بچه فرصت وفا کند گل تمکین فرصت
نفس حرف جوش کن زخم چرخ سر کشا

هوس جوع و شهوت شده دام ذلت
به محیط استانه رگ موج گهر کشا
دل و دست نه بسته بچه غم و ز شکسته
شتی از نامه طرح کن در مصر شکر کشا
... قلقل ز نواکای ز تن هوشان
... آب و رنگ ظهور
... جام ولایت نگند
نبوت ... احد تا صفات
از و سوی او تا ابد سیر او
فرستاد سوی جنید این پیام
کسانیکه با هوش جوشیده اند
نگر با خواص حقیقت مجمل
چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید
کلیم و همی اگر هست اوست
بجوش است پیوسته خم وجود
هم از درک این گفتگو عاجزیم
ز تو شکر اخفا و از من عیان
خم بی نشان واند و جوش او
... تنگ خیز ست و بس

اگر از نوع آدمی ز خود افشار خرکشا
او بی تا تسلسلت نکند شیشه بی علت
تو بر بهت نشه گرهی هست بر کشا

اشارت

همین یک باده در مینا و جام است
دو پیمانه آورد ظرف شعور
بهر جا کمال یقین لشه نیست
ولایت رجوع صفت سوی ذات

حکایت

که تا چند بر خلق بی اعتبار
بکام و زبان سر مالیده ام
مکن شرم از حیات این کلام
لبش گشت بر قفل معنی کلید
دوئی را درین انجمن بار نیست
همان شور جوش است گفت و شنود
نمیگرود این خم ز مستی خموش
تو در منع عذر وکن و رب بیان
نواهای بی پرده این خمیم
کدورت بلای تمیز ست و بس

او در آب موز محرمان لب خشکی ست بی بیان
که با نداز قلقلت پری هست و بر کشا
اگر انشای بیدلت ز حلاوت ندیشان
صراحی ...
اگر هوش است یک ساغر تمام است
یکی کرد اسم نبوت بلند
برون زین دو کیفیتش جلوه نیست
نه او غیر این و نه این غیر او
شنیدم عجوزی طریقت خرام
نمائی رموز خفا آشکار
نمی زیبد انشای راز ازل
که ذکرش کنی نقل بزم عوام
که جا شاکرا طاقت گفتگوست
عموم خصوصی نمودار نیست
بضبط سخن ما و تو عاجزیم
بعبد رنگ سخن و آهنگ جوش
ز انگور رانیست این گفتگو
از و سر تراویم و دوری کنیم
نکته با بدگویان آشنائی مکن تا ... ریکان بیگانگی نگزینی با تقاضای آن موجه مباش تا هیئت خود را منقلب نه بینی **رباعی**

حیفت از ته ... که علیم باغی	از بلبل غافلی حریف زاغی	صحبت اینجا موثر است آگه باش
در آب روی تری در آتش داغی		

نکته اگر طبیعت کسی را مایل خبث و نفاق دریابی یقین شناس که صحبت اکابر در نیافته و بر تو آداب بر طبع جنبشش در نتافته **رباعی**

میدان به یقین که سرکشی کم میداشت	از سجده هیچکس نمیکرد ابا	گر طبع نه از اهل کرم رم میداشت
		گر شیطان صحبتی با آدم میداشت

غزل تمت اگر هوست کشد که بسیر سرو سمن در آ | تو ز غنچه کم ندمیده در دل کشا بچمن در آ

بی نا قهامی رمیده بو سپند زحمت حیث بو
نفست اگر فسون و مد متعلق هوس جسد
هوس تو نیک بر تو شد نفس تو دام و دد تو شد
ز انتظار تو ... ده ام بره خیال تو مرده ام
چو هوا ز هستی مبهمی تبا ... زده ام ستمی
نه هوای اوج نه پستیت نه خروش هوش مستیت
چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت
بکدام آئنه مائلی که ز فرصت این همه غافلی
ز سر هوس آتش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا
بدر ای **بیدل** ازین قفس اگر آن طرف کشدت هوس

غزل همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
چو غبار ناله به نیستان نزدیم گامی ز امتحان
چه قدر ز خجلت مدعا زده ایم پر اثر غنا
همه را بعالم بیخودی قدحی ست از می غافلیت
دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی
بسواد نسخهٔ نیستی نرسید مشق تاملیت
صف رنگ لاله بهم شکن می جوش گل بهمین فکن
برکاب عشرت بر فشان نزدیم دست تغافلی
نه بدامنی ز حیا رسد نه بدستگاه و عار سد
همین طبیعت **بیدلم** ادب آشنا ر شگفتگی

بخیال حلقهٔ زلف او گرهی خورد به جستن درآ
زده ... دامن تو بیکشد که درین رباط کهن درآ
که باین جنون بلد تو شد که بعالم تو و من درآ
قدمی به پرسش من کشا نفسی چو جان بیدن درآ
که حقیقت شبنم شگافت و در دل من درآ
چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و بسخن درآ
به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن درآ
تو نگاه دیده بسطی فره واکن و بکفن درآ
که بخلوت ادب و فا ز در برون نه شدن درآ
تو بغربت آنهمه خوش نه که نگومیت بوطن درآ

چه قیامتی که نمیرسد ز کنار ما بکنار ما
که ز خود گذشتن ما نشد بهزار کوچه دچار ما
که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما
سر و برگ گردش ما ببین چه خطی کشد بحبار ما
که چو سبحه هر قدم او فتد بهزار آبله کار ما
قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما
بهار دامن نازنین ز حنای دست نگار ما
بغبار میرود آرزو بکشید دامن یار ما
چه رسد به نسبت یار رسد کف دست آبله دار ما
زده است ساغر رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما

اشارت بگوش نغمه سنج محفل راز	ز قانون یقین می بدآواز	اگر کسار بسیار عالم رنگ	بهجوم آباد و آب آتش و سنگ
چه آب آئنه موج تلاشت	عرق پیمائی سعی معاشت	که خاک اینجهان گل کرده او بست	جبین حرص ...
چه آتش گرمی ما و من تو	چراغ و هم زیر دامن تو	کز و دود دماغت را بلند است	غبارت شعله خیز خود پسندیست
کدامی سنگ ساز و ان گرانست	وقر نهای قید بخت جانی است	کز و پرواز آزادی نوایت	تعلق گشت و شد زنجیر پایت

حکایت شبی کز گریهٔ طوفان کاریم بود حباب آئینه دلداریم بود

نفس در پردهٔ دل آه می بیخت	نگاه از چشم حیران گریه می ریخت	که ای غافل تو خود هم چشم مائی
ز وضع بیدلی بیدل چرا ئی	طرب ساکن گرت اشکی و آهی است	سر هیچ و درین وادی کلاهی است

نکته اگر حصول رزق از عالم غیب متصور نمی بود + ورحمت خبر با صلحائی پرداخت متوکلان را فاقه میگشت و مجبران را نا امیدی میگداخت **رباعی** گر حاصل ها بکام تقوی سیر است + از خشکی رگ تاک مینا سیر است
در روزی کس نبرد تردد می بود از بیضهٔ زاغ حلقهٔ عنقا سیر است **حکایت**

سر قطرهٔ را هوا در گرفت	که با بید دماغی گوهر گرفت	بدست آمدش ز نگوهر سباعر	پر از خجلت پوچ مغزی سحر
هوا عقد گردید در سینه اش	نفس گشت زنگار آئینه اش	خیالش پشیمانی آورد بار	بحیرت فرو ماند بی اختیار
ز ور یاد آمدش کای حباب	ز غفلت وی نقش بی آب	بهر کس و هم جز وی فسون	ازین لوح تر خواند اسرار برون
کمالات این شیوه نقصانی است	کر سامان اجزا پریشانی است	به جزوی ز د اندیشه فال حضور	گر دقادل جمع است ور
بهر خرد تاکی تامل کنی	محیطی گر اندیشه گل کنی	**اشارت**	ز نکهت شبستان دل مسرور
به بیکاری زندگی مرده	ز بستر تابوت خواهش وطن	ز بوشیدن چشم خورشید کهن	چو نقش قدم لوح تصویر خواب
ز خود رفته تا از زمین گیر خواب	بغفلت فراغی ز اسباب داشت	همه گوهری داشت با خواب داشت	علی التقی بگرداند پهلوی او
کلاهی ز دراز چه در روی او	که ای سرگران مباد ظهور	ز تر تا قدم خاکپای شعور	عدم را عبث متهم کرده

غزل هستی کردن ستم گر ... معلوم طلب ... نشگه داری نمیری پیدا
جنون سوادی که گردم شب سیر اوراق لاله پیدا
چو شبنم از داغ لاله گردد عرق ز نافهٔ غزاله پیدا
جلاهی ایک شیشه می نماید پری ز چندین پیاله پیدا
شکست ورد دلم برنگی که رنگ من گرو ناله پیدا
که گرد پرواز بی نشانم چو بال طاؤس هاله پیدا
که ابر در موسم زمستان نمیکند غیر ژاله پیدا
کر هشو غرا این گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا
تو مگر بمن فطرسی کنی که دمی عرق کنم از حیا
نه ره بهم آرم ازین و آن همه یک ورق کنم از حیا
که بهوس آن گل لعلگون سحری همیکنم از حیا
بمن این گمان نبرد یقین که کمال حق کنم از حیا

غزل نشد درین درسگاه عبرت بفهم چندین رساله پیدا
صبا ز گیسوی مشکبارت اگر رساند پیام چینی
فلک ز صفری که مینماید بر اعتبارات می فزاید
چو موج بیدادی هیچ سنگی نه نسبت شیشه ام برنگی
اگر بصد رنگ پر فشانم ز دام جستن نمیتوانم
چو جوش افسردگی ز دوران حذر ز امداد اهل احسان
قبول انعام بد معاشان بجود گوارا مگیر **بیدل**
غزل نمود هستی بی اگر چه نقاب تشق کنم از حیا
اگرم دهد خط امتحان هوس کتاب نه آسمان
حکیم ز شوخی طبع دون قدحی نزد بر قم نگون
ز تخیلی که براه دین غم باطلم شده دلنشین
چو ز خاک لاله برون زند قدحی شکسته بخون زند

هوسی اگر بجنون زند بهمین نسق کنم ازحیا
خط نقش پا برقم رسد که منش سبق کنم ازحیا
من بیدل وعرق جبین که چه درطبق کنم ازحیا

زکمالم آنچه بهم رسد نه زلوح نی زقلم رسد
بامید فضل تو نازنین همه را نیاز دلست و دین
نکته مجاز یعنی عالم اعتبار را انتهائی تصور کردن است که تخم آن جز حقیقت نیست در مرتبه نهال از تخم اصلا نتوان یافت + در مرتبه تخم همچنان از شاخ و برگ هیچ نتوان شگافت

رباعی

نیرنگ دوئی بار ندارد اینجا
ای آنکه گهی خلوت وگاه انجمنی
من با تو تو ام چنانکه با من تو منی
پیوسته بوهم غیر آتش فگنی

نکته از قلندری پرسیدند عزت چیست گفت نتیجه بیکاری که اگر شغلی دیگر دست بهم میداد هیچکس درین ورطه خیال نمی افتاد

رباعی

گر قابل کسب عملی میزادیم
در ورطه فکر خود نمی افتادیم
دیدیم که دست ما بجائی نرسید
از سعی جنون داد گریبان دادیم

نکته کسب موقوف بر تکالیف جمالی و گلکاری نیست بی تلاشی نیز تلاشی ست و بیدست و پائی نیز معاشی اما تقلید موجب تصدیع است و بی موضعی دیگر باعث تشنیع

رباعی

گر آنکه به تقلید کمر می بندد
آنی دگر ست آنچه گهر می بندد
چون نخل میندار ثمر می بندد
از قطره بجمعیت دل قانع باش

اشارت

ز چشم طالبان دانش آهنگ
مبادا محتجب اسرار نیرنگ
که در آفاق هرجا کوهسارست
غبار انگیزی ابر بهار یست
بهر جا نقش ابری باشکوه است
همین تمثال شوخیهای کوه ست
درین وحشت سرا پژمردگی نیست
همه آوازی ست افسردگی نیست
زمین گیری که دارد سرگرانی
تلافی جو ست از فیض روانی
اگر کوه از نفسدان شد زمین گیر
نشد نومید از امداد تقدیر
برنگی گرد باد و ماندگی صبر
که آخر ریخت رنگ وحشت ابر
فسردن زین صفت مطلق عنان شد
جنون کرد و باین صورت روان شد
بخاری کز دماغ شوق انگیخت
چو اشک اول برون از خویشتن ریخت
معین شد به طبع معنی اندیش
که سیر خلق بیرون نیست از خویش
همین یک ناله در کهسار پیداست
که هرجا آنچه می آید هم از ماست

حکایت

گذر کرد مجنون لیلی خیال
برآبی که شوید غبار ملال
دران آب یک موج نارفته پیش
نگه شد دو چارش به تمثال خویش
عیان گشت لیلی بچشم ترش
چو گرداب در گردش آمد سرش
مژه تا برافشاند از خویش رفت
برنگی که نتوان ازو پیش رفت
زآبش همان موزون موج زد
طپش شعله گردید بر اوج زد
کرای عافیت از برم دور باش
زجانم نشود دست سیر و رباش
چنان آتش از آب بنشیندم
که لیلی دران پرده می بیندم
ندانم محبت چه برق افگنست
که در آب هم لیلی آتش رست

حکایت

شنیدم که مجبوری از صبر دل
نه از سرمه شام گشتی خموش
نفس تا در آئینه اش می نبود
حصول تو از مشق فریاد چیست
درین شیوه ناقص نوا بوده است
ز فریاد دل گوشها کر شدی
کسی را که صیادی مدعاست
که وحشی ز آواز رم می خورد
درین حسرت آباد هستی لقب
همان ناله افسانه خواب اوست
جرس را بمنزل همان رهبرست
بران آستان ناله خواهد رسید
کلید در جست و جو ناله است
خموشی چو شمعش بود مرگ و بس
نزیبد ز آشفتگان جز خروش
که بی دود ازو محو ست و من بسملم

چه بیطاقتی داشت ذوق سرود
شب و روز بود آن طلسم نیاز
برنگ نی از ناله فارغ نبود
بعبرت هر قطره گوهر وقار
فغان سر بسر باد پیموده است
بنگیرد از ناله معشوق رام
نفس حلقه گردن کمند رساست
برآشفت طاقت در رسنج
برنگیست هر کس تسلی طلب
دلی را که از درد خواهد امان
فغان موج را بر کنار آورست
نگه گر نشد قابل روی دوست
نسیم گل آرزو ناله است
طلب هر کجا پای افشرده است
دلی جمع کن ناتوان شد خموش
بعهد دیده باید بران کس گریست

نه افسون صبحش نشاندی خروش
هم آهنگ فریاد چون تار ساز
یکی گفتش این شور بیداد چیست
کند کوه را ناله خفت شکار
گر از ناله وصلش میسر شدی
همو رنگ گل رانگیر و بدام
خموشی براحت قسم می خورد
گزین وعظ بیجا بکشش بار رنج
سپندی که بیطاقت جست و جوست
خموشی بود زیر مشق فغان
اگر من نخواهم گل از وصل چید
فغان میرسانم بجائیکه اوست
بشور طلب هر که دزدد نفس
تامل دلیل دل مرده است
مپرس از طپشهای نبض دلم
که وا ماند از یار و بی ناله زیست

نکته در عالم آثار کثرت لباس از دایره دانستن سرمایه فرصت تحقیق در باختن است اگرچه چراغ بینش قابلیت نوری دارد خبر در انجمن مفروز تا با فسون خیال از تجلی کماهی چشم نپوشی و در حضور آباد کرشمه جمال کسب حیرانی نکوشی

نظم

فرصت داری جز آگهی کار مبند
بر آینه ات تهمت زنگار مبند
هر چند بود یک مژه واکردن چشم
بازست در حضور زنهار مبند

نکته از فرط گرسنگی که حرارت غریزی به دماغ قوای دامن می چیند صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که ماده تخیل است هرگاه بدماغ صعود می نماید تمثالهای عالم خواب در عین بیداری نقاب میگشاید همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی بر طبایع منکشف میگردد و آن از باقیات عالم خیال ست و اگر نه در نفس الامر تحقیق آن دشوارست و محال مثل شعله چراغیکه چون روغنش کم شود سراپا ور میگیرد و روشن تر میگردد تا یاد که فرو میمیرد بلکه چون غلبه جوع موجب صفراست و غلبه صفرا ماده ایجاد سودا و جمعی را که با مبدا او توجه هست از صعود

این بخارها سطور حقایق و معانی می خوانند و فرقه را که از حقیقت بیخبر است اشکال دیو و جن میدانند
چه دودها ازین آتش نامشتعل متصاعد نگردید و چه سوداها که ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید اگر هوشیست
باید فهمید که غیر اشیای محسوسه معین هرچه در خیال پرتو اندازد واهمهٔ سودائی است و خلاف قاعدهٔ اتفاق

انچه در نظرها شکل یا غبار بینای نظم
من بنده آنکه در ادب گاه ثبات
اگر به گشتن زبان گردد قد بلند تو جلوه فرما
ملپید مستی بر جنون آئینه نقش جوهر موج صهبا
بهیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست
چو حاصل ما ست نارسیده غبار دنیا بفرق ...
بهر کجا ناز سر بر آرد نیاز هم پا کم ندارد
نگشت نقش دگر نمایان بغیر غبار جبال عنقا
بدور پیمانه نگاهست اگر زندان می فروشی
بمعجز حسن گشت آخر رگ گهر لعل پیدا
یکدو نفس ناله شو از دل دیوانه برآ
اشک گشته تا کجا ساغر ناموس حیا
ریشهٔ وحشت ثمری از نفس ام انه برآ
نیست خرابات جنون عرصهٔ جولان فسون
دود چراغیکه شد از دل پروانه برآ
ما و من عالم دون جمله فریبست و فسون
چنگ بهر ریش مزن از هوس شانه برآ
توانائی بطاقت گشت مغرور
خرابات نزاکت هاست کهسار
نگاه بی نخیر سنگ است اینجا
دو عالم جلوه در فریاد آید
همه گر تیشه با سنگی ستیزد

خلقیست درین جنون سرائی نیرنگ
جوش محبون بنازد و بسری آهنگ
زبیکر موج خجلت شود نمایان جوهر مینا
نخواند طفل جنون ما جز خط زیست بلند هستی
ز بعد مردن اگر نسیمی کند غبار ما بر و بالا
رسیده از دیده تغافل گذشتی آخر بعید تغافل
تو و خرامی بصد تغافل من و نگاهی بصد تمنا
با ولین جلوه ات ز لعل رسید صبر گداخت آخات
نفس برنگ کمند پیچد ز موج می نگاهی مینا

غزل

تا بتپ سجه بهل رشته زنار کسل
غنچه بیا ز شکن اندکی از خانه برآ
بی جنح کلید در دل وقف عبادت نکنم
لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه برآ
تاز خودت نیست خبر در ته خاکست نظر
زود بدر خواب زن از کلفت افسانه برآ
اشارت شبی بر تیغ کوهی و جام
که از راهش بجرات افگنم دور
مبادا اینجا ز نی نیرنگ و مستی
هزار آئینه در زنگ است اینجا
بموجی گر زند دست هوس پا
قیامت بر دماغ کوه ریزد

زندانی اختراع چندین فرهنگ

غزل

ز چشم مست اگر بیاید قبول کیفیت نگاهی
شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم الف که ...
نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را در سپیدی
اگر نه بینی بجیب دل شنیدنی داستان ما را
ز صفحه را ازین دبستان ز نسخه رنگ این گلستان
کجاست آئینه تا نگیرد غبار حیرت درین تماشا
ز عارض و سید بیدل بیا که خط نظر فریبی
شور جنون در قفا با همه بیگانه آ
قطره کمی جوش زن بر خط پیمانه برآ
چون نفس از الفت دل پا تو افسرده مگل
از ره صفت کوه تمکین همه دیوانه برآ
گرد فسون نفست غره عشق و هوست
یکسره بر خویش کشا گنج ز ویرانه برآ
بیدل از افسون گریست خرمن آدم نشود
ز بیتابی بسنگی خورد پایم
ندا آمد که ای محروم اسرار
که مینا در بغل خفته است مستی
بیک آئینه گر بیدا در آید
شکستن میدود بر روی دریا
سر موی اگر پیچاندش درد

زهست اعضا کف بیطاقتی گرد
نقوشش اعتبار دشمن و دوست
نزاکت خانهٔ مینای نازست
اشارت شبی بودم قدح پیمای حالی
سری هرکس دماغی راست سامان
جوابم داد کاسه مخمور غفلت
که زر صحبت میناست در سنگ
نگوئی سیم و زر چو شد از سنگ
بزم خامشان داد ندرا هم
که بی قطع نفس این ساز نیست
شبی در دشت با عشق گفت و شنید
که یارب چه آرم من بوالفضول
که فرش است اینجا دو عالم کمال
تماشا بجز نقص در کار نیست
برین آستان جنسش وا شود
محیطی که زرنگ گهر نقش بست
شکست است انجام و آغاز موج

بهر جنس و یکه اندیشد تامل
سواد نسخهٔ یکتائی اوست
درشتی با نزاکت می فروشد
بهستی از خرد کردم سوالی
بها نازم پرستی می پرستی ست
تماشی منکر تاثیر صحبت
برنگ شیشه در بستند اینجا
ز مینا میدمد مستی باین رنگ
ز شمعی کشته دودی بود برجا
وگرنه خامشی هم بی سخن نیست
به بجز حضور حقائق شهود
که باید درین بزم رنگ قبول
ز جنس عبادات علم و عمل
کمال تراکس خریدار نیست
شکست تو اینجا درستی نماست
نخواهد ز امواج غیر از شکست
بران گل کند گریه ابر بهار

بود آئینهٔ کیفیت گل
بهر رنگی که چشم شوق بازست
بخارا یا نهی دل سی خروشد
که در خمخانهٔ نیرنگ امکان
که منعم سرخوش صد رنگ مستی است
چرا منعم نباشد مستی آهنگ
که بی تکلیف می ستند اینها
اشارت شبی سرگرم عبرت شد نگاهم
با ارباب نظر میکرد ایما
حکایت شنیدم که شیخ زمان بایزید
خیالش نقاب بمنت کشود
ندا آمد از حضرت ذوالجلال
سراست این کشور بی خلل
ز جنس شکست انچه پیدا شود
که بجز گرم سر بر بوسیاست
سلامت نی زبید از ساز موج
که رنگ شکستن نگرد اختیار

غزل

بجول مقصد عافیت نه دلیل جوئه عصا طلب
ز مراد عالم آب و گل بدر جنون رس و دا گسل
بکجاست صدر و چه آستان که گذشته تو ازین و آن
ز سپهر گر همه بگذری تو همان بسایه برابری
بفسانهٔ هوس آن قدر مفروش شهرت کر و فر
ز هوای کبر و سر منی همه راست تنگ فروتنی
دل ذره گر همه خون کند ز کم آوری چه قران کند
کف پای حجله نشین ما بخیال کرد نگین ها
تو ز اشک آنهمه بس شد قدمی ز آبله پا طلب
اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب
چو نگاه حیرت ازین مکان همه چیز رو بقفا طلب
بعلاج شعله خود مهری سی ز جبین حیا طلب
چو غبار ما نخنی سحر نفسی شمار و هوا طلب
تو بذوق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب
عملیکه از تو جنون کند بعدم فرست و جزا طلب
سبلی آمدی جبین ما بچه راغ رنگ حنا طلب

شده رهزن جلوهٔ بی‌نشان بغبار آئینه‌ات نهان
طلب تو بس بود آن قدر که ز معنی بیری اثر
خوشت آنکه ترک سبب کنی به یقین رسی و طرب کنی

غزل

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهرجویت
سحر نسیمی در آمد از در پیام گلزار وصل در بر
هوائی عشق انتظارم ز خاک گشتن چه باک دارم
بجست و جوی طرف شتابم بهار خون ارو اضطرابم
ز گلشنت ریشه‌ای بجنبد و گرچه خس افسردگی پسندد
به عشق ناز و عمل هوس هم ببالد از شعله خار و خس هم
باین ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ زردم
ز سجدهٔ خجلت آور من چه ناز خدمت کشد سر من
اگر بهارم تو آبیاری وگر چراغم تو شعله کاری
کجاست مضمون اعتباری که **بیدل** انشا کند نیازی

نفسی به صیقل امتحان برو از میان و صفا طلب
بخودت اگر نرسد نظر بخیال هیچ و صدا طلب
ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق **بیدل** ما طلب
زبوی گل تا نوای بلبل نفس تمهید گفتگویت
چو رنگ رفتم ز خویش و دیگر چه رنگ باشد نثار کویت
هنوز دارد خط غبارم شکسته کلک آرزویت
ز بر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده‌ام بکویت
چو ماه نو نقش جام بندد لبی که تر شد بآب جویت
رساست سر رشتهٔ نفس هم بقدر افسون جستجویت
بگرد نقاش شوق گردم که میکشد حیرتم بسویت
که خواهد از جبههٔ تر من چو گل عرق کرد خاک کویت
ز حیرت من خبر نداری بیار رم آئینه روبرویت
بضاعتم پیکر نزاری ست افگنم پیش تار مویت

نکته گواه قوت جسم آدمیست سعی در ادای شرائط عبادت و شاهد قوت عقل توجه بر اکتساب علوم و حکمت و دلیل قوت روح پرواز همت بعروج نسبت وحدت ماده این هر سه قوت مقدار اعتدال غذاست که به تقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح بال کشاید بفضای محبت ذوالجلال اگر اسباب غذا مفقود باشد تردد جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم و حکمت و توجه روح از تشویش اینها برجوع سر منزل جمعیت

نظم

آن دولت جاوید که خلدش نام است
با خشک و تر مائدهٔ لیل و نهار
رزقیست که بی تردد آید بکنار
قانع شو و جمعیت دل مفت انگار

مناجات بحضرت حق

الهی بهمت آباد ظهوریم
سراپا اشک بیتابی عنانیم
درین دریا گسستن سیر دوشیم
نه پای رفتن نه جای ماندن
ز نقد خرد و دشت گنجینه

ز هستی تا عدم یکدست دیدیم
قدم پیدا نه و از خود دویدیم
چه خواهد موج از بیتابی خویش
درین ره حیرت رفتن و ماندن
بار آتش کاکل شکبار

کمند نارسائی صید ما هم
عنان ما که دارد جز چکیدن
طلب سرمایهٔ شوقیم پا کو

حکایت

شنفتن ها فسانه‌ای جیب و کنار

چراغ خامشی برق نگاهیم
دلیل ما که غیر از نارسیدن
اقامت آرزو داریم جا کو
شنیدم ز لب صبح آئینه
تبدیل قطیر شام و سحر

چو موی بلندش گذشت از کمر
ز رمز عیانش چشم اگر آشناست
که سر رفته آخر بپا میرسد
خلعت راز او ضایع اهل رسوم
لفظ موکای پور معنی نظر
فتادم بگرداب این پیچ و تاب
هنوز از خیالش خیالم پراست
مبادا این عبارت بپوشد نظر
مشو مائل آب و رنگ فریب
کزان آب ظرف مقید تهیست

صلا داد کامی موشگافان راز
چو بر کار سر ابتدا انتهاست

حکایت

که سرگرم ترتیب دستار بود
درین شغل باطل بهیچ آلت در
خضر زین ادا رنج الفت گرفت
جبین از نم انفعالم پراست
باین پرده گر محرمی بایدت
مباش از حضور خضر بی‌نصیب

مباشید غافل ز حسن مجاز
ز موی سر اندیشه وا میرسد
شنیدم ادب گرد مولای روم
به بست و کشادش گرفتار بود
که یک بار من هم بحکم شباب
ز من مدتی ترک صحبت گرفت
ز تشویش کسوت بکش در دهر
کفن باید از جامه یاد آیدت
خضر تشنهٔ مطلق آگهی ست

غزل

چه خوش ست گر بود آنقدر هوس بلندی منظرت
که ران بکان چو قدم نهی خم گردشی بخورد رت
به دو روزه مهلت این قفس ولت آشیانه صد هوس
چو گل از طبیعت بی‌نشان بخیال داشتی آشیان
چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو
نه عروج نغمهٔ قدرتی نه متاع نشهٔ فطرتی
همه جاست جادهٔ پیچشی همه رست خجلت کاوشی
ز فسون مطرب و چنگ آن مکن آنقدر اثر فغان
عمر قدر بیهوده خوردنی همه سکته دارد و مردنی
طلبی که از تو بجا رسد بسر او فتد چو بپا رسد
ز سواد نسخهٔ خشک و تر بکلام **بیدل** ما نگر

نه آگه از طپش نفس که چه بیضه میشکند پرت
به برهنگی زدی این زمان که دمید پیرهن از برت
نه توانی و نه قیاس تو چو گشتند جامه ز پیکرت
چو غبار واعظ عبرتی و هوست مایهٔ منبرت
تو چنان مرو که ز گردشی بکجی زند خط مسطرت
که بفهم نالهٔ عاجزان کند التفات هوس گرت
حذر از بلای فسردنی که رسد ز منصب گوهرت
سر آرزو بکجا رسد ز دماغ آبله ساغرت
که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه رهبرت

غزل

ای پرفشان چون بوی گل نیرنگی از پیراهنت
با صد حدوث کیفیت و کم از مزرع نازت قدم
تنزیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو
تجدید ناز آشفته رنگ لباس آرایت

عنقا شوم تا گرد من یا به سراغ دامنت
یک ریشهٔ شوخی نه زد تخم دو عالم خرمنت
جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف تنت
بی پردگی دیوانهٔ طرح نقاب افگندنت

در وادی شوق یقین صد طور مست آورین
نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشنت
خاکستر پروانه محو چراغ ایمنت
دل را بحیرت کرده خون رعقل زد برق جنون
در نوبهار لم یزل جوشیده از باغ ازل
شور دو عالم کاف و نون یک لب بجنبیدن

هرجان برون جوشیده خود را نجو و پوشیده	در نور شمعت مضمحل فانوسی پیراهنست	جوش محیط کبریا بر قطره بست آئینه ها
مارا بجا کرد آشنا هنگامه سن با هنست	فی عشق و انم فی هوس شوق تو ام برطرف	ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل اسکنت
حسن حقیقت رو برو شمعی فضول آئینه جو	بیدل چه پردازد بگو اتلاف حقیقت با	**نکته** ریاضت صفاے

باطن می آرد بشرط اعتدال و ضعف بر قواسے می گمارد با فراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را باصلاح آوردنست نه اجزاسے صالح را نیز فاسد کردن اینجا زنگار از طبیعت زدودنست نه آئینه را اشتق صیقل فرسودن بحکم قدردانی وجود از اجتناب هیچکس بریاضات شاقه نساخت الا بقدر اصلاح مزاج و بخواب و خور نیز نپرداخت مگر بمقدار ضرورت احتیاج **نظم** بنیاد جسد که کارگاه اسماست روزی دو بحکمت طبیعی برپاست بر صوم و صلوة بر بیفزا کانجا تعدیل بهر امر کمال عرفاست

مناجات بحضرت حق

الٰهی حیرت سازم چه باشد	شکست رنگ و ازم چه باشد	بدرمان قبولی تا برم راه	چو دود دم هرزه گرد کوچه آه
سر من حمد تو بیهات این چه حرفست	شکست دل بچندین ناله اقرارست	سپندم ناله در بنیاد دارم	بزیر داغ دل فریاد دارم
بجرم حرف چون کلکم سیه سارے	زبانم لغزشی دارد بخشای	دو روزے پیش جام هستی من	هلال بود ماه هستی من
بچشمم بود دور خط جبین کم	کفی در نقش هستی آستینم کم	بکلک قدرت آن خط آشنا شد	ز بس با لید پیشانی نما شد
برین یک نقطه لوح بی نشانی	نوشتی آنچه آنرا هم تو دانی	نمیدانم چه مضمون ثبت آن خط	که وحشت آشکارا و نهان خط
سن بیدل اینها نقش جبینم	نگین گل کرده از نقش نگینم	ثنای کاتب از خط کی رود بیش	مگر کاتب نویسد حرفی از خویش
ز فهم نقطه خود ذره نومید	چه خواند مستی خط مضمون نا خورشید	مدار و نسبت حمد تو ادراک	چه نسبت خاک را با عالم پاک
سراپا طفیه خجالت نگارم	بهر رنگی که هستم شرمسارم	بگوهم گر رساند سرکشیدن	همان چون ناله پنهانم ز دیدن
حبابم محو طوفان خم و پیچ	که یک دریا تنابم تا شوم هیچ	برنگی گر بهم گلشن فروشیم	هی گر نقش بندم بحر جوشیم
مدد دامن بهستی استم برس	قوای هستی الفتها و عدم رس	تو در آغوش و من داغ جدائے	چه باشد گر برون زین پرده آئی
ز جیب من برون آ لیک بی من	زمن تا چند پنهان باشی ای من	بوجه اندوده ام هوش شتابے	بهیچ آلوده ام ای جلوه دریاب

حکایت مجنون یکی گفت ای بخبر	دران دم که شد لیلیت جلوه گر	زغفلت چرا هوش همراه نیستی
بهارت عیان بود لیکن تا سختی	ز صبح غبارش نفس زد سرے	بجنبید زان شعله ناکسترے
که لیلی بشرط شهود خودست	دلیل نمودش نمود خودست	رمق بود سوز طلب آشکار
چو من رفتم از خود نشست این غبار	برق زدم خرمنم پاک شد	فلک داشتم طعمه خاک شد
نو میدی آن آتش افروختم	که آئینه با جلوه واسوختم	دمی گر نظر اعتبارات رفت
صفتها غبار نگه ذات رفت	ز خود گم شدم حسبت وجودم نماند	چو من از میان رفت اوهم نماند

یقین شد که طوفان اوهام بود	چه لیلی چه مجنون همین نام بود	هوس راست مشق ز خود رفتنی
نفس جیب بر شمع خود رفتنی	ز هستی غرض نفی خود بست و بس	همین گرد افشانده دارد نفس

حکایت

امیدی بدل بود آتش زدم	شدم بیخود و جام هستش زدم	که عالم همه کلفت آلودگیست
شبی داشتم سیر میخانهٔ	ز اندیشه در دست پیمانهٔ	همین وقف میخانه عیش ست مفت
تب و تاب موج نیاسودگیست	درین عشرت آباد گفت و شنفت	خیال تو مصروف فهم آوریست
ز قانون تحقیقم آمد بگوش	کهای ساغرت رفته از چنگ هوش	سراغ تسلی بمینا نه یافت
تامل نداری نگه سرسریست	دلت لیک در فکر راحت گداخت	طلسم ظهورست اے بیخبر
چو تمیز در امتحان آیدت	ازین خانه هم دل بجان آیدت	نخوشید خبر رحمت آب و گل
درینجا گمان تسلی مبر	ز دیر و حرم تا مقامات دل	ظهور امتحان گاه آرام نیست
بنائی جهان بر سر آفت ست	در اوقات آسودگی تهمت ست	نه ساز ظهورست میخانه چشم
حی عافیت وقف این جام نیست	خمر ورا بغفلت مکن متهم	طرب جبید کس مفت سکے میشود
ز خمهاے این بزم راحت گداز	عیانست پوشید گیهای راز	اگر نشهٔ دارد آن خونبهاست
دل آندم که خون گشت می میشود	بجا نیز سامان عشرت کجاست	زمین گیر ے از نشهٔ راحتے
جگرها بخون جفت میخانه شد	ز بس رنگ گردید پیمانه شد	که اینجا سر از جیب دارد نگاه
چو خم میدهد نشهٔ عشرتے	ولی عافیت کو درین عرصه گاه	گر آسوده گے مقصد آرزوست
شکست ست مصروف این ظرفها	فنای ست مضمون این حرفها	ز اسباب تقیید باید گذشت
سراغش خرابات بی رنگ و بوست	چو خواهی بآن نشه موصول گشت	که تا ظرف با فیست یعنی صفات
درین بزم تا کی توان شد گرو	نه خم گل کند نه قدح نے سبو	
ز راحت نشان نیست یعنی ز ذات		

نکته اعتبار خضر در نوع انسانی ظهور نشه ایست که هر چند مخطوظ باشش گردد هرچند آثار و توعش ظاهر بعنا دوشر متعلق باشد اما تامل در استدام آن جائز ندارد و بی اختیار بحکم مقدور از قوه بفعل آید و مبنی گل کردن حقیقی که خطرات قلبی را با مور مروج کوئی موازنه نماید و آنچه مطابق خیر گه بیند کارفرماید **رباعے**

قول فعلی که مشعر خیر و شر ست	شخصی ست حقیقتی تنزه مرآت	گل کرد درین چمن لعبد رنگ صفات
	زان شخص مدان غیر ظهور خطرات	**نکته** قرب الٰهی جنون دارد و

قرب دنیا هوش درینجا و انتها مصروف تعلق اسباب ست و آنجا هر چه غیر اوست فراموش پس معاملات اهل دنیا با اهل الله است نیاید و اطوار اصحاب شعور هم بنسبت مجنون نشاید **رباعے**

تنزیه خرابات هوس تماشاست | تنزیه بیت حضور شخص غیب است

انگواچه کن آن زدون دولت نظر | سقف دیوار زرنگار انجاست

غزل ره مقصدی که گم ست و انجمن خیالش می‌پرستیم
زفسانه سازی این و آن که رسد بمعنی بی‌نشان
چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی
ز زبان شمع خیال کن بتحنی ست عبرت انجمن
هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تملقی
نگهت بخود چو فراز سد بحقیقت همه وارسد
چو هوا ز کسوت شبنمی نشکسته فراهمی
به هوا مکش چو سحر علم بجهان فسون هوس ودم
نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آئینه گمان
همه گه ز ننگ حقیقت که چو حرف بیدل بی‌زبان
غزل اگر دماغ درین شبستان خمار شد عدم نگیرد
دران دبستان که کسی گردون محک و خط انگشتانش نگیرد
درین قلمرو که غبارم هیچ کس همسری ندارم
زعرصه اعتبار کو فی سر سلامت توان ربودن
نفس بخمیازه میگذاری بساز نقش نگین نه نازی
نصیبی از عافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
باین درشتی که طبع غافل غلاست تاثیر انفعالش
نرفته از خود ندارد امکان بمعنی رفتگان رسیدن
خیال نامحرم گریبان دو اندمار العبد بیابان
گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصه نیاز
اگر بنازم نبر در همت نیم خجالت کش عزامت
ولست منظور شیشه نیازی ز غفلت آمده آن شباهت
نامه این کتب بعین کدورت افشاگری چو بیدل

تو هیچ شعبه نیرنگی چه نشسته میگذری عبث
نه شکسته بال در پیان هوای او نه پری عبث
همه تن بی بخیال خود که تویی همین قدری عبث
که درین ستمکده خار پا نکشیده گل تری عبث
چو یقین زند در امتحان پی عمر در سپری عبث
دل شیشه گر بصفا رسد نه طپد بوهم پری عبث
چه قدر ستمکش مبهمی که چنین نه و تری عبث
عدمی عدم علمی عدم ز علم چه پرده دری عبث
چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط دگری عبث
بنظر نه و بگوش انه ز فسانه در بدری عبث
ز چشمک ذره جام گیرم بآن شکوهی که خم نگیرد
کسی ز قدرت چه دانگ رد که دست خود را قلم نگیرد
کمال میزان اعتبارم نشست کز ذره کم نگیرد
گر آمد و رفت این نفسها بیاد تیغ تو دم نگیرد
که نام اقبال بی نیازی بی که نا دید هم نگیرد
حذر که باد دماغت آخر بیخ نفخ شکم نگیرد
چو سنگ در کارگاه مینا گر آب گردد کرم نگیرد
که خاک ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد
چه سازد آواره در دل که راه دیر و حرم نگیرد
گذشت سربلندی آنجا که بدوش الم نگیرد
کشیده ام بار هر دو عالم بپشت پای که خم نگیرد
کسی که از جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد
بصفحه گر نام او نویسم بجز غبار از قلم نگیرد

نعت

زبانم قابل حمد خدا شد
دو عالم چون صدف زین یم نگستم
نگه زان جلوه خبرساز نگاه شد
محیط ظاهر و باطن جست و ادم
صدا و ساز یکتا رست انجا
زبان تا پیکشائی هیچ پیدا است
سخن غیر از دو رنگ سازی ندارد
سحر آئینه هم پرواز دل بود
تامل حرف کار این و آن شد
یقینم شد که در هر قطره دریاست
نصیحتگری اعتقا آماده دست
نخستین گفت از جام و ساده گیر
بجوشید رندی گرامی بیخبر
کتا جام می در کف ببست
در فقر زبان بادشاهی طلب
ولی جای نمیست گرا گنجیست
شنی کو پشتم و عده مینا ببی
زبس گردید عشق تا دیوانه شد
گرامی بخیره در خرابات هوس شد
تو محو بجرات مشو مستم

گر با نام محمد آشنا شد
که آمد گوهر باش پیوستم
خبر دادن همه جز بزخود گو انجا
غبار موج خیال بحر مید
که یک موج تنها میداریست انجا
دگر خاموش باشی جلوه دریاست

دل از تفسیر این آمیست آگاه
ز آغوش احد یک میم پوشید
ز احمد تا احد چیزی بغیر دو
نگنجد در احد غیر از احد هیچ
چه موج و بحر با موج است یا بحر
خموشی در گریبان بحر ریخت است

اشارت

صفای می‌تیاز نیست گل بود
چراغ خلوت هر یک عیان شد

نخستین گر تحقق کرد آغاز
نهال از خاک گلشن ز تقشش است

حکایت

نفس گر حق پرست باده دانست
دگر خود ز آن ز مستی آماده گیر
ز حرمیکه گفتی ندیدی تاثیر
ولت هرچه خواهی ز آتش گلشنست
ز عیار و جام انجیه خواهی طلب

کار از الفت می غنشانند درست
بزم کرم دست ساغر گیرین
بهستان ز تمهید انکار
دو عالم بچنگ دعا خواستن
دمی کار زر شد ز هی کامیاب

اشارت

در آئینه ام بود سیما بی
غباری تماشا بیخانه شد
همی جام مینا زبانت گو
بساغر بسیر گردش رنگ هم

نفس تا کل همه نوا گفت گو
بر آهنگ زد قلقل شیشه
بهر جا شود عاشق شیشه عرف

زرفم سعی الحمد لله
که بیرنگی لباس نگ پوشید
اگر همی فزود آنهم یکی بود
یکی و ریک گم ست انجا تمام
بغیر از هم کو موج و کجا بحر
زبان آرائی انجا هیچ خیر است
خموشی خر خود آوازی ندارد
بر آب و عالم شد باز
حباب از آب خود جوش گل نشست
نهان در کف خاکی نهفته است
خمار می وصل مخوان شکست
ندارد دعا اجابت قرینی
عیان گشت تعظیم اسراری
نیاز طبیعت در گوری اثر آتش
دعای گر گو مشو مستجاب
بدست که از جام مینا تهی است
هوس برق تار عطر آرزو
بحیرت دو دیده از قدح ریشه
چه لازم نفس از زر دست خون

نکته در اعتبار ستان نتائج عنصری حقیقت خود را یک شخص تصور کرد نست باید نمود که مرتبه جماد طبیعت اوست بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبه ثبات هیولای آن بحسب میلان سوی نشو و نما و مرتبه حیوان عرض پیکر باظهار قدرت حس و حرکات و مرتبه انسان مشخص

رباعی مصور فطرت جامع آیات
حیوان آثار باشناسائی تست
گر هست نبات و آثار نبات و ز رنگ ست
ای رمز عیان انچه بلا نیرنگ است
ور نامیه شوق تو بعرض رنگ است

نکته در افراد نوع انسانی بر طبایع که حکم اشیای کونی غالب ست اگر زیست از سامان تدبیر قلاش در امر چه که تاثیر اسمای الهی تسلط دارد

بی اختیار در عذر تحصیل معاش زیرا که مستلزم تعلق تشبیه پرده آرائی است و خاص نسبت تجرید و آراستگی و بی پروائی

رباعی

عالم مشغول تحصیل فضل و هنر
منعم سرگرم دستگاه کر و فر
بیکاری و جمع بیدلان افتاده است
یک پرده ز ساز این و آن نازکتر

غزل

من آن غبارم که حکم نقشم بهیچ عنوان در نگیرد
نشد ز سازم بهیچ عنوان جنون خروشی دگر پر افشان
باین گرانی که دارد امروز رخت چندین خیال دوشم
براه یاسی ست سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم
دل از فسون امل طرازی بحد گرفتست هرزه تازی
نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشد میسر
چو موج عمریست بی سر و پا تلاش شوقم ادب تقاضا
خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی
اگر ز معمار دهر باشد بنای انفعال را ثباتی
دلی که پرورده آب نازش بآتش عشق کی گدازش
گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله آزاد زین بیابان
قبول سرمایه تعلق کمین گر آفت بیدل

غزل

همه راست زانجمن آرزو که بکام دل ثمری رسد
چه قدر ز منت قاصدان بگداز دم دل ناتوان
نگهی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه بری اثر
شرر طبیعت عاشقان به فسردگی ندهد عنان
بکدام آینه جوهری کشم التفاتی از آن پری
بتلاش معنی نازکم که درین تسلسل امتحان
ز معاملات جهان کده تو به آگزین همه دام و دد
بچنین جنون که دمیده ستم ز تغافل تو کراست غم
همه جاست شوق طرب کمین ز وداع غنچه گل آفرین
بهزار کوچه دویده ام به تسلی نرسیده ام

اگر سراپا سحر برآیم شکست رنگم اثر نگیرد
خرابم که یارب درین نیستان بر بینوائیم شکر گیرد
چو گشته ام پای رفتنی کو اگر محیطم لبی نگیرد
ز خرام گوش بی نشانم چو آتشم از خاک بر نگیرد
مباد شرم نفس گدازی عنان این بیخبر نگیرد
طپیدن خون خفته خوابناکی که سایه اش زیر پر نگیرد
چه ممکن است اینکه رشته ما چو عقده گیرد گهر نگیرد
ز هر چه گیرد خرانخواهد بهر چه گردد جبر انگیرد
نگه که تعمیر رنگ دارد چه پیش در آب زر نگیرد
چو شیشه بر سنگ خورد سازش کسیش خبر شیشه گر نگیرد
تو هم باین رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد
چو شمع خاموش ترک سر گیر تا هوائیت سر نگیرد
من و پرفشانی حسرتی که ز نامه گل بسری رسد
بهر تو نامه بر خود دم اگرم چو رنگ پری رسد
بدویدم در بیت القدر که بما ز ما خبری رسد
تب موج تا نبری گمان که به سکته گهری رسد
مگر التماس گداز من بقبول شیشه گری رسد
نرسم اگر من ناتوان سخنم بمو کمری رسد
[illegible] سگی بسگی خورد و گدی خزف بگهری رسد
بهزار خون طپید از الم چو پرسی به نیشتری رسد
تو اگر ز خود روی اینچنین بجز تو خوشتری رسد
ز فقد چمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد

ز کمال نظر جنون اثر نگداخت بیدل بیخبر
چه قیامتست بر آن هنر که بجوئی ثمری رسد

قدح کرم ز غرور سر ز مینا سوال
خیال قدرت سرو گلزار یار
لبت از چه رو در سجود نیاز
تغافل تو ظهر حقیقت نما
با این [illegible] نه بیت کس سا
گاهی حیثیت از نور غیرت حق
نماز چنین کردن عین خطاست
چه خواهم رکوعی بجا آورم
تو هم این گزیده ندامت مآل
از این غم بدل خون نشد مرا
بکی غافل از رنگ او تو ای
در آن آینه صورت خویش دید
ز بر جلوه [illegible] حسرتی میفزود
گل و [illegible] خیر [illegible]
که تا گرد [illegible] آینه [illegible]
شکست [illegible] خان آه
نفس [illegible] شد و ناله ماند از صدا
گاهی بجز آن لوح آئینه بود
طلب [illegible] کار
خجل گردش اندیشه و هم خویش
دگر تا نفس بر لبش راه داشت
نگ گفتش [illegible] انفعالات حیرا
[illegible] گل چین [illegible]
نمودم تو هم آنچه نتوان نمود

حکایت

صفای لب صبح انوار یار
چو گل میکند شوخی خنده بار
براه طریقت ز بید خطا
بقهقهه نماز آخر است و بس
نداریم او صاف در آگهی +
اگر خون من میکند زر روا
برآرند از سینه عشق رم
شمار بر خویش بخون حلال

جگر تشنه حسرت قلقلت
اگر این نماز است قهقهه چرا
ندو [illegible] این شیوه [illegible]
مرا هم جبین جنون ساز شد
همه چشمی و هستی دیده ور
که از طاعت حق درین انجمن
نثار [illegible] سجاده حلقه [illegible]
گرداد دست بر قتل عابد [illegible]

حکایت

نوآموز نیرنگ عالم دوئی
گرفتار شد هر قدر شکل [illegible]
بحیرت نظر باز [illegible] رنگ [illegible]
هم از خویش اندیشه عریان شست
تو گوئی دلی رفت از سینه اش
جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه
کسی یار با خود نگردد بلا
که هم [illegible]
چو گردید تحقیق آئینه [illegible]
بنالید در ماتم فهم خویش
ز تمثال آئینه اکراه داشت
ز آئینه ننگ ملالت بجست
نگاهی بخویشتن شناخت
فرو دم بخویش آنچه نتوان [illegible]

ز طاق سرایافت آئینه
چو [illegible] فرش بی خلق
چنین بر دباخویش [illegible]
چو گیسو گرفتار زنجیر خویش
ز دار ناله ذحیب آرام جا
ز [illegible] سه سوکه [illegible]
رفیقان که این [illegible]
که آئینه دیگر آری بکف
ز رمز تو هم خبر دار شد
برخ انفعالی فکندش [illegible]
سر حالش آئینه گشتی [illegible]
چو زین صفحه خواندی [illegible]
قفس زد گره دام غفلت [illegible]
کنون [illegible]

کرد از تو روشن [illegible]
نظر با کینه گاه در رنگ [illegible]
دگر [illegible]
که از آستان کیم [illegible]
بخون جگر حلقه بر دار شد
همه گوشی و از جهان بیخبر
شده عالمی تشنه خون کس
که خون جگر ریزدم در دهان
که گفتست خون تسلی لباس
[illegible] ضایع دنیا [illegible]
صفا و [illegible]
چو معنی [illegible]
در آغوش و همی رفیق دگر
چو تصویر حیران تصویر خویش
چو اشک از طپیدن بسر گرد خاک
نشانی ز رنگم که [illegible]
[illegible]
جهان جلوه [illegible]
ز خواب [illegible]
که چند آینه از جبین ز دو [illegible]
نگه را ز مژگان گرفته بجار
خط اعتبارات نیرنگ باز
و هی چند با غیر بردم بسر
بنای اثرهای نادانیم

یقین شد که در بحر اسرار من / همان بود آئینه دیدار من
تماشای خود غیر خود گشتن است / چو آئینه با خود دو رو گشتن است
سیاری که صافست مرآت او / چه لازم کشد همت تک و دو
مرا گرچه با من بدل نمو / یکتائی من خلل نمود
ز بس جمع دارد دوئی پرده / نجو تا نظر کرده دیگری
گل باغ وحدت گلون شکفته / دو باشم چرا چون یکی

نکته نبوت امریست معین مکشوف مراتب جمال و ولایت تحقیقی مبهم مستتر پردهٔ جلال فهم بر هرچه متعین تابد رحمت تاویل نپسندد و درک آنچه مبهم ست بی تامل صورت نه بندد **رباعی**

بیدل ز نبی خفی جلی میخواهی
اسرار نبی رمز ولی میخواهی
خلق آئینه است نور احمد دریاب
حق فهم اگر فهم علی میخواهی

نکته فطرت آدمی در توهم آباد عالم خیر و شر آئینه تفرقه نیز داخته که تمثال جمعیت دوچار تخیلش تواند شود و در چارسوی معاملات نفع و ضرر دکان سودائی نیاراسته که بسودی از نقد و جنس عافیت چشم تواند گشود و اعانت فضل حق به صیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه تمثال نگار برداریم و امداد ذوق مطلق بساط یقینی طرح نماید تا بروی این دکان درهای اعتبار برآریم **رباعی**

فردوس باتفاق ارباب علوم
آن سوی ثواب و برزخست و جحیم
یعنی این سعد و نحس باور نفرست
جنت نامکن بهشت و حسرت سعد دوم

غزل

فسردگیهای ساز امکان ترانه اهل راعنان نگیرد / حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد
ز دستگاه جهان صورت نیم خجالت کش کدورت / چو آئینه دست بی نیازان ز هرچه گیرد زبان نگیرد
سماجت ست اینکه عالمی را البسر نگذرست خاک ذلت / سبک نگردد بچشم مردم کسیکه خود را گران نگیرد
ز دست رفته است اختیارم به پارسائی رسید کارم / لباز وحشت پری برآرم که دامنم آشیان نگیرد
بغیر وحشت به هیچ عنوان حضور رحمت نداردم مکان / ز صید مطلب سراغ گم گیر اگر دلت زینهان نگیرد
مساز سرمایهٔ تعلق که کاروان متاع همت / بچارسوی که خودفروشی رواج دارد دکان نگیرد
ز خود برآ تا رسد کمندی بکنگر قصر بی نیازی / به نرد بازی نهان چین دامن کسی ره آسمان نگیرد
اگر به بزم کشاد کاری ز گوشه گیران مباش غافل / که تیر پرواز را نشاید دمیکه بال از کمان نگیرد
کجست طور بنای عالم تو نیز سرکش بهیچ آدای / که شهرت وضع رستیها چو حلقات ریسمان نگیرد
در آتش عشق ماسوزی نظر بداغ وفا نه و ذوقی / که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد
فتاده‌ای را ز خاک بردار یا مبر نام استطاعت / کسی چه گیرد ز ساز قدرت که دست واماندگان نگیرد
اگر ز وارستگان شوقی بفکر هستی مپیچ **بیدل** / که همت آئینه تعلق بدست دامن کشان نگیرد

غزل

بکدام فرصت ازین چمن هوس از فضولی اثر کشد / شب خون نغمه حضر زنم که نفس شراب سحر کشد

نشد آنکه از دل گرم کس به تسلی کشدم هوس / بطپم در آتش چون نفس که ز جوهرم ته پر کشد
نگرفت گردنه آسمان سر راه سر زده خرامیم / نگرم تامل نقش پا قرهٔ به پیش نظر کشد
دل آرمیده بجنون مکش ز تلاش منصب عزتی / که فلک بر شتن گوهرت نکشد ز خاعت اگر کشد
ز لب فصیح وفابیان بحدیث کین مزن ای زبان / ستم ست خنطل اگر کشی به ترازوی که شکر کشد
ز لپسندی ای فلک آنقدر خلل طبیعت و حشیم / که چو موج آبله پای غم ز انفعال گهر کشد
ز کمال طینت منفعل بچه رنگ عرض اثر دهم / نگر از حیا عرقی کنم که مرا ز دیده مدد کشد
سجده‌ای که شهید او کشد انتظار مرا دل / چو سحر نفس دمد از کفن که شکوفهٔ ثمر کشد
بسجود درگهش ای عرق تو ز بی نمی متأثری / که مباد سعی جبین من لفشار دامن تر کشد
نظری چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام / بتبسم آن همه در رهت که قدم ز آبله سر کشد
سر در گه همت می کشی ز دماغ **بیدل** ما طلب / که چو شمع از همه عضو خود قدح آفریده و در کشد

اشارت

وجود تو لفظیست حیرت رقم
نماید ز هر صفحه‌ای معتبار
معانیان شد این لفظ اصطلاحی
لتوا این لفظ معدوم هستی مدان
نگر گرچه سیر جهان میکنند
جنون نقش تحقیق اثر درون

بتخط خفی و جلی آشکار
نگر و بیا از زمین کاتب جدای
بغیر از غبار تو هم مخوان
سفرهای وهم و گمان میکنند
ز آئینه تمثال بیرون رود

بخارج اگر داد عرض شهود
وگر جلک شو انجمه نفس نمود
خیالات موهومی آشفته است
اگر دست برهیچ منزل رسید
کس از نقش این پرده آگاه نیست

که تحریر باید بچندین قلم
حبابیست از جلوه آتش وجود
دل آگاهش لوح محفوظ اوست
وگر نه بقا و عدم خفته است
نرفته از خانهٔ چشم دور
که میتا زد و هیچ سو راه نیست

چه مقدار حیرت فسون رفته است / که هم در خود از خود برون رفته است
سحرگاهی از چشم بیدار فهم / چو مژگان گسستم رگ خواب وهم
بر اندیشه وضع قانون زدم / کزین پرده شوری که برپا شد
ورین صورت آئینه کار چیست / بهم بستن این قدرت تار چیست
کسی محو تفصیل باشد چرا / به مضراب فکر عرفان کمین
که ترتیب این نسخهٔ سحرکار / مثالیست از عالم اعتبار
فزودند یک عمر در زیر و بم / تلاش دوئی زد لعبت تار چنگ
حقیقت نشد مختلف از مجاز / همان یک نوا داشت این جمله ساز
بکثرت جهالست کاندر حسد / ازین اعتبارات کثرت اثر

اشارت

نگه داری از پرده بیرون زدم
ز سازی دگر نیز سر میکشد
ز اجمال اگر گل کند مدعا
غرور شد سازی نوای یقین
نوا آزمایان ساز قدم
که شاید بگردانند آن نغمه رنگ
پس از امتحان شد یقین کان عدد
خلل نیست در وحدت معتبر

با فسون این تار و پود محراب
چو بر هم زنی نغمهٔ وحدت است
چو قانون کی دو عالم باین دستگاه
ز چندین زبان یک سخن آشکار

بران نغمه نتوان فکندن نقاب
بچندین عروق و پی اندر بدن
طلسم ست موضوع یک شعله آه
ز صد حرف یک مدعا حاصلست

که این رشته با جمع کثرت بهست
نیابی مگر یک طپش موج زن
بصد برگ و رنگ نمو شعله کار
ز صد راه مقصود یک منزلست

نکته تقوی اهل دنیا منحصر ست در امن از لوث ظاهر چیدن با قضیاط شرائط صوم و صلوٰة و تقوی اهل عقبی منع نفس از شغل مناهی بطلب درجات مرجات و تقوی اهل الله باز داشتن دل از خطرات اسماء و صفات بپاس ناموس تنزه ذات

رباعی

از هر چه جز او ست هیچ محمود نماست
ای ذات پرست از فضولی بگذر
یاران گرچه تماشا دستگاه نمودهاست
آلاهی را رحیم و رحمان چه بلاست

نکته فضل حق نعمتی ست بحساب کجا امتیاز تا عظمتش شمارند و فیض ازل حسنی ست بی نقاب

نظم

کو چشم تا شود بردار
در عبادت هاست کبیر عرض ترکیب جو
کاین زبان بزن چند دعوی آدم شوند

انبیا عمری نفس با در تردد سو کشند
تا در مقصود دمی سر گریبان خم شوند

کین حقیقت غافلان نشنا بیدیخو و محرم شوند
سعی ناموس کرم معروف این شغلست و بس

غزل

نگه چراغ که می نشیند نفس تا که سحر آمد
غبار سرخوش به سیر و شد حیرت آئینه طپیدن
درین گلستان تا عمر امروز کلاه که سحر آمد
نگه بهر جاره بجو چشم نرخم میان آب گردد
نگشتی آگه که دوره با حسرت میکده جا که سحر آمد

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موسم تماشا
دم غزالان این بیابان نگاه که سحر آمد
اگر امید فنا نباشد بود آفت زده ای هستی
اگر بماند که بیجا با تجلی نگاه که سحر آمد
ز اوج افلاک گر نداری حصول اقبال بی نیازی

تمام شو تم لیک غافل کسی دل را که سحر آمد
به پرده چاک این تماشا فروغ ماه که سحر آمد
ز رنگ گل تا بهار شبنم شکست و ماغ تازگی
باین ثمر رگ خلق آواره مدنیا که سحر آمد
بهر زه در پرده من و ماغ عیش
نفس بجیب غبار دارد چمن بیاد که سحر آمد
وگرنه آن برق بی نیازی بپی گیاه که سحر آمد

گر ز حیرت غلط نگاهی رسد بعز یاد حال **بیدل**

غزل عالمیکه سر بهوا خم از همه پیکرت بدر آورد
بگذر ز شیوهٔ علم و فن در پیر میکده بوسه زن
به قبول ورد طلب کسب که غرور هیچ جنون حسب
ز خیال الفت خانمان بدر آ که نسخهٔ امتحان
تو قار گرنه سبکسری حذر از غرور هنر وری
اثر و فا نه مدبلب تا کجا رشتهٔ مدعا
ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد آرزو

نه چو موج جنون بهزار سر قدم از سرت بدر آورد
که ز قید عالم وهم و ظن مد و ساغرت بدر آورد
مدبریکه خواندت از ادب ز جهان ورت بدر آورد
نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت بدر آورد
که صفا و خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت بدر آورد
من و سجدهٔ لب زانوی که سر از درت بدر آورد

نه هر تامل انس و جان بلطافت بدنت نشان
به بضاعت هوس آنقدر مکشا دکان فضولیت
سخن **بیدل** از خم طره ات بکجا رود که بسر هم

مگر آنکه جامهٔ رنگ ما عرق از برت بدر آورد
که چو رنگ باخته وسعت پرت از برت بدر آورد
سر خود بجواب عدم بنه که ز حیرت بدر آورد

اشارات

که افتاد از آغوش مطرب جدا
طرب رفته و ماند خمیازه‌ای
دل اما فرو رفته در چاک و بس
سبا شید غافل ز وضع ظهور
نگردد عیان بیگمان وشکی
چو در پای خوابیده رفتار کم
ظهورش در آغوش ربط هم ست
نه خیز و نوایی بیکدست هم
درین بزم گر مهر و گر کینه است
ز ربط دو واحد جنون خیز شد
زبان از دو سو تا نه غلطد بکام
محالست در جلوه آید بهم
غرض موجهای محیط ظهور
نه وحدت نه وحدت قدم میزنند
نیابی درین بزم دانش گداز
سر و رگ اثبات وحدت دو نیست

حکایت

ز سیطافی ترک کسمار باز
چو چشم از شره زیر چادر گرفت
نجند یکی دشمن عافیت
روه از کف آئینهٔ احتیاط

ز ارباب تحقیق صاحبدلی
نه رگ طپیدن نه ساز صدا
جرس رشتهٔ ناله بگسیخته
سری لیک بر زانوی خاک و بس
جهانی درین واحدیت نواست
ز تحقیق هر یک بغیر از یکی
خروش طپشهای فضل اثر
اثر یک قلم در دوی مدغم ست
تب و تاب هنگامهٔ اعتبار
نمودار عکس دو آئینه است
دو با یک چو شد منفق کثرتست
خموشیست ساز ظهور کلام
نه کیفیت باده بی باده خوار
گز افعال و آثار دارند شور
اگر عرض و اعراض و گر جوهر ست
یکی را بغیر از دوی برگ و ساز
ستیکی دوی باب تمیز نیست
شنیدم حریفی ترنم پرست
برون جست چون نغمه از تار ساز
نفیم نگه گفتش ای خودپسند
شهید بلایت مدار و دیت
سبا و امر رشته بر هم خورد

سنی دید در گوشهٔ محفلی
ز سر تا قدم حسرت آوازهٔ
قدح سرنگون گشته می ریخته
صلا داد کای محو بی شعور
که از سرخوشی وحدتی جلوه راست
درین هر یک افعال و آثار کم
که دارد ز قانون قدرت خبر
وگرنه چو دف زین همه بیش و کم
ز امداد یکدیگر ست آشکار
نتایج بهر جا اثر ریز شد
دو کف تا بهم میرسد شهر تست
نباشد اگر ربط لوح و قلم
نه از نشه جوشد اثر نی خمار
مپندار بر روی هم میزند
نواهای امداد یکدیگر ست
سنی اعتبار جهان تو نیست
تو لی گر نباشی منی نیز نیست
به طنبور تو کی رسانند بست
حیثیت احتیاطش زجا بر گرفت
برین یکدو تا را بنیند ز بخل جید
به پیچ و خم این خموشی بساط
طرب فرصتی یافت و رم خورد

که ما را الضاعت جز این ساز نیست | اگر نگسلد رشته آواز نیست | نکته ساز حقیقت از دست ما

پرستان بی اصول کمینگاه صد محشر فریاد است و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک

نظم

غبار آلود یک عالم مبادا نظم
الفت یکتائی اگر عرض دهد رنگ وفا را
آشنائی تو چرا سجده به بت هم نکند
یا سر نام وفا با همه را نفس انکار

دیده را که گشود در روی تحقیق
طلبها از اثر وهم دوئی رم نکند
گر ز محراب یقین بوی حضوری دارم
عشق دامن به جنون تماشا هوس کم نکند

خلق اگر جمله غبار است فراهم نکند
ذات را بستن انکار صفت نازد [illegible]
تا سبب زنار چرا گردن ما خم نکند
نکته از بزرگی رسیده

که چه مصلحت است که درویشان در هیچ حالتی با نیک و بد خلایق کار ندارند و نه باد و با وجود ریاضت دامن آزار مردم
از دست نمیگذارند فرسوده که موم را اگر نمی نفس از جمرگداختن است و آهن را در آتش تیز نرمی نیرو جستن در درویشان
درد دلی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بر دماغ حیرتی ساخته اند که اگر مژه بر هم زنند جگر گداز جگر می چینند
پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشند اندیشه خارش گریبان گیر است و پهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از
الم کوفتگی ناگزیر بحکم ناتوانی فریاد رسان از نگاه ممتاز نیست تا زحمت گوش توانند پسندید و بسی ناپیدائی
غبارشان بر صدا نه چسپیده تا تکلیف بینشی توانند رسید صلح کل و دعیت عجز بیست در طبع ایشان گذاشته
و منازعت ریشه رعونتی در مزاج زنهار کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچار است و درستی طبع در خراش

دلهای بی اختیار نظم
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کنند

درویش که وضع تفتیش منقلب است
از طبع درست سجه اش [illegible]

چون سوی سیان تفتیش محبوبی است
غزل

نظر از دامن ناز او چه زخاکساری ما رسد
تگ و پوی بیهوده یک نفس در انفعال هوش زد
نفشار تنگی این قفس چه حباب غنچه نشسته ام
ز خمار فرصت پرفشان نه بهار دانم و نی خزان
نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل سحاب ما
بگشا و دست کرم قسم که درین زمانه پرستم
دل بی نوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی
مگذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعه وفا
بدعای از لب عاجزان نه گشوده در امتحان
بکمین جهد تو خفته است اثر ندامت عاجزی

نه ز دو آن قره بلندیی که ز گرد مه دعا رسد
به محیط میرسدم شنا عرقی اگر به حیا رسد
پر صبح میکشم از نفس همه گر نفس بهوا رسد
همه جا بسست نشه لشر جا آن که دماغ با بو فا رسد
به سراغ گرد نفس کسی به کجا رسد که بجا رسد
نرسد به تهمت بستگی ز دریکه نان بگدا رسد
قره بر هم آورم از حیا که برهنه بقبا رسد
بقیاد کی نگشد عصا که قیاده بعصا رسد
که ز آبیاری یک نفس سحری به نشو و نما رسد
مدد آنقدر بره هوس که بخواب آبله پا رسد

به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون ما
سر رشته طرب آگهان به بهار میکشد از چمن
غزل گران خروش جهان یکتا سری باین انجمن آرد
خیال هر چند پر فشاند ز عالمی دل برون نراند
نه رست تخمی درین گلستان که نوبهاری نکرد سامان
ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بردن
ز پهلوی جذبه محبت قبولیت امید ناتوانان
دلی ستمدیده عمر باشد ندارد از سوختن بهائی
ز خاکسار و فا بنالد غبار هنگامه تعلق
باین سر و برگ مغتنم گیر ترک اندیشه فضولی
تجرد اضطرار رنگی ندارد از اعتبار همت
قدم با هنگ کمین فشردن عافیت نیست صرفه بردن
دماغ اهل صفا نه چیند بساط انداز خود فروشی
غبار اسباب چند پوشد صفای آئینه تجرد
باین صفا پخته است رنگم که بانی کارگاه قدرت
نفس بصد یاس میگذارم دگر ز حالم مپرس بیدل

در صبر بیرنم آن قدر که بهار رنگ حنا رسد
چو خیال بیدل اگر کسی ز تو نگذرد بخدا رسد
جنون انشا کند تحیر که عالمی را زمن بر آرد
چه ممکن است اینکه سعی وحشت بغربتم از وطن بر آرد
هوای رنگ گلت ز خاکم اگر بر آرد چمن بر آرد
که رنگ عاشق چو پیکر صبح پر بقدر شکن بر آرد
سزد که چون اشک دلو ما هم ز چاه غم بی رسن بر آرد
بلغزش اشک کاش خود را چو شمع زین انجمن بر آرد
دلیل صبح قیامت است این که مرده سر از کفن بر آرد
مباد چون بخیه خود نمائی سرت ز دلق کهن بر آرد
چه غیرت است اینکه غیر خود را ز جرگه مرد و زن بر آرد
تفنگ قالب تهی نماید دمیکه دود از دهن بر آرد
سحر محالست گر نفس را بدستگاه سخن بر آرد
کجا است عریانی که ما را ز خجلت پیرهن بر آرد
قلم به آئینه پاک سازد دمیکه تصویر من بر آرد
چو شمع رحمت بر اسیری که مرگ از سوختن بر آرد

حکایت

ز گلزار سعی یقین پیش به
بگرداب زد موج اندیشه اش
بهر گلزمین شوق سرداده بود
بفکر که هر یک گره نامه
فرو رفت چون کی بجیب نیاز
زقانون تحقیق بی محمل تمامل
شراری بدامان خس بسته ام
بقدر پر افشاندن فرصتی
تحیر گرفت و امان ما

گره گشت پیچیدن ریشه اش
بنالیکه صد ناله آماده بود
شرر وحشی برق و بنالید
که یارب چه سحر است این کار
نوائی خیالی نفس زد بال
مدوش خیال نفس بسته اند
کمین کرده در طبع ما حیرتی
که گر دیده دامن گریبان ما

جنون پا لبسامان نحیر یافت
زهر عضو شان دست بنه بیچ گر
ولی هر قدر رنگ جنبش گرفت
به افسون درین پرده تا بیر کرد
که اینجا غبار خم و پیچ نیست
ز آشوب غارت اینجا جنس
که آیا غنیمیم با میر دم
چه مقدار سید است و با ناید

دوانید در نیستان ریشه
خروش قیامت زمین گیر یافت
گره گشته چین کندی دگر
صد آله افغان مینوایان نخست
که غافل این قدر ناله تسخیر کرد
بغیر از تحیر دگر هیچ نیست
همین ناله میر دیدار خاک بس
باین نخوت دیار کجا میروم
زبانی به اندیشه مانده ام

تامل گره‌ساز راه بام تست
چو آهنگ نی تا بتابی ز خویش
تامل اگر خود افتاده است
شبی داشتم سر بزانوی غم
کز آن ناله چون درد سر گرم
گهی همچو شبنم بذوق شهود
تماشای نسیم گل جست و جو
شنیدم کنار هوس حسرت و ذوق
گرامی سر به نقش و دیوانگی
فرو کش سر جیب تامل بسی

نگه در تپد روز رمیدم نشست
العبد جا گر بیابت آینه تپش

تامل اگر عقده ایجاد نیست
گره بگذار تحقیق خود اندیشه کن

همان ناله و ناله خرابی ست
کجا میروی کمی اندیشه کن
و گر نه صد آهنگ آزاده است

اشارت

در اندیشه چون پیچ و تابی گم
با امید غال اثر میزدم
ز چشم تحیر طلسم سجود
طپیدن صدای نی آرزو
دو عالم به تسخیر آغوش شوق
همه پرده‌ها ساز بیگانگی
همه پر بی سراغ خود از دیگری

که هیچی ز تحقیق پیدا شود
گه از ناله در دل خلش داشتم
چو انجم گهی بی لب و بی زبان
همه تن برنگ زمین جبهه سا
در خیالات از خیالم آمد بگوش
چو آیینه خشک از نمی پیش
تو ای قبله خود چو محرم شود

در کعبه جست و جو وا شود
نفس در غبار طپش داشتم
ز بی‌طاقتیهای دل سجده خوان
سراپا چو افلاک دست دعا
نوایی که زد آب شد رنگ بوی من
مشو غافل از صورت حال خویش
تو محراب خویشی اگر خم شوی

نکته عالمی بوضع خود خوب شده است از احتساب نادانی مخل اوقات کس مباش همانی سر گرم آتش سودا هست به غلط دم سردی آب تکلف مباش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم هرزه درا نباشی و اگر نا گفتن رسا است بگشاد عقده خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیدا است که تا نقص طبیعت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال جالست یعنی هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت با گردش ساغر او وار حصول نشاء بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید

قطعه
تو کار خویش کن اینجا تو فی در سخن نیست گنجا
به یکتایی ست ربط تار و پود بی نیازی را
گرفتم نو بهار پیش خود نشو و نما سر کن

گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد
که در آغوش چاک آنجا سر سوزن نمی گنجد
بساط آرائی تار تو در گلشن نمی گنجد

نکته لی مع الله وقت اشاره بکیفیتی ست از حضور احدیت حق که آن نشاء ثبوت و دوام ندارد مگر به عدم مطلق در تغیر آباد واحدیت همان کیفیت معروف تجدد امثال است و همان نشه مقسوم ساغر احوال و امثال گروهی که از غرور تحقیق جرعه کشیده‌اند و از دور یقین دماغی رسانیده حصول نشاء در طبیعت تاک توهم کرده‌اند و بوی گل را در مزاج هوا رنگ آورده هر چند طراوت ظهور در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از بیخودی تا بلبع آن میکوشند و تا آن که رونق هستی در حفظ مراتب آداب مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادی سیغره شند غافل که این یک مشت خاک چقدر خونها خورده تا نفس آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل حبابی پیوسته **قطعه**

همی از پیش خویش آگاه شدند
طشت خورشید و ساغر ماه شدند
سحر بپای رشحه شبنم

بر فلک رفته‌اند و در چاه اند
همچو فرزین به کج خرامی جبل
کوه پرواز تره کاه شدند

به سامان رسانده ظرف فروغ
همچنان عزیمت شاه شدند
تا نگردند خاک جاده شرع

گر همه مستر اند و گمراه شدند

غزل

نشئه آن که شعله وحشتی بدل فشرده فسون کند
لفسانه هوس طرب مئی از غرور هم و پرواز طلب
بخیال گردش چشم او چه نشست صرف غبار من
ز جراحت دل ناتوان بخیال او ندهم نشان
به چنین زبونی دست و دل ز صنایع الم خجل
... یا عرق جبین شود تن خاک عرش برین شود
نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایه عشرتی
نه دم ز قسمت خشک و تر به ترده هوس دگر
چمن تحیر بیدلم که سحاب رشحه خامه اش

بزمین طپم بفلک دوم چه جنون کنم که جنون کند
چه دمد ز صنعت صفر که بجز همینکه ناز افزون کند
که زدود اگر نظری کنی اثر کار به قلمون کند
که مباد آن کف نازنین به فسون کشش سلسله خون کند
که سر حنی اگرش دهم هزار خانه ستون کند
رود آنچنان و چنین شود که علاج هست درون کند
به فسون پرده گوش ما چه امید پنبه برون کند
که نهال بخت سیه مگر گل آورد شبیخون کند
بتامل گهر افگند قطره که نگون کند

غزل

جهان جنونی بهار غفلت نرگس سیاهش دارد
اگر دهم وهمی شکوه بیرون ز رنگ تحقیق بچکد خون
چو شد قبول اثر فراهم ز خاک گل میکند جسم
کشاد و بند نقاب امکان به سعی بینش نگیر آسان
بگرد صد دشت در شتابی که قاره عجز رسا نیابی
حذر ز تزویر زهد کیشان مخور فریب صفای ایشان
لشسته ام از لباس بیرون دگر چه لفظ و کدام مضمون
خلاصت بیدل ز تنگدستی تا بفکر وزی الم رسیده است

ز هر بن مو نخواب نازیم و محمل نا تماش وارد
مپرس از حال یاس مجنون دماغ گفتن خراش دارد
فلک دور وزی غبار ما هم برجه پایی تو کاش ارد
که رنگ هر گل درین گلستان بچیز و بر باش دارد
سر از نفس سوختن نتابی بخود رسیدن تلاش دارد
وضوع مکروه و جامه ریشان هزار شاخش به پاش دارد
به خامشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد
چو کعبه هر کس بجان هستی درین کشود است ...

حکایت

نگه در سر کتی کلوخی است
که جو شد گل معرفت در دو گشت
جهانی درین زمین هستی فلج
چو طالب نقاب نقض گشت

بارشاه دلو حمل شود و شکلش
ز سحاب ابر و خمار صبح
نعیر از کلوخی بدستش نبود

خبر یافت دانای وحدت نگاه
مجرد شدن عین آرایی است
ببینید خست فی الحال از رو

سر راه صاحب کمال نشست
بپاش ز ارشاد کامی مرو
سلامت گل باغ تنهایی است
بمجرد ... از طلب کرده پیش

زانفشاندن کلفت رگ و بار
زدانا همان بود بارش چو آب
شد این بار در چشم معنی نظر
نجوید ساخت و زبا سوا رخ نیافت
سری گر کشد در گریبان خویش
عبث مصدر در و من شود
مدارا کز این شیوه ناقص تر است
چو گل نوبهاری که زو خویش رست
که گر چشم شوخت معما شود
تنیج ایج ملفوم آمد عجب
محالست در دیدهٔ اعتبار
زمین آسمانی کند حیرتست
که ای پختهٔ اعتبارات خام
صفائی که اسما ز ندرا ه فهم
چه آمر وصفت نغزه ساز غیب
دمی کاین جرسها آوازها
دو روز نقش شوخی اظهار تو
از آن معنی بی نشان دور کم
تمثیل هانی زبانی گل افشاندن حقیقت
نگاهی که در وهم زار تست بود
غبار کز ارواح و اجسام بود
باسمیکه خود و اتوانی ستود
ز هر موج پیداست شور دگر
اگر شوق منصور نیست منش

نشد نخل شوق تسلی بهار
که هست از دوئی در پیچ و تاب
ز مسئول سائل دوئی جلوه گر
ز خلق آنچه می خواست ز خویش خواست
به بند همان گل بدامان خویش
بجو دیگر پیچ گر می شود
دو عالم فرو بر هم آمد و رفت
اگر غنچه گردی تماشاگر توست

دگر از تحقیق رنگی نیافت
نهفته است چشم از غبار وجود
تسلی ز آئینه اش گل برنخورد
حبابست از سکه براغ محیط
بسعی طلب موج خاص جمعیتی
گهی بر زمین گاه بر آسمان
نیی در زمین گلشن افشاند بال
تامل در این غنچه کاف و نون

حکایت

تمنا چپ کس نبود مضطرب
که گرد و ز امکان وجوب آشکار
ره بحر ساحل ز نه خجلت است
مقید چه گویست و مطلق کدام
تو خواهی یقین شمر و خواهی توهم
تو هم غباری ز آواز غیب
همان کاروان باز ماند
ز گرد و من و ما نبود ار بود
نبوده است غیر از منصوریم
گهی در نظر رنگ گرداند و رفت
که بیگفت منصوره حق گو گو
همین نام بود و همین نام بود
ز جیب همان جلوه گیر دانی تو
ولی جلوه در شور خود بحیر
چه پیدایی از شوخی راز خویش

که در خجلت آباد عجز وجود
نیاید بتقیید اطلاق دست
تقدیر به [illegible] بیان
ز ذات احد اسم جستجوی دید
عیان نیست زین گفتگو ی دور
حبابی از این نغمه مستانه شد
از آن غنچه های خیال عتاب
بیک بار حق گفتم و حق شدم
نفس و ا زامتحان دم زدم
کنون امتیاز کرمن کیستم
لب ساحلیکه با دم ز نی بر هم است
یقین این که در عالم امکان
وزین بحر بر کسوت ما و تو
بوقت خموشی نماید عیان
بتحقیق این جلوه ی [illegible]

لب سوزش چو گل سال دیگر شکفت
غبار دوئی چون نماند توئی
صفا جلوه شد زنگ گفت و شنود
ز هر موج جو بی سراغ محیط
اگر دارد امید جمعیتی
تماشا بذوق نگه پرفشان
که ای غافل از آب رنگ کمال
بصد رنگ خطا هر گذر آمد برون
از وهم تحقیق پیدا شود
نفس سرکش دعوی [illegible]
تماشا ز هم عالم تا که هست
باین رنگ شد آگهی ترجمان
ز هر ادهم کیفیتی شد پدید
انیر [illegible] که وهست و بس
صدای جرس کاروان ز ما شد
نوای ز منصوری آمد بهار
مقید ز خود رفت مطلق شدم
هوس نسخه بود بر هم زدم
کجایم چه بودم کنم چیستم
همان اعتبارات بیش و کم است
بصد رنگ ارای ظهور خیال
زبانهاست چون موج در گفتگو
که در کلام دریاست چندین زبان
نگاهیست و چشم تو بنیان

نکته معنی بیابان نسخه [illegible] سوال معمای تامل لطیفه و [illegible]

دو عدم انقطاع است و مراد از این معیت امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبهٔ دوئی و ادراک حقیقت معنی توئی است بکجا تمیز این مرتبهٔ غیب مطلق را باشارت احدیت منسوب کرده اند و بواسطهٔ ظهور این نتیجه از شهادت

اضافی عبارت و احدیت برانگیزد
یکتائی من کرد خیال دو عدم

رباعی چون بنگریدم من از ل فی ادیم
خورشید عیب از میان بفرض عدم

آن سوی شمار لا تعین احدیم
نکته صحبت دانا در عالمی

که معموری سواد کشش بغبار غفلات ست عطیهٔ لیست غیبی و مواسنت عرفا در صفائیکه آلایش بکدورت نسیان است غنیمتی ست لاریب جهانی فکرتن پرور بیمار مرده است تا حصل زندگی که هست دعا لیکن در شکنجهٔ خودپرستی افسرده ربانی از چنگ طبیعت کجاست درین آئین از هجوم تاریکی دلها شمع روشن نمی توان کرد و از غلبهٔ بی اتفاقی طبائع مژگان بهم نمی توان آورد انجا سودای خبث و غیبت دود داغ کمالست و وسوسهٔ حرص و حسد شک تیر آن خیال تا چشم بالتفات هم کشوده اند آبروی مروتی که غبار ریخته است و تاب بحدیث موافقت باز کرده آید شیر از خود اخلاصی که ز ایسته اند گسیخته جمعیت ها پیش از تفرقه دام اندوه و کلفت و اختلاط هایش از جدائی مایهٔ یاس وحشت است ساز گفتگو با مروت نکوه عمر و زید مت حبت و جوبا حاصل نکرد کید برین تقدیر جمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آ این مقام شاید اندیشیده و در جمعیتی که استشمام الفتی توان کرد از نتایج وحشت حصول این انجمن نمیشان میه

غزل جهان خلق از خلقتی آدم گسست
آن سوی این انجمن گوباش عالمست
بسکه مردم تیغ در جیب نفس دزدیده اند
معنی دلخواه گر صد نسخه باشد هم

بازود اصناف آدم آدم محرم گست
با چنین موجیکه عالم غرقه طوفان اوست
زخم چندانی که خواهی جمع کن مرهم کست
از ازل این شوخ کم دارد خروش افسرده است

لوی النی ور مزاج دهر تاوان یافتن
در چنین باب مروت احتمال خم گست
حرفها مستقل بیک نقطه مرشدست با بر
اینکه خواندم و نیش شست انکه گفتم کم گست

غزل چه رسد ز نشئه معنوی بدماغ هیچ نخیب
در اعتبار اگر زنی گذر ز ساز فروتنی
بوداع قافلهٔ هوس ول جمع فاقه کس تو لیس
نگهیکه در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی
چو شکست تا نکشی تری گذر ز جادهٔ خود سری
بشمار عیب گذشتگان نگشا زهم لب تر زبان
هوس حلاوت این چمن ز مشرب جبهٔ گره زدن
نرسید دامن همت به تظلم غم سبکی

ز بری پیامی اگر کشی بدکان شیشه گران سبد
که بکام حاصل مدعا تلاش رشید رسد خبر
نگذشت محمل موج کس ز محیط جز به پل گهر
تو سحر ز چاک دل آب ده به گلیکه خنده دهد ثمر
ستم است رنج قدم بری بخرام آبله در نظر
اگر از جهان گذشته ای افسانه پرده کشش مد
سبواچه خطا که بیک شدتری از طبیعت نشئه بر
زده ایم دست بدیده ای برهمین چو سایه ای کم

سر و برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
غم بی‌تمیزی عافیت لشو و ندامت هوش کس
به عقیقه تیغ اشارتش کند امتحان جفاکشان
غزل تپ و تاب بیدهٔ ما کجا بگشا و بال پر از نفس
بهار کوچه شتافتم چه ترانه که نساختم
غم زندگی بکجا برم ستم هوس به که تشبرم
سر و کار فطرت منفعل بخیال سکندم خجل
ز جنون فرصت پریشان تردد و دم آئینهٔ او نا
تنک و تاز عرصهٔ بی‌نشان بخیال سیر دم کسان
به غبار عالم وهم وطن نرسید کو که کنی وطن
بدو دم تعلق آب و گل مشو از حضور عدم خجل
ز ترانهٔ سازی او جهر گر بخروشش هرزه گمان مبر
کلفت تصور زندگی مفگن بگردن آگهی
بگشا چو **بیدل** بهیچ در به ترانهٔ بی‌اثر

چو چراغ انجمن نفس بعنایهٔ شب تا سحر
بچه سنگ گویم از آنفدر سر نا کشیده زبر بر
فگند جنون کنه شکی سر **بیدل** از همه بیشتر
سر رشته وقت گره کنم و لی آورم شرر از نفس
ز رگی از اثر اشکافتم که رسد به خنیتر از نفس
چو حباب هرزه نشسته ام انفشار چشم تر از نفس
کرد یا غبار گداز دل نگرفت شیشه تر از نفس
چو شراره داغم از آتشی که گذشت عمر نو بر از نفس
هوا اگر نه دهد عنان بکجا رسد سحر از نفس
عبث انتظار عدم مده شتاب بستر از نفس
که بساط خانهٔ آئینه نبرد غم سفر از نفس
همه را بعالم بی‌اثر نیست در نظر از نفس
چه قدر رسیده شود آئینه که بادهد خبر از نفس
نفشار لب بهم آنقدر که هوا رود بدر از نفس

یکی بر در آشنایی رسید
تماکش هوا ایکان ادب برنهاد
طلب جشیهٔ شوق گفتا منم
دگر باره زان خلوت آمد صدا
درین پرده یک نفس اگر شدکری
بجای که نشان و هم ... لبس
بیاد از رشد ... بغیر
ز اقبال رسید کای او ستای
بخندید اقبال کای بیخبر
قضا کرد در سینه خر نهان
سر خشک مغزش لیتی کشید

حکایت

به نقش تماشش نه تحریک او
که شمع وفای ترا دودم
کای مدعی بگذر از ما جدا
چو لفظ از معانی نشیند برون
به آئینه داری بسیار حوس

مدا آمد از خلوت آشنا
رفیق غم و عیش بر بیام
عبث خویش ... [illegible]
لوحدت سر و هم در کار نیست
تو هم مخالف کوی دو تیست

حکایت

بگو تا چه چیز است چنین بیضهٔ او
درین پرده حرص تو گر نخوید
هجوم پر افشانی طوطیان
کدو وی نصیب نرخ گوهر خرید

عیانا که این بیضه با شهر گ
ز فعلیت ... تخم حرمت
دل ابله از عرفش آمد بشور
نهال هوس تا شود گلفشان

تو یاد تگان چشم خود من ستیه دید
که یا بی که وارد بر یخ بصدا
اگر گل و گر داغ آئینه ام
نخواهد شد این مرده تو باز
تمرآت حق عکس ما نیست
تو من باش ... این بیعت
کدو های خشک آمدش در نظر
ز اجناس عنایت ...
که چون بشکند جلبال به ...
به تخم کدو اش ... گردد
انشاخ بلند ... آسمان

شتاب هوس گشت خاک رنگ
که تخم خوش طوطی آرد بار
کدو وی معلق از آن شد باد
دهان سر زمین واشت سیر هوا
بیکبارگی ابله از خویش رفت
رم طوطیان سبک شد بال و پر
قیاس خزان نیز برسید هم

نه بوئی بر افشاند از اشیانه رنگ
سحرگاهی از اقتضای شگفت
سبو وار از دوش شاخ او فتاد
چه شور شکست کدو ساز شد
دل و سیتش از یکدگر پیش رفت
قیاسش نقاب تسلی گشود
باین رنگ عرض اثر میدهد

دلی همچنان سمی کشد انتظار
نسیمی به تندی وزیدن گرفت
قضا را یکی طوطی خوش نوا
پرافشانی طوطی آواز شد
گمانش یقین شد که از تخم خر
هم بی‌عقل داند که حاصل چه بود

نکته لبائع عالم از ذره ستیها کو بسیار نیست آنچه لب برمی آرد و دل کو بی باز میگردد و هرچه شوق می گسترانند انفعال در می نوردد و انیجا بی کدورت دلی که همین اقبالش ادبار نالیدنی گرد سخن نگرده و کراهت وی غبار آئینه که بفیض تقابلش نفس بتهمت سیاه کاری بر نیاید کجا کرد کلفت ناقبولیها سخن را در خاک می نشاند و عرق خجلت بی اثریها ناله را در آهنگ می غلطاند اگر افهام خلائق جاده کجی می پیمود خاموشی را بر سخن ترجیح نمینمود و اگر اعراض بر طبائع مخالفت نمیگماشت عزلت بر صحبت تفضیل نمی‌پنداشت شکایت این درد به کجا باید برد

والم این اندوه بر که باید شمرد
شور زاغم درین چمن یاد است
از نواهای هرزه گوش پر است

نظم عندلیبی بهم نوایی دگر
گفت خاموش زاغ لب باز است

شکوه سر کرده کای نوا پرور
عالم از جنس این خروش پر است

نکته حصول نعمت کمال بی وساطت گرسنگی محال است و سیرابی زلال جمعیت بی‌وسیلهٔ تشنه لبی سراب خیال بطال تا از خود تهی نگردید آئینه داری آفتاب نرسید و صدف تا به تنگی سفال بر نیامد هم آشفتگی از موج گوهر نچید حباب در کشش تشنگی استعداد دریا کشتی بهم نرساند و آئینه باندک پرداز بالگن آسمان را لقمه نیگردانند ظرفهای خالی اکسیر قابل برکردن اند و جامهای لبریز نگریست فرو ریختن گران بهای جسم اگر بپایهٔ سبکروحی رسد از استعانت ریاضت و کدورتهای دل اگر آئینه وار صفا گردد بصیقل کاری خراش محنت بفیض دست از رغبت طعام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بجز دامن از غبار اثقال چیدن پستی فطرت مآل عروج نگشت باید سنگ را از زیری در گذشتن نشه بیجای حسن مناسبت و خاک را هم از گرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جذبهٔ کمالست و امتلا در جمیع اوقات مادهٔ غشیان و اثقال

نظم
فیض خواهی در وداع لغت [illegible]

کمیتی غالبست اینجا که گنج آوری
چون صفا آئینه‌ات گیر ز هیانی در گری

ولی و اعداد اقل از معده حکم اکثری
معده خالی کن بارج عزت منی را

هست پیغران از دکان ما و تو این سر بیا | بیکشی دیوار سبز کو دل از تعمیر خاک | آب شو ای بحر از خجالت تن بپرور

نکمت تا کمر شکست خود نه بسته راه جنگ عالمی بر روت کشاده است و تا پنجه طاقت در آستین شکسته خراش ناخن بر پرسش جگر اما و صفت اختیاری سیر است در دفع بلیاب اضطرار شکنجه ایست بی‌تابی

غزل ز احساس حسرت زان جفت خمار است
دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست
گرد هر گاه که بر خاست پریشان بر خاست
چشم پوشیده جهان صافی آئینه نشست
ای ابا شعله که ما را ز گریبان بر خاست

هر غباری که درین عرصه طوفان بر خاست
مدت خار شد آن پاک زده دامان بر خاست
مشت خاکی و کمال تو سجده است اینجا
ورنه آفاق غبار است چو مژگان بر خاست
تیره وار است فلک با تو قد افراخته است

بیمار شوخی و بیباکی جولان بر خاست
امتحان چند ره وادی غفلت سپرد
این رگ گردنت آخر بچه سامان بر خاست
عمر در محفل تحقیق نداری شرری
علم فتح همانست که نتوان بر خاست

غزل سر پر فشانی که کم هست متعقد تلاشش
ستم است ذوق گذشتنت ز غبار کوچه عاجزی
بهزار یاس ستمکشی زده ایم بر در عافیت
خوش است آنکه خیال عشوه‌ کشی سر عقل عربده جون کشی
به شهید تیغ وفا کرا سد از هوس و هم سری
دل ذره تپ جست و جوی سر مهر گرمی آرزو
بخیال آئینه دل از دو جهان ستم کشی خجلتم
بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه واکشم از نفس
نه سری که ساز جنون کنم نه دلیکه نالم و خون کنم
کسی از حقیقت بی اثر چه آگهی و عدیت خبر
غزل ز وحشت پری عرض جوهر صفائی آئینه فرش
شکست زان چشم فتنه مائل غبار امکان بیان تمثل
بهر غبار یکه نرگس او کند نگاهی ز کنج ابرو
چه سان ز خلوت برون خرامد نقاب نکشوده ناز رنگش
قبول نازش نه جنون کن سراز گداز جگر برون کن
اگر دو عالم غلو نماید بشوق نخوت برین بنا ید
ز سیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسلی

لعبد ای خون ز بسی نگر ز بان خنجر قاتلش
ز رمی اگر نکند سخن ز شکست آنکه کرن نگاهش
چه سفینه ز که شکستگی فگند بدامن ساحلش
که مباد ننگ جنون کشی ز توهم حق و باطلش
نگه گسیخت منطقه فلک ز شکوه زخم حمائلش
چه هوس که تحفه نمیکشد نگاه آئینه تا ملش
بچه جلوه ها شب خون برم که نفس کشم به تقابلش
که ز چاک پیرهن حیا عرقیست در دم سایلش
من هیچ‌ام چه فسون کنم که ره فراموشی از دلش
بطلبی که داد سد نظر طلب ناله بیدلش
قسم امتثال کرد پیدا رگی زیا قوت شعله رنگش
مباش افسون سر به غافل هنوز دستانیست بر سنگش
ز داغ خود همچو چشم آهو تبار چشمک ازند بانگش
که کشش جهت همچو موج گوهر هجوم آغوش گردش
دلی بذوق نیاز خون کن خانه گل منند باهنگش
چه رنگها بر نمیکشاید بسیر باغیکه نیست رنگش
کجاست آئینه تا نمایم چه صبح دارد بهار کرشش

دریغ فطرت نکرد کاری نبرد ازین انجمن شراری
ز ساز عشق غرور ساغر هزار بیداد میکشد سر
بسعی جولان هوش بیدل نگشت پیدا سراغ قابل

تا علم برداشت شیشه داری ز دم بوجی بری بسنگش
تو از تمیز فضول بگذر شکست دل واندر رنگش
نگر ز پرواز رنگ بسمل رسی بفهم پری خذنگش

حکایت

که من بارها بیدرنگ شتاب
چو کشتی بعید آب کردم عبور
رسیدست از فکر معنی نظر
درین نسخه حرفی نه فهمیده نیست
دگر جزر و مد گیست آنجا عیان
بغواص فهمید فی ناخدا
درین عالم آب هستی اثر
چو موج معماسی دریا شگاف
که چون دیده در آب اردو طن
نفس کرده تلاب عمرش بکام
بر آشفت کا خر درین بحرها
چنین علم درس کدام آیت است
چو سائل نوای عتابش شنید
ازین کمیه بی نقد آگاهیم
سیلو سفید جهان شعور
همه گر سپهر است پوشیده است
شناسائی از نیست دام تمیز
لب هرزه کو شد محبت سوال
کنون خویش را از غم آزاد کن
که فی فرع بود و نه ماشی اصول

فضولی با آئین کار آگهان
بدریا سفر کرده ام چون سحاب
ز هر موج چندین طلسم دیده ام
چو گرداب نقشم به گنج گهر
حبابی اگر چشم وا کرده است
منش با نفس دیده ام همعنان
بساحل پرستان چه رانی سخن
ز هر قطره دارم سراغ گهر
یکی گفت زینجمله سیر و سفر
زده است هم چون وشش پیرهن
طپش آب گردند خون در نفس
همان ماهیم بود یک سر عنا
ز بحر نیایم گهر چیده است
بعذرش چو ماهی زبان برکشید
سر دگر بیان تو گیرم قیاس
فگندست مد جالب اظهور
جهان از بد و نیک دارد بسی
بدست تو عنقاست عصفور نیز
کم ماهی همانست ای هوشمند
ببین اشتر و ماهی احباب دگر
به تقلید می بر دو هم بکار
چو ماهی شتر نیز کم دیده بود

بلاف سخن بود گرم بیان
بر سم تجارت ز نزد یک و دور
بهره قطره چون موج پیچیده ام
ز من معنی بحر پوشیده نیست
نگاهم دران پرده جا کرده است
بغیر از مکن این رمز طوفان ادا
که دور ند از قعر اسرار من
کفت دعویم خالیست از گذاف
بگو تا زما سی چه داری خبر
سراپا زبان لیک خامش کلام
بخون بسته بال و پر افشاندنش
ز ماهی نشان جستن از ابلهیست
ز ترکیب ماهی چه پرسید نسبت
که من غافل از هیئت ماهیم
شوم از نشان تو ماهی شناس
غبیانی که سوزش نفهمیده است
چه مجسم شود گر نه بیند کسی
بحکم ضرورت زروی مثال
که دارد چو اشتر دو شاخ بلند
بخندید خلقی بران بو الفضول
سرانجام رسوائی آورد بار
کمالات مردم ازین دستگیر
یقین شد که خبر رفت نشنیده بود

عروج هوس زین سر پست گیر
بحیرت رو و از تماشا مپرس
بیابان نوردی سیاحت شعار
چو در چیده شد مجلس اختلاط
سخن ذکر کنند ذات وحدت نشان
توانم ره از اسم بردن بذات
گر افسون نیرنگ نامم مپرس
نگویم اند اصطلاحات غیب
وجودم که نقشیست حیرت اثر
که داند عروج مقام مرا
تقدس بهار کلام منست
لب صد تبسم داده رنج خطاب
یکی خال پیدا شد آن یک عمو
زبیش خود اسمی تراشیده اند
اگر از تحقق برآرم نفس
کنون مصلحت نیست افشای راز

جهان بسکه با وهم وظن روبروست
جنون بی نقابست از نام پرس
بصاحبدلی گشت تا گرد و چار
بپیر سید کاسه سر بسر احترام
باسم خودم آشنا چون زبان
ز اصغای این نکته صاحب کمال
طلسم فریبم زد اسم مپرس
منم ذاتی از اسمهای نشان
چو از پرده چشم شد جلوه گر
در آئینهٔ وهم تمثال جسم
همان وهم تنزیه بام منست
برادر اخی و پدر پور خواند
کز نامی شدم در خور فهم او
مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست
نیاید ز من باور هیچ کس
یکی دوست خواندی یکی دشمنم

چو آئینه حیرت آشفته گوست

حکایت

پس از انقضای زبان فشان
فراغت کنم بعد ازین از چه نام
که در عالم حیرت وجوی صفات
بلب داد رنگ بهار مقال
به کنهم سخن را محالست سیر
سبر از ادراک وصف وبیان
کس از من نپرسید نام مرا
نگردیده ام پرتو انداز اسم
خلائق ز فهم کلام اکتساب
ز اصل خودم هر یکی دور ماند
بخود نسبتی ظاهرم دیده اند
ز طبیعت مردمان چاره نیست
چو قانون هستی چنین گشت ساز
ولی من نه آنم که آن من منم

نکته آنچه از نسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفانش از جانمی برد و سرچه از خارج جمع نمائی هرچند دفترهاست در چشم گشودنی چون مژه برهم می خورد زینهار با گفتگوی منتخب عالم خون گیری تا هم چو عوام در شکنجه رسم زنده نمیری محیط بی نیازی ازان منزه است که قطره های بی سر و پا احرام جمعیت گوهر بندد یا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض مینائی پیوند و حسب وقوع اتفاق موجیکه سر از موافقت اشکال خود بحیات صدر آرائی و شکاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت

نظم

محرم لیلی برآب شوق ز محمل نبرد
سعی ما در منزل از غفلت بیابان گم نمند
سیر معنی از خم و پیچ عبارت فارغ ست
شش جهت طی کرد اما سر بمنزل نبرد
چشم خود بین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد
قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد
نکته طبلان راتقلید وضاع با دیگر
رهزن تحقیق ست و جمعیت عادت در رسوم طلع سر منزل توفیق اکثر استعدادها در حجاب تو از فعل

محروم ماند و یکی از انها عنان خیال بعرصهٔ وقوع نگرداند فرصت سراغوان قدرها ساخته که بسعی دستها برهم سوده آوازش توان داد و کلفت تضییع اوقات بروی حقیقت دیواری بربنیاد ورده که بچاکهای گریبان ندامت راهی توان کشاد جمعیت دل لشرط عزلت بهرا میسرست اگر صحبتان معذور دارند مطالعه نسخهٔ تسلی هرکس دربغل دارد اگر همدرسان بحال خود وا گذارند آب در هر جبیکه راه یافت مائل تکلیف تری نمو نیست آتش بر هر مزاجیکه غالب افتاد سرگرم دکان حرارت گشودن در میان رنگم تشادوار سوم سراز جیب بر بنیاد رفت و خروش ناقوس غوطه خوار است و سجد بار امر ساب و ادراک نفس ناگردیده جهان اغلاقه سبحه شماری نه رحمن را از کشاکش دام اختلاط رشته تعلق تحقیق تا بپال که شده که باقوت نی در ستان فطرت چه آهنگ دارد و شیخ را از آفات رجوع خلق بعبادت تنهائی گریختن تا فهم نماید که لبیک بلبید نگاه کعبهٔ دل چه سرمه ای هشیار ز نامجار تقدیم در گرو خویش نیست اندازگیه غیر هشیار زندر گی بخیال خود و ندرز دیده انداز گریبان دیگران بر سر آرند از غلغل آباد آشکده این دوران بگردد بنیاده خاموش گرز دی تا بی تقلید بانها حرفی توانی فهمید و از صدمهٔ بازار غولستان وهم در وطن گرفتن التجا نگیری تا ازپرده

نظم

عیب نوای توانی شنید
تبعیت خلق از حقیقت باطل کردن
مقصد عالی ز تلاش هر ره قدم غلط
بلکه با رسد پی لشکری که کنند نشان علم غلط
زعفای شیشه طلب بی که زمین آن آتشین غلط
چه چلیکه شد تا آلی تو کشاکش آینه هم غلط
من او ما نکهت آب و گل هست اگر کند غلط
چو نقوش معنی رو نمی کند شوبکار غندم غلط
من بیدل این قدر از جنون بخیال سبزه فشیده ام

انکاری غیر باش تصدیق نیست
ترک تقلید گیر تحقیق نیست
توبایست کعبه و دیر اگر نگینم راه عدم غلط
نرسید محض زندگی به ثبوت محکم یقین غلط
تو برآب می فلکی تری این تست هردو بهم غلط
زتمیز جاده و منزلست الم تردد یک قدم غلط
بعبادت ابدی کش سبقی گذشته رو دوم غلط
اگر آدم آب گهر و گر آتش آتش رنگ زر

اگر دلیل و دلیل توفیق نیست

غزل

نشید و نم
نبار هر حلقه هوس اثر نفس نشکافت کرس
اگر او بگو با طلای تو و رنج بود و قسم غلط
بعمو شنخ ست در نفس بردار امتحان
غلط با اثر و هر سیده مرگ شو و اقدام غلط
خلاف فرشت من آب شد و تراوش غلط
بمو آشنا نیم آنقدر که و دلی کنند بخودم غلط
رقم جریده ما غلطست اگر کنم غلط

غزل

تیغ سیفه یکتی تو چه نگه بخیال ما مکند عرق
به نیاز تحفه یکی لی سبقی نبرده ام ز وفا
بلبم ز حاجت ناز و اگر هی ستم زده حیا
بعبار رنگ و هوای گل نگه ستم زده اشک شد
تب و تاب هستی منفعل سر شمع بسته بدوش من

که دل از طپش نکند از دو نگه از حیا نکند عرق
که ز کر محو شی خون من بکفت حنا نکند عرق
سر رشته نگه وا کنم اگر آشنا نکند عرق
کسی اینقدر که بی هوس بدود چرا نکند عرق
نکشاید از دم تیغ هم گرسی که وا نکند عرق

الم ترد و سرنگون زترمی حیران بر دم برون
چو سحاب معبد آرزو دهدم لو چه آبرو
چه قدر ز کوشش مدعا نظر انتظار خجالتم
به نفس رسیده از عدم چو سحر بجبهه شبنمی
زنیاز بیدل و ناز او نه چه تفاوت ما و تو

چو قدم بمی سپرم رهی که نشان نمی کند عرق
اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق
که بخاک هم نرسم چو اشک اگرم وفا نکند عرق
خجلست زندگی از کسی که درین هوا نکند عرق
اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق

نبرد کسی ز خلق جهان نشروی
نگاهی چو خورشید عالی نظر
یقین باقی و رفته وهم از میان
کدامی درین معنوی ذو فنون
چه رنگست گلهای اسرار را
نه اینجا کسی داشت از ما خبر
کسی غیر ما واقف ما نشد
به تقلید سی خواند افسانه‌ها
یکی گفت اگر مردمی ای اهل خود
بسی خموشی نمیری مگر
وداعش مگر تلخی اظهار تست
چو مردان تهی گشت جای سخن
بعالم نه مرد و نه زن مانده است
بغیر از سخن چیست اینجا رقم
باین درس جهت ندارد وقوف
که گر چشم داری منم بی نقاب

اشارت

درد دل زدم که درین فنا کمیست
بطوفان سخنی درون و برون

حکایت

لبی در تبسم چو فیض سحر
زجاج است بیننده رنگ حال
حیران ندیدی احوال خلق بطون
چنین گفت دانای روشن جواب
نه اینجا کسی برد رنگ اثر

حکایت

که شور سخن پیکر رشد است
بغیر از سخن حرف دیگر مگو
سخن بر لبت پشت پا می زند
دگر نه سخن جان اسرار تست
چه جان بلکه جان آفرین ست و بس
همه رفته اند و سخن مانده است
نفکر مخارج اگر جست و جو ست
که وهم است جز اجتماع حروف
لب رشته وهم دیگر هیچ
شبی در طرب گاه فکر سخن
در آئینه ام جلوه شوق چیست
شدم تا در ان قطره چاک افگنم

بجوالیش نمودار گشت مولوی
خیال حسد محو انوار جان
گشود از ادب قفل درج سوال
چه صورتست در پرده این نار را
که عقبی چو دنیاست نقش بر آب
تبسم یکی درین بزم بیدا نشد
بتحقیق اسرار بیگانه
دل از گفت و گو با کمند رسیدست
محالست ازین جلوه پوشی نظر
که سازت درین نوا می زند
کدامست جان آشنای سخن
نفسهای رحمانی اینست و بس
بفهمی اگر رمز لوح و قلم
الف اول و واو آخر است
حقیقت درین پرده آر دخل
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ
بتحقیق پیچیده اسرار من
نمودار شد قطره وار زخون
سخن گفت آهسته اینجا منم

نکته جمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعله خیاست و حباب این دریا از نیکی بالیدن

سیاهی آغوش غنا بر خواری اگر در طلب معنوی خلل نیفگند و علل صوری نیارد و هر چند مانع سکر وحی نگردد دست از گرانی اعضا بر ندارد و بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و فساد سیری جز به فصد و جلاب رنگ صلاح نگیرد و بس با تشنگی بساز تا طوفان آب نفشتری نزدی و با گرسنگی بپرداز تا مستقیم مزبله نشوی **رباعی**

بی زر ور نیازی که زبون سازندت
گردن نفرازی که بیندازندت
ای قلب بیا که امتحان در پیش است
بگداز از ان پیش که بگدازندت

نکته زبان لاف را آنقدر آب نده که طبیعت از انفعال عدم صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنهمه نیفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد تماشا آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوه انکار برباقوره جولانیه نه بسته اند و بیتوت سر رشته تار و پود سینه دوزی چون ماکو جیب درست نه جسته اند یعنی در هر ای که عجز قدرت خود تماشا نموده اند بعرض انکار آن لب جرات نگشوده اند خود و فروش این بازار را بحرف هیچ نفهمیدن دکان بجز پوچ آراستن و مدعی این عرصه را لقبه عبارت بیرون تاختن به نیام بی تیغ مبارز خواستن **رباعی**

گر در پی نظم خود کام برآ
از هیچ و خم و سبو نه جام برآ
ای منکر کیفیت بر و آنکس
بی زینه تو نیز تا سر بام برآ

غزل گهری محیط انقدا سی مکن آبروی حیا بما
نه سر فرو بسیم و زر نه بوقار غم گشته منت
زترنم نی دار غنون مدلی گرفته مخوان فسون
همه گر بناله علم کشی و گر اشک گردی و نم کشی
لعلاج تنگ بستر گی نفسی ز تنگی دل برآ
کند احتیاجت اگر ادب نکشایی لب مغز ادب گفت
غم بی ثباتی کاروان همه گرد سر دل باگران
مغز گوش خواجه مکر و فر که ندارد این همه آن قدر
اگرت به منتظر بی نشان دم بهتی نکشد عنان
نگرانی سر آرزو شده خلق غرقه با سر وهو
نکشید بیدل ازین چمن عرق خجالت برزدن

غزل دل آرمیده بخون مکش ز نشوونگ و هوای گل
به حدیقه که جنبت نگه بساط شگفتگی
بفروغ شمع صد انجمن سحر بیست مائل انجمن

چو حباب حیف اگر شوی ز غرور سر بهوا سبک
که زمانه سبک شد آخرش چو گلیم از ته پا سبک
که ز سنگ دامن بی ستون نکند کسی به صدا سبک
به ترازوی که شکستگی نشود بغیر جزا سبک
که چو سنگ رنگ گرانیت نشود مگر سخا سبک
که وقار گوهر آن صدف نکنی بدست دعا سبک
به کجاست جنبش ازین دکان که شود بیانگ درا سبک
دو سه گام آخر ازین گذر تو گران قدم زن و پا سبک
چو سحر به جنبش یک نفس ز هزار زینه برآ سبک
تو اگر تهی کنی این کدو شود اتفاق شنا سبک
چو غبار بی غم هرزه فن نشود چرا همه جا سبک
ستمست غنچه این چمن گره وا کند به صبای گل
مگر از حیا عرق افگند که رسد بخنده دعای گل
چو گلیم از بر دوش من نکشید سایه زپای گل

چمنیست عالم کبریا بری از کدورت ماسوی
ز بلند و پست بساط رنگ اثری نزد در آگهی
چمن اثر ز نظر نهان بجا ثرت کر کشد عنان
قدحی شکسته و فرصت چه قدر شراب نفس کشد
تو بدستگاه چه آبرو ز طرب و فا نکنی آرزو
بخیال غنچه نشسته ام بخیال آئینه بسته ام
بگذشت خلقی ازین چمن به نکوئی قدح طرب
نه دوی چو بیدل نخجیر دم بری از پی گرد فن

نشود تهی نگهبان ما ز هجوم رنگ تو جای گل
که چه یافت سبزه کلاه سر که چه دوخت خنده قبای گل
ز بهار مطلبی نشان مگذر ز آئینه های گل
بخمیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل
که شناخت کانشه رنگ و بو به مزاج خنده گدای گل
ز دل شکسته کجا روم چو بهار هم آبله پای گل
تو هم آبگینه سنجاک نه که هم ست طاق و بنای گل
که تهیست قافله سحر ز متاع رنگ و ورای گل

حکایت

رها کرد ولدوز تیری ز شست
نیفتادش آهوی مطلب بدام
ره بود از خون صیدش چراغ
قضا را بسر وقت مردی رسید
پلنگ سوار بیابان راز
فرو رفته در خویش چون کوهسار
بگفت اگر بر خویشتن پیچیده
شکسته ست در رنگ آئینه اش
یقین دان که تیر خیالت خطاست
نگر اعتبار خیالات خام
بهر جا نظر خیرگی میکند
ز نوع خیالی محالست و بس

اشارت

حقیقت آدم تجلی ادراک
الف افتاده علت دم او
میم آن ختم خلقت عالم

بدستی یکی از شکار افگنان
که چون استخوانش بپهلو نشست
گذشت آهو از دیده اش چون نگاه
ز دیدن رنگ از نکهت گل سراغ
که چون چرخ در جیب خود داشت سیر
نهنگ محیط و عالم گداز
کدورت نگردیده پیرامنش
درین رهگذر آهوی دیده
بر آورد سر مرد معنی کمال
دگر نه درین دشت آهو کجاست
چو آئینه هوش گیر و غبار
صفت جلوه ها تیرگی میکند
من این جست و جو ها نمودم بسی
عشق از مشت خاک آدم ریخت
معنی آن فهم معنی لولاک
دال او مغز اول و انجام
این بود لفظ و معنی آدم

پی صید کرد آهوی را نشان
ولیکن نشد کار صیدش تمام
جوان شد چو اشک از پیش سر راه
بذوق طلب هر طرف میدوید
برون بود ز آئینه اش گرد غیر
به تمکین معنی جهان وقار
بدامان صحرا که دامنش
که ز جمعیت گل کرد در سینه اش
کرای وهم صیاد و دام خیال
درینجا نه صیدیست نی دانه دام
رم آهوان می شود آشکار
اگر هست آهو خیالست و بس
ندیدم درین دشت غیر خود کسی
آنقدر خون که رنگ عالم بیخت
احدیت را بنای محکم او
که در و وحدت و وحدتست تمام

حکایت

کودکی نان بدست بازی داشت
نان برنگ صدف در آب افتاد
داد چون موج داد نالیدن
در کنار پدر طپش انگیخت
گفت نان از گفت که غارت کرد
گرد از آشفتگی در آب نگاه
بانگ بر عکس زد که ای ابلیس
که ز اطفال نان بری به حیل
از تو بابست التفات و عتاب
که ترا از تو در گمان انداخت
چند با خود خطاب شرم کنی
عکس و آئینه یک جمال شود
گفت در خود نگاه در دیدن

بر لب چاه لابه سازی داشت
گریه بر داشت طفل بازی کوش
غوطه زد چون گهر به غلطیدن
چون پدر رمز اضطراب شگافت
طفل سوی چهش اشارت کرد
تا تأمل بطبع آب گماشت
گر خوری به که نان با این تلبیس
آب در خنده آمد از لب چاه
ورنه در آب نیست غیر از آب
زین شعوری که در نظر داری
به که خود را چو آب نرم کنی
نکته عارفی بدشت در نسخه دید
یعنی از غیر چشم پوشیدن

رفت ناگاه غنچه اش بکشاد
اضطرابش گرفت در آغوش
همچو اشکی که از بن مژه ریخت
کف خالیش جای نان دریافت
مرد آشفت و رفت بر سر چاه
عکس آئینه مقابل داشت
شرم دار از خود ای خسیس دغل
کای ز خویشتن بروی غیر نگاه
طفل و همت باین فسون پرداخت
هر چه گوئی بخود سزاوار است
تا چو آبت همه زلال شود
سائلی معنی حیا پرسید

نکته افعال مردان را بر مقدمه اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل نرسد مژگان دست بر هوا نیارد و چون ناوک شست صاف تا به نشان گردی نکند گوشها با تیاز صدای زه نپرداز د معنی این نسخه بیانی نیست بهوس قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمی خواهد نفس آسانی حرف و صوت پرده نای گلو مخراش بفتوای انصاف زمین گیران امتحان گاه طاقت اگر سراپا تسلیم نیستی نتوانند گردید باری آنقدر خاک کردند که زبان دعوی در سرمه توانند خوابانید در عالم ناتوانی جرات عبارت ز اثر خالی ست و در مقام عاجزی شوخی عربده بیجائی

غزل

آنها که چشم بر گل تحقیق وا کنند
هر سبزه است تکیه بیچون و چرا کنند
شور غبار ما ز نفس هم فزون ترست
پرواز تا کی آن طرف کبریا کنند
خلقی درین جنون کده وا ز گمان هوش

از هر چه فهم رنگ نگیرد حیا کنند
عریان تنان بعرش انگار پیرهن
چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند
جولانگه خیال جهان تا کجا خنده است
تا محرم یقین بحقیقت کرا کنند

در مسجی که غیر خموشی علاج نیست
تصویر جامه که ندارد قبا کنند
زین نارسائی که بخود هم نمیرسید
لنگان دمیکه طعنه و عصا کنند

نکته کمال الهی که جامع حقیقت جلال و جمال است و در مجاز ستان عالم کون هرچه به نشه ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی از سر دو صفت

که ظاهر و باطن یکدیگرند باهمی خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبه‌ای که فروغ جمال ذاتی بانجمن آرائی عشق عیان
پرداخته است جوهرشناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معشوقیست موسومش ساخته و در مقام تمکین
کاملهٔ قدردانی با وجود استعداد هدایت بی‌تعینی افتاده است سماسی امتیازش باسم ولایت که
جلال حقیقی ست وا کشاده در آئینهٔ انوار ولایت صورت جذبه یعنی قدرت جلال مضمر ست بی توهم
موهومی و در نسخهٔ آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر بی شائبهٔ منه و می تحقق استعداد و نبوت تا باکو
دعوت خلق انسبت انشار ولایت دارد و شاهد اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت می‌پوشد
سر از جیب نبوت بر می‌آرد پس ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کردنست و نبوت را
در معرض اقتدار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت برنگ صورت
و معنی لایزال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و
توقف در محیط امکان جاری ازین دفتر مجرد هر نقطه که بیرون تراود سواد اعظمی است دقیق و ازین ساغر بکنه
هر قطره که در اسد محیط حیرتیست عمیق در دبستان تحقیق بی تامل مطالع و مقطع جهل و آگاهی سواد و خط
بیکار روشن است و در و دستگاه یقین بی ملاحظه شت و در روی رنگ صفا مضمون صحیفه عینک بینش

قطعه

سیمای پچگیها رنگ مضمون گلست
ناگهان چون پیرهن بیرون آیا نبت پیکرم
دیدهٔ پوشیده با نمو داشت سیر وحدت کم
بال و پر هم ربیچم بیضه خوابید تنگ شد
ایچ سنگی در ره جولان این سعی تنو
حسن هر رنگ من بجز آئینه بجنگم
تهمت آلوده هوسهای دوئی هست محبت
چشم نگشوده درین بزم رنگ خواب برگم
طرب کف از شوق لبستم چه بدینا چه منقبضی
جوهر آئینه واز پرواز خس تنگم
عالمی شد چو سحر بی‌سر بجوی دوی من
کلک تصویر توام درین هر دست قرنگم
میکشد محمل بینائی تنبیه

چون نفس موج گل برخیش نیم شد
شوخی رنگم کرده پرده روی مقامات
تا قرین واکرد کثرت تماشا نیرنگ ست شد
ظاهر اینجا باطن ست و باطن اینجا ظاهر است
کوشش پاپای ره دامن کشید و گنگنا
شوخ چیم خبر عرق شرم درین باغ چه دارد
عکس ابر کفتم از آئینه زدود همچو نگم
زین بیابان یکه بچه شدم ریشه‌ام
بهیچان و داغ کرد نیمشان دل تنگم
قدرت تا اشوم منفعل ساز وفورن
دامن نازکه دار چکش بالی رنگم
شور موج خط افسانهٔ تشویش کرد ودر
بیدل آئینه صد نکته نبست رنگم

آن صبا کل خاموشی نقاب تا ربود
چون ربیان جوشید صافی پرده وارنگ شد
بر پر افشانی نزهتها سینه تنگی میکند
بیختی بیا انجم چرا در فهم معنی دنگ شد

غزل کجا دهم در و رنگی نقد سابه چنگم
همچو شبنم گل حیرت چمن آئینه نگم
شیشه بر سنگ دم لبک زرنگینی شفقات
هست هر ذره جنون تنگی از لاغ نکم
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر
چون نفس کاش بیا تکیه عنان نیست بلنگم
بی نیازم ز صنمخانهٔ نیرنگ و عالم
عافیت فروشی کرده ست و دکان فرنگم

غزل

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه نخوانیم
کسی از محیط عدم گران چه نقطه ز داغ طلب نشان
بکجاست آن قدم تقاکه تا سر ملکی کند م و فنا
به فسردگی چه تن الم به ترود آمده در شده م
سحر طلسم هوا نفس همه جاست منفعل هوس
ز کدورت من و بار چم عمر بار دل به که بشمرم
ز حضور بیم آن قدم اثر امتحان قبول و رد
نه بنقش لب که مشوشم نه بحرف ساخته بر خوشم
همه عمر هرزه دویده‌ام تجلم کنون که خمیده‌ام
ز نفس نیشه بی نفس خجل ست بیدل ای حکیم

در دیگری بی نما که من بکجا روم چو برانیم
ز خودم ببرده آنچنان که دگر بجو در سانیم
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زبانیم
چو غبار داغ نشستنم چو شرار تنگ روانیم
چه قدر عرق کند م نفس که نفس نشینی لستانیم
ستمست سنگ ترازویی که نفس کشد زگرانیم
که رساند بر در نیستی خم پشت پایی جوانیم
نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم
من اگر بکلبه تنیده‌ام تو برون در بنشانیم
بکجایم و چه کیم که تو خبر بشا ندانیم

ای توهم غبار وحشت دیگر
نه صحرائی و نه درچمنی
از نفس تار سحی بگرداش
جرأت بال و هم بکشائی
ذره‌ها را زبس پر افشانی
رنگهای شکسته ایم همه
جوهر جسم و جان ما نفس است
چند بیند امید یاس طراز
گرد اندیشه بسکه حیرت بیخت
نه گذشت و برون تا افتاد
غیر ما نیست در قلمرو فهم
جستن نبض ما و جهان سراب
چیست آن آفتاب شعله نفس
گر نباشد فروغ علم عیان
در عدم نازهستی داریم

اشارت

گرد اندیشه نفس وطنی
وطنی گشته است نیز ورزید
با نفس میر بی‌می آئی
گرد اندیشه گریبانی
سودا بار بسته ایم همه
قفس و آشیان ما نفس است
داغ بی آشیانی از پرواز
حسن تحقیق رنگ آئینه بیخت
بجز و داری بر و کار افتاد
نقطهٔ انتخاب نسخهٔ وهم
از چه تب میتوان گرفت حساب
پر تو علم بی نشانی و بس
ذره سانا کم کو کجاست نشان
در دل تا کرد ستی داریم

این وطن بگر بهر پر افشانی
با نفس بجیه جنون خیال
این نفس گرد وحشت سحر است
که درین عرصه خیال فضا
نشد دام و قفس نشان داریم
اگر این جمله اختیاری ماست
تا بکی باشد این طلسم بی
ذره جیب امتیاز شکافت
کرد ربهی تنیده ایم همه
گردش رنگ عالم تصویر
آفتابی زپرده تافته است
مده این ساز شبنم و بیابی
رنگ اوهام پردهٔ عدم
عدم آئینه هست ما نشان

به هوای طلبی کجاست عطش
تنگ واز غبار رو یرانی
چیده‌ام دام در فشاندن بال
این نفس آشیان وطن سفر است
عمر باشد بخون طپیدن ما
نه سراغی نه آشیان داریم
سعی محروم ضبط خویش چرا ست
هر کجا پیچ و تاب بی سببی
رمز عریانی یقین دریافت
پیچ بر پیچ چیده ایم همه
بچه وحشت کند کسی تعمیر
رمز موهومی شگافته است
چه خیالست ما و پیدائی
هرزه گل کرده ایم منفعلیم
موجی سینه در پیچ خیال

که ظاهر و باطن یکدیگر ند با سمی خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ بداتی با نجمن آرائی نسق عیان پرداخته است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معقولیست موسومش ساخته و در مقام کرلمعۀ قدردانی با وجود استعداد هدایت بی تعینی افتاده است سمات استیازش باسم ولایت که جلال حقیقی ست واکشاده در آئینه انوار ولایت صورت خود یعنی قدرت جلال مضمرست بی توهم موهومی و در نسخۀ آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر بی شائبه معدومی شخص استعداد نبوت تا با هوی دعوت خلق نسبت نشار ولایت دار دو نشاه اقتدار ولایت سرگاه خلعت تفویض هدایت می پوشد سر از جیب نبوت بر می آرد پس ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کردنست و نبوت را در معرض اشتهار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تعریف این دو کیفیت رنگ صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و توقف در محیط امکان جاری از این دفتر بغور هر نقطه که بپردازند سواد اعظمی است دقیق و ازین ساغر بکنه هر قطره که وا رسند محیطی مرتبت عمیق و در دبستان تحقیق بی تأمل مطلع و تقطیع جهل و آگاهی سواد و خط بیکار روشن است و در دستگاه یقین بی ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون صحیفه علینک بهرتن

قطعه

در بهار غنچگیها رنگ مضمون گشت

ناگهان چون پیرهن بیرون برآمد رنگ شد

دیدۀ پوشیده ای خودزا آشت سیر و حدت

بال پرچم بر بهم جمعیه خواهد تنگ شد

هیچ سنگی دره جولان این معنی نشد

حسن بیرنگ است جز آئینه بیجنگ

تهمت آلوده ساده ونی هست

چشم نگشود درین بزم رگ خواب برگم

طرب آفزون ز شوق آیینه جه دیباچه تقصیر

جوهر آئینه وار پر پرواز حسن نگم

عالمی شد چو سحر بی سر خود بی تن

کلک تصویر توام درین سر و تست فرنگم

سیکشد محمل بیطاقتی شمع تحیر

چون شکفتن موج رنگ گل بوشستن شد

شوخی زنگار گرچه پردۀ روی صفاست

تا شد دوا کرد کثرت تماشا نیرنگ شد

غافلی یا باطن است و باطن ایتجا ظاهر است

کوششی پای ره است کشید رنگ

شوخیم خبر عرق شرم درین باغ چه دارد

عکس او گفتم از آئینه زود در نگم

زین بیابان بکجه تدبیر شوم رام تسلی

بجهان دگر افکند زنشار دل آتش نگم

ذره ریست تا نشوم منفعل ساز فشردن

دامن ناز که دارد دلی چنگ رسائی رنگم

شوخی خط او سادۀ تشویش کرد از حرف

بیدل آن آئینه صد نبات نسبت رنگم

آن بید اگر خاموشی خونقابت تا ربود

چون ریزن جوشید صافی بیره از رنگ شد

بیدار فشانی زنهار جبینه تنگی بیکند

هوشی چیرانم چرا در فهم معنی دنگ شد

غزل

از کجا دم دورنگی آمد بیرنگم

همچو شبنم گل حیرت چمن آئینه نگم

شیشه بر سنگ دم رنگ زشکستن غفلت

حسرت هر ذره خون جنگی از رنگ نگم

نتوان کرد با این عجز مگر صید تحیر

چون نفس کاش بیا بنگه عنان نیست شنگم

بی نیاز زمعنی نیرنگی عالم

عافیت خود ذوق آید جسته در کام نهنگم

غزل

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی خرابیکه نخوانیم

کسی از محیط عدم گران چه قطره دا اطلب نشان

به کجاست آنقدم لقا که تا سلی کندم وفا

به فسردگی همه تن الم به تردد آبله ورشته م

ته الطلسم هو نفس همه جاست منفعل هوس

ز کدورت من دم ار پرم عزم بار دل به که بشکنم

ز حضور سیرم آن قدر اثر امتحان قبول ور

نه به نقش آبله مشوشم نه بحرف ساخته سر خوشم

همه عمر هر زه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام

ز غنیمت ایشه بی نفس جمال بسته بیدل آنکه بکسیر

در دیگرم نما که من بکجا روم چو برانیم

ز خودم بمژده آنچنان که دگر بخود نرسانیم

عرق خجالت فرصتم نم انفعال زبانیم

چو غبار داغ نشستنم چو شرر سنگ نارو انیم

چه قدر عرق کند دم نفس که نشنیده شستانیم

ستمست سنگ ترازوی که نفس کشد زگرانیم

که رساند به در نیستی خم پشت پاسی حوانیم

نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم

من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در بنشانیم

بکجایم و چیم کیم که تو خبر بناله ندانیم

اشارت

ای توهم غبار دشت دگری

نه صحرائی و نه در چمنی

از نفس تار سیمی بگردانش

هر جرات بال و هم بکشائی

ذره ها از نفس پر افشانی

نگهای شکسته ایم همه

جوهر جسم و جان ما نفسیت

چند چندان سینه یاس اطراف

گرد اندیشه سبکه چیز بخت

نغمه گشت و بیرون تا افتاد

غیر ما نیست در قلم و فهم

جستن نفس موجها شراب

چیست آن آفتاب شعله نفس

گر نباشد فروغ علم عیان

در عدم ناز هستی داریم

گرد اندیشه النفس وطنی

وطنی گشته هست زیر و زبر

با نفس سیر وی دمی آئی

گرد اندیشه گر بیاسی

سودا بار بسته ایم همه

تقش آشیان ما نفسیت

داغ بی آشیانی از پرواز

حسن تحقیق رنگ آئینه بخت

بخیه داری برده کار افتاد

نقطۀ انتخاب نسخۀ وهم

از چه تب میتوان گرفت حباب

پرتو علم بی نشانی و بس

ذره را نام کو کجاست نشان

در دل تا که هستی داریم

این وطن کج سهر پرافشانی

بنفس تحیه جنون خیال

این نفس گرد وحشت سحریست

که درین عرصه خیال قضا

نشد دام و تقش نشان داریم

اگر این جهد اختیاری ماست

تا بکی باشد این نفس سبب

ذره جیب امتیاز شکافت

گرد بوهمی تنیده ایم همه

گردش رنگ عالم تصویر

آفتابی زیر پرده تا افتاده ایست

ورنه این ساز بسیر زبانی

رنگ اوهام پردۀ عدیم

عدم آئینه هست ما تمثال

بهوای طلبی کجاست چمن

تنگ واز غبار ویرانی

چیدۀ دام در فشاندن بال

این نفس آشیان وطن سفریست

عمر ها شد بخون طپیدن ما

نه سرائی زآشیان داریم

سعی محرومی ضبط خویش بحیرت

مرکز پیچ و تاب بی سببی

بر عریانی یقین دریافت

هیچ بر هیچ چیده ایم همه

بچه وحشت کند کسی تکمیر

رنگ موهومی شگافته است

چه خیالست ما و بیداری

هر چه گل کرده ایم منفعلیم

موسی منه تدبیر پیچ بخیال

در خموشی هجوم فریادیم | بفراموشی انتظار یادیم

نکته از زمین تا آسمان یک در فیض مفتوح کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابدا سر نخواهد پیچید و فراز مفتوح بودن هرگز بر دامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این در دلیل وسعت آغوش شخص رحمت است و کشادگی این پیشگاه خجلت دستگاه فضل و کرامت مغفرت بر بهانه جوست و کرم سخت التفات خواب آلوده عقده های غفلت بیک آه ندامت نقاب دل آگاه میکشاید و نزاکت خواب در یک مژه باز کردن بنگاه رو می آید تا رعونت سر پیش افگند آداب ست تا سرکشی فال جنید فی زند محراب فرد

گردل از شرم معاصی آب گردد گوهر است | بر خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم

نکته آدمی بعلت افسون امل بتجمیع احوال دشمن آسایش خود هست اگر در منزلست فضولی هوای سفرش بپایان مرگ و دوری وطن میدارد و اگر در سفر است خار خار سودای وطن و آتش نمیگذارد و در صورت سفر بهره یاب کیفیت سفر نیست و در حالت وطن با خبر از جمعیت وطن عالمی در تلاش بیجا صلی نفس گداخته و میگدازد و خلقی به تردد بیفایده رنگ هستی باخته و میبازد نقد عافیت مفت قدردانی که هر جا جای کرم کرد از تنعمات ذوق وطن شمرد و هر کجا بیلو گذاشت قدم خورسندی بسکون بالوت افشرد نظم

مقصد آرامست ای کوشش مکن آزار ما | بیدماغان طلب را جاده همبستر است
شعله کارا از آنجا کستر قناعت کرده است | هر کجا عشق ست دهقان سوختن هم حاصلست

نکته صعب ترین حالتی که هیچ منتظری مشعر خیالش مباد و بر بالمدی انتظار فضولیست و دشوار ترین قیامتی که هیچ مشتاقی غبار گلکنش در وعده گاه امید اندیشد قبولی

بیداست تیره روزی اجزای پیشه | عمریست از امید دلی نقش بسته ام
نظم انجا که صیقل آینه دار تغافلست | گر حسن ای نگاه تقدر وی آینه

غزل بکمین مدعی ایستیم که چو شمع از نظر افگنم | هوس سر ته پاکشم رگ گردنی ز سر افگنم
ز غبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر | اثری نچیده ام آن قدر که نرویم و بدر افگنم
بسواد وادی حرص و کد چه امید محمل من کشد | فلک اطلسی نگر آورد که جلی به پشت خر افگنم
اگرم ره طلب وفا به بنای داغ عنت جفا | دو جهان بآتش دل گدازم و طرح یک جگر افگنم
نه توان شدن بوفا قرین مگر از سجود ادب کمین | چو شراب پاک شدم چنین که بآن مکان گذر افگنم
المی که بر جگر آورم بکجا ز سینه بر آورم | که بکوه اگر گذر آورم تعب آتش از کمر افگنم
چه قدر معرکه آب و گل کنم مفتقا هوس خجل | مژه ز گرد شکست دل بهم آورم سر افگنم
هر هی که محمل نیک و بد هوس سجده و تو میکشد | سر خویشم از مژه پاخوره چه بپیش پا نظر افگنم

چو سحاب می پرم از تری بهوای منصب بیخوری | نگر انفعال سبکسری عرقی کند که بر افگنم
بچنین بضاعت شعله زن من بیدل از غم خویشتن | که چو شمع در بر انجمن شرر است اگر بر افگنم

غزل نه بری گمان فسردگی به غبار سیر دویده ایم | که بهیچ میفگند نفس چو سحر ز مین هوا ایم
ز تعلقم ندهی نشان که گذشته ام من از این فن | بخیال سلسله جبان گره نخورده رسانیم
مبالغه مسیح کمر زده ام ز جنون نشئه عاجزی | نه کشید گرد هوس سری که بکوفت آبله پاییم
ز خیال تا مژه بسته ام قدح بهانه شکسته ام | خوش آنکه سیر پری کنی ز طلسم شیشه نمائیم
موهم ز نالۀ بی اثر بچه مدعا شکند نظر | بنهاد استخوان هم تو نگر نفشان هما ایم
نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که برپرم از میان | نکنی بعشوۀ امتحان ستم آشیان رهائیم
بکجاست رفتن و آمدن که بغیرتم کشد از وطن | ز فسون صنعت و هم وطن هوس از کجا جدائیم
بجهان جلوه رسیده ام ز هزار پرده دمیده ام | ثمر نهال حقیقتم چمن بهار حنائیم
سر کعبه گرم فسون من دل دیر جوشش خون من | مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جائیم
به نگاه حیرت کاملم بخیال عقدۀ مشکلم | ز جهان فطرت بیدلم نه زمینیم نه سمائیم

شوکت دستگاه هستی ما | گاه شبنم دمید گاه هوا
چون هوا از طبیعتش شکستیم | نقش ما بی بصدا یا گردید
پیش از این شبنم خیال بود | رفته ایم و نشان ما باقیست
لیس بآواز باد نقش عدم | تا کی اندیشۀ وجود و عدم

اشارت

نقش بانی و ماند از شبنم | محو شد شبنم و هوا گردید
در نقاب هوا پر افشان بود | این همان شبنم از هوا باقیست

حکایت

بود کنگری از خره خالی | چون هوس از زبن طبیعت خام
خوش نشین نشیمن عالی | هر نفس سر کشیدی از لب بام
عاقلی گفت اینچه ابر است | که مبادا ز حیات گردی سیر
احتیاط بکه خانه بر بام ست | تماشا چنین مباش دلیر
تو ز تشنگی و بام غربال است | تا بجا کش گسسته گیر عنان
ضبط اشک از تره چه امکان است | اشک هر گه جدا شد از مژگان
تا شوی ایمن از برون خطر | احتیاطش باحتراز کشید
از لب بام کام آن بی پیر | بهجر تا باین دقیقه رسید
بازگشت آنقدر زهم ... | خاک تا بر زند بر پیشان است
که از الستولی بام رفت نماند | فهم با نقص دلیل نقصان است
برچنین فطرت ... نازش ها | خنده وارد جنون ... ها

نکته تحریر و تقریر مراتب اکثری موافق فطرت عوام است نه مطابق همت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی ها منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور در رتبه کلام تا بخصیص نقصان نرسد طبع عوام از جهل مطلق نرهاند و پرتو آفتاب تا جبیه بخاک نماند رنگ از طبیعت سایه تفع نگرداند از حسن تحقیق به کمال

ذاتی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن تصور ظلم است اگر جمال معنی او کیفیت اصلی رنگ گردانند بر الفاظ آشنایان عالم صورت
ستم در صورت عالم در نشه حال از ابجد بستان تمثیل و قال نشر و باید مهید و رموز خلوتکده یقین از حرف و صوت

محمل وهم و گمان سر بآبادی اندیشد مطلعه
همان آینه نمی تپی طراوت مایه گلها
تامل در بن هر مو گره صد بار می بندد
حقیقت سطر بیرنگیست از نقش کمال خوش
یکی از نقش با هم صورت رفتار می بندد
نفس تا دل خلا الفت پرستیهاست عاشق را
خیال آینه هایی آرزو دیدار می بندد

همین نسبت که عرض فرصت آب از شست ایجا
چو در آئینه باشد کلفت زنگار می بندد
صدا را کوه هم رشتی است تو را نگاه آشنا
یکی اسرار می خواند یکی اظهار می بندد
تفاوت گر نباشد مقتضا ساز فطرت ها
بر همین جاده تا منزل جهاز بار می بندد
نگاه شوق پیدا کن تماشا را تماشا کن

نگاه و بوالهوس اغیار عاشق یار می بندد
اول هر قطره گرد جیب گوهر خواب حقیقت را
سر شکست از نارسائی وحشت را که ساز می بندد
یکی از طپیدن بوی وحشت در نی یا
حیا تشکل و پیکر چشم احول چار می بندد
تو هم سامان حیرت کن که در بو جنت گند و جهت
دو عالم جلوه است ولی اثر دشوار می بندد

نکته حسن اگر بستایش آئینه پردازد در خور جلوه خودش باید ستود و معنی چون تو صفت الفاظ کرشد
همان رنگینی بهار خود خواهد بود نیک توجه کمال است بحیره منظور کلفت نقصان جاب هشتن و شرم
میلان آگاهی دامن مرغوب بخرامش بقصد انباشتن ذره موهوم در غبار هستی جبهه بتسلیم ناپیدائی
عیشوه گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زد و در قطره معدوم در قعر نا کسی بر شحه تمیزی نمی پیوست
هرگز بیدن اقبال بینش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که در آغوش بی تو آفتاب جا دید کم از نازش
نباید شمردن و قطره که محیط سامان بزرگی بخشد عزیر حلقی نام نتوان بردن

خاک شده در زیر رنگ جوهری پیدا نکرد
شیشه ها در محفل افسوس امکان چون حباب
در همه نومیت بی گل ها شوخی وا نکرد
قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا

ای لب اختیار که از بی التفاتیهای ابر
خود بخود در هم شکست و راهی سوا نکرد
همچنان در حیرت دیدار صیاد نگاه

غزل

قطره گوهر باآئینه گرد صفاهای حسن
رشته داری از زمین یأس سر بالا نکرد
گر بهر رنگ است موقوف بهار جلوه است
ناله ام را خرجوی قاصنی رعنا نکرد
کیست منظور تو شد کز عالم استغنا نکرد

غبار باشم بهر طپیدن هزار بیداد می نگارم
بکتب طالع آزمائی ندارم از جان کنی رهائی
اگر بسر مشق تارمویی رسد زنقاش آن تبسم
زسطر عنوان عجز بالی صبا و مکتوب شوق خالی
تغافلت کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم
نگردمی غم از سواری نه رنگ میخواهم از بهاری

لبسر سه فرسوده خامه ما هنوز نفسی یاد می نگارم
تقاضای زانوی نارسائی دماغ فریاد می نگارم
زپرده دیده تا بمژگان همه حیرت آباد می نگارم
ز آشیان شکسته بالی پری بصیاد می نگارم
فراشیهای رنگ عالم فراموشی باد مے نگارم
شکسته کلک اعتبارے بلوح ایجاد مے نگارم

ادب بحکم نیاز دارد و غازمن امتیاز دارد
دماغ نظمی ندارم اکنون کریزم از نوک خامه بیرون
برون زگرد منود آثار هم ندارم عرض سے
بنقش تحقیق رعشه دستم غلط است ترکیب گلبن تم
درین دبستان بسی کامل نخواندم افسون نقش باطل

غزل ز سر ورز جوهر فطرت بجنون شبهه شکن دن
به بساط جرعه کشان تو غم نقل باده که بیکشد
تو شد قلم و غیرتی چه جنون زطبع تو جوش زد
چه بلمو گرد سیاه تو چه جفا غفلت غافل جاه تو
بجهان رنگ فنا اثر غم امتحان دگر سبب
ز مزاج بحثی خلق درون خجالت طعنه گر فسون
اثر دماغ رعونت شده تنگ لیستی دولتت
نگذر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بے بقا
بے وهم هرزه عنان مدد و کس به اب عرق گمان شو
حذر ای حسود جنون حسب که بحکم آگهی ادب

لعبت رگ سنگ ناز دارد و خطیکه بر باد می نگارم
ز نبض دل جست مصرعه خون به پیش فصاد می نگارم
هنوز نقش زبال عنقا به صفحه یاد مے نگارم
دسیکه این خامه در شکستم هزار بهزاد مے نگارم
کمالم این بس که نام بیدل به خط استاد می نگارم
چه نقش جریده ما دمن بهوس نوشتن و حک دن
که توان ز حرف تبسمت بهار لبیته نمک زدن
که در جیب تعینت غم مبه بر کنیک زدن
نگشاد دولت نگاه تو در آز ملک و ملک زدن
بر بحر مان ستم است اگر ز رگل رسد بمحک زدن
نشوی جراحت مرده را هوس آزمای کلک زدن
نگیاست گوشه زانوے که توان علم لفاک زدن
چه نشست بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن
ز تماشای نجر گمان خرد بخیال باطل حک زدن
اثری که بیدل ما زند تو بیست کم زنگ زدن

ای عدم زاده وجود طراز
اولت هیچ و آخرت معدوم
کاش زین یاد من خبر گیری
درس ما و منی که میخوانی
نقد فطرت به پیچ و پیچ مباز
در تو سامان چون و چند کجاست
دو کمال انتظام امکانی
شنوند در طریق صواب
تا قوی هم رسد بقائد
آن یکی تا دهن به لقمه رساند

اشارت

وسط اندیشه بانی مفهوم
پرده گوش و در نظر گیری
از زبان حدوث سیدانی
قدست انیکه سید آواز

در شکنج دو هستی جایت
نه حدیث شنیدنی دارد
حیف هوش تو نهم آهنگست
تو برانی که من تقسیم تنم

نیستی از نقش حیرت آئینه ساز
وین همه شوخی من و مائیت
لیکه پیدیست دیدنی دارد
که تمیزی زلبت بیرنگست
نیستی بانگ نیز که منم

حکایت

نتق از آسے طرز انسانی
سر سوئی تکلف از آداب
وجه قسمت کشیده بایده
حرکاتش عنان بیچ گردد

داشتند از طبیعت همواری
نشهود مراتب احوال
جهد هر یک با حتیاط شود
از رفیق دگر برین انداز

شغل دارد صدا سپید کجاست
صحبت آن دو سفته در کار
طبعها گشت مستفید کمال
ساز تقسیم خویش دیده غرور
لب گزیدن عتاب کرد آغاز

کاهی سرا پایت اعتدال ظهور
شخص مسعدست در بسیار وهمین
نقدان نبود سپوش اگر بر جاست
حیف باشد کج اختیار کنی
لب که و دندان راست رفت بدرد
عاجزی کرده است سعد و دم
لیس درین درسگاه حیرانی
مابه اسیم از غم تشنیع
حرف جنازی کم حسرت افتادست
غیبت مشکل بود آدمی بودن
گاو خر از تکلف آزادست
گر همه خر توان شدن غم نیست

در کمالت چه است میل قصور
پاس احکام خویش داشتن است
بیخبر از طبیعت چپ و راست
گفت سعد ور دار و ندانم
بجیم مبتلاے تهمت کرد
در دبیلوییم آن قدر گرداند
سخت کاریست گشتن انسانی
ورنه تا ساز صحبت ست اینجا
چون تامل کسے نه آسان ست
کاین طلسم مراتب چپ و راست
بار بر دوش آدم افتادست
لیک اینجا که نسبت بشریست

هم بحکم توای کمال گزین
کم کم و بیش بیش داشتن است
راستی تا دلیل کار کنی
کرد منع اداے ارکانم
تو مپندار کز ادب دورم
کز یمینم غم لیامن ماند
درد و عجزے که کیم تشنیع
لغمه یکسر غرامت است اینجا
خاک گردیدن و نیا سودن
همه رنگ ست و ضبط رنگ بلاست
در مقامے که نام آدم نیست
اینقدر نیز یک طویله خریست

نکته حکم الفقر کنفس واحد بمناسبت محرمیت کلی ست یعنی حضور نشاء وحدت که دران مقام ساز اعتبار رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوئی پرده یکتائی انشگافته بسبب لطافت آشنائی آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اندنی بحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند خرلج شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبائع عوام از یک دیگر باعتبار تشخصات خود نیست یعنی امور عالم کثرت که درین چار سو فراجناس مخالفت اشکال و اتقال بر هم تخیید اند غیر از اسباب تمیز سود و زیان لغرض اظهار نرسیده بسبب کثافت نمائی این مواقع اگر همه چشم بصورت خود میگشایند چون عکس آئینه غیر از نفس زندی لشاهده نمی نمایند و هر چند بسر بجیب خود فرو مے برند چون شعله قدم جز بکام اثرها نمی سپرند اینجا متفق است که ناقص طبعان دبستان کوئی از فهم کمالی در پیشگاه آگهی دور ند و نیست فطرتان طبائع ادنی در درک حقائق اعلی معذور کیفیت معین از لطیفت مطلق چه نماید و رنگ مکدر از صفای آئینه چه پرده کشاید **غزل**

پیر زمین گیر ست خاک از عالم بالا مپرس
محرمان جان ام بر زم جان آسوده اند
از نگه غیر از سراغ رنگ صهبا مپرس

آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند
زین محل فرسوده طبعان هوس جا مپرس
هرکس اینجا از مقام خویش میگوید خبر

حال عالی فطرتان از نسبت ادنی مپرس
وحشت احوال مجنون جز زلیلی مپرس
فکر شو تا پای در زنجیر معنے نشان
خر چه بیند گاو خراز مردم دنیا مپرس

نکته آدمی ریشه استعداد لیست که بآبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی ادراکی تر کیب اختلاط افزوده مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد و از نشئه شیونات ذاتیه و افعال و آثار صفات ابدا مراتب شمار ترقی و تنزل است و لایزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار و در تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروع نخلستان ظهور را بآزادگان جهان وحدت که اصول ثمره شعور اند انقطاع مناسبتی ست در کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را بالطافت محرمان گلشن جان و دل نقصان مواصلتی در نهایت بیمعرفتی و ناشناسائی جهل عوام در عالم حقائق بعلت نارسائی و ناتوانیست و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر توجهی ست نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بآستان نیز دانند از بی نیازیهای منصب عزتست و تقیم آستان ادوری نسبت صدر از نارسائی همت و تصور فطرت طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صور لیس هر فردی را افراد دفتر آگهی و کوئی محیط اسرار خود ست یکبیه غیر وقتی رسد که از خود بر آید و این نیز که از خود بر آمده بدیگری تواند رسید نشاید **غزل**

چون ببینی رز رسته گل است
گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند
هر یکی در گلشن خود بلبل ست

ورنه هر از رشته است ایجاد گل
نیست مجموعی اینها گل ست
سخت بی پرده است حسن ار بنگری

گر زرز چوشیده است اسرار گل
ریشه یک ریشه است و گل گل ست
هیچکس محرم نواے غیر نیست
هر بر ری بیاد از کاکل ست

غزل هیچ دارد این گیرودار هستی که از عدم ننگ تا زر خوردن
خوش شکست از ترک خود نمائی دمی زننگ هوس بر آئی
شرار تا سر نخود بر آرد نه روز بیند نه شب تماشا رود
مزاج همت نمی شکیبد که ساز تخلش نظر فریبد
کم تلاش هوس شمردم قدم بتجر طلب نشردم
طبع بهر جا فشردو دندان از آنکش نیست باک چندان
حیوان تدبیر فکر قامت خمار حسرت ندارد ز جامت
اگر بمان حمله لقمه زاید ز منکر جیع تو زینا رد
بظلمت آباد ملک صورت دلست سرمایه کدورت
نسبی بتحقیق پرده بندی بعافیت هر زه رنگ کشیدی
بکیش آن چشم فتنه مایل بفتوی آن نگاه قاتل

شکست آئینه جمع کردن فریب تمثال زنگ خوردن
بکسوت ریش رو ستائی زشانه تا چند چنگ خوردن
دماغ کم فرصتان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن
بصد فلک دست و دل نریبد فشار یک چشم تنگ خوردن
به کعبه امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن
با شتهاے عرض لیند ال زبان ندارد تفنگ خوردن
که در نگین هم بقدر نامت فزود خمیازه سنگ خوردن
گر چه آماج لب گشاید ز عقده بعضوت خدنگ خوردن
مداراین بیخبر ضرورت بذوق آئینه زنگ خوردن
نه او شدی نی بخود رسیدی چه لازمت بود رنگ خوردن
سهل گرفتند خون بیدل چه می بین فرنگ خوردن

غزل تماشا ستاین چمن بمژگان فراز کن
عرق احتیاج رامی به جبین ناز کن
بچه افسانه مایلی کز تحقیق تماشا غافلی
به تخیل حقیقتی که نداری مجاز کن
به ادای شکلی افسون نفسی
همه خاکست آب هم به تیمم نماز کن
ز نفس زدن چو گنبدی که صدا آفرین پری
نفسی چند عرض از طلبی بنیاز کن

ز محبستان عافیت قدمی گیر و ناز کن
سپند آنقدر ستم که نخست شوی علم
تو تماشا مقابلی ز خیال احتراز کن
چو غبار شکسته در سر راه نشسته ام
شکری را قوام ده نگهی را گداز کن
نکشد شیشه کوتهی اگر از عقده داری
دل سنگین گداز و کارگه شیشه ساز کن

شکن جام آبرو به طپشهای آرزو
گره دست و دل زهم فره بگشا و باز کن
نه طلوعیست فی خفا نه غیابیست فی نما
قدمی به زمین گذار و مرا سر فراز کن
غلطش حرص یک قلم ز حساب برده
سر تو از گر زو نمی چه شود پا دراز کن
بنشین بیدل از حیا بین اثر خاموشی

داغ تماشای حسنش سواد نقط
از نفس تیکه لوح اوست ها
آتش نیست اینکه رنگ بیخوابی
ابنالان کاهی تماشائی
هیچ بیتابان کمی اینجا بکنار
انفعالیست کمین خیال
اعتراز نیست دستگاه شفق
پیچ و شه ز سرو یا شمشاد
جوش گلهای آتش رنگ تو
غنچه یا ز فشار سینه تنگ
سنبلستان تاب داده هم
نتوان حسن گلستان فهمید
عیب آن سبزه تشنه ذوق
بسکه وحشت طپیده است اینجا
نرگستان که غبارش ماتیست
چه بهم چیده ست تنگ زشان
شعله جوشی بسیار شگفتی

اشارت

از غبار نظر و سیدن خط
نیست روشن مگر سواد قضا
عبرتست اینکه جلوه میدانی
دوست ازین رنگ بو نمیدانی
این چمن از آئینه عنوان
رنگ گداز آبیاریست ببال
کاهی نقاب خیال آگاه زده شق
که درین تنگنای غم بنیاد
زخم چندیست نا امید رفو
زده گرد نفس عرض این رنگ
پرچمی چند خاک خورده علم
مرقد صد هزار رنگ شهید
قطرۀ چند خواب در آغوش
نفسی آرمیده است اینجا
بعد آئینه موج نیست

چیست این باغ در نگاه دمی
این مرقع که نام اوست بهار
شبنم این نکته میکند تکرار
هر که از خاک سر کشید اینجا
تر آب دیده است اینجا
سادگی آبگینه دارد
این چمن رنگ کی به چمن زده است
از مزاج فسرده بیرون آر
نا امید وز خود گذشتن نیست
باید اینجا نظر بمژگان دوخت
لاله با عرض تیره بختی چند
سرو ماتم کشان سرنگونیست
لاله زاریست چشم کرده علم
لیک یک چشم بیتری برهم
از گل و سبزه آنچه جلوه نماست
کامی الیقین بحرمان تشنه است

حیرت اوراق زنگ و بو ز تحی
قطره گر قلزم کشد باکشد
کاهی هوس چشم ازین چمن آر
با عرق بادبش چکیده اینجا
خونی از دل چکیده است اینجا
عکس از چاک سینه دارد
عرق شرم فال خون زده است
رنگ چون مال شد بگردن بار
خو سوختن بازگشتن نیست
بر چنین جلوه چشم نتوان دوخت
خفته در خون سیاه بختی چند
عبرت اینجا دلیل بینائیست
سنگینیهای یکجهان پندو
چون نگه پرده انداز عدم
پرده بر پرده غفلتست اینجا
جلوه پنهان شاهد اسرار
چه نمایم که بر دست خزان
واده با و شعله پرواز

حکایت

دید پروانه شمع روشنی
فتیله چون نشه بجیب گداز

کرده شمعی بدامن روشن
هر نفس صد هزار طوفانش
گفت ای آتشیان طراز فنا
چه تحیر گرفت دامانت
کز این شعله تا به پیچ مپرس
دوشم از اقتضای بیتابی
جوش پروانه داشت بی‌اختیار
گفتم آبی بهم زد گداز
به هوس شعله عشق سر گیرم
ناگهان بال سوخت پروازم
آن تغافل نگر و نجم رسید
نه ز شمع و نه از لگن داغم
از طپش روز بر جنون آیم
هر کجا ادعای عشق بستانست

حاجی آتش فرق خاک فکن
بر طپش صد جنون چراغانش
یک پر افشاند از تو باعنقا
کز نگه ریخت رنگ مژگانت
سر بر آتم زباغ هیچ مپرس
سوختن زود کرد بیتابی
شبنم چشمک از فشاندن بال
خاک کردم بعد تامل باز
بال از موج شعله بر گیرم
بر همان رشته تیز شد سازم
بال دیگر و بال من گردید
انتظار سوختن داغم
شاید آتش ز خود بر آید هم
خیر تحقیل هرچه هست خطاست

داشت یکبال صد هزار طپش
آتش ما شکسته رنگ اثر
چه نفسردن رسید زاندازت
عجز طاقت بخاک سود کفی
به فسون هوس گداخته ام
شب چو آئینه تماشا بود
من بحکم جنون ادا ایما
داغ نا گل کند زبان ناموسا
نرسیدم بفرصت سرکش
حکم طاقت دگر نبرد پیش
تعبد از جتت نا بسته ام رشک
آتشم مرده است و من بنیا
کس چه بیارد اند رسد ناک
نقد جنسیکه با و من دارد

یک قدم حیرت و هزار روش
نیمه داغ و نیمه خاکستر
که طپش میچکد ز پروازت
داد خاکستری سراغ نفسی
نقد فرصت ز دست باخته ام
در ته رنگ امتحان دا بود
کردم اندازه خود نمائیها
که زپروانه داکشم طاوس
نا بیال دگر زنم آتش
داغ گشتم ز خامکاری خویش
پرفشانی چکیدن عرق است
دامنی میزنم بدین یکبال
که بآتش رسیده پاک بسوخت
همه یکبار سوختن دارد

نکته طینت آدمی بحکم الناس نیام مجرد اثبات غفلت است و اطلاق بیداری بحقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت اینجا بآخر کان قدم لغزشی می سپرد آگاهی ها بسر منزل بیخبری آسوده است و بالنگاه آغوش تاملی می افشرد و مشهاید جهد بیخودی غنوده پس نه بسیاطی که قافیه شعور باین تنگی است و ساز شعور باین غیبت آهنگی نغمت جنبی که بجهت منصوبه بیداری بر دارد تا سر مایه تماشائیکه ندارد رایگان در بیاز فرصت شناسان ذوق حضوریرا درین انجمن القیام جراحت دیدهاست المیست و پریشان ناکردن

نظم

سوی مژگان صعب ما حی
نگه را اندکی روشن سواد جلوه خوانی کن
به بیداری علاج چشم خسم زندگانی کن
چنینها سخت بیدار نکست و سعی پرفشانی کن

سبک ساز نیست ز آب دیده ترک سرگرانی کن
کند تا کی فسون خواب عیش از مرگ در گورست
درون بیضه جز افسردگی دیگر چه می باشد
نکته مقصود از گریبان تفکر تحقیق خود افتادن است

نه از سفر آئینه‌ای جیبی در دو سر زانو دادن و مدعای تامل به کنه معنی وارسیدنست نه غبار مژگان بر فرق جنبش پاشیدن معنی تفکر غیر حقیقت اختیست و حقیقت شیا بقدر عرض نیرنگ چهره گشادین تماشا کده به فسون تخیل

خواب بر طبیعت نباید گماشت و به فریب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوهٔ بی نقاب را
بخیال مشاهده نمودن از نازکیای محرومی نگاه است و از معنی مکشوف معما تراشیدن دلیل [illegible]

قطعه

فطرت کوتاه
غیر افسرده دلی غنچه ندارد در بار
آخر ای بیخبر این بزم طلسم حیرت است
ز سحاب این چمن نگه [illegible] عشوه و رنگ بجو
روشنی جنون بهانه کن عبارت سحر آفرین
بکمال خالق انس و جان ز [illegible] سپیده نه آسمان
[illegible] سواد این دو چشم یک نظر آفرین
حیثیت عالم بی بری طرح بیکاری غایت
چه غبار دم زده گو فلک سر ناز بر آفرین

دیده را ترک همه [illegible] عشوه [illegible] است
وضع گل آئینه پرداز بهار دگر است

غزل جلوه بهوا افشان [illegible] شکست آفرین
تبوا نالهٔ [illegible] گره ام در بند گل [illegible] آفرین
ز شکوه عشرت بیش [illegible]
به صدف [illegible] افشان [illegible] گهر آفرین
[illegible] طلب [illegible] بغبار [illegible] صدا آفرین
چو چنار رنگ تهی همه شعله بر آفرین
بکلام بیدل اگر رسی گذر از جادهٔ سخن

در دام انتظار رگ خواب اثر تری [illegible]
غافل از ظاهر آفاق نباید بود
[illegible] تا به [illegible] باز کن گل [illegible] دگر آفرین
سر زلف عربده [illegible]
بخیال زاغ تو قائم [illegible] آفرین
[illegible] فضولی [illegible] چه بکی بجهان [illegible]
رقم حقیقت ننگ شور [illegible] آفرین
شرر رگ حسرت این [illegible] بخیال [illegible] کند وطن
که کسی [illegible] تو صلهٔ [illegible] دگر آفرین

غزل ز رشتهٔ هوس [illegible] رسم [illegible] ز خود [illegible] رمیده من
همه ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم
چو گل آنکه نسخهٔ صد چمن ز نقاب جلوه گشوده تو
چه بلاست کش غیرتم چه قدر فشانده حیرتم
تو به محفلی نه نمود [illegible] تاب شعلهٔ غیرتش
مے جام ناز و نیاز ما [illegible] شد چرا
چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو
تو به صد چمن طرب [illegible] شبنمی نگه آبرو
ز جنون سینه دریدنی نه فنون [illegible] طپیدنے
چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آن قدر
بکدام نغمهٔ دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل
من **بیدل** [illegible] که ز چشم [illegible] دل

همه حیرتم بکجا رسم [illegible] سری نکشیده من
گل باغ شعله نچیده من من داغ دل [illegible]
چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من
که شنیده خنجر ناز تو شده عالمی تو طپیده من
همه اشک گشته برنگ شمع ز چشم خود نه چکیده من
ز سر جفا نگذشته تو ز در وفا نه رسیده من
چو دل گداخته از پیت بر کاب اشک دویده من
بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من
سواد درد تو کے رسم الفی ز ناله کشیده من
که [illegible] بر آب شگفتگی بنظر اوست گل چیده من
چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من
همه جا ز جلوه [illegible] چه جا رسیده من

اشارت

جمعیت فقر و غنای [illegible] بود
[illegible] اگر [illegible] دل

انتقال خجل شهود [illegible]
سیکند [illegible] نفس حاصل

اگر کسی [illegible] اظهار
زندگی باید [illegible] بقا ست

[illegible] غزل [illegible]
عالمش [illegible] حکم [illegible]

بار تا آن هوای جلوه سبب
اینک آئینه بقا و فنا
لا یزال از کمینگه آثار
دانه ها ریشه است و ریشه نهال
اینکه هر کس بساغری مست است

سیگذارد قدم برون از لب
هر نفس زین حقیقت بیرنگ
پر فشانست موج این اسرار
آگهی کو کز انقلاب صفات
شاهد حال و شیشه در دست است

فقر می جوشد از مزاج غنا
خبر [illegible] بی شتاب و درنگ
همه جا از تجدد امثال
نشناسد مگر تعین ذات

اشارت

آن یکی شمع مجلسی افروخت
گفت گر خود ذره فراز کنم
یا و آئینه گر همه طرب است
اینکه خود منعم از آن داغ است
زین بیابان وحشت انجام
[illegible] گرد فریب آمالت
نقد کیفیت فراغ کجاست
که اگر باز گشتی آمد بیش

تا سحر چشم بر تحیر دوخت
باز کو [illegible] کر باز کنم
وضع آرام محمل ز تعب است
که چو او آمد این نمی ماند

تا [illegible] نقش ای تماشائی
نیست جز جلوه گاه نقش کمال
آدمی زاده با هزار آئین
وهم [illegible] معلوم

اشارت

سیکند تا [illegible] پامالت
تا که [illegible] شود [illegible] داغ کجاست
در قیامت مگر رسند بخویش

اهل آئینه است کلفت خیز
این طبائع که غفلت اندیشند

هر که بخت بخواب آسائی
این او ز غیر حال و استقبال
سیکند خویش را تصور این
وحشت آرد تصور معدوم
هر کجا [illegible] آرام است
آبروی صفای حال [illegible]
[illegible] آن قدر ز خود [illegible] شد

نکته چشم پوشیده هر چند فردوس در نقش [illegible] آئینه دار
گو نیست و مژگان خوابیده اگر همه اقبالش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوریست اگر بخیه های مژگان
از هم گسیختن [illegible] نمک گریه زین زخمها باید ریخت و اگر با این سیه افسردهٔ شمع نگاهی نتوان افروخت [illegible]

قطعه

زاغ و زغن باید فروخت
در همه آئینه دار گوهر راز دل است
صورت سرگشت رنگ خواب پریشانی
مدعا اینست کز مستی نظر غافل [illegible]

چشم خواب آلود کلفت خانهٔ دربسته است
یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
رنگها در پردهٔ تحریک مژگان خفته است
بر افق های تماشا هر چه باد اباد ریز

سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
زندگی بیدار نیست ایثار جان پاک کن
هر چه میخواهد دلت زین خانهٔ بنیاد ریز

نکته [illegible] کسی پرسید [illegible] خواب
افضلیت با بیداری فرمود افضلیت یعنی فوقیت ست و فوقیت دلیل عالیت هر گاه کیفیت نسخهٔ وجود
که منقوش رموز این و حقیقت ست بمطالعه امتحان در آید و تامل جمیع بخیال درس تحقیق آراید عبارت
نا توانیها [illegible] بال [illegible] ست و معنی قوت غالب گفتگوی لب بستن

غزل [illegible] خواب است [illegible]

گر [illegible] نیست [illegible] هستیم
اندیشه [illegible] هستیم
یا رب چه جنس [illegible] هستیم

از [illegible] موج [illegible] دیده [illegible]
روشن [illegible]

هیچ [illegible] نقش [illegible] هستیم
مضمون [illegible] نا بسته هستیم

[illegible] آفتاب [illegible] سایه [illegible]
[illegible] غارت [illegible]

نکته عیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار معدوم

مجاز حقیقت الحقایقش نامیده اند و غیب اضافی نشار که بسبب لطافت تمام عالم ارواح متعین گردانیده و غیب متمثل لطافتی موسوم مثال بحکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیتی که تصویر اجسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه بیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقایق خفای محض لا مقطع الاشارت مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای عین نفی اشارت مطلق اسماء و صفات و غیب متمثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب مصور شهود یقینی حس و شعور

نظم

جمله اغفاست لمود اینجا نیست
شعله خاکستر محض است اینجا
آنکه این پرده گشود اینجا نیست

اصل هر سوسن و گل نیز نگیست
خردمی گرمی دود اینجا نیست
اعتبارات همه اوهام اند

همه غیب است شهود اینجا نیست
خبر جیب کی سرخ و کبود اینجا نیست
مشتاق جلوه مطلق دیدن
تو عدم باش وجود اینجا نیست

نکته سر رشته علاج هر مرضی بدوائی بسته است و تدبیر اصلاح هر طبیعه بظهور بر کیفیتی وابسته تم خام بی ستی شکستن از شاخ جدائی توان کرد و آتش سنگ بجهد کوفتن به شعله منتها آورد **رباعی**

تا چشم بصیرت نگشاده است کسی
هرگز دهنانه بتپ ننهاده است کسی
گردن به اطاعت ننهاده است کسی
می دان به یقین که در مرض خانه دهر

نکته غافل از معنی کیفیت سخن در سخن اثر ندارد و گفتند از اثر بای سخن ست مدعای سخن اینست که از ین معنی حیرت مدرس تغافل بنیاد ساخت و ازین نسخه اثر نگ

رباعی

بی مطالعه بی تامل نتوان پروخت
خاموشی خراشیده و رسانه سخن است
ذه همین صوت و صدا پرده ساز سخن است
چشم کوته تامل نظری باز کشید
که حقیقت زا سیران مجاز سخن است

غزل گشاده چین شد تبسم لب سبز رنگ این پیمان
نمی توان گشت شمع تربت مگر بهستی زنیم آتش
فروکشد هوس شکار است ورنه در چشم شوق مجنون
عدم نیان بی نشانی از رنگ گلشن وحشت گر هوایش
خیال آشفتگی تحمل اگر شود حسرت یک تامل
بگشت بیجا اصلی که خاکش نمی توان جز بباد دادن
حصول ظرفیت نداوج عزت بلاف فضل و بغرور شوکت
مگن تخیل سوال کردن که بی فشردن متاع دامن
بهار عالم کیست بیدل که چنان قرب بیکنارش
سر غرور بلندی سر دار شکوه خرام او

نگه بحیرت گداخت اما نکرد روشن سواد مژگان
چه طاقت آئینه تو بودن از آنکه داریم چشم حیران
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان
چو بال طاوس هرچه دیدیم زبیضه وحشت گل بدامان
دل غباری و صد چمن گل نگاه سوری و صد چراغان
هوس بهر مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان
گرفتم ای مور بر باری کجاست کیفیت سلیمان
چو ابر تاکی بلند رفتن عرق کن و این غبار نسیان
بجوسه گاه بیاض گردن زند و ریب میگزد گریبان
که بال خطا زمین کشند تبسم لب بام او

غزل

ز شکوه جلوه ندا شتم سر و برگ آئینه طلب
دل از رمیده کجا رسم که زهم نفهم مقام او
ز سراغ منزل بی نشان چه اثر بنگ تا زود الم
نشود که رم کند از نظر چو نگاه و حشی رام او
همه اوست ساز فسون مکن بخیال آئینه خون مکن
که تو تر و نفس بجراغ کس سحر آفرینی شام او
هوس آماده باغ بیبی داشت
آن خسیس از قفای او می تاخت
شد جانش مدید و یک پر زاغ
جان شیرین تلخ کامی داد
ستمت بر خود ست مختار
خواه ماتم فروش خواهی سور
بر هما صرف ریش باید کرد
گشته باشد درین بهار ستم
عالمی دیگر اعتبار دگر
تر باغ شوق بسیار است
دخمه ست این بساط گرد و غبار
بر مزار ست چراغ بی سوز و

ز زبان موج گهر زدم در التماس پیام او
عدو نیک می نهد آز رو بچه زخم سپید تیغ قتل
که بهر قدم سپر افگند چو نقش در آئینه کام او
بجز اینکه خاک عدم شده بسر افگند دگر چه کند دگر
ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعا ما چه سلام او

حکایت

زاغی از زنان میانه ربود
تا بجائیکه رنگ طاقت باخت
دیده کوشش ندارد اینجا راه
باغ و املاک جمله رفت بباد
اینکه بس از کلفت غم نیست
هم ترا چاره خود است ضرور
تو بوهمی که از اوج جاه افتی
بیضه از باغ اعتبار تو کم
باده داری ز دور و ظرف سفال
یعنی اسباب ذوق بسیار است
من و تو حاصل نقش لوح مزار

اگر از زمین بسوا زهم و گر از سماک بسام هم
که بجز تیغ تبسمی نگشید سر ز نیام او
نفسی که سینه شکسته به فرو شش همه بحقیقه
ز سپید دیده بجلوه اش چو زبان بکج کج هم
بسواد انجمن ای سپهر دیار کرده ان پیام هم
مرد کی طمع نا شکیبی و وحشت
بمقامی بلند بال گشود
بسکه در و ش فرو گرفت دماغ
از غضب خویش از رنگ بیجا
ای ستمگار وضع بیکاری
گر همی و دماغ ماتم نیست
ز جسم بر حالی خویش باید کرد
نیست از عقل گر بجاه افتی
کاری از دست غیرت کار دگر
چینیت گر همه شکست سفال

اشارت

هر کس اینجا و داغ بی سوز و

نکته ورود سخن تنزل ملایک است از عرش حقیقت دل الظهور آباد عالم تصرف و تدبیر و کار فرمائی اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت و تاثیر مرجا از عشق دم زد آتش در عالمی تصور انداخت و هرکجا از حسن ادا شود آئینه خانه تحیر پرداخت با فسون صیادی فطرتش بقاعده غیب آشنایان معنی رشته بر پای تحریک نفس و بپایمای حرص آهنگی فطرتش قافله اسرار القدس بجا ره مطالب عشق و هوس نسیم گلشن نطقش تا بشورش پری افشاند دم اژدها نیست هر دم خوار و زلال چشمه الفاقش تا بپهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی زینهار مباش عبارات طعن از اثر در شش جوش کارگاه دلگیری تفتیش معنی خلق لظهور بلا تفتیش حریر کسوت آفاق تسخیری بانثار گوهر آبدارش گوشها گنج خانه دو عیب اسرار و باحساس پرتو و عده کشش دیده ها آماده مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آئینه داران

عالم تصویر و اگر خلوت بی خیالش از خواب بیدار او هام تغیر هرچه نقوش عبارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون
و آنچه نقوش عبارت او یک قلم عدم مضمون هاتیکه مملکت گیر و دار امکان از سایهٔ پرورزگان وسعت
بال اوست و عندلیبی که رنگ بوی و بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصدش
ارادهٔ حقیقی بی نشان و شوخی بال مطالعش تحریک زبان حضرت انسان **نظم** حقیقت

انسان حرف و صوت فارغ از نطق و بیان
یکقدم جولان خرامش تا بی نشان
زین جهت اشکال بال افشان و عالم زیر دام
چون سخن فرسی محرمش بنیادی و بیان
از ملا خاک طوفان سخن دست و کس

جلوهٔ نیرنگی در پردهٔ حیرت عیان
شوخی مضمون او حرف عبارت خاص
زین نفس بلغت میان سحر رنگ آوه نشان
آب شد اندیشه زین افسون نیرنگی بیرس
نیست فیج اعجاز جادو سر بدارد فغان

تکلیف هیچ و از آهنگش ز هستی تا عدم
عیب دل موج در تنگ و مثال افسون زبان
نسخه اسرار تحقیقش اگر بیرم زنی
سوخت تنهائی زین افسانهٔ حیرت بیجوان

نکته نفس سحر معانی که اصطلاح آن حقیقت
نثر از آنکه کلکیش با سیده اند و مصدر حقایق موجودات کلی و جزوی متعین گردانیده فی التحقیق حقیقت
سخن است در غیبت و ارواح و امثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دائر و لایزال و در مرتبه
باعتباری خاص شوخیهای تعینش سائر عالم غیبش بمنزلهٔ خزینه ایست با انوار هویت مطلق پیوسته که
مدرک را در استفهام آن کیفیتی محض توهم کرد نسبت ارواح یعنی جزو سواد غیبش معنی بسیط با محافظهٔ استقلال او در
در مثال حکم جزو دانی افسانهٔ امواج عبارات شنیدن و در اشباح بغلبهٔ جزو ترابی نقوش کما هیتش
محسوس دیدن بتلاش تشخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق میباید بقدر توهم مراتب خود را با هم
وا می ستاند چه اجسام و چه عناصر و چه اجرام **رباعی**

کانسان نوای اوست مخرج پرداز
در آئینه جماد و سبح رنگ است
آن نغمهٔ بی نشانی پرده راز
در طبع نبات بوی حیوان آواز

نکته آتش در طبع جماد برق آن حقیقت است چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نباتات
نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه و ریب صدا در طینت حیوان نمود مثالش
در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جمیع غیبش کسوت آرای و شنگاه مخارج
پس آفاق سمای سخن است فاما مفتوح و انسان عبارت آن در کمال تصریح و وضوح هرگاه تامل انسان
که گریبان اسرار موالید و عناصر است و زانوی خیال باطن و ظاهر بتحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب
جمیع مراتبش از نفایس موهومهٔ خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی مادهٔ ظهور اسماست و در
فضای ارادت تحکم به مباطت نشار ارواح بال کشا تا از کام و زبان سیل تراوش مینماید کیفیت
مثالش تمام است و بیرون در صورت خطوط و سطور مرئی میگردد و عالم اجسامش منزل **اشارت**

هر رنگ آفاق حرفست بس
چه مقدار جناب اظهار شد
درینجا معانی چه و کو صور
ز بادی بیاد است عرض پیام
هر جا تجلی پیام خودی

نفس عبارت حرفست بس
که آخر در انسان نمودار شد
حبابیست از خود بر آورده سر
تو هم چون نفس بر نفس سر خرام
نهان در نفسهای دام خودی

حقیقت که آن سوی هستی است
در انسان نمودار گردید پیش
فرعیت بکسر نمودار گیست
نفس اصل تست ای خود پرست
قبا دست در شیشه و هم هیچ

چو بی پرده شد حرف بیرون نیست
بتحقیق خود نیست تجدید پیش
خفا نیز در موج اظهار چیست
از این پیچ تا جیب توهم در
چه هموار شد ظرف مظروف نیست

غزل
من سنگدل چه اثر برم ز خضوع ذکر دوام او
چو نگین بلند که فرو روم بخود از خجالت نام او
سخن آب گشت و عبارتی ننگافت رمز تبسمش
نگه قمار حسرت موج می نرسید با خط جام او
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که برگ ثنا کند
بکدام مایه ادا کند عدم ستم زده دام او
سر خاک اگر بهوا رسد چو نظر کنی نه پا رسد
نرسیده ام بعبارتی که ببالم از در و بام او
نه بیابم آن طرف سخن بتامل آن سوی وهم و ظن
ز چه عالم که بمن ز من نرسیده غیر پیام او
نگه دلی بیهوده یافتم بهزار کوچه شتافتم
ورقی از نفس نشگافتم که رسم مگر و جهت نام او
بهوا سری نکشیده ام بنشیمنی نرسیده ام
ز بر شکسته تنیده ام بخیال حلقهٔ دام او
نه دماغ دیده کشودنی نه سری فسانه شنودنی
همه راز بوده غنودنی بکنار رحمت عام او
ز حسد تیرگی ای دنی بعروج فطرت بیدلی
تو معلم ملکوت شو که نه حریف کلام او

ای ترد و نسب تو کاج خند
در ترود سری جسمانی
هوا افسردگی مشتاب
از خود افشاند تهمت آرام
خون هم از بسکه شد جوش بهار
عضوها از هجوم بیتابی
شد نمایان ز پردهٔ نیرنگ
فی زطفلی به عهد امن غنود
پیرش صبح طفلیش شبنم
این زمان شعله نفس شده
به فسون ساز خیال هوس

اشارت

نشو می برد ها تن آسانی
مایهٔ اصل خویش اسم ز بنیاد
کز اصلات سکینت از جام
ریشه کرد از رگ و پی اندازه
بود یک عمر گرم سیمابی
گلشنی مایهٔ دو عالم رنگ
نه به پیری ز اضطراب آسود
همه آئینهٔ حقیقت رم
صبح هنگامهٔ هوس شده
کس نفس آنکه ره است تقفسر

زندگی پردهٔ تو کل نیست
نفس غنچه تامل عشق
در رحم کلفت فزون گردید
رگ و پی نیز اضطراب انگیخت
پس ز افتادن بر چه اسرار
کرد از ما دمن گل افشانی
غنچه تا بود فال رم میدید
تو هما بوی غنچه آواز
نفس ایجادی از پر پروانه
منزل و جادهٔ تو در کوچ است

جهد سرمایهٔ تامل چند
چشم وا کرده تغافل نیست
یعنی آن گل بو که سر زد از گل عشق
ذات طپید آن قدر که خون دید
تار آشفت رنگ عشرت
گشت آئینهٔ خفا اظهار
بست بر خویش نام انسانی
گل اگر گشت بال و پر گردید
که بچندین خیال میبازی
کو مسار آفرینی از آواز
آرزوی فرصت پیچ است

کار صاحب نفس فسردن نیست
نفست یک قلم پر و بال است
تا دم آخر آنچه در کار است
ابلهی راز طبع جهل فسون
مدعا آن که بسکه بر پا
مدتی زین اداے اپیچ و خیال
آن یکی گفتش ای هوس مزدور
چه جنونت در رید جیب هوس
سطح اعلی که جز ابلهی نیست
چند بر داری از نوای غافل
گرچه سعی تو کامل افتادست
اگر امینت اوج جهت و بس
خاکساریست این نه بام جهت
سرمه از سواد عبرت گیس
ای عبارت ندیده نور نگاه
این قدر در غبار جا کردن
اشکن این پرده چشم بالا کن
ابلها فراز عقل نه پسندید
اینکه اعلی تر از ادنی ست
گر به سنگ بر نشید ارد
در مشقت تحملے دارم
پس مدبنیا خیال بسیار است
عقل هرچند جز فضایل نیست
آسمان دیگر و زمین دگر است

که فسردن بغیر مردن نیست
ساز آئینه جوش تمثال است

صبح تا گردی از نفس دارد
رهچگاه بست نبود و دام نبود

بال افشانده در قفس دارد
بعد از این نیز هم نخواهد بود

حکایت

صبح گردید ابلهی مجنون
همچو گردون عماری هوا
از خشت گرد ترد وش پامال
ننگ مینای اعتبار شعور
گر به خاک می افشانی و بس
قابل تهمت کثافت نیست
اللوح صافت هوا خطا باطل
مدعا صفت باطل افتادست
از تو تا لا ترست سعی مگس
ریش گاو هی پیشه کون جلیست
خانه چشم هوش کن تعمیر
کو رہیست جوهر حضور نگاه
نیست جز بیع چشم وا کردن
دستگاه نظر تماشا کن
همچو خرس پیش بانگ و ...
سند و عوت ... گه کجاست
اینقدر ذاله از چه میبارد
با تردد تو سکے دارم
هوس عالمی گرفتار است
جهل هم خالی از دلایل نیست
عالم رنگ دگر یقین دگر ست

خاک و خشتی بدست آورده
آسمه باز بزمین جنیست
پود از آتش محال اندیش
انچه سودا کرد تو دود ...
خشت گل نقش صفحه ... کجاست
خاک گر جام چرخ پیماید
تا کی باشد از نوای چرو ...
به کمین بلندی همت
گیرم انداز کار لست بلند
اعتبار نگه درچه اندازی
گر گنه نیست داغ کوتاهے
چون نگه از غبار برداری
عبرتا سعی بیفشت دوریست
در عروج نگاه شهابست
گاهی ... انیقدر مخروش
ابر پاک نتایج خاک است
آخر این خاک خشت شام ...
قوت طالع اگر نه نظری
خواه جهلت خواه دانائے
لیک این جاده تا ...

پر زده نهای رنگ ... است
سوی گردون اگر الہی ...
خاک بر فرق ...
سنگسار هوس ...
وین چه خوبیست ...
زین کدورت خل هوا یا ...
نیست ممکن که بر هوا پاید
هر این آسمان غبار آلود
بیکسی جان پستی ذلت
لیک زین پیش ... کار ...
انفعالیکه هر زه بر دارے
بر فلک نه ... آگاهی
چون غبار از نگاه برداری
که نگه زین غبار در گوریست
ذره بر افشتن غبار ...
جهل سرمایه خرد مفروش
از چه سیاره اوج افلاک است
هم چو ابر از هوا فرو ناید
سعی بیهوده هم ...
یکقلم پیش خویش بر پائے
دوری حق شناس از باطل

نکته در چار سوے کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود سودائی گشت نیہانی و معامله بیست و صدائی با مهر زنیاکاری نقد انفاس

در جیب هر معامله نفعی ست متمکن و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله به تعمیر رواج نرسیده تا قیمت دل نقصان شکست نه برد و نگاهی دکان تحیر نه چید تا قماش جمعیت مژگان بهم نخورد و گردش رسیدن هر ساغرے مقدمه ظهور کیفیتی ست و انقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع خاصیتی

ریشه پیرایه هر تخم پری مے خواهد
اضطراب پر و بال آئینه پردازیست
شوق جمعیت وضع گهرے میخواهد
برق تا هر جلوه تقاضائی نازو گرست

هر کجا نکهت گل پیرهن رنگ درید
باز گردیدن مژگان اثرے میخواهد
هر کجا چشم پر و مژده دیداری هست
عرض خورشید غبار سحرے میخواهد

غزل هر دل از ناله بهار اثری میخواهد
نیست پوشید که از خود سفری میخواهد
قطره هرگاه کشد سر بهواے نیسان
هر کجا دل طپش آرد خبرے میخواهد

نکته توجه خاطر بالفت فقرا

از علامات لطافت طبع است انجمن فراغ خلقت در بین نشاء تعجب فرط از اکت تاب کدورت اسباب نمی آورد و تعلق ضمائر محبت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیر دوار غیر از دوش خشونت بر نمی آرد اما بی توهم لطافت و کثافت تشخص حقیقت ما در هر صفت خبر پاس ناموس ظهور متصور نیست از آغاز حب جاه آرایش انبساط عظمتش در پیش ست و از اوضاع رغبت مدعا حصول سر منزل راحت خویش

غزل حقیقت هر کجا آهیست آزاد لیست انظورش
نظر بر جوش دا کرد ست اگر بینند پیداییش
غرور عجز اینجا بی نیاز غیر نباشد
نگه شوق جهان تپش تغافل ذوق تسکینش
حبابی را که می سنجی حضورش دار دز ایماے

بهر جا داغ مے جوشد فراغ کرده سر درش
بجیب خود فرو رفته ست اگر یابند مسطورش
سلیمانی بخودی نازد از جمعیت مورش
ادب مینائی تمکینش جنون پیمانه شورش
سر لبے را که می بینی سیاهی میکند نورش

نکته روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هرگاه بنفس تعلق اعتبارے می بندد و ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد مشاهده نقصان دستگاه اصلی سعی توهم اش معروف این اندیشه میدارد که هرچه از مراتب اعتبار کونی ست باحتیاط التصرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد و بے اختیار لطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد مثل معلومات حقائق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه امکانی و دوست داشتن هر چیز دلیل احتیاج ست محتاج هرچه بدست می آرد صفت خودی شمارد و امارفع احتیاجش در هیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست اجرام بساطت کلی نمیتوان رسید و تا کثافت جسمانی متصور است ۱
به لطافت روحانی نمیتوان پیوست اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا اکبر منزل تنزه ذات پیوستن همان بر جاده اضطراب

نظم

نفس محو بود
چون نفس کز غبار تعلق رهی ست
نوای زیر و بم آمد و چه تحت چه فوق
و لکن ز نالی اگر گره رشته بریده
من برق سیر چون قدم کدام جلوه یافتم
زده شور ستم این صلا ز داغ رسیده
خیال گوشه عافیت چو غبار هرزه فرسودم
اگر این جریده در قم ز نم خط غبار رسیده
ز قبول معنی و لفظ نیم آنقدر با اثر قریب
ثمره چو چشم کشوده ام ز غبار رنگ پریده

چه نقش‌ها که رنگ جلوه گر به پرده شوق
هزار پیچ و خم آورده شد بگردن طوق

غزل

بکجاست آنکه بشنود سر کز تن خاک دل
که چو شمع شد همه عضو من کف پا آورده
حذر از فضولی عرض شان مباد رقم امتحان
بکجاست وحشتی که رسم به آن رمیده
نفسا شود مگر آشکار اثر سجود دوام من
که بگوش من کشد آفرین سخن کس نشنیده
من بیدل از چمن فا چو دل شکسته رسیده ام

چه رنگ‌ها که نداردطلسم غنچه ذوق
سواد جوش تمنا چه سامان چمن
شده عمر اگر فشانده ام گر دیدن اشک چکیده
چو حباب یک تنم از جوش ق ... دیده
ز تماشا فطرت رساند بر جام شعله بیرون
سوخت نقش نگین خود ز غم نیست گرفته
ز نوای وصلت برقشان بکدام ناله دم زدن
ز حیا بجهد شکفته ام خط زمین نکته سنجیده
نه ز شور انجمن خبر نه شوخی چشم نظر
ثمر نهال نفس آخر ز ناله رسیده ام

عاشقی چیست داغ محرومی
کفتار نگ لیک باشتقنی
لب عرضی که تر ده گفتارش
جوشش انداز نارسائی و بس
ساز موهوم نغمه زار خیال
جوش کلی که هیچ رنگش نیست
قصه کوتاه عاشقی اینست

اشارت

سر بسر بیگره کدام تقنی
پای شوخی که رفته رفتارش
شورش آهنگ بینوائی و بس
کلک تصویر اثر روح محال
صبح آنکه نم شبنمش نیست

غنچه با امید کبر است
همه پرواز لیک رنجیده پر
نا امیدی نگهبان امید
دام خمیازه صید هوس
آه اگر بست هم دل افشرد

حکایت

بود در پرانه لیاطاکمین
ناتوان کیش عجز کوشا مند
همه را اسود خویشتن منظور
مشکل گر به خرد سگ موش
قصه تا ز غرور پرستی چند
تا شود ظلمت هوس گلگون
هست بی‌پسنگ نیش پای سرش
پای مردی حریف سند آتش

آن یکی گفتش ای پلنگ نشان
تا نه بیند آفت گرگس
ایک تا نگردد زبان کسی
حرص نقصان شگفت اینجا
بر ضعیفان شکست پیماید
سیل هستی تصرفیت رسا
خورد و روز نگوش خارائی
این دبستان ز رم کوب جنر

گریز از طبع حرص کین
گفت این ضعیف موش را
زمین حق در طبع سر آی ظهور
هر طرف باز کرده است آغوش
زده از خون زیر دستی چند
عاجزان را دهند خود بخون
گر بکبار رو اکنند در ش
کرد آثار ماشیان شو

گل خود روی باغ محرومی
پیکر فرش نا توانائی
شعله اما تمام خاکستر
ناتوانی و کوشش جا دیده
صبح همت نگار کر نفس
اشک اگر بود بی چکیدن
وای اگر گل نقش آمیزست
در چه عالم فشرده چنگال
من ز رنج ریشه شان پا ... اهل
نیست بر سود خویش و سرکسی
پرورش نام گستن اینجا
تا کلاهی غرور آراید
لیک بر خانه های سست بنا
نالد از شکست جنبانی
هر حساب بند باد دست دگر

گر بنازد و سنگ ست بهم
ز می آفت ضعیفی گرست
بر سر خوان امتحان چیدان
گر دختی الم نمی بر وند

شیشه که می خورد شکست بهم
خوردن خیره و بزند کیف گر ست
لقمه از رم رست بلعیدان
سنگ را هیچ آب می خورد

هر کس از پهلوی درستی چوش
نیست از دست ناتوان حاصل
آب از چه می برند فرود
سخن یکدگر نگاه گیر ست

ز آفت غیر کرده پشتی خویش
سحر را پاره کرده ز پا ماله
استخوانی ندیده اند درد
و ز نه کی استخوان کم از خیر ست

نکته اینکه عالم میخوانیم صفحه دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آشنا میدانیم سطر نگاهی تحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم و سوسه از خود تراشیدن ضخم تحقیقی ست واوهام بر خود بستن نیز قدرتی و در وادی ظهور تلاش کسب با غیرت ست نه اظهار ضعیف هر قدر توانائی در لباس کوشش و نا ممکن ست خود را در خود جوشش

قطعه

در عالم شهود ز مردان عیب باش
هنگامه خیال دوئی گرم کرده ایم

نازم حقیقتی ست نیاز مجاز ما
مائیم عرض آئینه کو جلوه عیب باش

با شوخی لباس همان بی حجیب باش
هر چند شوق موسی در شعیب باش

نکته گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دل است که هر چه شگافته این پرده است محو بلعیت و باطل همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان ست و در دیده ها شناسائی و همان قدرت پنهان در قدمها رفتار و در پنجه ها گیرائی لبعد جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان ست و باندازه تامل نظر غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابدی پی سپر اندیشه بدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا او و آسپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه افعال و آثار رسیده و ریشه تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهی و چه گوئی و چه آلهی هر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند دل آنجا مطالعه حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق بیخبرش دیده اند تکلم بی نیازی نظر بکیفیت خود نینداخته جمعی که نقاب اعتبار امکانی از پرده تحقیق دل کشوده اند شوخی سر اندیشه قبل از وقوع جهان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلائق مصروف اشتغال ظاهر است نسخه حقیقت دل را از بر هم زدگی چاره نیست و گرنه همیان که نگاه محرم اشاره نگاه است دو دست از ساس و دست آگاه و دلها نیز آئینه اراده هم توانند بود و از تامل هم نقاب آسه ارکید گر بتوانند کشود

غزل

خورشید عیان بود شب تار گرفتیم
در گلشن تحقیق تو شستیم بتقلید
گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم

از غفلت ما معنی بی پرده عیان ماند
اشیا همه رنگست که دیوار گرفتیم
عالم همه یک نسخه آثار شهود ست

افسوس که ما دامن پندار گرفتیم
صد جلوه در آئینه زنگار گرفتیم
جان بود که تا چشم نمودیم تصور
غفلت چه فسون خواند که آسان گرفتیم

آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را
از تنگی دل خانه بیازار گرفتیم
یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم
سودائی وهم است تخیل چه توان کرد

نکته درعنصر آباد کیفیت ظهور یعنی سنگ محض آنکه بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبایع نتیجهٔ کمیع حجابیست یعنی کسب و دواعی اوهام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق و انگاه صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارانشینان خاک بر روی آب نشسته لاجرم آنجا هرچند خامهٔ نقش جنبش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش است و اینجا اگر همه خنجر و سنان است لوح مدعا منقوش نیست

نظم غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه ایست

هر طرف اندیشه می نازد دو چار آئینه است
ازنگه بالد مقابل هر بهار جلوه نیست
در بهم آوردهٔ مژگان غبار آئینه است
در جهان بیدماغی یأس مطلب و بر دست
در نگارستان امید انتظار آئینه است
خوب و زشت اعتبار خلق را نگر از نیست
جلوه در کار است اینجا صد هزار آئینه است

نکته از ارادهٔ حق چیزی بظهور نمی پیوندد مگر خلق را حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرعی نمیگردد و والا صفات قدرت علامات با آنکه ارادهٔ خلق حق است و مراد مقید مطلق

رباعی

وین جامهٔ دلق نیز در جبه نهان
ذات و صفت است که گردیم بیان
در جامه و دلق نیست جز جبه نهان
زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان

غزل

چه شد ز حسرت حضور دل که تو شیخ دیر و حرم گشتی — بجریدهٔ سبق وفا نه زدی رقم که قلم گشتی
بقبول صورت بی اثر نکشی انفعال فسردگی — چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم گشتی
زحقیقت صورت معتنم بهوس فسون عمل مدم — چو حباب سعی کمی مدان که نفس به پیکر خم گشتی
کسی از پری که مگس کشد ز چه ننگ دام قفس کشد — غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم گشتی
بخیال غربت و هم وطن مپسند دوریت از وطن — عرق است حاصل علم و فن که خمار باده عدم گشتی
اگرت دلیل ره وفا بمروتی کند آشنا — بزمین نشستی از حیا بره که خار قدم گشتی
بیقین معرفت آگهان زتفکرت نبرم گمان — چو گشت مگر بخیال نان بر وی و ریشکم گشتی
حیرت ز جوهر آئینه در قیمت نسخه طراز دل — سیه است نامه اگر همه لطفی بجای رقم گشتی
گذر از تردد بی اثر نرسی بمنصب بال و پر — چو نهال صبر کن آن قدر که زپای خفته علم گشتی
نه دمید صبحی ازین چمن که نه نسبت صورت تنی — حذر از مال تردد که نفس گذاری و نم گشتی
سخن زار بیدل ناتوان نیم آن قدر بدلت گران — که چو بوی گل دم امتحان بترازوی نفسم کشتی

آدمی تا بحرص پا افشرد
خدیعهٔ حرص داشت این تاثیر
آنکه قوتش بعجز خون باشد
مال مردم چه سان حلال باید
عاشقی بیدلی جنون زده
تبر حرم نگرفت قفل خزینه
آتشش همه ستم کوشی
هر قدر جام اشتعال کشید
زشکست از وصال آن بر دو
با امیدی طریق امدادی
من کف خاک او سپهر بلند
به تمنی تا نفس کج کلهی
کار عاشق ز دلیل کار کنی
نقش آغاز چون گرفت انجام
آن زمان گمین عمل کنی بنیاد
عاشقی هیچ پاس آهنگ
گر نفهمی ادای فسون قیود
این فسون از صنایع عشق است
سبب انتشار و نظم احیا باشد
خاصه انسان که در طبیعت او
گریانی هر سپهر آیات

اشارت

گر ز خون آکشید لذت شیر — بس جهان صید غارتش گردید
چون تسلط گرفت چون باشد — زین مروت گذار حرص آهنگ

حکایت

قطع آرزو و مجنون زده — داشت معشوقهٔ ستمگاری
به تکلم زبان بهانه گریز — کجی ابروان جبین تپش
وعده با یک تبسم فراموشی — از فسون جنون ترانهٔ او
جای صهبا همان خمار کشید — گرد شبها با انتظار سپید
غیر خمیازه حسرت آغوش — نه زد آخر از آن لب نوشین
دردو دل بر دمش استادی — که تمنای سرکشی دارم
غیر دو خاک بر سپهر کند — مدعی گرد وصال آن سرکش
گر بوصلی نخواندم نگهی — حکمت آموز نکهت تدبیر
خاوری با ادا اختیار کنی — شکل مطلوب آوری بخیال
باده در جام گیر و جمشیدم — لیک شرطیست لازم تدبیر
شکل بوزینه است بنیادم — این قدر با ضرورت علت
نوحه بر دشت کامی جنون آهنگ — چه فسون از تخیل بر آوردی
شکل بوزینه در جهان گم بود — این زمان هرچه آیدم بخیال
اختراع و بدایع عشق است — گر ازین دام پرده افگندگی
زخم خوان و تبسم افشا باشد — نهی منکر طبایع اعیان
حرص دارد بقدر منع نمو — نه جبی تا زدام و دانهٔ خویش
انتقام شدید جای خطرات — آفرینش بانچه در ماند

اعل از هر که زاد خونش خورد
که بهر چیز دست یافت مکید
خون مادر بیافت عمر دنگ
خاصه وقتی که رایگان یابد
خود سری شوخ و عاشق آزاری
بر تبسم گرفته راه تپش
بود یک عمر صید دانهٔ او
نه دمیدش بکام صبح امید
بوسهٔ انفعال خیز بتبین
پنبه در ره من آتشی دارم
مشت آبی زخم سپین آتش
نقش از شادی گردش تسخیر
خانه اش بوضع این اشکال
که ازان حقیقت طبیعت گرید
ورنه در نشهٔ امر خلق است
که ز بوزینه ام خبر کردی
رقص بوزینه دار و تقاضای
پرکشائی کند قفس با تو
امر معروف کرده ایست گمان
خطرات گمان شست دل ریش
آفرینده خوب میداند

نکته آئینهٔ تحقیق مخبر است که هرچه عالم غیب بشهادت خواهد رسید و آنچه از خفا بظهور خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرآت علامات و آثار را و تمثیل پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل جزئی بسبب اکتساب علوم امکانی مملوست از امتیاز مراتب شک و یقین و متشابه العبارات اوهام شبهه و تلقین و در حکم تحقیق ناگزیر اشتباه سماعت

و در انکشاف رموز یقین بی اختیار تعبیر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار می شگافت حاشیهٔ تعبیر نمی گردید و اگر عقدهٔ شهادت می گشود بر رشتهٔ تقریر نمی تنید پس توانی که جمیع حقائق بی واسطهٔ عقل بر تو مکشوف است و تو بعلت احتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئی ست که از طور نکبت گر کسب نمود عقل کلی بر کیفیت آن اصلاح چشم نگشوده ربا

فریاد که دکان ستم وا کردیم — خورشید بخاک تیره سودا کردیم
کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود — آئینه شدیم عکس پیدا کردیم

نکته با همه بی تعینی غیر عبارت تعین نیست یعنی حصول توهم پیدائی و عین اصطلاح بی حقیقتی یعنی تغافل اوضاع خودنمائی صفت بی ذات معدوم ست تاملی باید فرمود و ذات بی صفت موهوم چیزی نمی توان نمود هر جا موسوم صفات هستیم ذاتیم و اگر همه ذات باهم آمده ایم صفاتیم **غزل**

گهر و محیط تو هی نه سفر گزین نه اقامتی — قدم و حدوث تخیلی ست که شکی نه سلامتی
چمنت حقیقت بی خزان و طلعت طرب که جاوه ایست — الهی به خود نه بری گمان که تو عبرتی نه ندامتی
بفلک فروغ تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گر — به جبین سحاب و بگل سحر همه جا ظهور کرامتی
چو ز خود بعجز و نظر ای کنی ز روی از خود و در گری کنی — تو مگر چنین منه ای کنی که مجوبیت چه علامتی
به بیان کمال شه جهتی بمحل شکوه طرب نقطتی — بخیال غیر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی

نکته معنی کرم در جمیع احوال بسر و در طبائع کوشیدنست و در همه اوقات بر رضای و لهامی کوشیدن بی نوایان را به درم و دینار نواختن و بیماران را بعبادت و مداوا خورسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصای و اعانت گمگشتگان بتحریک درای آبلهپایان را تکلیف رفتار نمودن بیدایان را بصحبت دعوت افسردن پیش ناتوان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خودآرائی بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین های خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را به نیکی یاد و حاضران را بدعا امداد الغرض بقدر طاقت زبان خیر الغرض قواعد بنیاد انسان و توسیع امکان از هیچکس غیر از عذر نخواستن از این عالم باسرچه پر بر انداز شیوه های جود و سخاست و از ین دست آنچه از دست برآید از شیوه های مروت و وقار **رباعی**

آثار سخا جلوه بچندین صورت — بر بحیران چند به محتاجان سیم
بیدل دارد بطبع اهل همت — بر خوردن نعمت با بزرگان خدمت

نکته تمثال ظهور احوال در آئینهٔ خیال و دیدن کیفیت صور در صحیفهٔ مشاهده نمودن ست نقاب آتش در طبیعت سنگ گشودن حیران مدرکه را باین جنس وقائع اکثر معاملهٔ امتحان ست و در عالم بیداری تعبیرهای تخیل سود و زیان بحکم تقابل دو نشای که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال

مرتبه قوت است نتیجه حقیقی بحصول می پذیرد و بحسب اتفاق کیفیتی نقش می بندد گاه مطابق ارادهٔ معتبر و گاه مخالف آنجاست که اختلاف احکام تعبیر در خواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این طائفه را در عین مثال رموز ظهور صور که منتخ تجلیات الهی ست مشهود است و در جلوه گاه کیفیات صور هم چنان است از مثال که قرب لطافت حقیقی ست آئینه دار نمود پس صور مثالی کیفیتی ست که بتفتیش چشم گشودن رنگ اثری از آن نمی توان یافت و خبر بجهان بستگی مژگان نقاب تماشا بالش نمی توان شگافت صورت وقوع بعضی از آن احوال از خواب و وقائع فهمیدنست و ظهور آثار آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن

در جهان عیب دگر در خشت آب و دگر آبست — بی نیاز زیبائیست اینجا آنچه ما جلوه هست
رنگ ما در آئینه گر دید صورت دیگریست
غزل ای مشتاق ز شوخی تحقیق الله ز شوخی تو — از ورق گردانی تجدید نیرنگی ما بر من
ای اشتغال ما غش تو شندی غره که تنها — شاه باد بهمن دیگر بحکایت دیگریست
تماشا گه فرصت اسیر محو ضرور دان — محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم
تاج ناز تو لبریز وداع ست تو مستی — تو همین آئینه بودی بیچه امید شکستی
چو نفس منتقم انگار پرافشانی وحشت — شکل موج دگر آئینه وار ست در اینجا
خنده زد خیرگی چشم بخورشید پرستی — نفس آئینه عبارت درین کوچه کرمی
سن اگر با همه کوشش نگنجار ز رسیدم — دل از انداز تو افسون تغافل بپسندید
چه غبار هم جا طلب شد که تو این آینه بستی — که مگر دو جهان آب زدی تو شکستی
نه نگاهیست چو همت اثر او بیج برو و زیست
تو هم ای موج درین بحر چه بستی چه شکستی
تر نی بیهوده درین بزم گشودم من بیدل

قطعه شاید بدقت که اختیار نمود دائمیست
لطف یک معنی بعرض سر عبارت و دیگراست
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود
انیقعد دانم که بر جا بتحقیق تعدد دیگر است
چه خیال ست العقده جسد آتشه او شستن
گره وا ام تو گر دیده گمشده یکیه هستی
نگهی صرف تامل نمودی چه کند کس
معبوس خشکیست تا زکه تو آئینه بهستی
ثمر آئینهٔ تحقیق نشاید شره بستن
همه گر عرش بنالی ثمره تا نم زده بستی
نفسی چند غنیمت شمر از دل نه گذشتن
العدم رانده چه شبنم عرق خجلت هستی

گر چه انسان گشت زاد عدد

اشارت

دارد از عدد خبر ار راده هد و

لیک گنده هم مثال ما داد و — منشیاتش بود صید نخست اثر
وضع آغوش لیک مطلع شکر — چشم لیکن بار دل نخوش شش
لب سوزی زنم هم جدا کردن — معدوم از انقلاب بر رو و هو
آنکه دم هست آنگه تا خم گرد

قفس هم و دم بر بال ما دارد — نقشبکا روش عروق نا پر قهر
فت شده مرده جوان حقیقت دین — غذای اله بنگ آغوش شر
تشنه گر چشم وا کردن — زمره بند هم همچو بل بند دل
سیح عدد تا که تب نه با عالم گرد

نقطه اش نسبت و طبیعت خاک — قفل گشود به تنگ جسم
بیشه خنده نکاری قفس ش — بخیه فرسای زخم و دوخته
از همین پیکر شکسته نقاب — در خیانتش ز فرق تا القدم
آن جسم بعرض فصل بجهت

محمل پا ز گیهان ز دل خاک — عقدهٔ نیم باز و صد دو سوم
محمل و سینه جای آخر ش — تخت شمع فتیله سوخته
کشته آدمی نشسته در آب — عرض یک کو جه الغرض آدم
قبر دم صبح تیغ وصل فشت

تیغ ابرو آن تبسم غفلت / کو بریدش ز نسبت وحدت
بیضه بال و پر طپش وا کرد / منزل آشفت جاده پیدا کرد
غیر نیرنگی آنچه بست خیال / دشت این موج اندیشه نال
آخر این آئینه نشو و نما / خوشه از فسون نفس هوا
بندگی پیشه شد خدائیها / از چه شد نسبت جدائیها

برق تشویش خرمنش گردید / شکن چین دامنش گردید
زخم بالید غایت خون شد / دیده مژگان کشود و مجنون شد
اول آئینهٔ معنی پرداخت / بعد از آن شکل آدمی پرداخت
غفلت دوانگی مهیا کرد / ظلمت و نور آشکارا کرد
آن جدائی ز صورتش پیداست / وصل گندم به تقبل ناپیداست

عرض کثرت ز پاک پردهٔ اوست

اشارت

دل و دیده را به زخم کرد گواه

گرچه عزلت حصار آفتهاست / جای این شد ایمن مرگ کجاست
آن یکی از محیط بیرون تاخت / دشت زفت بر کنار آمد تاخت
گاو جست از شکنجهٔ قصاب / شد صبح از دیده ها نایاب
خواه در بحر و خواه در ساحل / نیست ممکن ز زندگی غافل
خورد جای بلغزش پایش / برد ساحل به قعر دریا شیر
شیر ناگاه حلق او [illegible] / از اجل کس نخستین جان [illegible]

نکته جمیع خلائق به حکم مصلحت طبعی محتاج همدیگرند و کامروائی همه بحقیقت گرمی از آئینه هر فردی بظهور پیوسته و بذوق اشتغال شوق در کمین امداد دیگری نشسته زبان مطلب محتاج سوائی و حصول جمعیت خود سائل وسعی احسان منعم همچنین بر تقدیر وقوع خاصیت خود سائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عوض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ مانع فقدران اجناس سود سمے شمارد و مشتری جنس نعمت نقد مے پندارد و نقدها مصروف جنس شمارست و جنسها متوجه نقدها اعتبار سے بینی تا بکار دیگرے بنائی چشم برحصول مراد چون کشائی لیس کریم در خود نا جاریست و

محتاج در طلب بی اختیار است **رباعی**
یک نغمهٔ شوقست چه فقر و چه غنا
آواز کریم را صلا میخوانند
گر پردهٔ هر ساز جدا میخوانند
سائل خود میزند دعا میخواند

نکته تاثیر در طبائع

ارباب کرم چون موج بر آب تپیده است و از طینت اهل خست چون ملائمت از سنگ تپیده طبع کریم از فرط نزاکت زبان سائل بر انشتر رسیدانند تغافل پیشه طاقت با ترحم آوردن ست و مزاج لئیم از جوشش خشونت پروای سپاس ندارد و توجه مانع رنگ اثرے بردن **رباعی**

سر مایهٔ هر خار و سنگی کرم است / گویند کرم مرگ انقلاب هستی است
امنیت و سیل آنکه هستی کرم است / میرانه سر بلند و پستی کرم است

نکته اعیان محفل امکانی را شمع وار سر تا بپای منتهی مشکیزه تشویش سرزه نگاهی با قیمت و تا سر اندیشه بزانوی ساغر نرساند گداز کلفت ساقی اگر بوی از بهار معنی سے برد و از عبارت اینهمه رنگ نمی بخت و اگر باصل کار رسائی می شگافند شاخ و برگ این قدر غبار نمی انگیخت ساحل گزینان پیوسته موج و کف شمارند و غرق شدگان از محیط هم خبر ندارند

با محرمی گریبان نصیب دامن با دست التیامی بر دو نا آشنای خویش هزار هنگامه در خیال می برآورد **غزل**

خود گر خود رائی مبنی نیست عالم غیر بیدارشس
سر لازم مایل پست و بلند و هر گردیدن
کمال برده گویا بر نقد اعتبار خود
نبودی اینقدر ها کد خدائی مجمع امکان
دکان صبح چندین جنس ها مخلب در نظر دارد
شرارت فرصتی و انگاه فرو رق سرزه پروازی
بحق تسلیم شو تا وارهی از این آن **بیدل**

خودی آئینه دارد که محرومی ست اظهارش
تو خود این خانه تا باید تست خمید مقدارش
که بر هر جنس پیچی و می گردی خریدارش
که افتادی بچندین حد در فکر خرد و بارش
نفس بر خود فروش افتاد آتش زن ببازارش
با این هستی حیا کن از خیال چرخ دوارش
ابد یا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش

نکته نوی های طرز اعتبارات تا بعرض آید کهنگی رمیده است و تازگی های درس ما و من تا بتکرار پاس رسد افسردگی سر کشیده از وحشت انجامی انداز و عبارات سراسر این دیوان یک مقطع است صفت بیدا بخان طریقهٔ خاموشی و از کم فرصتیهاے زبان تامل جمیع اجزاے این نسخه یک نقطه سهو ست غنیمت تغافل ادایان نکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست که تا به فهمش واسند ورق بر نگرداند و لفظے در خارج مرقوم نگردید که تا خره بر هم زنند

صفحه یک بر نسازند **نظم**
بی ثباتی با تحمل و قرار
کوه با ناله همعنان تاز ست
هر چه داریم و مدعا مجهول
مدعای غبار ما پیداست
خلق موهوم را چه علم و چه فن
تا نفطرت نیرونی اندیشیش
هستی کز دل عدم گل کرد
در دل تاک مستی است اینجا

هر چه دارد جهان بے بنیاد
محملے میکشد بدوش غبار
روشن ست از حقیقت مبهم
جلوه پوشیم و دانگی معزول
هر چه از خلق عرض زینت کوست
شخص معدوم را چه ما و چه من
شخص جائیکه گل کند معدوم
هم عدم باید ش تخیل کرد

هستت خاکی ست در قلم و باد
لیکه رنگ ثبات پرواز ست
شمع اندیشهٔ وجود و عدم
جهد ما حرکت طبیعی ماست
عکس آئینه حقیقت اوست
گر نگندی نظر به معنی خویش
عکس معلوم عکس آن معلوم
در عدم تا ز هستی است اینجا

غزل

ای چمنستان جمال آئینه دار دیگرے
بر بهار نشو نما مفت تماشاست بقا
دامن دامنی ست زمین گر طلبی یاد برے

نیست یک بهشت چمن تا چون شکفت غنچهٔ دیگرے
در صعود اقلیم فنا پاس ندارد سرے
قابل آن گاه چها کو نیست خیال من دگرے

بیخبر از خود نگشته جانب دل هم نظرے
گلشن نیرنگ گل سر و قیامت ثمری
بی تو شمع هم چمن سوخته پاس وطن
حسن خدائی نشو دآئینه دارش گرے

بی‌کشش حباب انجمن شوکت دریا نشود — ما همه تیغ صیقل زده‌ایم آینهٔ بی جگری
نیست زهم فرق نما انجمن و خلوت ما — آینه داریم همه جا خانهٔ بیرون دری
در بر هر زیر و بمی خفته فسون عدمی — در همه سازست رمی با همه نگست دری
پردهٔ صد رنگ دری تا بچمن راه بری — خفته ته بال پری کارگه شیشه‌گری
نیست اقامت گه کس وادی جولان هوس — دامن عجزست رسا آبله پایان سفری
نیست اهل پری دری لازم امثال جهان — بی تری مغز بلندی نکند بوی سری
شیشهٔ هستی چو سحر میکند دم خون جگر — آینه بنیاد هم بعدم کز نفس آرم خبری
لذت این محفل و دون برنی ما خواند افسون — داغ شو ای ناله کنون راه نفس زد شکری
بیدل از آغاز گذر زحمت انجام مبر — برمخ فرصت جهد آینه بنیاد شرری

نکته گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل است وگیرودار عالم اجسام بی‌باده مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدائی درحقیقت روح مختفی فهمیدن است چنان کیفیت کوزه در گل و روح را بعد از تماشای ظهور دار اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال در دل تا صور صور بعرض جلوه نیاید معنی هیولا را در جهان صور باطن اشکال بودن است و صورت مرتبهٔ هیولا معنای جهان کیفیت کشودن اگر هیولا بی صورتی متصف است صور از کجا می‌جوشد و اگر صورت از لباس قدرت عاریست هیولا را که میپوشد قطعه

گل تا دمید ساز هیولای خاک شد
چون بار عرض نوبت نگار و او رسید
روزانه دیده که با وج سماک شد

رفو صفای آینه با واشگافتم
آینه را بسنگ جهان اشتراک شد
یک رشته بود پا و همی اعتبار دهر

هرچند خاکسار هیولائی نگست
اسم که در قیست که از اشک پاک شد
خورشید اگرچه شب لسک بال میزند
خلقی به پیچ و تاب توهم هلاک شد

نکته تا سخن انداز هستی رقم توهمی دارد با هر زه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست و تا خامهٔ ما و من از نفس سطر حیا می‌نگارد و هم مشقی اطفال این دبستان فرسودن اختیاری در آب افتاده را هوای دست از خشکی نشستن بری فطرت ست و در آتش نشسته را دعوی دامن از دود کشیدن داغ خجلت رباعی

از عالم مرگ عیش جان بردن نیست
در خلق برون خلق بودن غلطست
هستی خر جان کنی و خون خوردنیست
صحبت با زندگیست با مردن نیست

نکته عالم ایجاد سیرگاه جلوهٔ اضداد است و تماشا خانهٔ بوقلمون‌های مراتب استعداد تا بعبارت پریشان نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم ست و با تامل غیر نجوشی فائده حاصل

گریبان خود نامفهوم عمر بیهوده باید تاختن تا راحت پای در دامن کشیدن توان رسید و با عالمی صحبت باید داشتن با قدرت های توان فهمید سبب تجربهٔ سود و زیان دو کیفیت اعتبار یکی بر دیگری عرض مراتب جهل ست و بی امتحان نفع و ضرر دو دائره با التزام واحدی اقبال بودن دلیل فطرت سهل هر کرا لصحبتهای مخالفت متنبه نمود و ندا ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نکشودند و هر کرا خار در راه نه فشاندند از زحمتهای بر دوش نه رساندند و اگرچه صحبت هزار رنگ فواید انجمن

اما خلاصهٔ مجموعه قدر از زوا داشتن قطعه
رنگ تمیز سلامت در غبار آفت است
طینت بیمار تکثیر قدر وان صحت است
گوشه گیری هامی خلق از انفعال صحبت است
تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است
زین ادا مطوم میگردد که هستی عبرت است

هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد
تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن
قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف
چون نگه یک عمر باید دید عرض خوب و زشت
عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت

نکته روح انسانی شاهد لیست لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابیهای جوهر غفلت پیداست و آفتاب کمالش جهان از دمیدن صبح ادراک لامع و هویدا عقل سرچشمهٔ الیست تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کشا اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی‌تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی‌انداخت رباعی

هرکس ز حقیقتی نباشد خبرش
چیزی نفهمید دل که خون شد جگرش
بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات بار سعدومی خوشترید

نکته از بزرگی پرسیدند بحکم ان مع العسر یسرا گشاد هر عقده نا گزیر تدبیری باز لیسته است و حل هر مشکلی در کمین چاره نشسته سهولت جان دادن از چه تدبیری بسهولت پیوند و دشوار مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود در کسب ایثار باید دانست که زندگی قوت اندیشه است مصروف تعلق اسباب چون تحریک موج موجد دائره گرداب هرگاه اندیشه از توجه علائق بر آید و اصل بی تعینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم بجیب همواری محیط ریخت رباعی

خلقی مغرور ناز و همت دگرست
در عالم کون رنگ فطرت دگرست
نه من جنس توهم که مجازش خوانند
گر دست فشارند حقیقت دگرست

نکته کیفیت سخا به بزرگی سرشته‌اند که تا کرم سایل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گره حیرت وا نکشاید خود سا صدر احسان گمان بر دو معنی حیا رنگ باخته اینجاست که ابر بر خار و گل یکسان میبارد تا از نخلهای بار ور خجلت امداد بر دارد و آفتاب بر رنگ و گل یکدست می‌تابد تا بر لعل احتیاج

منت بر غیرت گذار و **رباعی**
رسوائی احتیاج کس نتوان دید
شخص کرم از بسکه وفاکیش ترست
آنرا که حیا بیش سخا بیشترست
ز اندیشهٔ آب و رنج درویش ترست

غزل

کر کشید دامن فطرتت که بسیر ما و من آمدی
سحری حدیقهٔ آگهی ستمست جیب جنون درد
هوس تعلق صورتت ز چه ره فتاد مزورتت
ز عدم جدا نه فتاده قدمی دگر نکشاده
نه سفر بهانه طراز شد نه قدم جنون تگ و تاز شد
نه لبت بزمزمه چنگ زد نه نفس در دل تنگ زد
چه قدر بتجرد معنیت به در لتصنع لفظ ز …
چه شد اطلس فلکی قبا که ز بید آن ملکی روا
ز غرور غیرت مرد و زن بر پاس … آن سخن
دمزاج سایه و آفتاب اثر دوئی ز شکافتم
بهوس چو بیدل بیخبر ز اعتبار جهان مزن

تو بهار عالم دیگری ز کجا باین چمن آمدی
چه هوا به پردهٔ آگهیت گشت که برون پیرهن آمدی
برمیدی آن همه از صحابه ملک بزیر من آمدی
نگر آگه ز پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی
بخودت چنین مژه باز شد که بغربت از وطن آمدی
عدم آبگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدی
که چو تار سبحه زنگ زبان بطواف صد دهن آمدی
که تو در زیانکدهٔ فنا بپی یکه و گر کفن آمدی
که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سوختن آمدی
من اگر بجای تو داشتم تو چسان بجای من آمدی
چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی

اشارت

یک نگاه آگه از سراغ برآ
ناخن جمع کن ز حسن گره
کم عیارت داغ نقصانست
راه پیچیده منزل ست اینجا
در ازل … و شمعی و پروانه
ز بس بیکسش جا بجا سوخته
سراپاش داغ و سراپای شمع
بدو گفت ای خرمن اندوز داغ
که فرش ست صد رنگ شمع و لگن
نظر تا کنی عرض نقل ست و نی
دبالست بر بال پروانه ها

ای شرار … گرفته دامن سنگ
یک قدم تیز پا چراغ برآ
در اندیشه‌ات عشقی دارد
بو تدات الفت گریبانست

حکایت

که میگشت بیتاب گرد سرش
ز خود هم چرا غافلی اندوخته
چو طاوس صد رنگ پرواز داشت
بپای شعله تا چند سوزی دماغ
ز هر گوشه گل کرده داغ دگر
نفس تا کشی حرف بگسست و نی
ز محفل گرافتند شرار …

تا کی اندیشه‌ات شتاب و درنگ
سخت سرو گسست رشتهٔ ساز
فکر کن فکر آتشی دارد
به تامل نفس ولست اینجا
یکی دید در کنج بیخانه
پرافشان تر از دود بال و پرش
ز هر عضو تو سید اعضای شمع
ز پروانه بر سوختن ناز داشت
نیائی چرا جانب انجمن
ز سر جام تابان چراغ دگر
چراغیکه سوزد پروانه ها
بخورشید پروانه وار شرف

پرافشاند پروانهٔ بیقرار
سراو سر جز اندیشهٔ شمع نیست
محالست بیطاقت سوختن
کزو ذوق آرایش مخملست
شکن بر ورز لعت سخ زاده
از آن آتشین چهره افروختن
دریغا سحر خیز چاک جگر
به چشمش اگر شوخی سرمه دید
شد این ناتوان آه و بر باد رفت
بآن قرب شوق گرفتارش
همان نسبت سایه و نور داشت
مغان گرد آتش قدم میزدند
برسم مغان کرد و پیوسته
جگر خسته در سایه‌اش طرح داشت
ببین تا کجا میگذاری قدم
سپندی شده بیخودی ساز کرد
که بر مرکز شعله پرگار بود
ز بس انفعال آتشش برفروخت
که آن شعله بر آتشش آب شد

اشارت

گر بدست تو نبض کار بود
کامی تپش نفس پرافشان ل
مقصدت چیست زین خرامیدن
ای زبان بخش غیرت طلبی
ساز کو تا ز نالهٔ جوش کس

برون ریخت از پرده شخصی شرار
بهر جا چراغی برافروختند
کند فرق و پروانه از انجمن

حکایت

ز بس ناتوان و گرفتار بود
از این پشت خاشاک وا سوختن
ادا یک قلم مایل بسملش
ز اوراق دل استر ناله چید
و گر چند نی زد بدامانش چنگ
ادب دورباش هوا دارشش
شبی کرد آن برق عاشق گداز
چو پروانه بال بهم میزدند
برقص آمد و برق حواله شد
ولی ز انحراف ادب خوف داشت
نظر کرد خود را بر آن سایه دید
بر وجستن از سایه انداز کرد
به چشمش نمود از زمین تا بحشر
چو خاشاک در شعله افتاده سوخت
کسانیکه در عاشقی صادق اند
ای که در انتظار مجبوری
همه کارت باختیار بود
می پری بر هوا و بالت نیست
گفت باید ز باد پرسیدن
حیرت ایجاد آه نیم شبی
هم تو بخشی دلی که ساز است این

که پروانه را کار با جمع نیست
دو عالم بچشم ترش سوختند
بویرانه گر مدعا حاصل ست
بدیر مغان دل ز کف داده
سراپاش یک رشتهٔ زنار بود
در آنجا تبسم بهار نظر
نگه جوهر خنجر تماشش
ز لغزش گر از شانه بیداد رفت
شکستن در اعضای این رنگ
بیایش جبین سائی دور داشت
طواف شرر خانهٔ دیر ساز
از آن شمع هم ذوق پروانگی
بر آتش سراپای او ناله شد
حیا گفت ای در وفا متهم
عرق‌های خجلت شرر ما دید
بهر سو همان سایه در کار بود
خیابان آتش بهر شش جهت سایه فرش
خیابان صد غم سایه بیتاب شد
بپاس ادب آنقدر عاشق اند
جهد کاری توفیت معذوری
آن یکی از غبار کرده سوال
غیر آوارگی تا آنت نیست

مناجات

دل کجا تا نفس فروشد بس
بینوائی که وضع نازست این

هم تو و دل طپش کنی ایجاد اشک آری که وحشتش نامیم ما عدم مایگان خجالتیم ورد گرادیم ظلم مایه ماست جهل ما غیر ازین اثر چه گشاد اضطرابش بسوخت سرسودا خویش را گر نه بر کرم سپریم درد دل از درنگ ما دیگر گشت غیر بی‌ای ندر دیگر درا ایم یکی از خاک بر دره رو چه تک تا چراغ در قدرتش نیست سر به بخشش تا توئی بینیم ور نه کوری افتاده ایم بچاه هیچ اقبال ما زما بر دار	تا بنالیم در خور فریاد نه سرشکی ست در سیان نه نم گر رخ و بت نگاه مدعا لاتیم هیچ عاقل بوهم غیر نیست از تو غافل شدن دگر چه نکند سایه را خود نبود جاره سیاه این نثار فره ده به کرم جز اجابت بوهم ناید است در توایم و بتو نظر داریم گر ازین سو گر بهم آن سو ادهن هیچکس معین نیست لغزش کن عطاء عالم نور هم بفشانت شکسته ایم نگاه	درد و بخششی که مرهم اندیشیم کار را ادا ست فضل وارد گرد غیر در بارگاه عدل خطاست غم ما خاک بر سر مار نخیت قطره از بحر با نگشت جدا دوری مهر گردنا سیاه گر نگر دون بوهم در ره نیست هم تو بنا ورے دگر بکجاست یکی از خاک تا خست سوی فلک سو گریزد کجا رو د سوی تو پیش ازین کثافت دوئی نیم گر بهانست چاه ما همه کور گر بطبع کرم نباشد بار

نکته شیرازهٔ اجزای حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخهٔ جمعیت دامن بتقریر شکستن غنچه یا در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب گشودن پریشانی تمثال موج تا خروشی دارد از بحر جداست چون زبان بکام در دید عین دریا توجه سخن با غیر است و معامله خموشی از نیجاست که خاموشان وحدت آئینه اند و زبان اوراق کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهورست و جمعیت خموشی بالتفات باطن سبب تصور

غزل

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست راحت آبادی که مردم جستجویش دیده اند گر زبان از شوخی اظهار تا وزد و نفس پاس ناموس سخن در بیزبانی روشن است قطره ها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست	جنبش لب یک قلم خردست رهم سوده نیست بی تکلف بی سخن غیر از لب نکشوده نیست صاف آئینهٔ مطلب غبار افزوده نیست هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست تا نشو در وحشتی کوسی خاشی بیهوده نیست تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

نکته تجربه کاران امتحان کدهٔ شعور متفق اند که سخن بموقع خموشیست و خاموشی

سبب محمل هرزه حرف نیستی این سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید سفتن که بی صرفگی سخن یادهٔ خرچهای مایهٔ شعور ست و تشنیع آب گوهر چو هر بینش در تلفگاه قصور جیب عصمت خموشی دریدن خطا نیست که بهزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و بر هر زدن نسخهٔ نایل و بالی که با صد هزار لب گزیدن صفحهٔ شیرازه نمیتوان آورد و کفارت این عصیان سنا خزان نیست که هر چند مجال خود ستم اندیشیده فایده کسی در نظر داشته باشی و بخاریکه دامن جمعیت خود خراشیده گل نفعی در راه مخاطب نباشی یعنی در صورتیکه صفر بر سر آنی بر اعتبار کم بضاعتان بیفزائی در حالتی که بر خود سر نگاهی بر هستی مایگان مدد فرمائی که آواز جرس بادلیل سر منزلی نباشد کلفت سراغ ست و دود سپندی تا رفع گزندی نکوشد آشوب دماغ

قطعه

به مخلیکه فواید حصول خاموشیست فسردگیست چو آئینه خوشتر است از حرف دمیکه رابطهٔ سخن صرف تاز خیالها که همچو چشمه یاقوت خون شود جگرت ز گفتگو اگر افسانهٔ مدعا باشد	هزار باش حدیثی که میخورد بگوش هزار گل زلب هرزه گوست رنگین تر زهم گشودن لب عیب فطرتست به هوش چو صبح از نفسی بی صدا غنیمت شان نفس غبار ره غفلت است یاد فروش	زخشمه که نجوشد علاج تشنه لبی تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش نوای انجمن حفظ آبرو انیست کز از تو آئینه کس نیشنو و منقوش کنون بساز ادب بخوان نواست سخن

که مدعای بیان وصف خاموشیست غرض [illegible] هر جا نخیست بی معنی افاده سبا و هر جا خاموشی ست انفعال گفتگو بینا د

تمت

رباعیات

[illegible]	**وله** [illegible]	**وله** [illegible]

ولہ

ای داده ز بن بار غم اندیشه را
بشکن ز طلسم الفت ریشه ما
افسردگی لفظ بی معنی بینم
در شیشه چو رنگ باده اندیشه ما

ولہ

ای آینهٔ قدرت و ذات یکتا
آن جوهر ایجاد و صفات اسما
در جیب جهت و شهادت اثر
از بیقتی خود ز اعمر آراسته

ولہ

ای لاف کمالات زبان بنفشت
بیداد ز ورد کار ردان شقا
بیلی که خواهی بار دن بایان بدید نفس
ای که زهد دار د تشیان شقا

ولہ

بیدل عبرت کمر کشودست اینجا
ماتم ورخ خشک و تر کشوده است اینجا
زان پیش که کس نطفه کشودست اینجا
چشم از قره موے سر کشودست اینجا

بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان

رقعات بیدل

در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع مزین مقبول جهانیان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بجز مراتب حمد و ثنا تسلیم بارگاه صمدی که خامه او بعد آنها بیانش از نقطه انداز چه صورت سخن ادب جولانگاه
اندازه عجز بش از خط پا نفس سوخته به اختراع نیاز تحیات صلوة نعت خیابی سجامی که انجمن ساز وجود هر جا
بشمع انوری حسن کمال می پروازه آئینه داران پرتو شهود است چمن طراز جلوه هر کجا غنچه دلی
چو بوی نفس بیرون ساز اخیبازه پیرایان حسرت رود وانا بعد بیدل حیرت که غنچه یا دلهای گوهر
منزل دشت خاشاک کش غبار نشین ساحل فراموشی ست و به محرومی کاف بید ست پا آواره گرد حکم
بیرون جوشی با وجود شکسته دلی چون موج همه تن زبان تماشا ست با کمال حیرت نگاهی چون حباب
سراپا دست دعا اگر بعرض اشتعال شعله آرزو پرواز وسواد نامه را چون دود هوائی میسازد و الا از
طیران حسرت دیده اگر بیا خطوط سطر چون رشته نگاه بال وحشت میکشاید از تشنگیهای آل
وصال بسراب موج سطور بستن محال شعله تماشای دیدار محروم ان ارسال مکاتیب ایشان بد
وهم و خیال تا مطرب ساز فاصله عنان زبان را بمضراب همکلامی نواز و تسلی قانون
آهنگی ست موهوم وکشایش حجاب مکتوب ها پرده ها دیده تبدیل نیاز بدیر از پریشانی نسخه

انتظار خیال بیست معدوم یأس مطلب باین نوحه شعله بیرست داغ حسرت باین ندامت آتش انگیز قطعه
شبنمی از چشمه خورشید دور افتاده را ٭ تا نفس دارد نظر اشک باید دوختن ٭ شاخ از گلبن جدا هر جا فرو
وامیکند ٭ در نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن ٭ عرض مطالب که ابتذال دیوان رسوم داشت به
مطالعه زبان موهلت واگذاشت که به دست شبهای انتظار بطلوع صبح حضور مرتفع باد ارسال

طلسم حیرت به نواب شکر الله خان برآینه معنی که محققت آگاهان او شبنمیست

از دریا سوی تمام طلوع گوهری بقیمت امتیاز فارغ گشت تا منظور نظر صاحب نظری نگردید هیچ
اعتبار کیفیت بروحاصل نکرد تا به انتساب قبول معتبری نرسید درین رنگ کار جمعی که از طراوت رنگ
الفاظ نظر را آب میدهند لوح تمیز به کلام زرک معانی شسته اند و گروهی که ببوی فهم معنی کوس تره ناخی
میزنند رنگینی نهال عبارات اصلا در نظر انصاف نشان نرسته برین تقدیر معنی بمنزله سیب مختجب ساز
موهوم و عبارت ساز مشتمل بر نغمات نامفهوم قطعه نسبت نقصان با مزاج خلق دارد ارتباط از کمال
جامعیت عالمی بیگانه مانده است باطن معنی اندیشی تا لفظ محو ظاهر الفاظ دیده حرز معنی نخواند
لاجرم طلسم حیرت بیدل عمریست که غبار آتش به کنج وقت معانی و اخر پرده مضامین پنهان در غبار الفاظ
نفس شوخی در دیده و در معنی گوهریست از غفلت اصحاب تمیز در شکنج عقده بی اعتباری و آئینه از
بی بصیرتی ارباب نظر کلفت اندود نفس شماری به فریاد این زبان حیرت بیان مگر ترجمان حق شناس
الفاظ و معنی توجهی فرمایند و برین شکسته بال عجز آشیان التفات آن قبله شکستگان در شهرت و اعتبار
هر چند دیده حسرت نگاه را اسطلاع دیدار سعادت انوار به پرتو ظاهری نواخته است اما گوش محامد
نیوش بتواتر صفات قدسی آیات حمامات چشم پرداخته از انجا که سایه اخلاق آن مهربان بنیاد معنی بنیان
بی بضاعت ست و دامن عاطفت آن قدردان دستگاه حقائق دستگاهان بی استطاعت
حیف معنی که از طبع اقبال آن فرشور قبول نگیرد و افسوس عباره که از زبان حق ترجمان تحسین اشتها
نپذیرد نیاز نامه مقتضی باین تمنا آرزو مند دولت حضوریست بذوق تحصیل این سعادت مشتاق
مطالعه سراپا سرود بیت شاد باش بیدل که آخر عقده ات وا شود قطره ما سیر سیه جائیکه دریا شود

شکستگیهای غبار حفظ زبان معذرت خاکسار لیست پیچیدگیهای طومار بیان آینه دار عجز جبهه داری
امید که در همه اوقات منتظم زمرۀ اهل دعا شمارند و در جمیع احوال منسلک فرقۀ خیر خواهان
شمارند **جواب مکتوب مرزا ایزد بخش** رسا انشا دیاد آوریهای بیدلان ساده
دو پیمانهای الطاف بی انتها خوشا طراوت عالم اشفاق که اگر دوستان همه قطره بر روی
هم کشایند بجز از زبان مشاهده و استودن اند و هر چند لبی جز پرسش یکدیگر تحریک ندهند
متصدی دفتر مهارا اخلاق گشودن خاصۀ شفقتی که بواسطۀ زبان خامه دستگاه جلوه گیرد و
برابطۀ سواد نامه وسعت التفات پذیرد مصرعه یاد دار دوست حضور حق فراموشت مباد *
معنی ایجاد من با آنکه شوخیهای هر مصرعه ازین غزل چون موج گوهر در آغوش هم یکدست طوفان
نمود ست اما حسن مطلع فی الحقیقت گوهری ابر خیز گوهر که باصفای آبرش محیط را در غبار ساحل
نشستن سعی جوهری نشان داده که پرتو شوخیش آفتاب را اجرام داغ تحیر لبستن
آرزوی مشتاق را بسته منتظر این قسم عواطف شمارند و شوق آرزو کیش را حیرت انتظار
همین جنس مراحم انگارند **جواب مکتوب عاقلخان** قطعه زهی عنایت کلک
معانی آرائی * که کرد دیدۀ ما را به نور جان روشن * بنامه قابل تعظیم کراتم امروز * سواد معنی
اقبال بیدلان روشن * پس از ادای سجدات لوازم عبودیت سجدۀ شکری دیگر که طلسم
حیرت بتوجه خان صاحب معنی منا صب ان کیفیات اقبال گردیده و باین عنوان نسبتی
بپایۀ منظوری آن قبلۀ ارباب حقائق رسانیده فیض اندوز مشغۀ که طبع تجلی شهود نش پسندد
وسعادت عنوان کلامی که تحسین زبان حق ترجمان پیوندد از جرأت اگرچه منفعل
گردیدم * وازشوخی اظهار خجل گردیدم * صد شکر که بردم نامه ام رنگ قبول * بیدل بودم
هزار دل گردیدم * بیت بیت وغزل همه گل باغ ثنای تست * موزونی کلام دو عالم
دعای تست * حضوری حق که مطالعۀ دائمی ست از شبهات منزه باد **بنواب**
شکر الله خان ای دیده بحیرت زده سر مست چه جامی * ای ناله خموش سرو برگ چه کلامی

همه لیست که از شور جانت خبری نیست * ای گوش ز خود رفته شوق چه پیامی * در سینه ام از سینه
برونی چه جنون ست * ای دل طپش رفته آخر بکه رامی * ای حیرت وامانده کجا میروی امروز *
نقش قدمی داشتی اکنون همه گامی * مکتوب من آئینۀ احرام نگاهی ست * ای خامه بپای
قطره باید بخرامی * تسلیم غائبانه بیدلان منظور جناب حقیقت شهود باد و عجز و نیاز دورگردان
بیدائی آستان قرب بمیناد حرفی بتحریر نمی آید که کسوت آتش دلی نپوشد و صریری از خامه
گل نمیکند که خروش حسرت دیدار نمیجوشد بیت بغفلت انچنان دوریم از دوست * که تا
اینجا رسد و طپش پیام ست * دیدۀ مشتاق را تا حصول سعادت دیدار بهر چه مژگان گشاید
خار و پیراهن گسستن ست و جبین نیاز را تا سجدۀ آستان حضور بهر چه رو آورد در رخاک
نالی آبروی گسستن بحیرت نقش نسبتن سطور الفاظ دلیلی ست نا توانیها قدرت بیان
و به پیچیدگی پرداختن طومار مکاتیب شاهد نارسائیهای جرأت زبان واهب عطیات حضور
جمعیتی کاهم مطالب ست کرامت فرماید و چشم منتظران را بلمعات دیدار روشن نماید
بنواب شکر الله خان از نامۀ حضرت حضور آن قدر بغیبت نپردازند که خجلت
نایادوری توان کشید و از توجه معنی شهود بان مرتبه تغافل جائز ندارند که در رفع انفعال
دوری باید کوشید اشتغال عالم کثرت بعلم مصروف مشاهدۀ وحدت شمارند و گیرو دار این
مجاز را آئینۀ جلوۀ حقیقت انگارند انفاس عجز اقتباس بیدلان مرهون مضامین دعا ست
اوقات جمعیت مشتاقان مقسوم عبارات حمد و ثنا **به قیوم خان بن عاقلخان** بندۀ
بیدل تحیر غبار دامن تامل بود تا بوسیلۀ کدام طاعت سر از جیب تسلیم بدرآرد یا بواسطۀ چند خدمت
قدم بعرصۀ نیاز گذارد و انفعال نارسائیها بسامان عذر چه پرداخته که بری از جبهۀ تحریر تواند شست
و شرم نا توانیها سرنگون طرح نموده که از خامۀ جرأت گردن افرازی توان جست آخر الامر
وا نمودند که تحفۀ بضاعتهای همان سطری چند ست که تخم آرزو در زمین عجز میکاشت و
آئینۀ نیاز همین که بی اختیار ریهای شوق قبل ازین نیز عرض میداشت لله الحمد از تهذیب

اخلاقی که شایستهٔ این خاندان کرم استان ست انچه شنیده و گوش محامد خویش ذخیرهٔ سعادت
سے اندوخته و از حسن اخلاق اکه خاصهٔ این سلسلهٔ عالی نسب ست هرچه بسمع میرسد امید جمعیت نوید
نصیبهٔ همت بر میدارد و یاد شفقت‌های قدیم تجدید عشرت نفس شماری ست و تصور اخلاق
عمیم دوام حسرت راحت شمار و هر مجلسیکه سایه افگنند چراغش با قتباس پرتو آن ذات ضیا
اندوز و هر گلشنی که قدم گذارند نهالش از رنگینی فیض مقدم بهار بدامن ست ما نیکه از دور
سے افتاده محرومیم با جابت مباد و زبان تمنا نیکه از نعمت می آید با مسموعی انجمن حضور میباد
در تعزیت میر سیف الله شکر الله خان **ابیات** او امروز از نور رفق گرد استے
سنگ ظهور نسخهٔ اسرار الفت معنی نایاب شد ٭ در کنار دیده شوخی داشت نماطان گوهری
ناگهان چون اشک از مژگان چکید و آب شد ٭ دیدهٔ ما را چو شمع کشته باید گشت داغ ٭ کان
فروغ حسن اکنون در نظر ها خواب شد ٭ از مرات تحقیق پوشیده نیست که آدمی در جمیع اوقات
و احوال حیرت زدهٔ کارگاه اعتبار ست اگر مژگان میگشاید عبرت اندود حسرت نگهها ست
اگر چشم میپوشد داغ فرصت تماشا و هر رگ ندامت جزو اشک چه باید کاشت و
بر دوش تحسل فیراز ناله چه میتوان برداشت هر صفت مجبوریم و در هر صورت معذور
قطعه بیدل تا مرگ گلشن حریم ٭ گاهی گل و گاه غنچه دلتنگیم ٭ گو بند ز رنگها برون باید بود
و شوق حقیقی که با هم رنگیم ٭ و جناب هدایت انتسابے که ذات شان منظر ارشاد و تسلی اند بعرض
صبر و شکر پرداختن آتش با قوت راضبط نفس فرمودن ست و آب گوهر را طریق جمعیت
و اطمینان نمودن گوهر گرامی اوقات آن محیط تنزه یا رب صدف ان کدورت نصیب
اندیشه آبی مباد و حدیقهٔ عمر فیاض آن بهار تقدس بهزار فصل تغیر رنگ مبیناد
به شکر الله خان در انتخاب نسخهٔ اشعار ایشان نگاه تامل عزم نورنگین بهارستان
معانی ست و گریبان سیر تمام سر گرم فشار تحقیق بساط تماشای خیابان رنگینی ها سے
سری نکشیده است تا طومار شوق به عنوان نفس رابر ساند و عنان رشته تردد به پیچش

تسلی باز گرداند اندیشه معنی پرواز از آشیان بندان هوای این گلشن ست تصور خیال پرداز
از شمع افروزان تماشای این انجمن بهار امید غنچه آئین تمنا ست که به دسته بندی ربط معانی
گل ترتیب این خدمت را ساتع زری دست اخلاص نماید و مکتوب حقائق اسلوب معارف
مضمون بواسطهٔ قاصد پیغام منظر رافت اثر گشاید به شکر الله خان **ابیات**
گشوده ست هر سطری از نامه‌ام ٭ پر و بال از خویش را هی شدن ٭ بطوف جنابیکه از خاک
آن ٭ توان محرم قبله گاهی شدن ٭ کنون شوق خواهد از شوق آن آستان خم و پیچ خط تحلل
شدن ٭ تو هم ساختن ای نسیم بهار ٭ چو آنجا رسی سجده خواهی شدن ٭ اندیشه ریشه دعا
در زمین تصور بیکا شت طوبی خلدستان اجابت گردید تامل هوای ثنا نیکه در پردهٔ نفس
داشت کیفیت صبح اقبال بجلوه رسانید **ابیات** حسود ت گر همه آئینه افلاک خواهد شد ٭
بز نگیهاش تمثال ستم خاک خواهد شد ٭ بهر جا نور اقبالت کند سامان خورشیدی ٭ مخالف
سایه وار از لوح امکان پاک خواهد شد ٭ غرور خیره چشمان در خیال لمعه تیغت ٭ مژه گر و ا کند
تا سینه وقت چاک خواهد شد ٭ دران محفل که بالد نشهٔ کیفیت جاهت ٭ دماغ سرکشان از
سنگینی تاک خواهد شد ٭ خلد بقدرت حق محرک سلسلهٔ خواطر باد و در تعلیهٔ تصحیح کتاب گنج
عبرت نگاهان بر متن حاشیهٔ قدیم که تبرکا در کتابخانه نگه داشته اند قابل آنست که از پیش نسخه
توان پرداخت بشایستهٔ انیکه بذوق آن تفحص براوقات توجه باید گماشت و سود کهنهای
مرور ایام آلوده عظام رمیش بر دیده و تفرقهٔ امتداد زمان آن اطرف و اوراق خرابش مختل کرده
و رقمایان بی النیام ست گاه کرده صال اجزاے تخیل در هر رقعه سخت دلی صرف کند از عهده
ربط بر نیاید و خطوط آن بی سواد که اگر کاتب لبستان تامل هر نقطه صرفکی بکار برد سیاه
در نظر نماید از شرط گرد زگیهای صفحه سراچشم مطالعه معنی عدم کشاد و هر حرف بصد مغاک
غوره موی افتاد ستی مدار که صحت بجز اتصور ش بار تواند یافت و تفرقه بحیده که جمعیت
سمای شیرازه اش تواند نگاه فت فراهم آورد ن این جنس اجزا به پیکر بوسیده عمر دوباره

بخشیدن ست و ازکیمیاهای مشتملاتی تازگی بهار دمانیدن نفس موزجهد راد حشر الفاظش مبالغات
اسرافیلی ست و خیال بنا عمورا د ایجاد معانیش تا زجبر عیل تخستین جریده که منقول نغمه لوح محفوظ
تصور نتوان نمودا مروز بمطالعه رسید و اولین مسوده که آنچه عقل کل مستخرج از و گمان
باید کرد بالفعل موضوع گردید اگرنسبت نامه مولویت بزرگان موقوف شرح او باشد در
آتش انداختن بهتر ازانست که بر روی آب باید آورد و اگر جزو استعداد آیا بغرض آن منحصر ست
بر باد دادن اولی ترکه طبیعت را غبار آلود تنگش باید کرد ضعفا بهتر ازین نیست که توقع اصلاح
عذاب طبع بیدباغان نه کمابندو به شکایت صحتش بیمار مزاج بیدلان روا ندارند بشکرالله خان
مبارکباد اضافه منصبی که چون فطرت عرفا زدیان منتظر بی نهایتی ست تهنیت اقبال
عطا بکه چون حصول اسم اعظم اسرار نامی قدرت آیتی موید ذات معالی درجات صاحب دلنواز
ما باد و بعرض مراد این خطاب قدرت القاب انبساط تمکینی می پردازد و انبساط تطبیق این نام
معالی مقام بزمزمه تنگونی می طرازد که آمیزش مراتب بیما فایز عالم اقتدار گردانا د
به عنایت خان ست عمده بارگاه عزت شان * خان گلشن لقا عنایت خان *
رفعت آساس من هرچند دیده و دل اشتیاق منزل تحیر مضطر تصور جدائی ست بحکم مصلحت کار
در کارگاه صنعت تقدیر مقرر ست اختیار جبر آزمائی ابیات پیکر معذور گرید اشت تنگ
طاقتی * خاک می شد از جدائیهای آن جان جهان * سخت جانی سنگ بر دل بست
و من بی اختیار * اشکم خجالت همان چون آب سنگم نهان * لیک با این عجز دارم دستگاه ناله
گر طپیدن رشته می بندد بساز آسمان * آبیار پیمای اشکم از اثر نومید نیست چه صبر دارم تا
نهال من شود طوبی نشان * سحاب فیض ان ستمی که عالم پرورست * آن نهال گر زود ها
را بکام دل رسان * و انچه آن گوهر بهای مقصود حصول جمعیت پرورست شکر گذاریم
و بهر چه آن ثمره حدایقه مراد وصول مراتب کمال ما شد تمکین کز انتظار به ما زود بکتری از بانیست
اگرچه دو یکم و یکی متعدی چون مانیم باشد هرچند بصورت جدائیم قطعه یاران اگر از تو ام

جدا می بینند پس بخبر اند و بخطا می بینند * هرچند زشخص سایه افتد دور * چون واگرند زیر پا
ست بینند * مهربانیهای خان صاحب الطاف مناقب القابهای میر صاحب کرم مناقب از
عالم تقریر بیرون ست و از مبالغه تعداد افزون گاهی بمقتضای بی اختیاری سری بسهارنپور
بکشند و بیاد گرامی صحبت خود او خدمت فیض منقبت ایشان دمیده با طفای شعله های
بکجی اگر ابی ست در آنجا جلوه گرست به تسکین جراحتهای بیدلی اگر مرهمی ست همانجا در نظر
و گرنه بی جمال خورشید تمثال عالم در نظر سیاه ست بی حضور آن چمن سرورش جهت دل بالکل
بیت سراغ یک نگاه آشنا از کس نمییابم * جهان چون نرگسستان بی تو شهر کوریها شد
سبب آثار اتفاق نصیبه آرزو تا از عالم نجوا ست رسانند و دیده انتظار السعادت حصول
دیدار که اهم مطالب لیست منور گردانند بشکرالله خان در معذرت شکوه کاملی
قلمی یافته ست بیدلم بیدل مرا جز هیچ بودن ساز کو * از عدم هیچ ترم انجام چه آغاز کو
قطره گردم طراوت از کجا سامان کنم * و بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو * با این بضاعت
اگر نفس موهوم مصروف دعای آن جناب نباشد زهی حرمان با این استطاعت اگر تصور معدوم
از یاد آن جمال امداد نمیدید شید. خمی تسران بجانه آوردن بعضی شتر اکطار سوم بی اختیار است
که بیدلان را از عالم نیستی بوجود رسیدن اندکی در رنگ رده وا ز جهان معدوم بخیال اعتبارات
چشم گشودن فرصتی میشمارد چه پر آئینه این احوال تمثال زبان معذرت خواهی ست عرق شرم این
اوضاع شبنم بساط هر نگاهی قطعه ما از خیال تو جدائی چه خیال ست * آئینه مانده خورشید
مثال ست * در آب دگر فاصله جز نام نباشد * از عالم نزدیکی و دوری چه سوال ست
به شکرالله خان هرچند قرب عز الکنفی بیدلان تقرب اندیش وساطت اسباب نیست
اما بمقتضای بعضی احوال اگر حضور رقی رو ده بدیده جز بدتا خیر و قعدا و مراتب اخلاص نخواهد بود
بالفعل محرک این سلسله انتظام مطلوبی از مقیمان رو ایا سوالی ست بعلت تشویش بی انتفاع
چند نتیجه فرسائی اقسام تعب کلفت میدید که توجه معدلت نشینان بارگاه حضور از نصیبه

نتایج عدل محروم نمانده و جز عرائض شکر و احسان از دفتر اخلاق عمیم نخوانده زبان دولت یدارش
جوی بهار انتظار مباد و در تعزیت میر هادی لشکر الله خان کے بود و شمع تا از
سوختن حاصل کنم رنگی در این محفل با سید چه یارب چشم واکردم در نسخهٔ دلستان جلوه‌آرای
تفرقه بسیارست و صفحات وراق عبارتقوش انقلاب بی شمار رشتهٔ نفس تابی ندارد که شیرازه
این همه اجزا با پرداخت و جوهر نگاه کفایت نمیکند که بمطالعهٔ اینقدر نقوش باید گداخت
نواهای حوادث جز گوش کر بهم بافته و شکست رنگهای امکان غیر از چشم بسته تاب
نیاورد و قدر روانان فرصت جمعیت در کارگاه امر آرزو کسالت و خلل پیچیده اند و بستگان کمند
اوهام همت خود را متعلق هیچ کار نفهمیده وقعهٔ حق آسایش خود شمردن ست و بقدر
طاقت تغافل از عالم اسباب پیش بردن پیوسته متوجه جناب الهی باید بود و پیغمبر چشم تأمل بمعنی
تحقیق خود باید کشود و تهنیت فقرات تاریخ لشکر الله خان آیات قواعد فتح پیاپی
تسلیم بارگاه سلیمان جهان نوال آفتاب گردون قباب محفل جاه و جلال مسند لست
کامیاب دولت ازلی جهان متاع صاحب انجمن تجلی آینه پرداز عیش دشمن گداز سے
کعبهٔ معنی سمای حقیقت جمیل نوازی نصرت لوای جهان کرم اقبال حشم آفتاب علم خان صاحب
معالی مناصب صاحب زادهای شاهی مراتب باد و بخت بنی عربی الاعجاد جواب
معذرت نامه بی رخصت جدائی خود لشکر الله خان شکر نوازشهای سے
سرفراز نامه که مهمان زبان رفعت بیان ادا توان نمود و عنوان ترحمیکه در پرسش حال ما کو
پرداخته اند و مشت خاکی را به نواهای تعظیم سربلند ساخته فضل الهی یاد و ذات حمت آیات
ایشان باد و سایهٔ التفات شما را از سر بیدست و پایان برنگیرد بیت شهود مضمون شاهد
احوال اخلاص تمام بود که بمقتضای اتحاد معنوی از قلم حقائق رقم آن والا حقیقت جلوه
نمود و توجه عالمگیر دام اخلاقی نگستره اند که شما را بصورت رای توانند بود و کمند شفقتی
نیفگنده اند که حلقه داری از گردن اخلاص توان کشود ابیات سحر انفعال جبین بست

بار رفتم عرق گل کرده من سیلاب دانستم ز جا رفتم مقامت دیده مجابیت دل بهان خلوت
انجمن محفل بدل تپیده ام چون اشک گر از دیده با رفتم بهر جا میرم شوق بجودت پیش می آید
دو عالم آستان تست گر رفتم کجا رفتم در مقدمات غفلت وداع لشکر الله خان
کے وا ماندن ما رحمت پای دگران ست آنجا ما نیز بجائی نرسیدیم گشتاد جبهه دریای
رحمت از ننگ صلکیهای قطره جبین با چین کدورت مبیناد بمقتضای کم فرصتی که چون
عرق از پیشانی چکیده سیر اوراز رخصت نگردیده و چون اشک از قطره بیرون دویده بپابوس
وداعی نتوانست رسید غواص محیط انفعال ست چندانکه ابر را در اینجا قطرات ترشح شماری
ست خجالت آشنا بیبانی را اینجا در برشکال عرق غوطه خوارست مشت خاکم عشق ناداستم
صیدم کرده است آخیا آئم مکن از ننگ صیادم مپرس رباعی خاکم بهر کرد قف هوا خواه
گرد سر کوچه وفا خواهد بود ازبسکه لیضاغتم نیاز و عجز ست گر آب شدم هیچ دعاخواهد بود
لشکر الله خان اندیشه متحیر بهانه کمین تقریری بود که بکدام وسیله مراتب عجز و انکسار معروض
دارد و بچه تدبیر خود را از جرگهٔ فراموشان خاطر شهود مناظر برآرد نفسی چند از عالم موهوم بعرصه
موزه رسید و با جماع کیفیات اوهام قابل اوصاف تحریر گردید بی اختیار غذر خواه نارسائی
عجز طراز ست و بی خواست شفیع این تسلیم نگار صفحهٔ نیاز قطعه جنس ما با این کسادی قیمتی
فهمیده است هیچ هم در عالم امیدی از ریده است درد و در انعامی جز امید وصل نیست
مرهمی دارد بخاطر زخم اگر خندیده است حضور عشرت حضور و معنوی توام اقبال ابد سے باد
معذرت در ننگ عمده ملازمت عاقلخان سجده ریز بهانه خامهٔ تسلیم سرشت
بهوای جناب معنی آرائی ست که مضامین نیازی از معنا کیفیت خیالش ناکشوده و روشن
واسرار و لنوازی از ساز محفل یادش ناگفته میرین عبارتوان ما هر چند دوران آستان عظمت
برروی شکسته رنگی نشسته و قطرهٔ ضعیف باجدا از محیط حضورش سراپا خود در چشم شکسته
طلبیها دل حسرت آغوش بسمل پرواز هوا اوست و بال اندیشه نفسها عجز فروش غبار داده

تمنای او قطعه با همه حکمت وری به آیین خبر شدم که در آیینهٔ ما حسرت دیداریست و جای
پرواز خود رفته تمنای وادم به بال گزینست ندامت زده شکار هست و فریاد و بسا و لیل افسر کیمیا
خیر از بن چه خواهد بود که مژدهٔ آن قرب سعادت به ابداین همه مدت کشیده تشنهٔ دیدار ساید [illegible]
چه خواهد بود که سایهٔ شمشیر رواز تقید به تجدید نفس آراقی آرمید بیت از نم شعلهٔ افسرده ام یا گریه [illegible]
کنار از پاشمه [illegible] با خویشتن گشتم بملاحظه آنکه در بی امتداد غفلت نقش [illegible] اخلاصیکه
هر دو هم صفحه بیاز دیده است عشق انسان مطلق زیباده به لطافت تقصیرات و زیبائی عبودیت
که با سمان افتخار رسانید و منقلب نگرداند محیط اعظم را که ساختهٔ نامه است مخترع افکار دعا گویا تمنی از
خیالات خیال رنگ بود وسیلهٔ آمرزش قصور بوده بیارگاه قبول معذرت فرستاد و امید که با وجود
غفلت حق گذار ستیار بکثرت توجهات ممتاز باد و بهر حال خامه سکار خیال تحقیق با هم عالمی وارد و اگر
امید است که خاطر [illegible] نامهٔ ما رسانید از بن عالم چه می نگارد حساب هیچ کس نمی تواند داد
[illegible] کدام جهت [illegible] فنا هم از ما نیست حصول سعادت این اشعار موقوف شود و دولتی ست که منظور
مطالعه توانند گردید و عروج ربتهٔ این افکار وابستهٔ زبان سعادتی که بقبول الصفا تواند رسانید انیار را
بیش از انجار نفسی چند قصور بعنوان کرد که از محیط تخیل باجتماع کیفیات تخیل بصورت قطره و هم ساخته
و پس از گرد آوری ساغبار او [illegible] خود شکل گوهری بر تراشید یارب که این افسانه [illegible]
و این غبار با غبار ساغ علم از پرتو لطف آفتاب منزل شمع انجمن بار روشن نماید یا بجوهر اعلای [illegible]
صرف آید که همان سر بلندیها [illegible] از زر [illegible] بالید کیمیای گوهر ابرو با این همه خجالت
زمین گیر بیا کشند [illegible] به سائیست که جذبهٔ لمعات ماهیت رتبه افسردگی برگرداند
و شبنم خاکنشین با لبه انجمن شمع شعلهٔ [illegible] نفس [illegible] آینه ترحم بیا و دستی [illegible]
چین ابرو توجه بیناد و بیا کجا و تهنیت عید بشکرالله خان اگر قصور [illegible] و بای
بکر احوال خود بر بیاید عجز بیان باد یا اختیار او طواف کعبهٔ مقصود [illegible] فضولی کرده است
و اگر شاهد [illegible] گیری قدم خیال خویش بکشاید تا بیابان و آن عطا قدرت زیاد [illegible]

محمل انفعال کشیدن خرمی کل اوقات و منت وصول عافیت شمار هست و شریف جمیع حالات
غنیمت احرام شکر گذاری بیت آرزو دلنشین عالم وجود [illegible] نیست در بن گردش نگشتیم
رنگ حسن کرده است عید که مشتاقان عبارت دیدار حقیقت الوا باد و در تهنیت
عید اضحی آدمی کم گشتگی سرشته حال [illegible] هیچ و تاب [illegible] ست افسردگی سعی نیاز [illegible]
نازی بهار امید بال کشای هر چند صحرا [illegible] بهار [illegible] تا نامهٔ این عجز نامه تسلیم [illegible]
بیت جنون ساز انشا کردم [illegible] خط کردم [illegible] پیغام
و قسمت فقیر و عرض نیاز باد [illegible] گرفته [illegible] آهنگ ستان کراست [illegible]
نامه سائید بلد توفیق سعادت و وصولش نخواست بملاحظه آنکه بیابان عمر کی محرومی [illegible] نقش
[illegible] نگردانید که مجمل امید آراستی ما بیابان [illegible] گم گشتگی [illegible] قبول باد و تشکر
ارسال تحفه و نبات بشکرالله خان [illegible] از ان تکلف [illegible] بدل
و [illegible] الفت [illegible] و قدر دانان نعمت حمد و [illegible] شکر [illegible] شدن جائز
نداشت [illegible] شربت حلاوت به محبت تحفه [illegible] مقام شناسان قانون [illegible] سپاس
هم تحریک [illegible] امید [illegible] جمعیت [illegible] پیوند [illegible] عوام [illegible]
خامه طرق لغزش [illegible] معذرت [illegible]
بیگانگان [illegible] حرکت [illegible] ادب نظر
هر چند [illegible] علاج فرموده اند حلاوت طبع و دیدار پرست
[illegible] مشاهده [illegible] التفات بصورت [illegible] سفید [illegible] دیده
انتظار [illegible]
عشرت [illegible] عوادت [illegible] معذرت
غفلت وداع بشکرالله خان تا رسانید [illegible] رخصت [illegible] فریاد حسرت طاقت
[illegible] ناتوانی [illegible] وداع [illegible] توانائیهای معذرت عجز [illegible] ابیات تنگ گرفته

قابل رو کے دوست * فغان مبر سائم بجائیکه اوست * میرس از طپشهای بخشش الم * که پرواز جوست
سن بسلم * در هر مقامی و هر منزلی و تمهید لالان بافضال ایزدی و اقبال نگاشادارسال دیوان
و مثنوی و غیره به چیقلیچ خان صاحب حسب الاستدعای ایشان کم فضاعتی ها
مانده طاقت نفس را شمیم پرده عرق میداده عرصه لاف تا کی بساط ناز آراید که بخیال بیچ تحشی حبابی
بیرون جادهٔ ادب باید تاخت و تنگیهای استطاعت نگاه را خارج مژگان نمی پسندد سعی هوس
چه مقدار آغوش توهم پرواز نا گمان جنبک شهر ازطرح کشاد بال توان انداخت اظهار دستگاه
موقوف بلندیهای دست تماست عرض استعداد منحصر اشتغال حمد و ثنا بیت ما از غرور دست
نه فرقی نه کلاهی * خاکیم زیر قدم خویش نگاهی * ورود سعادت انشا نامه زبان تحریر بیان
سر مشق آداب شاگردانید و دل سپاس مشاغل مدرس کتب خواهش طبع معنی آفرین
نسخه های بیدلی را بقدر کشایش اوراق بال حسرت قبول بخشید امید که بنا رسائیهای طرز مضامین
خجلت پرداز نه بنید و بخشکیهای وضع عبارات نم پیشانی انفعال نجید و مطالعهٔ افکار گوهر نثار
چشم تامل را آشنائی نور یقین بخشید و اهتمام سر رشتهٔ این کلام الشهود عالم تحقیق برساناد و باین
وسیله عالمی را مستفیض معنی هدایت گرداناد * **بکرم الله خان در صفت اخلاق**
ایشان و تقریب تحفه فرستادن * بیدل [illegible] الحمد لله اکثر افسون بیکسی * سر جیب صد هزار آئینه
بیرون بیکسی * لله الحمد از ساز محاسن اوضاع شفقت تقاضا انچه بر نغم می باید نازش گوش حیرت
نیوش ست از عالم محامد اطوار کرامت انتما هر چه بتامل میرسد مفرح هوش جمعیت آغوش نسخات
فیض ازل طینت آن سر چشمه کرم بطراوت کمالی پرداخته که تکلیف تراوش آثار اخلاق از
طبایع مو عظمت اندیش عرق انشای خجلت بر نیاید و بالتماس کشاد آئین سلوک بانتهای تعلیم ایما
در انفعال فضولی بر خود نخاید **رباعی** عادت کثلو [illegible] الهی ست * جهد [illegible]
غفلت کاهی ست [illegible] در طبع نجابت دعوت اصلاح ام گل کردن * شرم جوهر [illegible]
در زین ایام شفاعت [illegible] اگر بر سنگی [illegible] بقدر قطره [illegible] حکر [illegible]

۸۴

بسته است باندازه جنبش نفس و نهای ناله بر دل شکسته **ابیات** بست کشاده کلم قضا را چه چاره است
نتوان خیال بست که کجشاهی با یه بند * بیگانگی ز وضع جهان موج میزند * آئینه جز مقابل آن آشنا مبند
صورت آرای جمال صنع نگاه معنی آگاه ایشان را در جمیع احوال بمشاهده حسن رضا مشغول دارد
سینه نمای امید تسلی اجرای تعبیر نعم البدل از سرادق فضل بجلوه آرد * **تهنیت ارسال**
کدری بشکرالله خان * ربانما عاجز سپاس صنعت ای ست که خیاط کارگاه قدرتش از
هزار خلعت ساختگی تاج انتخاب گره نادوق گدائی بیار اید و اندیشها تماشای بهشت آفرینی که
گلچین بهار رنگ [illegible] بر صد هزار چمن نشوونما شکست رنگ چیند تا برگ عشرت بی نوائی دسته نماید
سبحان الله اگر گوشه [illegible] ست هر بهوس که خیال [illegible] یا خواب غفلت که بچیند [illegible] اگر پاره
و نوری [illegible] صورت وارد بحسرت ها و التفات بر ستان اطلس زر لفت اشتی حرص که [illegible] پیوند
غزل هر زه کیشم هوس از گل چمن نپوشیم * سر کیشم در این گودری چمن بپوشیم * بهوش سبکه
تمنای این لباس کند * هزار جان بهم آریم و تا بدن بپوشیم * اگر باین همه ستی به رنگ عریانی
چه لازم ست که با عیب پیرهن پوشیم * وان لباس که [illegible] ست خلعت تازه [illegible]
یاسمن بپوشیم * قماش مرحمت خان اگر باین نگست * چو بوی گل همه نسرین نسترن بپوشیم
بهار این همه چشم [illegible] بخیال پیراهن گل توان [illegible] و رنگینی [illegible]
بخیده [illegible] از سیر بال و پر طاؤس خود [illegible] ساخت [illegible] جمعیت [illegible]
از خود گسسته یک گره پیوند یکتائی [illegible] حسرت سایه بوته بالیش طپش [illegible]
جامه خواب [illegible] طراوت [illegible] بالیش با شبنم بساط صبح گرم انداز [illegible] نیاز [illegible] لطافت تماشا
با رنگ بهار شوخی [illegible] آهنگ [illegible] گلبازی تماشای کیفیت [illegible] نقشهای لطافت
بهزار [illegible] مستی آب [illegible] بساط حاشیه [illegible] رنگ بیتابی گرد
میگرداند [illegible] شفق [illegible] نگاهی که نسبت [illegible] های چراغ
سوخته است [illegible] تماشا [illegible] لاله [illegible] اغماضهای چشم

۸۵

بهم بهم ناوه وخسته تنگ کج مبنی مرکز پرکار یکدور ربط این تمهاسر سوی بجا و نتوانند یافت داغ لودی
هر رنگ بیده که بر هموای این بخیه بارشته‌ها بی تفاوت توان دریافت نیجا لو قلمو نیها بهزاد خیال
در پرده هر رقعه پشت دست بزمین گذاشتن بیت رنگ آمیزی مانی تصور را و سایه هر برگی
تخم حیرت کاشتن **قطعه** چیده ست درین مرقع تجلیی هر رقعه وباغ صد چمن گلچینی در جیب
شوق گم گشته وارد باد دیوان رباعی این نیرنگی باندازه رنگ بوی هر گلی تحفه نیاز زودی
و بقدر دستگاه هر رقعه جبهه تسلیم بسجود **لشکر الله خان نوشته** بفیض اقبال سرافراز نامه
جبین سجده تمکین ارابطه بنیادی دست دعا بجدوش گردانیده وازهر بن موی تحریر قرین هزار زبان
سپاس و بیانید مطالعه سواد غزلیات کیفیت صبح آمد از نظر جلوه داد تا از سلسله شور جنون برامید
و تامل عنصر رباعیات طرح چاره سوی به تخیل آراست که تحریر به تمهاید خواهد یادگان مژگان فراهم نماید
حقا که یاد دعا گویان به از این باعثی ندارد و بلکه همان توجه به بهانه این صفحه‌ها سر کار نو بهر را
محمد ابراهیم ابواب فیض اقدس که شعر حقیقت روی است بر سر جزوی حیات بی کلیدی سی
مفتوح ست تا ساغر بزم دوران بود فرحتی وارد ست این نشاء خمار باید بودن چشم
بر کیفیات این صاف بید دوره غبار نشودن مفت جمعیت سرخوشی که تشویش خیال باشد
جام تکلف نپیماید و بنیت شوق صاحب بلاغی که بصدای التفات هم بطلسم نفس سایه شعور این
نشاء از نتایج بسیار ست حضور این مقام از خواص هشیار نسق شریعت سلوک طریقت که مانند
انتظام و مشار کمال ظهور بطون ست بوساطت انبیاء و وسیله اولیاء از شهود این حقیقت
و حصول همین معرفت ست و اگر نه معاد و معاش انسان هم وضع سایر حیوانات می بود
و افعال و احوال او جز مطابق طیور و انعام می نمود تا و تحقیق زمره اسمانیا از صراط مستقیم
من عرف نفسه منحرف نگردانیده و نینگ ضلالات من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی بیالاید
در شکر انتخاب دیوان به شکر الله خان سجده شکر از جبین نیاز بار منتهای که اجزای
پریشان مقال دورگردان بساط حضور را رشته نظم تأمل شیرازه پیرائی اقبال تحسین فرمایند

و اوراق خزان فرسا مهجوران گلشن قرب را از توجه حفظ الغیب گلدسته ها بستانید چه قدر دماغ سخن
سراغ برین تحریف ریزه کلفت صداع گشته تا شهرت تامل عرض مجز خس که جزا بده بجد وقت شوق تحقیق
ذوق برین کلام الفتگی نظام بی مدعای اندیشه اش تا چار تعامل ربط شمار وقفه ای برید فرد این اکرام وقت
طبع داده او باطنی عطا فرماید **رباعی** بیدل هر چند شعور نظم پیش ست گر دا هم اندیشه تعالیست
کیش ست در سلک سخنوران که هم خرا چون رالجهان آب شدن در پیش ست سایه شفقت
و قدر دانی تعنی قبول معذرت عجز نیاز آرزوی نیاز مندان باد و **تهنیت فتح با صحت خود**
وشکر الله خان مهربان صاحب اقبال جوهر من شرده تحقیک پیوسته هم رکاب مواکب توجه باد و بیدل
مبتلا را بهزار اندیشه تنگی بود عشرت ها رسانید و به هجوم از دحام ابله با که مدتی محاصره قلعه جسمانی داشت
ظفر کلی بخشید نسبت سر خیلی لشکر اخلاص بحقیقت یک قلم دست دعا ها بلند و بوساطت پریشان
رخ نشنا همیشه هم نوا قانون نصرت نفس آرمیده ما گردون پیوند دود افکار معانی را که باعث یاد فرا موش
ست کوتاهی سررشته اشتمال مبینا و **اشباه اعظم شاه که حقیقت آب زر و فقر و جز خواستند**
خداوندا چه قدر ذره بهوای آفتاب بال می افشانند آئینه ها کیش در پیش نگه از تماشا بیابان مرگ غبار انفعال
نشود ناتوان قطره بخیال محیط بیطاقت ست صورت موج طیش نشان که تا بطوفان عرق
شرم نرود اگر غبار بی سر و پا را بر پشته بنیاد خود نظری افتاد بر اوج عظمت پیچ چشم میکشاد و اگر مور ضعیف
بحال خود تأملی میگماشت با سلیمان جرأت تکلمش چه امکان داشت فضل یزدان التفات
قدیم بندگان زاده ما کند تعلیم بار ازیشان همان دعا طلبی سوی خود زان بهانه و اطلبی عاجزی
بنده را غرض از دعا لیک حق با خروش خوش دارد در عرض مراتب تسلیم بکسوت هر نقطه
هزار عجز عبودیت موجه سیاست باندازه مدارج کورنش و بصورت هر حرفی هزار ادب مین بوس سجده
پیمائی عمر لیست وداد قدم سجده طرازان حضور رهبر نار سانیها فریاد رسی ندارد و مدتهاست جدای
رکاب سعادت بیایان موکب اقبال بغبار گمنامی فرو رفته و از هیچ جا سر بر نمی آرد و چگون بخت
مسری که محروم خاکبوس آن درگاه دست هرگز حلاوت گریبان نشناخته و حرمان نصیب چشمیکه

نے بھر نوغبار آن آستان منت خواب ہم بالفت مژگان نیر داختہ طاقتہای جوانی کہ وسیلۂ آبروے
بندگی ست بضعف پیری انجامید و استقامت قوتے کہ دلیل سعادت خدمتگذاریست بہ عجیب از پا
در افتادگی کشید درین مدت ے ہرچہ از سعی نارسا پیرست ۔ بعرق روے خجلتے می شست
آرزو ہا بپیادہ رفتن رفت ۔ عرقی ماند زو نشستن رفت ۔ الحمد للہ کہ بدعا دولت ابدی پیوند ہنوز
بقای نفس ست مبتوانیر بفشانی گذار حمد و ثنا مبون شکستگی نفس ے از شاد خود آنچہ این کمال
میخواہد جمعیت منصب رضا میخواہد ۔ تا ہمت فقر تنگ خواہش نکند ۔ بہ خیلی اشکر و دعا میخواہم
پرتو اقبال ولی نعمت بر فرق جمہور انام لا یزال مبسوط و جبہۂ امید خواص و عوام بسایۂ تسلیم شما ہمیشہ
منوط و مربوط

جواب شکایت نامۂ شکر اللہ خان در عدم تحسین اشعار ایشان

خاموش نوایان انجمن تحسین اگر معتمد جوہر شناسی زبند کلام اند وضع سکوت شان عالمی را بضبط
نفس وا داشتہ باشد کہ جولان تقریر طبیعتہ از زمین گیران عجز خیالش خواہد بود و حیرت داپان محفل آفرین
اگر شایستہ حق نمے لطائف اند ہنگام تحیر چشم بر اوج حقیقتے کشودہ باشند کہ بیان در پرواز تصورش
بے تکلف غیر از بی تکلف نتواند کشود خاصہ در تماشای معنی کہ نی نیازان بیدلی را مخاطب التفات
نمایند یا مسجود منتسان قابل عبودیتے را اشعار توجہ فرمایند احتمال اغماض چہ احتمال دارد و زبان
در سر آسیمگی غلبات شوق خود را گوش دستہ تسبوار سر رشتۂ خط قسم بی بابی بجوید و تقریر در مقام
ہجوم تحیر خود را تحریر فہمیدہ بلغزش مژگان خامہ جادۂ معذرت می سپرد ے بہ مضمون نقش
مے بندم نہ الفاظ از پردہ بیجو شدہ ۔ زبانم گرم حرف کیست کاین مقدار خاموشم ۔ حدیث حیرتم باید
ز لعل یار پرسیدن ۔ چہ میگوید کہ آتش میزند در کلبۂ ہوشم ۔ بقاصد گر نگویم راز دل ناچار معذورم
زبان یاد نیست اندم فراموشم فراموشم ۔ کیفیت درجات سخن مقتضی آنست کہ گاہی از شکوہ
دلنشینیہا زبان استعداد بیان را تشنہ کامی وضع ادب یعنی سایہ نگاہ و باعتبار لطائف از لب
عجز نوا زادہ ہزار حیرت بیکشاید در ہر صورت اگر خمیدہ شوم از رقت بنیان تپیدہ ام و اگر گویا شوم از عروج
آہنگان قانون نکتہ دانی ے ہر کجا ہویت وضع ادب گل بکنید ۔ گرمہ فریاد باشد عرض

مطلب خاموشی ست ۔ از خطت باشرح حیرت قناعت کردہ ام ۔ سرمہ را در چشم گویائی و بر لب
خاموشی ست ۔ در شرط اعتراض بجود پناہ ہست و در عالم اشتباہ نارسائی عذر خواہ

بشکر اللہ خان

تواتر نوازشنامہ جاتہا تازہ اثبات طالب انتظار فرمودہ میفرماید و تسلسل مرحمت
نامہ بر نے انفسانی زاویۂ مہجوری سا از نفس می پیماید فیضی جان بخشی لایزال و دور التفات
بے انفصال باد

جواب نامہ کہ شکر اللہ خان نوشتہ بود یعنی نظم شمار اثر کردہ ام

برے آئینہ یوسف ارمغان ست اقبال ورود بیدل نوازنامۂ کہ پس از مدتہا رنگ غبار
تمام گردانندہ بود ہم بہ لفظ و معنی شفقتہای قدیم فردہ نوازش خاص رسانیدہ آئینۂ عجز را پیو
سمائی مفتخر گردانید و پایۂ تسلیم العلو ہمت سحاب رسانیدہ سعادت مضمون نظمیکہ دران جناب
بارتبۂ نثر ہمعنائی نماید و کرامت روشن نثری کہ دران بارگاہ ہمسائی نظم بر آید اگر نظم ست تکلم
از کمر بستہای خدمت دعا ست اگر نثر ست از بساط آرایان سعت حمد و ثنا آشفتہ حالان تغیر
گرد او ریہای اشتقاق جمعیت نظم گیرد و نظم واماندگان توضیح مراتب اخلاق در نگاہ نثر بپذیرد
بیدل نغم حسرت گنجینہ ندارم ۔ دل نیز غبارِ نیست کہ در سینہ ندارم ۔ مہرِ تا قدم کسوت ناموس حباب
ست ۔ در عرقہ بجز ضبط نفس پینہ ندارم ۔ مرآت جہان سمائی آن ذات یارب رنگ الم میبیناد

بشکر اللہ خان در دعای صحت ایشان

عنصر ذات تقدس آیات از مخالفت آب
ہوای فصول امکان تغیر اعتدال مبیناد نفس پرو بالان آشیان نیاز طلبش فرسا این ہوا
و زبان عجز نوایان قانون انکسار دیوزہ آہنگ این معا ے خداوند اغبار کلفت آن ذات
قدسیہ بغیر از عافیت تمثال این مرآت نہ بیند ۔ حباب موج بسیارست در دریای امکانت
از ان گوہر بجز جمعیت اوقات نہ پسندی ۔ در عالم آداب اخلاص اگر سوای مخالف مزاج فیض امتزاج
رنگ زیدن گیرد نفس در سینۂ بیدلان خجل ست در محفل آئین عقیدت گرانی بمذاق حلاوت
انشقاق خیال ناگواری نماید تری در دماغ ہوا خواہان منفعل ے ای آنکہ ترا چو فصل حق
وا دیلیت ۔ آشوب عوارضت چند از بیسی ست ۔ با صافی طینتت نباید کلفت ۔ بر آینہ گر

نفس بی‌چیده نفسی ست ۔ درین تنفس که عالمی مضطرب قعدی آب هوا ست هوا هم از دست
رفته لنعمه الیهای طبع خود نظمی نجابت بمعدلت برده بود با انصاف اعتدال مقرون باد و آب منیزان
علیان طبا کیها شکوه به آستان سهیل انوار عز عنه علیه آمد که اصلاح چه زاد معذرت کاهل
قلمی در جواب شکایت نامه ایزد بخش رسا تقصیر غفلت بیدلان هر چند از آن عالم
نیست که تسلی عذر الکنجه از انفعال توان رست تا امید عفو باقیست ما دوان بی پروای نامه بر گردن
افتاده است قبول چاره نیست سبکی سرگران افتاده ام از نارسائیها که در شد است قاصیم
رسا پیغام بر داره چه از یاد گرامی اتفاق هیچ حالتی غافل تصور نفرمایند و بجرم عدم نامه بر پرتو خطوط ما شکوه
و اعتراض نکشایند مطالعه نسخه اشتغاق تعطیل غفلت نداره یعنی نفسی نیست که مرا از غاوت
نامه بیبار و ارسال نتایج افکار رسا طبیعت فتنه و از کلفت لشتی نجات بخشیده بهمه تحسینها عروج
معانی آسمان پایه باه تشکر ارسال نبات لشکر الله خان شیرینی با الطاف بیکران
تلخی بخشان گوشه حیرت رایحان کوزه نبات کامیاب حلاوت سر بسته گردانیده از هر بن موی
منتظران شربت بدار چون برگ خشک بر انبهار و یانیده هین فیض ازل در هر گلشتی که قدم گذارد زندنا
نوک خارش بجز سخن خیزه و بهر انجمنیکه توجه کمار زند تا نخسته نیش انگبین ریزد بمذاق طبر و هم مست
هیچ آبی کلفت تیرگی مبیناد و جانشینی شیر و التفات هیچ حالتی تهمت بی قوامی مبیناد
اشتیاقنامه بلشکر الله خان نقوش این صفحه دلیست بحکم نارسائی پرواز ناگزیر
وضع زمینگیری و خطوط این مکتوب غبار آن که در عالم ناتوانی عرض نیاز بی اختیار عجز تعبیری
از نهایت ورود ضعیف تا خامه منقار بر زمین بال جز خموشی عنصری نمی بالد و از کمال عجز ناتوانی تا نامه
بانده شکسته بالی سیفر سایه چشم با بید پرواز کرنیکشاید پس خامه از تحریر مراتب شوق بحکم
بار سر نگونی باید کشیدن نامه بار اد عرض مدارج تمنا کیست بساط وسعت چیدن و در
صورت عبارات نارسا ست اشارات حیرت تما قدرت نگار معنی لوح و قلم حرف ملاقات
بنظر رساند و تکرار سبقهای نامه پیغام بمطالعه نسخه دیدار مبدل گرداند بلشکر الله خان

در دعای صحت ایشان تسلیم نامه بیدلان محمل طراز یک سحر قافله دعاست امید که خبر
در آن محفل بار نیاز نکشاید و عبارت رقیمه نیاز بندان بال کشا یک فلک هوای ثناست
یارب که جز بان آستان جبهه تضرع نساید یعنی بنیابا درین ایام که نسیم گلشن آباد دهلی هم بی تشویش
دماغی نیست در مضرت رده آب و هوا بیرون نهها احتیاط او رغات غذا و اختلاف الوان فرو بست
اگرچه طبیعت کمال خست از آن منزه است که ناقص فطرتان طریق اصلاحی نمایند و علیل
مزاجان بعرض تقویت زبان مبالغه کشایند ب ای ذات مقدس تو جان عالم جمعیت تو
فرمان روایان عالم خوش باش که فضل ایزدی نمی پسندد از کلفت باطنت زبان عالم هوا بیکه
با عنصر مقربان آن ذات نفس مخالفت بر آرد اگر همه دم صبح ست بجا کیهای جگر مبتلا باد و آبیکه
بمذاق هوا خواهان آن جناب ناسازگاری نماید هر چند موج گهرست غیر از خشکی مبیناد بهر ناسعید
در پرداز نگار و از نیاز کیهای پرداز کار چه نویسد که اگر بسمل تصور لطافتش بخاطر آرد محتاج زخم
دوباره میتواند گردید و از کیفیت اختراع غلاف چه نگارد که اگر معنی شوخی عریانی خیال اندیشد خود را
باین لباس تواند پوشید تیغه اش در عرض صفا بر دم صبح می نازد و دسته بترتیب موزونی قطعه
بهشت می پردازد امروز زبان تمنا دوستان از نیام کام بیرون خرام ست گردن رعونت
حاسدان بپای تسلیم سرنگونی احرام اخوان پناه میرزا ابی عباد الله در تعزیت
بار سر نگونی خامه بدوش جرأت بر داشتن از عجز و ناتوانی از دست و در دگریبان جا کے
نامه بچشم تامل مشاهده نمودن و بعرض ناموس نخیر قصور رنگ جمعیت بر عدم هستی نابالی
نیفشاند که تکلیف اوهام فراهم توان نمودن سامان راحت بر بقا و فنای ما توجه سر نگرده که جز
حمو قیامت لوا انگیزان شنودن تا خیال زندگی بار دوش ست غبار رفتگان بر فرق شنود
باید پاشید و تا رحمت از بن ورطه برندیم گوش واماندگان با فسانه عبرت باید خراشید ب
هوا میکی زین کاروان چندین ندامت باز داشت ۔ هر که رفت از پیش خاکش بر سر ما تختند
این گلستان قابل نظاره الفت نبود به آبرو شبنم ساخت بجا تخیله مقیمان این

خاکدان بحکم نشانهٔ خدنگ کلفت مسافران این بادیه بجسر دامی گل عبرت از سوانح این حیرت آباد
بکدام واقعه پردازیم که غیر از موی بفریاد است تواند رسید از تغافل این ماتم که بچه سبق تامل نمائیم که خاموشی
طوفان ناله تواند پیچید ب صبری تفرقهای از پا فکنده بنای شکسته آنچه بدل بست سنگ بود ب از
عجز بعجز می گریزیم تا آب رخ ادب بریزیم خاکم نشسته بسر خویش بازین نازش دگر چه خاک بیزیم
باکمال یاسی که از مشاهدهٔ احوال عالم طبع ناپوس کشش جمعیت فراهم آورده قطع امید از حسرت دیدار
محالست یارب که فرصت حصول برآرزوی بیدلان دامن نیفشاند بدولت تمنائیکه زندگی متعلق
هم آوست فائز گرداند جواب نامهٔ شیخ محمد ماه در بی اختیاری خدمت قضا چاک
سینهٔ آبی مینویسیم کتنام حرف ما مینویسیم محبت نامه پرداز ست امروز تر بربرگ کاهی مینویسیم
دره و شفقت نامه منتظر عطیات توجه را بالتفات سمر نواختها و بود و خاکسار ازو بنیاد امر رحم
بالغی سربلند تسلی و جمعیت نمود تمکنان صد تحقیق بنور لباس عبارات تنگ معنی بر نمیگردانند
دیگران سر منزل تحقیق اشاره از اسباب و بام عروج نزولی بهم میسر نسازند از عالم اسباب هرچه بی اختیار
پیش آید اقبال دولت الست از تماشاگاه ظهور انچه بی تکلف رو نماید لطیفهٔ نهان بتجلی بحکم
محکوم قضائیم و بجبر حقیقهٔ تسلیم و رضا ابیات ناهمواریم وزین حیرت سرا جلوه ما غیر رنگ
بیش نیست گر رویم از خود کجا خواهیم رفت وحشت بجا خنده لنگی بیش نیست در تجدد سازیم
جای غیرت ست قید هستی غیر تنگی بیش نیست هرچه بر آئینه ما بخندند گر همه حسن ست
تنگی بیش نیست سر خوش تسلیم باید بود و بس گرچه اشهم دیدهم تنگی بلبش نیست آئینه
مست شهود از صورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی بحکم قدیم القدر
رنگ اعتبار از خود مشاهده نمیکند که تصویر عرض شکستگی باید پرداخت و با اینهمه از فراموشان
خاطر با نیست که بخیال خود هم طرح یادی توان انداخت ب با کدامین ذره تخم آبروی اعتبار
آن قدر بجسم که از جوهر مسام ارزده اند و حال آنکه بی پایانیها مراتب شوق منزه است از
احاطهٔ اظهار تکلفات بیکرانیهای محیط از رومبر الرقید تنهائی رسمیات چه نویسد که عبارت از شرم

قوله جواب ـ ای آفرو ای ... تمنا ... نشوم ...

تا رسائی صفحهٔ بعرق نشوید و نمی باندیشه قصور راه گریبان نبوید تا بجر از عالم اسباب بی نهایت ست
دراز نفسی را مشموع اوقات گرامی نه پسندید مقدر حقیقی تقدیر اتفاقی بظهور آرد تا بجناب حضور
مصدر جرات بیانی توان گردید و رندست سرفه و زکام لشکر الله خان خراش حنجرهٔ
بیان شکوه نوای خارج آهنگی ست که تا بحرف گلوگیرش زبان گشوده آواز پیچ کشیده است
لغزش رفتار سخن نفرین اوست پیچ طبیعتی که تا بجادهٔ تقریرش قدم گذاشته معنی به لرزه جنت رسیده
مضحک مسخره که تنبک دماغ می نوازد و گنده مطربی که ذهنی را ز تحک بسازد و بمکر و بیکه با وجود بیرم
اختلاطی بر پیچ دلی نخچیده و باکمال سیلان غنی قبول طبعی بهم نرسانید از نهایت ناپسندی هرچند قدم
به عرش دماغ ساید همان آب غنی ست و به علت نامقبولی اگر همه بر مصعد سینه ناطقه زند مصعد حسیان
آفرینی با این بی نمکی سفید شدن نقش کراهت لبستن ست و باین خشک صورتی هر روی آب
آمدن در عرق انفعال نشستن بشامت گستاخی که بطبع صاحبدلان گرانی ندارد اگر سراپایش
غوطه در برص زند سزاست و بمکافات کوری که با ولی نعمتان نازافشرگی میفروشد اگر نمک
چشمش گیرد بجا صفاجو هر رطوبت از خجلت و شمع مکروهش مادهٔ هیهای انفعال ست و پاکی دامان
طراوت از نسبت طرز سمتیش در جنگ تهمت آلودگیهای انزال و نفس سوزی تشنیع این بکار
سر فرو گلوی قلم هی بچه فصاحت زبان توان گشود در ید تهمه رسا تا بجو این ملعون بنعیم بکام رود
جمع میگردد بکدام خروش تجلی تقریر توان نمود ب این سرفه که بجوش طلعم اظهارش کرده بر عرکه
نفس دمید ارش کرد زین غش بفتر علیش چه گویم که ملک هرجا کراخ دلف ست در
گارش کرد لشکر الله خان در عرض تمناهای دیدار هر جنبد بقیه و اما حیرت باقیست در
اوای کیفیات ارزو اگر همه جام وصال بیماید حسرت ساقی یک دو بیت که مناسب مطالب
جا غنیمت بود اندیشه تقاضا پرست را بنیاز اندیشی تحفه آرائی نمود عرض معانیش مند بعد جانی خواهد
خواست و اظهار عبارت بساط جلی خواهد آراست ب گهر محیط توهمی نه سفر گزین نه آفاقی
قدم و حدوث تخیلی نه شکستگی نه سلامتی چو زخود بخود نظری کنی روی از خود دو گره کنی تو مگر

چنین هنری کنی که گویت چه بلائی • شهود معنی منظور مطالعه دوام باد در آزار دست صحت
مزاج لشکر الله خان شد الحمد بهر قدر الملک خیر اندیش را از استماع کدورت طبع فیاض میکشید بوجه
حصول جمعیت با سرور دوام مبدل گردید دست در دامن بیدل بوسیله استدعای صحت آن ذات
در حضرت قدس بال عجز میکشاید تا از ذخیره فیض اجابت بر آید خود در یوزه اثری حاصل نماید هرجا
آئینه بهاری بر دارند خارهای خشک را نیز سر سبز طفلی میسازند و هر کجا به نخل برومند خلعت خرمی
می پوشانند عاجز گیاهان هم از سایه اش نصیبه بطراوتی میرسانند **رباعی** از مهر اگر ضیا به عالم
برسد • زین جام بحر شحنه شبنم برسد • بر صحت ذات خان جنین یا رب • چندانکه اثر به بیدلان
هم برسد • **لشکر الله خان** خاموشم و بیتابم و فریاد تو دارم • چندانکه فراموش تو ام یاد تو
دارم • اگر بعد شکر احسان زبان کشاید بستن لب صرفه خموشی نمی بیند و اگر بخاموشی تنبیه
عرض دعا نماید زبان از نصیبه سعادت مایوس می نشیند در انچه بی خواست طبع فضول
داشته اند مشغول دانسته شاکر الطاف میر یا قصه فرمایند و در سرانجام امری که طبیعت ناگزیر
اوست مشتاق بود پر تو شوق الهی مشاهده نماید به **شاکر خان نوشته شد** بعد از عرض
آداب بندگی بندگی و پس از اظهار تو امید تسلیم هیچ اگر تا قیامت بسعی جولان پرواز از کوچه
شکستگی بر آمدن ندارد و ذره اگر هزار سال بال تلاش بر هم زند از قفس عجز سر بر نمی آرد
خیال معنی یکتائی به عبارت دوئی تامل کرد از تصنع پیغام بر روی وصل بر آوردیم و تصور جمعیت
حضور در تفرقه وهم دوری افتاده بتکلف تحریر نامه سیاه کردیم جرأت تقریر معذرت نوا نیست
تا به علاج تقصیر غفلت توان پرداخت و شوخی تحریر پاس ادب ندارد تا طرح سجده نیازی
توان انداخت ما را که نه آسایش برگی نه نوائی ست • سرمایه اگر هست همین ست
تسلیم بر رضائی افسر دو شیم • معراج سر آبله بوسیدن پا نیست • **شکر این سال**
تمامنهای خاصه لشکر الله خان تازه بود خلعت التفات بر قامت اخلاص سازان
از آن چسپان تر ست که تا خموش کشائی زبان نهار احرفی توان گشود و ذیل عنایت بر فرق

اعتقاد کیشان از آن بیشتر که تا بجائی طول کلام سر رشته غرض توان پیمود تا لیف عجز بیانی نسخه
بهم آورده ان ابلهی ترین کارگاه دو رشته بهم بافتن ست بترتیب حیرت نگاهی مژگان باز کردن از بستن پرده
بنمیره داری و انگاشتن **رباعی** هر چند بکتمان جهد انگاشته ایم • از لطف توفیق جامعگی یافته ایم
در کارگه دعا که حسنش مرساد • با هم نفسی چند بهم بافته ایم • **غزل شکر الله خان در جواب**
غزل حکیم فیض علی و اصلاح ایشان از سقم فکر حکیم ست آن غنچه خاموش
که صد رنگ سخن داشت • در پرده هم کس سخنی داشت که من داشت • تموده مثالی که بر نکش
نه طپیدم • آئینه او در دل خون گشته وطن داشت • طفیلی نغز یا سعد السعادت نهمائی نوازش فیض
بعینت تو آهنگ تتبع راه تحریر بنیا گردانموده خامه را نوزینی که جسته جسته قدم شمردن ست انتقد
مطلق عنانی کمال ست بیش ترین رسائی قدرت اندیشه مجال معنی نواز اد غزل حکیم بستی
بیتی نبود که الحال بتوجه اصلاح یکی به از آن نیست بی تکلف این خس لب بسته بستاعی جیا شد
که بنظر منتخب پسندان تحفه میتوانیش بار نیش توان کشود یا دسته دسته گلها محتص و دست مثنوی صاحب
وه خان چمن فطرت تواند بود بالفعل شکسته بسته چند که تا فید لب الحکایت تنگی بکشاید مضمون
از دقت لفظ الحکوه بر نیاید در یوزه گر بو مینائی اصلاح ست تا توقع استفاده فلاح **ابیات** راحت
کجاست گرد لت از خویش رسته نیست • در آتش ست نعل سپندی که جست نیست • افسردگی
اشتغال همت چه میکند • خورشید زیر خاک هم از پا شکسته نیست • بیدل لطبع نجودیت بوسه
راحت ست • رنگی شکسته که برنگ شکسته نیست **بکرم الله خان** اگر پایه صعتی ست
یاد مراحم شفقت فی اقبال ست اگر دستگاه تحقیق تصور اخلاق مرحمت اشتمال بهار پیرا خرمی
امکان آن نخل حدیقه سایه گستری را عادت یافته یا وادی برهنه سری بثمره رسان ملجگاهان
زاویه بی بری داده طراوت آبیاری های سحاب افکار خشک دهقان رهتنا نگذاشت و بحر تو پیمایی
قوت صال که برشحات انتظار برداشت سینه را بیش کس کام فریاد الحلاوت شکر انعام انها
وه ها بود بی لشکی ریشه ها در زمین طبع سپاس اندیش کاشتند درین کرام غیر التسلسل بنیاد

بشکر الله خان در تهنیت ازدواج صبیه الشان که صد عیش آباد قفس
آگهی بهشت، و اکن غنچه و ختم نگارار رنگ زن، و تهنیه بطلسم عالم امکانی کمالی ست از درجات
مراتب انسانی که هرگاه صورت لطیفش بعرض ظهور می پیوندد مجموعه عارف رازبان لشکر حقیقت
ظهور کشودن ست و هرکجا پیمانه کیفیاتش دور شود می انجامد دماغ فرصت آگاهی را ساغر سپاس
حضرت بیچون پیمودن آئین این عشرت بران چمن پیرای بهارستان عز و اقبال مبارک باد و رواج
این سرور در طبع هوا خواهان بساط طرب گل غنچه های شگفتگی دوام برساناد جواب عنایت نامه
شکر الله خان که دلنوازیهای لطف بیدلی را شاد کرد، گنج باید آنکه این ویرانه را آباد کرد،
چون تحیر ز دیده بودم سر بجیب ستی، باز هم آهنگ رعایت نفس را امداد کرد، تحریر ناتوانیهای
حال بیدلان خامه را نال نیکرداند و طومار نارسائیهای طاقت ستمزدان سررشته خطه به نقطه بر رساند
نسخه هستی که زیر مشق خیالات موهوم است در عین هر نفس کشیدنش حک اصلاحی ست
تازه و ورق هر مژه زدن احتیاط بستن و گسستن شیرازه خاصه طبائع ضعیف که از ینجا پر افشانی
رنگ هم طوفان نتوان انگیخت یعنی از خاکهای نرم بحرکت نسیم غبار قیامت نتوان بیخت
لله الحمد که درین ایام متوجه صحبت این نسخه مغشوش صورت نماست جمعیت این اوراق
پریشان بال جهد گشا صحت و جمعیت آن مجموعه اسرار کرم سبق مدعا دلها باد و انفاس شوق
اقتباس مخلصان را مبارکباد عید تازه رساناد جواب مکتوب میرزای عباد الله
کیفیت ورود عنایت نامه مجموعه صفهای دیدار را بهار رنگ نشاه سربلند جمعیت گردانید و منتظر حمایت
وصول انچندین خمستان سر جوش نوید عشرت رسانید آئینه امید از مشاهده جمال جنبال خیال
قیامت بی اختیار داده و صفحه آرزو از مطالعه حصول دیدار تحریر تصور نقش تسکینی می شمارد
گرفتاری سلسله اوهام از علائق نیست مجبور اندیشهای خام و درماندگی وضع تحیر اندیشیری نمیتوان یافت
از پر شکستهای الفت این ناظم که گر بار گشتیم خار نیست، در روش انگیم باری نیست،
بار خویشتیم و خار پای خودیم، میرو هم از خود و بجای خودیم، فضل ایزدی عالم امید بابوسان ست و دوست

که آئینه مارا بجلای خواز دیدی دیده تحیر الفیض دیدار تشرف سازد بشکر الله خان عروج اقبال
سخن منحصر ست دران مرتبه که طبع صاحبدلی سرور لطائفش تواند گردید یا نگاه صاحب نظری
بر تامل معنیش تواند پیچید الله الحمد صاحب قدردان ما بافکار این بی سر و پا توجهی مبذول فرمایند
و به لطف عمیم تحسین مینمایند اما آرزوی ستمدیده منتظر امیدیست که بسهولیت آنچه منظور نظر شوق اثر
گردد خدمت تحریران بدیگری مفوض نباشد و در صورتیکه خود به تسوید میل نمایند هم توجه تام بآب
معانی حاصلست همدرین ضمن قبول التماس بیدل ایزد متعال الفیض رتبه که دل محبت منزل
منتظر وصول اوست واصل گرداناد بشاکر خان نوشته شده که بهر جا رفته ایم از خویش
در راه نومی پوییم، اگر دوریم وگر نزدیک خاک آن سر کوییم، هر چند میدانند که دریاد غربانی سبب
پرداختن تضییع اوقات مشاغل غلامان ست تا ذخیره تغافل کو و آگاهی نخواهد همان بی سببی را
سبب تصور باید نمود میگویند که در کهسار بهرات القدر صدا پیچیده است که فریاد دل طپیدن الا ان
بگوش کسی تواند رسید خلاصه شکوه آنکه تا قفس توجه بهزار دشت دور میدوانند بجانب ما آگاهی
همنگی به غلط انند که از پای شکستها سایه این کوه هم و بنجاک نشسته غبار همین کلفت و اند و ملاقی اعفالها
یاد و اوریست اگر نزدیکیم از شوخ و اگر دوریم فریادی بشکر الله خان از بسکه کیهای خود چندانکه
بعرض منشی پردازد کم ست از خداوند کیمهای آنجناب هرچند کم اندیشه بیش از بیش بارسال حنا چنبر
دست بحرمت بستن دعا رنگی در نظر می بندد و از توجه معنی نوازیها غیر از ارتفاع مناسب فطرت
درخواستن مدعا بظهور نمی پیوندد و عروج همت معانی آگاهی توام رنگینیها بهار طبیعت باد در
تهنیت مبارکباد عید که امروز که وقت طواف مقصد در رسیده خلقی محمل بجانب
کعبه کشیده ما را که سر لیتع توبدل یافته ایم، ناچار بگرد خویش باید گردید، و آن آستان کعبه
احترام تحریک نفس را قدم شمارا احرامی خاص ممتاز ساخته و طپشهای دل را باهنگ لبیک
یقینی نواخته جزینکه در بیاض انتظار نوشته ام مضمون نگاه و ربا داده سطر بجبهه اخلاص ست
نموده ایم سر از سجده و الهی بر نمی آرد مژده بخش اقبال سعادت بهار کی و دولت وید رسلنا

وبتسلیم مراتب دوستان را نیز بوصول عشرت بدی گردانادلشکرخان دراتباع
پارچه گزی توجه نموده بیان کو از سروش اقبال فراهم کرده هرچند اسباب احتیاج این
احتیاج کسوت از کارگاه لطف عمیم بخواست مهیاست بحکم انکه لباس عرض در هیچ صورتی
کوتاهی دامن نمی پسندد و اگر آن جزو محقر نیز صرف اتباع گزی میگردید کردن هوس از این
گرهای متعارف یکدو گره میبالید اگرچه در اختیار گزهای سرکار بقدر ضرور و غیر ضرور مامور ست
اما بیدل از ره ضعف مامور بودن هوا نگرد بهبود نسبت و دعوی خواهش تا مپیش بردن دکان
قماش فضولی گشودن سررشته اشفاق درحقیت چیزها رسا باد و تار و پود ذیل عنایت نسیم شیوه
گمی همیناد لشکرخان نوشته شد اگر نهال فرزند بی بضاعتی از عرقهای خجالت طراوت
نمی یافت بکدام آبرو سر از خاک بر میداشت و اگر مینای محفل تهیدستی از سرنگونی ساغر
نمیکشید بچه وسیله قابل نشاء تسلیم میگردید ب مقام وصل بالنسبت در راه ستی ناپیدا ـ چه میکردیم
یارب اگر نبودی نارسیده نهاد آرزوی دولت وصال و فضولی وضع عجز کیشی ست خواهش حصول
تمنا گستاخی شیوه رضا اندیشی اگر بطاق عنایتهای موکب فضل بحکم ترحم گرد دامنی برافشانند وحیرت
نگاهان ره آرزو انتظار امرینه که ابروی جنبش ست مشرف گرداند ب هیچ سنگ افسردگی بر
بیدا ماتم کرده است ـ خون یک عالم طپش و قفط ماتم کرده است ـ دل بجنبیدن از زود که
ودران محفل نسوخت ـ شعله محرومی این شمع داغم کرده است لشکرالله خان نوشته شد
ب ای کعبه مقصود و قبله معنی دیده امروز که عید از دل آفاق دمیده از ضعف بیابت نرسیدم
سرتاقدم گرد خجالت گردیده ساقی خمکده ظهور دوره ساغر مبارکباد عشرت پیمای تسلسل داده
و مخموران بیدل را به نشاء فضل دیدار مشرف گرداناد و در عرض احوال احمدخان استفسار
رفته بود از مراتب معنی نما مخفی نیست که دعاگو بکیفیات اعمال الغزه کمتر وا رسیده ست تا بیدا
که این عزیز را دران حدود بدیانت و امانت می شنوند حقتعالی بعد از پیش تیز حصول توفیق
نیکنامی کرامت کناد تاریخ اضافه منصب لشکرالله خان بعد از تمهیدات شکر

اضافه که بان قبله نیازمندان هواخواهان مدارج صوری و معنوی مبارکباد عرض نموده تاریخی که از
سروش عالم غیب مژده میمنت دوام داده بمسامع یاربابان محفل نوید عشرت جاوید رساناد رباعی
شکر خدا که صاحب ما از فضل حق ـ جمعیت اضافه اقبال سرمدیست ـ تا شکر این عطیه برون آید
حساب ـ تاریخ او مراتب ما بیدا فزودست ـ ابیات بزبان آب رنگ لعل یاقوت این نواست
کافتاب مابصد انوار عالمتاب باد ـ از نغمات این ترنم روز و شب گل میکند ـ کان رگی ابری
که ما سیر یم واو سیراب باد ـ برلب بیدلان هم نیست غیر از این ـ کای خدا افضلات رفیق خان فیض
القاب باد به شکرالله خان هنگامیکه صاحبزاده ها را به تنبیه جاٹ فرستادند
قادر یکه ظاهر ما مطیع باطن و صورتها محکوم معنی از آثار قدرت غالب دست رمز دان الفاظ تسخیر تو
آن ضمیر آفاق تسخیر گرداناد و تحفه نیاز بیدل که انا سیران سلسلهء ماست بصورت این رباعی بشرف
قبول رساناد رباعی قربانت ای شمع نفاذ فروزی حکم تو سیاه عرصه فیروزی ـ خورشید اگر پا
نگذاری بزمین ـ بر توجهه تم ست بهر ظلمت سوزی ـ به ارسال قبضه کمان ازمرزا داوریار
بمحمدتقی ارسال قبضه کمان که نشانه دار گوشه ابروی عنایت بود موجب تسلی صداقت اندیش را
پناه چه قوت بخش بازوی تمنا گردیده رهی مرد آزمائی که زور بازوی شجاعت ارباب بند ها پیش
پیداست و استقامت رنگ تهور از بهموار زر و نقش هویدا از تماشای خم حیرت پیکرش بازوی
طاقت ناتوانی افروش ست و در تصور ابروی هلال دورش شخص اندیشه حلقه بگوش از انجا که این
شکسته رنگ عالم خلقت صبح در نفس کشیدن از دم ازو با میشمارد باین کمان که چون قوس قزح
از قبضه تصرف انسان الخ بلند ست چه قسم سرپنجه توانائی برآرد ناتوان را اگر رشته سر داشته باشد بهره
روشمندان در شکنجه جفا فرسودن ست و ضعیف پیکران را با هم آغوشی سرکشان استخوان نخجیر
قندیل خدنگ بالم سودن اگر حلقه ها در میدان روکشائی هدف ناوک حتی گردد تیری جز تو نارسائی
نتواند انداخت و اگر سیاه لها در میانه حسرت خانه گیرد به آغوش نتواند پرداخت بیسنوی گشاد
تغولیش تا کجا بیاد و خیال باکشید عاقبت کار چون ره نبرد انگشت ندامت بدندان گزید

عقده این اندیشه ناخن آزماست و چون سوفار زخم این کلفت بی دوا همیان تیر نگاه در خانه
گذاشته بذوق چاشنی این زهر تاسف چشیدن ست و لبشوق کشیدنش او حسرت کشیدن
فریاد زه رابه کمانت نمیرسد چون تیر بر زمین الفی میکشیم و بس • با اینهمه شست دعا
صاف ست و وسعت باج اجابت قاف تا قاف • **بشکر الله خان** در جواب استفسار
فالیز خربزه ورود نامهٔ فیض شمامهٔ سرفراز توجهات گردانید و نوید فضل و کرامت نصیبهٔ گوش
و آرزوی دل رسانید کرم گستر اسائهٔ اخلاق در تسخیر دلها طلسمی نه بسته که هواخواهان را دوراز انجام
سیر شیب باهم خرم تواند ساخت و مائدهٔ الطاف کام الفت داران را بچاشنی ننواخته که هنگام
جدائی شیرینی جان نیز توان پرداخت اینجا سیر فالیز یاد نعمای مرحمت ست حلاوت کام
و زبان شکر لذات احسان مکرست بحکم التفات مرقوم کلک تفقد سلک شده بود که شنیده مال
آبیاری فالیز بعضی مرز ملتانی و غیره چه قسم خربزه میرساند نوبر بدیهٔ فالیز طبیعت که بر روی کار
آورده بودی بشاشه هم سکوه و اعتراض اگر از نظر حلاوت ثمر بگذرد عوض شیرین ادائی خواهد نمود
ابیات بر شکر خوانیکه سیر قسمت فیضی بود • گر همه حلواء هدگی بهاران میرسد • در افالیز
بیاید دست تا امکان وسع • جنس اول یا باد یا بر شغالان میرسد • با وجود آنکه دندانش
ز تیز بهای حرص • تا بمغز و پوست همچون آب بکسان میرسد • بلکه از غواصیش در مغزهای
خربزه • کرم نتواند رسید آنجا که دندان میرسد • آنچه بر ما میرساند اکثرش پوشیده است • نعمای این
والی از فالیز ملتان میرسد • میرز املتانی اند ایشان مرز اشهدی • تا توان گفتن از ایشان
بر کس احسان میرسد • ما هم انتخابید ها از غذا ایشان میکنیم • هرچه از ایشان میرسد آخر بایشان میرسد
بشاکر خان در عرض مراتب بجود که نقش جبینها عبودیت ست انقدر همت بار یابان
محفل حضور نخواست بقاعده لوتابی سخن دست دعا بگوی بلندی ارا ست به محفل شمع
تابان در گلستان درنگ تو بابی • الهی هر کجا باشی بهار آبرو باشی • **بشکر الله خان**
نوشته شد عمر باشد که به تعلیم سیادت خرسند چه توان کرد اتفاقات ضعیفی نیست

۱۰۰

جواهر اخلاص انقد مستغنی اجناس رسوم نداره که نقود تحائف دمار از خرف شمار نشار دوش آرزو
مجموعهٔ اعتقاد بمرتبه بی نیاز مضامین تکلف نساخته که نسخهٔ مکاتیب نیاز از مقولهٔ افراد باطل پیدا شود
با اینهمه در غلبات احوال بی اختیاری که بهانهٔ بهار از رجوع بدایت چاره نیست وسیله جوئی طریق
رسمیات ضروریست در وساطت اندیشی اسباب تکلف ناگزیر بهمه حال بدعای شوق چه
تمنا نماید که پیش از دولت دیدار تواند بود و بکدام آرزو پردازد که بنعمت وصول تواند افزود
نصیب اخلاص کیشان بیریا گردانا د • **بکرم الله خان** نوشته شد که گریه گهی ناله گهی آورده
از یاد که رشتهٔ من بیدل که حیلیم بحکم قدرد انهای اتحاد معنوی اگر الفکر فضولی تحریری افتد حروف
مکتوب را بجدائی شق خامه بفریاد می آرد و اگر با داب حق شناسهای الفت بجود و خوشی تقریری پردازد
بحث دفائدهٔ سطور را بخواز زخم نخشیار دوا ما تصور دوری که زنگ سلسلهٔ آگاهی ست مباد بهزار حیله
بسا دو تسلی می آراید و گره چندین تدبیر بر می آید گاهی لغزش خامه را بقصد طریقهٔ توکل می بندد
تا بهوای آن آستان خود را بجای تواند رساند و گاهی دامن قاصد را وسیلهٔ امیدی می انگارد
تا بخیال آن رهگذر غبار حیرتی تواند افشاند مجبور تحریرم غیر از عجز بکدام طاقت برآیم و معذور
قدرتم جز تسلیم دیگر چه عرض نمایم • **بکرم الله خان** در شکر ارسال **پنج تهان خاصه**
دامان اگر انتظار دولت دیدار آئینهٔ حیرت نمی پرداخت بیدلان عالم مجبوری اینهمه ستم دوری سلسلهٔ
آمال نمی بودند و اگر برق مژدهٔ وصال علاج پنبهٔ گوش نمیکرد مایوسان زاویهٔ مجوری
افسانهٔ هوس کی شنودند یارب رشته های آمال بحصول گوهر مراد پیوندد و نوید نامه
و پیغام جمعیت حضور دیدار نقش بندد • **رباعی** کو جرات آنکه در رجا مست کرم
پا لوسعت که دامن خرامت کرم • چون نقش نگین زبان حیرت قفسم • دائمی پیدا کند
گر نامت کرم • قبل ازین درد و غزل بحر اندیشه را ابتلاطم های شوق آورده بود درین
ایام دیوان کرم مخمسی جلوه داده و تامل سبقان مکتب حواس را بمطالعهٔ هر مصرعه
حلقهای تهیه دعا مونسا نیند بخیان حدیقهٔ اشفاق نار بستانی بهار آورده که بتقصور بپروانه

۱۰۱

سبو شکرے بارگردانید و اوراق نسخهٔ اکرام بشمارهٔ شگوفهای باغ اخلاق همیشه بهار
ارسال طور بمیرزا محمد امین عرفان بیگ بخشی از منشی مکتوب شوق آگاه
ورنه جای نامه پیش یار بارها خواندن ست هیچ نوبسد که از حقیقت اشتیاق پرده
تواند کشود و چه آغاز دکه تهنیت نسخهٔ تمنا تواند بود از عالم بر دیدا دعبارتی فراهم آورده
که اگر دم زند دیوارها بر روی تخلق بر سے آرد و از حصول اعتبارات هیچ و تابی جمع
کرده که اگر عرض دهد حیرت قدم از تحیر خانه برنمے دارد و باری از سیر سواد بیراهٔ راه
آورده که قانعان تحفت سخانے بطفیلے ازین پیشکش کفایت تصور نمایند نسخهٔ طور
معرفتے ست که در تعمیم عبارتش مدعای خاص مندرج توان یافت و از تخصیص
معنیش حقیقے اخص سے توان شگافت به خدمت خواهد رسید و سلام نیاز خواهد رسانید
ذخیرهٔ مضامین شوق بسیارست اما وقت عرض حضورے در کار امید که معنی
آرزوها جلوهٔ عبارت نماید و صورت پردهٔ خیال بعرض وقوع آید به شاکرخان
عنایت رقم نامه که منشور سعادت مهجوران بود در هزار رنگ التفات بر روے انتظار کشود
اگرچه شهید الم های دوری مبالغه نماید شگوه و تقدیر بند زبان شعورست و انحراف وضع
رضا ادب آموز شیوهٔ عجز و قصور یاد مراتب الطاف از عالم حضور فهمیدن اخطرار سیت
و قصور درجات شفقت از کیفیات شهود اندیشیدن بی اختیاری هرچند از دور گرد ان
تعبیر نماید از حقیقت قرب اشارتیست اگرچه از فراموشان تصور فرمایند از مضامین
یاد عبارتی در هر صورت از بیقیان عقیدت که در اخلاص شمارند و از گوشه گیران زاویهٔ
نیاز انکار نه نسیم فضل الهی اوراق نسخهٔ انتظار برگرداند و معنی تصور بمطالعهٔ شهود رساند
بشکر الله خان نوشته شد رایحه و رود بیدل نواز نامه با نسیم ارسال
روغن گل مخمور حسرت را دو بالا سر بلندی نشاء افتخار بخشید و بی بضاعت اسباب
طرب را به ذخیرهٔ تر دماغی ها موصول جمعیت جاوید گردانید رباعی این بادهٔ عشرت

زا باغ کرم کیست * این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست * بیتابی قلقل صد رنگ تماشاست
این روغن گل شبنم باغ کرم کیست * ز نشاء این باغ پیوسته بیخبارو پرتو این چراغ همواره روشنی دماغ
و شبنم این باغ همیشه طراوت بهار بشاکرخان در عرض صحت شکر الله خان بسی
پرسش احوال ما وقف خرام نازیست * عاجزان چون سایه هرجا پامی افتاده اند نسیم عنایت
شمیم عنایت نامهٔ تحقیقی دیدن ندارد که عبارت بیدست و پایان با اندیشه ضبط خود تواند بر داشت
و اشتغال خلاے التفات بگرمی پیش نمی آید که افسرده جانی ناتوانان با وضع
زمین گیرے تواند ساخت بی گرمی خورشید تابان هرکجا نور افکن ست *
محو شبنم همان بروش از خود رفتن است * لله الحمد که مزاج عافیت امتزاج قبله
نیازمندان بدرجهٔ کمال صحت فائزست تسلی گونه براے طبع هواخواهان می باید
تا بجمعیت کلی وصول یابد و سعادت حصول دیدار شتابد ارسال خوشه های انگور
اجزای انفرقهٔ طبع الفت سرشت را نوید شیرازهٔ جمعیت داد حلاوت جمعیت ظاهری
و باطنی خوشهٔ باغ کام رانیها باد تحسین اشعار شکر الله خان معروض
داشتن بعاقلخان شکر رسیدهای عنایات یادآورے سعادت زبان عجز
بیان ست و سیر افکار معانی بهار بهشت طبع نیاز ترجمان اکثر ابیات تحقیقے جلوه گرند
که اگر سامع بوجد پیش آهنگی نه نماید پس مانده تجلیهای بے و ردی ست شیخ تحقیقی
که طلوع شفقت نامه هم گریبان مطلع آفتاب بود و سحر خیر قافله عام حرم جناب فیض
انتساب منور بسر اپردهٔ معنی لطائف فائز گردید بیتے که منقوش صفحهٔ خیال داشت
بتقریب ذکر خیر وسیلهٔ عرض انگاشت بهار رنگ تحسین مقبول طبع سے آفرین
گردید بیان رنگینی هاے دیگر موقوف مقدم بهار قوام ست ان شاء الله تعالی سرور
دلهای مشتاقان خواهد بخشید رباعی شنیدم میرے از دل بسوی چشم
گریانم * ز حیرت چون نگه بر دل بجوم آورد مژگانم * بیاطے آفتاب عالم امید

مشتاقان * چون تخم طائر رنگ ست بر گرد تو گردانم * بشکر الله خان نوشته شد

ع دور از در تو داغ دلی نقش بسته ایم * خاک شده به خون نشسته ایم * وضع تسلیم
ادائی که دارد همواره روی معدلتی ست دست دعا بکیفیتی که سر بر می آرد جناب فضلای
سعادتی رباعی که یارب آنچه گل اندیشه رنگ خنا دارد * کف پاینکه جا در پرده
های چشم ما دارد * باستقبال او عمریست از خود میروم بیدل * خرامش در نکهت
رنگ من آواز پا دارد * و دیدهٔ حیرت نگاه پیش ازین غبار کوچهٔ انتظار مباد شوق
دیدار باین حسرت داغ مهجوری ببیناد در دعای صحت شکر الله خان
اقبال سعادت ازلی برات تنک مایه که از تو بد نوای صحت جاوید ذخیرهٔ جمعیت اندوزد
و حضور عشرت ابدی دستگاه بینوای که بلطف بادگرم اتحاد چراغ امید فروزد کم نفعی اثر
حبوب اند کی انفعال طبیعت افروزد اما بحکم ما صنع الله فهو خیر غیر از شکر چاره نبود
در هر صورت القراحش بی تقویت مزاج نیست اگر تجاری بعرض می آرد اعتدالیها
در ضمن اثر دارد قوت بخش مزاج اعیان خبر مژده توانائی ذات کریم صفات نصیب
گوش مخلصان نگرداناد ع و زندانی حرمانکدهٔ داغ وفائیم * بر ناتوان نسبت خطا های
معافی * بشکر الله خان در شکر انتخاب دیوان بیدلی
مقبول فیض ازل طبع صاحب معانی که از اقبال توجهش نیازی بضاعتان اعزاز اقیان
می نازد و بمین التفاتش اجزای جسر پایان آئینه انتخاب می پردازد اگر هجوم این همه
اغلاط بفکر شک افتد دران نسخه یقین توهم شک چه احتمال دارد و اگر سهو لفظی گمان
برد فطرت سر از نقص ادراک بر می آرد مگر آنکه لطف کریم بهانه جوست هر کرا پسندید
پسندیده و هر چه را برگزید برگزیده قدرت انشای دیوان ممکنات سراپای احوال ع
اطوار ان معنی نواز منتخب اعیان ظهور دار او بشکر الله خان در مبارکباد
فتح اسرار فتوحات که ساز اندیشه بیدلان بفضل صمدیت لازال مترنم نغمات آثار

اوست بطور سامعه نوازی مژدهٔ آهنگ مبارکباد در جمیع پیش آهنگان مقام اخلاص
نغمهٔ تهنیت دوام رساناد و تائید ایزدی آن ذات اقبال آیات را بکرامتی ممتاز
اعیان گرداناد که در مقابلش هر چند بنیاد مخالف سراپا کوه آهن باشد جز تغبار نالهٔ بحیدن
ندارد و اگر همه طینت خصم طوفان آتش ست جز در نقاب خاکستر سر فرو جیب برنمی آرد
شاعرانه بیتی چند درین مقام عرض ورود داشت از شکستگی های تحائف مبارکباد
انکاشت هم وضع تسلیم عالم اخلاص مقبول نظر عاطفت اثر باد غزل
دو شم از گردون ندا آمد که خان دلنواز * کرد در یک دم زدن بنیاد میواتی خراب *
گفتم از حق چشم آن دارم که تا شام ابد * گرد هر گردن کشی بنشیند از تیغش در آب *
بسکه ذات اقدسش موصوف بیدل پرور ست * حاسد او گر همه دریاست میگردد سراب *
بی تکلف جست میواتی و جات و راجپوت * تا نگردد پایمال حکم آن نصرت رکاب *
بیگمان خفاش را بیغ از تهنکش پس ست * آفتاب ست آفتاب ست آفتاب ست آفتاب *
از طرف شکر الله خان و شاکر خان به نواب عاقلخان کام بخشی
خبر باکه عطر شیرین کلامی از طوطیان شکرستان حلاوت اوست و ساز
رطب اللسانی از ترنم خان توصیف طراوت اوراق اوست ادای تسلیمات در
زمین پیشانی عقیدت مندان کاشت و بگل افشانی آداب بجود سر هواخواهان را
از خاک برداشت زبان شکر شیرهٔ این نهال ست که ثمر ستان نخل مراد فیض
نعمای صوری و معنوی نصیب لذت سرشتان خوان عقیدت کناد و کام امید
بار الشکر فروشی حمد و سپاس مصر حلاوت جاوید گرداناد بشاکر خان
جرأت بیانی عرض اخلاص هر چند نقاب آرزوها بر سر می بردارد اما در حفظ مراتب
آداب ناتوانی بی صرفگی می بندارد و برصریح ست که نامه ها جز در کسوت پیچیدگی
بال گشا ست و تحریرها یک قلم در صورت انجاز پرواز نامه جمال از مشتاقان ست

لیکن دمعرض اشتیاق حیران شعر گذارباس دربارم مکن تکلیف اظهارم * سپندم
سر مد است و سر مد نتواند صدا کردن * مبارکباد اضافہ لشکر اللہ خان ے
نقد طرب ما کہ شماری دارد * و زخور د کمالت اعتباری دارد * ہر چند مثال اضافی تخص
بود * آئینہ برائے خود بہاری دارد * ذات بی نیازی آیات کہ آثار کمالات الہی و کیانی
از صفتہای اضافی اوست باضافہ منصب قدرت لایزال تجلے فرمای مراتب ظہور
باد و اعیان حقایق اخلاص را بروبیت کثرت اعتبار نتیجہ ہائے فیض موفت سعادت
مبارکباد رسانا در باغے عمری ست کہ انفاس معانی تکرار * مصروف دعائست
نہ لیل و چہ نہار * یارب کہ مراتب عروج جاہت * بر فرق جہان چتر زند گردون وار * بہ باغے
سامان توان قد رسیا گردد * گر قطرہ رسد بموج دریا گردد * از تخم نہال و از نہال آرد
نخل * وان نخل بخود بالد و طوبے گردد * لشاکر خان خامہ ام باز سر سجدہ
شوقے دارد * جبہہ ور پای تو سیاید و ذوقی دارد * حلقۂ قامت آراستہ ام صفت بنا
قمری باغ وفا خدمت طوقی دارد * باوجود جمعیت اسبابیکہ از توجہ آن کامروائے
مساکن در ہمہ حال ہمہ جا حاصل ست دوری آستان الفت پیمان ہجان تفرقہ تعلیم
دل اخلاص منزل کاش در لغزش قدم خامہ سرے توان دزدید تا برنگ مضمون
در شکن سطرے توان خزید اجزای قطرہ گوہیر و پا اگر بہمہ تعش گوہر بندد سے شیرازۂ
وصل محیط از عقیدت پریشان نسبتے برنمی آید و کاروان انفاس یاد ہر ہوا ہر چند
در کسوت صبح بر خود بالد بجضور سر منزل دل بار جمعیت نمی کشاید سے تا کے فسردگی
ودار انتظارما * یارب بدامنی برسانی غبار ما * غیر از تمنائے دیدار خواہش با خجلت
و جز سجدۂ محراب حضور عبادتہا ندامت سے ہر س از طپش ہائے نبض دلم * کہ پرواز
نوست و من بسکم لشاکر خان امروز عبارت بیدلنواز نامہ کیفیتے بر طبع
قاصر پرتو انداخت کہ اگر از شناختش دم زند نفس بر برگ یاقوت بارنگین میتواند فروخت

واگر برنگینی تامل نماید خیال از دیدہ تا دل بہارے تواند اندوخت فضل واہب لنشاء قدرت
بعروج کمال رسانا دو مناصب فطرت بدرجۂ اعلی فائز گرداناد لشکر اللہ خان
نشار الطاف ظہور بعبارت سرفراز نامہ ساغر ہزار رنگ شفقت در بار مطالعہ داشت
افسردہ دماغ زاویہ بیدلی را محمور یاس بیمائی انتظار نگذاشت قبل از الطاف نمیقۂ
کرم نوید فتح و نصرت و مژدۂ عدل و رافت از زبان جمہور بعبارت غلغلہ علیہ سامعہ نواز
گردیدہ بود اجمال آن حقیقت امروز نقاب چہرۂ تفصیل کشود فی الحقیقت انمود وجہ
از ذخائر امید ہوا خواہ بعرصۂ وقوع آمدہ ہنوز مراتب آرزو آئینہ نمائے پایۂ بدایت
ست و درجات تمنائے ابجد آغاز طلب نہایت ایزد متعال کمال این فضل
بخشیدۂ ظہور رسانید و بیدلان راممنون عنایت ازلی گرداند در شکر ارسال
روغن بادام لشکر اللہ خان سے بیدلان سخت سے نوایان اند
نے نفس ہستے آشنایان اند * در طرب زار عالم خم و پیچ * یک عرق خجلت اند وہ
باقی ہیچ * خامہ از نارسائیہای طرب تحریر مژگانے بلغزش می آورد اشکے
بوضع نفتگی چکیدنی * صفحہ از بی وسعتہای بیان بر خود پیچیدنی داشت شکستی در صورت
سطر بالبدیہہ سے خاک من صد بہ رود دل طوفان غبار بیکسی ست * حسرت بہار غنچۂ نالہ
وار و بستر م * در ہر صورت خاک نشین زاویۂ دعائیم و در ہر صورت عجز پرست
معبد ثنا ارسال روغن بس بادام بصد روائح جان پروری در ترشح بوستانہائے
بیدماغی کو شید و بعد از نشاء فیض گستری شورش مراتب عشرت ایاغی گردید فی الحقیقت
نخل بادام چہ قدر انتظار یعقوبے در پردۂ تصور چیدتا باین بوئے پیراہنش چشم
گشائید و نہال سمن چہ مقدار ناز یوسفے در خلوت دماغ پرورد تا بچشم این بادامش
راہ اقبال وا نمائید بہارستان سمن اقبال تہمت کمین بے صفائی مباد و شگوفہ زار
بادام عشرت برگ ریز خیال افسردگی مبیناد بہ شاکر خان اقتصار وضع بیدلے

درجمیع احوال حیرت ست و در همه اوقات حسرت اگر از رو و عنایت نامه بدفتر
جمعیتی نیفتد بر تفرقه بنیادش باید گریست سلے تصنع باد الفقا نهاده و دارد داغ زندگی
بر می آرد کاش نسیانی بفریاد دل حیرت منزل رسد و این ممکن نیست صاحب سنگاپان
هزار اشتغال دربار اند و بیدلان را همان آرزوی دیدار عبارت بسیار رسائی نامه انفعال
مضمون تحقیق و اشارت بشمار آمایک قلم خجلت کیش امتیاز و تفریق معبود حقیقی دیده
انتظار مار الشهود جمال مطلب رساند و سر سودا پرست را بسجود کنار مدعا محرم گرداند

به شکر الله خان نوشته شده

نامهٔ کرم به لطف نواخت، لغزش سجود را
دو بالا ساخت * دیر رسیدن نسخهٔ دیوان بیا فاور بهای زود باعث بود و زود رسیدنهای
وضوح معانی از دیر انتظاری مضمون با دو نے تکلف هیچ کافری عذاب تصور جدائی
بیسهاد و هیچ گنهگاری نام تعذیب دوری مشنو او از وصل بخیال تسلی بودن
آئینه محال را لے مثال کشیدن ست و از نامه و پیغام کام دل جستن تحمل توهمی به ثمر
رسانیدن تصنع تصنع ست و تکلف تکلف
روز نشاط شب کرد آخر فراق یارم
خود را گفسوزم شمعی دگر ندارم * بهمه حال متوجه معنی خود بوده و بیدلان محزون را از
دعا گویان شمارند

جواب نامهٔ شکر الله خان در تکلیف اصلاح غزل صدر الدین خان

بعد از شکر نعمای کرم نقش جبینی بر قم سجود می آرد
که حسب الارشاد منسوبان جناب الوهیت لغزش مکرر به همه پرداخت و با میهٔ قبول
طبع معانی پسند طبیعت را مستعد ماموری شناخت لیکن باقی غزل وقتی
بمعرض توجه او رده که از عهدهٔ آن نگهبان خود شش تواند برامد ستیز فطرت تنهای
سخن طرازان این عصر پی تماشائی نیست خاصه اینکه و ل کلاف درین فن داشته باشند
میگویند در زمان سابق بادشاه مجهول فطرتی تکلیف شعرا می کرد که لفظی
ساده و قوافی متعارف فکر نمایند همه بحیرت در مانده بودند و بصلهٔ تنهای واصل

گرد و دنا آنکه یکے از مرادیه اران کاغذ سفید بدعوی تمام از نظر گذرانید و گفت درین
قصیده نوشته ام مشتمل بر شش کسوه قافیه های متعارف خط و خط متعارف هم
ندارد آمده می باید که بعرض تقریر و تحریرش قدم گذارد و الحال تیز دستان
امکان از ان جنس طبائع خالی نیست و اگر ند در زمینی که غیر از همین قافیه چند و بعضی
دیگر مقصود نباشد کسے چه فکر نماید بهمه حال مدعا تقریب سعادت اندوزی مطالعهٔ آن
فیاض عالم معنی ست سبزه خیالان تجلیا الیکه دارند محفوظ باشند

بکرم الله خان در تعزیت ابا یا الیشان

از تصور الیکه درین ایام بر طبیعت اشتیاق طینت
غبار تهمت کماشته تکلف منفعل وضع تحریریست و تصنع تحیر ساز تقریر عبرت
مقابل اندیشه نیست که نفس زدن با صبح قیامت توام ننالد و لب کشودن بر شور
محشر مقدم نالد. کارگاه تقریر نفس را جز ضبط ادب تماشش کدام دعوی
بانفس ست و طاقت را غیر از تسلیم و رضا پرده چه جرات و اشکفتن است
دیده و اشک بیکار و دل داغ چمن سست. در بهار نومیدی رنگ عاشقان
این است. حیف صد هزار حیف غریب اتفاق دست بهم داده بود چشم زخم زمان
فرصت تماشای جمال خود نگذاشت و طرفه جمعیتی بمشاهده می پیوست غنود بخت
تقدیر تا مژگان کشودن از پیش چشم برداشت معنی نسبتان را بجهان صورت
دل بستن بهمهٔ ظهور این آثار است و حقیقت آگاهان را تماشای رنگ مجاز پیوستن
فرح حضور این اسرار است
بر دوام صحبت هم چشم نتوان دوختن * آخر ای
بیدلان خویشیم با بیگانه * کلفت این اندوه از دیده تا دل غبار پیدا ست و پای
چیده است و دود این آتش از نفس تا نگاه هجوم حیرت و عبرت تنیده است
این گل زبهار تو من چهره کشوده * نے عشق و هوس نه علم و فن چهره کشوده * چندی
کرد نفس تپش پرداخت * چون صاف شد آئینه کفن چهره کشوده * به تهنیه آئین

عبودیت دل تا زبان ذخیرهٔ سپر و شکر باید اندوخت تا خیال بیطاقتی راه نفس شوقم نتواند تنگ گرفت و گمان شکوه باز گنجایش نتواند یافت مانی ماتمکان از ره دم چه آورده وارسته چه خواسیم برد تا او سوسه این و آن غم حاصلی که نداشتیم و نداریم باید خورد

رباعی یارب تو بجرم هم آموختی بخش * در همهمه شعور کم جوشی بخش * از اندیشه آینده خلاصم گردان * از یاد گذشته ها فراموشی بخش *

به شکر الله خان

اشارت قدسیت بشارت فکر غزلیکه مطلع اش منظور طبع سخن پسند افتاده دعاگوی خاکسار را بوجه حصول سعادت سرفراز ساخت بیتی چند بوجه عرض نیاز پرداخت آشفته بیانی تنها اضطراب اندیشه است و عذر خواه طبیعت تردد پیشه مقبول نظر صلاح اثر باد ابیات شد پرده است و نیست عیان راز من هنوز * از خاک سید ه بو کلم به بزن هنوز * از بی نصیبی من غفلت هوا سیرمن * در خون طپید شوق و نگشتم چمن هنوز * یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت * آئینه می دمد ز سراپای من هنوز

بشکر الله خان نوشته شد

بضاعت نیست جز تسلیم در بار نیاز من * محبت کرد ایجاد از خمیدنهای ابرو یم * الغاس عرحمت شناس بکمال مصروف لوازم دعاگوئیست و اندیشه التفات شناس بیخیان محو مراتب دیدار آرزوئی

رباعی آگاه و لابکه فراموش خود اند * عاجز نفس از تعلق هوش خود اند * این دوره که میکشند بار هستی * یکسر چو حباب آبله دوش خود اند * غیر از تمنای وصال هیچ نگار دو جز خجلت تکلف ندارد و سبب تحقیق منظر این عطیه از کلفت است او بر آرد

در عرض مبارکباد لعاقل خان

ست هر چند دل اسباب دعایت دارد * باو دیده بیادتو گهرها بارد * هر گاه که آستانت آید بخیال * آهنگ سجود جبهه ام می خارد * خجلت بیکسی عمر لیست بهوای سجود گردنی بیفراخته و شرم بیمقداری بخدمت گذاری تسلیمی تهیه سربلندی نساخته اگر شیوهٔ عجز این ست

واختر تا ... و اگر ساز غفلت باین شکست و انفعال و بهر عجز و حقارت تازگی و رود این ابیات وسیلهٔ آبرو فهمیده متن خط میگذارد و هلال عید را دلیل ناتوانی اندیشیده سرنگون فی انفعال داعی بنگارد تسلیم مبارکباد و همان هلال زبانی معروض خواهد داشت و گردن نیاز بهمین عرض خمیدگی خواهد افراشت

غزل

ستمگی نشان سنگی درس جاو ید خواند ز من * غالبی بر جسم زند تا رنگ گرداند ز من * تا بخجلت سرمه از خاکستر من چون سپند * فاسد راهم بجهت نالهٔ میداند ز من * آبیار هر زندهٔ خاموشیم آنچه سود * شوق بیکاره نفس تا ناله رویاند ز من * عید لیبدل ز شرم سخت جانیها بس دوری از ان * در خاک هم آلبسته گرداند ز من

مبارکباد عید بشاکر خان نوشته شد

روشن بیانی های هلال عید که اشارهٔ ابرو لیست از عروج مطلع کمال و صبح بادهٔ ز ساغر کیفیات عزو اقبال رشتهٔ نزاکتی که برهم تافته و لبشمع افروزی انجمن تهنیت عید تار امید یافته منظور فروغ تحسین و قبول نظر آفرین باد قلت استعداد قوافی خجلت اختصار جبین داد

ابیات

هلال شب تابان مستی برون از پرده می آید * که گوئی از مه بزم لبی تر کرده می آید * همه گر شب بود ترک صبوحی مفت عشرتها * تبسم های این مطلع عجز پرورده می آید * باین سامان که شد یارب کلاه آرای سنانت * که ماه نو هم از گردون کج کرده می آید

به شکر الله خان

طلوع فیض عنایت نامه به بیاض تجلی انشای دل اخلاص منزل را صفای آئینه بخشیده و لبسواد التفات ایجاد دیدهٔ منتظر را در سرمهٔ عشرت حضور خواباینده قبل ابیات معذرت وداع باقبال شفقت نواخت و رایحهٔ تحسین شگفتگی های طبیعت را در آغوش وسعت بهار انداخت مژده فرح معجون به نشا امتیاز نگرد اینده که معالجهٔ خمار بهای جدائی آرزوی نسخه اش نتوان نگاشت و نوید خاص رنجک بگرشی پیش نیامده که ناگوار

افسر وگیہاے دورے را برہان تغنگ نتوان گذاشت انشاء آفرین ساغر وصول با
مطلوب صوری و معنوی کامیاب ہم آغوشے وار اد بشکر اللہ خان در عرض
تاریخ فتح وانفعال تاریخ فتح خانخانان کہ بحسب اتفاق بر زبان
گذشتہ بود شرائط آداب بندگے آن قدر پاس انفاس نیست کہ گستاخی
تحریک زبان تواند پسندید و قواعد نسق عبودیت بخشد ان مصروف اندیشہ است
کہ بجرات عرض نیاز نوان کوشید * س درضعیفے گر ہمہ عجز ست نتوان بیش برد
چون حزہ دست دعای ناتوان بر فناست * ہر چہ از طرب کدہ ساق عقیقت گل میسکند
آہنگ مبارکباد حصول سعادتست * آنچہ از فانون پردۂ غیب مرسے زند زمزمہ
نوید فصل وکرامت **رباعے** کارت ہمہ از عالم بیجاست رواست درحضرت
بیجاست بخجند کم وکاست * گو وہم بو ہم خبر وشہ داغ شود * دریاے کرم
ہمیشہ در موج عطاست * اندیشہ کثرت خیالی حجاب مشاہدہ وحدت مباد
مژدۂ فتح بادشاہ دین پناہ کہ سبب جمعیت عالمی ست دلیل فکر تاریخی گردیدہ متوقع
مطالعۂ اقبال اثر ست ہر چند بجرم ہرزہ فکر بہاے تاریخ نواب ظفر جنگ ہنوز
مرہون عملۂ انفعال ست لقد الحمد اندکے دعا گوے بہانہ جوے آفریدہ ست کہ
بآن وسیلہ تحفۂ فقرا در پیش گذارد با مصرعے دران جناب معروض دارد ورنہ
چہ نواب کدام ستطاب بلکہ چہ عالمگیر وکدام مدبر منیر بطریق شوق سنے پر پرا
نکاشتنے دارد و باہنگ سازنے نیازی سر از پردہ برے آرد **تاریخ شاہ عالمگیر**
یعنے حضرت اورنگ زیب * آنکہ وارد بحکم شمشیر او فتح وظفر * عزم بخش از اقلیم
دہلی کرد آہنگ خروج * تا کند بنیاد شاہان دکن زیر و زبر * اولین سالیکہ **فتح**
ملک بیجاپور بود * در غل وزنجیر رفت اسکندر از طوق وکمر * تاخت برگ کندہ
رایات ظفر سال دوم * ہمچنان بر قلب قطب الملک طوفان داد سر * گشت

از روی جمل در دیدۂ اہل حساب * سال فتح اولین جمشید نصرت جلوہ گر * خواستم روشن
شود آیینۂ فتح دوم * داد شوخی ہاے ادراکم درین مصرعہ خبر * ہست یک معنی
کہ تعبیر از دو تاریخش کنند * اعظم مطلوب فتح بادشاہ نامور * بہ **شکر اللہ خان**
نوشتہ شد شدن نے پرتوگی امر ارادت العدد عالم اتحاد دوام سنے ست
محجب پردۂ خیال واوہام کہ باوجود نشانہاے صریح نامی بیش ندارد وخبر بعبارت
نشانی محض سر از نقاب خفا برنے آرد اما سراغ کمالیش از وقوع خواطر پر نما
روشن ست وظہور کمالش از حصول مطالب کلامبرہن ست فقضے از خواہشہا این
طائفہ کہ در پردۂ غیب حرکت نماید باانجمن شہود چہرہ بکشاید حوالہ بر غلبات نسبت
تنزیہ است وصورت وقوعی آن محکوم امتثال مقتضیات عالم تشبیہ لہذا حسب
پرتو از روی از سر ادق ضمیر حق تنویر آن اکمل ارباب الیقین برون نشافتہ کہ انفاذ
احکام آن بے ہمعنان توجہ آن نیافتہ رابطہ نسبتہای الٰہی وکیفاتی آینۂ ارادت ازلے
باصفائی طینت ایشان توام گردانا و مژدہاے علو درجات صوری ومعنوی
بیش از خواست بیجاست رسانا در جواب **نامۂ مرزا عبد الله و مژدۂ**
شوق مقدم ایشان س بجرات عجز ام یعنے بدلتنگی وطن دارم * خیالی
در نفس خون مے کند طرح چمن دارم * نمیدانم چہ نیرنگ ست افسون محبت را
کہ خود را ہم نمی پندارم و با خود سخن دارم * عذر غفلتہاے بیدلان بزبان شفقت
خواستن دلیل الطاف ربوبیت ست وجبر اثم اعمال بجز بہا بر قم عفو آراستن
امداد نارسایان حق عبودیت نامہ سیاہی ہاے کاہل قلمی مسودۂ احوال کہ از
مطالعۂ سعادت محرومی است باعثی ندارد مگر غلبۂ مشق سخنے و معدودے س
زوست اہل عدم ہر چہ آید اجازت است * بخشد متم ہہ پذیر بر دگر کنم تقصیر * از مشاہدہ
بالتصور ساختن اضطراری ست وار وصال بخیال چشم باختن بنے اختیاری

رد نبوقت که در ورود التفات نامه نبوعموی فیض عظمی هدایت فرموده و فرزده و دیدار
تجلی انوار و اندیشه بیدلنوازی کشود و بر سر موی سخن فرو رفته است از چشم انتظار
بیرون نشسته و از هر جوش دل الفت کشته شیشه خانه طاقت شکسته یارب کی مد
انتظار مرکانی نماید و غبار ره و ریبابی رنگی دیده و فرو آید سے چو گل هزار جبین
سجده بیکشد آغوش نسیم صبح تمنا غبار بقدم کیست ، غنیمت ست چو مژگان اگر
برسیم هم ، وگرنه راحت دیگر خیال مبهم کیست ، عنایات غزل تازه بصله کرامت
نواخت ، بشکر اخاوت نوازے مسرور ابشارت معنوی ساخت هر چند آرزو مصروف
حصول این دولت بود که این واسوختگیهاے شعله افکار رقص سپندی به محفل
حضور عرض خواهد داشت ، و انفس سوز بهاے چراغ اندیشه بپرتو تسلیمی دست
در پیش خواهد افراشت اما مطابق امری که از امتثال آن چاره نیست بمسوده شعری
چند با نسخه طور معرفت که لمعات تجلیش منکشف تامل خواهد گردید بعرض ارسال
رسانید عرض الباقی واردات موقوف در ورود آن نسخه شفقت ست و منتظر حصول
آن مجموعه کرمت در شکر احسان بشکر الله خان و پرتو ثمرات باغ سخا
از اضعاف نتایج انعام مجرست و انتظار و عده هاے کریم بوفور آثار اکرام منشعب
دریا را در خور جزر سائلی تا احسان شور دان ست و ابر را بقدر ضبط اسرار گوهر پرور
آوردن آنچه در خیال نیست نظر با نفس حصول ست بنده هم خبرے که در تصور نگنجد
بمشاهده وصول ست پیوند در باب عمری بلغون نظم نائل گشتم ، چندے
با تهذیر شاغل گشتم ، دیدم کرم تو نهفت نے پایان ست ، عاری نادم نشکو بیدل
گشتم ، منتهی درجات کمال آن ذات درین عالم شهود خواص عوام یاده علو
مناصب اقبال بمبرین آثار تصدیه جمهور انام رسانادر بشکر الله خان تاریخ
فقرات مناصب حکومت صیوات علو گلشن درجات بجناب جلالت منقبت

مقصد نصرت و اقبال مصدر اثر جاه و جلال نفس انشا تحقیق قدر جوهر توفیق سر کوب
هر اندیشه دشمنان نوید عزت دوستان خانصاحب مبارکباد بکرم الله خان
فقرات پیشگاه کرم انتساب جبهه کواکب فیاض سحاب نازه نعمت پیشگاه
خانصاحب افلاک درگاه عطاے سپهر آستان والی ملک کرم الله خان بمناصب عالی
مبارکباد بحرمت رسول گزیده و آله الامجاد ایزد بخش رساے شخص نیساں
شکوه سیح غفلت احباب نیست ، تا فراموشی بخاطر ماست در یاد ایم ما ، غبار افسرده
با آن نفسی بحرکت نیارد پر افشانی در اندیشه اش راه ندارد و بیدل معذور را
با مکتوب مشفقی آئینه داری نه نماید بر غفلتهاے دوری چشم نیکش باید ست با کمال
اتحاد از وصل مهجوریم ما ، بچو ساغر سے باب لبریم مخموریم ما ، بحر در آغوش و موج
با همان محو کنار ، کار با عشق بے پرواست معذوریم ما ، بامداد آگاهی مدد فرماے
بهوش جنون دوستان باشند به تقویت امانت غبار سے بطغران از زمین جاذبیت بیرون
باشند بشکر الله خان در تعزیت صبیه سے طوفان گاه آشوب
حوادث دمیده انجم بها طبیعت باخت ، جهانیم و صفائی سینه نیست چو نفس
گریست شم آیینه نیست ، اگر فریب هستی غبار راه بیش سے بود عدمیت هیچ سے
نقاب توهم سے کشود و اگر افسون الفت سلسله تعلق سے آراست طبیعت
اندیشه گسستن بر خود سے کاشت اثبات مبتذل دیوان امکان که تحریر حیات
و ممات اختیار قافیه مدار و مضمونی ست پیش پا افتاده و شیشه های حسرتان
نمود که غیر از حسرت شرابی لبریز نے آرد حبابی ست شکست آماده چه نگارد
که بآن اسرار فهم معنی وجود و عدم مکشوف نباشد اگرسے ما عاجزان کارے
می کرد اعتراف بندگے که کمال عجز ست سے نمودیم و اگر کوشش ناتوانان
بجائے میرسید غیر از تسلیم دری دیگر هم می کشودیم سایه بحکم قدرت در دعوی

آفتابی تقصیرے نداشت و خاک بمقتضاے اختیار جز علم آسمانی نافراشت هرچند قلق
و اضطراب بے اختیار است بتکلف نیز در ضبط خود باید کوشید تا مسلک وضع رضا
برهم نخورد و رشتهٔ تسلیم که نسبت قبول حضرت الوهیت و ابتداء وست از
دست نرود جمعیت بخش دلها لطیفهٔ صبر که حصول سعادت صورے و معنوی ست
مشرف گرداناد و زبان حمد و ثنا که دلیل معرفت حقیقی ست کرامت کناد بشیخ
غلام محی الدین نیرنگیهای قرب ایام تشویش اوقات آن شکرستان
حلاوت مباد ارسال انبه‌هاے منتخب که هریک از اندانے سربسته نویدے وسعے تمام
داشت تلخکامان زاویهٔ بیدلے را تا زبان بچاشنی‌هاے حصول شکر انباشت
کامروائی حقیقی بشکرستان وصول جمعیت رساناد و ثمرات مدارا وصل شیرین کام
نعمت جاوید گرداناد جواب معذرت میر رضی وحدت و شکر
ارسال حقه اندیشهٔ صحبت و رخصت که نسخهٔ غیر ایجادے ست از خواطر
وحدت مناظر ترفع یاد هرگاه اقتضاے اتفاق محبتها انقلاب آرزوے وقوع
نمے کشاید قدم محبان در دیده مرتفعی می نماید تا خوابش وداع سیل فراهم
آوردن مژگان نموده است آئینه خانه دلها آغوش مشاهدهٔ حقیقت گشوده اگر حاضر
اند دیده بدیدار روشن و اگر غیبت پرداخته اند اندیشه تصویر گلشن صورت
اگر پاسے عذری در میان آید نیرنگ آمد شد رسوم می زداید در همه حال بیدلان را
ازین عالم بیخبر باید فهمید و عنان تخیل از وادے این توهم معطوف باید گردانید
حقه‌هاے تحائف بتعلق خدمتے فیمائی کرده اند و پیام و نکتهٔ‌ها نے التفات
آورده با مداد انفاس گرم حیات بخش دوستان باشند بشکر الله خان
و شاکر خان در عرض مراتب نیاز عرق واشفته ست آن دو متحد اندیشیدن
نجالت فهم یکتائی ست و دو پیکر گلشن وفاق الشان غیر یکرنگی بروے کار آوردن

انفعال احولی و رعنائی قطعهٔ محیط اعظم که تبارگی چهره‌کشاست عذر تقصیر از زبانها
خواهد خواست بیا ساقی اے آفتاب یقین بتجرید بیان کتاب یقین که ما را
بجولانگه اعتبار نشاندست افسردگی در غبار بگردے که شمع شد راه فلک
سیری آسمان پرست از نگاه به جهاے رسید از نارسائی هلاک فلک بود گر بال صیاد
خاک بشکر الله خان نوشته شده روزه وصلت باید از شرم
آب گردیدن که ما در فراقت زندگی کردیم و جانی داشتیم شیرازه بند نسخهٔ ظهور
بیش ازین تفرقه اجزاے بیدلان راضی مباد [illegible] افکار گوهر نثار در بیت تجرید
بنامے آورده از مطالعهٔ اصلاح آرا توقع پیرایهٔ قبول دارد قطعه کرده ام سر مشق
حیرت سرو موزون ترا تا که بخوانم بلند بیاے مضمون ترا هرچه بجز بسم سراغی
از خیالت میدهد هر دو عالم یک سر زانوست مجنون ترا به شکر الله خان
از مطالعهٔ احوال مستے خدمتان که بصورت سراپا تقصیر اند غافل نباشند مفاوضهٔ
عنایت مضمون بعد از انتظارے مدید مدد نوری بچشم آرزو بخشید دیگر ازین
جنس عنایات از حصر تعداد بیرون باد غیر از حسرت دیدار هرچه معروض دارد
تکلف ست و آنچه بنگارش آرزو دانی تصرف بغرض این دو بیت تکیه بر فهم می نماید
و تغافلی از روی اخلاص یقینی میگشاید ابیات به پیمان نازت که رنگ من ست
به آهنگ سازت که چنگ من ست تو گر نیستی جست و جو تا کجا همین گر توام گفتگو
بر طرف نمایندهٔ اسرار حقیقت دیدار عالی گرا است کناد و شهود دوام واصل گرداناد
در عرض انجام نسخهٔ طور معرفت بشکر الله خان نیازے که در معبد
اندیشه با مضے تسلیم می ساخت امروز در صورت خط جبهه‌ساست و دعائیکه در پردهٔ
نفس حسرت طپیدن میکشید بخضوع نامهٔ بال کشا آبله پایان وادی مقصود را
کیفیت طلب هم پایهٔ جمعیت وصال ست و عاجز نگاهان تحفل شهود در خیال دولت

ویدار نیز آئینه دار حضور جمال ببیت تا حضور وصل تو دیده مشتاق بود. دل فراخی
دانست از روشن بیانیهای خط. این زمان گر گلشن دیدار دور افتاده ایم. میرویم
از خود بدوش ناتوانیهای خط. معنی نواز اطوار معرفت از هجوم دیده انتظار سامان
یک عالم چراغان ست و بهوای نثار آن کلیم امین حقیقت صد هزار گوهر معنی بدامان
لله الحمد توجه ذات معنی آیات وران ست ید بیضای بخشوده و عصای قدرتی نموده
که آل فرعون سیئے زمره طاغیان که غرقه نیل ادبار اند تا قیامت سر از آب تیغ بر آرند
درین وقت از روی عتاب بهوا پرست این تمناست که رابطه اجزای آن غرقه امکان
اوراق انتظار بیدلان برگرداند و دیده مشتاق را بچشم نقش پای بطالعه قدمبوس
رساند **ابیات** خواستم مطلبی کنم انشا. تا نفس گل کند و حامی تو بود. شد یقینم
کنون که صفحه دل. نسخه سعنی ثنای تو بود. **بشکر الله خان** در عذر احوال
شاه **زین العابدین** وسیله مراتب عجزے که حسرت گزین تسلیم آئین در
ادای آن ناگزیرست وبنیار کمین خانه جبین در عرض آن بی اختیار تحریر. بیت
حالی ست که بیمنت مطالعه فیض نشار قبولی مجسم رساند. کسوت غبار خطوط عجیر
رائحه تحسین معطر گرداند **قطعه** چه سازم تا توانم بخت رنگ سجده در کوش. سر افتاده
دارم که پیشانی چاپست زانوش. بهار آلوده رنگ تمنا هست دلی دارم. اگر سیر گلے
در خاطر افتد بیکسم تولیش. فیض رسانا هر چه در باب شاه زین العابدین و غیر آن که
اشنال ما بیحاصلان فرع ایجاد انداز عالم اخلاق بظهور پیوسته و می پیوندد و غیر از
آثار رافت حقیقی نیست اجر فروغ این مراحم از حق بحق خواهد بود هنگام تحریر
نیاز نامه رباعی از پرده غیب معانی احرام رقم کرده شهود بست و بمقتضای مناسب
مقام در سلک حقائق معروض میشود ست افراط حقیقت ست اعیان لفرط
این جمله مرکب آن همه فیض بسیط. کم ظرفی ما فیض ترا مانع نیست. گر قطره بود قطره

محیط ست و محیط. از جانب میرزا محمد لقا **بشکر الله خان** ست عید آمده تا در
طرب بخشاید. در ساغر ماه باده با پیماید. یا رب بدعای بیدلان تادم صور. چون نور
هلال و نعمت افزاید. آفرینند بنقص و کمال ماه و هلال سے شما به نقصان زوال
پرتو آن ذات خورشید آیات بر فرق هلال نسبتان ذره مقدار تابنده دارد و تحیه
اخلاص هواخواهان از ان. تسلیمات مبارکباد چون هلال عید آئینه دار کمال گرداناد
بشکر الله خان عرض اسرار عبودیت که تا نفس باقی ست سر آسمے برنگی جلوه گر
و تماشے از رنگی ست تجدید عجز نیاز گستر فی الحال ابیات تکیه تا رگیش بوی از عالم
تحقیق دارد مجموعه شوقش ساغر سرخوشیهاے حال می پندارد بهوای باریابی
محفل قبول عرضه میدهد اقبال آهنگ مطالعه سنے نواز بادست شب از جامعیت
دور جام رسید. زاد خیاع مستان پیام رسید. که هر جا بحضرات بے کفر و دین
مخالف نواز گمان و یقین. فے گردن شیشه بدست گیر. توانائی سهم جهان نیست
گیر. و گر شمع امکان خموشے کند. جهان جمله ظلمت فروشی کند. نے ساز کن نور جاوید
باش. قدح گیر و در دست خورشید باش. ست هر چند بخاک سیر هستی کردیم پسند
بعجز پیشه ستے کردیم. از ما بتر هیچ جائی ویکر. ناچار نظر بسوی پستی کردیم. زمین گیرهای
وضع انتظار هر چند در حصول دولت دیدار سببیست اما به نسبت حال بیدلان انحراف
جاده شرم ست و خلاف قاعده ادب ست حیرت تبسم کو اثر عجز و رسائی. مجبور ادب را
چه وصال و چه جدائی. به آئینه تسلیم و فضولی چه خیال ست. رنگی نمایم که تو از انه نمائی.
سعادت قدمبوس که معراج چنین اخلاص ست نصیب نیازمندان باد **بشکر الله خان**
هر چند سراپاے خیر اندیش آشیان ثنائے بی ریاست بوساطت عرایض
دیگران در هر صفحه نقطه داری جبهه ساز کلک نیاز سالک سر نگونیهای خجالت بیکاری
میکشید و بصر بیشنوائی نیستانیهای نال در پرده خیال میدمانید بحکم بے اختیاری بیها

گرم آهنگ سجدهٔ بسے گردید تا جبههٔ فیروزه های بلند سازد و گردون تسلیمے بعرض این بیاض
پیرا افزود ابیات یارب زنهال ذات آن فیض نگاه * نصرت بالد بنخچه فضل اله *
در جبههٔ لغزت رقم بدخواهان * چون آتش افسرده بخت سیاه * و الاسرمایهٔ
دیگر که در خور قبول آنجناب تواند بود کراست یا بضاعتی که بجای آن دکان مقدار
تواند کشود و کتابے انفعال آب گردد تا کسی با یم میرسد * خاک میسگردم مراحت کر
سرے بیدا شنم * بنسبت تحائف عوام امتیاز نمای فقرا در حضرت کریم دلیل
غریب با آنکه دعا بار آلایش نفسی بیش نیست چون نفس اصل استعداد واسے ست
در سے خود را بعرض نثاری سے آرد از جاست که کریم نظر التفات بر حال درویش
بیشترے گمارد ست غیرت و علتش بدار وستگاه کائنات و نقد ما بیج ست شاید
بهم بها سودا کند * محیط عالم اقبال امواج فیروزے جاوید باد * در تعزیت میر محمد
فاضل بمیر افضائل خلعت الشان ست تا نظر بر چمن وضع جهان وا
کرده ایم سنے بود که بر دیده بینا کرده ایم * بچمن بوے بقا داشت نه گل رنگ فا غیرت
آلوده بهر رنگ نظر باکردیم * آنچه بیدار سے ما دام نظر می خمید * حیرتے بود که در خواب
تماشا کردیم * چار دیوار عناصر اعتبار طلسمی ست نے بوده چار سوے انجمن گیرودار
تخیلے خالی از متاع نموده بر بنای این طلسم چون گردباد اعتماد قرار سے و نه در شکست
این دیوار چون رنگ مایهٔ اختیاری اگر تو تامل آئینه پرداز دیده آگاهی گردد ذره تا
آفتاب بال پرواز عبرت ست و قطره تا محیط گرد جولان رخصت صبح تا نفس میزند
غبار هستی بباد داده است و شعله تا قیامت راست میکند انجکر خاکستر نشینی افتاده
و فانوس آسمانها از دود چراغان افسرده نیلے ست و آئینه سحاب از نفس سوخته
برقها سے جسته جهره پرداز اثرهاسے سیلی تحرین نقاب بالب نه شکافته چه آئینه
هواست و نفس از پردهٔ دل سرے نکشیده که مندکنگرهٔ فنا ست همانند بنرنگ هستی

حسرت اسباب ست تلبیس * روزنان بام و در از خمیازه می بندد کمان * سوختن بازار تماشا گردیدمی
بیش نیست * گرمتاع نیست گو آئینه بر چیند دکان * در مکتب امتیاز ما حرف مرقوم
ماتمی ست سیاه پوش و در دبستان تحقیق ما سطر مکتوب شهیدے کفن در آغوش
کسوت زنگاری آئینه شاهد معدومی جلوه هاست و وضع سینه چاکی شانه گواه باد بردن
طره هاے ذوبانه انجا حسن بر بستر بازمی تواند آسوده نه عشق دکان جمعیت داغ
میتواند کشود رست زندگی شعبهٔ بیستی ست که مانند حباب * هر که هست آئینه پیش
نفس میگیرد * هوا را پیش از شکست رنگ سر از جیب بیرنگی بر آوردن و زمین را
قبل از برافتادن غبار همان خاک بر سر کردن شمع تا نظر می کشاید چشم بر سفر روشن
کرده است و موج تا سر بر می آرد جاده رفتن بعرض آورده صحرا از گردباد در پیچ و تاب
دامن بر چیدن و کوه از صدای اضطراب فکر خرامیدن آسمان از صبح غبار آوارگی
خرمن محیط از ساحل آغوش هستی پیراهن دین بهار زبان هر برگ بعبارت رنگ
درس وحشتی میخوانده دل هر غنچه بمضمون بو اوراق نفس میسگرداند اگر چمن ست از
چادر ابرش لباس ماتمیان پوشیدن ست و اگر انجمن از شعلهٔ شمعش بخمند آپیچیدن
ست رنگی از عشرت ندارد نو بهار باغ دهر * زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن *
چشم تا وا کرده ایم از خویش بیرون رفته ایم * شعلهٔ ما را قدم بود ست سر برداشتن *
سنے آگاهان تحریر واقعهٔ فروغ انجمن سعادت آبروی آئینه سیادت آرام گزین
سایهٔ نخل رحمت راحت اندوز باطن دریاے مغفرت میر صاحب قدسی خاصیت
چه پردازد که از طوفان کارسے اشک خامها کاغذ چون پردهٔ چشم حباب دریائی ست
و ابیچ و تاب طاقت بباد دادن نامها سطر مکتوب برنگ گرد باد صحرای دل ندامت
منزل از هجوم داغ بر حلقه دامی نه چیند و که بی سوختن بنیاد هستے بال نفسی توان کشود
و دیدهٔ عبرت رسیده از موج اشک بگرداب نیفتاده که بجز دست رسالت شستن

۱۲۲

هرگاه فی بلند توان نمود اخجیر الم تاثیر مخلصان رای بباطن الفت مواطن توان برد
که در مهاجرت آن آفتاب سپهر اخلاق چه قدر غبار کدورت مشام تمامی افق سامعی
طبع گردیده باشد یا دار مفاخرت آن گوهر محیط اشفاق چه مقدار عقده بر رشتهٔ
جمعیت گرامی اوقات پیچیده پیدا است که از رفتن دل بجز دیده سامان اشک که
می تواند اندوخت و از وداع صبح پیش از آفتاب چراغ داغ که تواند افروخت
ے از نهان گشتن شخص آیینه میبازد رنگ ॰ جگر گر خشک شود آب گهر می سوزد
چون الفت چه قدر گرمی وحدت دارد ॰ هر کجا داغ شود چشم جگر می سوزد ॰ اگر در
تلقین صبر بآن اسرار اسم معنی فضائل زبان اظهار کشاید آفتاب را از لبالبلت
انوار او خبر کردن ست و اگر در درس شکیبائی بآن رموز اندیش نسخهٔ حقائق مبالغه
نماید کثرت امواج بعرض دریا آوردن از آیینهٔ اهل شعور متعجب نیست که زندگی
بسر آمده چون نسیم در گذشتن ناچار ست و پیمانه پر شده چون اشک در چکیدن بی اختیار
بال افشانی وحشت صبح را بدستگاه نفس رام الفت نمی توان گردانید و بی پروا
خرامی سیل را بسلسلهٔ امواج در زنجیر نمی توان کشید دیوار بنای اساس تعلق جسمانی
تا چند حائل سیلاب فنا خواهد بود و غبار بی تمکین هوا و سه آهنگان تا کجا مانع جولان
حقیقت تواند نمود ے از نفس چون صبح توان بخیه زد در جیب عمر ॰ روزن این
خانه بیدل تا کجا گیرد غبار ॰ گرفتم بهجوم غبار دلی ست نفس گیر اما در نفس سوختگیهای
بی غبار چه تدبیر صداقت کیشان عالم تحقیق در دوام این غبار چون صبح نفی
راست می نمایند و از خود تهی شدگان دانائی یقین در احاطهٔ این دیوار حباب شا?
چشم تامل میکشایند ے نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات ॰ همه از
دیده ما بچو نظر میگذرد ॰ چون نفس خانه پرستیم نداریم آرام ॰ عمر آسودگی ما بسفر
میگذرد ॰ دریا دلا بنگه از کسوت مائیت حباب اسیرون آمده بجز یکتائی محیط

۱۲۳

آغوش نگشاده اند و معالی همتانیکه از عالم رنگ و بو شبنم وار پرواز نموده اند بیرون
خانه خورشید آشیان نهاده ے که می داند کجا رفتند گلچینان دیدارش ॰ چه هم از
خورشید میباید سراغ سایه پرسیدن ॰ قبای صوری این طایفه زوال معنی ایشان
نیست اگر تمثال اعتباری نقد تجلی باخته باشد شخص حقیقی رنگ عدم نمیگیرد و اگر
لباس عارضی بدست انداز فرسودگی محو گردد پیکر اصلی خلل بر نمی پذیرد صفائی
گوهر ارواح در شکست صدف جامعیت و کمال جوهر انوار در رفع اعراض ظلمانی
ے در غبار جسم دل را نیست رنگ اعتبار ॰ خاک بر سر کرده است آیینه ما زین غبار
هر چند نسخهٔ دل بحکم بی اختیاری بجز پریشانی ربطی ندارد و غنچه وار بی تامل خیال بیرنگی
شیرازه باید نمود و کتاب دیده با آنکه غیر از تحیر چیزی بمطالعه نمی آرد یک گل بهوای
گلشن جاده وانی باید گشود شیرازه بند مجموعهٔ دلها بر طریق صبر مستقیم دارا د و
بی غبار جادهٔ تشویش بسر منزل کمال جمعیت رساناد جواب قطعه شکر الله خان
که در مناسبت چشم و دل نوشته بودند به شفقت استعارات
عالم ارتسام که نیاز انصاف عبودیت مقام ست در اثبات کمال قطعهٔ چشم و دل که قطعه
از بهشت یکتائی در عالم خیال جلوه نموده و برنگ غنچهٔ گل از آغوش حقیقت هم در اتحاد
معنی گشوده مگر عندلیب بینوائی خامه باین زمزمه سر اید تا خجالت بی زبانی ها بر آید
ے بچشم و دل خط ریحان سوادی کردم نگاه ॰ که چون مژگان بمولیش یک قلم
آغوش گردیدم ॰ بتحیر مژدهٔ حسن بهاری داد کر شوقش ॰ چو اشک از دیده تا دامان
دل آیینه تا چیدم ॰ دل وحشی زجوش لفظ و معنی داشت سیلابی ॰ بآن شوخی که من
هم چون نفس بر خویش پیچیدم ॰ کدامین چشم کو دل از تماشا نیستم غافل ॰ شیرازه
شعله با هم موج میزد آنچه من دیدم ॰ طواف بیخودی کردم بپای دیده افتادم ॰
بجولان حیرتی بر دم در دل بر تو پوشیدم ॰ نه در کس دیده دل از من بیدل چه می بیند

۱۲۴

سراپا حیرتم حیرت نمیدانم چه فهمیدم ❊ رنگینی های بهار لفظ و معنی سرمشق حسن طبعان کوی

گل کلام باد بشکر الله خان در عرض نقاهت خود ❊ عالم تسلیم و عبودیت

عرض آداب خالی از شیوه هاے بی ادبی نیست اما بوضع جبین سائی گلکاب نیاز سلک

صورت احوال که مکشوف مرآت حقیقت شهود است معروض میدارد و درین ایام بمواد طبیعت

اقسام تنقیه و تبرید طبیعت ضعف طینت از قوتی واکشیده و اشتعال حرارتها مائل

اطفا گردیده و مگر شعلهٔ آرزوی دیدار که بمجنان متصاعد است و لعروج مراتب شوق مستعد

پس از تنقیه که شاید بهوا رشحهٔ ابری برروی کار آرد و از آتش پا رهای غبار راه وحشت

سپندی پرواز دهد اخوا حقیقی مهیای استعداد دولت ملازمت و منتظر صلای خوان

مرحمت خواهد بود اگر از گزینهای هوای این سرزمین بعرض نگارش پردازد بی تحریک

خامه لفظ بر صفحه میگذرد و از مرتبه سطر میگذرد و اگر از تند بهای صرصر این نواح شمه بطراز

چه احتیاج ارسال نامه که قاصد برابر باد می بره خلاق کیفیات عناصر نشست خاک بیدل‌الا

از تسبب آتش و باد تغیر قد اینش گردانا ده چون آب قدم طوبی سرشتان خلد جمعیت

رسانا د بشکر خان آئینه تسلیم لبریز تمثال سجود و صفحهٔ آرزو منقوش اسرار شهود

چشم باخته تصور دیداریم تا اقتضای اقبال آگاهی چه وقت از دام انتظار برآرد و سر اندا

وضع زمین گیریم تا صلای دست کرم کی از خاک بردارد و باد جود گرم جوشی هاے

یک عالم آشنا صحبت افسرده یاس نهانی است باشور انگیز بهیای هزار انجمن زیر و بم

ساز مدعا پرده دار حیرت نوائی است ❊ چند ویرانه خیال خودیم ❊ پرفشان لیک بر بال

خودیم ❊ غیر ما کیست حرف ما شنود ❊ گفتگوی زبان لال خودیم ❊ دوری از خود قیامت

است اینجا ❊ ای تو رحمت کش خیال خودیم ❊ یارب کے خمار خیال بساغ شهود کیر

و زنگار دوری با صفای آئینه قرب تبدیل پذیرد ❊ جواب مکتوب مرزا محمد نعیم

معنی آشنا نیکه طرز اخلاق اشفاق غائبانه مرعی داشته اند دیده ارید و مراتب

۱۲۵

التفات و غطوفت بواسطه و بیدیجا آورده اند و سے از غدا مر از رو شنون بالغیب محقق

ذات حقائق آیات ایشان ممیدان ست و حضور تجلی ذاتی منحصر نگاه منزه شهود آنها

اندیشیدن فضل حقیقی در انجمن آثار دیدجای آئینه غیبک شان عطا فرموده است

تا تفاوت نشیت و روحائل اوراک حقیقت نمانه پسندد و توهم غبار فرق و اجنبیت

به بقا با تصور اسرار یکتائی نه پیوندد یاد آوری هاے بیدلان و کیل فراموشی حق مباد

و توجه باحوال فقرا غفلت غنی مطلق مبیناد بشاکر خان اگر حسرت دیدار را اقتضائے

طاقت تصور نه نماید تحیر کارگاه بیکارے بکدام تماشا مژگان بردارد و اگر سجدهٔ حضوری

را بالین جمعیت نه اندیشد بو اگیر عالم جا طلبی بچه امید سر بخاک گذارد و سیر وا زیا مباد

واد و هوائی ست و زمین گیر بهانشکسته بال تمنائیکه چه دستند ان لیسمل آهنگ آرزوی

او ست و سعی بیدلان بخاک خفته جست وجوے او ❊ دست و پا گم کرده شوق

تماشائے توام ❊ افگنده یارب سر افتاده در پائے توام ❊ به شکر الله خان

شمول فضل ایزد متعال ارتفاع مناصب جاه و جلال آبادے ملک و برکات مال

حضور و دوام عشرت نے زوال جمعیت رفقاے فرخنده فال منصوری احمد آاو با

بال سلامت اخوان بمینت اشتمال دیدار برخورداران سعادت تمثال دعاے

بیدلان تسلیم اشتغال بذات ستے کمال کرم خصال خان صاحب اقبال مبارکباد

به شاکر خان قانون عواطف بیدل نوازی بمضرا ستے توجهات بیر یا دوام بنگ

غلغلهٔ احسان باد نغمات ساز یکتائی که نوا هاے عالم افکار سنے حضور محفل دیدار از

بیقیمان پرده حیرت نوائی ست و رنگهاے چمنستان خیال سنے طلوع صبح وصال

از پریشان بالان شکسته ادائی هر چند به تجدید نیاز نامه در عرض حقیقت اخلاص

غفلتے ورزیده اما بوساطت مکاتیب قبلگاهی سطور پیشانی اعتقاد مکرر بعرض

سجده رسانیده چه نویسد که شاید بطپشهای دل تواند بود و چه نگارد که طومار تمنا تواند کشود

عزلیکه مطلع آن عنوان عنایت نامه فرموده اند بیتی مناسب حال این حیرت مآل
داشت بحکم بی اختیاری بر صفحه نیاز نگاشت ع تو دیدار کیسه کرده رباشش
جلوه اش بحر قطره قطره اشکم ناچکیدن داغ شد. فتوحات از سی همعنان موکب
توجه باد بشکر خان که تاریخی برای نظم فرستاده بودند
مضمون کرامت نامه سواد انشیکه جزو جزو بز رگیهای آنجناب کرم انتساب
شده اند بود بر رابطه عزیز شتان عالم نیاز فرمود ع من از مروت طبع
از بیم قصیدم . که اب گشتن بجز انقدر ز شرم نخاست . بحکم مامور بی نظم تاریخ فتح
باوجود وقت بجز آنچه مطابق قوافی افتاده بی تکلفانه ربطی داده ع سه تعجیل
نرد که بازی رام . از باد مروت لب شم در دست . با هفت لب که بر کدامش . چون کوه
سری بتیغ سی لبست . عمری که بر کوهسار سوات . می بود چو خرس از چه وی مست
بالشکر خان آسمان جاه . گردید طرف ز فطرت پست . بلیغی . بپناه قلعه کوه .
بر جنگ مبارزان کمر بست . آتش زده بهادران خورد . چند انکه ز سنگ چون
شرر جست . بگریخت بصد هزار تشویش . تا از دم تیغ بی امان رست . در
تاریخش عنبرین فکر . فرمود دل نزد که شکست . بشکر الله خان
حقیقت دوام فتح و اقبالیکه از عالم غیب شامل آن ذات بصیرت صفات ست
تبارکیهای ظهور در رسان خبرها و مبارکیها باد دشمن گداز انوید این فتح نمایان
هر قدر که بر روی حاسدان منکوب راه ادبار و نالیدن کشوده اما بی جوانان را
تعلیم شگفتن و بالیدن فرموده ع کدام دل که ببوابر زبنمای تو نیست . روستهای
وعاکن حصار و ناز ان باش . هر چند در حضور و غیبت بضاعت فقر اسیر تسلیم
و دوست دعا ست اما دوری رکاب سعادت انتساب خاصه درین قسم هنگامه
خالی از عرق انفعالی نیست ع چند جمله آراسته ایم . خود خویش از کرمت خواسته ایم

فتوحات ظاهری و باطنی همرکاب موکب منصور باد و بمیان لعل محمود در حقیقت
محمد عاشق همت سرمایه کیسه گاه هستی نقد الفاسی ست بی توقف از گنج خانه غیب
بهویت مدد درهای تنگ ماگان بازار و بی تشویش تردد غنا بخش منی بضاعتان
چارسوی شهود آمد و رفت او دلیلی ست بر آنکه این نقد اثیاری ست نه اندوختنی
و دریافت منی این عطیه نیز موهبتی ست نه آموختنی طائفه که از لقب گریبان
تامل سر بی بجتالق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتائج
نافکاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه درین زبان که بدست آورده اند نقدی
درعوض آن تلف کرده اند پس از سامان بخششی این کلید غنا همه با دوست اند
اما غافل ز تقویت این رشته مفتوح همه جگرواریند اما بیدل خوشحال درباد لائی
که موج آثار کرم از نقش جبین شان پیدا ست و جوهر کیفیت اثیار از جبین الحشین
الیشان جلوه گر بالله الحمد از قانون عواطف آن انجمن کرامت زمزمه مستعد مدحت
که اگر مخالف بیچ نغمگی سر آید چون بیکر چنگ نار استی از طلیش سر بر می آرد و
اگر خودسری انجاح آهنگی میل نماید چون بلبلان رحمت نفخ نشی افشارد
بنوانی که عبور آهنگ آن سرزمین گردید از بلند آواز گیهای دست کرم سامعه
را البرز استغنا گردانید و بی برگیکه قیسر سواد آن نواح شتافت از شگفتگیهای
جبین اخلاق باصره او دسته بند هزار رنگ جمعیت یافت خلاصه مدعا انتخاب
فروش این معنی ست که چمن طراز فطرت محمد عاشق همت بالتفات خان بهادر
لقب محمل آرای یک کاروان تمنا گردید امید از اجمیر با سلام آباد کشید
و از نامساعدتهای زمان اقبال که عوارض ضعف طبیعت خان استغنا انشان
بود وصول سر منزل مراد از وقوع احکام محال شمرده با من مطلب را آرزوی
صبر و توکل خرید و بحکم بیچارگی پای آرزو با دامن مرادی پیچید و حالتی که.

بیابان مرگی نارسائی مبارکباد ناکامی میگفت بهدایت استشمار مکارم اخلاق
اندیشه دلیل اهتمامش گردید یعنی از کسوت خود وارسته بر آمده بجنگ قصیده مطالب
عالی شتافت و دیوان مدحت آن ممدوح ارباب کمال هنر و ظفر سر در یافت متوقع
تحسین فطرت سخن تلقین ست و محتاج آفرین طبع بهار آفرین باری بیدل
مشتاق نیز باین تقریب یاد رسه از حال فراموش تأمل داد نزدیکی اشتیاق از
دور گردان انجمن دید از محافل مباد به رفیع خان ساغر نشه خمار فیض آملی
و جیب غبار فیض الا تمنای دماغ آرای آن والا رفیع الشان و غبار اندوزان
باذل گنج احسان باد هر چند سیر طاقت بیدلان نفس دارد دل تا زبان بشیر نیست
در پرواز دماغ رسا شور صحرای امکان ز گردبال افشانی ناله سپند ندارد باآنکه
چون نگاه از نشیمان زاویه حیرت نست دربا انداز حسرت دیدار صحرا آفاق از چون مژگان
زیر مشق نماید طلب سر شمار دهدنی میکند ربی وصول هنر صفحه نشینی ست بوجه نشین
الداز تشویر و اشک چکیده زمین گیر سجده قیدیان بر بر دو ساز بینوائی تحیر نوائی این
مدعاست و در مقام عجز نارسائی تسلی رمز مدا این تمنا ست که گرمن نخواهم گل از
وصل چید، بر دو دستان ناله خواهد رسید، درین انشاء که روی توقع مالی
متوجه التفات آنجناب ست آینه اسرار سیادت میر محمد رفقای ایشان که
صفاکیشان این روزگار اند تمنای حصول سعادت ملازمت دارند بکرم روی
توجهی اگر جلابخش جوهر حال شان باشند تمثال نتایج از مرآت ثواب محو نخواهد بود
باخوان پناه مرزا روح الله و مرزا عباد الله اگر نقش جبین ماه
سجده سرشت جوهر آرای آینه نیاز سجود صورت تسلیم هست و پایان بنظر
عاطفت که مید و اگر دستگاه پیچ و تاب نقوش و سطور اظهار نارسائی نمیکرد
کند نالهٔ زبانان جگر و اصفاکه میرسانند سرگشته عالم اشتیاق که در محیط امکان

حباب وار به بیدلی مشهور ست تا اقتدار نفس را در گره هستی دارد از متیار بهای سودای
طلب سعد و رنمی نشیند تا پرتو طاقتی در فانوس خیال مشاهده نماید از جست جوهای
صبح وصول انبساط تسلی نمی چیند گاهی چون موج طومار طپشهای دل بال شکسته
رنگی می بندد و گاهی چون حباب مکتوب حیرت احوال به پرواز دیده انتظار حواله
می نماید با اینهمه استحقاق ترحم بصدای ازلی خانه وحشی طاقت رسیده را
رام تسلی نمی نماید و بوجهی از ارسال رواقی نامه علاج تشنه کام وادی حیرت
نمیفرمایند جلای آینه امید بظهور صورت این تمنا وابسته است که بهر تکلف در
عالم بیکاریهای جمعیت دامان مکاتیب بمشق خراشی میتوان انباشت
و تا در چشم دوات اثری باقی ست مژگان خامه را خشک نمی گذاشت از دو
تنهائی که رفیق طبیعت وحشت نصیب ست چه نگارد که باوجود کثرت یک عالم
آشنا از قحط سخن فهم بزم انجمن تصویر بیش ست و بهم صحبتی خوابناکان بساط
غرور بر ترجمان رنگینی های تعبیر گریستن نفس شماری اوقات جمعیت این قدر
مغتنم می داند که گاهی از زبان خامه با دوات گرم سرگوشی میگردد
و گاهی بصحبت کتابی همدرس خموشی میشود مقیم و حدتم هر چند در کثرت
وطن دارم بدریا چو گوهر خلوتی در انجمن دارم از تفاصیل عرض کدورت
با اجمال پرداختن صنعت تخفیف تصدیع حیف عبارتی که جز در تمهید شوق پرده
از روی معنی بر دارد و افسوس سخنی که از جیب شکایتهای روزگار سر بر آرد
خمیر مایه بنیاد خاک با آب گوهر عقل از بصیرت دور ست و هجوم عوارض نفسانی
با امتزاج جوهر روح عین قصور بمولانا عبد العزیز عزت
سجود کلک تسلیم سلک نیاز جناب عزتی که زبان خامه یک قلم از سینه چاکان
حسرت تمنای اوست و اوراق مکاتیب یکسر از شکسته بالان پرواز هوای او

نقطه بار از توجه کرامت اثرش انبساط سیر چشمی در نظر آفاق کشودن و سطر بار را
بمطالعهٔ استغنا نظرش پاشے بے نیازی بر صفحهٔ کونین دراز نمودن ے
رسے غفلت کز ان حضرت جدا ایم - سزائش اینکه با نحو مبتلا ایم - از هیبت دولت
حضور چه کلفتها که در آئینهٔ طبیعت مشاهده نه نموده و نمی نماید و از زخم قصهٔ جدائی
چه درهاے حسرت که بر روسے دل نکشوده و نمی کشاید ے چو با آئینهٔ خورشید
تابان آشنا باشد * جبین سایه را داغ سیه روزی چرا باشد * حاصل قطعه
آنکه دور از ان آستان خاک چندین منازل بر سر کرد تا از مقام مالوف که
گوشهٔ نامرادے ست سرے بدر آورده تنها قدم با تشکده هجوم بیت می افشرد
و بجاے نفس نقد تبحال و گریهٔ بی اختیاری می شمرد و درین ایام انفعال
طبیعت از شرم بخت جانی باعرق کرده و شعله بنیاد خاکستری بعرض
تسلے آورده ذرات اجزای این مشتی غبار طپش آماده پرواز تماست و
هر سر موسے این کلک نیاز تصویر چهره پرواز سمت دعا باری از توجهٔ رایات
عالیات چشمے که چون صبح در گرد انتظار سفید شده بود سایه وار بطلیعهٔ آفتاب
وصول شیدا کرده مترصد ست که به تقدم انوار قوام روشن گرداند و ساغر
تمنا بکام آرزوے مخمور رساند مصرعه یارب حصول مقصد و لما قریب باد
به شاکرخان از ناحل اتفاق بعضے امور چون توقف عزیمت وعده
وانشال آن طبیعت حضور پرست را شبه ترددی در پیگیر و باعث غیر از بی نیازیهای
مراتب شوق بهاد معلوم می شود که هنوز وداع انتظار باقی [illegible] ها سے
انبه بنا سے بحلاوت شکر مقال دلیلی ست و بزرگیهای تر تر خطلی تجر عالمی کفیل
ے تلخی و شیرینی با هر چه باشد فضل ست * طوطئے آن نخله کرده آثار این
اشفاق رست * بکرم الله خان در تهنیت ازدواج محبوبهٔ مطلوبه

واتفاق همین جنس شادی شاکرخان سامعه را نوید فرحے
بسامانے موصول گردانید که باصره نیز از تماشاے آن در باغ تماشای بهار
رساینده هر چند بمقتضاے توهم دورے پردهٔ دیده پوست بر تن مے در
که چرا صرف دمے در ان انجمن نگردید تا نگاه بحسرت آب میگرد و کداز چه محرومی
بر بساطے از ان بساط نه پیچید آما بحکم اتحاد یقینی چراغے در ان محفل نتابید
که پرتو چشمک بر دل مشتاق بلند نساخت و آهنگے در انجا ننالید که تمنا را به سماع
زمزمهٔ حضور ننواخت اگر جام گردشے داشت عنان گردانی رنگهای رفته را
بود و اگر مینا قلقلے می انگیخت بدعوت ما دست صلا بلند می نمود از غائبان
حاضر بیم و از دور گردان ناظر لله الحمد پیش آهنگے قانون آن محفل دوران را
نیز محروم وا مانده کے نخواست و بتائید اتفاق از بے بساط سلسلهٔ وفاق
از لاهور تا دهلی آراست حقیقت یکتائی از شهود این آثار بربط الیقین پیوست
و شمول فضل بمکاتیب فیض این کیفیات بر صفحهٔ دل و زبان نقش شکر لست تفصیل
آن از مکاتیب خان کرم عنوان مکشوف رای بیضا ضیا خواهد بود و بملاحظهٔ
اطناب باشارهٔ اجمال اکتفا نمود ے ساغر بیرنگ چشم فتان تو بود ے
طرز نگاه نشاء عنوان تو بوده دیوار در پسکده تا پای خمش * دیدیم همان
سایهٔ مژگان تو بود * طوطئے سرشت نهالیکه برگ و سازاین عشرت تنها در سایه
بالیدنش بالیده است و خواهد بالید و فردوس حضور لو برگی که در باغ های
این انشاو برکات رسیدنش رسیده است و خواهد رسید کلک آرزو سلک
بعرض این مطلع تهنیت نگار تاریخ زمان در رو دست و لبساز این دو مصرعه
نیاز آهنگ انجمن شهود ے جنت عیش و طرب خانه مان * همدم بزم
کرم الله خان * به شکر الله خان اگر یک چشم زدن عدم حضور آن جناب

مقصود مشخص اندیشیدی بود معذرت انشای خامهٔ نیاز چه سنجد که از نیاز تکلف نمی نمود
متحمل آثار کرم گاه گاه تخم انتظاری به مزرع هوس بیکار دوده فایده صبر آزمایا
اندکی بحال خود گستم روا میدارد مستان این جام معذوری باشد و مجنون این
سودا مجبور ست نفس را از طواف دل چه مقدور ست برگشتن * اگر برگردم از کویت
همین مقدار میگردم * ز خواب ناز هستی غافلم لیک اینقدر دانم * که هر کس می نماید
نام تو من بیدار میگردم * الغرض درخاتمهٔ ابیات که بتقریب سفارش ضعفا
معروض میدارد * مخلص اسرار دعا که ودیعت ساز بندگی ست بجا می آرد و اگر
بارسال تجدید عرائض کوتاهی ورزد غیر از شرم قصوری نخواهد بود و بعاقلخان
در شکر اخلاق عسکر الله خان این سجده زاری که بنقش پیشانی خامهٔ
گلفروش آئین نیاز ست و این تسلیم آبادی که بخجسته ساقی سطور و القا و البساط
ادب طراز نسخه ایست از دفتر اخلاص بیدل نیاز جناب قبله منزلیکه روی امید
ارادت اندیشان فرش محفل حضورش باد و فرق تمنای عقیدت کیشان از
سایهٔ التفاتش دوری مبیناد عاجز نوازا مهربان ماطفی که بهمه جا شامل حال فقرا
ست توجه خانصاحب اخلاص مناقب مقناطیس دل شکر منزل گردید و رشتهٔ
الفت بی اختیاری برطبیعت وحشی پیچید و درعالم تسلیم بی پروبالی آشیان
جمعیتی مقرر ست و در گوشهٔ عجز ت تردوی آب و دانه میسر قبض کجیتها از تعینات
حاصل زندگی مشاهده می نماید و بخیال آن آستان جبه ازو در میساید درین ایام
خان سعادت عنوان باختلاف مطالب طلسم حیرت عنوانها مقرر نموده اند
و مرآتی که خلاصهٔ مدعای آن نسخه است به صیقل تحریر زدوده حاصل توجه آنکه هر گاه
نگاه معنی بنیاد و بیل مطالعه فرمایند تأمل نقاب آرزوی مطلب کشاید از نظر
یمنست اثر خواهد گذشت و بسعادت عرض وضوح موصول خواهد گشت فیاض

حقیقت دولت حضور نصیب گرداند و بانوار تجلیات در عالم دیدار رساند میرزا سلیمان
محیط الطاف جوش ترحم امواج از حیرت وا ماندگان ساحل عجز غافل مباد * هر چند
غبار نی سر و پا در هوای دامن مقصود سراپا طپش بود نی توجهی نسیم اقبال
امداد چراغی نفرمود و در گرد انتظار از دید شگفتگی چمنی را فراهم دارد و به شکر
نعمای آن صبح بهار اخلاق و احسان نفس می شمارد * دریاد تو ام نیست
غم از کلفت امکان * گردی که بود در ره گلشن همه رنگست * بلندیهای دست
کرم از صلای دورگردان وادی انتظار کوتهی مبیناد و رسائیهای کمند التفات
از کشش نارسایان عالم بیدست و پائی چین تغافل مچیناد ارسال خاتمهٔ

ظهور معرفت موسوم به گلگشت حقیقت بعاقل خان

عنان نیاز بهای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویهٔ خاکساری باد
بعد از ادای مراتب عبودیت که تا نفس باقی ست از گردن عقیدت ساقط
نیست معروض فیض اندوزان محفل حضور میسازد که درین ایام بوساطت
تعلیم خان صاحب حقائق مراتب و تتبع آن مرجع عرفان معالی مناصب
از بهارستان عالم موزونی مستفیض گلگشت حقیقتی بود عرض کیفیات را
وسیلهٔ نیاز بیدلی تصور نموده اگر در جناب خلد انتساب بقبول برگ سبزی
بیرزد گلدسته آرای یک عالم فرق افتخار ست و اگر بیاری نگاه مرحمت
ریشه وارسی قابل نمو گردد جلوهٔ اعتبار صد هزار باغ و بهار اظهار
حقیقت ستان و نرد لش موقوف عریضهٔ خان اخلاق نشان ست و در
ضمن معروض عذرخواه ناتوانی اطناب بیدلان و در طلب سواری
و عذر انزوا بعاقلخان رباعی دانا تهمت کمین غفلت نشود *
یعنی در بزم حضور خلوت نشود * تا کی خواهی نظر ز عالم بستن * کثرت بتکلف تو وحدت نشود *

١٣٤

پرتو آثار ربوبیت دامن التفات به کیفیتی معطوف ندارد که جز وضع عبودیت انجلیت حق گذاری توان برآمد محرومی زیارت کرام صرفهٔ جمعیت بیدلان نیست امید که غفلت امروز با آگاهی فردا مبدل گردد به شکر الله خان اگر عبارت آرای اهل اخلاص مقبولی غیر از دعا امید داشت خاطر نیاز بیدل از تنگ مشرب حاصلی سر بر خط نمیگذاشت هرچند سلسلهٔ فقر بر رسوم در هیچ جا رسا ست اما نیم دعای فقر از بانی که در بیان دارد دعا ست سخن تکلف منظور هر با نیها اسباب جمعیت است و یاد شفقتهاشان عشرت ــ بر خاک جبهه دایم و فریاد میکنم یعنی که آستان ترا یاد میکنم ٭ عید و عدهٔ دیدار بعید مباد به شاکر خان ــ ما هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم ٭ هرکجا آینه بینید ز ما یاد کنید ٭ اگر چه دوران دوران تصور میکند آتش در بنهای تصور میاندازد ٭ اگر نزدیک میداند نگاه تشنهٔ دیدار از درد محرومی میگدازد در عالم تسلیم تسلیم فریادرس ست و در گوشهٔ رضا جهان رضا مونس دام و قفس عذر خط تقصیر رشته انفاس انقدر از گسستن محفوظ دارد که بسامان نگاهی سیر از انجمن دیدار برآرد بشکر الله خان جواب مکتوب ایشان مرحمت عنوانیهای بیدل نواز نامه بدستور التفات قدیم منظور تغافل سوادی مباد ــ خجلت می‌چینم و گرد سواد نامه میگردم ٭ فدائی جنبش آن دست ظفر خامه میگردم ٭ آثار بیدلیها درین وقت بمشاهده می پیوندد که با وجود شهود محروم دیدار باید زیست و با کمال قرب بخیال دوری باید گریست از انفعال سخت جانیها تا خامه لقطه میریزد عرق ریخته است و از درد جدائیها تا سطر بر صفحه روان گردد اشک عنان گسیخته ــ میکنم انشای شوق اما ندامت میکشم ٭ خامه تا خط میکشد بر صفحهٔ خجلت میکشم ٭ او هام مهاجرت بالیقین مواصلت مبدل باد بعرض صحت خود بشکر الله خان

١٣٥

و اظهار منظر گل زرد از شرایط بندگی چه عرض نماید که خجالت دوری در نفی اثبات این اظهار ست و از قواعد تسلیم چه بجا آورد که درین وضع نیز جبهه سائی متصور نیست در کار ــ بجای ذره گرفت و نه بقطره سامان شده هلاک شیوهٔ عجز م که هیچ عنوان شده ٭ حاصل عرض ناتوانیها آنکه بعد از رسیدن نانول فی تامل باستقبال قصد شتافت و بتوجه سامی ایشان تخفیفی در تصدیع طبیعت محسوس یافت اگر چه از مسهل نیز امداد ضعفهای در نظر بود اما بمقتضای حرارت هوا جرأت ننموده بهر حال زندگی ماده ایست که خون ریختن تخفیف علتهای او دیده آمد و زخم نشتر شربت شفای آن فهمیده بیش ازین فرصت تدبیر فرداو فرصت را مصروف تکالیف دیگر نساخت چندروز ست در بهارستان اندیشه گل زرد رنگ آرام سبزه و آرایش لباس شکست رنگی می پردازد هنوز از چمن افکار منتخب آب و رنگی که فراهم آورده است قریب یک صد و پنجاه گل زینت دامان تحریر کرده اقبال رنگینی های این گلدستهٔ منظر نگاه معنی بین ست و معراج خرمیهای این گلبن موقوف مطالعه بهار آفرین تا چهارم و پنجم ماه سر صد چند چه خورشید هدایت ست و مستعد باریابی آستان عنایت بشکر الله خان حقیقت آگاها تامل انقلاب از منه و امکنه امکانی جلای آئینهٔ حیرت ست و تخیل تغیر کیف و کم اعیان رفع زنگارهای غفلت انجا امداد حیرت حوصله بخش عروج نظر عبا شد و اعانت تسلیم چهره گشای علامات فتح و ظفر حصول این نشاء از ساغر آگاهی حق شمردن ست و از شهود این کیفیات با سر از حضور مطلق راه بردن ــ مارا پاس طریق عجز ست ضرور نی سعی فضولی و نه سودای غرور ٭ باید بودن همیشه با هر کم و بیش ٭ چون گردن قانع بخمیدن مسرور ٭ مبارکباد عید بشکر الله خان

١٣٦

سازمبارکباد تهنیت نحید مشعر این آهنگهای عشرت نشنیدست که یارب هرجا سیاهی لشکر اعدا ابساط غرور چینیده جز در ریاض چشم قربانی نگریزد و هرکجا علم اقتدار حساد بلندی گیرد پیمان بدامن مژگان نسبل آویزد خار خار یسلاخی ذبیحه التقدیر در پوست مشو نفتاده که سالمش واگذارد و شرحهٔ اعضای گوسپند در بند بند نرد کو چنیداده که دیگر اجزای جمعیت ابنا و لیون مصلحت آموز آلهی هر قدر این منحرف گردنان را از دار آویزد و صلاح و بتائید احکام ایزدی چندان که ازین خونهای هدر ریزند مباح فتوحات اقبال بر زمرهٔ خیرخواهان مبارک و بر فرقهٔ بد اندیشان بلا رک سفارش مرزا سهراب رونق بهم رسانیم نجنتی بهادر شاه چون همت دولتخواهان جناب حشمت و اوقات سعادت اندیشان رکاب دولت مصروف این جست و جو هاست که مستعدان فنون کمال و کارآگهان طریق فضل هرجا بجلم توجه ذاتی وسعی و التفات طبعی ولیل انتساب آستان همایون باشند بهار پیرای معانی انجمن آرای لبساط نکته دانی سرخوش نشاء مطلق مرزا سهراب رونق که بلمعهٔ سطور نثرش نفس صبح را غبار خجالت پیچیده است و در حسرت متانت نظمش موج گوهر را آب از جبین دندان چکیده تا آنکه جوهر شجاعت چون تیغ از ناصیه اش روشن است و نشاء تهور چون باده از طبعش سر زمین الفضا ملکیه شمهٔ ازان بعرض رسید آراستگی تمام دارد شایسته آنکه این قسم روشن طبعی را از نسلکان جناب خورشید انتساب دوری نفرمایند و ازین عالم بلند فطرتی را ملازم بارگاه آسمان جاه تصور نمایند تربیت ارباب ثمر و اجر عظیم دارد و لفقة سوال اصل معنی نتیجهٔ صواب کلی بار می آرد به فتوخان از جانب شکرالله خان وشاکر خان ورود گرامی نامه که سنبلستان سواد رش هجوم سایهٔ التفات

١٣٧

داشت و نسترن زار بیاضش صفای آئینهٔ شفقت می انباشت بصد چین کمند تسخیر اسیران سلسلگی اشتیاق نمود و بهزار هموار ی حیرت تسلی بیطاقتان وادی حسرت فرمود چشم توقع از حسرت انتظاران این قسم شفقتهاست و گوش امید از نوید آرزو یان این جنس مرحمتها بال افشانی نامه بران اشفاق چون پرواز دیدهٔ انتظار بیدرنگ و آواز پای قاصدان جمعیت پیام چون طپشهای دل بی تامل آهنگ با درانچه توجه شیخ غلام مصطفی ناطق نوید انشاء بهارست هرچند گل این اراده پیش رسی نماید صفت تازگیهای دماغ انتظار بمرزا زین العابدین اگر قصد اوالمهای دوری منحصر تحریری بود خامه ها سرنگونی و شمع خجلت نمیکشیدند و اگر سلسلهٔ شکوهٔ جدائی بجای میرسید مکتوب ها چهره بمسطر نیخراشیدند ابن زندگی را تا کشایش نفس باقی ست بستگی الواب تردد محال ست و تا رشتهٔ عمر پیچ و تابی دارد کمند پریشانی را جبین کوتاهی و هم و خیال صورت مفارقت از آئینهٔ خیال جلوه گر نمی شود دوام مواصلت بسعی اراده هیچ کس از پیش نمیرود و هرگاه عنان مشتی خاک بتصرف هوا سپرده باشند اتصال و انفصال این غبار ها بقبضهٔ هواست نه در احاطهٔ طاقتهای من و تا گسستن سلسلهٔ اتفاق را غیر از تسلیم چاره چیست و قطع پیوند اعضا غیبت سخت جانیهای کیست در هر صورت تا نفس انقطاع نپذیرد رشتهٔ اخلاص زنار گردن آرزوست و هوای دولت وصال گل حبیب و دامن جست وجو آئینه پرداز خیال مدعا زنگ شبستان اندوه به صفای صبح طرب مبدل گرداناد به مرزا خطا الله تو ده غبار آلوده یعنی آبلهٔ اشتیاق فرسوده که نشانیست از جا گسستگان سر راه بیتوائی و سراغی از بیدست و پایان بادیهٔ نارسائی سر سینه بناوک خارخار دوخته و آینهٔ امید به شبکهٔ چشم انتظار اندوخته

از شرم توهم کینه کشی تیر از سینه نمیکشد و به ننگ تهمت بیوفائی از پیکان رو نمیگرداند
وقت ست اگر نمی از رشحهٔ آب پیکان غبار خاطر این اندوه‌گین فرو نشاند و انبساط
کلفت این زمین‌گیر شمع خانهٔ کمان منور گرداند **بمیرزا زین العابدین**
اندوه دوری و کلفت مهجوری مقدمه‌ایست که در تمهید آن خامه را بر صفحهٔ خطوط
ناصیهٔ عجز اندوختنی ست و دوات را از قلم همان انگشت تحیر بر لب دوختنی ست
ناچار شرح این سخن بمطالعهٔ التفات ضمائر که محیط اسرار الفت می‌سپرد
و بیان این محبت از نسخهٔ طلبش و نهاکه جامع نقوش حیرت ست وا می‌شمرد و از آن
طبیعت انس طینت از ساغر حضور دوام نشاء رسانیدنی ست و آئینهٔ تمنا
به لمعهٔ جمال مقصود روشن گردانیدن ثمرهٔ اعتقاد و اخلاص کیشان بباغ حصول
مراد و آرایش ظهور گیرا و گوهر اخلاص اعتقاد اندیشان بساحل وصول مدعا
رونق نمود پذیرد **ابوالفضل خان از شکر الله خان** فیض گستر بهای
عنایات خاصت که سعادت نوید منتظران تشریف مرحمت بود از هر سر موی
تسلیم کیشان سجدهٔ شکر بالید و از هر جزو بنای سجود اندیشان جبههٔ تسلیم رویانید
سیهٔ نهالی دست نوازشی بر سر بخشید که کلاه زرین خورشید بگرد
سایه اش همسری تواند نمود و کمربندهای منطقهٔ افلاکش توان کشود و لطافت
شالها اطلس چرخ را از خشن پوشان وادی بی‌بضاعتی شماره و رنگینی
جامه‌وارهای چینی بهار را از شکسته رنگان عالم حسرت می‌انگارد و خلعت بخش
عجزکسوتان بردهٔ ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشریف جمعیت حال گرداناد
و سایهٔ افتخار پایهٔ آن آستان عزهٔ آشیان از سر پای عالم کشاد جواب
مکتوب شکر الله خان و استدعای صحت ایشان
اندیشهٔ عوارض جسمانی ملال خاطر منسوبان آن آستان مباد و غبار کلفت روحانی

بدامن هواخواهان آنجناب منشیناد ع لطبع مقبلان یارب کدورت راه مده را *
بر این آئینه‌ها پیوسته زنگ تهمت آهی مدشافی حقیقی بشر تکید و شفای کامل موصول
گرداناد و دعای مستمندان بی‌پا بنفس صبح اجابت رساناد و سحاب مطلعیکه
بتقریب نوازش بیدلان پرتو آرای ورود کرم داشت که بی تکلف اگر مقابل لمعهٔ
آفتابش گذارند آئینه‌دار بهار بجاست و اگر بکیفیت صبح بهارش سنجند میزان
بعدل آشناوا ستد عطیات لفظ و معنی برنگین ترین عبارات مسند آرای
ارشاد حقائق دارد بیدلیها پردلی ست اگر ارباب باطن توجه امداد فرمایند و حباب
آئینه‌وار گوهر اگر صاحب نظران منظور اعتبار نمایند ع توگر عالم قدم هستی چنان
بوده و گر حادث برآوردی همان بوده بحکمت اینقدر با تاب و پیچ ست * اگر گوئی
همه هستیت هیچ ست * ذات سراپا التفات تغافل بهانه‌ای معروض مباد که درین
ایام بمقتضای غنیمت شناسیهای فرصت فکر نظم عرفان و نثر چار عنصر در پیش
دارد و نفسی چند بوسیلهٔ این تخیلات می‌شمارد و بزمزمهٔ ع کدام قطره که صد بحر
در رکاب ندارد * کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد * دستی خوش میتوان گرد
و گرنه غبار بیدلیها از نظر مرتفع میگردد و صیقل آرای مرات حقائق چهره پرداز
امور محال ست تا نقصان بیچگی ابلاغ نمیرسد اظهار معانی کمال از مقولهای
وهم و خیال تمناست انتظار دیدار از آن عالم نیست که بعرض مقال آید و زبان
اسعدیست که بعروض جمعیت مژده رسان سمع آرزو گردد و مستعد تحصیل این دولت
ست و بهانهٔ وصول این سعادت **بمولانا عبد العزیز عزت**
از استداد توهم کدورتیکه بیش از بین غبار آن آستان مباد و تمنا کیشان انتظار
حضور در سواد عالم حیرت چشم باختند و بجسوت مژگان تحیر در تمهید بلند بهای
دست دعا پرداخته ع که یارب بخلیل کن طبع صافی اعتقادان را * کرامت سیاز

جمعیت دل گوهر فزاوان را حقا که اندیشهٔ این غبار بر خاطر خاکساران وادی دعا
با چندین گرانی کوه هم سنگ و تصور این کلفت و تخیل آرزو مندان گلشن دیدار
با هزار رنگ شکست دل هم آهنگ ست ذات عزت که لوح مرآت صفاست و چون
عکس رخ حقیقت ما پیداست از کلفت طبع روشنش مجو شده گردیکه بمان سراغ
سعد و می ماست طبیب امراض دلها از شفاخانهٔ فضل شربت صحت جاوید کرامت
فرماید و از دیدار شگفتگی آثار ریدهٔ بیمار نگاهان حیرت رابطهٔ نسخهٔ شفا روش نماید

عذر نارسیدن باستقبال مرزا کامگار و نوید مقدم ایشان

بتحصیل سعادت صحبت که بهشت هواخواهان عالم عقیدت ست اگر سایه وار
قدم از جبین سازد روا ست و اگر چون شبنم بدیده پرواز نماید بجا اما بحکم نارسائیها
که سد راه آرزو مباد از زمین گیری چاره نیست امروز آئینهٔ ارادت صیقل این
تمنا داشت که چشمی بانوار حضور کشاید و از مشاهدهٔ دیدار گلشن آثار رنگ وبوی
ابر دسته نماید رخش طالع بتوسنی رسید و شبرنگ بخت حرونی ورزید پیش از
تهیهٔ این اقبال اسپان طویله با قدام خدمت دامن جهد برزده بودند و کمرها
بر میان تنگ نموده خانهٔ زینی که گنجایش این خانه بردوش تواند بود نیافت
تا جمعان برق تازان عساکر اخلاص توانند شتافت سلسلهٔ جست وجو بر خیمه
دار عرصهٔ تدبیر و فیدوست نارسا جز لفظ اک باس نرسید بر غیبد رغبان به جنگ
بیطاقتی اسیر و چون نقش جدار را و بجای نتوانست برد چون از پیش نبد بهای
این مقدمه برنگ حنائی زین رنگ اختیاری نداشت دیدهٔ مشتاق را چشمی
خیال رکاب مجو پابوس بتحیر گذاشت انگشت تاسفی بلجام خمیازهٔ حسرت جولان
گردانید و داغ توقف بپای شوق نعل در آتش موافق دیدنی چون سم
اسپ ها سخت جانی ساخت و چون یال فرس ابر نگونی پرداخت جولان

فطرت آن شهسوار عرصهٔ اسرار از حال غبار بی سر و پا غافل مباد که محرومی
ناتوانان از بیت عالم باخشی لب یاره وارد و اگر غبار این رنگ بیدست و پا سراز
پرده بر می آرد هر چند پای چمن طرازان محفل انس چون گل بیاده بسری
میتوانست کشید نوید مقدم بهار توام دام تاملی گردید هر گاه پرتو آفتاب اقبال
برهمین ویرانه خواهد تافت سایهٔ خاک نشین خود بخود بال پرواز خواهد یافت تا عنان
ابلق ایام در دست فارس نقد پرست رخش دولت و بارگی حشمت

محکوم موکب همایون باد بشاکر خان در ارسال خربزه و روغن بادام و روغن گل

ست دل نه تنها تحفهٔ فکر بشارت کرده ام دیده را
هم فرش راه انتظارت کرده ام دیدهٔ ذی قعده پیش از ذی حجه ما را در چشم
قربانی خوابانده است و تمنای کعبهٔ مقصود چون سنگ نشان در سر راه
نشانده یا رب کعبه نشان وصول فرصت شمار تا طی دیگر مباد و ساغر چشم قربانیان
بیش از این محرومی مقدم فشان توام مینا و بغربا و تلخکامان حسرت دیدار خربزه
نمیتوانند رسید و علاج خشک مزاجان بادیهٔ انتظار روغن گل نمی تواند گردید
ست دور از بساط وصل تو ماایم و دیدهٔ چون شمع گشته داغ نگاه رسیدهٔ
بازا که دارم از نگه واپسین هنوز ته جرعهٔ شیشهٔ رنگ پریدهٔ

در شکر ارسال شیشه‌های گلاب بشکر الله خان

پژمردگیهای گل
انتظار را ارسال شیشه‌های گلاب شبنمی ها نمود و غنچه دگیهای دیدهٔ بیخواب را
فیض این رشحات بر روی در دولت بیدار گشود تا مینای افلاک قطره بیمای
چشمک ثوابت و سیار تواند بود طراوت بهارستان الطاف غبار آلود توهم
نم آبی مباد بشکر الله خان خداوند از الفت پروران نعمای لطائفیم
فیض خوان احسان منعم کی مباد و از وظیفه خواران زلال انعامیم دامن مانده

کرم عین تنگی مبینا دو اگر آئینهٔ طاقت انسانی جوهر رسائی میداشت سررشتهٔ
ترا آیت ربی یؤمنون بالغیب نمی کشید و اگر سعی اراده و بشری شایستهٔ قدرتی
می بود لذات نعمت وصل بقناعت بوی پیراهن نمی انجامید بصورتی که در عالم
آداب حضور زبان نی نوا وسیله جوی گوش چشم ست تا از نسخهٔ شهود اثر
چه نی استنباط نماید و در زاویهٔ حفظ الغیب بچهان نگاه تسخیر ممکن که بتحریک زبان
تا به پرواز خیال دیدار بال کدام دعا کشاید چه امکان ست و هم غیر گنجد در
خیال من ۔ تو نی منظور اگر چشم تو نی مسموع اگر گوشم ۔ **بشکر الله خان**
در تعزیت مطلوبهٔ ایشان در جناب آئینه قبا بیکه تمثال حقیقت اشیا
روشن تر از آفتاب باشد عرض غیرت خفاشی ست و در نظر شهود منظر یکه معنی ظهور
مکشوف تر از وضوح صورت آفاق ست طومار آگهی کشودن غفلت تراشی
حقیقت شناسا چه مقدار عاجز نیست که اگر با تعلق پردازیم افسردگی حاصل ست
و اگر دامن از اسباب بر چینیم ساز زندگی باطل تغافل از خود نا ممکن و در تو
کدورتها تضمین ناله پسندی از ین مجمع نجست که دود دماغ اهل معنی نخورد
شعله چراغیکه از ین انجمن دامن بچید که داغی بر دل اولو الابصار نپرد
چها افشانده از خود دانه تا وحشت کند پاکش ۔ نه پنداری دل از اسباب برخیزد
بآسانی ۔ رضای حق بر همه احوال مقدم ست و جمعیت خود در جمیع اوقات
مغتنم خاک انسان که صد رجا دارد ۔ بر چهره نشست گرد غبارش زقدم
گفتند ترا کجا کجا توان کردن صرف ۔ آهی زد و گفت در بنای تسلیم ۔ فضل ایزدی
جمعیت ظاهری و باطنی ایشان را دستگاه شکر و سپاس بیدلان گرداناد
در تعزیت شکر الله خان به شکر الله خان ثانی خلف
ایشان و اماندن دل سبک نشان کردمرا ۔ گرد دنبال کاروان کردمرا ۔

همدوش رفیقان نگذشتم از خویش ۔ با نفس چند گران کردمرا ۔ عالم تماشا کده
نیست که از شرم عبرتهای شوخی وا کردن مژگان بر طبیعت جائز توان داشت
و فرصتی ندارد که غیر از تخم نی حاصل اشک چیزی بامید توان کاشت در هر چه
ماموریم معذوریم و در آنچه می کوشیم مجبوریم تا نفس باقی ست نمیدانم چها خواهم
کشید و تا دیده باز ست حیرانم که چه ها باید دید موری در قلزم افتاده را شنا
عجز آشنائی ست و ذره باد برده را جمعیت جهان بیدست و پائی تسلیم اضطرار نیست
و رضا بی اختیار نیست مطلع دیداری که فردوس انجمنیان بهارش بود این
زمان در آتش نشانده اویم و چراغ صحبتی که دود در فروغش با هزار انوار
می جوشید الحال در داغ دلش مجوریم با دل گفتیم حیف بردند جدید ۔ آن
نشاء صحبت نی و چنگ و نبید ۔ بالید که آن جمله تو بودی اما ۔ رفتی جائیکه باز نتوان
گردید ۔ جمعیت بخش دلها صاحب دلنواز بار ابه ماموری انتظام کار خلائق سرور
شکر و سپاس خود گرداناد و از تفرقهای خیال حوادث بمقام صبر و جمعیت سازاد
بیدل خود را همه وقت از مقیمان زاویهٔ دعا شمارند و دستند عجز او در همه حال سجده
فرسای آن آستان نیاز انگارند **بشاکر خان** هر چند سر بکیه سر حکمت بر تافتنی
دیگر سر خود بدوش و گردن کم یافت ۔ زینجاست که بسبق قضا جز دل خاک ۔ هر چند
بجون ظلید راهی نگشافت ۔ برکات آئین معدلت مبین و رجات فتح و ظفر و تهنیت
طریق انصاف مهد جمعیت سیر و سفر زمزمه و جامه فقرا فزود سلامت احوال رائحه
انفاس بیدلان نسیم عالم غزو اقبال دیگر میرسید از شوق دیدار ۔ اندیشه
آنسیت از شرم اظهار ۔ مبارکباد فتحیکه بحکم بشارت فقرا از عالم رویا
بشکر الله خان نوشته بودند و عذر اطناب تحریر خواسته
رنگینی های بهارستان فتوح که خلعتی ست خاص آن پیکر جامهٔ زیب خبرهای

چمنستان اقبال که آئینه ایست شایستهٔ آن لقای دلفریب یارب که اندیشهٔ خراش
حوادث مبیناد و توهم زنگار کلفت مبیناد و جمیع افعال قدرت اشتمال آفرین ارشاد
جمهور انام و کل احوال ظفر تمثال مبارکباد و تعلیم خواص و عوام بالنبی و آله الکرام اگر
دعای فقرای عاجز نفس درحق کریم اثر اجابتی دارد نشانیست از لمعات انوار کرم
متصاعد و اگر خیال بیدلان بحیرت نال قاصد و پیغام بشارتی تواند بود حقیقتی از
خواص طینت فیض مواد از آنجناب معذرت طول کلام مد احسان بی نیازیست
و انفعال اطناب عبارت رسائی الطاف بیدل نوازی ذیل این سلسله رسا
و مد این احسان منتهی انتها معاشران محفل انس تهنیت آهنگ زمزمهٔ مرحبا
شمارند و نمازیان موکب ظفر عالم مدار دست دعا نگارند بمیر لطف الله خان
و میر عنایت الله و کرم الله شکر امروز در بهار رونق
رنگ و بوی شگفتگی بهم اند * ای خدا فضل کن که این گلها * همه لطف عنایت
کرم اند * اگرچه از محیط یا نیم در سلک ثالث ثلثه ایمانی ست و هرچند از وحدتیانیم
شهود مراتب اسمار عرفانی چراغ فانوس خیال لمعات اندیشهٔ حضورست و بهار
گلشن تصور بروائح باد بهشت سرود رسالت عشرت اجتماع قافلهٔ عناصر
جمعیت سرمدی صورت آئینهٔ مدعا حق جل علی عبار تفرقه گردان اجزا انگرد اناد
و نتایج رنگینی بآن گلدستهٔ مجمع فیض رسا باد بشاکر خان خوش آن
مطلب که چون آئینه اظهار بردارد نفس از لب نقاب حسرت پدار بردارد مساعی
را از انبار نصرت آثار بصد تسلی نازید نیست و ناطقه را از مژده‌ها طرق سعادت
بجز از شکر بالیدن کوس اقبال این اشتهار آفت کمین خموشی مباد و ساز جمعیت این
نوا خارج آهنگی مبیناد بشکر الله خان زمانیکه میر عنایت الله و
شاکر خان پیش از فقیر بخدمت ایشان رسیدند

حیرت زده کارگاه اتفاق بیدل دیدار مشتاق این همه شایستگی جوهر وقر ندارد که به
سنگ ترازوی بادی توان سنجید و آن قدر توجه قابل دادا نیست که بقیمت تقسیم
اوقاتی تواند ارزید و رنگ و این یکدو بیت حالی عرق جبههٔ بیکاری ست وقوع
این خیال حیرت تمثال وسیلهٔ عرض عجز آثاری غیر از حیا چه پیش توان برد
در عرق * چون اشک سعی تا قدم افشرده در عرق * با این هجوم عجز هر جا قدم زدیم
خجلت بساط آبله گسترد در عرق * نومید وصل بود دل از ساز انفعال * آئینه ات
ز ما غلطی خورده در عرق * لله الحمد میر صاحب اقبال مناصب موصول تجلی کده
عالم دیدار اند و گلچین مشاهدهٔ جمال فردوس آثار یاربکه گوهر امید بیدلان نیز
همرشتهٔ منتسبان آنجناب بر آید و دیدهٔ آرزو بچشم آن نقش پا پرده کشاید
بشکر الله خان روائح ورود نوازشنامه چه جان بخشیها که نمی نماید و
تسلسل جرعهٔ التفات چه مخمریها که نمی پیماید سلسلهٔ انفاس شکر اقتباس
بقدر خطوط و سطور رساست و آئینهٔ طبیعت بحر طینت باندازهٔ پرتو الطاف
تمثال نما واهب حقیقی در ذات فیض آیات صاحب با توفیقی ودیعت گذاشته
که در هیچ حالتی از مرآت اختیار افعال و اعمال غیر از حسن مراتب کمال مرئی
نمیتوان یافت جای آن دارد که دلهای مخلصان بخیال و شهود خود نیارند
و از معاشی تصور اوضاع و اطوار اجزا سمای درجات خیر لطیور نمی پویند سزاوار
ست که طبایع حیرت اندیشان بسجود تامل خود برد از دوش شکر اعطای طبع سلیم
همان استقامت طبع سلیم ست و ثنای اقبال ذهن مستقیم مجان ستانت
ذهن مستقیم بیدل جهدی که از عمل بگفتن * مطلق تحقیق تنگ بمقید گفتن
هرچند که بقدر پرده برونیک ازوست * کاری بحقی که باید از خود گفتن * عنایت
بلیلهٔ وجد و ارشاد آثار صحت پروری ست و دلیل امداد شفاگستری انبساط

طبع هواخواهان کدورت اندیش انقباض مباد و تفریح مزاج دعاگویان سموم مخالف
مبیناد. جواب مکتوب بشکر الله خان که عمر باشد حسرتم خون گشته
پالوس نیست صفحه می باید صفائی کردن از انشای من مقصود سرفرازی
بیدلان از عدم ارسال عرائض سطر انجابی داشت حاشا که غیر پاس انفاس
ادب در مزرع خیال ریشه تکاهلی توان کاشت که من که غیر با تو خیر داخته ام
گریخته و ساخته ام ساخته ام. شخصم از خجلت تمثال گداخت. آئینه پیش تو انداخته ام
غباری در استیصال نمی اوفتاد که از طپشهای دل حسرت منزل پیامی نرساند
و نفسی تا آن حد وهم نمی گذرد که از نفس الفت قفس ودیعت دعای نبرد و او هر
مطلوبی که و امیر سند علاج تغافل معجل است و فریاد هر شکسته که می شنوند
غیر از افسانه این سنت نوا باطل است شعیب ان وفا ادرس دید الیست تمنای
سوادی حیرتی دارد بیاض چشم قربانی. نیم نویید اگر گردی شهرت نمیکردم پر چو
پروانه دارم بقدر رنگ گردانی. بشکر الله خان ثانی بعزای رحلت
شکر الله خان و عرض بیماری و ناتوانی خود که بیدل
تا کی زبسمل و برین لنگر کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر شد عمر [illegible] برفشان
نفسی. رقص بسمل کرده با این لنگر از دست رفتن دامن دوئی که سلسله موانقش
دوازده سال عمر که غیرت آهنگی ساز انفاس بود و چشم عبرت بیچاره بر روی
ادبار رسائی و بیکسی گشود صحبت مشفقی که علاج تفرقه دل توان پرداخت لطافت
حرکتی که بشغل سیر و سفر طرح آوارگی توان انداخت هر نفس چون صبح نردبان
خیالی می آراید تا باین صورت اند که از خود برآید پیش نمیرود هر ساعت چون
شفق غبار شکست رنگ بگردون میبرد تا باین وحشت بالی در خون کشاید غیر
نمیشود ضعف دل بجهاد نشسته و آشوب دماغ در شکسته شهید تشنگی اگر آبی

۱۴۶

غالب تصور آرد طوفان قیامت استقبال دارد و بوهم گرسنگی اگر لقمه بکام اندیشه
میگذارد خشکیهای نزع گلو می افشارد یاد و تماشائیان آمیزد از یک عالم تشویش
خیال و وحشت حاضران چهره پرداز هزار رنگ کلفت و ملال که نه بخشین و طلوع
فال چه راحت زند. مسلخ امید امن مخترسایان خواب. آئینه عمرم لیک بحکم و نخاچه
دل بهوا بسته ام خانه الفت خراب. بشکر الله خان شکر ارسال ثمر با
شکر عطیات ثمر با از هر بن موی ستمند زبانی ایجاد میکند که هرگز بی ضبط
نفس تلخی تنگ خاموشی نتوان کشید و هر چند لب جرأت بر هم بند و شور قوام
شیرینی تا بلند تر خواهد شنید هر جا مائده آرای نعمای طرب است قند حلاوت یاد
بیدلان بکام و هر کجا ذائقه پرواز شهد عشرت اند چاشنی شوق حقیقی جاوید قوام
که پرتو بخشاید خدائی هر نهان و آشکار. گوشه مصر حلاوت از برق تا بهر و وارچه
به زین العابدین احمد در قبول نیاز ایشان رفع انقلاب
پرورسی بذات استقامت آیات ثابت قدمان طریق وابسته است و حل
مشکل هر بدیست و پلی در کمین اشاره شفقت نگاهان نشسته درین اوقات
که عرصه اخلاق از فشار دلهای تنگ آشوب تخیل بساط وسعت چیده است
تمثال امید یکدیگر یک قلم باصفائی آئینه مروت از میان پریده و غبار هر فرق
عالم شکسته که کسی چشم بجال تحت تواند کشود و شور قیامتی در گوشها نشسته
که دماغ شنیدن دیگر یاوه نوائی دعا تواند نمود شکر این نعمت که از فراموشان
خاطر ترسم مناظر نیست تا کجا بجا آرد و سپاس این عطیه که نفس حاشیه نشینان
خیال احسان مال ست بکدام عبارت وا نگارد در قبول انعام عمیم بحکم اطاعتهای
قدیم سر بر خط امر گذاشتن ست و دست دعا یکه پیوسته در هوای تسلیم بلند است
بتجدید تاکید برداشتن نگاه الفت پناه با اهل سر تغافل مباد و گوشه ابروی توجه

۱۴۷

چیبن تهمت انحراف سیما و لشکر الله خان سـ ول فتح و دست فتح و نظر
فتح کار فتح - گل جوش هر نفس زونت صد هزار فتح - یارب چو آفتاب بهر جا قدم زنی -
گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح - و در هر مقامیکه مقیم اند تزلزل باطل و بهر کاری که
مشغول اند امر ایزدی شامل بحصول جمیع مرادات دعاهای بیدلان آینه دار
اجابت و بوصول کل مقاصد انفاس هواخواهان نسیم مژده قرابت ان الله
قریب مجیب

بحسین علی خان بهادر در جواب استدعای اشعار و تکمیل مصرعه ایشان به تقریب بیان

رسید لله الحمد
نیاز عقربای بیدل بآیینه داری قبول آنجناب حسن اقبالی پرداخت که تحفه آرایان
بساط عجز را آن وسیله آخر قدر بی بضاعتی باید شناخت از معتقدان سلسله
کرم تاثیر یم و مسخر اخلاق آفاق تسخیر به تحقیق پیوست که مصرعه فتراک صید افکن ما
بی شکار نیست - اما به مراسم در تامل اشعار کمالات انوار اشعاری داشت
تماشا که قلم شانت رقم در طریق ثبات لغزشی نماید یا تهم انحرافی برآید مگر بمقتضای
کرم مشفقی و بی پروائی در این همه مضامین طراوت آئین دوست نقطه تشنه
وضوح بود که حرفی از شنفش باشاد ابی کلک تسلیم سالک امداد جرات وجود
نماید فضل دستگاه معنی ایجادی برتبه کمال رسانادو بیدلان مشتاق را ممنون
سماع درجات معارف گردانادو لشکر الله خان خار خار سجده آن آستان
برسراپای تمنا کیش هجوم شوقی نگماشته که کلید قفلهای معذرت آید باید
نشادو بهوای گلشن دیدار در تصور کده از روجوش نموی نکاشته که گرد تاری
ریشه مژگان بیش پیش پای نگاه نزده و عرق شرم پیشانی اثر که موعود غبار
نشانیهای راه نیاز ست با ذکی انتظاری اشاره میفرماید امید که تا غره ماه صورت
این وعده از آینه لقا روشن نماید میر عبدالصمد سخن رنگینی بهار سخن لازال باد

ورود التفات نامه باشعار سحر بیانیها ساغر کیفیتی نمی نماید که شوق دیدار غیر از شهود
جمال چشم بامتیاز کشاید خستگی دماغ حیرت سراغ به چشمک رائحه بادام پرورده بساط
افسردگیها در نوردید و تربیهای مزاج منفعل باقبال شمامه نو گل آینه بهار
اعتدال گردید سـ نامه ات آینه دار و کتابها میشود دستگاه عالم دیدار
بهم میشود و سـ نگاه شکست شیشه های اعتبار لبساط عبرتی نجیده است که
شوخی نگاه بیرون مژگان صرفه قدمی تواند برد و انقلاب اوضاع امکان
شورشی مجنون نیاورده که غیر از ضبط نفس جمعیتی توان داشت و اگر بالفت
این وحشیان نپردازیم در عالم تعلق وحشت تنهائی و بیکسی را چه علاج و اگر بر
خیال یکدیگر دامن افشانیم امید دوری وزه استقامت بقوت کدام اختلاط و امتزاج
مصرعه عشق ست بهر رنگ که میباید زیست دو رقعه در پیش عزیزیکه
پیش از این تبحر برآمده بود بنظر درآمده داخل رقعات نمود این
نثر و نظم ست انا انظم بلاقید معنی صاحب من در آرزوی
ملازمت دل نه آن قدر بیتابی طرازیست و دیده حیرت ساز که بسعی زبان خامه
بیانش توان کرد یا بکوشش تعلیم تقریر انحصار مطالب آنها توان نمود آخر به همین
وضع انکسار دارد جبین نیاز توقف سجود کرده و دست عجز بحرف دعا ساخته
که صبح و شام از درگاه چاره ساز بیچارگان متقاضی ست تا دولت حضور وصال
بدل آرزو فرح بدیده جلا رقعه بی تکلف نظم و نثر دارد نصرت
و فتح قرین احوال باد با دولت دوام و اقبال موکب فیض لوای حشمت چون
عنان شرف جاه و جلال جانب اگر معطوف نمود همگنان را قدم استقبال
افسر فرق سعادت گردیده تا بهمان را از سر نقص و کمال باشد ایزد به کمال
الطاف زمره اهل حسد را پایمال دارد و فرقه خیر اندیشان را امن بخشاد ز آشوب و بال

این سیکے در کنفِ فیض ازل راحت اندوز و آن دردلال بمولانا عبد العزیز
عزت طراح معمورۀ حرم دلها ہاتم اساس حرص و ہوا ہموارہ موصول فضول
دوام دار اہل سالکان اصلاح و سہ مصرع ساده کہ احسان دل سودا آمال طرح کردہ
کلک وداد سلک در احاطۂ دام سطر آوردہ طرح دارد کہ در بنگاہ مطالع
اصلاح آرا مسلک گوہر کمال گردد غزل دل اگر محو مدعا گردد * درد در
کام ما دوا گردد * طعمۂ درد اگر رسد در کام * ہر نفس ہم سما گردد * محو اسرار طرۂ
او را * برگ گل دام مدعا گردد * گر بنالد وداع سلک ہوس * گرہ دل گہر ادا
گردد * گسلد گر ہوس سلاسل وہم * کوه و صحرا ہمہ ہوا گردد * محو گردد سواد
مصرع سرو * تا آہ سم اگر رسا گردد * ما و احرام آہ درد آلود * ہم ہوا گردد اعضا
گردد * دل آسودہ کو بکر و سواس * گرہ آرد کہ دام ما گردد * در طلوع کمال
بیدل ما * ماه در ہالہ سما گردد * بشاکر خان در عرض نقاہت
از آزردست ے خیال نارسا طاقت نیاز اندیش انشا شده ہجوم خامہ
لغزید و سطرے چند پیدا شد * حقیقت شناسا اگر تمنائے دیدار راه وسیلہ نفید نشید
مدعے بہ مشق شنا باید پرداختن تا بعرق شرم فضولی دست و پا ہی که ندارد دعوے
تلاش پیش تواند برد اگر بہ صبر او ضائع ماکے پردازد سعی بی حضوری سست
تا شہر روار سے در طبع سنگ بہ تکلف باید افشردے تا قید بدین ہستی غارت بردہ
میباید زیست بے حس و افسرده * خجالت کش تہمت ظہور بہم عبث * چون
ناخن و مو نه زنده و نے مرده * امروز باین مقدار که مقدور جنبش خامه در سر نیچہ
تخیل مشاہده می نماید بلند سیاہے بہ قدرت علم مباہات بر میدارد و بقدر تاب
وادان نال قلمیکہ در زبان طاقت مخصوص می بیند غرور دستی شاخ گاو زمین
از بیخ سے برآرد به تفصیل آشفته حالیکہ بیدلان ازین عالم ہزار شعبه در نفس مہیا

دارند صد ہم صاحبدلان نے تواند گردید دست ناتوان بدعای جمعیت آن با
بلند و زبان نے نوایان به بنای اقبال آن ذات الفت پیوند * به ملا باقر
گیلانی سے ہر دم ہوس آلوده صد سحر اگر ده ہر لمحه دل آماده صد عالم
درد * در بندِ ہر گہ گل کرد سر اسیمه وسواس * و ارم بجر آسا ہمه آه و دم سرد *
حصر حدود طول امل در احاطۂ ادراک غلط محال و جہل دوام عمر در دل آگاه واسطۂ
گرد ملال ہر کس سر در محاوطۂ عالم موہوم در آورده تا ال کار ره در راه عدم کرده
طرح اساس دہر در گرد سواد عدم معمورۂ اہل عالم ہمه را اساس ہوا و ہوس
سر در مطلع اطوار صلاح و شد ادد سواد کہ در فن وحید مقدم و علو کمال
ادراک ما حضر مصالح اسم و رسوم محمل آرام دلہا محو اگر مسالک وسواس را حلہ
ہم گرد آلوده عرصۂ وہم و حواس علما محو اطوار رسوم حاصل مردم عالم معلوم
ہمه را درس سلوک اطوار گول در درک حصول اسرار ہر گاه آدم کامل وداع وسوسه
اوہام کرد محرم اسرار کرم آمد و اگر محو موہومہ راه دل راه واہ موردو ردو والم
کلک الہام سالک در احوال شہداء عکس کرد از طلعت وہم سے نظر گواه آورد
و ظہور و وداع اوہام را اکرده آگاه کرد که ہر کس احکام مدعا ہموارہ در حصول
مراد و مرام گمارد آگاه و ہر که امداد اہل رسم درا کراه دارد گمراه حاصل الامر اگر
اسم مالک دو دوره حال کرد کار طالع مسعود و اگر سر در راه ہوا و ہوس سود
در سر ہر دو سرا محروم و مردوده بے و ہم سم ہا در کمال مرکز کم مسلک ما ہوش ال
عدم * حرص در کار عمر مرگ احرام * دل آسوده کو کدام آرام * والسلام
بشکر الله خان ہنگامیکہ فقیر از متہرا بدہلی رسیده و نواب
عاقلخان را دید عمر لیست سواد نامہ خلافت شمامه ندیده انتظار البتہ منہ
التفاتی منسوب ساخته و پیام حیرت انجام گوش نمانده بوش از غرز ده حجت نواخته

موانع جز بے نیازیہاے شیوۂ عنایات مبادست باحوال بن بیدل کسے دیگر چہ
پرداز و چه زبس سنے حاصلم از خاطر خود ہم فراموشم * فریادرسا بحسب انقلاب
احوال عالم خاصۂ تہلکۂ نواح اسلام آباد که درین ایام پاس ناموس صاحب
قدرتان ہمدران سرزمین بے تعذری نیست تا بغربا ے بیدست و پا چه رسد
سعادت فضل ایزدے را شامل حال خیریت مآل اندیشیده با پا شکسته چندکه
بار گردن زندگی انداخت سلامتی بیرون کشیده بست و غتسم جمادی الآخر
داخل دار الخلافت گردید باری سعادت زیارت کعبۂ تحقیقے به فریاد رس گشتگیہاے
وادی نخوست رسیده و بمساعدت زبان فرصت در هفته یک روز موعود تحصیل
سعادت ست و منظور الطاف و مرحمت رسائیہاے مرشد آمال که انفاس
موہوم را بایچ و تابش پیوند بے اختیاری ست بعقدهٔ این نے سواد کشیده
که ہر چند رزق مقدر در ہمه حال و ہمه جا معین و مقررست اما آشیان جمعیت پریشانی
مفقود و نایسر اگر درین سواد موضعے کنار دریا یا لب شہر بہبولیست در اتفاق کشاید
یا تکیه اختیار نماید باقی مدت مهلتی که از نظر الیقین مختفی ست بے تشویش تغیر مکان
بسر برد اگرچه احیاناً طالع بیدلے از دور اصلی برنگردد امن ارض الله واسعه بنجیهٔ
پاے ہرزه جولانی نیست سے تدعم مرچون نگه بیدل بحیرت گذشت به گوشه
چشمے نشد پیدا که جا بیدا کنم ما از حسرتهای گرامی دیدار چه عرض نماید که پرواز مژگان
بحکم نارسائی ہمان محتاج طپیدن ست و جولان اشک بمقتضاے ناتوانی
ہمچنین منتظر چکیدن سنے تکلف در ہواے محفل اشفاق منزل راہی به تصور می پیماید
و در یاد آستان اخلاق آشیان جبه بخیال سے ساید در ہر حال عاجز نواے
قانون عرض دعاست و شکسته بال پرواز اظہار نیابت شکر الله خان در
عرض احوال میان لعل محمد که از غیرت حکومت وثان خود را

خمیدگیہاے اوضاع تسلیم پیرایۂ دوش و گردن دعوی ست و شکستگیہاے اطوار
نیاز سرمایۂ جیب و دامن تمنی درین ایام که افراط حرارت فصل مائل ساز اعتدال
گردیده و شوخیہاے سموم لشبنم عرق انفعال رسیده طبیعت دیدار مشتاق محمل آرای
بیتابی ست و حیرت آئینه آرزو طپش کسوت سیمابی اما از استماع توجه قدرت اشتمال
که مائل خرق و استیصال شیاطین راجپوتیه است و فرصت انتظاریہا نوید مراجعت
اندکے دامنگیر تأمل میگردد امید که مژدهٔ رفع این غبار شوق سراپا انتظار را بسر منزل
وصول راه نماید و دیدهٔ انتظار پرست را بمطالع عالم دیدار ہدایت فرماید سفنے پناها بعرض
رسیده باشد که چراغ محفل اخلاق میان لعل محمد بحکم دامن افشانیہاے فرصت
انفاس کسوت فانوس خفا پوشیده و بہار دیده فریب این چمنستان اشفاق
با شکست رنگ اعتبار جوشیده ہر چند تشخص زندگے تمثال فنا از آئینه جلوه ہر کس
سنے واسطه عوارض اسباب جلوه گرست اما وقت تأمل را در وقوع آثار این
کیفیت غبار سببی در نظر اینجا آنچه معلوم نزاکت آگاہان معنے تحقیق گردید غیر ازین
حقیقت بانکشاف نرسید که تبعیت ناقدردان شکنجۂ مرگ صاحبدلان بیباشه
و اطاعت ناقصان دلیل فناے کامل صفتان در ہمه حال زندگی موہوم بقبول
حکم دونان سے ارزد سے تگو گذشته رفیقان ز دل فراموشند * که داغ ناله که در
پردهٔ آتش خموشند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون به پردهٔ دل داغہاے
خاموشند * نرفته اند ازین بزم تا سخن باقیست * ز دیده رفته حریفان ہنوز در گوشند
به شکر الله خان سے چون ہلالم سے خم تسلیم آن اختر جبین * غوطه در
خط جبین زد بسکه شد لاغر جبین * یارب این مقدار بیتاب سجودیستم * میچکد بالیست
چون شمع ز چشم تر جبین * خداوندا اگر ترحم احوال بیدلان منظور جناب بی نیاز نیست
ہواے آن آستان فیض نشان از سر ما بگیر و اگر رحمت بہانه جوست در حق جمعیت

منسوبان آن انجمن دعاے ما هم چند بر صحبت عشرت جاده قرین اوقات سعادت
آیات و عز و اقبال دوام توام علو مناصب درجات لبقا گرخان بے امروز
بیاد سیم تسلی چه توان کرد ما هم که روزی دو از این پیش تو بودیم حسرت دیدار القصنی سیت
که از صفحهٔ اندیشه توان زدود و آرزوهاے وصال صورتے ندارد که تمثال آن در
آئینهٔ تصور توان نمود اگر خاموشم خیال مترنم زمزمه هاے خاست و اگر گویایم
ناطقه مشغول مراتب دعا بیچ صورتے بی شهود آثار شفقت تخیل نمایند و بسیج حالتی
سلے حضور انوار عنایت تصور نفرمایند لعاقلخان بتوجه آباد قبلهٔ حقیقی و سیلهٔ
دعاے محرومان دستے ست که از شرم ناکسی بر روے اظهار کشیده اند و خضر امید
گم گشتگان تحیر بابی که از خجالت تحیر گشته بدامان نارسائی پیچیده و سعت آغوشے
در پاے رحمت جرات امور قطره بید ست و پا میگردد که شیخ علاءالدین متوکل
بعلت بی انصافی شرکا با وجود دشنق انزوا مصدر تعب تشویش کلی ست اگر حسب الامر
منسوبی از آستان معدلت آشیان باطلاع احوال مومی الیه فارق حق و باطل
گرود از مراحمے که حمایه افکن مفارق غرباست بعید نخواهد بود ظلکم ممدود و باد در
تنبیه شاهد ملحد بوزینه حق ناشناس مائده مفت خواری خرس غوله ننگ سلسله
نسناس آثار سے موچینه زهارستان اجتماع عیوب گنده دهان هرزه بیانی میان
شاهد نامرغوب در پناه سر خنکیهاے خیالات فاسده مخذول و منکوب باشند
زبانی شاه مرتضے مگر ظاهر شود که آن منحرف جاده و بیت راتخیل او ضباع ما
گاه گاه بنا سور عبرتے متحیر شد و عرق انفعال اکثر بر سر روی کالخورده میباشد
بیضے طور تحریر فلانی در اصلاحات شکرالله خان و شاگرخان که بسبب شاگردی
دارند لے تملقی و دنائتی نیست فقرا را این همه انکسار قدرچه هر فقر نشناختن ست
و آبروی اعتبار درویشی بخاک انداختن پابجے نسبا تا مابکه بر چه بجا افتاده آید و ما را از

از کجا معلم قرار داده باید فرض کردم این بزرگان بحکم اخلاق خود را شاگرد و انما نمید
غبار کوری از چشم حیائی شما افتد نکرده ایم که از سر که آثار ربوبیت مشاهده نمائیم در
مقابل بدعوی استادی بر آئیم با وجود نخوتیم زنشنگی اگر نیکے از تمیز سید اشنیده
آواب تحریر ایشان سے دیده بحقیقهٔ انصاف البته برفرق اعتقادی رسیده هر گاه
مکاتیب این کرم طینتان با آن همه انبار و احسان مشعر عبودیت و زمین بوس باشد
فقیر محتاج را در جواب اگر خاک گشتن میسر نباید در آب گشتن چه مانع ست صاحب تنگ
تابع خود را بمنوعی و استمداد ارشاد فرمایند که در حق ستایش او شایسته تابع جیب
مے باید اگر در خدمت حسام الدین بوهره ضیاء چراغ گشته بنا فتاد ابد انیمه بی خفاظتے
مراتب ادب چراست و اگر در صحبت بر ناتجه بیوده از مذاق الکهوری لذت نیافته
انیها که التخار سکفید از کجا باین لفضاحے که ما غیر از تعلقه تمهید دعا خدمتے دیگر بجا
نے آریم غمرهاست از رو عطاء انفعال سر امان نداریم آن شیم الدین کارگاه باد بروت
آلت چه غیرت درشت دارد و از ان تیر باف ما شوره گذاف انیقدر بیباک واجیبان
بامداد که دام انگشت سیر برمی آرد برق لعنت نامرد معموره که امثال شما خر سانرا که خدا
لعین بر آورده است و آتش نفرین وقف بیا بانیکه این جنس عولان را بنام آدم
پرورده کاش غلط انداز بے دست برد شورے لنگوته قلندری شما بر می درید تا آن
لقب رسوائی در فکر گریبان چاکے تنگ می افتادید و داد ناموس حق شناسے
می دادید که هر جا عبارت فقرا معروف معنی احدیت منظور جز بے نیازی ها سے
حضور مطلق نیست در هر صورت کوچک دلیهای ما باین درجه اقتضا نمود که بر یک
و کربه را ناصح اطوار ما باید بود مضی ما مضی بعد ازین باستغفار باید کوشید و گرنه میدانم
که بیدل عبدالقادر ست والسلام از جانب میان محمد نعیم بیر شرف الدین
صاحب نا گنافت کاتب کوکناری دلستان رلعزلستان و مکتب بمرتبه بر آورده

از اقتضای طبیعت مکروه هرگاه باطلاق خط و کتابت می پردازد الواح و اوراق پاک را بغایت چرکین مے سازد دوشنگرف صمغ آلوده مکدرش بر از لیست مخلوط خون و بلغم و سیاهی ناپاک لیقه فرسوده‌ش بخشکی گه سنگ مے شم از بی طهارتی ظاهر کثیفش آلت خامه در صفحات کاغذ کلوخ استنجا ست جوهرد از تیرگی باطن پلیدش کون دوات که سیاه برمی آرد هی بود بیرقلمی را که به رکب گندیده ترکشوده است انگشتی ست ملوث که از مقعد خود برآورده مرکب غلیظش هرگز روے روانی ندیده است گویا این ملعون در دوات می ریده است و مجری دارد از جفرهاے کهدان کهنه نے نم و تر قلم تراشی از سفال پاره مزبلها تیزدم تر یا رب که خشکی هاے مژگان خامه از سیاهی چشمش روانی نپذیرد و گندیهای کزلک از تختیهای جگرش فغان برگیرد با آن گزلک اگر بند بندش جدا نمایند اصلاح بجاست و آن سیاهی اگر بر رویش دوا جلای رقم مدعا جز و دان ناسطوعش چلیست فسرده از شنجرف و سیاهی غازه و سرمه اند و ر دوات ناموزش کونی بجگه افسرده خامه ها را روش انعام آموز فی الحقیقت حمامی ست نه کاتب که اکثر اوقات در موے زهار خطوط تراشیده نے میگذارد و از لعاب دهن نوره بر پشم الفاظ مالیده به مید اند بی تکلف حلال خور است بیکر کثیفش در شغل گه کشی فرسوده و اعضاے مفلوج بخضاب نجاست آلوده با این همه گندگی حیائی ست که تا بکون مقراضش انگشت رسانند مقراض دهن نجسش کشاده است و با پشت صفحه اش دست کشند چون صفحه تر دور افتاده از اثر سرایت طبع ستیش مقعد لیقه از دردن رفتن کون دوات پشیمان ست و از بدنفسی وضع نجس نال خامه چون خراطین بعده بیرون و چنان خطوط پراگنده معیبش یک قلم جوش گس ست و صریر کلک گوه خورش تیز و لیس وضع ناملش مشتق حیز نیست و اقرب تسلسل ورت از پیچ مے جشم اصلاح داشتن همین فساد ست

قوله

و این جنس مجهول را بتعلیم اطفال گماشتن محض سداد با کمال تیزی طبع حیف ست او را قلم سے نماید و باوجود حدت ذهن عجب ست که نوک تیشه ش را اندیشه قط نمیفرماید چون نام ارباب فضل را بوضع پلید خود بجوے صریح نموده بگمه زده است اگر نیزه قلم بردارش کشته است واگر به کمند رشته مسطر از حلقش آویزند بجا القصه هیچ بعنده تاب مشاهده این کشافتهائی آرد و تکرار طبع همین گناهش که همه را بذوق برمیدارد والسلام **بشکر الله خان و شاکر خان زمانے که باهم بوده‌اند** از بس بسازد برگ دو رنگی تراع ماست یک سجده برده قبله هم از اختراع ماست الله الحمد امروز روز بالی خامه صریر شے یکجائی یکگوش سیر سانده و تحریک دو لب یک مضمون دعا طلبے میگرداند نشاط آرا دو چشم به یک نگاهی آثار موافقت منت تماشاے عالم جمعیت و عشرت پیرائی دو گوش بمژده اقبال یک آهنگی غنیمت زمزمه هاے محفل سعادت فروغ دو شمع برونق افروزی یک انجمن سامان افواج و رونشاد ماننے دو گل بالطرب اندوزی یک چمن مایه بهارستان سرو شبستان آفاق پر تو این شمعها تا شام ابد روشن و حدیقه امکان به شگفتگی این گلها تا صبح حشر نشاط آفرین ليشت روی عینک فاق النقش انحراف بینا دو رنگ و بوے گلشن اتفاق تهمت اختلاف مچیناد مبارکباد **بشکر الله خان** ـ نذ انم دامن زلفت که از کف داده ام یا رب صدای پست بر بم سود نم پر شک سوده آید اگر تمناے سجود ناگل نقش پاے نباشد سر از گریبان بر آوردن خبر سوداے داغ انفعال چه دارد و اگر ازروے نیاز اندیشه قبله حضوری نیست چشم از خواب و اگر دن عیر از ترحم ندامت چه بار او دبیدالان را اگر [illegible] ستی ست جدائیهاے سعادت خدمت ست و اگر انفعالی ست دوریهاے دولت صحبت زبان راجز سپاس آن جناب نفس کشیدن خجالت گویائے

قوله

۱۵۸

ودیده را جز تصور آن جمال آغوش کشودن پاس بینائی پایه بخش مدارج کمال مبارکباد
اضافهٔ اقتدار رسانا دو ہوا خواہان جبین اقبال را ممنون فضل نامتناہی گردانا د **بشاکر خان**
ے عالم رنگ ست سراپای من • در خیالت گرد خود گردیده ام • نفس حیرت
قفس در ہوائے غبار آن آشیان طپید نی سامان نکرده که ہر چند • داغ نقش
بند ند بافسون الفت دل تواند آرمید و نگاه بیطاقتے افواه بذوق حضور آن انجمن
چندان از خود نگسیخته که اگر ہمه تار عنکبوتش فرض نمایند بر زوایای خانهٔ چشم تواند طپید
زمان وصول مرام از فرصت حرکات انفاس بعید مباد و اوقات حصول تمنا
از مہلت امداد زندگے دوری مبیناد **بشکر اللہ خان زمانے که فقیر**
بسبب بارش از راه سہاران پور به دہلے باز گردیده ے
جبهه کہ با منزل و فرسنگ میزنند • دریا و دامن تو بدل چنگ میزنند • چون من
کسے مباد غم اندوه و انفعال • کز عکس نام من آئینه ہا زنگ میزنند • گاہے به کعبه
میروم و گه بسوے دیر • دیوانه ام ز ہر طرفم سنگ میزنند • امیدگاہا حالتے کہ از
سنگر و ہیہاے ابر بہار مشاہده بود که در دم شمشیر آبدار متصور نبود از مقام لونی
تا شیخ پوره قصد راه جز نسبے شنا میسر نیامد ہر چند نفس تر د و سوخت غیر از عرق
خجالت چراغ را ہے نیفروخت • **مصرع** خس نپندارد که این کشاکش با دوست •
گرچه بر احوال پاس تامل پیش از باران واجب بود بانفعال ہزار تردامنی سیل عنان
عزم باز گردانید زمان وصول سعادت اندکی بتوقف افتاد اما تصور محرومی جمال
بسیار زحمت داد کارے که از سعی بیدلان بر می آید ازین عالم ہزار در مے کشاید
ہنوز انواع حسرت باقیست و ہمان مخموریہاے تمنا ساقی **ے** معدود مے مانه
تنگ و مے جاری داشت • صلاے تہ درد و باغ بخاری داشت • از قدرت
اعمال خجالت چه بیم • کارے ناکرده عمر دبسیارے داشت • بی تکلف اگر شکوه

۱۵۹

ہست از بیدلی ست وگرنه درین سفر سیر عالم آبے و کیفیت شت دوری بمعاینه رسید
که بباید عمر ہا بخیالش ساغر بخبر کشید تفصیل عرض مقامات بعد از حصول دولت
دیدار حضور معروض خواہد داشت اطناب کدورت طبع نے نیازی انتساب مباد
ے کار ہا با غیرت عشق غیور افتاده است • شش جہت دیدار و ما را از گریبان چاره
نیست • **بکرم اللہ خان ے** بسکه پاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد • بر زبان
خامه حرف مدعایم نال بود • حصول آرزو ہا از حد بیش و عجز مراتب بیدلیها ہمه جا
در پیش اگر قدم براه میگذارد سر از زانو نمے تواند برداشت و اگر سر بر پیش مے افگند
اعتماد بر قدم نمی تواند گماشت **ے** بہستی ازکجا از انفعالم نیست تسکینے • جبین ہم
کاشکے میداشت چون مژگان عرق چینی • درین ایام جہدی بخاطر اندیشیده بود
پیش نتوانست برد و ہوائی دماغ بال سبزه به غبار نارسائے افسرد یارب که احرام
کعبهٔ مقصود آماده به تجدید فرماید تا بیدل محروم از رنگ وا ماند بر آید **بشاکر خان**
تاریخ ہاے فقرات در مبارکباد حکومت شاہجہان آباد
اقتدار بہار ملک و مال استقلال اقسام علم و عمل دستگاه علامت جاه و جلال
آراستگی سلیمانی عز و اقبال معارج کلبازی شوکت مدارج جہان رفعت و ارائی
مہابت دشمن گدازی کامرانے مناقب دوستان نوازی جاه و دولت خانے
اجلال و عشرت جاودانی حکومت مبارک شاہجہان آباد بخان صاحب کو کب
لوا مبارکباد **به میرزا ابو الخیر که مدتی خود را از صحبت و وا داشته بودند**
ے اگر ز برق طپشہاے دل اثر گیرد • زبان چو رشته شمع بحرف در گیرد • شمع
آشفتگیہاے طره احوال اشناء پردازی سے قلم که دو زبان لال بیش ندارد
محال و کلفت اظهاری زنگار ہاے طبع بر آئینه داری وضع دوات که از یک
چشم کوری نماید افسانه جسم و خیال از ینگا میکه قاصدان نامه و پیغام را قفس

اندیشے حجاب گرہ بال وپرست فضای سینۂ احباب ازطپشہاے دل دام کبوتر
دوات چشم از خشکیہاے تصور محرومی لیفۂ نگاہ را چون مژگان بیرون داند اختہ
وخامۂ انفاس سیاہی سویدا وقفت تحریر نامہ ساختہ ساد گیہاے صفحات بحکم
تغافل سوادے درس الفت چون بیاض دیدۂ قربانے ورق امید برگردانده و
تنگیہای نامجات از فراغش ادای سبق اتحاد چون نسخۂ جمیع سطور سینہ چاکی
خوانده وبیتابیہاے سلسلۂ آرزوے بعرض سطرے چند مژگان تامل میکشاید
وشکایت کوتہ نیازی بالتماس شوق اداے نماید کہ ہرچند چمن استعداد آن بہار
تنزہ راہ رسے طراوت عارضی نے نیازی ست وازکسب توجہ نشو ونما استغنا
طرازی اما تبا لمکدۂ ظہور اسباب گرم آہنگی ساز ہرگل موقوف شعاع آواز بلبلے ست
وعبیر گلال کسوت سر سبزی ہربوستان خاکسارے قمری حیث قدر شناسیہا کہ
آن شمع انجمن وفاق کہ بدعت غریب او بام را فانوس چراغ بیگانگی پسندد و
خلاف عہد انصاف بالتفات پروانہاے بیدل نپیوندد نفس صبح عشرت چون
نارسائیہای ندامت دستگاہ رسائی ندارد وخمیازۂ فرصت شگفتگی پیش از
نگاہ بے آغاز وانجام سنجے شمار داقتاب مجاز سوز حقیقت کہ از افق بے نیاز در کمین
لمعۂ ظہور ست مبادا ہمت نیاز حجاب گردد کہ دیدہ ہا فرش خواب غفلت باشد
وہوشہا محو غبار کلفت حیرت آباد تخیل ہستی بساطی ست از تنگی آغوش انتہا
فضاے جمعیتی بہم سانیدہ ولوہم کہ دو بہار زندگے از رابطہ انشای غنچہ دے بعرض
تامل برد مانیده صفت فرصتہا ست اگر سنجیدگیہای رشتۂ صحبت عقد موافقت بندد
ورنگ وسوا سہاے رغبت خواطر الصفای متقبل اتحاد پیوند دے سیر این گلشن
غنیمت دان کہ فرصت بیش نیست ۔ در طلسم خندۂ گل بال و پردارد بہار ۔
بشاکر خان ے شوق دیدارے کہ از دل بال حسرت میکشید ، تا بمژگان

میرسد فانوس حیرت میگشید ۔ عاجز نوازنے زمزمۂ ستایش بجا آہنگ سرآید تا از انفعال
نارسائیہا بر آید حیرت تقریری مقدمۂ ثنا از چہ مقولہ زبان کشاید تا نگار خجلت برنہا
وا زداید ے یارب سیراب جاہ و شوکت باشی ۔ درباغ جہان بفر وحشمت باشی ۔ ای
گلبن باغ آرزوی بیدل ۔ ہرجا باشی بہار قدرت باشے ۔ بشکر اللہ خان
در شکر اقمشۂ زمستانی خامۂ نیاز صریر از رشحات سحاب فیض بکاشتن
علم افتخار زمستانی بدوش بالیدگی برداشتن اندیشہ را در تصور اعطای شال
سیاہ بلباس کعبہ از یدن ست ونگاہ را بمشاہدۂ تفویض این سرمہ در آغوش
مردمک نگنجیدن جامہ واریہای چہیٹ برسراپای آرزو کیفیت بہار پوشانیده وتیرنا
بہزار رنگینی چمنہار اگر دسر گردانیده وڈوریہ ہاے سفید یک قلم بر بیاض صبح خط
کشیدند ورضائیہاے رنگین یکدست ابر شفق را پامال استر تسلیم گردانیدند واینچہ ہا
باوجود دورنگی قماش غیرت از میان برداشتہ اند وبعبارت سطور مختلف ہمان
معنے یکتائی نگاشتہ شکر این جنس مراحم از ہر بن مو زبانہاے حمد رویانیده
ومیرویاند وتعظیم این قماش اکرام از ہر عضو سجدہ ہاے اخلاص دمانیده ومیدماند
ے آنکہ بار ازین عطیات ترحم کرد یاد ۔ فضل یزدانش طراز خلعت اقبال باد ۔
بہ میرزا افضل در طلب عجک مرتب قانون عواطف انجمن اخلاق
از مخالف نوائیہاے اوضاع زمان در پردۂ دائرۂ امن وامان جمعیت آہنگ
شوق دوام باد مخلص نوازا اگر حسن بیساختۂ عجک بآرایش گیسوی تار سلسلہ
پیراے نغمات وفاق گردیده باشد بے نوایان محفل آرزو را صدا وازی موصول
مقامات سرور گردانند کہ نفس متردد چون کمانچۂ قید خراش سینہ است نگاہ
منتظر چون موے چینی بکاسۂ چشم مضراب شوق را متحرک میزنند تا انتہا
انکار ند وجمیع ترنمات حضور میسازد عواطف اخلاص شمار ند زیادہ آہنگ اشتیاق ست

والسلام بمیرزا محسن از جانب زین العابدین بعد آرایش حمد
سپندی که طرهٔ حال آفرینش را پیچ و تاب اختلاف استعداد و انتظام جمعیت بخشیده
و آئینهٔ کمال بینش را جوهر آگاهی در سلسلهٔ حیرت کشیده اگر بمبالغهٔ نفس الامر
شوق بی اختیار پردازد نارسائیهای اظهار انگیز بیان ست و اگر تا آرایش
بی ساختگیهای آرزوی مضطرب جرأت ورزد ناتمامی داستان بند زبان بسیط
این محیط طوفانی بجلوه نمی دهد که بتنگ و پوی امواج خیال هم آغوش کناری
توان اندیشید و وسعت این صحرا دامنی نمیگشاید که بسبک سیری نسایم
اندیشهٔ غبار پیرامنش توان گردید ناچار عرض انکسار بجبین سجده فرسائی خامه
وامیگذارد که هر نیازی بسلک مسطر عرض میدارد که هر چند بعدم حضور صوری
بحکم تقدیر ناگزیر دیده حیرت مآل ست اندیشهٔ مشتاق را از شهود مراسم معنوی تصور
غیب محال ست گزیست حضور جمعیت دستر هم * یاد وست همان مونس کنج قفسم
زنار وفا که دل بگردن دارد * پیداست پیچ و تاب تار نفسم * مرحمت اسلوب نامهٔ که
غنچه های الفاظش باکشاد عقده های دل توجه هم پیوندی داشت و بجواهر سرمهٔ خطوط
روشن سوادی دیدهٔ انتظار می نگاشت دل محبت منزل را که شعلهٔ اضطراب چون
نفس کمند گردن بود و داغ تمنا خیره بدان اگر گلخن جریان بگلشن هدایت فرمود و مجنیان
دیدهٔ حسرت نگاه را که هجوم اشکش بهار شبنمی داشت تصور کرد از طاقت فروشی و رشتهٔ
انتظارش کمندی بود چین فرسودهٔ یاس آغوشی اگرچه اضطرار با نجمن تسلی راه
متوقع ست که بهمین دستور تا حصول دولت دیدار بال نامه بران مطالب التفات
هم پرواز دیدهٔ انتظار انگارند و آواز پای قاصدان هم صدای طپشهای دل شمارند
در اشتیاق بمولانا عبدالعزیز عزت ست یاد آن عیشی که علیش انگاشتم
داشتم * سجده چون راستان بر آستانی داشتم * عمرهاست آئینهٔ تصویر شوق

بحکم بی اختیاری برنگ تحیر بسته است و بهم چشم حلقهٔ داغ پرور دل مایوس نشسته ندامت
تحریک اشکی که باید ادیم غبارش امکان خاک بوسی توان فهمید و نه سامان پرواز
آهی که بقوت پر افشانیش غبار افسردگی بدامن وحشت توان بچید پیر کاه گردن ارادت
به کمند سعی او میگذارد و اقتضای نارسائی محرومی بار می آرد بال افشانی شبنم ضعیف
بی جذبهٔ آفتاب همان عرق تلاش دریای خود ریختن ست و پرواز غبار ناتوانی
بی امداد نسیم خاک برفرق شوخی بی چنین خیال شکوها سر دگان صفت مالیخولیا
کشادن ست و قلب بی اعتباری را از ان اعتبار نهادن ست ما ئیم و جبهه و
سجود رضای دوست * اندیشهٔ فراق و هوای وصال حلیت * آبادیوانگی های
طبیعت مهر پرست معذور سودای اقسام آرزوهاست و طفل مزاجیهای دل
التفات جو مجبور اندیشهٔ انواع تمنا در گوشهٔ عجز نارسائیها مترصد وسیلهٔ دامنی ست
تا بیدست و پائی این مشت غبار جبینی بران آستان تواند سود و مشتاق وساطت
آن زینه تا حیرت این نسخهٔ آرزو با نجمن دیدار راهی تواند کشود بشکر الله خان
فقرات تاریخ ولادت فرزند خرمی های بهار آگهی سرسبزی های عید
شاهنشهی فلک درگاهی مراتب پایندگی رفیع الشانی از انکه زندگی زیب هنگامهٔ
عشرت آرایش محفل دولت مقدم و اقبال توام صاحبزادهٔ آصف جناب نو باوهٔ بطن
ایجاد جسم جاه سعادت رکاب نجابت صلب جناب مجد آل طه مبارک بشکر الله خان
در شکر ارسال ڈالی ابدست تحمل کرم تو تا غم سے بندہ حیرت
همه سو راه نظر سے بند و * شکر نعمای تو کنکل گزاو ست * تا آید بزبان شکر
می بندد * وفور اسرار عطیات از هر طرف بهجوم می پیوسته که زبان شکر اگر سر موی
جاری خود نمائی تواند یافت تا آسمان نالد و جوش آثار الطاف از هر جهت با سعهٔ بالی
پیش نیامده که دست دعا اگر مژه وار راه بلندی تواند شگافت سینه بر عرش نمالد

تعداد حلاوت‌ها وقتے به بیان راست آید که زبان از مکیدن باز ماند و شمار نعمت زمانی
به تقریر رسد که لب از مزیدن عنان گرداند و اینجا سخنے شکر هم در عتاب عطا مطالعه
نمودن ست و حقیقت دعاها مان بر جمال اشفاق چشم کشودن سے ندانم این نه
پیغامی که دارد * که میجوشد ز نامش بوسه چیدن ** حلاوت ها بکام قسمت ماست *
بهر جا نوبرش دارد دمیدن * همه گر در بهاران بور بالد * بدیلی بایدش محمل کشیدن
عنان گیری ندارد ریشه اینجا * هنوز ریش باخم باید دمیدن * چه اعجازست کین جوش
حلاوت * در آنجا میوه است اینجا رسیدن * بهر تقدیر از شکر غنایت * زبان با این
مے باید مکیدن ** بشکر الله خان تاریخ ولادت فرزند
دلبند شد لله الحمد امروز چمن فضل حق بهره بردار یک عالم طرب بخشی ست
و بهار فیض مطلق رنگینے آغاز هزار انجمن عشرت فروشے دیده را از هجوم انوار
برات خط شعاعے بر مژگان آوردن ست و گوشها را از نشاط اخبار صدائے
خنده گل در دماغ پروردن سے اینجا که موج حسن و اختر خوانده و در صفحه کون
خط محور خوانده اند * سال ایجاد این تجلے مطلع * دانایان صبح هفت کشور خوانده اند *
موحدان حقیقے بعد از امواج محیط زبان مبارکبادے این عطیه آرایند و به طول مجاسبه
ایام طومار تهنیت عمر و دولت گشایند بشاکر خان در تهنیت اضافه
منصب سے هزار آئینه چون طاؤس هیچ ابد تماشا نیست * بقدر شوخی رنگے
که دارد چشم حیران شود کرشمه فضل ایزدی از آئینه بار نگے بجلوه نمے آرد که اندیشه را
غیر از بهار بودن چاره دیگر تواند بود و کیفیتے از ساغر ما عرض نمی‌دهد که تصور را جز
مستان حیرت تخیلی توان بود و امید بیدلان حضرت احدیت ظهور مشتاق هزار
رنگ مراتب ست و جلوه انتظار چندین نشاء مناصب عروج این درجات نهایت
باد بکرم الله خان کرامت عنوان نامه معنے ساز زمزمه دلنوازی و شفقت

سواد مکتوب معنے مجموعه اسرار بے نیازی بمطالعه غزل معارف شمل خمستانی بجوش
آورده که زبان شکسته بیان از ساغر تقریرش خط بر کیفیات لغزش مستان کشید
و نگاه حیرت عنوان تماشائے تحریرش سر رشته مستے تا بمژگان رسانید بیمانهای
دور کرم سبے اشتهار و نشاء التفاتهای رسا هزار بالا بشکر الله خان سے فیض یزدان
همه دم شامل حال ست اینجا * غیر فتح و ظفر از بدل محال ست اینجا ** آثار تسلط
و غلبه کمال پرتوی ست از ان ذات فیض آیات که در هیچ وقتی خطره تغافل احوال
شکستگان پیرامن خیال ترحم نگذشته و نمیگذرد و بهیچ حالتے اندیشه آزار
عجز طینتان خاطر امن توجه نگشته و نمی گردد ثمر این ابیات پیش رس جمیع توجهات
شمار نه و نتائج این خطرات پیش آهنگ سار تیقین انگارند مصرعه زبان ادعائے
تو توام ازلی ست * ساغر بزم فتح و نصرت مدام سرشار و گلبن حدیقه عیش و عشرت
همیشه بهار بتحسین قلیجخان بهادر بشکر فضل ایزد بجا مے آرد که اجزائے
مختصر بیدلان بهین نشاء قبول فیض اندوز حصول کلیت گردیده و اوراق بے سیاق
آشفتگان در پرتو نگاه معنی پناه سر رشته بوصول شیرازه دوام رسانیده مضراب قانون
این مراحم حرکات ازلی داشت که امروز گوش منتظران را بزمزمه آگاهی نواخت
و آثار مراتب این اکرام بالقوه طبیعت اسرار بود که بالفعل طرح اشفاق ربوبیت
انداخت و رد و افکار خورشید انوار پیوسته مشتهر آیات جهان گیرے و طلوع
معنے قدرت هموار بے نقاب جلوه آفاق تسخیرے بکرم الله خان بنده نواز
اوقات اخلاص مندان جز تکرار مضامین دعا چه خواهد بود و بتبدل احوال خیر طلبان
غیر از تجدید سبق حمد و ثنا چه توانند نمود نفسے در سینه بال نمے افشاند که چون طلبش
آماده فغان نگردانند و نگهے در دیده نمی‌بیند که ذوق انتظار بر در خانه اش نمی‌نشانند
اگر لب محمدت آهنگ به تهیه ادائے سخن قرعه تحریک می اندازد گوش مشتاق از جا

آوازپاست واگر نفس اطناب منفعل بآئین آداب نحمه شے پردازد تصور بیتاب آئینه تماشے
حضور بتاثیر بصورت این حال فرصت کمین خانهٔ تامل مباد وحصول نشاء این
آرزو انتظار ساغر او واز بے بیناد باین همه استعداد شوق سعے بیچارگی را عشق است
کنا چارخفت جدائی باید دیده باوجو دیک دلیهٔ خجالت بوی پیراهن باید کشید
رباعے وی خفت کنانه و کی خفت بگل ٭ کردیم چه فغان از چه بیاد منزل ٭
وا دا زکه زجو دچرا زسعے باطل ٭ کافتاد چه باز از که زسر برکه بدل **بقابل خان**
نشے رباعی وی صیدسن ازیاس ورزاله کشود ٭ صیاد به ناز جام لطفے
پیمود به گرد اندیکه سر و آزادم کرد ٭ بردام همان حلقه دیگر افزود ٭ مهربان فقرائے
بیدل وورود حسب الامر جلیل القدر خاک در رانده را لعروج اقبال فلکی نواخت
وا زتا بلهٔ زیر قدم فرسوده ببساط عزت ثریائی پرداخت ملخصے از ماجرای حیرت ایما
معروض داشتن ست و منتجے از دیوان عزت عنوان وانگاشتن هفت سال
قبل ازین میر عتیق الله گوکه پیغام زبانے رسانید که شاه دین پناه بمقتضای
فضل ربوبیت یادی از حال فراموشے مآل فرموده اند اگر بوسیلهٔ نیاز نتیجهٔ افکارے
ذخیرهٔ سعادت توان اندوخت مساعدت زمان فرصت از مغتنمات کلے ست
هرچند بملاحظهٔ ناکسی و بیمقداری خود برین وانمود آن همه ثبات یقینی نه نمود بحکم تکرار
تاکید واحتمال امداد طالع نسخهٔ بنظرے تحفهٔ تسلیم نمود سال دیگر معاودت میر موی الیه
بمژده این عنایات سربلندی بخشید که نیاز قطره در بارگاه محیط رحمت بقبول نصب
گوهر رسید و رشحهٔ پاسخے سامعه نواز حلقه بگوشان گردید که بالتی بالتماس عرض احوال
درین حضرت باراقبال بیجست وچهرهٔ امید بعرق انفعال کاهل قلمی می شست
برفع خجالت افسردگے ناچار نقش جبینے بسجود تحریر آراست وفضولے طبیعت را
مقدم وضع نامرادی اندیشیده خیلے بشکر دعا درخواست عدم تمثال رد وقبول

مدتے خارخار آئینهٔ انتظار بود و ز بیولا برام حسرت تجدید عمر انفس پرداخت فرغه تجوز
بنام جبههٔ اعتبار انداخت اگر بر اخلاق ذره پروری ورافت ذاتے باشاهان اعتقاد
پر راسخ نے بود پر افشانی مشتے غبار در آن جناب معلے چه امکان داشت گستاخی
سیاهٔ نامه سیاه در طبقهٔ انوار قدس چه طاقت مے انگاشت ٭ هرگاه من ناکس
بیعشق و هوس ٭ ننگ پرلیشه باشم دیای مگس ٭ زین گستاخے که نامت آرم بزبان ٭
یارب تو ببخشا که نبخشاید کس ٭ در بدت اختیار فقر خاکسارے این غبار موهوم با شگستگے
درنساخته که هرگاه و بیستے اقتدار خود نظر اندازد نے اختیار بهوای وضع زمانه انیست
اعتبار نشمارد و ناتوانی زیر سایهٔ معدوم بطرح عجزے نینداخته که چون بتصور پایهٔ
خود پرواز دبمقدار بهائے عالم اتفاق را دستگاه مقدار نه پندارد ٭ زین بیابان
که وحشت انجام ست ٭ هرکجا واکشیده ای آرام ست ٭٭ اهل آئینه ایست کالفت خیز ٭
آبروے صفاے حال مریز ٭ نقد کیفیت فراغ کجاست ٭ تاک تا میشود دماغ کجاست ٭
بهمه حال متوقع این توجه است که هرگاه آثارے بظهور پیوندد و استغفار بحرائم
زمین گیرے همین قدر معروض دارند و دعاگو را مرهون احسانها شمارند ٭
دریا چه گشاید از نهنگ وحوتش ٭ گر پرورش آرد و رساند قوتش ٭ خاصیت خورشید
همان تربیت ست ٭ نے سعی بکار آید ونے یاقوتش ٭ یارب که زبان حق بیان تقرار
بارشاد تذکره حمد وثناے آن حضرت متحرک حرف وصوت دنیوے مباد و جمعیت
حواس وقواے بیدلان بدهمین دعاے دولت ابدیت تفرقهٔ امور دیگر مبتلا مباد
بشکر الله خان در تشویش حال خود و رسیدن شاکر خان
انیس الشان ٭ انکس که دل و دیده اقامت گه اوست ٭ نامش چه
ضرورست بهر خامه نویسم ٭ بر خود چه قدر روا طلبم از تهمت دوری ٭ تا بخجلتی انشا
کنم و نامه نویسم ٭ اتفاق عالم اسباب مراٰت تصرفی مقابل طبائع نگاشته که اندیشه

یکتائی جز عرض تمثال چاره دیگر داشته باشد و اقتضاے جهان تلوین گرد افسونی بر نظر با گماشته که تصور بیرنگی براے خود رنگی تراشد تماشاے این کارگاه دیده تا دل نقشبند آثار قدرتے ست از حیرت با فان قماش آئینه باید بودن و حضور این هنگامه زمزمه پرداز قانون نیرنگی ست شش جهت صداے بال طاؤس باید شنودن هر چند در آتش تسلیم نشسته ایم سر سوختها مغتنم فرصت و گریه در بوته کاهشیم تامل گدازها غنیمت مهلت ست در مزرع اتفاق این لیل و نهار * بر حاصل این و آن توجه نگمار * تدبیر جز آبیاری آئینه نیست * حیرت بیکار و جلوه با بر سیدار * عزم بیدست و پا مصمم آرزوے قدمبوس بود که نازبہاے خان صاحب گوی این سعادت پیش برد نوبت شرف بیدلان هم تقرب زمان اقبال فائز باد جواب مکتوب کرم الله خان که در تعزیت نوشته بودند نامه بیدل نوازے بر پاس مزاجان جرات بے اختیاری مرهمها نمود و بر سوخته خرمنان مزرع بیچارگی بیجائی ورود تا خیال هستی گردن نا ملے می افرازد هدف ناوک بیداد بودن ست و تا سعی نفس جنبش بالے کمان می برد بسمل عرصه نیاسودن ست با هر که امید گوی همراهی باخت * بگسیخت عنان و دل ز الفت پرداخت تا گرد ے ازین برق سواران باقیست * ما را ز قضا خاک بسر باید تاخت * در آتش نشسته را تا کجا از داغ دامن باید چید و در آب افتاده را تا کے از تری نفس باید زد بد مجبوریم هر چه پیش آید معذوریم هر چه رو نماید ے ای وهم پرست غربت و فکر وطن * نی آمدنی ست در میان نے رفتن * چون مغز از استخوان برون راهش نیست * یک چیز ست خانه و تابوت و کفن * ازین عالم که همین عالم ست چه وا نگارد و ازین ساز که این ساز ست چه معروض دارد بشکر الله خان در عرض تعزیت رویداد خود ے گریه در سنگ بود و آتش جدائی دیده و سوخت * وقت آنکس خوش که از مرگ

جدا گردید و سوخت * حلقه صحبت داغ شعله جواله داشت * تا بجوش چیدن پائی رنگ گردانید و سوخت * دی من و دلدار ربط آب و گوهر داشتم * این زمان باید ز تا صد نام او پرسید و سوخت * توجه خیالات امکانی تا گریز طبیعت ست از حصول عبرت چاره نیست ما را بجز پائی در خاک نرم هم سنے زحمت خار قدم نمی گذارد و ضعف طاقت از غبار نفس نیز جز بار دل بر نمیدارد ے دائم که چرا شهره بیداد قسم * افزود غبار رنگگان برد رقم * از خجلت ساز بیدلیها چو حباب * بر دوش کم نبود بار عرقم * با من جمعیت دل تصور آن استان ایزد بیچون اعیب سجده کرامت فرماید و باین وسیله غبار او بام از جبهه تخیل پاک نماید بالفعل شدت سرمای این فصل بحکم ناتوانی طبیعت سد راه تامل ست و نارسائی سفد و طاقت دلیل عجز آنتهاے ساز توکل ے شکست آرزو زین طپش نتوان در گره بستن * گر انجا نے زهر سو بر دل بازو دل ما را * بشکر الله خان ے گر باین ساز ست دو راز وصل جانان زیستن * زنده ام من هم بآن رنگی که نتوان زیستن * انفعالم میکند از بخت جانبها بس * کاش باشد بے رخت چون مرهم آسان زیستن * منعم فضل را در توقف زمان بعضے اعطا صرفه چه جنس کرم تصور باید نمود که تا سفیدیهای چشم انتظار نمکدان بعرض غبار محصول گرسنگان نگست دیدار را مرهون تغافل شمارد یا گداز لبها تا ساغر رنگ برنگ دانند متعطشان بیدل را از رشحه زلال وصال محرومی چشانند مگر قدر دانے نعماکه نعمتے دیگر ست در نیصورت اضافه نماید و تهنیت فهمی حصول مرادکه ماوراے غنایم اتفاق ست عطا فرماید انشاء الله العزیز اگر زندگے منظور و فاست انجام رمضان عید ما ست بشاکر خان اداے سجود در هیچ صورتی بحضور قبله تحقیق راست نمی آید و عرض نیاز در هیچ حالتی بے شهود انجمن وصول نقاب لب بستن نمیکشاید خطوط عرایض یک قلم تزرق مداد و ست و سطور مکاتیب یکدست انفعال سواد رنگ زرد

آئینۂ اُمید سعادت نصیب دولت مشاہدہ گرداند و نگاہ وارسے از شکنجۂ خیالات
وارہاند. بکرم اللہ خان ست شبہے کہ و فاسے تو کند تا ثیرش • مردن از زندگے
نسازد و سیرش • بر و آیہ اگر فسون مہرت خوانند • در سے کہ گر اوفتد بجز و سیرش
و نعدہ با فیضاے کرم طینتان اگر تقاضا و سقے داشتہ باشد ثقیل آبے و گوہر خوا ہد بود
یا فرق نور و نظر ارسال تنکماے شکر از حلاوت طرز التفات مجز ست و آرایش
شیشہ ہاے گلاب بر رواج طور اشتعاق مشعر کیفیت پیالۂ رجاجی ساغر سے
بگردش آورده کہ شیشہ خانہ ہا صرف تعمیر صورت رکابی ہا ساختے و در نظر چیده
کہ صفا ہای ہزار آئینہ وقف تحمیر در ہر صورت مدعا یا و مخلصان ست کہ تہمت آلود
فراموشے مباد و غبار کلفت تغافل مہیا و لب شکر اللہ خان در تعزیت
مطلوبہ ست این انجمن چو شمع پیندار جاے ماست • ہر اشک در چکیدنش آواز
پاے ماست • در آتش الگلیم و نبالیم چون سپند • خود و اری کہ عقدۂ و بال صداے
ماست • بیدلنواز من ازین سموم جانگداز کہ آتش بر دلہاے خبر خواه ریختہ چہ
تحریر نماید اگر ہمہ تن دندان ندامت شود از عہدۂ یک لب گزیدن تخجل ست
و ہر چند سرا پا کف افسوس برآید در عوض یک سودن دست منفعل • ل عبرت منزل
آن قدر بسوخت کہ دود کباب ہے بیرون تواند داد و جگر گداز اثر آن ہمہ آب نگردیده
کہ بخیال خشکے مژگان توان افتاد ست عبرت نظران کہ زشت و زیبا دیده
نقصان و کمال نقطہ و ہمے دیده • ملوان خواندند ازین سبب دنیا را لیکن جا
صاحبدلان المہا دیده • فضل کریم تفرقۂ تمثال ہاے مجاز غبار آئینۂ گرامے
اوقات نگرداناد و شہود جمال حقیقت باستقامت دوام جمعیت رساناد •
بشاکر خان ہنگام سفر ایشان بجانب دکن ست خبر سوختن
بیادت مشق دگر ندارم • در پر تو چراغے پروانہ می نگارم • بجنس شہید عشقم خاک مرا بسوزید

خاکستری زند کاش گل بر سر مزارم • امروز حیف ویرانہ را بحال تنہائی این بے نوا
خندۂ بلبل ست و حیف داغ مرده را بر بسیار تیره روزی این بیدست و پا عبرت تامل
نامرادیہاے بیساختہ آنا کجا بہ تکلف صبری باید ساخت کہ بتکاے اشتغال بیکارے
توان اندیشید و از حیرت نا پرداختہ تا چند تمثال تصنع باید پرداخت تا سایۂ دستے
بر دل توان کشید ست بادۂ ندارم کہ ایا غ کنم • گریہ کنم تا مژۂ تر کنم • حیرت دیدار
نیاید بشرح • تا بکجا آئینہ دفتر کنم • عید جال بے جمال تحت ست تا آن قدر
فراموش نبود کہ دہر خوش مبارکباد خود را از یاد آوردن مراتب نیاز تواند شمرد
و خربزۂ امثال نے حلاوت نعماے وصال آنہمہ تلخی نداشت کہ بتصور آن دندان
موسے باید افشرد اگر عید ست یاد دید ار طرب صفات ست و اگر حلاوتی تمناے
حضور خربزه ہمیں آیات از پیش دیدۂ نور مبادا لب شاکر خان اشتغال خموشے
بیدلان ذخیرۂ مراتب دعا نپاشتن ست و اعمال تقریر و بیان علم درجات ثنا
افراشتن جستہ نفس درازے را بر زمزمۂ قانون اخلاص اظہار کمال آئینی ست
نہ وضع تامل را بآئینہ داری اشکال غفلت احتمال تنک تعینی آثار محبت کیفیتے نقش
نہ بستہ کہ بیدست اندازی غبار غبار رنگ تغیر گیرد و اطوار وفا نقشے نہ نشاندہ کہ
بے قطع سلسلۂ نفس صورت شکست پذیرد ست در عالم حق شہرت باطل چہ فروشم
جنسم ہمہ لیلی ست تخجل چہ فروشم • قانون ادب غلغل تقریر ندارد • حرف
نیستم افسون جلاجل چہ فروشم • قبل ازین دوران سرے کہ بمقتضاے
خشک مغزیہاے طبیعت ساغر بدماغی مے پیمود بگردش پیمانہ یاد تیتار ایجاد
زنگ توہم از آئینۂ تخیل زدود الحمد للہ والمنہ کہ غوغاے مخالفت منافقان تیز
آخر کار بخفقان و خراش گلو رسید و غرور ہستیہاے کذب و بہتان بتقریر انفعال
انجامید ہنگامۂ کمال این خرسان زوال مبینا و رقص افراط این بوزینہ ہا خبر

۱۷۲

بمرکز اقتدار آیت انشیاد بشکر الله خان در تمهید برسات که موعود دولت
دیدار بود از آتش انجمن ظهور در طبیعت هوا ودیعتے ست از یے پرواز بساط
سرور در مزاج سحاب ذخیره ظلم برنے امروز که فضاے وحشت دور تا گرد بر آئینه از
غبار زدودن ست و چشم گل تا مژگان سبزه بی اختیار آغوش شوق کشودن
آثار دعوت بهارستان دیدار ست و علامات قرب حقیقت کنار ابد چندین انتظار
خوان اکرام می گسترند تا ازله کشان مائدهٔ فضل را محروم قسمت نگذارند و پس
از دیری باین صفت صلاے رحمت عام میکنند تا مایوسان زاویهٔ بے بضاعتی
نیز نصیبه بردارند هزار سبزه بر خواب عدم پا میزنند تا یک قطره بیدار رم گرداننده
و هزار گل دیده بحیرت باز میکنند تا یک نگاه فرده حضور رم رسانند سے بیدلان
درین صورت بر تجلّے کمالی چشم میگشایند و باین کیفیت از در فردوس یقین
در می آیند ؎ نه باغ دائم و نے خلد این قدر دانم ۔ که گر دو راه خیال تو رنگها
دارد ۔ روز و رسمهاے ثمر انتظار جهات کمین توقف مباد بشکر الله خان
در توقف عزم سفر که درد چشم مانع بود نگارش شبهات بے تازگی
امتحان مرتفع گردید که قرب دولت قدمبوسے اگر پرده هاے چشم
منتظران را حنائی وانمایند تعجبے ندارد و مقارنت آفتاب دیدار اگر صبح امید
بیدلان را شفقے برآرد حیرتے نمی نگارد و لله الحمد آئینهٔ یوسف نماے ما را تجدید
صیقلے درکار بود و نسخهٔ حضور نویس ما درین صورت غبار صفحهٔ توهم زدود ؎
این جنون نے اشک گرم داده سرد آورده بود ۔ انتظارت دیده گارا بدرد آورده بود
وسطاء و انشاء الله عزم تمنا مائل مقصود احرامی ست و سر از زدو پا در رکاب سجده
خرامی بشکر الله خان در شکر صحبت ایشان خداوندا نهال گلشن
امید ما را شیدر در حدیقهٔ فضل تو دارد آبیاری رشحهٔ عنایتی و چراغ محفل آرزوے ما منتظر

۱۷۳

انوار کرم تست فانوسے دست حمایتی عمر ماست غنچهٔ تقاضای ز انوے حیرتیم چشم ما جز بر
بهار حصول ۔ مدعا کشائی مدتهاست چنگ خمیدهٔ انتظاریم غیر از زمزمهٔ سرور بر گوش
مالنسرائی حقیقت آگاه با اختلاف هواهاے فصول بخیال عافیت تأمل بساط توجه
چیده بود و لله الحمد چون غبار نفس از دامن آئینه اش بر دوانیدند و اقتضاے تغیر
زمان شماے بر صفحهٔ تخیل نقش مے بست چون کلفت تیرگی بدورباش هجوم نورش
بیرون راندند ؎ هرچند جهان پر شود از گرد فتور ۔ بر دامن پاکت نرسد چین
قصور ۔ خوش باش که سایهٔ سیاهی تمثال ۔ هرگز نبرد راه در آئینهٔ نور چه صاف
نکمده اوقات قره ذره آمیز اندیشهٔ کدورت مباد مبارکباد تاریخ تولد
پسر بشاکر خان ؎ این گل که زرنگش چمن تخت شگفت ۔ افسردگے
از طبیعت امکان رفت ۔ تاریخ بهار او سروش تحقیق ۔ جمعه نجم جمادی الآخر
گفت ۔ مبارکباد طلوع این انشاء که سر جوش خمخانهٔ اسرار الهی ست و مقدمهٔ
حضور فضل نامتناهی ساغر دوام عشرت بنیاد محفل طرب منزل ست نماید
و ابواب کیفیات سرور بر روی سر جوشے پیمایان بساط شوق میگشاید یارب که
خط پیمانه تردامان این میکده بے غبار توهم خمار نگارش رسانند و مینای
آستان انجمن تسلسل آهنگ قلقل جاوید گردانند بکرم الله خان ؎
خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار ست ۔ از که دورم من بیدل که چنین دشوار ست
خجالت سرنگونیهاے تردد خامه طبیعت افسرده را آن قدر تاب نگذاشت که با استعداد
روانی عرق شرم نارسائی از چهرهٔ تمنا توان شست و انفعال سیاه کاریهاے
خامه آنقدر بسرایت حال وا ماند که تأمل نپرداخت که بکسوت سایه وسیلهٔ طواف
آن آستان باید جست بهمه حال متحیر کارگاه تسلیم و رضاست بشاکر خان
هنگام سفر دکن و واقعات بیماری دهلی و رحلت پسر شکر الله خان

یارب بنوای وحشتم چنگ کند رود مضراب جنون طپشم آهنگ کند و اشب
هر اشک لخت دل دبغل ست هر آئینه خانه من این بگره کند و بیدل نوا عجب
اختیار من تکلفات سازبیان و عرالنفس بجوران انفعال ست و آرایش حرف
وصورت بر طبیع ماتم زدگان وبال و دورے آن خورشید کشور مشتاقان
برین سرزمین چه روز سیاه که نیاورد و کیفیت آن شمع بساط حضور برین انجمن چه
شبخون که نکرد هجوم آبله بر اطفال قیامت ریخت و داغ ندامت بر پیر وجوان
آتش بخیت حسرت نگاه و نسبت انجناب بخ سفر جدائے مخلصان با این اخبار
موحش در تصور مے آید شکست هزار شتر گره آبله دل میکشاید و یاد جود دورے
ایشان تا صورت احوال خانه صاحب درین مقدمات تامل مے آرد سینه بر
هزار اخگر پهلو میگذارد یا عالمے از این سفر داغ ندامت کرده رفته از چشم و
بر دلها قیامت کرده ما تدبیر کل غیر تسلیم چیست اگر شکیبائی باشد از حرکات
نے اختیاری ست بر مرآت شهود آیات تمثال صبر و شکیبائی معروض داشتن
فضولی ست اما از رسوم عالم بشری چاره نیست اجزائے موج این دریا شیرازه
وضع انفرد بسته است و نقش طومار انفاس همان بر صفحه عرض طپش نشسته
منصر عمر بندگی عاجزی ست دیگر هیچ و رحمت ایزدی بحکم آن مع العسر یسرا
اجرای صبر با جمعیتے که رفع غبار تشویش قلبے ست عطا فرماید و بوسیله آن
کرامت در شکر و سپاس مخلصان بیدل افزاید بیدل شوقے بعید
او هام خوش ست خفا بخیال دانه و دام خوش ست تهمت کش بیتابیم اما
چه علاج عمر یست عدم مذوق این نام خوش ست بلشکر خان در کرد
جدائے سفر دکن سفید بهائی چشم انتظار صبح اقبال تمناست و دست
دعائے مژگان بلند موج طپیدن های دل مشتاق لبیک کعبه آرزوست ملتمس سعے

انفسها اجابت کند خداوندا آن نور نظر دیده جانها بقدر انتظار با جمال مدعا نما
مدنگی از طرب دایم و نے انتر مے بوئی جبین گم کرده ایم آئینه دار ابنما شفق تیغ هم
نجوران بحر حیرت چه بیابند نگه دیده بیدل که ما از آن لقا نما بے حضور انجمن بیدا
دیده و بر هر چه بیگشاید نگاه چون دود چراغ کشته برق نیماید داغ ست و
بے ادائی مراتب تمنا از هر چه دم زد نفس چون زنگار آئینه شکسته خراش پیشانی
واغ از خجلت بیانے تکافات چه نگارد که سرنگونے بهجر بر خامه نه پیوند و از
انفعال تحریرے رسمیات چه رقم زند که زیب بر سطرهاے مکتوب بخند یار
رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام سایه میگردید کاش این نارسا افتادگی
تبدارک خجالتهاے زمین گیرے طلبی جناب فضل ست که تا انفاس بر رشته شمار
بخط لب بستن نرسانده است از سعادت همکلامی مایوس عشرت نشنیده و تا نگاه
در انتظار بلغزش مژگان فراهم نیاورده از اقبال دیدار پرستے داغ ادبار نبینند
یارب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه باد لشکر الله خان در وبر رسے
ودیعت اجناسے که اصناف کلیم وکنبلهاے سیاه است
زان جام طرب کز و خمارت نرسد اگر انتوری با تجارت نرسد هر چیز که از جهان
فضیلت بخت نه یارب که بمژد انتظارت نرسد توقف و وصول عطائے موعود
بے آرایش بے نگاه شگفتے نبود و لیکن کم بضاعتان عالم توقع بافواه
پیشے عاید کرده سرمایه بیدلان را و بیه انتظار تبضاعت نفع کلے رسید
امر و طبیعت متردد حجاب شبهات مرتفع یافت که مانع رو انبهاے این اقمشه
ملاحظه شدت سرما بوده است تا خود را بجنبل یا گرم نکرده سراگر بیان تامل
بر نیاورده تا قدم سے کلیم نه تحیه بندی آداب گرم روی بهانه فهمیده بستگیهاے
دیده انتظار سوادی خوشتر ازین روش نمیتوان کرد و بخوابانده مژگانهاے

بیدار الحافی باین بحبناتی بر نمے توان آورد در پردهٔ حضور این شبستان گر بهای
آفتاب عطوفت مشاهده نمودم صبح عالم اقبال غبار شام مبیناد و از سایهٔ
ورود این سحاب ترشحات فیض مکرمت چشم کشودیم ابر مزرع احسان تهمت
نمی بیناد بکرم اللّٰه خان تکلف وضع عبارات تحمل نمے تحقیق مباد
و تصنع طرز تحریر تفصیل اوقات حضور بیناد بیک دو بیت حالی ولیکن جز از خود روش
برے متصور نیست خالی نمے نماید به یک دو مضمون رسمے طومار رسمے که غیر از
پیچیدگی هیچ ندارد و امید کشاید که غبار باشم بهم طپیدن هزار بیداد می نگارم
دستم شده فرسوده خامه اما هنوز فریاد می نگارم و دماغ نطقے ندارم اکنون که ریزم از نوک
خامه بیرون ز غش دل جسته مصرع خون بغش فصاد مے نگارم تنافلات
کره یا پامالم چسان بگریم چه انتالم فراشهای رنگ عالم فراشت بادمی نگارم
بتحسین قلیچخان بهادر در شکر احسان ایشان سبحان اللّٰه
حضرت حق را خاصانند ممتاز با نجامے رعایت بے زبانان عرض احتیاج
و مامور باده بیدست و پایان تحریر مزاج جرأت شکر عطیات هم از جناب کبریا
مسالت نموده است تا بینوائی بتقدیم عجز بیانے تواند پرداخت و با اظهار
سپاس کرامت همان از حضرت او التمس گردیدن تا بیدلی طرح ثنای
تواند انداخت و اهب النطق که زبان ما را بتوفیق شکر انعام کشوده دیدهٔ مشتاق را
تیره پرتو دیدار منعم کشاید و دلیل قدرتیکه معنی سپاس ما را روشن نموده یارب که
بمطالعهٔ بیاض مطلع حضور هم هدایت نماید چمن آرای فضل ثمرهٔ اکرام بی شائبهٔ
از حدیقهٔ جهان معنی نهایت رسا ناوداجر احسان نیسه یا از گنج خانهٔ عالم حباب
نامه گردانا وتے تا مزرع سبز آسمان خواهد بود تا خرمے باغ جهان
خواهد بود تخم کرم ریشه برون خواهد داد شکر کرم تر زبان خواهد بود

وشاکر خان هنگامیکه از دکن از پادشاه برای فقیر ملک گرفتند
اگرچه فقیر قبول نکرد اما شکر احسان بجا آورد رباعی
بیدل همه جمع کار تا رخنه است از همی کسے دگر نمی آید است در صورت
نهر و چشمه و جوے و سحاب مدام اے مزرعهٔ تشنه آبیارت دریاست ایزد تعالی
و تقدس حقیقت ربوبیتے در طینت کرم اشتمال صاحب او ودیعت گذاشته
تا بیدل بیدست و پا تشویش حصول هیچ احتیاجی ندید و جز شکر منعم حقیقی
و دعای دولت ایشان لبساط شغلے دیگر نچیند تا آنکه لابد جمیع اسباب از
عطای عمیم مهیاست اما از این جنس فضلها نیز که تشفع خیال عجز تا آل نیست صورت
وقوع می آراید و دعاگوی خود امور د اقسام شفقت میفرماید غیر از سپاسی
که ادای حق آن عاری ست هر چه خدمت افزاید و جز بهوای استدعای
علو مناصب و عروج مراتب صوری و معنوی چه کف کشاید یارب کرمی که
عشرت آنها گنیم بر فضل نوازش از همه کس نازکم نی تخشمیانه بسته ام از خود هم
بر روی کسی که آن قوتی بازنم الحاصل احسان احسان ست باقی همه حرف
در تحسین مکتوب میرزا خسرو بیگ بارک اللّٰه امروز که شامهٔ خسرو
لفظ و معنی بالعنوانی آمیخته رو برداخت که بیدل مشتاق را در بساط اللغهٔ لمعات
صفا ایش چراغ خلوت اندیشه افروختن ست و بتماشای کیفیات حضور شمس
ذخیرهٔ های انجمن و داغ اندوختن بے تکلف در مقابل آن شمسست این قلم اگر خط جدا
کوده باشد چون صدا سینه بهم آمیخته شده در برابر لطف عبارات نزاکت اگر تحریر
بوی گل بعرض آورد خامه از رگ خارا می تراشد که تلمت از چه چمنستان فوح
ناز کشید که خط از لغزش بستان می اعجاز کشید تماشای این طرب آباد
از جا در آمد تعلیم هوش انفرموده که افاقت هر چند در تمکین غوطه زند تامل دارد

بخود توان رسیدن و سیر این چمنستان آغوش تجربه پرواز نمود که فراهم آمدن
اگر همه مژگان بر هم چیدن غنوده نشود در خواب تواند دیدن و ادای شکر این نعمت
بیان خاموشی عنوان بسر منزله نوائیهاے مجبورست و زبان نارسائی آهنگ
معترف خلوت گزینی قصور خیالات و دوری خیال ست از حاضران مجمع وصال
تصور نمایند و اوهام جدلی توجه رفع کلفت شبهات فرما یند تا ریخ
مبارکباد تولد دختر بارام اللّٰه خان که در یک هفته واقع شده
دمیدن طرب ماه و آفتاب مبارک نسخهٔ تحقیق ذات اقدس که مملو غوامض اسرار
ست بظهور تازگیهاے معانی بعرض درجات کمال مبادی و منشآت شیونات
یقین بلوامع آثار تقدس تعطیل مراتب عروج سینها و دیده هاے مشتاق را
بانوار تجلیات روشن و دلهاے آرزومندان تماشاے این بهار گلشن ست
یکتائی و صد انجمن آبادی کنی * آئینه با جلوه پرزاده کنی * ای گل بهار
باغ تجدد مبارکت * از خود چه رنگها که نه ایجاد میکنی * از حسرت دیدار چه گویم
چه نویسم * دل میگداز آنچه گویم چه نویسم * خجالت کش شوقست چه تحریر و چه
تقریر * آخر کم دل بیار چه گویم چه نویسم مبارکباد عید اضحی به شکر اللّٰه خان
و شاکر خان در جاے که متوجه بود به تنبیه جاٹ راجپوت
مبارکباد عید فتوحات تمهید از حضرت فیاض لما یرید ابواب تهنیت فیروزے
بر صاحبدلان بیدل نواز میگشاید و نسیم گلشن فیض از شمش جهت ابل کشای
روائح نصرت و اقبال می آید یعنی تلهاے برف این کهسار از بیاض چشم
بسمل نسخه ایست ورق اعتبار گردانده و انبوهے خار این بیابان از مژگان دیده
گرده توهم خراش از خاطر بیرون رانده و زیره گوسپندان این چراگاه به قدم
گشته اند که از تلخی به زبان خنجر انتقام تواند گماشت و نگاه قربانیان این
سلخ را حیرتی در هم نفسرده که مقابل تیغ مکافات فرو جستن نتواند برداشت
ست دل محو جناب کبریا باید کرد * خوش باید بود عیش ها باید کرد * بیدل کارے
دگر ندارد اینجا * جز آنکه دعاهاے شما باید کرد * دلهای معاندان مخالفت اندیش
یکقلم چون گرده گاو در هم کوفته صدمات هراس و بیم و دماغ خود سران جرأت کیش
یکسر چون سر دان بر هم چیده سر خار بیهلے وضع تسلیم لشکر اللّٰه خان در عرض
احوال عوارض طبیعت خود اختیار ملازمت گر بیانی بمقتضاے
پاس مراتب عجز رخصت گردن افراختن نمی پسندد * الزام مجاورت سرنگونی
بحکم انفعال دعوے قدرت جرأت مرثوه بر داشتن روا نمیدارد طبیعت مخطور را
که محکوم خواص بیدلی ست هر گاه با وجود کمال صحبت غیر از شکست رنگی خبرے
دیگر متصور نباشد اگر انقلاب عوارض دیگر بخاک برابر میکند جز تا ئید معاون فضل
بر کدام طاقت تکیه باید نمود یاد لقای مراحم الغالب فرمایاد این چنین بیکسیها میرسد
و تصور جمال ربوبیت تمثال از چنگ این مخمصه ها وا می خرد شکر ایزدے
بدوش استعدادهاے درجات قدر و منزلت و سپاس بیچیانی هم نوای عروج
آهنگی ساز مرتبت خط طالع جبین خار خارسجده و تسلیم نگارست و تن جبهه دیده
آرزو محتاج مضامین حسرت دیدار لشکر اللّٰه خان که زینت شهرت
پادشاه گردے اراده تنبیه راجپوتان میوات داشتند ست
لے شمائل عزم تو پناه لاریب * خصمت ته خاک سر فرو برده بجیب * با آفلت و کثرت
چه حسابست اینجا * تا حشر امداد تست از عالم غیب * قبلهٔ بن شهود معنے در عالم
حقیقت اطلاق تقیدات خلق اختیاری گره بر رشته اوهام ست بر بعضے امور
اتفاق متفق اندیشه دل بستن و همچنان بحجز تخیلے مضطرب تشویش از گسستن
بر رابطه این دل بستگیها بسبب اتحاد و آشنائی ست و بند واسطه گسستگیها احتمالات

مبانیت وجدانی نفس سنے بروانی ست مطلق عنان حرکات و سکنات ازلے
بجلباب اعیان تبصره چه آیات و علامات بر بندد و امر خیر امکانیه را از چه خیال
بگسلد و به تعلق کدام سلسله پیوندد و اگر بساط احتیاط خود بر بچیده هم لفکر درپیچیدن
کرمے افتاد و اگر شراره سم اوردن مژگان بقدر طاقت نمی اندیشیدم چشم بر عبرت
کرمیکشاد فصول گلشن اتفاق رنگها بمعرض شهود مے آرد خرمی بهارستان
سرو روفت چشم تماشائی و او وار محفل وفاق پیمانه ها بگردش استداد و دار و سرخوشے
نشاسے حضور غنیمت دماغ امتحان پیمانے ست این قدر باقعر نا گمارش آبست
این بزم بیهان و آشکارش از یست ہلے باغ یقین نام فسردن برے ہر
رنگ که گل کند بهارش از یست تائید قدرت سرمدے معین عساکر اقبال و
آغوش فضل ایزدے حصار جمعیت اوقات و احوال ست دور هم ز تو لیک بیگمان
نزدیکم گر بیدایم وگر نهان نزدیکم بنقش قدم خود نگر و یادم کن هر جا باشم
باین نشان نزدیکم والسلام بعاقل خان مبارکباد فتح شاه عالم
بر اعظم شاه و تاریخ جلوس شکر اعطاے حضرت حق اگرچه برکات
زبان حواله نماید عاجز نوازیهاے لب دست برد هن میگذارد و اگر بطلبیهای
دل اعتماد کند حیرت تقصیرهاے نفس طاقت اهتزاز ندارد خاصه درچنین هنگام
که شخص قیامت در شش جهت خروش العطش میکاشت صاحب ما را سیراب
زلال آبرو داشت و باعانت فضل لواے استقامت نصرت و ظفر افراشت
حقا که دست تمناے بیدلان یک ساعت از فتراک دعاے شما جدا نبود و چشم
امید لحظه بے قوامی رکاب ایشان سے غنود پیداست که ما را در هیچ حالتے
مشغول امرے دیگر نداشته اند و نمیدارند و غیر از تخم مهری که روشن ست
و طینت اخلاص سرشت نکاشته اند و نمیکارند و هر نویدے که از حدائق شگفتگی

آن ذات بگوش میرساند از ان رمزهاے تصور نمی توان کرد که فرده من تنگ آبیرے
بهارش بساط گلفروشے تواند چید یا مژده شوقے که تصویر دولتے دیگر مقابل آن سرا
برده شهود تواند کشید یارب که همای اوج اقبال بر بینوایان زاویه نیاز بال رافت
کشاید و ابر رحمت وروده به تشنه مران وادی انتظار سائبانی نماید بعرض این دو
بیت فقیر نیز دعاگوے بادشاه دین پناه است سن جلوس معدلت انوار بادشاه
زمین باین مربع اسرار داده اند نشان شیوه رافت یزدان جلال قدرت
شان همان خلیفه رحمن معظم دو جهان بشاکر خان بر شکر عافیتیکه حق تعالے
از آسیب آفات در لشکر بادشاهی بحکومت برات سا نجم محفوظ
داشت قبله آرزوے من منفعل نسبت وجوبی من مبدل تحیر را غیر وصال ایستن
اندکے بتنبیه آتش نا گزرد ناله دریابد و در خانه بیابان مرگ بودن چه نقشے دارد با وجود
پای علی در دامن شکستن آوارگے از چه عالم سر بر می آرد ست آن را که به هیچکے نظر
دوختن ست خبر پاس ز اسباب چه اندوختن ست بدلے روے تو در چراغ
کاشانه ما افروختنی نیست همه سوختن ست تحقیق آگاها درین تازگے بر
اهل عالم جهاں گذشته و میگذرد و عبرت آشنائیها از نیرنگ چه نقشها که ندیده است
و نمیگیرد ست باری نفسے چند بهم بادہ بر ستیم گوهر دو جهان باد بر دادہ نو بستیم
در آشوب گاه نزول طوفانی قطره ما را زحمت بساحل کشیدن ابر و یک دریا گوهر
درگره بستن ست و در هجوم ابادصر صر قیامت غنچه ما را بگوشه دل نفس آراستن
تما جمعیت آرزو شکستن ست آفاق که جز خیال سوداے نیست از زنجیرے
محرم یکتائی نیست آن حقیقتے که وضع گوهر دارد در عالم طمطراق دریائی هست
ترقیات جهان تخیل انتزاعات مرتبه ادراک تصور نمودن ست و دامن همت
بنهایت این غبارهاے تو هم نیالودن ست از نیل و چشم بجاه شعور چنید

عظمت دارد بچشم معذوری اچند • برجای بلندی نشستن دو • باب • با هم چو خورشید
جا بجا موری چند • غواص محیط همت لبتی تردد هر چند گنجهای گوهر فراهم آورد
تلاش سوختن نمی‌تواند بود و مجاهد طریق عافیت از آن تلاش جز ندان اگر
همه آسمان جولان نماید در تردد نمی‌تواند شد • موج جنبیدنی زورق ما از این تلاطم
برکران کشید امداد فضلی در نظر دارد تا بوده در زمان وقوع از قوه بفعل آرد
قدر دانی عطای حضرت اشفاق سپاس تلقین است و تر زبانی شکر نعما
جاروب بارگاه یقین والسلام **جواب شکایت نامهٔ قیوم خان فی توضیح**
حقیقت مگسان لشکر شاه عالم بحکم آئینه داریهای معنی اخلاق
نسیمی در آن زمین تمهید اهتزازی نماید که با نفس آرمیده بیدل توام یک آهنگی
بجوشد و غبار رسی در آن فضا دامن بی افشاند که برنگ آرزو سندگذیا رسی
پرواز نفرو شد خیال فراموشی خیالی نیست که از فراموشان نباشد و تصور
غفلت روی ندارد که بنای انفعال نخراشد کمال بدلیها اگر دلی در اندیشهٔ
نقش می‌بندد تلاش آهنگ مقدم سعادت آثار است و اگر بر دیده توجهی
می‌گمارد انتظار کمین دیدار حضور انوار در جمیع احوال سلامت ذات تقدس
آیات دلیل شکر ایزدی ست و جمعیت اوقات نیز علامات حصول نعمای
سرمدی از حقیقت شناسی سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بود که هجوم مگسان
آن سرزمین بهمان ارواح مذبذبه که ابدا از انهدام بنای ابدان زحمت خیالات
شان هنوز پرافشان فسادست و تعفنات آن مکان بخارات رویه که باوجود
اطفای شعلهٔ غضب بجنان بعرض اراده‌ها می‌تنفر ایجاد خلاف فرین انتشار جمعیت
دماغ آسوده طبعان را از صدمات تشویش این بخارها محفوظ دارد و بر طبیعت
استغنا مزاجان ابرام آشوب غشیانها بگمارد • مارا نمود این نگه خوابیده *

در شبش غنوده بادشه خوابیده • عمریست خرام رنگان می‌بستم • در خواب و
خیال چون ره خوابیده • زبان تحفهٔ نیاز بر لب مضراب قانون مرحمت ستائی نسبت
و دست دامن دعا بر کیف ساغر کیفیات اجابت پیمائی والسلام **جواب**
آداب افشا نامهٔ قیوم خان اوقات بیکاران زاویهٔ تنهائی
اگر مصروف دعای آن جناب با لذت انفاس بی‌حاصل با هزار حمیت حصول ز
تردد تواند کشید احوال نارسایان خدمت حضور که بتصور دیدار دوام اشتغال
نچیند بساط مهلت زندگی بر کدام آرزو باید چید لله الحمد ورود افکار معانی انوار
بر چراغ کلبهٔ بی برگ و نوا امداد روغنی میسر باید و کشاد نامهٔ شفقت شمامه
بر روی بستگیهای دل مایوس در امیدی می‌گشاید تو اتریاد آوریهای
عمیم باین فرد ملت تسلی نو است که شخص نسیان تا آل مستحق اعتبار بدرس فراموشی
نمیرساند و تجدید مراسم قدیم باین تازگی نوید رسان که بهار بدنماز رنگ اقبال
برگرواندن امید اندیشهٔ معذرت گستاخ بیانی از زبان مرحمت امکان جز
هجوم عبارات رافت در باز قمر بیدار دوه توهم حین از جبین نیاز در زبان غیر از
وقت نگاه انار گرم نفسی دیگر لطف نمی آرد **بکرم الله خان در تعزیت**
پسر الیشان بیدل از کجا ساز ندامت کردم • آگاهی راجنون علامت کردم •
صبحی بودم به پرده موهومی • برخود نفسی زدم قیامت کردم • شرط شعور
انسانی مجبوری صبر است در قبول بلیات و محکومی شکر در حصول نعماء و لذات
نه در رفع بلیاتش اعتماد طاقتی نه در اقبال لذاتش امداد غفلتی آئینه تا کدورت
دارد تسلیم خراشش ضروری ست و چون بصیقل رسید در انطباع خوب و زشت
ناصبوری **بلیت** بیدل بادنگاه و وفا تلقینی • کس پیش نبرد دست جنون آلفتی •
تقریر شکست دل چه امکان دارد • لال ست زبان مو شگاف چینی • در جمیع

احوال ذوق حضوری که با فراموشی ما سبق تواهی داشت تد باشد از حضرت جل
مسالت نمودن ست و برلب یانی که واسطهٔ جمعیت مستقبل ست چشم توقع گشودن
حیرتها در خور آگاهی اختیاری ست و عبرتها بقدر دانائی اقتداری زیاده
هر چه معروض دارد شوخی غفلت ست و آنچه بالتماس رساند پایهٔ خجالت والسلام

بحسین قلیخان بهادر هنگام آمدن ایشان از دکن باکبرآباد
و شمهٔ از آگاهی وفات فرزند دلبند امروز لمعه خیفتی که جلای
آئینهٔ خیال عمرها از اقتباس پرتو آن داشت با انجمن آرائی بساط حضور فرخنده
قرب میرساند چراغ امید بیدلان روشن و جمال معنی که مدتها خلوت اندیشه
بهشت تصورش بود خرمی نویدی پروگی ست آئینهٔ انتظار مشتاقان گلشن

بیت
بازار دل بسوی دیدهٔ ما می آئی ۰ ای دل و دیده خدا ایت زکجا می آئی
دیده تا دل همه گلچین بهار آغوشی ست ۰ چشم بد دور عجب عقده کشا می آئی

دست دعای فقر او در مقابل احسان بیریا آن همه سامان بلندی ندارد که از
سرنگونیهای نارسائی بر آید و زبان ثنای جنوایان در برابر الطاف عمیم القدر
سرمایهٔ اقتدای باید که بال تحریک نفس گشاید بیدل نوازمن درین ایام از
کدورت ذات اقدس آیات آنچه بسمع دعاگو رسید لب گزیدن فرصت عرض
دگر ندارد عمر و دولت ایشان زیاد

بیت
هر جا نم عشق شمع بیداد افروخت ۰ حیرت همه را زبان و دل برهم دوخت ۰ ناموس وفا چه غیرها دیا رب ۰ کاتش به نیستان ره و جز تا انسوخت ۰

در تهنیت غزل قمر خان فدائی
لله الحمد امروز سامان بخش جمعیت مهجوران ورود اتفاقی غزلی ست که مغزل
فطرت فلکی را در مقابل هواری غبار آتش پیچ و تاب رسیدن ست و پابداری
طراوتهای معانیش هیچ گوهر را خاک گردیدنی لیسیدن فیض تسلسل این جنس او دار

تهمت تعطیل میبنا و شفقت تواتر این نسق آثار انحراف توقف میبنا و هر چند
رشحات سحاب مرحمت غیر از رفع غبار آشفته حالان دربار توجه ندارد اما خار
حسرت بیجودی وصول آستان حضور سر بر خط اطمینان نمیگذارد فضل
ایزدی از تحصیل این سعادات محروم نگرداناد و آرزوی بیدلان بحصول
مدعا رساناد

بشکرالله خان وقتیکه در اکبرآباد عسرت احوال لشکر
شاه عالم معاینه نموده بودند و شاکرخان و عاقلخان نیز با ایشان
بودند نشئهٔ برگشته جمعیت ازلی که موجی ست متعلق گرامی گوهر اوقات تفرقهٔ اندیش
پیچ و تاب مباد اجتماع تخیلات امکانی که صورت نگار اتفاق طبائع ست غبار
انگیزی سرمهٔ اغیار دارد چشمی بتماشا آب میباید داد و ارتباط کم و کیف عیان را
که شیرازه بند افرجه است فوائد عبرت بعرض امتحان می آرد نگاهی بستن تامل
باید گشاد

بیت
بیدل چمن حسن کماهی بنگر ۰ کیفیت هر نور و سیاهی بنگر
نظر عبار اوهام مباش ۰ با چشم تو ایم هر چه خواهی بنگر ۰

رابطهٔ وفاق آن انجمن
اسرار بحکم رفع توهم غیر از مشیت تسخیر آفاق بتصور نمی آید انشاءالله تعالی اندک
فرصتی صورت حالش واقع ست و بیک قطره توجه حصول خواص آن نامه آهنگی
که از نغمات پردهٔ دل سامعی ست زمزمهٔ ارشاد مضمون این رباعی ست

بیت
ای لفظ پرست جیب معنی شق کن ۰ سطری طبق عقیدت مطلق کن ۰ چندانکه بخلق
اعتماد تو قوی ست ۰ عشری ز آن جمله نذر قبض حق کن ۰

لله الحمد فهم معنی که بر
بیدلان موقوف وقت و قوت ست در ان جناب بی احتیاج گشاد نمکان
مکشوف آرزوی تسلیم شهود و تهنیت عالم الیقین مطالعه نمایند و تمنای سجده
حضور سعادت اقبال جبین تصور فرمایند بحر بی نیازی که آداب تسلیم صاحبان
سلمهم الله تعالی علیحده بجا آورد درین عرض بیکار بیمناد اخوف افعال مبانیت اندیشی

همه را بستن داد غیر از صفای وقت تمثال آئینهٔ اتحاد مباد * جواب مکتوب
قاضی عبد الرحیم که بنظم ونثر در تعریف فقیر انشا نموده اند
یاد فقرا جرگی است از نقاب ارادت بجوش آمده در هر دلیکه پرتو توجه آن تافت
خود را آئینه وار همان کیفیت دریافت خطرات قلوب خاصان که ملهم اسرار
ربانی اند اداے شکر این شفقتها از حق بحق تواند بود و ستایش وضع محقران
نیز غیر رافت حقیقی پردهٔ الزام نخواهد کشود بهمه حال از عجز پرستانم امداد قدرت
کبریا تغافل گر احوال حیرت مآل کاملا مباد * رباعی * از قید وجود تا ندامت انگیخته ایم
در دامن ناامیدے آویخته ایم * بر طاق گذار خواه در خاک افگن * ما شیشهٔ
سرنگون مے ریخته ایم * جواب مکتوب شکر الله خان در عذر شکوه
کاهل قلمے وصبر ایمائی بر تعب لشکر شاه عالم تحقیق موج بی آب
صورت نمی پذیرد * از خویش بیرخالی نیست آغوش سنبل توبودن * رشتهٔ انفاس
بیدل نامهٔ را رابطهٔ هوائی ست که هرگاه سلسلهٔ آن ربط گسستن انجامد پنبه وار
در فضاے حلاج خانهٔ عدم بال خواهد کشودن و ساز جمعیت حالش کوک زیرو
بم تمنائیکه چون از ان اشتغال خموشے گزینند زمزمه پرده کشائے آهنگ فنا
خواهد بودن معنی آن هوا در نسایم گلستان یاد آن جمال مضمر است حاصل این تمنا
در انتظار کدهٔ دولت دیدار است ترتب وی سر خط شوق بوده در بزم وصال چینی
زان ابرو مه نو تمثال * گرم است امروز در خم زاد هم * هنگامهٔ نقشبندی طاق
خیال * در عبرت مکروهات امکانی سلخته بر تسخیر مرحله پرداختن جای ضرورے
گرم کردن ست واز آثار انفعال طبائع بنظر تامل در آوردن این قدر تکلیف
طبیعت از مصلحتهای مقدمهٔ اقبال باید همید بفضل رب العزت پیش ازین کدورت
ذات منزه آیات نخواهد پسندید جبین سائی آستان نیاز صیقل آئینهٔ امید ست

و سجده آرائی کوچهٔ انتظار کمین عشرت هاے جاوید و السلام * بشکر الله خان
نفس پروازی تکلف عبارات در جناب آئینه نقاب هنگامه ساز کدورت مباد
و اطناب تصرفهاے طبیعت در بارگاه نزاهت بنیاد لباس آشفته دماغی مجنونانه
تحریر این غزل نغمات محفل نیاز گرم آهنگ عبودیت سرائی ست تقریر این ابیات
آثار تقیید تسلیم تامل ابواب ادب کشائی امید قبولے در ضمن غرض معانی هواے
بالیدن وارد و توقع ترحمے در سلک اظهار الفاظ سر بر خط میگذارد * غزل
تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه نخوانیم * در دیگری بنما که من بکجا روم چو برانیم *
کے از محیط عدم گران چه به قطره وا طلبد نشان * ز خودم غبار ذرهٔ آن خیابان که دگر
بخود برسانیم * سحر طلسم هوا نفس همه جاست شغل هوس * چه قدر عرق کنم
نفس که نشنیے نستانیم * نه نفس لب نه شنوشم نه بحرف ساخته سر خوشم * نفسے
بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم * همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام
من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در منشانیم * بشکر الله خان در عبرت
گشته شدن اعظم شاه و بیدار بخت * بوهم دولت بیدار خوابها
دیدند * در آغوش اعظم و بیدار بخت خوابیدند * در پردهٔ قدرت بچون نقشها ست
تسلسل بند لا یزالی که تا بمعرض ظهور نیاید فطرت ذوے العقول شایسته
ادراک آن نشاید یا آنکه گردانیدن اوراق لیالے و ایام آیتی ست در کمال
وضوح دیدهٔ عبرت ضروری کیست علت چشم بند جز مرور زمان و اتفاق با انفصال
دوران نیست و اگر نتایج ادوار معین ازین جنس علامات و آثار چه خواهد وانمود
در جمیع احوال شکر حضرت ذو الجلال مغتنم اعطا شعور ست و آگاهی مراتب
عبرت رفع علتهاے حضور گوهر آن ذات مقدس فروغ جمعیت امکان و محیط
آبروے امن و امان باد * اعتبارات آنچه دیدم گفتم اوهام ست و بس *

جنگ صد جواب پریشان شد بابن تقصیر صلح • نسق کار عالم بر هواست • مطلوب
بیدلان سلامت شماست ضبط نفس رو کش افواه کنید • دل را هی از عاقبت
آگاه کنید • افسانه این و آن تسلسل دارد • بر خود بپیچید و رشته کوتاه کنید •

بشاکرخان در تعزیت فرزند • یارب چه جنون طبیعت عقل زده
کاندیشه بوهم عالم مهمل زده • چون آئینه بر نقش که رفت از نظرم • داغ کهنم تازگی
صیقل زده • اگر یک نفس اختیار در قبضه تصرف ما میبود چون آفتاب
پنجه بر فلک می نازیدیم و اگر یک حباب مهلت بکام جمعیت ما می بود چون آسمان
بر کلاه بی نیازی می نازیدیم دوش فرد و جز با خمیدن سری ندارد و گردن غیر
تسلیم از هیچ جانبی سر برنمی آرد تا اثر پیشانی طاق پیشگاه خیال ست با سجده
مجبوری در ساخته ایم و تا صورت دست نقش آئینه است مدادست بادامن
عجز بر دوخته ایم هر چند بر در تغافل سیر نیم گوشمال عبرت کم ابرام لبسته است و هر قدر
چشم بر هم می آریم صدمات حوادث در کمین آرام نشسته اگر امداد وضع رضا
دست بند ساز جمعیت نباشد وای بر حال رنگ باختگان و اگر امانت فهم
بی اختیاری دست حمایت بلند ننماید آه بر اوقات سپر انداختگان در هر صورت
شکستگیهای دل شاکر نعمتی ست که شائبه زوال و خرسندیهای جمع
صابر دولتی آئینه دار حضور اقبال • باهمه باش ناتوانائی همراهان است
چون تو باما نمی • ان الله مع الصابرین • **بشاکرخان هنگامیکه**
جهاندار شاه ایشان را بهر اول فوج برگزیده و زبان بدگویان
کوتاه گردیده و نسبت به نورخان مجهول که عبارت جنت را
غلط حساب میکرد نوشت • خیر ناخیری که باشد در دل و تحقیر مرده پشت و
روئش با زمین دوز و فضا در زیر مرده • عبرت پناها علاج حب السلاطین از نسخه های

خداداد به دست افتاده و ماده فساد جبر و نقصان درین صورت با معاد نسخ شان
قسمی بدر خواهد رفت که دیگر تا قیامت سر بر نمی تواند زد امید طبائع را درین
ایام آشوب اختلالی در حسم افسرده که تقید یان هرزه خیالی خبر غبار کوچه های
کون خری بختن شغل مستحسن و در پیش ندارند از نیجاست تا نسخ خط جنت را که
در تحریر نسخ وغیره غیر از تی محسوب نمی باشد محمد دهی شمارند پیش ازین
نیز اساتذه موزخ این طائفه بمطالعه رقوم شکسته طعن شاعری کرده اند که الف
رالج گفته و نقطه در پی نهفته غریب اتفاقی ست که خران را مستعد درسگاه
علوم باید فهمید و خرسان را مطلوب آثار موشگافی باید اندیشید • بهمه حال ورق
صحبت جهلا گردانیدنی ست و کوری خفاشان خطوط شعاع آفتاب خواندنی
ست خلقی درین کنج سعادت میرفت • آخر گهر نیاز بشاکرخان سفت • گفتم چه
نویسم رقم تاریخش • رضوان بدل اسرار در جنت گفت • **بشکر الله خان**
شمول فضل رب الارباب توام کل اطوار و احوال و تائید موفر اسباب همدم
جمیع افعال و اقوال غیر از معانی دعا انچه و الگار و تکلف و سوای عبارات
حمد و ثنا هر چه بعرض آرد تاسف بر فع انفعال دوری ارسال محب اعجاز واکسیر
احمر داذجی و رنجک عذر خواه است سبب حقیقی از حصول دولت دیدار محروم
نگردانا و مرجع تمنای بیدلان قبل ازین بمعرفت مرزا خسرو بیگ قدری
اکسیر احمر نیاز بار یافتگان جناب تقدس انتساب بادشاهزاده عالیان مآب
گردیده بود شرف قبول امتیاز یافته باشد بالفعل ازین اشیا مرسوله آنچه شایسته
پیشکش بارگاه دانسته از نظر اشرف بگذرانند در سفینه دعای محبی ست در صورت
دوا که اثرش با حصول اجابت مناسبتی قریب دارد تا درین کسوت فقر انیز
خدمت بجا آورده باشند خواص هر یک از فطرت تجربه ایشان پوشیده نیست که

بعرض چه کیفیات عائدست و مصروف اظهار کدام فوائد و السلام جواب

مکتوب بشاکرخان در اظهار تسلی ایشان از نقضی مطالب

شکر الله خان ست بیدل بخیال غیر مائل نشوی • تفرقی پرست حق و باطل نشوی • در هر رکعت دو سجده فرضت گردید • از سنی قبلتین غافل نشوی • ایزد کارساز انچه توجه ذات قدرت آیات ایشان متعلق انجام اوست از پردهٔ خفا بعرض شهود رساناد و بیدل عجز سرشت را که طفیلی نصیبهٔ کرام ست و ممنون اعطای بنجواست گرداناد الله الحمد که تردد ی که از وضع بی نیاری قبله گاه سلمه الله مخطور ضمیر حقیقت تصویر بود بصورت اطمینان بر روی کار آورده باقی ارادهانیز از سه اوق رافت مائل ترحم آباد ظهورست انشاء الله العلی الغفور ست جولان شوق هرزه دو تاب هیچ نیست • مقصود غیب دولت دیدار هیچ نیست • فتح و نصرت عیش و عشرت همرکاب معنان باد

بشاکرخان در عرض اشتیاق و الم دوری ایشان

ست آن کیست که دیدان بنش تر نکند • یا بر حالم غذا نیتی سر نکند • زین شرم که نیز گرم بدوزخ فگند • آتش عرقی کند که کوثر نکند • بیدل مجبور التصور وا ماندگی آب گرد چه و انگار که بر خجلت نارسائیهای خدمت قلم تواند کشید و از پیشانی کدام رقم در یوزهٔ سجده نماید تا بقبول منصب طاعتی تواند رسید آئینه نگاه بی جمال تجلی تمثال خاک بر سرش بیا شد و صفحه بی حضور آن معنی سرور بجز از کلفت سینه مخراشد در محاسبهٔ شمار انفاس غفلتی راه یافته که زندگی بسر آمده مگر بسلک امداد پیوستن ست یا قافله بیابان مرگ عمر راه مقصد بعدم گم کرده که بدرقهٔ نفس را تا گزیرست بر تنگنای دروازهٔ لب نشستن ست گذشت یا رو من از هر چه بود وا ماندم • به پیش رفتم و از خویش هم

جدا ماندم • ز عشق قافله گردم سری برون نکشید • بحیرتم من بیدست و پا بجا ماندم • بلندی دست این غریق همان مرقوعه هوای و تماست و زبان نبض این تب زده همچنان حرکت انشای تهنیهٔ تنها وسعت آباد جهان بی سببی از تعداد اسباب کیف و کم منزه است ابواب دولت دیدار بی فضولی انتظار بر روی مشتاقان مفتوح و معانی اقبال حضور بی دقت تامل بر فطرات مستمندان موضوع هر چند طبیعت بیدلان مخمور آثار غفلت ست رافت کیشی فضل بیچون غافل حال ما مباد بحرمة النبی وآله الامجاد

بتحسین قلیخان بهادر

ست داغ بودم که چه خواهیم نعمت انشا کرد • نقطهٔ اشک روان گشت و خطی پیدا کرد • گلید در درد ست گم کرده ایم امداد ترحم از قفل رنگ بستهٔ ما غافل مباد و سر رشتهٔ حصول سعادتی از دست داده ایم امانت قبض از غبار محرومی ما دامن مجیناد پنجهٔ ناگیر از تهی مغزی سر انگشتان بیکاری نتراشید تا به فریاد نظلمی موصول نگشتم و پای شکستهٔ بی رفتار از سعی بدل آبله نرسید تا از سر انفعال و واماندگی در نمی گذشتم با این همه دست امید بذوق فتراک دعا بلندست و تا که حسرت بجبین کنگرهٔ اجابت کمندست رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم • چون نقش قدم بگرد محمل ماندم • چندی غم بیدلی فراموشم بود • آخر دل با تو رفت بیدل ماندم

بتحسین قلیخان بهادر بجواب مکتوب ایشان وصفت فکر غزل در زمین مشکل نقیه

در ضمن مطالعهٔ نوازشنامه اندیشهٔ سجود رتبهٔ فهم هر گل معنی که پرداخت جز کیفیات رنگ و بوی بهارستان کمال نشناخت خاصه در زمین غزل نظر کشا که در بطه هوا ریش اندکی پیچش داشت و غیر از طبع سلیم و فکر متین بر اکثر طبائع احتمال لغزش میگماشت مصرع آفرین بر طبع معنی آفرین • و در بیتی چند

بغیر بعضے لفظ فضولی خیال وقت تأمل بود وگرنه هر یکی بمقام خود منتخب دیوان فصاحت تصور بایستے نمود نسخه‌هاے نظم ونثر هدیه‌ے از فطرت حقائق اتحاد امید قبولے دارد که گاه گاه تأمل قدرت تحمل لب را نها توجهے واگهاره تا بلفضل ایزدے شکستهاے عبارات در اندک فرصتی هم کسوت صفائی معنی برآید وآئینهٔ افکار بے شائبه کدورت نقاب پرداز ان خیال گشاید ے صاحب تأمل افکار نیست ٭ ورنه معنے بر مزاجش بار نیست * گرچه مضمون عنقا بستن ست پیش طبعش القدر دشوار نیست ٭ تحسین قلیخان بهادر مصحوب مرزا احسن ایجاد در سفارش ایشان ے گر خاموشم بفکر فریاد توام * ور گویا بسجه خوان اوراد توام ٭ هرچند در آتشم نشاندست فلک شادم که چراغ محفل یاد توام * هرچند گریبان چاکے مژگان نسخه‌ها برهم زده راه بستگیهاے فردوس تماشا بدقت صبح تا ملے صورت الیقین نه بست هرقدر سینه کوبیهاے طپیدن دل پهلو بپهلو غلطیدن آغاز کرد نقش شکستگی مینای حال تجربه اعتلال هیچ تعلقے درست ننشست بگر بساز تحقیق همین آهنگ پرده کشائے رمز مهد تسلے نگردید که لمعات تجلی بے نیازی چشم مند تخمص ادراک بود وجوش چمنستان بے تعینی ساغر دُرد این اتفاق مے پیمود بحکم مجبورے وضع تسلیم دیدهٔ متحیر بجانبهٔ امید همان مجلس تفضیل میدوست دارد ودل بیمار بانتظار اکرام همان دور وفاق تسلسل سبحهٔ طپش مے شمارد انشای تمنای مخموران محصول ودعاے آرزوے مهجوران مقبول صفائی عقیدت وخلوص ارادت سرچشمهٔ زلال اتحاد میرزا محمد احسن ایجاد آئینه داے نیاز بیدل چهره گشای اعتبار محفل حضور باد

بشکر الله خان در تعزیت ہمشیرهٔ ایشان ے آن فتنه که شور هوس وعشق انگیخت ٭ گرد دو جهان بر سر آگاهی بیخت ٭ وقت موجود

گروه رنج معدوم * بر حال غم ماضی ومستقبل ریخت * در حیرتکدهٔ عالم اسباب پر افشانی انفاس دلیل احتراز تعلقاتست که تا این جوهر مقدس بوهم سلسلهٔ اعراض بماند واین معنے مطلق آنهمه سبق شعور بقدرت بخوانده بدان قدر تأمل وجدان فقدانی که در جزر و مد بمشاهده میرسد برین محیط منزه بارست وهمان مقدار تمثال ماومنی که در بنجا پر میزند برین آئینهٔ بی نیازی غبار هرچند توجه مراتب اعراض پیش کدورت اشیاے جواهر بیش تار و پود قماش این کارگاه با آثار تغیر رشته اند وبرگ وبار حاصل این مزرعه تا بنیادے انقلاب سرشته گر غلبهٔ یقینے که در عالم بکار امور محالات ست بفریاد اضطرار توانند رسید یا هجوم بے خبری که در انجمن خلق از سلسلهٔ مشکلات ست دلیل اطمینانے توانند گردید با آنکه در محاسبهٔ جمع خرج دیوان اعتبار اختیاری نداریم همه از محویت هاست که مدات عیش والم وسود و زیان وا مے نگاریم ے از عالم اوهام کرا اعراض ست * اینجا نفے تغافل واغماض ست * تا چشم گشوده ایم بر ساز ظهور * چون جوهر کار ما همین اعراض ست ٭ ایزد متعال دامن تقدس آن ذات بغبار کدورت حوادث نیالاید وپایهٔ اقبال حضور حقیقی به علو درجات کمال مرتفع نماید دعای صحت وجمعیت ایشان حاصل دولت ابدے ست وتمناے حصول قدمبوس انتظار سعادت سرمدے درین ایام صداع التزام ساغر درد عاقل خان صاحب باخبار احوال خیریت مآل تسلے نشاء بیدل نوازی ست وهمچنان تواتر نوازشنامه چمن پیام دسته بند گلهای سر افرازے والسلام جواب مکتوب شکر الله خان که جهاندار شاه ایشان را پیش خود حسلم نشستن کرده وتا در حرم سراے اذن اختیار داده ے آلی تو که هر که قدر وقت داند * باید دل وجان در قدمت افشاند ۱۰ اے منتظر

اقبال تو چشم بیدل کوریست هر انگه در دولت نه نفشاند ـ با تعظیم عرفا بر توازان ست
که شاهان از روے مجالست شان نمایند و بآن وسیله چشم بر حقیقت غناے
مطلق کشایند اکثرے ازین طائفہ قسمے باوضع ظاهر عالم در ساخته اند که بالتفات
معنے خود نیز پرداخته اند نشاربی قسمے مقتضی آن نیست که بسلک اعتبار
اعیان پردازد و خود را مقید سلسلهٔ اعتبار سازد و سپهر از ادوار لیل و نهار
بے نیاز ست و از روے محیط از تعینات اوج و حضیض بیرون تا از آنا آفتاب را
بکلف نے توان پوشید با آنکه دماغ عریانے ندارد و در ستر دریا نمی توان کوشید
هر چند سر از گریبان امواج بر نیارد ؎ عارف که دماغ آگهے افسر اوست ٭
هستی و عدم سواد فرمان بر اوست ٭ آن را که قضا منصب شاہے بخشید ٭
در هر کشور که ره برد کشور اوست ٭ چشم قدر دانان این انوار روشن
و دلهاے رائحه فهمان این بهار گلشن والسلام جواب حسین قلیخان
بهادر خاندوران در مطالعهٔ اشعار ایشان و اصلاح آن
و داخل دیوان نمودن که پیش فقیر گذاشته بودند ؎
چو سر رشتهٔ سبزیم قدمے ترو بهوای تو ٭ که هزار آبله در عرق نگداختم
زحیاے تو ٭ نه بدل زعجز رسا رسم ٭ نه بر فرآینه وار رسم ٭ بکجا رسم که بجا رسم
من بیدل از همه جاے تو ٭ ز فسانهٔ منی و تونے چه فروشم آئینه دوئے ٭
تماشای نشه گرم گره که نبود نیاز قبای تو ٭ اوقات تحریر آیات فقر امصروف اندیشهٔ
قلمے ست که هزار ناقه افشان گلے بصورت پیام دلنوازان زمزمه آراے
ساز ربوبیت ست و گاهے بحسرت مکاتیب بے نیازان ترجمهٔ محفل
عبودیت درین صورت آهنگے سامعه نوائے نمیفرماید که تصور از قسم مراتبش
بعروج نردبان توجهے برنیاید و باین کسوت تماشای سرمه بر قم فهم نے آید که تامل

از نحو معاینش چشم بر حصول نکہتے نکشاید و رمه حال سر رشتهٔ مجاز از حقیقت
گسستن ندارد و آئینهٔ عبارت غیر از تمثال معنے بعرض نمی آرد سایه گسترے
هماے سعادت ما ورود افکار هدایت انوار بتازگی چراغ خلوت حضور گردید و بر لمعات
ازدیاد شکر و سپاس فروغ عقیدت دیگر بخشید آئینهٔ این عبارات حقائق نما
و شمع این انجمن آفتاب ضیا در بعضے الفاظ تقدیم و تاخیری در کار داشت قلم
نیاز رقم سر بر خط تحریر پیچ و گذاشت بمقتضاے موقع شناسی یک قلم باجزای
دیوان بلاغت عنوان پیوست و هر کجا یکبرے مراتب مناسب نشست چشم فصلت
بسر رشتهٔ این امید روشن که اوراق مسوده بعد از تحصیل شرف مطالعه نظر بر
ودیعت کده عالم آب کشاید تا نقوش مغشوش در تصرف کاتبان بامداد خیشی
بیش نیاید فتح ابواب ظفر کلید دست انگشت اشارت و قلع بنیاد اعدا
فرصت کمین اقبال ارادت لشکر الله خان در دفع اوهام لشکر گشیها
بحیدر آباد و مبارکباد ولادت عبدالخالق سلمه الله تعالے
؎ دل حیرت آفرین ست هر سو نظر کشائیم ٭ در خانه هیچکس نیست آئینه است
و مائیم ٭ ظاهر خروش سازش باطن جهان رازش ٭ ای محرمان بفهمید ما زین
بیان کجائیم ٭ رنگے نه بسته بر ما بیداد گرد ورنه ٭ دست کرا نگاریم پاے کرا
حنائیم ٭ تماشائیان انجمن ارادت بچون نظر و کیفیات آثار کن فیکون سرخوشے
نشار رضا و از ند که هر چند جوش خمستان افلاک ساغر لبریز پیمایند خمیازهٔ خیال
افسردگے بسلک دماغ ایشان نه پیوندد و اگر همه رازگه بدستے او وارفینا هاے
آئین کوهسار بر سنگ زند اندیشهٔ تمثال شکست در آئینهٔ اقتدار صورت نه بندد
؎ خیر و شرے که وارید بر فضل واگذارید ٭ هر چند امید عفو ست در کیش ما
گناهیست ٭ با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس ٭ در آفتاب محشر بی سایگی پناهیست

جوہر آزادے راگرد تعلق ناامیدی از صنائع مہلت انفاس ست و قدرت
پرافشانی را قید آشیان چشم بند اتفاق حواس سیر این شبستان چراغے
نمے خواہد صورت انجمن در پیش ماست و ساز این بساط احتیاج مضراب نے
ندارد شور دماغہاے عبرت نواے جہان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد
بہر جا شیشہ و سنگے ست باہم ہست پر خاشش حاصل معما اسرار بر طبع حقیقت
انواز نامکشوف مباد و غوامض جریدہ احوال از مرآت یقین تمثال پوشیدگے
نہ بیناد بید لنواز من درین ایام کہ استاد ورق گرد انے نسخہ فرصت نقشے
در صحائف انفاس مائل سیاہی نگذاشتہ و از مسودہ ہاے مشقی او ہام یک قلم
سواد توقع برداشتہ خامہ صنع رقم قدرتی بمطالعہ تامل رسانید و سطر نادرتے
قرین طومار حیرت گردانید و زمین مضمون تازہ الیست از درسگاہ ماسبقان انجاب
و عبارت جدیدے از افکار سپاس آہنگان بارگاہ تعظیم انتساب جبین
انکسار بر خط تسلیم میگذارد و آداب سجدات مبارکباد بجاے آرد فتح و نصرت
جناب مدات حضرت ذو الجلال شامل جمیع اوقات و معاون کل احوال دولت
قدمبوس کہ جانہا بلب رسانیدہ تمناے اوست قریب زمان حصول باد جواب

تہنیت نامہ شاکر خان در تولد فرزند عبد الخالق کہ بعد از رسیدن میر مبارک از اجمیر بدہلی اتفاق افتاد و منظلہ کم التفاتی شکر اللہ خان بحال الشان قدوم

سعد میر مبارک اللہ مبارکباد و سجدات شکر الٰہی تو ام خیال آن جناب بالیدنے
دارد و آداب سپاس نامتناہی ہمدوش تصور آن آستان سینہ عرش مالیدنے
عمر ہا اندیشہ نیاز پیشہ نقاشی کارگاہ ما نہت و بحکم قصور استعداد چون
کلک تصویر جز از رنگ انفعال مسرے نمی افراشت الحانت استاد قدم نقش

تازہ بعرصہ ارشاد آورد کہ بعد ازین اشکال پردہ دعوات ہر چند بعرض نسیم نغمے
جہد نماید غیر از صورت مستقبل پیش نیاید و ہر قدر بسعے خموشے گوش نغمات
قانون اخلاص بے سامان زیر و بم از نقاب بجو شدے عجز ما آئینہ ما گردید
نشار سجدہ دوبالا گردید در ظہور این نتیجہ عمر از افکار مشتاقان بے ریا
تاریخہاے بے تعداد بمراتب تحریر پیوست خاصہ از عالم اکرام عاقلخان
صاحب چہ بہ نظم و نثر کہ بجبے شفقت نشست آئینہ فیض قدس از انجملہ
تجربست و بسے خوش مضراب ازلی از ان اشارات مشعر از اینجا معلوم شد
کہ فقرا رحم بی بحر و نصیب اقبال میگذارد یعنی بے کسان را نیز قابل
درجات بر می آرند در ہر صورت خیالات موہومہ جہان اعتبار را عشق
ست و دیدہ امید در کمین مقدم سعادت دوچار انتظار ست و جبین آرزو
بتسلیم کعبہ حضور تو ام سجدہ تکرار محبت حقیقی دعاے این بے زبان بعرض قبول
رساناد و عرض این بے دست و پا بہ آستان حصول اجابت فائز گرداناد
و سنے بناہا کم توجہ قبلہ گاہ در آئینہ خیال یقین تمثال بے ساز مصلحے
صورت نمی بندد و باور داشتن این ہمہ تغافل بیفائدہ سببے بہ تصورے نمی پیوندد
دران بحر کرم موج جفا نیست غلط اندیشہ ایم آنجا خطا نیست
شاہدہ بعضے احوال کہ اثر اختلاف ازمنہ و امکنہ مقتضے طور او ست القدر
پاید از نیست کدورت جز صفاے تصور اصلا جائز نباید داشت و عنان
اختیار این تماشا بر خرمی ہاے نشاد رضا وا باید گذاشت کس مبیناد
از نفاق اختلاط عقل و حس داغ این ظلمے کہ مارا از تو تنہا کردہ اند خوش باد
آن ستمگر با شیوہ تغافل بیگانہ اش نفہمید گو آشنا نباشد حقتعالی
صاحب شاکر بار اثر ایف استقامتے کہ بنای اقتدار دولت عظمی مرتبہ

اوست از پیشگاه فضل کرامت فرموده است ملایمے صبر با درکمین مژدهٔ اقبال شمارند و نتایج شکر با آغوش کشائے گرمے استقبال پندارند والسلام

بشاکرخان بعد از رسیدن شکرالله خان از حیدرآباد و در ملے و انجام عافیت پس از فتح کام بخش حضر اکرام حضرت ذوالیمن از عقده و فطرت بشر سے دور رست و جرأت اقدام طاقت انسانی در احصائے بیان آن معذور با قبال وسعت حمایتش چه ممکن ست که بر هنه سران محشر اضطرار در سایهٔ هزار چتر گل طرح لبساط ناز چیده از ند و بهمین نسیم عنایتش چه احتمال دارد که غبار ہائے کوچهٔ بیدست و پائے با صد آبروئے شکوه سحر سر بگردون افشانده ارنیفر از نده در بهارستان بهنے قدرت سایه کو سلے ریشهٔ ضعیف بر وستگاه طوبے پیدان وسیله رسانی نمے جویند و در بارگاه امانت مشیت عروج ذرهٔ حقیر برمنظر آفتاب آن قدر راه تامل نمے پوید مقبولان جناب او را که در جمیع احوال آثار بے نیازی لطبع جمعیت امتزاج شان مے نازد و اسرار استغنائے لایزال در مقابل ذات تمکین آیات الیشان آئینهٔ قبول مے پردازد و غبار ادہام زبانی تا کجا در سر راه خیال تواند نشست تصور باطل امکانے تا چند با شهود حق تمثال تواند پیوست لله الحمد والمنة تخیل حق گردے که عارض گوہر ضیاجوہر بود از عدم باشید و تہمت کسوتیکه کدورت آفتاب تیره قباب داشت بانفعال معدومے گردید شاہد معہ جہانتاب قبلهٔ حقیقے زنگار شبستان توہم زدوده و اصغائے سوانح قیامت آثار که رفع صدمات اقبالش متعلق چراست فضل مطلق بود غیر از رجات تحیر افہام نیفزوده و بعد از ان کلفت اوقات ہوا خواہان مباد ے تکلف رنجہائی صعوبت سفر اگرچه وسع طاقت نتواند برداشت به ہمت خدا داد برداشتند

و بیدل خود را که ہیچ صورت از آستان امکان جدائے ندارد و در وطن غربت گذاشتند الحال چارهٔ عجز بیکسان اہم مطالب ترحم ست بمژگان تحیر لمحه از جا رو بے چشم دست بر نمیدارد تا مهمان درین خانه کے فرود آید و انفاس بیتاب سامعی از فراشے بساط دل نمے آساید تا صاحب این مقام چه وقت شرف نزول ارزانے فرماید زیاده حسرت قدمبوس والسلام

بشاکرخان عذر دیر رسے مکتوب پیش از که بخونے رقم سینهٔ ریشم * من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم * توارد مضامین نسخهٔ اتحاد از نوادر اتفاقات فضل ست مدتها بیدل جواب انتظار پاس بی پرو بالی عریضه ہائے نیاز داشت سے ہمان آرزو از فحوائے عبارت واکشید یعنی فریاد بے زبانی که بآن آستان کعبه نشان راہی نتوانست برد و صورت لنگ بازگردید طرفه ہنگامه که بال نامه بران امروز در عرض ترے ناچار ست و پلے قاصدان در انتظار لنگے بے اختیار هر گاه خان صاحب قدرت مناصب تعجب دیر رسی ہائے اخبار روا داشته باشند نارسایان طفیلے بنام را بکدام تحیر باید پرداخت در ہر صورت جرأت ارسال نامهٔ معذرت قصور بندگی مے تواند شد نه سعی ابلاغ پیام تدارک حصول شرمندگے بیدلان زاویه دعا را اگر بیخودے از ہوش برده باشد اثر مژده ہائے فریب دیدار تواند بود و اگر حیرتے نقاب بے خبری کشاید از حضور رحمان عالم انوار قصور باید فرمود ظللکم ممدود با دو عاقبتکم محمود **فقرات تاریخ به قیوم خان در تولد میر محمد قایم فرزند الیشان** طلوع مہر رتبه و اقبال [1122] آنار افسردهٔ جاه و جلال آرایش مجلس عزت زیب فانوس محفل حشمت [1122] نسیم نغمهٔ سحاب کرم توام صاحبزادهٔ عالے نژاد دولت تاب چشم ...

صاحب مهربان ملجا اهل عالم مبارکباد **شاکرخان** در تهنیه ورود
جدائی برخوردار میر مبارک الله اگر جرأت اختیار دوری
باین ندامت ست داد از انفعالی که ایم نکرد تا بتصور روانی قدمیکه
ندارم بخیال قرب می سودم و اگر قبول درد جدائی باین تعب ست
فریاد از سخت جانی که غبار از بنیادم بر نیاورد تا بهوای پروازی که
میسر نیست راه ترددی پیمودم حیرت نارسائی بخشش جهت انبساط آئینه
چیده است هرچند تبسمی تمثال از خود بر آیم سر طاقت لطمه خلاء ...یو از
ست و آشوب بی دست و پائی بهجوم کلفتی سر راه گرفته که اگر تحریک
مژگان بلند جرأت گردد جز در غبار شکست دل چشم گشودن دشوار ست
نظر بغیر جمال تو بر که اندازم ٭ فرو بخاک روم به که سر برافرازم ٭ قیامتی
دگرم بیش ازین چه می باشد ٭ تو رفته از نظر و من بخویش می سازم ٭
یارب انجام غم آغاز نما ٭ این آئینه را دو باره پرواز نما ٭ فرصت گسست
و یار مشغول سفر است هی بر پیریم کن و باز نما ٭ میر مبارک الله صاحب سلمه الله تعالی
گاهی یاد این تحیر میکرده باشند تقیر را خود فراموشی ایشان هیچ
تدبیری امکان ندارد هرگاه تحریر عریضه می پردازد کاغذ از دست
گرفتن ایشان بیاد می آید و قلم از چنگ اختیار میرباید فضل ترتیب الارباب
در سایه جمعیت آن قبله بکمال عمر و دولت رسانا د و به عروج مراتب عز و
اقبال فائز گرداناد **شاکرخان** سر نگونیهای غواص قلم دیدنی
ست که عمق دریای اشک میگیرد معلوم نیست ایم از سرچه مقدار گذشته باشد
و آشفتگی های طومار نفس نقش تحقیقی است بنده و تحیرم صفحه باندیشه
خیال که بخبر اشد اگر زندگی احتمال فرصت بقائی دارد شهود دولت

و بیدار که مقصد اقصای بینائی ست بمژده اقبال نظر آورد نی ست و حق
سجود آن آستان که معراج ودیعت آشنائی ست ادا کرد نی ست
سواد نامه و رودم چسان عیان گردد ٭ ز موج اشک گرگریه ترجمان گردد ٭ در
هر بقاشی که پرتو انداز چراغ محفل عزه اقبال تابان و بر هر کشوری
که توجه فرمایند اعلام لشکر فتح و نصرت نمایان به **شاکرخان** در
تهنیه تعزیت میر جیون و تهنیت میر محمد لقا زین گونه که داغ
دل ریشیم همه ٭ زحمت کش هستی کم و بیشیم همه ٭ خود را دیدیم پیش ازین آفت
چیست ٭ نامحرم چشم زخم خویشیم همه ٭ اگر آئین تسلیم بداد ما نرسد چاره که
نداریم در رفع چه پردازد و اگر وضع سجود تدارک مانه نماید طاقتی که موجود
نیست طرح کدام تدبیر اندازد از اصغای سانحه که نصیب گوش
فراموشی باد دلهای هوا خواه را سیل اشک و آه داده بود فضل رب الارباب
که صبر و شکر از عطیات کارگاه اکرام اوست و بمژده نعم البدل تلافی
فرموده باوجود شد اند این سفر که بران ذات مقدس گذشت و بعون
معاون حقیقی سرانجام امور بعافیت و ظفر عاید گشت تماشای چمنستان
صنع را اگر سودی در نظر ست فرصت حیرت رنگ آمیزی های آثار ست
و مهلت تامل کیفیات احوال و اطوار بجمه حال تحفه نیاز بلندی دست
دعائی ست که در عالم بیدماغی ما یک جهان امید اجابت ملاقی ست
و هدیه عجز زبان شکری که با کمال نارسائی با عروج آهنگی ثنای منزلش
باتی غزل عمر گذشت و نگشتم آرزوی لقای تو ٭ ای قدم تو
بر سرم دست سر من بپای تو ٭ سجده شکر زندگی منفعت زبان فرصت ستی
کز طپش نفس بنوزت نشنوم صدای تو ٭ نشه م نیاز و ناز ها نیست مخالف وفا ٭

خفته به پرده و جبین در عرق شرم حیای تو * دل بحجاب مخجلت دیده بجان مقابلت
دل و دیده منزلت بتو مباد جای تو * ساز تلاش و جست وجو داد لب به گفتگو *
سنے نفس ست گو کو سے قمری بنوا آتو * شغل دگر ز بیدلان خجلت ساز زندگیست
تنگ نفس کجا برم گر نکنم دعای تو * لله الحمد اقبال مقدم زندگی توام درین
ایام نوید سامعه نوازے وارد یارب که دیده انتظار بسجود دولت قدمبوس انوار
جاودانے انبار دلبند شکر الله خان تاریخهاے ولادت پسر
الیشان عمانے نژاد نشار اقبال و موهبت انجم در و د جوهر اجلال و منزلت
به صاحب والا حسب مبارکباد و مبارکباد و مبارکباد آمین در قباحت
الفاظے که اکثر در اشعار یافته شود صاحب عیار دار الامتحان
افکار سلامت قدرت انشایان دیوان بلاغت را در شرائط ابلاغ فصاحت
غور نقص کمال الفاظ ضرورے ست و بے پروائی توجه بسقم و صحت تقریر و تحریر
از فشار حقیقت ادراک دوری جمعے در خطاب ممدوح ساغر مدحے می پیمایند
قدح در برابر آن شیشه بر طاق انفعال میگذارد و جمعے در عرض کمال
خود تمهید وقاری بر می تراشند که خانه افهام در رقم تاملش جز حقیقت خفت
شعورے انکار و درین صورت هر طائفه را بوسع استعداد و تفتیش افکار خود
باید نمودن تا مستحسن زبان دانایان آن طریق برآید و هر فرقه را بقدر مقدور
چشم تامل بر مراتب بیان کشودن تا شایستگی تحسین لطائف شناسان
حاصل نماید بانموذجے ازین عالم بیتے چند عبرت شامل ارباب غیرت
و تنبیه مائل اصحاب غفلت ست طلب کن یار جانی تا توانے * گریزان باش
از یاران ثانی * قبح این انشاد بر طبع هندیان چون حقیقت ایشان بے اظهار
هویداست و طبع عراقیان را در مقام به حکم معذوری بی نسبتے پاسے توهم برهوا

ے اے آنکه ز طور خلق برهم خوردی * بیهوده ز وضع هر یکے رم خوردے * حسن
این عبارات بمذاق اهل فارس بر ناگوارست و تقریر آهنگان زبان دیگر را
بے خبری قباحت اظهار ے گر آدم سرشتے مگو زنهار * که افسار خر را بدستم
سپار * ے آور سمند برق دورا * بگرفته بدست خود جلورا * هر چند سخنوران
فارس این نوع تلفظ را افتخار شمارند و زبان آوران عجم غیر از دست آویز
تمسخر و رسوائی نمے پندارند ے غرے ست بجاده خطاے پوئے * یکره
بره صواب گو نیست توئی * خطاے این قسم صواب بر طبع عراقیان روشن
ست و خفت کیفیت این و غوط بر جمیع اهل سماع مبرهن ے بسیرے
اوصمرزن بیهوده از فقر * که حرف باطل و پوچ ست سنے دقره * فارسے گو را
در جرأت این اظهار ضبط النفس از احتیاطات ضرورے ست تا سر رشته
وقار از دست نرود و طبیعت منفعل بے صرفه گوئے نشود ے حریف *
قمار بهاے تو کیست * چو داو ماندادی چاره نیست * از تشنیع اینطور بیانها
طبع فارسیان آزاد ست لیکن ناموس قبیله هندیان بیک قلم بر باد درین
تقدیر شعراے فارس را در اکثر مقام از طعن عبارات هندے فارغ باید اندیشید
و شعراے هند را چنان ور توقعے زبان فارس معذور باید فهمید
اما قافیه سخن پردازے شعرای هند فی تتبع نظم و نثر فارسے وارد و بعلت
احتیاط قباحت طرفین تنگے تمام وارد و معنی طرازے ازین طائفه بملاحظه
اقسام لغزش از انشا و وقت طبع آسان سر پنے آرد و اهب النطق سبقے
جمیع نکته سنجان را بعرصه ادراک حسن و قبح رسانا دواز زبان سخن چینان
کمین گاه شناعت ماموں و محفوظ گرداناد جواب ارسال اشعار
خانه ویران بهادر ے با هر طبعے وضع نوائی دگر ست * هر زمزمه

باب مدعاے دگرست * دریوزهٔ دیدار تحیر دارد * در کاسهٔ چشم ما صداے دگرست * بیدلنواز ان صورت آرام در آئینهٔ الطاف عمیم مقابل احوال حیرت مآل مے بیند. و لبساط عزارش کز مطالعهٔ افکار گوهر نثار می چیند. هر چند از ان آستان دورست باین وسیله از بار یابان حضورست اتفاق ورود این معنے الهامی ست حقیقتاے یو تأفیو ما تخالف عنی تازه رسانادو دعاگو را باین وسیله از عباد شاگرد انادو

در جواب مکتوب خان دوران که از حالات عبور آبها نوشته بودند ۔

آب دریا نیست استقبال اشک بیدل ست * تاگر دراه لشبو یدیا رنگین تراد متقضاے مخلصان نوازے هر چه از ان سرچه از ان جناب بمنصهٔ تحریری آرد از عالم فضل آئینه داری حضور ایشان درین صورت تمثال عرضداشت ست تائید حضرت ایزدے در همه جا و همه حال مظفر و منصور و یاد آور سید لالان مجهور دارادو غیر از حسرت قدمبوس هرچه نگارد افسوس والسلام

در عذر عدم ارسال نامه بشکر الله خان فراموشی سجودات آستان

چه احتمال دارد و نقش پیشانی لشستن رفتنی نیست بر مرکز تسلیمے که دارد نشسته است و لسجدهٔ دائمی که داشت همچنان پیوسته ۔ دورم اما بحکم تسلیم وجود * از ما خبرے نمیده هر غیر سجود * هر جا خورشید بے نقابے دارد چه ما را بر خاک جبهه مبا یه بسوده خورشید افق کرم دیدهٔ تحیر را بدولت دیدار فیض انوار رسانده و از اندیشه هاے دوری که بجز شبهات خیال نیست وا رهاند

بشکر الله خان در عرض احوال خود ۔

تاچند داغ جامه دوز ندم را * یکبار نشد که پاک سوز ندم را * بے روی تو هر نفس چو شمع ره باد مے میرم و باز میفروزندم را * طلسم حیرت بنای زندگی افسون وسینهٔ

نه لبسته اند که تا نیز نفس در سینه دزدیدن کفیل آسودگیش توان گردید یا بتدبیر سنگ بر دل لبستن پیام راحتش توان رسانید غبارے در کوچه بند اتفاق هوا افتاده اگر گردن بوسے بر افرازد دماغ گردبادے بلند آشفتگی بهم رسانده باشد و اگر بفکر آرایش تمکین پردازد و خاک گم گشتگی بر فرق توهم افشانده باشد در شب اسم آوردن اسبابے که رابطهٔ سلسلهٔ زندگی دیده ایم نغمات آشفتگی و پراگندگی نیز از همان ساز عشرت آهنگ شنیده ایم ۔ صد رنگ ز باغ چشم حیرت نمید. گلهاے خیال سور و ماتم بالید. * لیکن بجشاولب کسی راه نبرد * کین گل خندید یا گریبان بدرید. فطرت را از وضع ترکیب جوارح خبر نیست که بضبط اعمال و افعالش تواند کوشید و نه از کیفیت حرکات و سکنات حواس و قوی اثرے که بآثار و احوال آن تواند وارسید با این برگ و ساز عجب تر آنکه از وجدان پر خیال هنگامهٔ وجدے بتصور چیدن ست و از فقدان هر مطلبے گریبان چندین قیامت دریدن کاش تماشاے این نیرنگ هم بیانی داشته باشد تا باو هام انتعاشش خرسندی ساخته را پیش طبع مشوش توان ساخت یا بتخیل الام بالتزام بید ما غے جا و بید بایدپرداخت نفس نیم نفس بگوشهٔ دل نیاز امید و نگاه یک مژه در خانهٔ چشم وا نکشیده تنگ و تا از محض تنگ و تارست و نشیب و فراز محض نشیب و فراست اشکال این خیالات هر چند بازی تصور بیکشم دل بهیچ خورسند باور ندارد و نقوش این آثار هر قدر باطل می اندیشم بیقین خود نسیند عرض نے شمار حیرانیم ما را باین محفل که خوانده عنان بیرنگی باین رنگ گردانده ۔

کار ما با عشق و معذوریم ما * مهر طومار شکایت بیکسی ست * جبهه انسیت نما بخاک آستان مالیدن ستکش اندیشهٔ بعد مباد و لب حسرت فوابهوش مقدم

جمعیت توام رسانیدن یارب که رنج خمیازهٔ انتظار مبیناد بشاگر خان در
رفع فساد اهل عناد وسے نفے او هام اقرب اطوارے که موجد ادبار
ابنائے زمان میباشد شیوهٔ ناقدردانی ست و بزیر دستان بلند همت
سعے ایذا رسانی جمعے از جهل‌ها بی توهم اندوزے اعتبارات پوچ خود را
فربه تصور نموده خرمن غرور می انبارند و به بلندیهای رگ گردن سرکه از
مغز غیرت تهی ست گلدسته دوی هوا انگاشته بر مسند اقتدار پای افشارند
غافل که کم استقلال مزاج انگیخته زمین گیر افسردگی اندیشیدن بر انبار
پنبه برق قیامت ریختن ست و نگینهای دم شمشیر را ناتوان قدرت شمردن
بر اعصاب بالیده غبار آفت بیختن استغناطبعه از ان مجمع آگاهی را دل
نام خزینه ایست که پرسے از نقد و جنس عالم اسباب جمعیت و اقبال دوام
مے شمارد و گوشهٔ چشم بهتی که بیری از چرب و خشک خوانچه او هام را ذخیره
مائدهٔ صبح و شام مے پندارد نیست غافل آفتاب از ذرهٔ بید است و بیا
با همه موهومے آخر خرد باد او را کلے تا آسمان همیات آغوشش پرداخته است
دو رهائے اقبال از شش جهت باز ست و گشایش کار همه جا آئینهٔ حضور پرداز
همت را در امتحان گاه مشاهدهٔ عبرت ثابت قدم بے پروائی داشتن بر آثار
اطوار آشنا و بیگانه درین صورت تامل گماشتن جان من قبلهٔ من سلامت
من تصدیعات بسیار کشید ند فضل حقیقی از ملائے غافل مباد و بحیس
جهان بیدل و روادے و زدکه منزلش معین نیست سنجاکی تحیر پهلو داده است
و در خیال آن آستان مقصد نشان را همه ون پیشانی گشاده محرومی مدعا
مباد و در حضرت تسلیم سر سجده و مشتاقی مائیم و دعاگوئی که تو شایسته آئی والسلام
رقعه تائیدات حضرت ذوالجلال والاکرام از عالمے ست که نفعے

تصور بشری زمین گیر حیرت آثار اوست و جهد فطرت ملکی دور گرد بساط اقتدار
او و بعضے دواب صورتے تعبیه مے نماید که نفوس ملکی از سر خط انقیادش
چاره ندارد و عقول علوے از کمند تبعیت آن سر بر نمی آرد آنکه زین اسرار
قدرت کام جوست واحد کالالف فی صد الف اوست چراغ این
انوار از لمعهٔ طبیعت صاحب ما روشن و ظهور این آثار بحکم ارادهٔ متکای ما
مبرهن مبارکبادها و علو درجات تسلیم نوای ذات تقدس آیات و تهنیت مدارج
اقبال نوید آهنگ محفل حال و استقبال **نظام الملک** جمعی گویند
جهان صحف شیطان ست جمعیت برین که پرتو رحمان ست بناد و خلق
زبسکه مختلف عنوان ست اسرار قدم بآئین جنون عریان ست بیدل نوازا
درین هنگام اقتضائے او و ار انبساط تشویشے بر طبائع چیده است که نصیب
دیدن مباد اما آنچه در تغافل کده انزوا بگوش عبرت مے خورد بانتظام کار
خلائق رنگ نسبتے ندارد اول و آخر سر رشتهٔ نخستگی سطاق انباشته اند و تشنه
طبعان شش جهت ساغر محیط مے برند با این آثار موج سراب دست از
تلاطم ایشان بر نمی دارد و هجوم بے نمی غیر از طوفان غبار چیزے نمی انبارد
گر و بند هر بر حرمت دیوانه گو شخم بنا شے آن قدر بیگانه یعنے که چو سر
بسنگ کوبی صد سال در خانه کسے نیست بغیر از خانه برفع تخیلات عالم
تنگ و زرهی و چنین روز ها شهر باده و دعاگوئے بیدل را نماینده ست بجم داد
که علاجین از بے قدری بر پوست پیاز خشک نمی چربید و استغنا از همه غیری
بجم سنگی نفس بے نفس هم سر گردید زمانے که حضرت ایشان عنان فتح و ظفر
بعازم سفر بود ند مائهٔ هوش این بے هوش آن قدر فراهم نبود که تجبر عرض
وداع متصوع بار یابان مے گردید و پس از اداد انشاد شعور نارسائیهائے

طاقت آستان بوس همان از دور زمین خیال می بوسید لله الحمد الحال ودیعت انفاس بتوهم زندگی سرگرم فرصت شماری ست و دو جای دولت ابدی همچنان در کار اشتغال شکرگذاری خدر بیدیشت و پا مسموع ما قبوس مباد لشکر الله خان ست بازم بعالم نازل میکند بهوا میت* گر خجلة سر برآرم یعنی زخاک پاییت* خجلت کشی نیازم یارب چه تحفه آرم* در آستین ندارم غیر از گل دعایت* اگر چه رامست یکسر چشم حسرت دیدار ست و اگر حواس یک قلم آئینه اقتباس آن انوار زبان باندازه حرکات در هوای ثنا پر افشان ست و دل بقدر شمار انفاس سر بر خط شکر و احسان قبله حاجات بی تعداد من چهار ماه است که با وجود زمین گیری درس اقسام بیماری ست و در اختیار قضا و قدر همچنان محبس و بیماری ست این رشته نفس که بجز تاب و پیچ نیست* دل عقده ایست چون نگشا فهیم هیچ نیست* اما بیتابی هوای قدمبوس چه امید با که ذخیره پرده خیال ندارد حق تعالی بفضل بی پایان خود آرد لشکر الله خان شکر حضرت ذوالجلال والاکرام است تمامی نعمت زبان میکند تا بوسیله این انعام قابل دستگاه دم زدنی تواند گردید و بسرمایه این عطا استعداد آرایش نفسی تواند بهم رسانید و رود نوازشنامه پرتو اقبال آن انعام ست و حضور کرم رقیمه آثار فیض همان اعطا و اکرام سیر او و اراده امکانی که جمعیت ما را بجز تامل احوال تفرقه واهی نماید و باندک نسیم بیخبری بر تفرقه ها راه جمعیت میگشاید ** رباعی ** نیک و بد کارخانه کون و فساد* نالان کاهی و ای زندگی رفت بباد* غافل که درین قلمرو وهم ایجاد* کس هیچ نداشت ست بر باد چه داد* در حقیقت این گرد رنگ گردانده تحریر یک نفس اند تا کی لطف دل نشئه پرواز نمودن

غبارها افشانده دامان خیال اند تا که لنگر تمکین انداز ند ** رباعی ** هر چند نظر بسیر چمن وا کردم* شغلی با گل و نی بلاله سودا کردم* مضمون دلم که در همین خلوت تار* با آئینه دیده من تماشا کردم* خاطر عرفان مناظر اندوه وسوسه خیال مچینیاد و نگاه شهود بنیاد تشویش کلفت اسباب مبیناد ** رزق تو قضا در قدرت کرد انبار* چندانکه نصیب خویش خواهی بردار* بردو در مرو که طائران این دشت* از ناگزیر آرزوی منقار** مصرع ** از حسرت دیدار چه گویم چه نویسم* لشکر الله خان نیازنامه ما عرض سجده عنوانی ست* زخامه انچه برون ریخت نقش پیشانی ست* غرور شیوه اهل ادب نمیباشد* سری که موج گهر میکشد گریبانی ست* عشرت آهنگی مکتوب زندگی مطلوب بروائح حیات ابد نوازشها فرموده واقعه گذشت بیدل بیرون از تحریر و تقریر ست ظهور آثار قدرت که شامل هیچ کسی این بیدست و پاست یکایک بساط آگاهی حاضران آراست تا این بیخبر وقائع وجود و عدم دم افاقت توانست نمود و نگران آئینه احوال خود تواند گردید لیکن تنبیه را در طینت غفلت سرشت اثری نمی باشد بعد از چشم گشودن غیر از اشکال غفلتی که داشت بمشاهده نرسیده عبرت آگاهان حال تفصیل معروض داشته باشند ** بیدل چندی ز درس هوشم راندند* بازم ز ره نفس بدل گرداندند* باری دو سه روز در دبستان خیال* یاران این شکسته وهم نظم خواندند* بفضل حضرت حق یار انسان ست و هرچه هست با حق ست سلسله خطرات از جمیع جهات جمع داشتن دلیل آگاهی معیت او ست ** نظام الملک ** انفس کدا خته آداب ستایش بکدام جرات لب کشاید از عهده خجالت برآید بار از جمیع احوال منفعل داشته اند تقریر نیاز رسانی

سخنے تحریر عبارت ست و تحریر ناتوانی مضمون عدم است عبارات بجائی نرسیدیم که خیال رسیدن بتاملی تواند پرداخت و بیقائی رخت نیفگنده ایم که فکر اقامت طرح تسلی تواند انداخت ❊ نے جام و نہ مے عالم خمار این ست ❊ نے نقد و نہ جنس شور بازار این ست ❊ ما را آئینه کرده و چیزے ننموده ❊ مجبور تحیریم و دیدار این ست ❊ ❊ آب میگردد گدا از خجلت رب کریم ❊ ہم تو خواہی خواست عذر جرم از عفو قدیم ❊ بشاکر خان ❊ بیدست و پا بخاک ادب نقش بسته ایم ❊ و در سایهٔ تامل یادت نشسته ایم ❊ ہمچو حباب چون حواس در آغوش یکنفس نگہہا چیده و با ہمین رشته بسته ایم ❊ غیر از سجدهٔ عجز در بار طاقت نداریم و جز تسلیم بعرض شوخی نمی آریم مجبور بے زبانیم بچه آہنگ جرأت نمائیم بے اختیار زمین گیریم بکدام سامان بال کشائیم ❊ زین بیکاری که میبالد از دستکرم ❊ بنده ہا اعتبار خشک و تر ❊ جز کرم چه ممکن ست کار و کرم چه آن ہم وقتے که بجود افتد نظرم ❊ والسلام ❊ بنظام الملک

در روز الهام آلود بیدل نوازنامه باخبار جمعیت ذات تنزه صفات و صحت مزاج تقدس آیات دعا گوی نفس باخته را زنده جاوید گردانید تصور وضع طبیعت لطافت طینت در اندیشهٔ قطع این همه مراحل خاصه در چنین ہوای خارا گداز دل عقیدت منزل را بہر نفس زدن آب میگردد و در سر راه دعا می پاشید تا بحضرت بیچون دشواری ہای خیالات ما بسہولت مبدل گردانید و غبارہای خطرات درشتی تاب آسانی فرونشانید قبله گاہا بر این نفس پرور اشتغال دعا نیز سانحهٔ غریبی پیش آمد آنا گذشت آنچه گذشت و باحیای مجدد تحیر گشت غرض تفصیل آن مصدع سامعه مبارک بالفعل آن مقدار توانا ست که باظہار رسم عبودیت تمہید بست و پائی میتواند خواست

مصرعه این قدر باد رعدم بیدل بیادت زنده است ❊ تحریر ایام دوری بی شکوه تقدیر نیست اقتضای بندگی در ہمه احوال معذوری ست اکرام اعانتی که در باب خان سعادت نشان از ان جناب فیاض بظہور آمد شایان اخلاص و الطاف چه یا تواند بود مصرع از سعی کسے دگر نمی آید ❊ است ❊ ❊ تا کے در طبع پاس پرده زدن ❊ در طاقت مضطرب دم سرد زدن ❊ دشواری ہرگاه که باشد سہلست ❊ گر دست توان بدامن مرد زدن ❊ شعر ❊ ذات پاک تو محض احسان ست ❊ از کرم جز کرم چه امکان ست ❊ بشاکر خان

غزل اے انکه با تو شش جہت اقبال رو برو ست ❊ ہر جا توئے تجلی نصرت بہانه جو ست ❊ گر عاقلند خیره نگاہان ز جوہرت ❊ زنگار در طبائع مجہول تو تیو ست ❊ اخفاے نور مہر بعالم چه ممکن ست ❊ کوری بچشم حاسد خفاش طبع او ست ❊ پوشیده نیست جوہر غیرت درین بساط ❊ سیمای مردان عرق سعی شسته رو ست ❊ خوش باش و شاد زی که درین عرصهٔ خیال ❊ تو باغ جاودانی و این جمله رنگ و بو ست ❊ نفسے که از لب فقیرا بلند گردد علم دار لشکر مدعا تصور کردنی ست و ہیچی که از دل ہم لالان تحیر کنت اید طبل کوب پیش آہنگان تشتم تا بخیال او دوئے باشخص مقابل او وہم دلیل بجضوری است و با جلوه ہم آغوش تخیل شہادت بی نوای شہود انجمن دیدار با تماشای دیگر احتیاج ندارد و آئینه داری جمال تحقیق سر خط تقلید و تاویل نمیگذارد شتاب تسلیم عبودیت پرستش بہت آئینه حیرت چیده است و آرزوی سجدهٔ اخلاص اسیر بن موے جبهه نیاز رویانیده فضل حق مددفرمای رفع انتظار یاد بزین العابدین خان ❊ امروز بعد عمرے ولدا یادها کرده شرم نفاقی اغرحق وفا ادا کرده خاک نه ایم ما را آسان نمے توان دید ❊

مژگان خمیده تا چشم آهنگ پیش پا کرده - تا مهلت زندگی مشهود نگاه است نقش شمارد و میت در حاکم یم و تا فرصت تامل متصور اندیشه است شکر گذار وظیفهٔ ثنا آثار صحت و جمعیت آن ذات در جمیع اوقات لزوم انتساب و اقبال فتح و نصرت در کل حالات تا گزیر بوس رکاب نظر التفات قدسیم ملتفت تغافل جدید مباد و در اکرام نسیم غیر از پیمانهٔ تسلسل نگرداناد بهمزرا ابو الوقار ی از نعمت نجو است بکفران نتوان زد - محتاج نیم لیک کریم است کریم - تحایف آثار اخلاق از عالم بی شائبه اطلاق ورود نوازش ها فرمود اوراق جبین نیاز عرقی چند بحر عرض چکیدن داشت امروز انفعال آهنگ شکر عطیاتست **لشکر الله خان** در دکن ی فریاد که توهم نامحرم حضوریم - خفاش بی نصیبیم ظلمت شناس نوریم - دوزخ زمرسار ی کوثر شود جبینش - گر این قدر بداند ما را که از که دوریم - خامه حسرت صریر آماده چندین نیستان فریاد ست اما بحکم عجز طاقت سر از نقطه برداشتن ندارد و نامه آرزو تحریر مستعد هزار دفتر انشا و لیکن از اقتضای ناتوانی جبهه برخط نمی گذارد اگر واماندگان بادیهٔ نارسائی تکیه بر سجود تسلیم نه نمایند به منزل جمعیت خضر هدایت شان که تواند بود و اگر از پا افتادگان وادی ناامیدی دست بدامن رضا محکم نکنند امداد دستگیری الیشان که خواهد نمود ی در سعی وصال تو من عمر نورده * حیران خیالم که چه می باید کرد * بال فرد پرواز غبار جهات دل نور نظر بسوی چشم برگرد - مقدور بیدلان جبهه رسجده نیاز است فضل ازل بقبول مشاهده دولت حضور فائز گرداناد ی رنگین قریمهٔ نی برگ و نه بر میدروم * خود را از پای تا بسر میدروم * از کاشتن آگاه نیم رنگ چو شمع - کچھ شد ز شام تا سحر میدروم * ناگزیر وضع تسلیم خیال رو دست

و نزدیکی از فضولیهای و هم طاقت سست ایزد متعال بهر امری که مامور دارد جمعیت و دوام کرامت کناد و طبع مستقیم را در هیچ حالتی منحرف جادهٔ رضا نگرداناد و اظهار مراتب تمنا هر چند از عالم جرات میداند اما چاره نیست طپیدنهای دل حسرت منزل تا این پیام میرساند ی و هم هستی هیچکس را از طپیدن وا نداشت - مهر بال و پر همان جز بغفیهٔ عنقا نداشت - دوریم زان آستان دیوا گرد اما چه سود - آن قدر خاکی که افشانم لب صحرا نداشت * **بنظام الملک** تمهید غزل تازه چه قدر افسون معنیهای برجسته داشت که قطعهٔ غزال لسبل نیز و رقاصهٔ فرد و رسانیش بال پرواز کشاده و بمضمون آمد آمد داد روانی شوق داد شکار افگن نخچیرگاه الطاف از صید دلهای کباب غافل مباد **بمرزا افضل بیگ ترک** ضعفه مغزی که چون سر سودائیان شوق خالی از لری خیالی نیست بذوق انشار قبول آن محفل آرای دماغ فطرت مرسول بود معلوم شد که بعضی خشک مغزان نجس افراط کیفش را به تجاوز حد اعتدال متهم نموده اند و نداسته که از کم ظرفی بی احتیاطیست هر چند رگ خامه بعرض خمار آورده باشد حکم ترنجکی های موج صهبا دارد و به هر حال توجه بر تلخی اوهام نگماشته اند که غبار طبیعت حلاوت امتزاج دریابند زیاده نثار شوق والسلام **رقعه** بعد از سجدات تمنای آستان بوس شکر اعطای انتاسهای چاشنی ابنار حلاوت کام و زبان می کرد اند و سپاس اخبار تعقل خلایق پروری نوید جمعیت دل و جان میرساند مبارکباد عید تهنیت تمهید نیاز آهنگ عرض عبودیت ست و تسلیم نوای قبول جناب ربوبیت دولت دیدار نصیب بیدلان مهجور باد **رقعه** قدردانی بیدلان خاکسار قدر احسان فهمیست که از روز نخست فسانک سلسلهٔ جنانید

وتا آخر حال مقید آهنگ قانون حمد وثنا کاهل قلمی از مقصران نیست اما سبک نهیاً
خامهٔ جرأت را چه علاج خاصه در عرض حالات بیدلی مگر به دستور کرم امتیاز اشاره
بیان الطاف بنوازش رقمی پردازد و چشم حیرت غنوده را بر بیداری مامور
سازد و آئینهٔ تسلیم فضولی چه خیال ست * رنگی تمامیم که تو آن را تماشائی
لله الحمد که از منزویان گوشهٔ خاطرست و از مقیمان خیال ترحم مناظر جبین
عجز بر آستان اشفاق عمیم ست و چشم امید محیان آئینه دار التفات
قدیم والسلام رقعه حرفی چند که موضوع شکر و احسان و اعطای
باشد هنگام ادای حق هیچ صورت بستن لب جائز ندارد ناچار سپاس آهنگان
بساط اکرام را با خمیازهٔ آرزوی خموشی یاد ساختن و تا نفس باقی ست
همچنان باشتغال حمد و ثنا پرداختن عندلیبان برگ گل بمنقار تا کجا علم
جرأت نوای بلند گردانند و مطربان ساز بی زبانی بکدام شوخی زخمه
نیاز رسانند لاجل عطایا کم الابعطایا کم قدر احسان اگر این ست که
من بیدانم * لب زخم نتوان بست ز شکر مرهم * عجز نارسائیها مصرع
چند پیشکش انجمن حضور میگرداند و امید قبول نیازی بمحفل اقبال
میرساند هزار آئینه با خود دو چار کردم و دیدم * بغیر رنگ نبودم بهار
کردم و دیدم * رباعی بی شبهه نیستی از بسکه ناتوانیم * با نقش
آن تبسم یا بوی آن میانیم * با خود اگر نسازیم بر الفت که نازیم * پیکیم و
ناچار بر خویش حصر بانیم * از کاف و نون و میدن غیر از عدم چه دارد * چیزی
ز انتخابه یا عروش آن و بانیم * والسلام رقعه * آهنگی شوق
بیدلان منتظر رمز آرزوی ست که سخن سنجان محفل افکار گاهی از دور
توجه مخصوص مبذول دارند و رنگ افسردگی از طبع پیام مشتاق برآرند

سعادت مضمون قصیده که امید قبول از جناب ایشه معصومین داشت آئینهٔ
کمال عقیدت مقابل تمنای محبان گداشت در سعی حصول این دولت تا
نفس باقی ست باید کوشید و مقبول تحسین رسائیها قطرت باید گردید
العاقبة بالعافیة رقعه تنها خانهٔ دل تسلیم منزل از پرده های دیدهٔ
انتظار فرش هزار امید و بساط نیاز مهیا دارد یا رب که پرتو مقدم انوار قوم
چراغ انجمن حضور روشن نماید و زنگار تخیل بروی آئینه پدار پرست
نزداید رقعه نعیم عیش حضور بهار بیار کجا و قبلهٔ آرزوی بیدلان
هر چند عبودیت قدیم هیچ حالتی از ادای خدمات سر بر نمی آرد توی
از بستر آرایان حرکات نارسا ست و حواس از گوشه گیران انتظار کمین
فنا در امور جرأت سر اپا منفعل نفس شماری ست و در سعی طاقت آئینه دار
نگونساری در این اوقات صوابی بقبول عذر بیدلان ملاحظه نه نمایند
وحسنهٔ ترحم احوال بیدست و پایان تصور نه فرمایند و در پیریم آخر تیه بار
امید * اعضا در هم شکست چون سایه چیده * از بسکه نگاه هر دو تا زبها داشت
مژگان یکسر چو جاده گردیده * والسلام

تمام شد
کتبه [illegible]

بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان

دیوان بیدل

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رسید و مقبول جهان شد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیدل [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

نفس آشفته می‌دارد چو گل جمعیت ما را
خوش آن کز هر کدو دامان می‌چیند فرود ما را
کمال از درد الفت فیض اکسیری دارد [illegible]
مگر از رنگ پابی نسخهٔ بال افشانی را
اقامت نیستی ور محفل کم فرصتی هستی
که از چشم غزالان خانه بر دوش ست صحرا
تأمل شعله هم داغ ست اگر آسودگی خواهی
به داغ خود نفس گم کن که بشکنی عرض تمنا را
چه امکان ست نومیدان غبار دست و پا [illegible]
جنون افشاند بر ویرانه‌ام دامان صحرا را
در این ویرانه هم حشر نگاهم کرد بیکسوی
اگر ساحل بوی در آب گوهر کن تماشا را
به هر حق تا رسا زان نیست نقد حال بیکاری
گدایی زند خاکستر با آتش ما را
غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد

پریشان می‌نویسد کلک موج احوال دریا را
فلک تکلیف جا بست اگر سدش تا [illegible]
ز خون گشتن تمنا آن دل گرفتن جای خفا
نزاکتهاست در آغوش مینا خانهٔ حیرت
چو عکس از خانهٔ آئینه بیرون کردن جا را
دریغا یار هر [illegible] ست [illegible]
به صد گردن [illegible] کف ببین سجده فرسا را
تماشا نیست غیر از نام هیچ تا بوی بیدل
شکست طره داری که پیدا [illegible] یار را
نه از [illegible] که چون شیشه می قلقل [illegible]
درون خانه ام در خویش خالی کرده‌ام جا را
خموشی غیر افسردن چه گل بر چیند [illegible]
اسیر این رشته کوته ساز عشقی گیر دنیا را
بیاکی چه [illegible] گرد و جمع خود دارد
روان ست بر رو هر که بر رفتار آوری پا را

در این وادی که باید گذشت از سر [illegible]
کسی [illegible] نتوان کشیدن بار دنیا را
در این گلشن چو گل یک زدن خنده [illegible]
ز خود رسم مرزن تا شکفتگی رنگ تماشا را
چرا مجنون ما را در پریشانی وطن [illegible]
به هر جا رفته‌ایم چون موج بر خود می‌رسیم یارا
بهشت عافیت رنگ جهان [illegible]
جهانی دیده [illegible] نفس [illegible] عنقا را
کف خاکی ندارم تا مقیم خود [illegible]
شکست دل [illegible]
غذار و سوز امکان جز گنج فقر [illegible]
اگر [illegible] با ناله [illegible]
بنه دیر دگر نتوان [illegible] داغ [illegible]
کسی با هر موج می‌باید گذشت از خویش دریا را
در این محفل پریشان جلوه آن حسن [illegible]

شکستن گر گره بر دل می کند آئینه ما را
بود در مشق درس تماشای [illegible]
که سنگ اینجا شرر [illegible]
[illegible] امداد بی دستگاهی احتیاج من
سیاهی می‌برد از شعله خاکستر نشینی ها
گر از فکر عقبی باز گردم تا به خویش آیم
زبان خامه هم شوق دارد از حروف [illegible]
در چارسوی دهر گذر کرد خیالت
دریا زبیان خاموش [illegible]
در پردهٔ دل غیر خیالت [illegible]
چشم ست بر راست گره رشته جانها
طوفان غبار عدم آب بقا کو
خاموش که آوازه هم اندوه گمانها
نشئه از دود مخموری به خاک افتاده‌ام
خاک خواهم شد اگر از خاک بر دارد مرا
صبح بی سر مایه احرام بر خود رفتنم
میخورد خون نفس اندر دل [illegible]
شکست زلف که پیچیده بر اندیشه را ما
گر دمی [illegible] گردو دام [illegible]
هیچ خط در چمن حسن [illegible] ما
محمل چون جرس [illegible] دل ست
عمر [illegible] از نفس تیغ دو دم داریم ما
دل [illegible] نوا [illegible]
بهر نقد [illegible] جنبیدن [illegible] داریم ما
نگهها دارد بهار عالم نیرنگ عشق

زین اشک بست ساز غیرت [illegible] بیدل
ز سودا [illegible] داند چینی ها
دو تا گشتیم در اندیشهٔ یک سجده پیشانی
دراز کرد دست آخر به کوته آستینی ها
خروش اهل جاه از خفت ادراک [illegible]
که از خود سخت دور افتاده‌ام از خود بینی ها
آهی کرده تنگ [illegible]
لب ریز شد از حیرت آئینه دکانها
لبش [illegible] نشه [illegible]
جولان که [illegible] از کتان ها
جز ناله به بازار تو دیگر چه فروشم
دریا بیان محو شد از جوش گرانها
کیست از راه تو چون خاشاک بر دارد مرا
شوق میخواهد به دست تاک بر دارد مرا
پیکرم گرد و غبار است [illegible]
کو گریبان تا به دوش چاک بر دارد مرا
چو [illegible] بود خار و خس [illegible] ما
دل گم گشته سرا [illegible] کیفیت شوق
ناله دامن نه فشاند ز بی جنبشی ما
صورت و هی [illegible] داریم ما
شوق پندار در این وادی قدم داریم ما
دیده حیران سراغ هر چه خواهی [illegible]
گر به خون [illegible] داریم ما
گر نجو و ساز [illegible] در کار [illegible]
حسن اگر خواهد [illegible] آئینه هم داریم ما

بهار گریه است [illegible] دارد طبع [illegible]
دل [illegible] شو مجنون [illegible]
پر [illegible] دست خاتم کرد [illegible] نگینی ها
غبار فقر [illegible] بود صیقل
تنگ ظرفیست اینجا [illegible] چینی ها
دم [illegible] بیدل [illegible] باریک [illegible]
دارندهٔ اندیشه راه تو مکان ها
در [illegible] تو آگاهی و غفلت همه معذور
آئینه [illegible] غبار [illegible]
[illegible] هست [illegible] توان کرد
[illegible] متاع جگر خسته دکانها
بیدل [illegible] مرحله دور [illegible]
شعله [illegible] تا پاک بر دارد مرا
[illegible] نقش سجده [illegible]
[illegible] دست منت افلاک بر دارد مرا

دیگر

شور زنجیر جنون [illegible] است
نشه [illegible] از دست [illegible] ما
نخل نظارهٔ [illegible] بیدل
چون حباب آئینه بر طاق عدم داریم ما
آن قدر فرصت کمین قطع [illegible]
خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما
گر غبار [illegible] اشک [illegible]
[illegible] از خویش [illegible] داریم ما
[illegible] بود [illegible]

بیدل از سامان خورشید چه کم داریم ما
گر زبان هم کام باشد از دل در پرده نیست
صبح با آن جهد نتواند گذشت از لبها
گاه آهم سیر باید گاه اشکم می برد
پای تا سر یک گره شد رشتهٔ امر زبانها
چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا
مکتوب نه پیچد به بال مگس اینجا
چون نقش قدم قافلهٔ ماست زمین گیر
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا
اثر گم کرده‌ام آهنگ سیر از دل لب سخن
شرارم سنگ شد از کلفت سیر آیینه‌ها
مباش ایمن ز خواب اوراق گل هم جمعیت
ندارد فسق خلوت خانه چون ما رسائیها
چه کلفتها که دل بر روی جوش دارد و نهان بیدل
جنگ بسیار دیدیم آنگه که ناله بردیم ما
شش جهت آیینه دار شوخی اظهار دوست
خاک اگر گردیم آنی در نظر داریم ما
هر کجا از خود سیر و دایم گرد رخش
آبروی چون گهر همراه برداریم ما
تماشاگاهی گل کند ذوق تماشا زینت است
ساز چندین گلشن دیگر شرر داریم ما
به نازکی نکشد عاقبت دماغ مرا
زمانه شوخی طاوس داد داغ مرا
فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
کف خامشی است سبق عندلیب باغ مرا

ای شیشه چها مستی محو هیچ و نابها
سایهٔ نامی نالد از آرام این منظر ابها
گر نفس پرواز گیرد و باشد دل است
نقد ما گشت خاک و از جهد سیلابها
بیدل از بی‌دانشی هم خجلت هستی نبرد
تا فشاند افشاندن بالت نفس اینجا
در کوچهٔ الفت دل صاف آیینه دار است
باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا
هر نفست غیر تو هم سر داد آخر خود نمائیها
زرین گاشش نفس با سوزیم از آتش فهمها
هوا دارم ز اوج طفلیم اما از این غافل
که این پیچ تکیها در ابجد دارد چه دانیها
بلبل گفتم که ای شیوه دشوار است انجامش
بود آیینه لیکن حیرت نقاب بی صفائیها
از کمال ما چه بی‌خبری که چون حباب
نیست جز مژگان حجابی ز آنکه بر داریم ما
شعله با فال خاکستر زد و سوده چشم
چون قفس از وحشت لب‌ها خبر داریم ما
غنچه‌های رستگاه بندگی گل کردنی
چون شرر سامان فرصت نقد داریم ما
باغ و بهار بیدل شناس رنگ و
از شکستن دل پر کند ایاغ مرا
چو میل سرمه بهانه‌ام چشم خوش نگهان
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا
نباشد کلک اسباب طرب حسرت کو نی مرا

حیرت اندر آیینه چون موج در گرداب‌ها
سخت دشوار است کز صحبت روند شیدا دلان
بر ندارد تهمت خط انتقال از اعرابها
آنقدر بر یأس پیچیدم که امید نماند
بر نمیدارد هوا گشتن ترحی از آبها
از آه و هوس چند دهی عرض محبت
غیر از نفس خویش نگیرد کسی اینجا
بیدل نشود رام کسی ظاهر و گر
بر آورد از دلم چون ناله آنجا سیلها
که یا رب سیاه افسرده نیرنگ خود و دارد
که چون گل پوست تن میدرد این دلگیر فضاها
تو از سر رشتهٔ تدبیر زاهد غافلی ورنه
نفس در خون طپید گفت پاس آشنائیها
بسکه از ساز ضعیفی با خبر داریم ما
در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما
انفعال از هستی ما بر ندارد هر که هم
ای هوس مگذر پری در زیر پر داریم ما
سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار
از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما
از دل گرمی توان کاشانه آتش زدن
لاله سان آیینهٔ داغ جگر داریم ما
هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد
زحلقه رم آهو طلب سراغ مرا
اگر ز ناله تهی گشت سینهٔ بیدل
شکست اسلحه بر طاق نسیان چینی را

از احسان جفا نمیند که دون نیستم امین
غنیمت می شمار از زاهدان خلوت نشینی را
غرور تشنه نوائی تر او دارد شکست من
تو خود گر غافلی صرف عدم کن خود بینی را
پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را
ای که سود اندیشه سرمایه کن تقدیر را
سخت دشوار است وا داد ز شکست رنگ مرا
گردش رنگ است ساغر مجلس تصویر را
تا کی از غفلت بقید جسم فرسایید لیت
هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را
ما تجربه پیشگان را اضطرابی دیگر است
تا به دامی همچو بیدل قدر دار و گیر را
ز جوش باده باید چراغ نسخ برسیدن
چرا در بند نقش ما نباشد نقش بند ما
چو شمع از جستجو رفتیم تا سر منزل داغی
ز خاکستر صدا رفته هیچ پیدا نه بند ما
راه عدم از بی نفس بسیار نمیشکنیم
همان سایه ایم خواب هوش ز افسون ما
بر سر که بخت دیگ خیال دعو
افسر چه میکند سر بیهوش نقش ما
رنگ بنائیم ز خط تسلیم بشکنید
کوه غرور شد صدف گوش گوهر ما
ساز تحت گشت آفاق از نگاه سرسبزم
عمرها شد خوانده‌ام بر خویش افسون را
ای دل دیوانه صبری گر جوید چاره نیست

که امتحان گر دگر برد از آهم حزینی را
ز دل برگشته مژگانت تغافل بسته تمنات
زبان سرمه آلود است خوش حیلی را
نگو بمکین حالی فطرت زدن همتا نبیدل
دست برقید صد اشکل بود زنجیر را
آنقدر با هم شکست آمد که چون بنیاد
بشکن ای نقاش اینجا خانهٔ تصویر را
در محبت داغ دارد کوشش بجا عالم
یک نفس بر باد ده این خاک دامنگیر را
صبح غفلت گاه هستی از شفق آبستن است
برزند این رنگ با شد بسمل تصویر را
رنگ کشته کو بنیاد خامشی هر گز نه بند ما
همان نیرنگ است هیچ و عرض چون چند ما
جهان خون زنان کنگ و ای همان مشتاق بیرنگ ما
تلاش نقش پای داشت فکر بلند ما
خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
افکنده‌ایم بار خود از دوش نقش پا
گاهی خرام سجده از پای نازکت
بوشید رش آسمان بسر آغوش نقش پا
اسباب عیش ما نشود کم که بعد مرگ
یک جبهه سجده آبرو دوش نقش پا
گرد دامن شق حسرت سر زد مور وزن را
در پی مژگان چه فریاد دست مجنون را
هر چه می‌چینیم سر آغی از نشانت میدمد
دیدهٔ آهو فرو بر دست هامون ترا

شرر در سنگ تی خرمن مردم میگیرد
تبسم چیده و امانت بنازم نازنینی را
نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا
نباشد تنگ آخر نیست گلهای مبینی را
نفع زین بازار نتوان برد جز حیف و فریب
قطع کرد آب گل من الفت آخر را
عرض هستی در خمار احتیاج افتاده است
برق آه اینجا می سوزد دگر تأثیر را
نقش هستی بر خط لوح خیالی بیش نیست
نیست جز خون گر ببالا دکسی این تیر را
دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر
مگر از سعی خاموشی نفس گیر دکمند ما
اگر نا صانع از مصنوع را آگه توان کردن
چه سازد جلوه با آیینهٔ مشکل پسند ما
کمین ناله‌ام آریم در گرد عدم بیدل
باشد هجوم سجده ما جوش نقش پا
جسمی اثر نداشت ز رفتار با نشان
رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا
ما نیم و آبروی جبین سائی و بس
نامش خاک هست فوج نوش نقش پا
بیدل ز جوش آبله ام در ره طلب
ناله میخوانم بلند بهای مضمون ترا
فهم یکتائی ست برق اعتبارات دوئی
هر دو عالم یک بر زانوست مجنون ترا
بیدل آزاد از استقبال آغوشت ترا

آنقدر رو اشو که نتوان فهمید مضمون ترا
زچشم بست اگر نباید قبول کیفیت نگاهی
اگر نمی‌دید طپیدن دل شکنی داشت نالها
پیچ لعنت زد و در گرد وان آفت نصیب …
چو حاصل ماست ناامید غبار دنیا بصرف عقبا
چو سایه چند بهر خاک جبهه سود نها
شفقتی ست اگر هست وانمود نها
تغافل از جبه و نیک اعتبار اهل حیاست
همان بجاست تنم می برد فرود نها
گره گشای سخنور سخن بود بیدل
مگر آب سخن یاقوت گیرد آتش ما را
بعرض نحو دیبا کم کن هنگامه عشرت
چراغان کرده ام از داغ شمع کوه صحرا
سبک روح شوقی یابی آن سنگ زمین گیرم
شکست آینه رنگی که گم کردم تماشا را
شکوه کبریائی در تجرد ما نمی‌پرسی
که گم گشتن گم گشتن برون در حقیقت را
زیک گم گشتن صد گشت عبرت کرده ام …
برنگ چشم شبنم دروا این مینا دیده نها
زاوج اعتبار آزاد گرد ای دیده نقش قدم
شود خمیازه سقف افق از دور پرواز نها
دران وادی که طاقتها بعرض امتحان آیند
چه میگردیم یارب گر شود نارسیده نها
زنیرنگ فسون پرداز الفت چه …
شنیده نهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها

اگر گلشن ز ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
طپیدن ز ستی بر رو آئینه نقش جوهر چو موج صهبا
بادلین جلوه ات زد لها رسید عمر گه خجالت طاقت
زبعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد بجائی
زما … بیدل …
که رنگ پخته نگردد گر از ز دود نها
درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست
که سر خروش چشم بست در غنود نها
سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت
بناخنی نبود کار لب گشود نها
دل آسوده ما سوز امکان بر نفس دارد
که مژگان دمیده اند اینجا شکست رنگ غمها را
نمیسازد متاع هوش ما با وسعت میدان
که در رنگ شرر از خویش خالی میکنیم جا را
بغیر از نیستی لوح عدم … نقشی نمی گیرد
نگیرم زیر پا باشد سر افتاده ما را
چو شمع از خجالت ره نورد نارسیده نها
ازین گنج آرزو دون … دیده نها
چه دستی ما تواند ز درکشی … جیبها
نباشد دامن کوتاهی مغرور چیده نها
شب از بیخودی نظاره آن مو فا گردم
نگاه ما ز خود وقفی سر شک با دویده نها
دو تا کردیم آخر خویش را در خدمت …
نوای آغوشی دگشته دو از دو دیده نها
اگر کنم ما بین سر شیشه بالین سنگ را

ز بیکر سر موج خجلت شد نمایان زلیخا
… تامل نگه … اعتبار …
کجاست آئینه تا نگیرد غبار حیرت درین تماشا
نه مشام یار … بیدل آئینه ما
زمین حسن گشت آخر …
فریب فرصت هستی چه که هیچ شرار
کفی برابر کن چون صدف درست نها
هم چو ما و نوا آفت کمال امین
مگر ز کسوت نیرنگ هیچ بود نها
تنزیه پرده فانوس نگر شمع سودا
گهر ز دیده است اینجا غبار موج دریا را
فروغ این شبستان غیر برق …
بود تا فقد ز خود رفتن نگاه جلوه …
چراغ بی نگاهی … زین محفل چراغ دل
اگر خواهی نگردی جلوه گر آئینه کن ما را
ز شور بی نشانی … نشان بیدل
بجای نقش پا در زیر پا … دیده نها
نگه در دیده حیران ما شوخی نمیداند
ندارد این نفس … ز نقش پا … تپید
ز قطع الفت ادا حسود …
کنون چشم چو شمع گشته …
مقام وصل نایابست او …
رسانید … تا … نها
درین گلشن که نازش … بیدل
چون شرر … نگین سنگ را

تا نفس دارد تردد جسم را سرگشتگی ست
آتشم فهمید آخر خانه زین سنگ را
گر همه بر خاک پیچد عشق حسن آید برون
آرمیدن اینقدر ها کرد سنگین سنگ را
خواب غفلت میشود پا در رکاب … سنگ
چون زبان خامشان پیچیده سر در کامها
آتشم از … افسردن همان در سنگ ماند
… جبین رنگین …
دانشم تا یافت … نفس آب
آب گوهر طینت خاک ست آرام ما
از نشان هستی ما بسکه نامی …
زندگی یک جا …
این شبستان جز غبار دیده بیدار نیست
ناخنه از موج می آورد چشم جامها
سر جا عافیت داد … تلاش آمد
نگرد خواب بید پا مجنونت بیابانها
نقاب از رادمن بردار و چاک دل تماشا کن
نگاهست نگه بردار از راه خویش …
به بی سامانیم … جنون …
که حفظ … مشکل بود …
جاه پایندگی آب یخ دیگر دارد
جبین و … ادب کن خط پیشانی را
چشم از جنبش مژگان بشمار نفس ست
قفس کرده ام اسیر پریشانی را
جلوه او داد فرمان نگاه آئینه را

تا تن آسایه غافل نیست سنگین سنگ را
صفادل …
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را
عافیت ها نیست غیر از پرده …
در میان آب بیدل نیست سنگین سنگ را
رنگ … از چشم او ثبات دیگر ست
رهزن … شد کلفت اینجاها
چون نگاهی شد کار اهل حیا تا قفس اند
خواهد از خاکم غبار … این ابرها
قطره تا کجا سامان خودداری کند
صید ما حکم هما دارد بگوش دام ها
بسکه … جز …
جمع شد … و … تنگ شاخها
… و جان در بند غفلت …
دو دیدن … طفلان
ریاضت …
حجابی نیست جز گردن …
ز تو جلوه ات شوخی سر … بالد
گر … کم …
… دل … پریشانی را
قیمت افزود ز نار سلیمانی را
لاف آزادگی کز اهل فنا … است
جلوه ات برد ز این آئینه حیرانی را
بازگشتن نبود با طلب بیدل
… بروی … آئینه را

چون صدا هر کس تنگی می … کوهسارا
هوش اگر خامست به شیشه بگزین سنگ را
ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت
شیشه می بیند نگاه عافیت این سنگ را
پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها
روغن تصویر دارد حسن از رنگ بادها
شهره عالم شدن مشکل بود بیدار
ورنه در تدبیر غفلت پخته اند این خامها
… عافیت هم اینقدر غافل مباش
بحر هم از موج اینجا میشمارد گامها
غیر دیر و کعبه هم صد جا تماشا میکند
میتوان از آستانم ریخت … تاب پاها
بسکه بیدل … بزم یار …
… تا کی چو گردون …
چو بوی گل لباس راحت ما نیست عریانی
که گر از خود تهی گشتیم پر کردند سیما را
ز بینائی ست خار علائق دامن …
نگاه از جوهر آئینه باشد چشم حیران را
نباشد سبزه گور … از پامال بیدل
تا … آباد بود … طوفانی را
باریابی چو نیکی در صاحب نظران
دامن چیده چه لازم تن عریانی را
مطلب شوخی اظهار ز آب گهرم
سیل ما شنود افسون پشیمانی را
گفتگو سیل … سینه صافی میشود

امتحان کی میتوان کردن نم ماه آئینه را
هجر بی‌جیب دل سراغ امن نتوان یافتن
جوهر حیرت زبان عذر خواه آئینه را
بفرصت نگه آخر است تحصیلم
گرد هوای تو بیتاب رشته اندم را
چو چشم بسته معمای راحتم بیدل
پیچ و تاب شعله بانشه نقش پیشانی مرا
میروم از خویش در اندیشه باز آمدن
چون حباب از پوشش عیب است عریانی مرا
احتیاج خودشناسی جوهر آئینه نیست
میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا
در خموشی همه صلح و همه جنگ است اینجا
صافی آئینه در کسوت زنگ است اینجا
شوق دل همسفر آئینه بیهوشی است
اشک چون آئینه شد گام سنگ است اینجا
از سعد بدگی طالع سخن هیچ مپرس
دل هر کس بطپد قافیه تنگ است اینجا
زبی‌رنگی گل بهار چیدن از شوق تو واماندیم
جدا گشتند چون خمیازه در آغوش مژگانها
باوج همتم افزود دستهای عجز آخر
که هست انجم‌صفت برجستگی بیرون ز پوانها
بروی چهره بیطاقتی گردیده بخشانی
تب انجم آتش نگهت بیدل در نیستانها
عمر لیست شعله تاز اشک روان ما
چون دود رود در شکست دلست آشیان ما

از شکست رنگ عجز انده و ما غافل مباش
چون نفس از هرزه گوئی کن بنا آئینه را
چو شمع بسم اشک تکلفت سرشته اند مرا
برات زنگم و برگ گل نوشته اند مرا
زآه بی اثرم داغ خاکسار خویش
بلا غبار چو بی مژگان نوشته اند مرا
مدعم مکنکلم چون شمع در وحشت گذشت
اهچو عمر رفته یارب نگردانی مرا
هیچو موج سودن دست ندامت کشت
سن اگر خود را نمید انم تو میدانی مرا
سیر دو از موج بر باد فنا نقش حیات
غنچه شود امن رام تنگ است اینجا
چرخ پیمانه بود افکن یک جام تهی است
قدم راهروان گردش رنگ است اینجا
منزل عیش بوحشت کده امکان نیست
انچه پیش تو نگاه است غم تنگ است اینجا
بیدل افسرده کیم شوخی تب دارد
چو صبح آواره چاک نمایات گریبانها
چه شد گر تنگ شد بر جسم آن گل جامه غنچه
که در خورد شکست خو دبود معراج دامانها
دران محفل که رسوائی دهد کام دل عاشق
دو عالم از ره نظاره بر خیزد چو مژگانها
بخود ابخبر نام تو ذکر زبان ما
گو گرد چیر لی که بگیرد عنان ما
گرد رمی بروی شرار کشیده ایم

بشکند تمثال ما طرف کلاه آئینه را
بیدل اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز او
بنا امیدی جاوید گشته اند مرا
ز طپیدن نفسم تار کسوت شوقم
ماتم نشئه که ز دارم بر رشته اند مرا
داغ شوقم نیست الفت با من آسا مرا
آشیان هم برنیا ورد از پریشانی مرا
راز دار سایه معنی کوش شهرت بوده ا
بعد ازین هم کاش نگذارد فشارد پیمانی مرا
جلوه مشتاقم نشست در جنون منظور نیست
تیغ خونخوار است بیدل عشق پنهانی مرا
دیده بربند اگر ذوق تماشائی هست
مستی ما و نوا آواز ترنگ است اینجا
طرف دیده خونبار نگردی هرگز
چمن سایه گل پشت پلنگ است اینجا
دود هان ساغر تکلیف خود فتن ما
تا نفس نیست ز خود رفتن رنگ است اینجا
ز چشمم چون نگه بر جستی وا از حشم محرو
در آغوش نفس امانده دارم طرح سلیلها
دل و از رسته با کون مکان الفت ما نیستکرد
چو گل دامان مقصد برنشار چاک گریبانها
ز عشق شعله خو برخاست دود از خرمن عالم
یکحرف بیش نیست زبان و دهان ما
در پرده های عجز سری وا کشیده ایم
ای صبر بیش ازین مکن امتحان ما

صبح نفس متاع جهان نداشتم
یعنی ز مغز نرم تر است استخوان ما
چون سیل بخودانه سوی بحر میرویم
عمر لیست تخته است حیرت دکان ما
بیدل بجوم گریه ما اسباب کس
گلی از چمن آبرو شکسته خواهد بست خالی را
پر پروانه آتشخانه شد عافیت باشند
غبار هر هوا کن فیض قطره نهاد خالی را
بجنگ اغنیا دامان جاه باسبانی افتد
هجوم خواب خرگوش است اینجا شیر قالی را
ندارد غیرت اینا توانان آنقدر کوشش
که هر جا مشت خاری شد تقاضا میبرد ما را
ندارد نشئه آزادی ما ساغر دگر
کرتا آن آستان بی رحمت پامی برد ما را
چه کار ناروائی عاجزان با تنهمه بی‌طاقتی
بهر جا میروم شوقت از اینجا میبرد ما را
صبح پری از قطع امید است اینجا
دستگی چون رود از دل کلید است اینجا
هر که تسکین ندهد منتظر وصل ترا
بامگوبا شنود گفت و شنید است اینجا
زین چمن هر گل دامن خون است اینجا
دیگرای بیدل غافل چه امید است اینجا
عشق بروارد سر مهر از زبان عاجزان
کس ما را جز صدا قدر شکست شیشه را
شعله ساز بیدل از عشق همه چاره نیست

تا چیده رفته است بغارت دکان ما
از برگ ساز قافله بیخودان مپرس
اگر نه ایم وسست که دارد عنان ما
آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست
بمقصد است کوشش اشک روان ما
دل از خود سر دهد پیکر ما ست فغان گرد
ز خاکستر طلب کن راحت افسرده حالی را
قناعت پیشه گر از کاین حرص غنا دشمن
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را
ز بزم وصل خواهشها بجامی برد ما را
غبار پیم و طپیدن از کف پامی برد ما را
اگر از دیده واگشتیم شوق کعبه پیش آمد
غبار دامن افشاندن بصحرامی برد ما را
ز وحشت شعله با مرده خاکستری دارد
بجز دست دعا دیگر که بالامی برد ما را
گداز سینه طوفان دو دست از ما بیدل
نازه بود کفن از موی سپید است اینجا
بگذر از زنگ که آئینه اقبال صفات
پاتی سر کفن چشم سفید است اینجا
در جنون عشرت عشق اگر از بیخبری است
حیرتم گشت ندانم که شهید است اینجا
نیست با مژگان تعلق آهنگ شنید
نالۀ یک نی باتش میدهد صد بیشه را
گر نباشد بی تمیزی ها مآل کار عشق
سنگ مستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

ما را چو شمع باب گداز آفریده اند
بی ناله میرود جرس کاروان ما
شوخی نگاه ما نفروشد چو آینه
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما
که از موی میان شهرت بنازک خیالی را
جرس آخر بمنزل میکشد کم هرزه نالی را
دران وادی که خاک است اعتبار جهل دانشها
کمین گاه هوس با کرده وضع بی سواری را
چه امکان است بیدل منعم از غفلت بر آید
چو گوهر موج با بیرون دریامی برد ما را
جنون میرود از ما رنگ آتشخانه امکان
نگاه بوی نفس یارب کجا می برد ما را
همان چون سایه یاد سجده شکر جبین سائی
پرافشانی بطوف بال عنقامی برد ما را
نه گلشن راز ما نگی نه صحرا از ما گرد
نه بر دامن سیل گرامروز فردامی برد ما را
غنچه وا شده مشکل که دلی بکشاید
دود بر چهره آتش شب عید است اینجا
جهد تعطیل صفت نقص کمال ذات است
موی ژولیده همان سایه بید است اینجا
بوی یاس از چمن جلوه یاس است امکان
وانگه یاد ام راه خویش و انداز شیشه را
عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس
کوه کن بصورت شیرین اندیشه را
زیبی سودا شوق تو به نه بهادم شیشه ها

بیاد رفت سامان پر طپیدن جوش بال بسملها
غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
تبسم پاشی صبح است چین دامن شبها
زبان کام زدیدم و داغ گفتگو کردم
سر انجم نتوان کرد از شکست رنگ مطلبها
نمد بحر از نم گوهر نشوا بست ارستن
که برگشتن ازین وادی نمی‌باشد عنانها را
بجز لغزیدن مستی نه ساحل است نه پیدا شد
که از نقش سجود پیش صدر خواند آستانها را
هر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را
در لب ساغر گره آفاق نهان شمشیر را
زائل از زینت نگردد جوهر مردانگی
حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر را
عاشقان از نسبت آهنگت مهیا کرده اند
خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را
کجا راحت چه آسودن که از نایابی مطلب
بیابانگرد که از سهر گو تشنه ماست منزلها
درین مزرع چه لازم خرمن آرا گر هوس
بچکیدم تا که از چشم چو دوم گشت مشکلها
کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل
که خاتم قشر در دل نشاند نقش دایرون ما
بهر جا می‌دهم وحشت آن شمع می‌سوزم
به پهلو بر دست گل نفس سازد کوه هامون را
شور چشم تو خط است در یا سبکروحان
حصار عافیت چون خم نمی‌باشد فلاطون را

چو آهنگ جرس با دو سبکروح خانه جولانی
قلم مو است اینجا در صفای نقش مطلبها
بجا ما مو توان شد ایمن از انداز کج بحثان
سخن را گوش صحبت بود گوی بستن لبها
درین وادی چه سان آرام باشد کاروانها را
که سود و فراموشی متاع این دکانها را
نفس سرمایه عیبی است فرصت کی تماشا
که از وسعت خبر دست این با کرانها را
چنین کز خامه ما کلک معنی می‌چکد بیدل
میکند چون صبح گوهر بر زبان شمشیر را
جوهر تحریر قطع الفت خویش است و بس
قبضه‌زار از برش مانع مدان شمشیر را
ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان تا شیر باش
جبهه شوق کرده اند آستان شمشیر را
زیر تیغ این تحیر آب شد آئینه دلها
بجای جست چو چون آبله چون کشت منزلها
وطبع سیر سامان شکست ناله رنگی
دلی باید بدست آورد همین تحت سلسلها
زبان شمع فهمیدم نداری غیر سر خوردن
شکست موج تا گل کرده بیرون ریخت ساحلها
که باور دارد امروز از شهید بی‌نوای من
جهان آتش زد و پروانه از بزم بیرون را
دهشتها افشا است چرخ میگیرد این دشت
که چون خط نقش بید کنار تحت شمشیرها
شهیدم لیک میدانم که عشق عاقبت [illegible]

که از یک نعره وارش مطلب آغوش قابلها
ز گرد و نشست و امانده بجان فیض میبارد
نفس فرسودیست انجا لبش … عیشها
بهار گلستان عالم نوسیده بیدل
که رنگ دوست تاریک وان … نقش نهانها
چو رنگ رفته ما و آسمان سوی هم نمی‌بخشد
مکن شمع فراز زندگانی استخوانها را
مژگن عرض نیاز از عزت و خوار چه پیری
توان گفتن کی بر بهار این باغ دانها را
نبسمل موج زخم جان خمیازه است
بر سر خود می‌توان کرد امتحان شمشیر را
بر شجاعت پیشه ننگ است شجاعت دیدن
چند ورز … بسپر کردن نهان شمشیر را
نوبهار عشق تم بیدل که با این لاابالی
کرده تا محمل لیلی است بیرون ز محملها
چه بنیاد و چه عشقی شده … انست ای محل
بخون رفته پرواز دگر دارند بسملها
چو اشک از کلفت پیدا از هستی که گردیدم
که از خود کو توان آتش زدن … غفلت
نظر بر گجر وان ز استان … گرفتن را
که رنگی از حنای دست قاتل اوده خون را
شور افتادگان غافل که آخر سایه جانی
زمین هم لقمه با چرخ بهانجا قارون را
گر از شور … گهی سر در بیابان کن
چو علم نم با آتش می‌برد هر قطره خون را

خیال سوی قرش … صحرای سن
که از افسانه از شورش امواج جیحون را
زین بیابان کاروان صبح بخود میرود
ابر از تیغ است چشم خونفشان زخم را
بینوائی نیست ساز پر فشانهای شوق
سیل بیداری بود خواب گران زخم را
کس بسین محفل حریف امتیاز ما نشد
ناو اسوده بخاطر هاست ویرانه ها
نسبت محویت از ما قطع کردن مشکلست
چون فسون نا امیدی راحت تسلیم ما
دستگاه بی پروبالی نشسته دیگر
زندگانی تیشه بر دوش است فرهادیم ما
چون سپند آواد … صبر یک خاک نشیم
هر قدر بیدل گرفتاریست آزادیم ما
از حضور بزم دل ما را سر پرواز نیست
جلوه در کار که بیسازد بحر بس آئینه را
وقت عارف از دم هستی نگردد تیره …
زین چمن رنگی بروی کار نیست …
خاموشی آئینه وار معنی روشن نیست
برنگ شعله در طوفان آتش می‌زنیم پرها
زبان خامه ما زمزمه ساز که شد یارب
چو شبنم آبروی ما که بر دارد ازین ها
توان از گردش چشم حیات انگیختن
ز گردون زهره …
بچیر بیگانت فارغ اند از فکر … افسون

درون جوهر خویش از خانه آئینه بیرون را
شکوه جور تو نگشاید دهان زخم را
نیست مقصد بجز فنا محمل کشان زخم را
گرد بیدردی … دو عالم فرش بود
نا خوش کردست هستی آشیان زخم را
آینه عنقایی نیاز عرض ایجادیم ما
پرفشانیهای نیرنگ پریزادیم ما
اشک نا محرم ای … عالم غافل مباش
حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم ما
… عالم نا خود رسیده ایم
تا سفر … نفس در چنگ صیادیم ما
بی ثمر وجود … از خود میرویم
سر به هوا … گفت آخر تا چه فریادیم ما
یا بد … است … هوس آئینه را
طوطی حیران ما داند قفس آئینه را
عالم اقبال محو پرده ادبار ماست
چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را
حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند
نیست بیدل چاره جز پاس نفس آئینه را
سواد نسخه دیدار اگر روشن توان کردن
که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطرها
طمع از سعی بیحاصل عرق ریز است این غافل
که غفلت پرده سرهای بی‌مغز … ها
می که ما هوس ایجاد … پخته گردانند
که پندار است نقش آب از این آئینه تر ها

… ده امست اگر دل جمع شد بیدل
سر بسر باشد جوهر تیغت زبان زخم را
عاشقان در سایه برق بلا آسوده اند
سجده کردم چو مرهم آستان زخم را
صبح از خورشید دارد گردن بیدل …
… افسوس جهان یک عالم آبادیم ما
شخص انسان شکوه سنج غفلت …
با دو عالم ناله خون گشته همزادیم ما
محرم کیفیت ما مسعد تشویش نیست
در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما
آمد و رفت نفس سامان نقش خانگی ست
خاک نتوان شد باین تمکین که بربادیم ما
قید هستی چون نفس بال پر پرواز ماست
نیست اظهار خلاف … آئینه را
چیست حیرت تا نگردد … فغان
صد هما گم کرده در بال مگس آئینه را
دل ز … فال گل میزند
نیست جز حیرت کسی فریاد رس آئینه را
چو بال صبح نتوان شد نقش سوده گوهرها
تا ب حیرت آئینه باید شست دفترها
اگر چه قناعت بار گیر دیر تو احسان
که خاک عالمی گل میکند از آب گوهرها
اگر طالع بکام نیست شغل … بکش
چو گوهر یک قلم لبریز دل تنگیست ساغرها
سراغ شعله از خاکستر ما چند پرسیدن

تپ افروزان ز خود رفتند بر جا ماند بستر ها
چون نقش ما ز عجز نه گردید روی ما
در گرد رنگ باخته کن جستجوی ما
چون صبح چاک سینهٔ ما بخیه بر دست
بیدل ز بحر نظم بود آب جوی ما
ناله با در شکن دام خموشی داریم
با عرق میکند از جبههٔ خود گوهر ما
نقش پیشانی ما غیر خط نسیان نیست
هر که شد آب ز درد تو گذشت از سر ما
ای بهار جلوه بس کن کز خجالت بار ها
ناله وارد بی تو مژگانم چو مو سیفار ها
ناله بسیار است ما بیدماغ شکوه ایم
هیچ بوالهوس سری دند بر این سیتار ها
باعث آه حزین عاشقان از عشق پرس
نیست بال ناله جز وا کردن منقار ها
فریب سعی نتوان دامنگیر گان سامان را
صدا آزردهٔ ای کاروان عجزم آید
هوا نیست بیدل سر زدن کلاهان را
ز هستی نقش دل چون موج رقص بسملی دارد
که عالم چشم خفاش است آفتابش را
شکار تیغ نازم اوج عزت فرش اقبالم
نخواهم رفت اگر از خود که میگوید جوابش را
نگاهم بی تو چون آئینه شد پامال حیرانی
سر افتاده شاید نقطه باشد انتخابش را
سادگی با غیبت طبع عافیت آهنگ را

دل آگاه ما پابست بیدل کز مدرین لرزان
در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما
چون شمع سر بلندی عشاق گفت نیست
پاشیدن غبار نفس شد ز بوی ما
نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
بی جمالت بلباس شرر اشک آلود
چون شرر گم شده در سنگ پی اختر ما
بیدل است خموشی عشق مپرس
در عرق ست نه خوبان رنگ از نسیا
بسکه در هر برگ گل ذوق تماشا خاک شد
جستن منقار ها نرسیت بر طومار ها
هرزه وام ناز آسایش بمان عمر دوام
در دمی فهمد زبان نبض این بیمار ها

دیگر

توان کرد دل تامل صد زمین آسمان هم
که حیرت هم بر آئینه نبرد دلم کرد دامان را
نباشد گر کند تیغی ز دست حجابش را
مبادا آن جلوه در آئینه گیرد اضطرابش را
به هر مژگان دران چشمش تغافل سیار مژگانش
سری افتاده دارم که می بوسد رکابش را
بجای آبله یک غنچه دل دارم در این وادی
برین سر شته می کن که هوسیت آتش را
چنان خشک است بیدل گریه امشب که ازینم
وقف طاوسان غنا کن گل بیرنگ را

از شستن نیم غفلت بجای مغز در سر ها
گم گشتگان وادی نیرنگ حیرتیم
آخر بقدر سوختن ست آبروی ما
نی شور خط مسطر ما سطر اول است
رنگ آرام بروان بخیه تا پیکر ما
اشکست تیم که از خجالت شمار زیاد
میکند روز سیه گریهٔ چشم تر ما
بسکه جان مختی ما آئینه خجالت ماست
بی گدازی جهان پر شور و ساغر ها
از نوای حسرت بیدار هم غافل مباش
ریشه می آرد برون نظاره از گلزار ها
خالی بر وهم چیست مانند حباب
با کف خاکی هنوز این طفل دارد کار ها
دستگاه شوخی دارند … دویم
چه امکانست خلوت با نظرگاه نهان کردن
کف افسوس اگر باشد ندامت دستگاه ها
فرح فقر با باکرم سر و الفت میگیرد
که میگیرد عنان شعله ها اشک عنانش را
زبرق جلوه اش آگهیم لیک انقدر اخم
چه خوبی چه پستو نفی جوابش را
خرامش مصرع شوخ رسیدن میان دارد
ندارم برگ امی غبار افشانم کلابش را
بتسلیم از کمال نسخه هستی غافل
غبار افشاندنی چون دامن صحرا سحابش را
زندگی در بند رسم و قید عادت بوده است

دست است بشکن این طلسم سنگ را
میشود دوران ظلم از کینه گشتن تیز تر
ناتوان میست از زخم دیدهٔ آهنگ را
با نسیم خنده گل غنچه از خود میرود
موج جوهر ز آئینه بیدل تیر فرنگ را
زندگی تنها وبال ماست از اقبال عجز
به که وا فهمی دست عجز نفس در شیم ما
راه مقصد جز به سعی ناله نتوان کرد طی
گر خیال هوشمندان چون عمر فرسودیم ما
در این دکه حضور عافیت امانگی دارد
که خورسندی با آسانی رساند کار مشکل را
تفاوت افکند حسن تربیت جا باشد
که ارباب طریقت خاک پا دانند منزل را
بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگی
بی عصا راه دهان معلوم باشد کور را
اعتبار در عشق از وصل بریم خورد
از موج ناله باشد کاسه طنبور را
یک معنی فردیم که در وهم نگنجد
تا کی ز خودرفت آئینه سازند قدم را
بر نقد بزرگان جهان کوشیده …
جائی قطره بر دیده نهم دامن نم را
بیدل چو صدف سعی … گوهر نایاب
سایه زلف پریشان میشود مژگان را
سر خوش این غم شدم ز انداز …
دیده یعقوب هم جا نیست در کنعان مرا

سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست
از رو نه زندانه چون گردید … را
گر ندارے طاقت از اظهار دعوی شرم کن
نی صدا باشد شکستن شیشه ناموس را
هیچو بوی گل بوحشت دشمن وشیم ما
نیستی هم بار تکلیف است تا دوشیم ما
مرکز گوهر برون گرد خط گرداب نیست
چون جرس بیهوده هم آغوش خموشیم ما
بهار اندیشه صد رنگ عشرت بسمل
هر آرزو به قصد است … یا در گل
صبر از شوخی نشو و نمای تخم بر بادم
خوش آئینه صافی که لیلی دید محمل را
عشق اگر جلوه در آرد بر تو مقدور را
شوق منزل میکند نزدیک راه دور را
چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند
زنگ باشد التیام آئینه ناسور را
اگر یک نفس آرام گیری نقش قدم را
هر که تامل نگر صورت یکسان …
ناچار فقر فراموش نکرد و
کاین طائفه در کیسه شمرند درم را
از آه و اثر باخته ام باک مدارید
از دیده خود قطع مکن نسبت نم را
اگر شبنم نیست در انشو نگاه این چمن
میده صافی … آبروی نیسان مرا
گر شوم بیدل چو اخگر فارغ از …

سبزه با هم در آئینه میدان رنگ را
از کواکب چشم نتوان داشت فیض …
شوخی رفتار رسوائیست … آهنگ را
آمد و رفت نفس هیچ غبار دل نکرد
تا نفس باقی بود یکدست آغوشیم ما
شعله گرداند مقام عافیت خاکستر است
هر کجا حرفی از آن لب سبز شد گوشیم ما
که بود یارب خوبان را در این بیدل …
کف خونی که برگ گل کنند و امانی قاتل را
ز کلفت کدورت شد غنچه گلزار تصور …
شرر سجوانشم عیش … میدان …
بی آرامی است آسایش … بیدل
اثر که از دل … روغن چراغ طور را
در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
چه لب سازد مرهم زخم خانهٔ زنبور را
گر ز بزم عیش باید بیدل … شمار
در خاک گشائی هوس صورت جم را
خورشید ز ظلمت کده سایه برون ساخت
از مائده خلق گزیدیم قدم را
تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت
ننگم عوض خون همه جا بخیه دم را
رخصت نظاره گر رسید بجانان مرا
گوشه اسبے بغیر از دیده حیران مرا
شوق بیدارم چه سود از خویش بیرون تاختم
میکند خاکستر خود در ته دامان مرا

سر رشتهٔ تمکین نکند شوخی چشم او را
نقش پا کی کند از خاک تهی پهلو را
طبع دون از سر تقلید به پیکان نرسد
جوهر از بوی سرست آینهٔ زانو را
بیدل از بال و پر بسته نیاید پرواز
چون نی انجمیدن نکشد نالهٔ کتان را
غنچهٔ کج اندیش شود سخت ز بیدل
گردد بهار چمن شمع خزان را
سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارد
نقش قدم از موج بود آب روان را
وا داده ام از کف عنان [illegible]
ناز بسیار است من [illegible] دل آزردن مرا
عشق چه سازد [illegible] نقش عجز خویش را
بسکه از خجلت [illegible] خون مرا
گواه گشت به تیغ نگاه او دست [illegible]
بهار سایهٔ نگین [illegible] داشت بیدل اینجا
طپیدن ره ندارد در تجلیگاه حیرانی
ز خاکستر شدن گل میکند چشم سپید اینجا
بلند است آنقدر با آشیان گر بیدل
کند ناله ام آشفته بساز و زلف سنبل را
جنون ناتوانان را خموشی میدهد شهرت
نگین جهد آنقدر که خاک بردارد گل را
علاج زخم دل از گریه کی ممکن بود بیدل
[illegible] دل النفس آخر [illegible] اضطراب
ای بی درد [illegible] کم ز دستی ز شراب

درس تمکین نمیدهد گرد رم آهو را
هدف مقصد ما سخت بلند افتاده است
پا اگر خواب کند چشم نخواند ابرو را
[illegible] تیره دلان جمله بخواری گذرد
غنچه تا وا نشود جلوه نبخشد بو را
ما را الم عشق همان عشق علاج است
از بند قوی مهره بود پشت کمان را
عالم همه یار است و محجوب خیالی
بیهوده درین جنس نه پیچند دکان را
بسکه وحشت کرده است آشفته مجنون مرا
تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا
یک قدم دارم چو اشک از خود برون [illegible]
خار کسار بیابان است لیلی بید مجنون مرا
کسی در بند غفلت ماند خون من [illegible] اینجا
کفن در دوستی بسمل بود چشم سپید اینجا
درین محفل سر آیینهٔ اشک است شبنم
توان از پا [illegible] نتوان [illegible] اینجا
ز ساز الفت آهنگ عدم در پرده شبنم
که صبح [illegible] نتوان [illegible] اینجا
فنا شکل [illegible] عاشق
بغیر از [illegible] گل را
[illegible] چشم [illegible]
بشبنم [illegible] نتوان [illegible]
خانهٔ آیینه واریم [illegible] گرد خراب
ناله را آسوده نتوان دید در گوش فنا

جبههٔ ما و همان سجدهٔ تسلیم نیاز
باید از عجز کمان کرد خم بازو را
در مقامی که بود جلوه گه شوخی فکر
سایه دائم بسر خاک کشد گیسو را
هرچند گرانی بود اسباب جهان را
مهتاب بود غنچه تا سود کتان را
عشرت هوس گفتن [illegible] چو توان کرد
بند از مژه بردار یقین ساز گمان را
بیدل ز نفسها روش عمر عیان است
ربط نتواند کند زنجیر مضمون مرا
عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت
ای طپیدن گرد آب [illegible] مرا
بسکه بیدل غافلم از رنگ ناز حسن ها
که عالم یک در باز است [illegible] اینجا
[illegible] راحتی حاصل نشد [illegible]
که در سپید است بینائی مرا باید دو دید اینجا
گداز هستی از انتظارم بری آرد
نوای میرسد [illegible] نتوان شنید اینجا
بگلشن گر برافشاند [illegible] گل را
بساحل [illegible]
فسردن گر به گوهر بود بی آبرو گردد
غبار انگیز ازین خاک و تماشا کن مرا

ردیف الباء موحده

گر مخموران نگاهت هم [illegible]
به که کم گردد دعای دردمندان مستجاب

هر کرا دیدم چو مژگان بال بسمل می زند
آخر از گلشن شرابی کرده باشی انتخاب
بسکه ما بر دوش ساز [illegible] اوست
تا دمید انچه [illegible] ابر و ریزد سحاب
بسکه سرتاپای من از [illegible] گداخت
انچه آتش بود در چشم کنون میگردد آب
خاکسار سالک میشود هر رنگ [illegible]
از فسون موج زنجیر جنون میگردد آب
دل چه باشد تا نگردد خون [illegible]
گردنی خم کن بمعراج کلاهی دریاب
تا کی ای [illegible] طاقت جولان دادن
چون شرر ره ده جهانرا [illegible] دریاب
دود پیچیده [illegible] رنگ سراغ [illegible] نگذاشت
انتظاری شو و گرد سراغی دریاب
دل اگر [illegible] جست جوئی ماند
کشور [illegible] همت جلوه دریاب
[illegible] ویرانی عمارت هوش
اگر [illegible] کرم [illegible]
که شکسته جام نتوان [illegible] شراب
ما بزور [illegible] زندگانی میکشیم
ساغر این [illegible] شکستن [illegible] شراب
امتیاز در میان آمد و رنگی نقش بست
در نظر طرز [illegible] مضمون آب
آرزو [illegible] رنگ غبار حسرت است
در بحر امواج باشد حسن [illegible] افزون آب

عالمی را گر ز حقیقت خانهٔ هستی خراب
بسمل شوق گل اندامیست سرتاپای من
سایهٔ مژگانست یا چشم نبیند آفتاب
[illegible] دل ز شرم چون پری میگردد آب
همچو موج [illegible] بی جا خون میگردد آب
عرض حاجت میکند از جوهر ناموس فقر
چون نسیم شاخ و برگ گل [illegible] خون میگردد آب
همچو شبنم بسمل اشکت [illegible]
گر همه سنگست بیدل از فسون میگردد آب
نام ما [illegible] گوهر اقبال صفا است
هوس آسودگی از [illegible] دریاب
خلوت عافیت شمع گدازست اینجا
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب
بر روی نسخهٔ هستی که نیست [illegible] تب و تاب
که حیرتست در آیینه شوخی سیماب
غرور هستی او در [illegible]
بنای خانهٔ زنجیر ما بسیار خراب

دیگر

ما امید گذار دل بخود بالیده ایم
چون حباب بنای ماست [illegible]
عمر باشد بخود و خواب غرور [illegible]
گرد بیدل ساغر ما [illegible] شراب
بر نتابد زور [illegible] طینت روشن دلان
با وجود تیغ او نتوان شدن [illegible] آب
وحدت از خود [illegible] تهمت بود دوئی

ذره تا خورشید اسباب جهان سوز بدا است
[illegible] چون گل گرفت خنده هم گلاب
نا تمام از بیدل آسان نیست [illegible]
از حیا آیینهٔ ما افزون میگردد آب
سوز دل چون شمع [illegible] عرق
آه کین گوهر ز دست طبع [illegible] میگردد آب
شرم سودا میکند دل بر هجوم احتیاج
در گلستان محبت واژگون میگردد آب
فال تسلیم زن و دولت [illegible] دریاب
غوطه در جیب گدائی زن و شاهی دریاب
چه وجود و چه عدم بست و گشاد مژه است
بی خاکستر خود گیر و پناهی دریاب
دامن دیده بهم بر زده میالا بیدل
نوشته اند خط عافیت بموج شراب
درین چمن که گلش [illegible] رنگ است
خم کلاه محیط است در شکست حباب
بفکر فرع عصیان [illegible] پردازی
بزم ما نیست غیر از شهرت [illegible] آب
[illegible] این انگور هم خواهد شدن [illegible] شراب
دور [illegible]
[illegible] برو بی شراب
باز در گلشن [illegible]
در رگ موجش همان [illegible]
طبع از آشفتگی ام صفائی یکدست
عکس [illegible] است تا استاده بیرون آب

صاف طبعانند بیدل بس شوخی بهار
شور عمر رفته سیلاب بنای هوش ماست
مشق خونریزی کند با خنجر بیداد آب
فقر صاحب جوهری اسباب کمال آبروست
آنکه از خویش دارد بحر اگر بیداد آب
تا عدم از هستی ما قاصدی در کار نیست
بیدل نمیخیزد زمین طبع گر بیداد آب
گل خیال بود آب دیده کم کردیم
کز چون گهر نفس خود گرفت تنگ دل آب
بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست
ز پنبه سر مینا برون نکن مهتاب
شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست
گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب
همیشه سنگدل لاله‌اند مدار طرب
هراس گر آسوده است شوق طلب
چو چشمه زندگی ما بانگ تو پست
گزید جوهر آئینه پشت دست ادب
قدم کو ادوصت زن و مژه بردار
سراغ آب اگر خواهی از سراب طلب
تو قاصد نوسی از عدم بسوی وجود
بچو پیک پا و سر با هم از آن رکاب طلب
تب که شد جوش افغانم بنوا آنکه لیب
کی نیست تا فهم زبان مدعا عندلیب
بالغ قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست
رفت گل هم در قفا ناله‌های عندلیب

جادهٔ رنگهای گل دارد سراغ خون آب
از صدای عمر ما لبیست با زنجیر بیداد آب
صاف طبعان انفعال از عرض تمکین میکنند
تیغ و جوهر جا علم شد غیرت بیداد و تب
آفت هم‌سنگ بود قفلید باب کرم
هم زموج رفتن خود نامه بر بیداد آب
نشسته ایم براهت بگریه تنگ درب
سرشک بست عجیب صورت تمنا آب
بخاک راه که گردید قطره زن مهتاب
جهان گرفت بیک گل مثمن مهتاب
دگر چه چاره بجز انتظار آن مکسوت بیهش
ز موج خون حبی دارد آگهش مهتاب
مباش بیخبر از فیض گریهٔ هم بیدل
ز خنده نقش نگین ابهم نیاید لب
سیر از رهٔ تو حیران دانستم که مقدم تو
دگر ز رگی ما بخوان میرس لب
دل از خمار طلبان کن شرب طلب
بهار میرود ای بیخبر شتاب طلب
نفیر بیکسی سوده از پریشانی ست
حقیقت نفست خوانده شد خواب طلب
بدیده قطره از اشک جلوه بیدل
در عرق گم گشت چون صد آینه لب
در چمن تعلیم و ساز ناله آهنگ شد
ورنه از گل کس نخواهد خواند بی آئینه لب
یکسر موبم نیی از ضعف ستفانیست

ز روانی و تحیر با اثر بیداد آب
ظالمانرا دستگاه از دوری کسب فساد
بی‌تری پیمانیست تا از خود اثر بیداد آب
بخت عارف بقدر دستگاه هستی ست
کاغذ ابری کجا چون ابر بیداد آب
باده در هر طبع می بخشد جدا خاصیتی
شکسته ایم چو گوهر هزار رنگ قدم
درین محیط گهر دار و بیدل
گر چون فشاند بیکدست چمن مهتاب
دران بساط که شمع طرب دخاموش
فتاده است بشکرستان چمن مهتاب
بگلشنی که بیابشب بهار تو بود
گذشته است جهان از ابلق چمن مهتاب
هوس چگونه کند شوخی از دل قانع
رکاب پا دل سنگین تهی کند رکاب
به پیش جلوهٔ طاقت گداز و بیدل
جگر بتشنه لبی واگذار و آب طلب
شکست آبله هر گام ساغری دارد
تو گنج عافیت از خانهٔ خراب طلب
نیاز و ناز بهمان رده و صافی تو نیاند
طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب
مطلب عشاق از اظهار هم حاجت نیست
جلوهٔ گل کرد با آن آشنای عندلیب
رشته وابستگی در خاک این گلشن نبود
نالاند و دست از سر بیچ عندلیب

بزم مرحوم شرف بیدل نقش پای او
بزم هیچ از دیده خم گشته تار چنگ اوست
شورش دریای امکان در شکست رنگ او
مرغ دست آموز او باشد غبار ستم
صبر فی دارم که گر آئینه گردد بی سنگ او
نیست جا عشق بیدل سرمه
شمع را برق فنا شعلهٔ ادراک خودست
گردباد از نفس سوخته دامن دارد
زاهد از بیخبری رشتهٔ مسواک خودست
سنگ بیتابی دل از نفس من پیداست
چیبه با نقطهٔ دایرهٔ خاک خودست
تا گل محرومی از گلزار وصلت چیده است
بر کباب خام دایم آتش جوشیده است
این سخن نیا چیست تا از انفعال نتوان لند
چون گهر اشکم از چشم خود غلطیده است
با همه عجز از تلاش سوختن تحاشیم
انقدر هم سوختن در عجز ما بالیده است
سرگرانی لازم مستی بود بیدل کنیم
سبزی ای غمر شبرق گواه
آئینه ام و طاقت دیدار ندارم
اما اگر از خویش برآئی به ره او
با حسن آسان نتوان گشت مقابل
در خانهٔ دل نفسی مژده او ست
بی تو ام جانانه چشم مرگانی است
از همه خاک شوم خاک مراجانی ست

ردیف الف

برق ده ناامیدی پردهٔ آهنگ ماست
صاف آن گر غبار خویش نماید عکس
گر کند پرواز رنگ چون حنا در چنگ ماست
وادی عشق بجز گل گردیدیم
این سخن است کز دل خون پرنگ اوست
وسعت بال پریم دام ره آزاد نیست
هیچ این ما دیده خاک خودست
ضر و نفع جهان است به نسبت زده
گردن این ما ز رنگ خودست
بیدل از ساز آینه پر رنگهاست
آنچه تیغ گشته در چشم نگه خوابیده است
آرزو از فیض نام جوز تو نیست
هر شب میبن منزل یک خوابیده
دستم گل بیخند ز جیب تنگ تیغ آن
شعله هم از حرفشان کمین جیده است
آنچه شبنم در تمنای تمنا تو گشت
تا نفس با قیست صندل جبین مالیده است
عزت طلبی جوهر تسلیم بدست آر
این با دو مدانم چه قدر حوصله خواهد است
کو خجلت عصیان که محیط کرمش را
حیرت چه قدر آینه انگشت پناه است
بیدل گلستان آتش چو گل زخم
یک نی از ساز طرب دیر انحانی است
هیچ گشتن دو جهان آینه در بر دارد

سایهٔ گل بس بود بال هما عندلیب
بیخبر از شوق ما چون موج نتوان بیهوش
آنچه در آئینه روشن به پیچی زنگ است
نسبت خاص است مجنون شعله دیدار را
گر نفس با ناله گشتن عرض ضبط سنگ است
گاه هستی از زبان فطرت بیباک خود است
قفس جستن صبح از جگر چاک خودست
طوطی اینجا نیتر قابل لب بستن نیست
هر عالم خود صاحب پاک خودست
شعله امید رنگی نیست خاکستر شوخ
لب این چشمه بموج نظر پاک خودست
تا کجا انجا بداخر با جرانی داغ دل
من اگر گردش ارم رنگ سخن بیداست
جیب دامانی ندارد کسوت عریانیم
صبح در آئینه شبنم نفس دیده است
از سپند با زبان شکوه نتوان یافتن
داشتم اشکی نمیدانم کجا غلطیده است
سر جبین الفت دل شعله او ست
انجا هم طاعت تمکین طرف کلاه اوست
هر چند جهان وسعت یک گام ندارد
آرایش موج از عرق شرم تماشاست
مشکل که شود وحشی مارام تعلق
تا نقش قدم صورت خمیازه آه اوست
گر غنچه ناز تو ام بسمل انداز تو ام
جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی هست

تا کی زیر فلک داغ طفیلی بودن
گر لب از ناله رسید بخود احسانی هست
غنچه‌ام این چمن کلفت دلتنگی چند
در شبستان عدم تیر چراغانی هست
جو قالب تو زیر سنگ نقش پام سوخت
فروغ دیده بیدار شمع دارم سوخت
غبار تربت پروانه میدهد آواز
با تشنگی ندارم هزار بارم سوخت
بسکه از ظلم جراحت جلوه مستانه ریخت
پر تو شمعت شب خوبی بلبل پرشانی ریخت
خاک صحرا موج دیده از طلب بنهادمن
میتوان از رقابت این چمن حسرت شبانه ریخت
هرکجا بیدل مکافات عمل گل میکند
از فروغ آفتاب آئینه پا افشرده ست
مده او سب اشک عاجزان الله ست
چون طلسم سنگ نامرادی این معما آتش ست
نیست بیدل بیقرار امشب نه شوقم بیطلب
گردی از دامن طپش دل گشته پیدا
از ادب تی همه کس ریزی نشان سوده
آسوده ام که رشته تارم گسسته
آزار ظالم از سبب دستگاه اوست
گهی بار زرد دل که مدعا اینجاست
کسی ندارد نشان از کمال شوکت
که سخت ناله سیاه هم نعفو ما اینجاست
چنین ستانم دکان سجده دارم

نه بر تیغ دران خانه که همای هست
فقد بیدای ما خجالت یا نخواهد خواست
ای چمن محو گلگشت سر گریبانی هست
نشو خی سر سامان جنون بیدل
خزان بیاد فنا داد و او بهارم سوخت
ز رنگ باز هم آنکه عبد چه چی پر
که نتوان کنفی برحرارم سوخت
فلک نکرد علاج که ز نیم بیدل
نه آنکه من ز حیرت ادب دیده مستانه ریخت
اگر غبار خاطر مستی نباشد در نظر
چشم بست از این بسمل جیب مستانه ریخت
ای خوشی آن سری که برخاک خرابات ریخت
دیده واکن ز بس اشک لبش خواهد داد ریخت
پیکر ما هم شعله ای از گریه شادی گداخت
آبله در پا آری شکست صحرا آتش ست
جز بی گناهی شرح امن آن باطن
از دل گرم نفس ساده پا آتش ست
از سنگ بر نیامد و زندانی هواست
عنقا هم از زبان خلایق سرشته ای
ملالی تیم از بد و محیط گر زنیم
بیدل بخوان نقش محیط رشته
دلیل معصیتم بسکه ناتوانی بود
جز اینقدر که همه سر گشته و تنها اینجاست
نه نصیحت او بلا شستم عرق افشانی هم
تو نیز خاک شو آرمیدست جو که جا اینجاست

به تنگ زنم نتوان داد فلک داد ما را
اشک اگر تمکیت عرق هم هم مژگان
گر تامل قفس جلوه طاوس شود
گر کی اگر هیچ ندارم دل و زیرانی هست
زهر دنگ نگهم داغ شد شمع خموش
فلک کشید ز گرداب کنارم سوخت
دگر سر ز تابیر آه بی اثرم
نفس سبته آیند شد غبارم سوخت
حسرت وصل تو برد آسایش اینجا
میتوان صبح ز خاکستر دل گریخت
تکاز الفت سینه جا کاز اینجا بی پیدا
رنگ ما اشک اگر شسته خامه ریخت
دل ز برق شوخی سنگ پا آتش ست
اشک جانکنی است بجا آتش
عشق می آید برون گرد ما اشکی سینه
ورنه از پرواز ما بال عنقا آتش ست
بر روی ما موج صبح رنگی شکسته است
یارب شرار ما بچه امید جسته است
تو بیعد به ز دیده سر آرزو ره مانده
پرواز ما چو رنگ بال شکسته است
تماشا عالم و آئینه ما اینجاست
بحر کجا که رسید گفت جا اینجاست
تو تیزی نگه سایه صفت محو نقش قدم
گل است گر دو عالم ز رنگ ما اینجاست
غبار رفته بجا دیده نگو شمع کلفت

که خلق بیهوده جان میکند نوا اینجاست
بحر تشکلم ز پیچ و تاب فکر گرداب نشست
چون لب ظاهی باطن من عالم آب نشست
ستاره شو گم قطره آهنگ ساز بیخودی نشست
گر نظر آبگینم بر جوش سیلاب نشست
عقل من بیدل اعتبار ساعت این بهار نشست
فروغ گوهر بنیش بسا تو تیغ جانکاه ست
پیستی تو امید ست خیشی ما را
به جیب خجلتیش اگر سر فرو بری چاه ست
بعالمی که تو باشی کجا ست هستی ما
که ابجلیفی من ناله دست کوتاه ست
کی فرصت عیش ست این آه که گل را
سر تا سر این باغ و بر یک چشم غزال ست
در خلوت دل بی تو تسلی نتوان شد
دل که بی تو گرید سر آغوش وصال
تا مجنون کیفیت این صحرا ای من بوده است
رنگ شده ام چون موج گوهر طلسم دانه است
نامیری بی رنج حیرت گرد رفته است
هرکه در میانی کعبه تنک گرد دیوانه است
من بادل گاه صحرا هم بی دست حسرت لیم
چون شمع بخار بیتاب بسمل آتش ست
در شکنج زندگی بی سوز دم باد فنا
گشت من حیرت گه است اضطراب آتش ست
میگذارد ز پیکر شرر از هجوم احتیاج
کاروان دل بهشت راه سر بار سرکش ست

بو صل نفس گر رسیده ام بیدل
شورش طبع بلند امواج مهتاب نشست
در صفا چیر هم من دست نقش کائنات
ناله من چون من بسینه افسانه خواب نشست
جامی از خمخانه عرفان ست آورده ام
همچو محمل دام خواب بیکران چون آب نشست
کجا بریم زراحت شکسته پای خویش
که گفته اند آرمیده ست المرید ست
چگونه عمر اقامت کند براه نفس
کتان غبار خیال قلمرو ماه ست
آگاهی و افسرده گی دل چه خیال
از گردش رنگ ست جهان نقش مثال ست
هرگاه براه طلب رفته ام از خویش
هر چیز که در آئینه توان دید مثال ست
بیدل من آن دولت بیدار فقر
حاجت بحر و در چشم نظر بیمانه است
غفلت من گم شد اگر گذشت شکار
کامشنانه زندگی از عافیت بیگانه است
غنچه و غنچه گرد کیفیت گمان او
بیدل اینجا چنین من بیجا طفلانه است
از عدم تو گمانی از ابداع دهم سوخت
نیم بسمل ناز نازان تا قاتل آتش ست
کلفت و ماندگی شد برق نیاید چیار
ای کرم معذور ندیده سامان آتش ست
هر دو عالم لیلی بی پرده است ما چه بود

بیا که داد من سیمای ما رسا اینجاست
جوش سینه گره مستعفی زیر صد و هم
این کتان گم گشته آغوش مهتاب ست
گوشه دامنی ز چشم گسته دارم چون حباب
صاف گردیدن ز مستی باده ناب ست
ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه ست
ز خویش تیز اگر رفته ایم انواه ست
فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب
گره بخود زد این رشته بسکه کوتاه ست
چسان بدوش اینجا رسانم بیدل
تا وانه بخود چشم گشوده ست نهال
هرچاره ام از رفته سپه چاره ندارم
نقش قدم آئینه گردش حال ست
آئینه گل از تغافل غنچه جدا نیست
گر نیست او جنبی خاموش سفال ست
از حیا شد ناله جنبانیم در دل گره
چون دو خوابیده ام آواز پا افسانه است
محو بیجر نفس بودن البلیل خوش نیست
دست اگر بر هم فشانم لغزش مستانه ست
آنچه در بال طلب باقیست در دل آتش ست
خود ریا باش ای گوهر که ساحل آتش ست
یکقلم چون نیم اشک چشم آتش تاب ما
با وجود بی پرها بادر گل آتش ست
میروم اینجا که ز محو دم گشتن چاره
غیرت مجنون کرد نامم نقل آتش ست

زندگی بیدل نبال منزل آرام نیست
چراغ مرده را آتش مسیحا ست
ز درس عشق شد این نکته روشن
شکست این حباب آغوش دریاست
برون جو تار با از نه حلقه زنجیر
بنامی ما باب دیده ماست
شرمنده صیاد خودم چون نفس صبح
گرد ره ما سر به پرواز قفس ریخت
در خانه جهان خانه بدوشم نتوان گفت
خونی ست [illegible] دو که با [illegible] ریخت
اعتبار با نخود وامانگان آشفتگی ست
گر طپش نا ناله بیمار صاحب بستر ست
مرگ ما ظلم نیست غیر از ترک سامان غرور
خاک ساحل [illegible] دگر شناس گوهر ست
صبح هستی نیست غیر [illegible] عرض بالیده است
ناله با این جرس هم [illegible] نالیده است
چون نفس عاجز [illegible] نومیدی نیم
از زده در سایه بال مگس بالیده است
فلک آسوده از شور او [illegible] است
چشمه آینه گر خاشاک دارد جوهر ست
در طلسم حیرت ما تا مجلس را بار نیست
هر کجا از بال شبنم آشیان دیگر ست
بسکه این گلشن [illegible] کدورت [illegible] ست
غنچه گرد شود از طپش گلشن در رنگ ست
مطلع [illegible] سر کوی تو نه پرواز رسید

چون نفس در زیر باد دام رم دل آتش است
جهان [illegible] سخن [illegible] نشانی ست
که از خود چشم پوشیدن تماشاست
در این محفل گداز اشک شمعم
چون عاشقان یک نشه بالا
آن شوق که دل ز سر عشق [illegible] ریخت
گو نیم طپش گرد من از خاک قفس ریخت
درس [illegible] عجز من امروز روان است
تا ما از آن [illegible] غبار نفس ریخت
خاک غربت [illegible] نیک اثر ست
خاک آئینه میگردد غبارش جوهر ست
آب تیغی تا نگردد صندل آرا ما
شعله از گرمی [illegible] خاک [illegible] ست
چشم و گوشی اگر [illegible] بیدل [illegible] ست
اینقدر طوفان [illegible] نفس بالیده است
پرتو عشقست تشریف غرور [illegible] من
نالهٔ دارم که نا [illegible] بر سر بالیده است
تا نفس باقیست دل یک کلفت [illegible]
در دل [illegible] قطره جوش آرزوی دیگر
عشرت [illegible] بزم [illegible] غافل [illegible] سازست
چشم قربانی نگاه [illegible] خیال دیگر
سوخت [illegible] دل [illegible] فرصت [illegible] قفس [illegible]
نفس غنچه [illegible] شبنم تنگ ست
[illegible] طوفان [illegible]
آب [illegible] گلشن [illegible] رسانند تنگ ست

زبرق شوق آهم شعله بالاست
اگر [illegible] گردی ساز دگرهاست
مشو غافل ز رمز هستی من
تماشا [illegible] هر که باشد کاهش از ماست
بروی چشم هم بیدل حبابیم
برق طپشی بود که رنگ [illegible] ریخت
هم قافله حیرت سرشار نگاهیم
رنگم [illegible] قدم گرد [illegible] ریخت
غافل [illegible] از دل افسرده بیدل
قطره در گرد [illegible] گوهر ست
[illegible] شکفت [illegible] آشنا است
کی شود این نکته [illegible] گفتن [illegible]
راحت [illegible] از جا [illegible] توان یافتن
[illegible] چشم [illegible] دندان [illegible] ست
[illegible] برون [illegible] نیست
شعله [illegible] افتاده [illegible] نفس بالیده است
یاس مطلب نیست بیدل [illegible] بر دام ما
آب این آئینه [illegible]
دستگاه [illegible] کلفت [illegible] عرض [illegible]
آشیان [illegible] پرده گردید [illegible] ست
[illegible] طاقت رعنای من
آتش یاقوت بیدل این خاکستر ست
دوری [illegible] چون [illegible] پیدا شود
گشت [illegible] خاک [illegible] تنگ [illegible]
از قدم نیست جدا عشرت مجنون ما

شور زنجیر نواسنج هزار آهنگ ست
دل [illegible] کر دم غافل [illegible]
عشرت [illegible] دل ما [illegible] غمگین بوده است
بیدل آن اشکم که عمری [illegible] بساط [illegible]
بر چراغ شعله غیر از [illegible] پرواز [illegible] ست
چون گل از [illegible] غافل [illegible]
با سیه بختان [illegible] ایم [illegible]
گرد ما خوش [illegible] ز التفات [illegible]
سیل هم [illegible] جهان [illegible]
عشرتم بیدل [illegible]
چشم زخمی [illegible] جام [illegible] ست
رحم بر شبنم ما کن که درین غزلت گاه
گرد باد [illegible] تماشا چه قدر [illegible] ست
هر جا که [illegible] وجودم بیدل
[illegible] زبان لال [illegible] ریخت
یک نفس [illegible] نقش بند [illegible]
[illegible] طوفان استقبال ریخت
[illegible] تنگ شعله داغ [illegible] اخگرم
هر یک خنده نتوان ابر [illegible] ریخت
کار با عشق نیست بیدل [illegible] در میدان
گر همه گل بود خون [illegible] دامان گردد
اخگری بودم نهان در پرده خاکستری
اینقدر دانم که در آئینه پنهان گردد
در سایه ابر [illegible] مست خراب ست
بی روی تو [illegible] آئینه خراب ست

سر نوشت [illegible] جاهلان [illegible] بوده است
صاحب آئینه گشتن کار خود بین بوده است
پشت دست آئینه از دندان [illegible]
از حریر پرده ها چشم بالین بوده است
هر قدر خواهد دولت [illegible] جمع کن
رنگ میگردد درینجا ساغر پیمانه نیست
شیوه مجنون [illegible] شکست
آشنا ناکسی جز معنی بیگانه نیست
شور ما چون نشئه ساز از زبان [illegible]
اشک خواهد سبحه گردان [illegible] نیست
ما جنون [illegible] شکستگان [illegible]
آب گردیدن از خود [illegible]
عشق تحقیق تماشا [illegible] دل ما
شاهد حال من آئینه نقش قدم است
عمر بگذشت همان [illegible]
تا [illegible] اندیشه [illegible] ریخت
یک نفس [illegible] غافل [illegible] عشق
آرمیده [illegible] قالب تمثال ریخت
تا پری افشانده ایم [illegible] آسمان [illegible]
بو الهوس [illegible] غزال ریخت
حرص [illegible] دندان یک عالم امید [illegible] بود
[illegible] لباسم [illegible] عریان [illegible]
این زبان بیدل [illegible] نشان [illegible]
چون تیغ [illegible] عالم آب [illegible] ست
آسمان [illegible] چشم [illegible] نهان [illegible]

کاروان حسن [illegible] نقش قدم این بوده است
غنچه گردیدیم [illegible] گریبان ریختیم
سایه دیوار حیرت [illegible]
هیچ کس [illegible] غمخوار [illegible] نیست
چون کمان اینجا [illegible] خمیازه [illegible] خانه [illegible]
هرگز افسون [illegible] نشنیده ایم
سنگ [illegible] دیوانه نیست
غیر وحشت [illegible] گردید [illegible] خانه ام
نغمه [illegible] مجلس [illegible] خانه نیست
[illegible] ز فیض جنون قدم
وضع ما [illegible] زلف پریشان [illegible] ست
دیده بر خاک عدم [illegible] بر هم زند
[illegible] آئینه عجب [illegible] ست
[illegible] حیرت [illegible] خیالات [illegible] ریخت
[illegible] آئینه [illegible] تمثال ریخت
رفته ام از خویشتن چندانکه [illegible] هنوز
بر سراپایم سواد نامه اعمال ریخت
[illegible] شرم صحبت [illegible]
[illegible] نتوان [illegible] پامال ریخت
هر کجا [illegible] گلستان [illegible]
غیرت [illegible] احسان [illegible]
نیستم [illegible] خویش
قطره خون [illegible] طوفان [illegible]
دل [illegible] که با خاک [illegible] توان کرد
این گل [illegible] بیخواب [illegible] کباب ست

پروانهٔ کامل ادب پای چراغم
چون رنگ نگه کوتهی از درک حجابست
فرصت طلبی دم انجام وفا نیست
آئینهٔ خجلت چه کم از عالم آبست
بیدل ز نفس تهمت هستی شنیدن
تا تحیر بود در آئینه عکس ابرام داشت
از ادای ابروی نفهمیده ام لطف نگاه
سر نهادم در گوشهٔ چشم عدم آرام داشت
پیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما
در شکست خویش تشخیص نشست عجز ما هم دام داشت
نالهٔ زاری که بود اعتبار نغمه بود
بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت
چون حباب آئینهٔ چشمی بهم آوردیم
از تحیر بر تن زارم گریبان زار داشت
رخصت یک جنبش مژگان ندادم آگهیم
شعلهٔ آواز ما جمعیت منقار داشت
پرواز سایه جز لب بام محضر نیست
چون صبح بر بساط هوا دام چیدنیست
تا سر حد فنا بقدم کس نمیرسد
گردن بموج را چو حباب سر است
فال راحت مزن گزین کف خاک
تا نفس ناله نیست در جگر ست
غفلت اسباب نارسائیهاست
خامشی نالهٔ شکسته پر ست
تا جنون نقد بهار عشق هم در چنگ داشت

در کشور ما بال فشردیم دو آبست
خوش باش که در میکده افسانهٔ تحقیق
تا لب همه گرم طپش گشت کبابست
جز معنی سوز از پر پروانه نخواندیم
تحریک بیان قلم موج شرابست
یا دوان شوقیکه از پیمانه‌ها طلب
این کمان تنگ فرسود نیست و صد دام داشت
دل ادهم از صفا فال بیهوشی میزند
خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت
ما ز خود وارستگی چون طلوع یار گم
چون حریف بیدل هیچکجا بادهٔ ما جام داشت
داغ بیدل آشنا تا کی ز حرف پاک بود
در خرابی خانهٔ ما سایهٔ دیوار داشت
چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست دهر
حیرت آنجا خواب از دیدهٔ بیدار داشت
بیهوشنگی بحق زد و عالم پر پیدا نیست
از خود رسیدن تو بحق آرمیدنیست
ما را برنگ شمع درین عافیت ندان
بیدل بجز نفس این ره بریدنیست
نیست رنگ اعتبار ثبات
هرچه آسوده تر فسرده تر است
نتوان خجلت مراد کشید
دست خوابیدگان بزیر سر است
بیدل از گریه شهرتی داریم
طفل اشکیم که بیدم ما سنگ داشت

دانش همه غفلت شود از فیض حبابیم
مینا اگر ست نمی رنگ شرابست
گیرم قدم قاتل همسایهٔ رحمت
این نغمهٔ آتش زده چون سیخ کبابست
سادگی خود را اسیر فکر با خامی داشت
دل طپیدن در رهت رنگ کام داشت
یاد آن دامن غبارم بر پریشان گردی است
در کدورت تیر این بیرنگی شام داشت
عالمی را بیدل الفت گرد رنگ عجز بست
در پی صید اقبال از من ما قوت آه ام داشت
شب که شوق بلبل ما ریشهٔ رگها داشت
بود تیر گل با شمع در با خار داشت
دوش حیرانم خیال جلوه اش افتاد
عالمی را شوخی نظاره ما هموار داشت
چون گل شبنم بیدل بلبل آغوش ادب
دیده و دوست تهی خود اندیشه است
این یکدو دم که زندگیش نام کرده اند
از چشم خود همچون اشک چکیدنیست
سر رشته‌ها بگیر که راه بر است
آبرو با چو موج در گذر است
در کامل دلیل آزاد نیست
ای خوشا ناله‌ای که بی اثر است
ساز تو بیکه اختیاری نیست
بال پرواز در چشم تر است
بسکه با بیچارگان ... افتاده ایم

رنگ اشک شکست کز دل ناطپیدن جنگ داشت
عشق هم دارد تلافیها که چون مینا می
آتش ما سر بجا زد شعله اش در سنگ داشت
کاش تحیران داد فرصتی اوگی خجلی بوی
ساز ما در خاک بیدل نغمهٔ شیون ساز
در گلستان فاسقی کسی بجا نیست
در بیدای گل حوادث نشان نیست گل
دیده و اکن غیر رنگ تجدد وی یاب
نالهٔ بلبل بیدل علم شان گشت
توان بیکسی ایمن شد از غفلت بجز
غبار ما و نفس جمله صید فتراک است
زمانهٔ کهنهٔ منتان ره به بر کشد بیدل
دانی بیت بستی که لب بر زد بنیست
ای هوس اینهمه مغرور اقامت نشوی
باخبر باش که افلاس سر بر زد بنیست
دیده و دل گرد خاکستر ما داد و اند
اگر از حوایش کن قطع نظر بر زد بنیست
همه مقصد طلبان این مقصد گیرند
ما چنین در چرا ایم از نزد بنیست
دل بیاد جلوه طاقت بغارت داد و ماست
بعد باغهای شوقم سر بصحرا داده است
چون نگاه چشم بسمل شوخی ترم
گر همه یک شبنم است از لطف طوفان زاده
بیقرار شوق بیدل این نیست
گرد راهیست سد ساحل ما هم دریاست

اینهمه دام خیالاتی که بر هم چیده ام
هر قدر خون دو دل حیف ما ننگ داشت
عمر ما چون سایه در اندیشهٔ غفلت گذشت
شمع تصویریم که از سوختن هم ننگ داشت
خنده عجیب است که در بند گریبان گلست
رنگ هم گریه دوازده بی سامان گلست
دور بیهوشی ما را تو دهد از دست
این گلستان همه یک خم بیابان گل
حذر ز ساز محبت که پر خطرناک است
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است
دلم بالفت ناز و نیاز تو ارزد
کسیکه راست بجز دعا چشم افلاک است
بر سر کام تو یاس نفس است آغوش
نسبت سنگ بجسم انجا به نزد نیست
اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت
... این شب که تو دیدی لب نزد نیست
حال بسمل همه کس تهمت نداند ...
گر بدانند که منزل چه قدر نزد نیست
بیدل آنجا که خون نفسش انجشید
خانه آئینه ام بر تاب عکس افتاده است
هیچکس آگه نشد از خم کار رنگان
قافلهٔ تعلیم و نامهٔ ما ساده است
طینت عاشق نگردد از ضعیفی پامال
گر همه بندد دل ما نفس آزاده است
چاره اندیشم ز فیض الم محرومی است

نیست جرم ما و تو چون هستی ننگ داشت
سعی هستی هیچ ما را بر نیارد از عدم
تا نمودی داشتیم آئینهٔ ما ننگ داشت
منفعل از دعوی آشوبهای هستیم
عیش معوجیت که سر گشته طوفان گلست
غنچه سان غفلت باعث جمعیت ماست
گردش رنگ تمام لغزش مستان گل
رسوائی عشق آئینهٔ عزت حسن
تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباک است
با خیال رفتیم هر کجا رفتیم
که رنگ جلوه حریر است دیده نمناک
در عدم است گل مقصود به بر نزدیک است
سر این رشته نگهدار که نزدیک است
میکند جوهر آئینه کف دست بحق
مغتنم دار که دندان بجگر نزد نیست
دوری کعبهٔ مقصود خودبینی هاست
آشنائی که با فشاندن پر نزد نیست
همه گویند جدا نیست ز ما دلبر ما
نسبت آبله با دیده تر نزدیک است
آهم ظرفی نمی‌بندم بانگاه دل
در پی آن کاروان آتش افتاده است
زنهار ایمن مباش از اشک آلوده بتان
گر قدر خاک طرفی بر زبان افتاده است
شوق ما گرم عنان نیست شمع ...
فکر بیدل روی گرد ره نزد در دود است

ای تمنا مکش از خجلت جولان آهم
من ز خود رفته ام و قرعه بنام عنقاست
اینقدر سعی بیابادی ما لازم نیست
سود آن سست ابنیت دگان هم سوداست
هیچکس نیست درین بادیه جز شخص بیدل
نامه ما چون حیرت آینه یکسر ساده است
عقل کو تا جمع سازد خاطر اجزای ما
دام چشم سوزن تحقیق سخت افتاده است
تا فنا وسیع جا آرام نتوان یافتن
میرود در بار خود ... آب استاده است
عمر نیست بحسرت نفس سوخته رام است
برطرف بابوی گلی پیچش دام است
ای شعله امید نفس سوخته تا چند
این رنگ که بشکست درین باغ کدام است
عالم ظلمت شده چشم سیاه اوست
بیرون نرفته نگاه که این خوابگاه اوست
شبنم بیم چشم زدن جوهر نواست
زین دشت هرچه گرد برآرد سپاه او
با محرمان عجز خواهش چه می کند
کاین صفت بعرصه یک نیم نگاه او
آتش وحشتم بنگاه برافروخته است
نکهتم چشم بخاکستر گل دوخته است
ای نفس ناپدید کاندار غفلت تا چند
چون حنا پیرهن نظری دوخته است
عالم ایجاد خلوتخانه جزو کل ست

همه باشد چو گهر قطره ما آبله پاست
چشم حاصل چه توان داشت که در زرع عمر
خانه چشم با بدار نگاهی برپاست
ندر کوی سست غبار به هوا رفته من
نغمه بیدل از نیم آهنگ جداست
داغ شو زاهد که در آئین منزل ده عشق
عشق نشست خاک پا از صحرا داده است
دل درستی در بساط جهات نیست دمی
هرچه جز منزل درین وادی بجاده است
برق جولان و بیدل از دم ادم ست
این ستی آسوده ندانم زچه جام ست
بیتاب فنا به که نفس شد لبریز
فرداست که پرواز توقف سوده دام
بیدل اگر آگه شوی از عالم خوشتر
هر ذره که سر مدار خود نگاه اوست
بیتاب عشق اگر همه بیرنگ روان شود
از او و بیدلی که همان آهنگ اوست
فی جرعه شراب غرورست عجز ما
سر کجا جیب الفت ما در پناه اوست
دل از ما رفته از خود رسیده است
برق دل الپرواز نفس سوخته است
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل
آسمان جنس سلامت تو نفروخته است
گر نه بیناگر خود نیست دل بیدل ما
در بهار رنگ جا چشم از گل دوخته است

همه جا گم شدگان آینه راز خود اند
چون شرر دانه فشان همه پر رفته نشست
نغمه انجمن باش بشوقی نرسید
با خبر باش که بنا الین نغمه سازست
بیباک حرف ... فرافتاده است
خاک گردیدن آب افکندن سجاده است
بیطلبه گردیم از اندیشه آغوش بحر
سنگ هم در سعادت یعنی شکسته ما ده
گوهر کاش از تنگ فسردن شگفت
الحذر آه علی بن و آتش باد است
شبنم صفت از بسکه درین باغ غنچیم
آسوده تر از جاده زیل و سرگام ست
گرد دل یعنی سنگ نیست دل اندازه
تحصیل کمال تو بیک حرف تمام ست
ما هم و پاسبانی خلوتسرای چشم
تا سر کجاست آبله پا بر راه اوست
از آه و ناله دل بغلط پی نمی برد
رنگ شکسته سایه طرف کلاه او
حیرت نگاه شوکت تو میبد خودیم
بیدل گذشتنی که زمین شاه راه او
چه خیال ست ... تسلی گیرد
وصله با ساخته باد من سوخته است
از تماشای دو رنگ و جهان تجرم
اینقدر چاک گریبان نگه آموخته است
آدمی را بلباس صوف اطلس تجرست

دیده بیابان تماشا اگر ست و از اصل
بیدل از خلق اندر خوبان چمن صبا دو دل
ناله هرجا آینه گردید آزادی نمانست
سینه در دو دار کتاب شعله انشا کرده اند
آنچه بر دار دولت این کمان فلک دوتاست
نقش بنیانی کتاب ازل است سوال مرکز
در روا گر رد دل گر نیست از تقاضا داده است
بیدل ای محبت دست هم از افغان
پیغام غنچه برق نگاه سنان نیست
داغم ز رو که ستر پنهان آه خویش
جرات وحش من حیرت بانگ نیست
هر جا لوای زمزمه یار بشنوی
آیینه دار شاهد معنی بیان کیست
شخص سیه گستری ای میکند هشیار باش
دانه گشت حاصل اسپرودن سیاست
شیوه خوبان عجب نازک دل افتاده است
ناله مینالد که اینجا جای آسایش کجا
بخطی که دل آینه رضا طلبی ست
تنگ شرابی ما جرم شیشه حلبی ست
دلبل جوش جوهرساست نگاه دنیا
که ... بیان غربی ست
صید مجنون طپیدن ما ... شکل
اشک مژگان دو رنگ ...
دره تسلیم مرد بی جانمان افتاده ام
زین معما بحیرتم که مجنون عاقلست

طبع ما تنها اسیر دستگاه عشق نیست
شانه گل ابسرکه پریشان کاکل ست
اوج دولت ... از دور تو
هرکجا ادجلوه دار اینقدر هستی نیست
خودسر سیاه ... افتادن است
چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست
ننگس خون من ... گلها
رنگ ...
صندل ... صبح
این آتش ... چگام بجان نیست
خون شد بهار حیرت یک رنگ گل نکرد
ای آرزو بنال و نگرو دان کیست
اضطراب نفس دل ...
صورت قدرت ... آینه ترکیب لاست
بند بند ... پریشان همه
شبنمی اینجا ...
بیدل ز بیرنگ حباب بتن ما غافلی
نفس در ... یاد پا لی ادبی ست
خمار جام تسلی ... آسمان فیست
بجو گر خوشت ... بزلت عزبی ست
زده ... ورقانش بیدل
هر که بیمار محبت گشت ... دل است
آب میگرد در شبنم صبح تا نم پیرند
بر سر ما سایه گر ... قاتلست
از تلاش عافیت بگذر که در راه عشق

تا نگیرد دل غم بی ناخنی ام چنگل ست
... افسردگی ... طلبت ناشق خطاست
خاک اگر دیدم زیر چرخ ست فرق از بیراهست
بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن
ناله را اظهار شوخی ... از دل جداست
احتیاج ست آنچه بر جاری مقرر کرده ام
نشست حاکی گره دارم کار آب بقاست
سرو بهار جلوه قید دلستان کیست
گردی بنام رفته ام از آستان کیست
بگذار تا بعجز بنالیم و خون شویم
صبح مراد با نفس ناتوان کیست
بیدل اگر طبع تو نشاطی کند
شعله در ره ریفشاندن جدا از صد است
حاصل کونین پایمال ندامت گرده است
ناتوانی هرکجا روز آورد رنگ ما
داغ مینالد که دل خلوتگه جمعیت است
آنچه صبح زندگی فهمیده ای ذره است
می زخم ... کشیدیم ... صله چند
زناله تا نکوشی ... تشنه لبی ست
... دل ...
... پیری
عرض ... آنکه نیست
سینه چاکان نفس ... ساز گشت
تا نگه ... رنگ ...
هرکجا بیدست ... جلوه ... ساغر

کوشش ما تابع سرمنزل مقصود ماست
غنچه خود را چو گل تا غنچه بستیم دل است
باطن آلوده از یک حرف بر هم میخورد
نگین را نقشها شد بر زبان خمیازه ما
از نگه را تا نه چشم ست زنجیر فنا
بی‌تسلی تا نفس گلبست آن بست از ما
چه می‌پیچی ز رنگ عجز طوف آن بیدل
هرچه میرود ازین صحرا زبان سائل است
هر قدم عرض کشاکش ست یا رب مژگان
جوهر آیینه چون اشک طپیدن مایل ست
تیغ غیرت سنبل از رخ موج آب باغ دهر
رنگ هم در خون من تا نشکنی قاتل است
چیده ام هر خوشه از غفلت بساط کاهلی
بهره هم چون کشیده این کان قناعت ست
سیر باغ بلبل ما زین چمن کو و چه پرس
تو هم تیار که میدان امتحان قناعت ست
فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب
برون خویش کجا سر به جهان قناعت ست
بعشق سوخته ی هیچ کس گداخته است
که عالمی بفسون نفس گداخته است
نه زخم هست بر آن دل که گاه غرض باز
درای محمل مقصد نفس گداخته است
طلسم بیدل که جو حسرت او
رنگ خون نگر ز پی چاک گریبان پر پوست
عضو عضوم حسرت بیدل نمی‌آرد بهار

در بیابان تحمل راحت طپیدن حائل است
انتظار حسن عشق از شوق کامل میدهد
غنچه ما تا نفس بر لب رساند بیدل است
بفکر چاره سودای ما یا رب که پردازد
تسلیا شد بر زمین از ما جلقه را فست
خراب گرد هیچ غنچه کار اجزای رنگست را
که موهوم هست چون نظر تا دیده انجا ست
اعتبارات غبار فقر ما بیدست نیست
گر هجوم آبله امید نیست تا با دل است
بسکه الفت با غم دیگر نشستن شبهه نیست
چون شفق گرد آلود بال افشان تا بسمل
از سر هستی ذره‌ی گر به نتوانم گذشت
این حباب آینه دل دارد تا ما بیدل
گهر ز پاس نفس کسی به سخن بسته است
خیال ناله فروش است استان خاکست
ز جیب هر ذره آغوش میچکد اینجا
هزار کیسه در این بیکران قناعت است
بحشر یاران چشم پرسیده ما بیدل
چو صبح آینه ام از نفس گداخته است
ز انفعال نشکسته است لذت ما
زبی‌نیازی فریاد رس گداخته است
غبار رشت پر ما نیاز دامن گسیده
چو ناله هیچ ندارد ز لب گداخته است
تمام او در عالم صورت مقید کرده اند
تحمل و دامن سرایا جسم حیران زیر پوست

نیست از دست جنون احتیاج غنچه ها
بیشتر از کف دل در چشم مجنون محمل است
ز بی‌خودی تمام ما کلکی ز حسرت نیست ما
دو عالم رنگ جنون نزار از سوز دو تا دوا
بطوف خانه خورشید ظلمت دل ما
هنوز امید سر سبز هست از انتظار شکست
احتیاج با مزاج سبزه و گل شامل است
خاک از شستشو غبار ست چون گل
سیل بنیاد تحیر حسرت شیدا کمیست
آب گردیدم ازین خاک گرد وادی شکست
بسکه عضو عضوم ز غبار رنگ بی‌ادا
نامی در چشم دارم خاک این محمل شکست
جهان نقش خیالات این آن خاکست
دلی که ز شود از خود ز دشمنان خاکست
کدام جلوه که یکدست شکن بسیاد خرد
بیا که جا به تو در چشم دوستان قناعت
بجیب نیست اگر غلوی برجن ست
چو سیل سر به بیابان برهن بیابان خاکست
سلامت از رسم سیل مباش
عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است
اگر شکست نفس یاد ما رسید ورنه
که عمر ما به هوای قفس گداخته است
بسکه دارم غنچه سان شوق نو پنهان پر ست
زندگی در کسوت نفس تا نالان پر پوست
چون حباب پیکر حیرت تماشاست تا سر

نقش ما بی‌پرده پنهان است عریان بر پوست
جیب ما بی‌پرده است از کسوت افلاس ما
کی تواند کسب بیدل ما نهان پنهان بر پوست
احتیاج ما سماجت پیشه افتاده نیست
عقده دل چون صم چو سنگ بی‌کشش
آنچه عکس آیینه دارد هر سر یا بدام
بی‌قراری نقش بیدل بجنگ هر
افتاده ایم در قدم رهروان بس است
نقش ما هم چنین افکنده نیست
می‌تازد از قفای ما هم اجزای کائنات
عمر بست تنگ باخته ایم ورنه بید نیست
بیدل چه انتظار کدام از زرده وصل
زیر گردون طبع آزاد و نوای بر نخاست
تا تقید برگ بود از بی‌نوای بر نخاست
دهر اگر غفلت رواج جهل با شد باک نیست
نقش پا گشتیم لیک آواز پا بر نخاست
شوق غارت زده انجمن دیدارایم
طائر شوخی زنگیم شکستن پر ماست
از دلبران چون ما بساط با نسیم
گرد باد یم همین گردش بسا غر ماست
بسکه واریم درین باغ کدورت بیدل
دم فرو بستن چراغ کشش را روغن است
نور کش تا جای صرف گرده ایم
ورنه جا نامه پیش ما خواندن ست
بجو دریا به بیدل از نفس در کردن
[illegible]

تا نگرد و قابل ما خیر نگل چیدن ثمر
نیست پنهان بیخودان تا آنان زیر پو
تیر دلخسته ما زبان لاف از زیر لب است
آنچه ما گم کرده ایم از عرض مطلب است
بی‌نیاز از آلبستر رو آخر کار نیست
رفتن رنگم همی گردیدن صد قالب است
رنگم درین چمن بهوس گل نبنده نیست
ما را اگر هیچ آبله پای دونده نیست
گرد نیاز از سر کوبت کجا رودم
یکمشت خاک غیر عنان فکنده نیست
چون صبح این دریچه بروبت کشاده ام
چشم حجاب رفته چشم بنده نیست
بسکه مستی وا شستن کعبه خبر برنخاست
اینکه می‌نالیم عرض شکوه بیدردی ست
جلوه ها بی‌رنگ بود آیینه ما بی‌رنگ نیست
طوق چون فاخته پیرایه مستی سر ما
هرکجا آینه چون شد چشم تر ماست
ما به یک صفحه ز صد نسخه فراغت داریم
قطع امید دو عالم رزق خنجر ماست
راحت شمع به قدر گداز ست اینجا
لاله سان آینه زنگار نشین ست بهر ماست
بگذر از اسباب اگر آگاهی از رمز فنا
رشته نظاره تا تار چشم سوزن ست
بشکن و آنگه شوم با نفس تحقیق آشنا
[illegible]

به چو گل جلی بگل کردم بیابان زیر پوست
خرقه بر اهل خدا آیینه رسوائی است
پرده خاموشی شور جهان دور نیست
آگهی اندیشه‌ی ندارد صرفه آسودگی
آسمان اوج همت سیر چشم از کوکب ست
دود عقیاب ست هر جا شعله روشن شود
لیک بر شکسته بجائی رسنده نیست
حسرت بنام بوسه عبث فال میزند
بسمل اگر پری نفشاند بریده نیست
ای بیکسی خیال ببر دیگه خون شوی
پاشیدن حباب نفسهاست خنده نیست

دیگر

مشغل از اسباب شهرت همان است
ورنه از مانا که در رو است نالی برنخاست
بر هوای مقدمش بیدل براه انتظار
حلقه ی گردون کف خاکستر ماست
مجز آینه واماندگی ما نشود
دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست
مست شوقیم درین دشت سراد
هر قدم ریگ با خاک شود بستر ماست
چون حباب آیینه ما از خودی رفتن است
چون شود منزل بیابان گرد راه افتاده است
بیجکس از سینه کوب شوق آگاه نیست
شخص هم عکس ست اگر آیینه در دست
گرم رفتار یکه زد ره ز آن بیجا گذاشت
سوختم نگذشت

در شمار ره‌رو چون آینه خس شور
عشرت ما هرزه بنیاد بافرو داگذاشت
بعد ازین تنبیه گوهر خاک بیاید شدن
هر که رنگی کرد این بیابان هرزه پا بگذاشت
همت ما را دماغ نشئه آسانی هم نبود
آنقدر دستی که نتوان سوی لب نگذاشت
در نمود غفلت نگاهی فوق ماوس است
عقده کار که من از هم جوهر ناخن است
خاکستر الفت داغ محبت نیست هم
نیست جز نقش حیاتان سرگه خوش گرد
اشک مجنونم زبان در دهن فهمیدن است
جاده‌ام حرام آتش سینه داغ من است
سیلاب بدریا چه قدر گرد و شد
امید هم اینجا چه کرا از رحمت هم است
بیدل ز خجلت سوختگی چاره ندارم
دستگاه پرتو یک شمع این محفل بس است
زندگی در پیچ و تاب سعی بجا مردن است
در بیابان ره نفس پا در گل منزل ما
زیر چو شبنم گریه بر راه جولان بسته است
روز و شب گرداب از موج خنجر بگلوست
بر نمی آید بجز پیچ از معمای حیات
پای ما خم گشته دست دوش ما جام سبو است
غیر حیرت آلبشار مرغ عشاق نیست
رسم و آیین جفا خاصیت رنگ نکوست
از زبان اشک هم درد دلی بشنید و رفت

هر چه با ما بود حیرت برد و تشنگی واگذاشت
چون سپند از درد داغ بیکسیها هم سرسا
قطره ما ز خشکی دشت دریا کرد
در گداز خود چو اشک فیض سرمه دیده ایم
خودنمائی اینقدر سر بی نقشا گذاشت
همچو بیدل هر که در دامن حیرت گم
خانه تاریک است اگر شمع تامل روشن است
دود ... عشرت میدهد اجزای جمعیت
همچو آتش سوختن از پیکر ما روشن است
ضبط بنیاد کیش جنون ترک آرزو است
در چکیدن از قطره تا دامن یک شبنم است
آه هوس کامید بکوی تو قدم است
ما تازه نگاهیم عطائی تو قدیم است
غیر رنگی گلشن نشود همسفر گل
با داغ هر الا لمست عید قدیم است
دل بهر نقش گه ایستم صورت آئینه بود
از طپیدن حالتی بسمل شد و قاتل ندا است
سرو گلزار تمنا طوق قمری در دست
چشم ما تا بود هم این بیابان گل
غفلت گو پرده وار علم حنا ... است
لفظ ما گر و اشکانی معنی حرف نکوست
بی فنا نتوان بکنه معنی اشیا رسید
چون رگ یاقوت اینجا ریشه در خون سبوست

دیگر

هر قدم در راه الفت داغ وحشت ما ایم

الوداع آخر فرصت که افسون امل
درد آهی داشتم رفت هم آشنا گذاشت
سجده شکر فنا ناخن چون شمع نیست
میتوان خاکستر ما را بداغ آگذاشت
بی نیاز ... یاس از هم ... بکرد
کام اول حسرت من ... گذاشت
حلقه گرداب غیر از پیچ امواج نیست
گر بتنگی نسازد غنچه ما گلشن است
ای زینت ... نقش فشانست
بی گریبانی مستان پیدا از ...
نسخه سوخت بیدل صورت آسانیم
گر بال گشایم دل پرواز دو عالم است
آسوده دلی الفت یاس است که ...
آئینه ز خود می برد و جلوه غم است
هر گرد دستی رحمت خنجر دل ...
نسخه موهوم امکان جز خط باطل ندا
ما بحکم گردون ام از ضعف ...
گل نکرد از سینه‌ام آخر بجز داغ دل خدا
نیست امین از ... کس ... جنت و
چاک دامان نگه را بستن مژگان نکو
در خرابات حقیقت ... افتاده ایم
آئینه گر خاک گردد هر دو عالم روبروست
شکوه از خوبان نمی آید که در عالم عشق
دی شبنم گریه با گل خندید و رفت
گر ضعیفی تا سر کوت رسید و رفت

شمع زین محفل چراغ گوشه ای بداشت
شبنم اینجا یک سحر بر برگ گل خندید و رفت
پیچ شبنم برنیاید سر ز جیب نیستی
چون نفس یا بر این آئینه هم جهید و رفت
چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
شکسته رنگی امید بی تماشا نیست
بقدر بر بردن ناله دستی داریم
درین محیط که بر عجز دست بالا نیست
زیاد من بکوت احباب خانه باش
که گفته است جهان آشیان عنقا نیست
بهر چه میرسی از خود نگاه نشتنی دار
که آشیان هوسیم در انجمن جا نیست
غریق بحر فکر حیات مستغنی است
فرصت عمر همین مقدار است
گوش کو تا شود آئینه راز
نفس سوختگان هموار است
مرده حسیم تا قیامت دارد
خنده گل نفس بیمار است
چمن وصل توام مژده میده بهر ور
شکسته بالی این مرغ دام پرواز
نگاه شوقم و چون ... پرده‌ام
شهید عشقم ... قلم زنار است
دیده را که نظاره دل محرم نیست
دیده هر که ... عالم لطیف است
موج در آب گهر آئینه هموار است

چون نگه خود را بیابان جز چشم خود دیدن
از خزان این جوش گل آنقدر با ما نیست
گر بداند چه گل خواند نظر بوئید و رفت
ای بحر در اشک شبنم غوطه بیاید زدن
همچو بیدل معنی بجا طلبی فهمید و رفت
تو ساز جلوه کن ... دل در باب
غبار شوق جنون منزلیست صحرا نیست
فنا مخواه که تمثال ... عالم
که غیر ضبط نفس نام این معما نیست
اگر ز وهم برآئی چه موج و گرداب
بهوش باش که امروز هست فردا نیست
حساب بیکسی ما ناتوان دادن
رسیده ایم بجائی که بیدل آنجا نیست
زندگی عالم آسایش نیست
ناله با نفس بیمار است
چون جرس کاش منزل بریم
آرمیدن چه قدر دشوار است
نسیم گل بهمه تر پرواز است
بهار تا سر کوی تو یک گل انداز است
کجا رسیم که سر منزلی بدست آریم
دگر نه بر فلک امروز یک در باز است
کدورت از دل ما برد خط او بیدل
ذره بر بهمزدن از دست دلم نیست
عدم سایه بخورشید تعین گردید
دل اگر جمع شود کار تو لیس هم نیست

رنگ آسایش ندارد نوبهار باغ دهر
میتوان چون رنگ اینجا یک قدم گردید و رفت
از تماشاگاه هستی مدعا سیر دل است
گر شکست رنگ ما عافیت خندید و رفت
بیا که هیچ بهاری بحسرت ما نیست
زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست
چو موج گر بشکستی رسی غنیمت دان
برون ز آئینه احتیاج پیدا نیست
بهر چه می نگرم پرفشان بیرنگ است
جهان بجوش فرو رفته است دریا نیست
بنا امیدی ما رحمی ای دلیل فنا
بقا کدام چه هستی فنا هم از ما نیست
اشک یک قطره بمژگان بار است
فرصت عمر آئینه این اسرار است
نه کشد شعله سر از خاکستر
ناله از سفر بیزار است
بیدل از زخم بود رونق دل
از موج رنگ گل انجمن که سار است
فسردگی نشود دام وحشت رنگم
چو خط دائره انجام ما هم آغاز است
توان ز بیخودیم گرد سیر عالم حسن
برای آینه بار غبار پرواز است
اینقدر وهم ز آغوش نگه میبالد
گر تو شوخی ... هستی نا هم نیست
هیچ دانا نه زند ... آرام

از بهشت آنکه برون آمده ست آدم نیست
گره باد بود دولت هستی چو حباب
دامنی داده ام از دست گریبان کم نیست
از خموشی خانهٔ دل بنا خواهد شکست
این طلسم هم را یک پشت پا خواهد شکست
در بیابانیکه ناپیداست راه [illegible]
بیخبر آئینه ها شکن [illegible] نگها خواهد شکست
از پیشگاه آئینه صبحی دمیده است
جرأت کجا و من کجا لیک چاره نیست
این قطره از گداز دو عالم چکیده است
گل جام خود بعبث بشکستن نمیدهد
این خامه خط بصفحهٔ هستی کشیده است
داغم چو [illegible] ز شور جنون سری
حسن آنجا یک نگه آئینه بین گردیده است
فرش هوا نیست سر [illegible] دو لال
دامن یار [illegible] نگ [illegible] دیده است
ز دست دل نفس در اضطراب است
زمین تا آسمان فتح باب است
نیست اسم که عرض مدعا چیست
از لب تشنه اشک کباب است
بیابان طلب بحر است بیدل
چرا آبله نباشد چو شیشه گردن موج
باب چشمهٔ آئینه نیست شیون موج
ز بیدلان [illegible] که تیره آه حباب
شکست خاطر خویش است جبین [illegible]

اگر جهان ناز برد اسباب قربانی [illegible]
تا سلیمان نقش عرضه [illegible] خاتم نیست
باعث وحشت نسیم ست نفس بیدل
چون حباب این شیشه را پاس عبث خواهد شکست
آبرو گر [illegible] سر چشمهٔ [illegible] آبروست
[illegible] من [illegible] تا کجا خواهد شکست

دیگر

این صیدگاه کیست که از جوش کشتگان
نقاش دامن تو بدو تیم کشیده است
داغم ز رنگ عجز که با آن فسردگی
صاف طرب بشیشهٔ زنگ پریده است
تا بر نجم و آنگو نهان قرین گردیده است
از غم کم فرصتی ها حزین گردیده است
این انامها که احرام امیدش بسته [illegible]
در کمال آنش رگ گردن چنین گردیده است
تیره بختی زیب حسن [illegible] ساربها لیس
گره در رشتهٔ موج از حباب است
ز چشم [illegible] سر [illegible] تر سید
ز هستی تا عدم عرض نقاب است
کم البست آنقدر دریای [illegible]

ردیف الجیم

کس بخود نیست کل عافیت بدامن موج
هر بیقرار تو تشریف [illegible] عجزی ست
بیک نفس گه [illegible] جوش تموج
خموش بیدل اگر راحت [illegible]

بهر سامان کمی قدره ما هم کم نیست
ای جنون فارغ شو از کلفت عریانی من
گرد ما هم نفس باد و بود دیر نیست
نیست بنیاد تعلق آن قدر سنگین بنا
شبنم ایجاد است اگر موج هوا خواهد شکست
نقش چندین عیش [illegible] جمعیت آن [illegible]
بازم بدل نوید بهار رسیده است
بسمل چو رنگ [illegible] جگر خون طپیده است
غافل مباش از دل ما [illegible] انتخاب من
بی منت قدم بشکستن رسیده است
بیدل بجز دم عالم نشان [illegible] ست
سر نوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است
جلوهٔ هستی غنیمت دان که فرصت [illegible]
تا بخود چیدنی نگاه [illegible] گردیده است
هیچ موج از تهمت بند تعلق فارغ [illegible]
شاد بیدل از خسار [illegible] گردیده است
روی از خود اگر [illegible] بار
زبان اینجا چو مژگان جواب است
درین محفل ز قحط [illegible] درد
گره ما دست می [illegible] سر است
که اینجا آبله جوش حباب است
ز شور حادثه فارغ بود دل روشن
شکستگی ست لباس [illegible] تن موج
درین محیط اقامت [illegible]
که هست تیغ زبان [illegible] طپیدن موج

چون شمع بر آرد [illegible] تار تر موج
از صافی دل جامهٔ احرام هر موج
فیض کرم از طینت [illegible]
دارد ز حباب آئینه در پیش نظر موج
تحریک بیان آفت دلها خموش است
در گلشن این بحر بود سنبل تر موج
وا تا نمر حادثه را سهل ندانند
از خشک لبی چاره ندارد گهر موج
آفتاب آئینه کار [illegible] جولان صبح
سینه چاکان [illegible]
شمع [illegible] جنبش دامان صبح
دانه [illegible] هر دانه [illegible]
[illegible] شبنم جواب خندهٔ صبح
درین [illegible] وحشت [illegible] فرصت [illegible]
بجاست نقطه چند از کتاب صبح
بخال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ
ز جیب بار کنم انتخاب خندهٔ صبح
رسید نشئهٔ پیری تو خفته بیدل
آن [illegible]
خلق چون لوح مزار از نقش عزت ساده اند
نیست [illegible] پاس نفس [illegible] اثبات [illegible]
[illegible] دوش [illegible] داده اند
بی سپاهی نیست بیدل جلوه گر حقیقت
عقیق آب [illegible]
می پرسد [illegible] بهیچ کس ما را

همچون پر پروانه زند لخت جگر موج
در بزم تماشای تو از جوش تحیر
چون موج بساحل [illegible] موج
گردامن شام [illegible]
بر کشتی ما آره بود جنبش هر موج
از عالم دل شوخی اندیشه برون نیست
در چشم تر بحر بود تار نظر موج

ردیف حای حطی

صورت [illegible] غبار خاطر روشن دست
همچو زخم دل نمک دارد لب خندان صبح
باطن پیران [illegible] فروغ آگهی
[illegible] بیدل [illegible]
تبسم گل چاک دلم [illegible] دارد
نگر [illegible]
نوشته اند [illegible] دفتر نیرنگ
جز آفتاب که باشد کتاب خندهٔ صبح
بعیش [illegible] مباش ایمن

ردیف الدال المهمله

خوش تماشا [illegible] خط افتاده اند
بطواف [illegible] خود رفتگان
بحر ما تمکین بود تا موجها استاده اند
رنگ [illegible]
اهل معنی یک قلم [illegible] زده اند
تماشا [illegible] آئینه حیرت
نگرد [illegible] دل [illegible]

دارد بطواف سخنت در دل گوهر
چون جوهر آئینه زند تار نظر موج
بیتابی تار نفس از گوهر دل بود
از چاک دل شانه زند فیض سحر موج
پیچیدگی دود نفس جوهر دلهاست
این بحر بساحل نکند رخت سفر موج
بیدل [illegible]
از کوکب گل [illegible] چرخ در دامان صبح
آسمان [illegible] تابان صبح
مرگ اهل شور باشد حرف [illegible]
فیض یک گوهر بود [illegible] بیابان صبح
[illegible] خندهٔ صبح
ملاحتی ست نهان در نقاب خندهٔ صبح
بغیر شبنم اشک از بهار عمر نماند
بروز ما [illegible] گل [illegible] خندهٔ صبح
ز بسکه فیض [illegible] رسوائی
[illegible] گلاب خندهٔ صبح
بگیر ساغر فیض از [illegible] خندهٔ صبح
در دبستان جهان [illegible] غفلت است
همچو حیرت بر در آئینه ها افتاده اند
بر در یاران [illegible] چون سایه افتاده اند
خاکساران بر طوق [illegible]
اگر خضر [illegible] چشمهٔ حیوان [illegible]
[illegible] آئینه دار
درین گلشن شکست طره [illegible] تماشا کن

کرم مرغ زنگ‌ها بال ز برگ خزان دارد
نمی‌گنجد بچشم شوق حیرت پیشه‌ام رنگی
که هر شاخش ز بوی گل تنکی در کنار دارد
بدریای تحیر در بهر دوران ساحل حلم
غم مردان ندارد شعلهٔ ما تازبان دارد
بسودای جنان ارم که در جولان حبابی
جرس‌ساز الست تاک گل این کاروان دارد
از هجوم کلفت دل ناله آهنگ ماند
شعلهٔ ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند
از حیا موجی بر هر چند دل از بیم خیت
آرمیدن صفت آن سیلابی که بی آهنگ ماند
داغی دو غبار الم آسوده زمین شد
غفلت چه فسون خواند که خلوت چو حنید
بنهی چو پلالم خم محراب جبین شد
دفتی ست کتاب تکلیف عشق نگرییم
آئینه کنند نگهی بود که جبین شد

دیگر

یارب شکست من بچه فسون شود درست
در بافتهٔ رشته‌ها سوزن شکسته اند

دیگر

خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم
نفس بگام گذشت ز خود فغان کردید
کباب سعی غبار خودم که این کف خاک
بهر کجا بر باد رفت آشیان گردید
چو طفل اشک بس از رسائی طبعم

کسی ادعوی آزادگی چون سرو پرسید
بهار گلشن آئینه از شبنم زبان دارد
چرا زین آب شیر خود دنبالهٔ بی ستون غم
ز مژگان گشته نظارهٔ ما با دیار دارد
ز خودکامی برون آ جلوهٔ فرصت تماشا کن
تنم در پیرهن تحریک نفس نتوان دارد
بگلزار بهار جلوه‌ها و دیدهٔ بیدل
بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند
نام را نقش نگین با بال پرواز رسا گشت
آب شد آئینهٔ ما حیرتش در چنگ ماند

دیگر

نظاره بصورت دو نیرنگ گمان بخیت
برگشت نگاهم خود را آینه تمثال
عنقا که هم از شهرت گشت نه دن
کمین شعلهٔ رخسار حسن ما خاک نشستن شد
گر هیچ بنا شد طلبش خون شد بیست
این حرف صبا کرد دامن صدف شکسته اند
دارم دلی که پیشتر از من شکسته اند
سنگی ز رنگ عجز تمنای ما نخورد
امید ما هم شد انشا نا توان گردید
شکسته بال چمن در قفس نهان گردید
دل بدست تو افتاد مفت غنچه‌ها
در آرزوی تو مرد آنقدر که جان گردید
فنا بحسرت بسیار چنین یا نشان نیست
ز خود گذشت گرد هوس ان گردید

گه بهار جا فصل از بی نیاز بی زبان دارد
جهت با بشد ان چمن بلبلان از اندیشه
که نیش از دل خویش ما ستمگران دارد
سخن با شد دل اشک بی رنگ خیال ازل
که معراج سر از چمن پاک دهان دارد
مشو غافل بجبل بهاران کمادرین
زهر تار نگه انگشت حیرت دهان دارد
سوختیم و شست خاشاک زاده تن نشد
ما ز خود رفتیم اگر پای طلب سنگ ماند
نیست تکلیف طپیدن ما همتی بدم
آهی بهوا چه زرد و رخ بر بن شد
اندیشه معنی نظری کرد یقین شد
گل گرد رهی بود من سجده فروشی
آخر بی گمنامی من نقش نگین شد
از حلقهٔ حیرانی ما صبح بر سید
ای آینه دل سوخته آب از این شد
عرض کلاه داده گردن شکسته اند
ما عاجزان زکو تو دیگر کجا رویم
ما را ایمان زخم شکستن شکسته اند
ز بس شکست دلم سر به فغان دید
ز خود بر آمدگان یک قدم فلک با زند
بروی آینه صد رنگ می‌توان کرد
چو شعله وحشت ما جا بساز عافیت
چمن ز برگ گل اغشتانه با خزان گردید
برون کار دل گشت بی زبانی من

خموشی آن همه خون شد که داستان گردید
گریه مژگان هم از ره امین می‌شود
با ضعیفان خوشی ای ستمگر پروا نیست
آگاهی از شعور خودم سنی نیاز کرد
هر کس زبان شکست کرام فراز کرد
یک گام عرش نیست ره وادی فنا
قد دو تا مرا ختم ابروی ناز کرد
بچشم شوق طمع نمی‌توان کرد
نظر بر جولانش وا کردن محال است
از غیبه اگر آتش سوزان کلاه دارد
کو لب که توان گفت ز جانان گلاه دارد

دیگر

چه تدبیر از بن بحر نتوان کرد تن
نگه میکند گر تغافل کند
برنگ گرد با دم حلقه عکسی نقش پا کرد
عوارض کثرت مستی ست لیکن وحدت بیا
مبادا اوج جرأت گرد وحشت عالم کرد

دیگر

فغان کو چاره دنبالهٔ بیم نیافت کسی
نفس کشیدن من بو سخت جانی
خوش آن نشاکه از خنده بیرم تسنیت
تو هم در و همی باش اگر توانی بود
نفس کو حشت طپیده میماند
تاب چشم صدف نجت موج بیتابی
که گل بچهره ساغر کشیده میماند

دیگر

جلوهٔ هستی زبس فرصتی افسانه است
سایه از افتادن پای رفتن می‌شود
نمود اندیشه آئینه تا چشم باز کرد
کلفت ره گذرد لیکن تواضع نیست
این نشد الفت یکجا یش در از کرد

دیگر

اگر اینست عیش خاکساری
اگر گوئی تغافل می‌توان کرد
دیوانه هم از خار بیابان گله دارد
در عالم آسوده گی خویش دانم
اگر گلشن خاشاک گل کند
شکست گریبان پائل کند

دیگر

هوا بر برگ گل تمکین شبنم میکند حاصل
غلغل و شخص بینا نیست قامت دوتا گرد
طواف خاک مجنون مرا کوه کن ماند
نکوی دوست که تکلیف نشانی بود
برنگ لاله بدردم استخوانی بود
علم به هرزه درائی شدم از بن غافل
بجاه شکن ناله مرا قدم روا بود

دیگر

ثبات عیش چه جوئی که چون طاؤس
سر شک ما بدل آرمیده می ماند
ترا به بزم ادب کلفتی که هست نیست

آتش شوق طلب آنجا که روشن میشود
چشم ما بندد دید نهاشنیدن میشود

دیگر

چون آه گرد رنگ ز نا امیدیم
از شیشه می‌توان گره سنگ باز کرد
بر زندگی ست بار گران جانیم مسوز
اگر لطف ارهٔ گل می‌توان کرد
ز لستی هم تنزل می‌توان کرد

دیگر

کو دل که بد انجم ز غمت ناله فروش نیست
موج گهر از چیدن دامان گله دارد
لب غنچه تعلیم بلبل کند
ز بس لطف قهرش همه جوش ادا ست
بهر دستی که آشوب جنونم رسا گردد
نگاه شوخ ما هم کاش بر دیش جا کند
ز بنا کم سجده هم کم نیست آباد غبار
اگر سوده اسیری دارد نگو تا کرد ما کرد
غبار گشتم و اظهار سخت جانی بود
ز ناتوانی شبهای انتظار مپرس
که صد کتاب سخن محو بی زبانی بود
جهان گذرگه آئینه ست ما نفسیم
بهار عمر به صبح دمیده می ماند
جهان به گلشن رنگ پریده می‌ماند
قدح بدست چمن زار شوق نیست بهار
که شوق بسمل و دل نا طپیده میماند

دیگر

جهان نامم سر از فرمان تسلیم
نفس را یک قلم رم آفریدند
علاجی نیست داغ بندگی را
بخت من زلف یار را ماند
عمر برق شرار را ماند
محو یاریم و آرزو باقی ست
تا به بزم از باده ام شور طرب مستور شد
دیده احباب بر من خانه زنبور شد
گر نگاه است چنین در دیده باد اثر
صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد
آب نی سعی پا مردی نمی باید بدست
هر که شب مخمور خواهد صبحدم مخمور شد
غنچه سان دانه تنگ غنچه شاخ گلم
رنگ افسرده من تا پریدن نرسد
بال بیطاقتی بسمل کوتاه است
اشک تا سرعت لغزش چکیدن نرسد
جوهری لازم آئینه عریانی نیست
قوت من که به یک ناله کشیدن نرسد
هیچکس آگه من در جهان هشیار نیست
طرح از الفت ابگست خاطر یار نخستند
سینه چاکان زداغ تخت جانها نبود
ریزه غبار الفت دو رو یا نخستند
عاقبت [illegible]
برق حیرت جلوه دیدم که دیدن داغ شد

برای خاطرم غم آفریدند
که چون ابرویم از غم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیدا است
اگر بیشم و گر کم آفریدند
وضع من روزگار را ماند
غره واکردنی آره
وصل ما انتظار را ماند
ز پیچ و تاب موی کاشته طنبور شد
میشود موج مقدس نفس از ترک هوا
آب در آئینه همچون اشک سوشد
در شکست دل نهان گردید تیغ الم
زینه ناک از دویدن حباب انگور شد
تنم از ضعف بادیشه دیدن نرسد
قطره ام جوش شود اما بچکیدن نرسد
طبع آزاده گرانی بخشد از دم عجب
دست زیچ و ماتان طپیدن نرسد
نخل باشیم که باغ مراد و جهان
دامن پیرهن قطره چیدن نرسد
تا بعالم رنگ بنیاد تمنا نخستند
بیخودی فرصت بر جا رنگ صهبا نخستند
گنج گوهر شد دل تو سیکار از شرم طبع
از شکست رنگ همچون گل سراپا نخستند
تا جدا شد دل آغوش طپیدن داغ شد
شعله ایم آخر بهم سر کشیدن داغ شد
همچو طاوس [illegible] عالم [illegible]

طفیل چشم من شرم آفریدند
طلسم زندگی الفت بنا ست
برای مکن مرا هم آفریدند

دیگر

ما نظر باز کرده تسبیح ست
همه عالم غبار را ماند

دیگر

بسکه شد نظاره الفت بدل ما زیر چشم
شعله گرد دفارغ گشت [illegible] شد
رنگ [illegible] تا بدل اهل صفا
موی جوهر حیفی آئینه [illegible] شد
محنت سرایست بیدل حاصل [illegible]
نامم از گم شدگیها شنیدن نرسد
کی رهم در جیب وصل که با سعی نخست
قامت سرو پیری بخمیدن نرسد
بسر وجمعیت مژگان نبرد دو دست
تمر با بتمنای رسیدن نرسد
چه کشم بار غم و محنت هجران بیدل
گرد بار ایچون نفس در راه دلها نخستند
رانقشبار عشق داد حسن بال [illegible]
آبرو در دامن خود همچو دریا نخستند
بیدل از دام شکست دل شکستن [illegible]
اضطراب این چمن از دیدن داغ شد
غافلم [illegible]

غیر غیرت شمع ما زین انجمن حاصل نکرد
تا در آئینه دل راه نفس وا باشد
طپش موج باندازه دریا باشد
تیغ واماندگیم گرد منزل [illegible] دوش
جوهر گردون ناله دلگیر روشن میکند
تا له شمع خانه زنجیر روشن میکند
موج نکهت [illegible] گل
چشم زخم مادم شمشیر روشن میکند
هست بیدل خانه فانوس چشم [illegible]
بدانش ناز کن چند آنکه سودای ابرپیچید
نگه محو جمال نیست تا چشم آن ارم
درین اندیشه حیرانست دل تا از [illegible] پیچید
خرامت [illegible] گل را موجه سیماب میسازد
دل آواره ما گر کند اظهار بیتابی
بنا رجاده [illegible] نقش قدم منزل [illegible] سازد
نفس از دل [illegible] حاصل غیر بیتابی
چه محل غفلتم آخر طلسم خواب میسازد
چشم هم آغوشی مژگان [illegible] از
ز بانگ جرس قافله ما گله دارد
افتادگیم راهبر کشور اوهاست
زین آئینه ساده زجوهر گله دارد
چه شد که اشک برنگ حباب [illegible]
که چون حباب هوای [illegible] تابد
اشاره میکند از پا نشستن کهسار
همین عجز بسجده [illegible] بر نمی تابد

انچه در دیدن گلشن موج دارد [illegible] شد
کلفت هر دو جهان در گره ما باشد
دل نداریم جهان بار کش صد الم
گره رشته ره آبله پا باشد
شمع بیداد کمان را تیر روشن میکند
گل ز شبنم در عرق [illegible] حسن تو [illegible]
رشته شمع زبان [illegible] روشن میکند
بر بیاض هر منقوش است خط و خال هر
هر شب آن شمع پیکان تیر روشن میکند
چه امکانست گرد دل [illegible] عاشق
که دل هم از شکست حسرت گرد [illegible] پیچید

دیگر

ریاضت نشرمی بخشید دل افسرده ما را
فلک انجامت سرگشتگی گرداب میسازد
ز سوی [illegible] گمراهی دل [illegible] افزون
گره [illegible] الفت [illegible] میسازد
تو [illegible] عالم فکر [illegible] بیدل
این ساغر حیرت صفت آبله دارد
غافل مشو از شعر که هر مصرع موزون
مصباح من از لغزش پا راحله دارد
بیدل چه خیالست که تا قطع ره غم
بهار حسرت ما رنگ بر نمی تابد
نگاه [illegible] تماشای غیر مستغنی ست
که ناز ناله دل بر کمر نمی تابد
ز خویش مردم آنانکه هم [illegible] بیدل

دیگر

طلب افسرده شود همت اگر تنها باشد
رنگ اهل است اگر آئینه از ما باشد

دیگر

بی ندامت حلقه ماتم بود قد دو تا
شمع خجالت صاحب تقصیر روشن میکند
چون چراغ گل که از فیض سحر گیرد قرار
سوی کافوری سواد هجر روشن میکند
جنون اندیشه بگداز تا دل بر [illegible] پیچد
چو مژگان هر دو عالم را اگر بر [illegible] پیچید
صد [illegible] آدمی آید [illegible] موج این دریا
چمن [illegible] جلوه است چون بوی گل [illegible] بیتاب میسازد
کرا انگور زد آخر شراب ناب میسازد
غبار این بیابان نغمه شد بسکه [illegible] خیزم
نمک دیده غفلت بکام خواب میسازد
چنین گر [illegible] تر او دو [illegible] اشک
که سیل آمی از چشم شدن قلاب میسازد
بیتابی دل سنگ ره نخجیر سیاست
چون سرو آزادی غم ما صله دارد
در شکوه خارست گل آبله من
پای نفس من که زدل آبله دارد
نزاکتی ست در آئینه خانه [illegible] مستی
برون ز خویش چراغ گهر نمی تابد
بدست [illegible] کف خاک ما [illegible] تکلیف
که قاصد ادب [illegible] خبر نمی تابد

حدیث سنگدلان خالی از ضرر نبود
رفتن نگه از نقش پا اثر نبود
برنگ ریگ روان رهبر و تمنا را
گره برشته ما کمتر از گهر نبود
مخواه شهد حلاوت ز ریزه گستاران
کسی چو جاده درین دشت اسیر نبود
ز محو شوق مجو لذت نگه بیدل
خانهٔ آیینه دل برد و کس تنگی کند
بی طلب بیهوده ای دل اهل طلب را غفلت است
ناله پرواز آید چون نفس تنگی کند
دام من در گرو حلقهٔ افلاک نبود
من گهر را صدف از چاک گریبان کردم
حسن نیرنگی او از که بپرسیم سراغ
بیم لغزش بهار آینه سامان کردند
ورنه تا [illegible] وضع جهان [illegible] بود
حسرت دل نیست در شور بالیدن [illegible]
هر کرا این قوم سرگردانی پرگار بود
بی سوالی [illegible] تا [illegible]
در دلم شعله شود آه و نوا می‌پیچد
این کم فرصتیست که در گردن ما می‌پیچد
جلوه‌ها میبرد از شاخ غزالان خیال
زنجوی صد گره اینجا به صدا می‌پیچد
نالهٔ من هفت شور قیامت دارد
سرو از بی ثمری ما به هوا می‌پیچد
گرد هستی مانع پرواز ما [illegible] نیست

صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود
از گفتگو نبود راحتی نصیب زبان
بغیر آبله پا کل سفر نبود
ز سیل حادثه ایمن بود دل روشن
نی که ناله کند قابل شکر نبود
نقاب چاک دلم دود آتش سودست
که چشم آینه را بهره از نظر نبود
بوی گل را غنچه دامی نیچ و تاب حسرت است
کاروان آب از خموشی جرس تنگی کند
خودنخواهان اگر اندیشهٔ جولان کردند
چون نگه‌ام نفس از دیدهٔ حیران کردند
آن گنج هان در گره هر خشت بغیر از پروانه
بوی گل آینه بود که نهان کردند

دیگر

هر دو عالم در رهم بی چشم پوشیدن گم است
ما همان یک ناله‌ایم [illegible] که بسیار گو
سر به غیرت [illegible] از وضع [illegible]
دست اگر در آستین بردم گریبان از بود
دود در ساغر و داغم چو صدا می‌پیچد
تا نفس هست حیات آینه بیتابیست
گردبادی که بدست دل ما می‌پیچد
حرفی از دل [illegible] ام [illegible] دل
که به لبساط دو جهان از ابجد ما می‌پیچد
دل چو آزاد از تعلق شد [illegible] شود
از حجاب خاک این شعله [illegible] شود

سراغ رهبر و حیرت مجو [illegible]
ز فیض نشو و نمو تا ز راه تخم نبود
نفس ز فیض تامل فروغ دل گیرد
ز آب خانهٔ آیینه بی خطر نبود
نشان منزل مقصد خاکساران گیر
بغیر دامن شب خلعت سحر نبود
خلوت توحید عشقت نفس تنگی کند
آشیان بر طایر ما چون قفس تنگی کند
شکوه مردم گردون بیدل از کرم [illegible] ست
گردش رنگ مرا جنبش مژگان کردند
گوشهٔ عافیت دل نفس سودائی [illegible]
داشتم نسبت غباری که پریشان کردند
[illegible] که نفس سوختگان
دیده را مژگان بهم آوردن [illegible]
[illegible]
سبحه زاهد را دیدم [illegible]
دیدهٔ ما از غبار خویش هم بسیار بود

دیگر

رشتهٔ چاک گریبان شد و دامن [illegible]
نیست آرام سری را که هوا می‌پیچد
چون کنم قطع ره ناله که از تنگی جان
بوی گل در نفس غنچه [illegible] می‌پیچد
چاره از عربده بیدل نبود مفلس را
قطره چون از موج دامن چیده [illegible]
در [illegible]

چون نوا در دل گره گردید شکر میشود
سجدهٔ سنگین دلان آیینهٔ ما محرمی ست
داشتم از حلقه گشتن خط ساغر میشود
بی نصیبان را هدایت مایهٔ گمراهیست
هر کسی از شمع عزت دشمن از زر میشود
دل بجنون ما ز سوختن خط جبین باشد
کشت طالع من حاصل [illegible] زمین باشد
ز جیب [illegible] دل [illegible] شور جنون [illegible]
به پیش شعله که بر چهرهٔ خاشاک چین باشد
در عرق تا گل [illegible] زلف میگذرد
شبنمی نیست که بی دیدهٔ تر میگذرد
دام دل نیست بجز دیده که دنیا سر آب
همچو نظاره که از دیده تر میگذرد
نشئه ورد به ترک حلاوت بیدل
راه صد مقصد بیک لغزیدن پا میشود
سیل بیتاب مرا یارب پیوندی بحر
فرصت گو به کدر دل خون گردد گهر شود

دیگر

چون شمع داغ فنا نتوان زد و دامن
ناله‌دار هم نبود از من که صیاد رسید

دیگر

گلغت تکشید از رقم صفحهٔ هستی
آخر شنیدن چه [illegible] ست به بینید
هرگه [illegible] انجانه خراب است
در عالم نیرنگ گذر بی اثری بود

یاد گیر از دهر بیرونی در نه مانند حباب
سیل آهن گرد تا شد حلقه در میشود
کی رود از سر هیری نشهٔ داغم ز دست
سایه رنگ از فروغ [illegible] میشود
ترک تمکین [illegible] بیدل [illegible] نظر
[illegible] آتش در نقش نگین باشد
پی قلم چه [illegible] دامن بزند شوخی که در گردش
برای نام بال شهرت از نقش نگین باشد
مدام نشئه در سر [illegible] گشتگی بیدل
از حیا چون عرق آب ز سر میگذرد
منزلی نیست که صحرا نشد ز وحشت ما
از سر جام [illegible] خون جگر میگذرد
نیست در گلشن سیاحان رنگ ثبات
نیست بی ناله اگر نی ز شکر میگذرد
جزوها در عقده خود وار زخود غافل اند
ترسم این جزو [illegible] مایه گوهر شود
تا دهد [illegible] عرض حسرت نامه
در غمست آخر بجای شور بیداد رسید
چشم زخمی بود [illegible] که انجام رسید
باز دار [illegible] احوال افتادگان
دل خلوت اندیشه بهار است به بینید
هر چند خطش جلوه غبار است به بینید
در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن
تا فرصت نظاره بهار است به بینید
مانند شرر شوخی برق نظری بود

عاقبت این باد سنگ کاسهٔ سر میشود
تا گهر دارد صدف از شور دریا ایمن است
آب در گوش کسی چون جا کند گوهر میشود
در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار
اشک را از بیقراری خاک بر سر میشود
صبا از خاک کویت گر غباری بر سرم ریزد
بجای جوهر شمشیر چین آستین باشد
محبت محو میسازد دل نقش تعلقها
چو گرد [illegible] ساغر [illegible] باشد
زین گلستان که گلش رنگ [illegible]
غنچه گل میشود آنجا که سحر میگذرد
موج ما خشک ازین بحر پر آشوب گذشت
همه از دیدهٔ ما همچو نظر میگذرد
[illegible] که شور بخودی ره بر شود
نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دفتر شود
نیست آسان [illegible] کشتی‌های بهشت [illegible]
این کف خاکی که دارم کاش [illegible] شود
گر طپیدن [illegible] شد [illegible] بفریادم رسید
دام گاه شوق [illegible] صید [illegible]
کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید
این آینه در شغل چه کار است به بینید
حرفیست [illegible] آمده نیرنگ دو عالم
امروز که گوهر بکنار است به بینید

دیگر

نگذاشت فلک با تو مقابل دل ما را

فریاد که آئینه بدست دگری بود
دل گشته یکتائی حسن است وگرنه
در سودای او دل هر ذره جائی میشود
ذره ها گر رو دهد از خود جهانی میشود
راحت جاوید ضبط عنان آرزوست
باد هم گردی برد تخت روانی میشود
اوج عرفان گر تیز از [illegible] گفتگوست
دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند
من ماندم و چشم سیاهی که همین ماند
دیگر چه غبار نو گذشت غبار هم
دل هیچ و تاب خود اندیشه پیدا میکند
ساقی مستان پری از شیشه پیدا میکند
حسرت پیکان او بی ناله نگذارد مرا
نشئه درد از شکست این شیشه پیدا میکند
بیدل آئینه [illegible] گلستان جهان
روشندلان چو آئینه با هر چه رو کنند
قومی که از گداز دل خود وضو کنند
لب تشنه هوای ترابی سرد اگر
هر جا دلی بود گره زلف او کنند
در عالم کائنات که صحرای نیستی است
پیدا شود گر آینه‌ها رو برو کنند
این موجها که گردن دعوی کشیده اند
بر باد اگر روند خیال تو کنند
نقش خیال خانهٔ نقاش مشکل است
عالم تمام اوست گر از جستجو کنند

آخر ز خود رمید بر او نوشتن
در پیش توام آئینه شکستن هنری بود
ناله هم در یاد او سر در هوا میشود
شوق بیباک گناه و شوخی اظهار نیست
بال اگر جمع گردد آشیانی میشود
بسکه آئینه با صحبت بی‌کین حسرت است
هر که از خود می برآید نردبانی میشود
از رفتن او آنچه بجا ماند همین ماند
گر گوش بود عزت شهرت طلبیهاست
یک سجده جبین داشتم آنهم بزمین ماند
واماندم از بیقراری ریشه پیدا میکند
عمر آخر میکشد از قامت پیری زوال
آخر این چشم محبت ریشه پیدا میکند
عرصهٔ آفاق جای جلوه یکتا نیست
لوح سعی غنچه را اندیشه پیدا میکند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند
آئینه است نگاه خطرناک اهل شرم
چون نی بجای آب نفس در گلو کنند
عنقاست عالم امکان [illegible]
همین ترنم است بهر جا وضو کنند
بر دوش غیر بخیه زنند گریبان خلق
بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند
جیب عمر از هستی انباشته [illegible]
ما را اگر بفکر میان تو مو کنند
بیدل چو [illegible] نیک شهرت است

آسودگی شعله غبار سفری بود

دیگر

تنگنای غفلتی چون دستگاه عیش نیست
مطلب از دل تا لب آید فغانی میشود
عاجزی خوش دولتی دارد [illegible]
آتش این کاروان هم کاروانی میشود

دیگر

چون شمع که خاکستر شکست آئینه داغ است
خمیازهٔ خشکی لب نشانان بکمین ماند

دیگر

نشئه پرواز می آید ببال موج می
نخل این باغ از خود بیشه پیدا میکند
نیست بی سنگ جفا عشرت [illegible]
نی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

دیگر

بالی چو موج بحر ندارد جبین شان
بی شانه از نگاه گل چشم بو کنند
مضمون تازه بی نقط انتخاب نیست
کاینجا بهار را قفس از رنگ و بو کنند
محجوب پردهٔ مدعی بی فضول
دستی بکار گردن خود چون سبو کنند
آزادگان نهال گلستان ناله اند
چاکیست صبح را که بجیبش رفو کنند
ای غفلت [illegible] طلب [illegible]
در پرده اهل [illegible] اگر گفتگو کنند

دیگر

بامید صفا رنگ از رخ آئینه می خیزد
بنا بر سطر اینجا شوخی مضمون صدا باشد
بود زنجیر دلیل رهرو دشت سیاهی
زبان در قطع ره گفتگو عصا باشد
ندارد بزم هستی نشئه از زندگی بیدل
بنای خانهٔ زنجیر چون موج گهر دارد
بود خونریز تر گر راستی شد پیشهٔ ظالم
که او دست [illegible] این لوازم دارد
نوای عاشقان بی پرده رو در دست آنجا
[illegible]
حیا کوتاه میدارد زبان موج گوهر را
صدا از شیشه هرگز بی شکستن بر نمی آید
غرور سرکشیها [illegible]
بسنگ کوه [illegible] بر نمی آید
شکست چشم بیدل بی طلوع خورشید [illegible]
[illegible]
چراغ عاشقان باشد بهار هم [illegible]
سر طومار بیتابی همه عمر جفا دارد
کمان چشم تحیر [illegible] دل [illegible]
حیات جاوید از گداز عشق کن حاصل
بلی از مهر [illegible]
برنگ غنچه بی شهرت [illegible]
که خاک [illegible]

ز فیض سوختنها دستگاه ما رسا باشد
نگه در مژگان بر هم بسته پای ما عصا باشد
غبار خواری اسباب طرب [illegible]
در این ویرانه ما را نقش نگین نقش پا باشد
بغیر از ناله سامان [illegible] داغ و وحشت
چو قامت حلقه گردد ساغر دود فنا باشد
بغیر از داغ خود چاره ز خم خاکساران را
چو شمشیری [illegible]
چه نقصان گر کدورت [illegible]
نگوئی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد
ز دل بیحرف [illegible] شکستن بر نمی آید
ز زنجیری [illegible] شیون بر نمی آید
کسی [illegible]
ز خم [illegible] کردن بر نمی آید
[illegible]
اگر [illegible] شکستن بر نمی آید
نگرد ضعف پیری [illegible]
که اینجا [illegible] رنگ میگردد
برنگ شاخ گل [illegible] داغها دارد
ز عالم نگذری بی دستگیری [illegible] آزادی
که دل گر خون شود خاصیت آب بقا دارد
ز حال گوشه گیر [illegible] غافل
شکست [illegible]
[illegible] میگردد
ز موج شوخی خود گوهر آب میگردد

چو نقش [illegible] دل بال هما باشد
زبان ما بود مضراب ساز [illegible]
[illegible] مرجان توتیا باشد
گذشتن از تعلق [illegible] شهرت [illegible]
کمان حلقهٔ زنجیر [illegible] صدا باشد
[illegible] جنون [illegible]
کجا [illegible] جاده موج [illegible] نقش قدم دارد
دل از [illegible] آئینه [illegible]
[illegible] طالع ما [illegible] رقم دارد
نباشد [illegible] بیدل
[illegible] بر نمی آید
[illegible] شود
گشاد کار گوهر [illegible] بر نمی آید
[illegible] ناله از دل [illegible]
گره از دیدهٔ حیران [illegible] بر نمی آید
ز انداز نگاهت [illegible] میگردد
[illegible] میگردد

دیگر

ز برگ گل [illegible] گشته میگردد
که برخیزد از دنیا گر از وحشت عصا دارد
قد پیران تواضع میکند [illegible]
که صد راحتی در دام نقش بوریا دارد
ز حرص [illegible] بیدل
ز خط [illegible] آب میگردد
شد از [illegible]

مژه بر چشم زدم بسته نفس موج آب میگردد
ز بیتابی چراغ خانهٔ دل کرده ام روشن
هوا اینجا ز شبنم میکند چون آب میگردد
سحر آه و گلستان آنچه تحفهٔ بلبل فغان دارد
گر استغنا نگیرد دست تیغت امتحان دارد
بلند و پست این عالم شده از تن آسانی
هوای او ز من صدرنگ تعبیر عیان دارد

دیگر

گرمی شوق تحمل جولان بس امروز نیست
یاد ایامی که این آئینه بی پرواز بود
عشق بی پروا دماغ امتحان ما نداشت
تا خموشی پرده از رخ برفگند آواز بود
عشرت ما چون نگه از بس بیک مژه است
تنگ انشاست عشق و انتها آغاز بود
در پریشانی کشیدم انتقام از روزگار
آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد

دیگر

گشتن خیالم مجمر از نفس ذره دیدنم
گرد دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود
اینقدر ای مجمل آرا از دلم غافل مباش
ورنه چون نی بند بندم هم زبان ناله بود
خون زخمم همچو رنگ گل نمایان میشود
زندگانی را نفس سر رشتهٔ آشفتگی ست
شاخ گل زین بیقراری بال عریان میشود
کینه یابد رواج از سرد مهریهای دهر

با شکست نتوان فروخت هم غیرت ابا
تجلی فرش این آئینه را سیماب میگردد
جنونم دست تا بر چشم دریا میکند بیدل
بهر رنگی جهانی قاصد حیرت نهان دارد
تأمل گر کنی هر کس به رنگی سیر دارد خود
براحت گر نه پرداز زمین هم آسمان دارد
زبان افشانی برق شرر آواز می آید
شب که در بزم طرب قانون حیرت ساز بود
طفل اشکم چون شرر در سنگ آتش باز بود
دوری و وصلم طلسم اعتبارم بشکست
ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود
شب که دل را پاس مطلب باده در جامم کرد
سایهٔ مژگان نوازش صبح ما را شام کرد
شعله بودم لیک خاکستر صفت طلب
خاک ما را بار کلوات دیدهٔ ایام کرد
سیر صبح و در نشاط میکند کامی غافلان
شب که در یادت کبابم زبان ناله بود
ورنه این شمع خموش از دودمان ناله بود
حسرت بیدار نیرنگی عجب در کار داشت
ریزهٔ رنگ این پس هم آشیان ناله بود

دیگر

غنچه شان از رگ عیشی آن چمن بهم وام
موج دریا از رگ خواب پریشان میشود
پای تا سر عاجزی آئینهٔ ناز کیست
آبروی آتش افروز زمستان میشود

در بن گلشن چو شبنم گل کند مهتاب میگردد
بود در انفعال هر ذره گردانید تمکین
که از موج سر شکم نقش پا گرداب میگردد
داغ خون مژگان ز اشک تنگی بی نمی
طپشهای که دارد جگر گوهر هم آسمان دارد
اگر خاکستر پروانه ام وگر شعله جو الم
گر اینجا گر همه سنگ است آتش بیان دارد
اضطراب تنگ بر هم خوردن آواز بود
صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه ام
ورنه این عجز می کی چینی غرور ناز بود
بسته تا نیست بیدل زخم کاغذ نیم
یکجهان حسرت بطوفان داد مشق نم کرد
اینقدر در سینه جسم از ناتوانی ماندم
سوختن عمریا نیم در لجانه ایام کرد
دل بیاد مستی چشم حباب آلوده
تا نفس باقیست نتوان صبح جا آرام کرد
خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود
باد آن محمل طراز بیهای گرد بیخودی
هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود
درد عشق از بی نیا قال سراجی بزد
صبح تیغش تا بباغ جلوه عریان میشود
دامن هر برگ گل از چاک گریبان میشود
جلوه های اهل چمن اگر نه هر زبان خود
خاک را نقش قدم زخم نمایان میشود
سخن دل را حجابی نیست حول الحل

ریشه چون در جلوهٔ دیدانه پنهان میشود
خاکم از سیر دل همی قند ز چشم اعتبار
جادهٔ صحرا زنگی نمایان میشود
پای آزادان بزنجیر علایق بسته است
این گهر تا از موج خود فلاخن میشود
همچنین گر عقدهٔ دل سیر آید دل
بال برگ گل ز فیض طپیدن میشود
نیک شهید به عالم توحید تمام اند
از فساد خون خلل در کشور تن میشود
گوهر از گردنی در حصار آبروست
رشتهٔ تسبیح زنار برهمن میشود
سیر پی از شکست است تحقیق شرم است
عکس در آئینه جای خویش پیدا میکند
بسکه هر عضو من از شوق جنون آلوده است
ساغر خمیازه چون نقش کف پا میکند
خاکساری تا بکی دارد نیاز ابرو
عقدهٔ دل را ناخن آشفتگی وا میکند
نیست جودی که نبود غرق گرداب غم
کار امروز ترا اندیشهٔ فردا میکند
کی شود آئینه داغ دلم جوهر فروش
بحر دست موج داده جانب ساحل نکند
چین ابروی هر جا قصد خونریز کند
میشود چون موج دریا گرد از ساحل بلند
ستم را وسعت آخر گرفتی تعبیر جسم
نشهٔ می کی بود چون فطرت بیدل بلند

نسیم و در پیرانه زیب حرص از فردا را
زلف در دور بهار خط عکس را میشود
طبع خامه شان شور رشم روشن میشود
نام در نقش نگین تا جبین دامن میشود
در سجاد فقر گیرد شعلهٔ ادراک نور
رفته رفته عاقبت این دانه خرمن میشود
بسکه آمد مدت عمر تنگ ولی نفس
سنگ ما زینجا جدا از کوه دشمن میشود
از لب خندان تحشم جام خون میکرد
فقر در غربت چراغ رهزن دامن میشود
شد بیادش نم ز حیا کوته که موج بحر را
بیدل آخر حاصل از هر شیر روغن میشود
پیکان تیر غمزه ات سینه مجروح من
وسعت دامان داغم کار صحرا میکند
دامن هستی با سانی نمی آید بدست
سایهٔ از عاجزی هر کس تماشا میکند
در زبان خویش گرد دهر که خواهد نقص خلق
بحر هم از موج دست عجز بالا میکند
عاجزی را گردیم به تسبیح تغافل نکنند
دود نتواند شدن از شمع انجمن بلند
خاک هم از تنگنائی نگردد از سودا
تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند
نیست جز محرومی نشو نماخرامان
میشود دیوار چون از دید مقدر گل بلند
غرض هستی ز رنگ آئینه دل میشود

خار و خس در دیده گرداب مژگان میشود
مست جام شرم بیدل که از موج میش
در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود
نیست جز فکر اهل دل را خط آوارگی
چون جهان تا رنگ گردد شمع روشن میشود
بسمل تیغ تمنایم دل گداز و دهر
رشته چون ره کوته از رفتار سوزن میشود
انقلاب عالم است از فکر نگان صبح
خنده چون سرشار شد هم رنگ شیون میشود
طره از هر دل میفشان که بخت وا گر
بال پرواز از پر و بال طپیدن میشود
عاقبت در حلقهٔ زلف تو دل جا میکند
زخم ناخن از خیال تیغ دریا میکند
دیده ما را خمار نشهٔ رفتار او
باده خونها میخورد تا نشه پیدا میکند
غنچه میگوید به بلبل کاندرین گلزار درد
سو مینای هم شکست خویش پیدا میکند
در بیابان طلب بیدل تا اهل خزان
میشود دست کرم با ناله سایل بلند
بیزنم از شوق پرواز فنا بال نفس
خوش غبار گشته از بیتابی بسمل بلند
دستگاه خاکساران کم ز اهل جاه نیست
خوشه شان گردن مکن کشت حاصل بلند
آتش افسرده را پرواز اوج شعله کو
تا نفس خط میشود این شعله باطل میشود

آب میگردد بچندین رنگ حسرتها ز دل
هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود
بسکه با حیرت نصیبان الفت بنیاد هم
شرم میبالد بخود چندانکه محمل میشود
عشق هر جا اوستاد آموز طپیدن باشد
حیرت آیینه را کاوش طپیدن باشد
شوق صنعت ست که در راه کسی میپیچم
تا نصیب که براه تو دویدن باشد
پیچ و تاب از نامه ام رنگ سیاهی میبرد
بی جمالت جز هلاک خود ندارم در نظر
چون شود خاکستر از آتش سیاهی میبرد
میشود سبزی گلزار پامال خزان
رایگان این گوهر از دست سپاهی میرود
سعی اهل [illegible] را تلافی مشکلست از بسملم
بر هوا چون گرد باد اورنگ شاهی میبرد
سرخوش پیمانه ناز محیط جلوه ایم
بر زبان خانه صنع الهی میرود
راحت اهل فنا خواهی مخواه آرام دل
خاطر آسوده را فکر پریشان بشکند
شیشه را از جوش موج می نمیباشد شکست
آب میگردد دران چشمی که مژگان بشکند
در گلستانی که یاد بیدل از شوقت گذشت
گر بسر هر استخوان صد زخم چون بادام برد
من آن آزرده حیثیت طایرم کز بهر صید من
نگین را میشود قالب کمی گر نام بردارد

تا کف خونی تماشای تیغ قاتل می شود
در پناه دل [illegible] اضطراب
میرسد تا طپیدن هر که بسمل میشود
فرصت ای بیدل [illegible]
خوان بسمل غرق شرم طپیدن باشد
پیکرم مانی صورتگر نومیده نیست
منزل مقصد بگور رسیدن باشد

دیگر

لنگر آسایش ما شکست آرزوست
مرگ می بیند چو آب از چشم ماهی میرود
چاره دشوار است [illegible] وحشت پیشگان
خوشه لیها و غبار رنگ کاهی میرود
اهل سودا را ز روز تیره بختی چاره نیست
نامه مجنون ما بیان از بند خواهی میرود
کیست گردد مانع رنگ از طواف کوی گل
موج ما از خود بدوش بی کلاهی میرود
گر غبار وحشتم بر روی عمان بشکند
گر بمحبت شیشه رنگ می بنیاد بشکند
از تبسم غنچه چاک افگند در دامان گل
کی دل دانا ز حیرت طفل نادان بشکند
وحشتی دارم بی گلشن که چون [illegible]
آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند
دل [illegible] سباب سستی از دل چشمت
بهر جا کاسه دریوزه چشم دام بردارد
نظر از نقش هستی بستن ست [illegible]

قوت پرواز و آسایش بال و پریست
بر گهر موج گیرد خود از بست ساحل میشود
کو لب عذر آه مجنون برخ لیلی نقاب
آرزو هر جا بخون میگردد و دل میشود
رفته ام از خود و تهمت کش آسایش کسیم
بی رخت هر چه کشم ناله کشیدن باشد
اشک سیمی گره دیده حیران خودیم
گر چنین انجم ز شرم بیگناهی میرود
موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود
نیست صابون بلند بنیاد دل [illegible]
تخت گل هر طرف گردید راهی میرود
جان به پیش چشم بیباکت [illegible]
داغ تا روشن شود زیر سیاهی میرود
اوج دولت ننگ و از غبار آرزوست
خون من با دامنت [illegible] خواهی میرود
چون کنم وصف خطش بیدل [illegible]
بحر را ابر موج رنگ چین [illegible] بشکند
زلف تا اندیشه [illegible] دل [illegible] شکست
چون خورد زخمی که بر ریشش نمایان بشکند
بحر لبریز شکست پیچ و تاب موجهاست
از شکستن [illegible] طرف دامان بشکند
گرانی نسبت چشم سیاهست کام بردارد
تهی باشد تهی از نشه [illegible] جام بردارد
گران جان را نباشد طاقت بار سبکروحان
که آغاز با خود نسخه انجام بردارد

کسی گر سرکشی راه طریقت کند بیدل
که چون موج برخویش پیچیده باشد
شود پامال حوادث [illegible]
تنها نگاهم گره دیده باشد
همین گرد باد ست در دشت امکان
چه زخمی که او آب گردیده باشد
در بساط خاکدان نتوان یافتن
هر که گردد توتیا چشم مرا بینا کند
بی طواف کویش در بزم وصالش جای نیست
گر شوق بر آست قدمی [illegible] بر آرد
تنها یم از پرده جهان [illegible] بر آرد
با برق سواران چه کند سعی غبارم
امید گران نوخط باریش بر آرد
خون خورد صد شعله تا داغی بسامان بشکفد
تنگنای غنچه موهوم امکان را کجاست
ناله اند و دست آن گل کز نیستان بشکفد
دستگاه من طلسم عیش امکان [illegible]
گل نگردد [illegible] که با خنجر قاتل نشد
جاده ام در خویش [illegible] بسمل نشد
در لباس قطره نتوان تلخی دریا چشید
حیف پرواز که اگر از دل بسمل نشد
[illegible] دل گمگشتی دیده [illegible]
[illegible] نقشی نمی بندد که یار از نو ادا
خیالی [illegible] شوخی [illegible]
مراد هر کس که می بندند [illegible]

خورد صد نشتر تا چون صبح بانگ گام بردارد
بجوش آید دل گرم با چشم خاکی
چو نقش قدم هر که خوابیده باشد
کسی را رسد می پرستی که چون خط
که از خاکساری گل چیده باشد
گهر چون تا عقده هوش از سر ما واکند
القدر گردی که تعمیر شکست ما کند
قیمت و عیش [illegible] دستگاه کائنات
در دل دریا گر گرداب راهی واکند
چو آبله با سینه نم از خویش بر آرد
امروز در لب تشنه روی همه بار ست
واماندگی هست اگر [illegible] بر آرد

دیگر

بیدل تا فرصت از دریش شکست رنگ نیست
القدر وسعت که یک خم نمایان بشکفد
بیتوان صد خیالان بستر طرح داد
زخمم آغوش کشد با این گلستان بشکفد
آرزو بر هم زند بالی که دل بسمل نشد
ذوق آغوشی ولی در وصل نتوان یافتن
سعی آن خوی که خاکستر شد تا دل نشد
غیر من زین قیامم که هر خیال گل نکرد
غبار راه جولان با من کار یاد آرد
سبب کم نیست برهم زنی ساز تعلق را
هنوز این نقشها در خانه نقاشش جا دارد
حقیقت [illegible] هر رنگ هر ساز ست [illegible]

کسی سعی بحر فهمیده باشد
اگر باده با شیشه جوشیده باشد
چو گوهر جهان بسکه از شرم دریا
بگردید لب جام گردیده باشد
بود گر بدر دیدن چشم بیدل
وهم هستی را سپند آتش سودا کند
غیرت من چاشنی گیر شکست عالمست
نقد ما هیچ ست شاید هم بما سودا کند

دیگر

آنجا که خیال تو جهد عرض تجلی
آیینه مگر حاجت در دولتش بر آرد
نومیدی سودازدگان نیز دعا بیست
گلشن عیش جنون غم نیست آسان بشکفد
گل برنگ صبح تا بر دامن افشان بشکفد
اشک [illegible] کان [illegible] از حسرت تغافل [illegible]
یکقلم [illegible] چشمیکه بر روی عزیزان بشکفد

دیگر

در بیابانی که مار اسر بکوه [illegible]
بیخبر مجنون ما لیلی شد و محمل نشد
عاقبت گر هست نفس قطره واماندیست
عالمی صاحبدل است اما کسی بیدل نشد
اگر موجیم یا بحریم آگاهیم یا گوهر
چو مژگان هر که بر خیزد ز خود چندین عصا دارد
برنگ سایه ام غیرت تماشا چشم موران
تو تا هستی [illegible] تا بینی چها دارد

کجا بلبل درین گلزار حیرت بال و پر دارد
قفس با خانهٔ آئینه انجام سفر دارد
بظاهر گرچه بیکسیم ره منزل نیستیم غافل
نگه چون سپند از جای خود نشستیم نالهٔ گرد راه
چنان در دامنگاه حیرت از بیرون هجوم
همان فریاد حسرت باده زده جام جرس باشیم
ز غفلت صبا طبع اهل بهار هیچ بیاز د
که چون اشکی ندامت دیدن از دو نفس باشد
نسیمی گر دیده ز دست تیغ دامن قاتل
بموج جوهر از آئینه دیوار قفس باشد
نشند چون صدف از شور این محیط آگاه
بدام سایهٔ مهتاب دوش تیغ درو شند
ملایمت نشود جمع با درشتی طبع
ز گردش سر سیخ خود قوح نوشند
سفیدان تو از لذت گرفتاری
بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند
ز شوخی خط حسن پریرخان دریاب
که همچو نقش قدم عاجزان فراموشند
ذره تا خورشید بال افشاندن اشک فرست
غافلان هنگامهٔ آب وگلی آراستند
چون جرس انس بسکه پیش آهنگ ساز رحم
که از خجلت جبین سائلی آراستند
بهار این یک قطره خون صد رنگ طوفان نکنند
دست شیثی از ضعیفی تنگ تمکم بر شست
شد ستم برپا که آتش در نیستان نکنند

از اوراق کتاب رنگ گل جز جزو بر دارد
تحیر نقش نیرنگ دو عالم وحشت و چشم
زند جاده چشم نقش پا تا بار نظر دارد
مرا این آبرو در عالم سر داد نیاز باشد
که چون مرغ نگاهم سایهٔ مژگان قفس باشد
عماری کن بداغ حیرتی ویرانهٔ دل را
بساط عنکبوت انسجن پای مگس باشد
ضعیفان دستگیر سرفرازان میشود آخر
مراد و شاهراه هم رنگ خون عس باشد
مبصران حقیقت که سر بسر هوشند
ز سحر هوش کسانی که پنبه در گوشند
ز شوخ چشمی خود گشته غافلان محروم
که عکس و آینه با یکدگر نمی جوشند
فراسایشند را اختلاط قمری و سرو
ز چشم خویش چو نظاره وا هم دوشند
درون کسوت پیری بعیش کوش که خلق
که شعله با همه با دود دل هم آغوشند
محفل هستی به تحریک نی آراستند
عرصهٔ امکان ز رقص گردبادی آراستند
صد بیابان خار و خس صرف یک آتش‌خانه‌ام
گرد ما بر خاست هر جا محفلی آراستند

دیگر

زین گلستان سحرگاهان در جلوه‌اند بجا
خون مخچین رنگ تحریک گان نکنند
شبنم ما را درین گلشن تماشا مفت نیست

بدل رو کن اگر سر منزل راحت طلبداری
چراغ خانهٔ آئینه‌ام برق دگر دارد
باین بیدست و پائی کیست تا دود دلم شگیر
که از هر چاک در خمیازه خوشم قفس باشد
طپیدن بی حضور باده بگداز دل ما را
بنای خانهٔ آئینه یک پیوار بس باشد
بپرواز نفس بیکسی گرفتگی کو کی نشانی ز آن کس
کسوف آفتاب آئینه زنگ نفس باشد
ز دام الم نانی ز حسرت پیشه‌ام بیدل
برنگ چشمهٔ آئینه فارغ از جوشند
بصبح عیش مباش ایمن سینه روزی
برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند
درین محیط چو گرداب بیخودان غرق
که خاکساری آزادگی بهم آغوشند
بعضه زبان و اسیر خیال مژگان‌ها
چو ساغر از گل مهتاب پنبه در گوشند
کجا رسیم بیاد خرام او بیدل
دانه در جیبش آید حاصلی آراستند
دل غبار آورد و حشمی گشت با هم آشنا
محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند
بی‌نیازیها بطوفان شق او احتیاج
معادل بود اگر نیرنگ امکان نکنند
رنگ می‌ای از نوای عندلیبان نکنند
در گداز پیکر هر دو لو گرد آشیان
صد نگه شد آب یک چشم حیران نکنند

دیگر

امروز قدر هر کس مقدار مال و جاه است
کانجا بکیسه خاکی لب بنا باشد
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد
شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد
کو بجا موی پیری صد بیکسی آید
صفا کیشان از انتظار رنگ گردانند
که از تمکین مجنون ناله از زنجیر می‌آید

دیگر

بدل غیر از خیال جلوهٔ تو نقشی نمی‌بندیم
هجوم خار و خس بر روی آتش قفس باشد
ندارد گوهر تن تا دهد بنود حظ رحم
مداد استخوانها در بدن امروز بی‌باشد
عشق خونخوار از دم تیغ فنا
هر کسی از درد دلها میکشد
از خسیسان عاجزند اهل کمال
گره از دامن کجا پا میکشد
عشق بخشد خاکسار اوج قدر
آخر این صفر السوادا میکشد
نگاه چشم تو هم صحبت ادا نشود
بخاک پای تو سر دیده وگر وا نشود
بخاکشی ست چنان عهد ناکه گر نشکند
که جوهر تن ما نقش بوریا نشود
قسم بدام محبت که از خم الفت
نسیم گلشن غربت اگر عصا نشود

مکتوب شوق هرگز بی‌نامه بر نباشد
آدم بعنوان گفت آن از که زر نباشد
یارا برنگ شبنم تا آستان خورشید
آئینه ام وما را تاب نظر نباشد

دیگر

جراحت پرور عشقم نگارم چه پروانی
سحر هر گاه می‌آید بعالم پیرهن آید
بحیرت رفته‌ام از سیر این گلشن چه حیرانی
بنامم تیغ برق افروز هستی تیغ باشد
بجز حیرت درون خانهٔ آئینه کی باشد
بزم عیش سامان جام خوبان پیرهٔ گلستان
که در گوشم شکست استخوان ازلی باشد
ناله گر از سینه‌ام پا میکشد
دست احسان بر سر ما میکشد
اهل غفلت میرهند از آگهی
صد شکست از موج دریا میکشد
تا نخرید با قیست صحرای جنون
خار خشک از شعله بالا میکشد
بار ما بیدل بدوش عاجزیست
شراب جام تو بارنگ آشنا نشود
علاج خسته دلیها بجز طبع درشت
صدا ز شیشه دلهای ما جدا نشود
بچشم حرص پست القدر گمانی دارم
دل شکستهٔ من چون سخن جدا نشود
براه راستی از پای خود چو تیر نگاه

باید ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد
صحرای غربت ما افسون نیستی ما
باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد
پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما
نکهت صبح طرب در ملک هستی دیر می‌آید
که در گوشم ز موج گل صدای تیر می‌آید
دلیل اختراع شوق زین خوشتر نمی‌باشد
نگاه بیخودان از عالم تصویر می‌آید
خدنگ دلنشین نغمه را قندیل باشد
ز شور عجز ما گردنکشان را از ره میکشد
بار انفعال از دل چو طفتت میکشد
بود فکر اهل شیراز سخن گستران بیدل
دامن دل را بصحرا میکشد
هیچ رنگم از شکستن ناگزیر
سایه از خورشید خود را میکشد
اهل تمکین را ادب جزو تن است
دامن از آلایش پا میکشد
الفت تیر میکشد دل را سیاه
سایه را افتادگیها میکشد
ز تیره بختی خود میل در نظر دارد
که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود
چنان بفقر ز دام تعلق آزادم
که خاک گردد و این زخم را دوا نشود
دل از غبار تعلق نمیتوان بر داشت
بهر فشان که توجه کنی خطا نشود

توان شد آینهٔ بحر بی‌وجودی چو حباب
گر از تخیل این چمن بالی بری دوتا نشود
ز حیرت نظاره چشمی که از یگانه بود ما
که بر تکمیل طپیدن کار چندین ساز می‌آید
هنوز از سخت جانی‌ست اینقدر طاقت کمان دارم
بقدر دست بهم سوده هم آواز می‌آید
نقش دوئی بر آینهٔ من نه بسته‌اند
چو شعله رفته‌اند خود تا نشسته‌اند

دیگر

ز سیل کاری اشک نیاز ما دریاب
که نقطهٔ شک ما انتخاب میگردد
کمند گردن آرام ما رسائیهاست
نوبهارست و جهان سیر چمنها دارد
گردها گرسنه دامن صحرا دارد
مقصد نالهٔ دل زمن مدهوش مپرس
وقت پیری اشک چشم تر پریشان میشود
دانه از ریشه موی تر پریشان میشود
رنگ برروی آتش نیست امکان ثبات
در دم پرواز بال پر پریشان میشود
از دل گل میکند چون غنچه از پاس نفس
ساغر چشم تحیر شو لب از آواز بند
در مذاق کفر و ایمان خارج آهنگی چرا
بود بسمل را طپیدن بر پر پرواز بند
موج میباشد کلید قفل وسواس حباب
از سر خود هرچه واکردی بدوش ناز بند

اگر غبار نفس ست راه ما نشود
تحیر کوی انگاز الفت باز می‌آید
در آغوش ست هم دور از نگه اندازمی آید
ز دریا بازگشت قطره گوهر گره دارد
که از خود میتوانم رفت اگر او باز می‌آید
دل هر ذره خورشیدست اما چند گو بیدل
رنگ نیست اینکه بر هم شکسته آینه
غافل زیاس ابنخ عجز ما مباش
گذر روی تو ما کامیاب میگردد
کار از چه قدرتی تو آب میگردد
فروغ بزم چمن انچه دیدهٔ امروز
شکسته بالی نظاره خواب میگردد
وضع دیوانه سری رنگ تماشا دارد
سایه گم شده محو قدم خورشید ست
شوق مست ست ندانم چه تقاضا دارد
صبحدم جمعیت آخر پریشان میشود
از حباب گوهر خلعت گل در چمن
همچو خورشید از کف ما زر پریشان میشود
حاصل گرد جهان گشتن گل بیجائیست
بیدل آخر شیرازهٔ این دفتر پریشان میشود
موج آب گوهر از آرام طپیدن فارغ ست
ناتوانی خویش را چون نغمه بر ساز بند
عاقبت بینی نظر پوشیدنست از عیب خلق
عقد دل گرواهمیاد و تبار ساز بند
نیست غیر از خاک کس پرده دار اعتبار عشق

بغیر سرکشی از طبلهان مجو بیدل
که مشت خاک من چون چشم در پرواز می‌آید
چه حاجت مطرب باطن نگاه محبت را
بنازم از طواف کوی جانان باز می‌آید
با آهنگ نوای غربت از هستی مشو غافل
منم آینه از دست تو گر پرواز می‌آید
آرام عاشقان رم پرواز دیگرست
ما را نباشد از طرف کلاهی آنکه آینه
خیال آینهٔ آفتاب میگردد
بفهم نسخهٔ هستی چرا نیامد گم
همین گل ست که فرد گلاب میگردد

دیگر

عالم از سبزهٔ دو دمیده که بر آهنگ ست
هر که از خویش رود در چمنش جا دارد

دیگر

میدهد هر سرکشی این شرح از بال افشان
همچو موج باده در ساغر پریشان میشود
چون قناعت یک نفس مشکل شود ضبط ابر
چرخ را از صبح منظور سر پریشان میشود
همچو آینه زبان گفتگوی راز بند
الفت غربت میفزای بال پر پرواز را
موج از بیطاقتیها شد هم آغوش حباب
انچه در انجام خواهی بستن آغاز بند
بی‌نیازیها ز اسباب تعلق رستن ست
گر توانی مشت خاشوب غمار بند

وصل حق بیدل نظر بستن ز ماسوی
هر خروش خارش با موج مدعا سر بود
نیست کوی فنا آرامگاه عاشقان
مرغ ما را چون نگه چاک قفس شهپر بود
از هجوم تیره روزی ها سیه‌ست چشم ما
آتش سوزنده نور دیدهٔ مجمر بود
هر کسی در دو عالم خویش ناک غیر نیست
مرغ ما را مانع پرواز بال و پر بود
رونق پیریست بیدل جوانی در خرد
همچو گردون خیمه بر عالم بالا زنند
شمع را با شعله باید بود نتوان شد نسیم
خنده چون باده باید از لب مینا زنند
بیقراریها چو اشکت دیده با افتاده‌است
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر پا زنند
جود و ابرو که بجسم لاله میگرید
خواب ما از گل ابلها بالین آمد
چه خیال ست که از خواب ایران برخیزد
بحلاوت بود آنکس که سخن چیدن آمد
در حرم شمع صفت چرب زبانی خست
سایه را بخت نگون طره مشکین آمد
تا نباشم بیدلی زین محروم خلوت دامنی
نالهٔ شوقم چه شعله‌ای سوا ام کرده اند

دیگر

روزگار شد که در تعبیر موج افتاده ایم
این قفس گویا غبار خاطر صیاد بود

قرب شه تو از عالم دید چون شهباز بند
حاصل عمر جهان یکدل ست اردرون
شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود
اهل تمکین را موج گفتگو تشویش نیست
طالع برگشته را گردش ساغر بود
سوزش عاشق بقای حسن دارد زیان
دود داغ آتشکده بوی گل اخگر بود
هر که پست از همدم ناجنس می بیند الم
نیست ما را غیر خاکستر چو گل اخگر بود
خانه پرداز بی آرام چشم غفلت ست
چند چون زنگار بر آئینه دلها زنند
ناکی چون شعله از خوبی علم افراشتن
حلقه چون داغ حسرت بر در دلها زنند
معنی رام بیدل نتوان معلوم کرد
تیغ او رحم مرا مصرع تضمین آمد
درس وحشت خط دهم تو آموخت و لم
چون گهر هر که سرش بالش تمکین آمد
بسکه روی تو دام رنگستان وحشت
خامشی عاقبتم بر سر بالین آمد
همچو چشم خود طلسم انتظارم کرده اند
خاک بر جا مانده بود غبارم کرده اند
نابود دل در قفل نتوان گفتگو را اشنید
یاد شوقی که جفاها بیت الاحشاد بود
چشم ما تا داشت خوابی عالمی آباد بود
شب که در دست صلا شیون میداد

همچو آتش هر که او در طلب در سر بود
مقصد غواص این بحر یک گوهر بود
کی شود دام تعلق مانع پرواز شوق
در دل دریا گهر را آبرو لنگر بود
شعله آه ست سامان فروغ داغ دل
بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود
همچنین کز رگ گل دارد بره خویش دام
رگ ز جوش خون فاسد در دم نشتر بود
همتی گر هست پشت پا برین مینا زنند
این غبار وهم را در دامن صحرا زنند
جز دهان غنچه نبود ترجمان رنگ گل
سکهٔ افتادگی بگرد چو نقش پا زنند
میتوان فریاد ستند گر بیستون آن شیرین
گر زبنگ شیخ برقلب طپید بها زنند
هر کسی در خور خود لشه‌ای راحت دارد
جاده در دامن صحرا مجنون چین آمد
ملکها نیست ادراک صد حاصل گوهر
برسرم سایهٔ گل پنجهٔ شاهین آمد
بیدل افتادگیم رونق دیگر بخشند
پامی نامه بیدل امید و ایم کرده اند
گرد جولانم بر واز غصه افسردگیست
بجز کاینه دارم پرده دارم کرده اند
در شکست این شیشه از اخوش سنگ رسا بود
عمر بردارم زشرم دل ناافشردن گذشت
نالهٔ شوق سپندم هرچه بادا باد بود

سر بسر اکنون نسخهٔ خاموشی زمین میبرد
ورنه دل سنستی و عالم سراب یاد بود
همچو مژگان هر دو عالم را زدم بر یکدگر
با تن آسانی بسر دارند ارباب کرم
در دل خارا ز آب لعل کی ریزد شرر
عرض نم کینه باشد گفتگوی ظالمان
عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد سپر
سیاه بختی ما گشت رونق گل مجمر
ز چشم خویش بود دام وحشت نخجیر
ستم بخویش کند ظالم حشر بنیاد
نگر کنم نفسی مرغ رنگ را تسخیر
فروغ بزم جنون را چه حاجت است شمع
که اخگر است بمنقار ما چو آتشگیر
دل گرفتار رشتهٔ امل است
بسته ایم از خط جبین زنار
کیسه خیر است طبعهای درشت
نیست رخنه بکسان دیوار
سر اهل غرور شمع صفت
محمل از خواب کی شود بیدار
چون قلم عندلیب معنی را
سوکه تند اشک آرد بار
بیدل از حیرت نرخش بچمن
شاخ گل نشتر خون آلودم آمد در نظر
نرم بدلی خود طرح دمیدن حلاوت نخورد
مینویسد ماه نو بسم الله یکسر زر

یاد ایامی که موسم بر تنم فریاد بود

ردیف الزای المعجمه

در بهار وحشت مکان تنگ گل
بر زمین از سایهٔ انجا تو شب ریزد سحر
آبله ز بیدستگاهی میدهد تمکین پا
بشمار عقده های سنگ پرواز شرر
بصفحه چون حدیث جنون کنم تحریر
ز سایه پر زمین خاک را لیسیست عبیر
کمند گردن عمر است پیچ و تاب نفس
که هست یک پیکان همیشه در دل تیر
چنان ضعیف مزاجم که مانده ام محروم
پس است آبله فانوس خانهٔ زنجیر
خاک ما نا مها بجانب یار
مهره از دست کی گذارد مار
طایر گلشن قناعت را
سنگ باشد زمین بچشم شرار
سرکشی سنگ راه آزادی ست
از رگ گردن ست بر سر دار
برد جوهر شناس رشته اصل
بال پرواز بس بود منقار
دم پیری ز خود مشو غافل
برگ گل مانده است بر دیوار
در محیط حسرت شوق تو آواره وطن
حرفی ز بهاران بسته گیر وا ز گهر
آمد ز جسم تنها سکند و مشی خرام

رفت تا گر سعی ناکامی باستغنا زدیم
از خیال جلوه غیر تو تا بستیم نظر
از شکست رنگ ما وا رم خصوص امن نظر
سعی امکان از برمع گرد عالم بست
میشود آخر بسنگ خشک گشتن جوهر
انتهای سرکشی بیدل مقام عاجزیست
ز سطر ناله بر آمد چو شیون از زنجیر
نتیجه اثر نفس ست عزم تنها
بپای شعله نهد دو خار و خس تدبیر
فکنده ام سخن از موج اشک در ته جیب
زاه و ناله کشیدن چو خانه تصویر
حذر ز زمزمهٔ عندلیب ما بیدل
مینویسد بخط غبار
چون نگین بهر سجده نامست
می شود دانه بستن منقار
استقامت مجوز فاست خم
کوه و صحر است گر شود هموار
شمع و آیینه کی جدا مکان ست
دانه مهر نیست بر سر طومار
انفعال ست در ترش روئی
صبح را نیست در نفس تکرار
در گلستانی که سرو او نباشد جلوه گر
پیکرم سر تا قدم شکست چشم گهر
در خیال ست ابروی تو بر اوج سپهر
بال و پروازی ندارد صبح خرچاک جگر

یکسر ز اهل بینش را نجیبا شد نفاق
شمع را تا از نفس باشد همان تا نظر
غنچه مدارد بغیر ناله حضور
که نیست خون بجز نغمه در رگ طنبور
بروی تیغ ز جوهر بود خط خوبی
چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور
گر شوق پرستی ز نفس آینه بر گیر
طوفان شود آفاق بیک پر زدن گیر
در ملک شهادت سبق انچه نباشد
دل را بتپش آب کن آینه بر گیر
پروانه و دیدار نفس سوختگان اند
تا بال گر بیست سفت سفر گیر
فکر جمعیت بگلشن گل صلا یست
طایر پرواز نتوان یافت در بال تو
دام مرغان تحیر نیست غیر از آشیان
یک گره تا بچند بن نشسته باشد جلوه گر
هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر
نشان حلقهٔ ماتم دهد خط ساغر
چو لاله زیب دل ماست نقطه سودا
ز رشته است نفس خشک در دل گوهر
پیچ و تاب نفس اعتبار شود دل است
ز آب نظم نگردد داغ کاغذ تر
سبکروان فنا با نفس نمی پردازند
زبان بحرف نگرد چو گوش باشد کر
نجات یافت مرگ انکه با وفا پیوست

رشتهٔ شیرازه الفت بود تار نظر
بیدل از سیر بهار حسن عالم سوز او
که نیست خانهٔ زنجیر نی صدا معمور
توان مشاهده کرد از قفس بساز موج
سپید گردد اگر مو شود زابرو دور
بهره در دامن حرف خطا مکش بیدل
هر چند ره ست قطع شود ناز ز سر گیر
رنگ دو جهان بیخته انداز تپش دل
ای ناله تو هم چون شود و دامان اثر گیر
امید بکوی تو همان خاک نشین ست
من رفته ام از خویش آینه خبر گیر
هستی ما در طلسم ورد باشد جلوه گر
غنچه از برگ گل دارد دست عیدی بسر
صافی دل را ز وطن واره دارد ...
شکست از دیدهٔ آیینه پرواز نظر
منزل ما سرگشتگان از راه عجز افتاده است
بموج چشمهٔ خورشید می زنم ساغر
ز بسکه آتش شوق تو در جگر دارم
حباب داغ بود در محیط خون جگر
مناز بر ... ای ساز دل که آینه هم
فتیله آینه داغ را بود جوهر
نمی برد ز سخن بهره هر طبع فروش
ز دود ریشه ندارند دانهای شرر
خروش اهل بصر در لباس خاموشیست
که بوی بدست بود این ز جفای شرر

جا نگر از آن قواز نور تماشا زنده اند
چشم ما از مردمک دارد گل داغ بسر
ز اهل غافل مجو گرمی حقیقت حال
که بحر راست ز گرداب در جگر ناسور
بفکر لعل تو شیرازه میتوان بستن
گذشت ما ز بیان وحشت دبستان شعور
تا کی چو گهر در گره قطره فشردن
بر هر چه زنی دست همان موج گهر گیر
خودداری و اندیشه دیدار محال ست
گو هر سر مو یم ره صحرای دگر گیر
بیدل ره عشق از ترک اثری نیست
گرد ما خیزد چو صبح از دامن چاک جگر
رنگ عیش انجمن از برگ گل افتاده است
موج آب خویش باشد چین دامان گهر
دانهٔ دل شد نهان در ریشهٔ طول امل
بس بود تا خاک بیدل اشک سر صفر
بغیر گردش چشمت بچشم عبرت من
چو اخگرم عرق چهره است خاکستر
بود بهر دم آگاه دم زدن دشوار
ز دست جوهر خود خاک میکند بر سر
بطبع خشک مزاجان سخن نمی زیبد
ز باده نشه محال ست قسمت ساغر
دو آب خشک کند خامه تا چو بیکار
صدا گاه کاسه چشم ست تارهای نظر
ز سلک نظم بس ... ابروی ما پیدا

گهر رشته گهرهاست از خط سطر
چون شیشه ریز گذرد مطلب نهان مغز
از بسکه دیده در ره غیرت نهاده است
دارد ز پوست بر سر خود پرده دار مغز
منعم ز روی مملکت جاه تازه روست
در استخوان خشک بود تا بهار مغز
در هر سری که فکر دهان تو جا گرفت
از استخوان همیشه بود در حصار مغز
بیدل ز بسکه خشک دماغیم همچو نی
چشم ز خاکستر بال ست دارم هنوز
که بهم چون صبح کام ز غیرت نهان مغز
ای نفس فضولی که من آئینه پردازم هنوز

ردیف سین مهمله

مشت خاک عشق تا واسته صیدم کرده است
ناامیدانم دل از سر وحشت شادم مپرس

دیگر

اختلاط خلق نبود بی گزند
دیدهٔ آئینه بیدارست و بس
اهل نخوت را تکبر می کشد
این گره تا واشود مارست و بس
گره چو غنچه نباید زدن بتار نفس
چو نبض تپ زده مشکل بود قرار نفس
ز گفتگو بکدورت رسید دل روشن
که شمع را ز رگ گردنست تار نفس
مدار پاس نفس گر فروغ دل خواهی

ردیف زای معجمه

سخت آشفته چرب پرستان روزگار
چون استخوان سینه شکسته نظام مغز
کلفت بود طراوت کار جفاکشان
از فربهی گوشت بود شیرخوار مغز
چشم بخواب غنچه چو گل چیند از نگاه
مانند بوی غنچه ندارد قرار مغز
از بس بفکر آرزوی سوختن گداخت
از استخوان ما نشود آشکار مغز
زندگی در وصلت است اما نگاه و انتظار
بین که چون گل از ضعیفی تا کجا نازم هنوز
یک نفس قمریست از شور جنون خاکسترم
دل قیامت میکند از طبع ناشادم مپرس
ای حیا آئینه گیر از نگاه صیادم مپرس
کس باین مخمل نماند [illegible]
زندگانی خوش آزارست و بس
بزم صحبت حلقهٔ مارست و بس
از شکست دل گذشتن سهل نیست
شعله را گر بخشی دارست و بس
سروران از پریشانی چه باک
توان فکند ز سر چون حباب تار نفس
حباب اهل تماشا بنور بینائی ست
بطبع آینه گوئی بود غبار نفس
ز موج بحر محالست لاف شود دارے
که شمع طور نباشد برنگ دار نفس

بو چیست در سر فلک بی‌بهار مغز
از زخم سنگ خاره ندارد چنار مغز
بر راز اهل خرقه کسی را وقوف نیست
در استخوان کوچه بس ست اعتبار مغز
بالیدگی بخامه محال ست نال را
بادام تلخ را نبود اعتبار مغز
راحت کند به سختی ایام زیر خود
شد استخوان ملکمن شمع وار مغز
رنگ طاقت خفته ما وحشت عنان سوختن
چون نفس صیدم بخیر آگشته ام [illegible]
قرده ام لعل [illegible] خانه خاکی میکنم
چون نگه در سرمه هم پیدا آوازم هنوز
همچون یک ناله بیگر در قفا دم مپرس
کرده ام یک عمر سیر گلشن آباد جنون
از خموشی سر گردیدم ز فریادم مپرس
غنچه اول را نفس خارست و بس
در تحیر لذت نظاره نیست
کین بیابان نیشتر زارست و بس
سبحه سرتا پا بجز زنار نیست
طرهٔ بیدل زیب دستارست و بس
ز بسکه گرمی بیتابی فنا دارد
که چشم را نبود جز نگاه تار نفس
مدار زندگی سرکشان بود نخوت
بخویش نیست درآید شعله تار نفس
شب فراق در اندوه نارسائی عمر

ز موج اشک روان میکنیم کار نفس
بچاک پیرهن عمر بخیه امکان نیست
که دیده وا نشود تا بود غبار نفس
ز ضعف تنگدلی آن زبان غنچه دل
از این چمن نتوان چید غیر خار نفس
چون حباب غالب شکوه [illegible] چاره
خنکی تان را بود بال ها بال مگس
کثرت جوهر غبار بینش ست آئینه را
خانهٔ آئینه باشد جای زنگ نفس
خاکساران [illegible]
چون نگاه چشم ز بنجید آواز جرس
وقت کسانی که از تمکین نامم بخیزد صدا
خالی از پرواز شهوار ست واز نفس

ردیف شین معجمه

دران محیط [illegible] ساحل ست
برون خویش [illegible] خویش
نفس بوی خموشی کند [illegible] صدا
نشسته ایم چو مضمون بفکر بستن خویش
بهر نگه که باشد جلوه ذیل پیکر خویش
بقصد خون من بیم بود بال پر تیغش
چو شاخ گل که [illegible] ز دیده غنچه [illegible]
[illegible]
ذره سان [illegible]
بکه چون غنچه [illegible]
موی [illegible]

از شمع صبح نظر کن که خنده ها دارد
متاب رشتهٔ طول امل بتار نفس
بسوی خویش کشد صید را خموشی دام
فتاده ام بسر راه انتظار نفس
نیست نی شور حوادث آمد و رفت نفس
سرکشی چون گهر از آب محیط نفس
ناله از تبخیر عالم سر بنیابی نکشید
آب میگردد نگه از هجوم خار و خس
ظلمت تا دانی [illegible] گاه غفلتی ست
غیر ساحل نیست موج بحر را فریاد رس
رشتهٔ طول امل [illegible]
نی خالی نیست چون سنگ آتش [illegible]
سخت شد [illegible] بیدل [illegible]
اگر چه غنچه ز بس شود شکستن خویش
مگر چو موج توان بست بر شکستن خویش
چو غنچه رمز به بردار فکر پروازیم
[illegible] شکستن خویش
شکنج دام بود [illegible] بیدل
بچشم زخم [illegible] تیغش
ببال طائر رنگ از رگ گل رشته [illegible]
بود ز قطره خونم حمائل [illegible] تیغش
دل بیچ و خم اندیشه شد آرام فروش
غبار [illegible] بشست بر خویش
سائل از حادثه آب رخ خود میبرد
شعله را صبح عدم نیست جز خاکستر خویش

خزان عمر برنگینی بهار نفس
اشارتی ست باهل فنا ز چشم حباب
سخن ز فیض تامل شود شکار نفس
بهار عمر ندارد گل دل بیدل
کاروان موج دارد در شکست خود جرس
رشته داران امل بی پیچ غیرت میکنند
طائر ما از شکست رنگ شد چاک قفس
می بریم از هرزه گردی در حریم دل پناه
از برای خواب فرش سایه میباید نفس
در بیابانی که پا با خموشی بسته ایم
بر سفر باشد دلیل آشفتن دم [illegible]
دستگاه سفله دون تابع شود [illegible]
چون حباب آئینه لازم بود پاس نفس
توان شنید صدا [illegible] از دام جستن خویش
قرار اهل طلب بیقراری دگرست
لب خموش بود بال بار بستن خویش
کمند صید حواس ست گوشه گیر بیا
که بوی غنچه پریشان شود ز بستن خویش
جوان [illegible] که هر حرفش [illegible]
گرفتار است [illegible] بدام جوهر تیغش
تا دهد عرض فریب نگه [illegible] پیکر خویش
مژه در دیده شکست آینه جوهر خویش
تا تواند چو گل از دست [illegible] گام گرفت
بی شکستن ندهد غنچه گهر خویش
سینه چاکان بهم آمیزش دیگر دارند

صبح از شبنم گل آب کند شکر خویش
پست فطرت نشود صدر نشین از اعزاز
عقده در کار من افتاد چو قفل از در خویش
جفا جوئی که میپندارم هوای خنجر کاوش
ز طوق قمریان نقش قدم سر خرامانش
گل نظاره باعث صبح امید مجنونی
بود آئینه سان حیرت چراغ زیر دامانش
بیاض پنبه داغم که ز خط دست دود دل
که غیر از عقدهٔ دل نبود مجنون لوده پیکانش
چه لازم ست کشتن تیغ چشم خونخوارش
بهر چه می نگرم حیرت است در بارش
با سمان فرقهٔ من فرو نمی آید
شنیده ام که بی پرده است دیدارش
شد نهان در پرده و گردید نمی گوهرش
نیست چین جبههٔ من جهاد نگاه شوق
مرغ را دام پریشانی بود بال و پرش
تیغ خونخوار است بیدل جا دهید دست جنون را
زبان موج می پیچد بحرف چین ابرویش
دل ناتوان چون گرد باد اندر حیرت نعلش
نگار از دکف سر رشته از تار گیسویش
بچشم عندلیب من گل ایراغ چیرا نیست
صبا و اکثر برابد جوهر آئینه رویش
کرا تا غبار دست بیدل گل آتش سوزان
که تواند شنیدن چون صدا در سینه جرس
سر آشفته ام شور سهاد است از غفلت

هر چه خواهی همه در خانهٔ خود بینالی
کس چو گل آبله را جا نده بر سر خویش
شعله را منصب جاه دشت نشانست بیدل
بود چون شبنم گل نقش نشین در زخم پیکانش
دل عاشق برسوائی طراوت میکند گل
گر شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش
جنون گردید بار انتهای کعبهٔ شوقی
بمکتب خانهٔ غم ز نشتر گرد افشانش
درین گلزار بیدل هر که گردد بلبل حیرت
بروی دل که نقش سیر میکند کارش
ز ناله بلبلم آسوده است می ترسم
بلند ساخته سنگ حیرتست دیوارش

دیگر

گر ز شوخی بر بساط آئینه جولان کنے
سجده وا رنج ده است از نقش قدم درش
هر که از نغمهٔ ساز خموشی آگهی است
از نشان پای من پیدا است نقش جوهرش
زبان لاله فتنه شمع شب زان کم است مشکل
رم آهو نگاه افتاده است از زخم جادویش
کف لب بچه گیرائی ندارد حیرتی دارم
خط الفت لب گلشن بود در لب جویش
صبا با نکهت الفت تو می آید درین گلشن
ز خاکستر چرخ دارد نقاب بی خویش
غبار سر شد زمین در مقصد خوان من
ز شور این کاسه شد سر موج آب شیرش

همچو آئینه اگر حلقه زنی بر در خویش
گره دام شده آخر گل آزاد کیم
چون مگس سیر شود دست زند بر سر خویش
بجوش کثرت چشم تماشا هر طرف دارد
که تحت شیر باشد دانه را چاک گریبانش
ز بزم جلوه ات چشمی که نور بصیرتی دارد
که از دلهای بیطاقت بود پیچ بیابانش
نفس سینه ام هر سیب تماشا بیتابی ست
چو اشک دیده شبنم طپیدن نیست امکانش
ز جلوهٔ تو چنان کاروان آینه است
دل و نیم دیده باد یاد منقارش
ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه
خط مشکین شده حجاب غنچه جای دهنش
بسیط بر خویشتن چون موج دریا جوهرش
تا نفس باقیست دل را طپیدن چاره نیست
بی نوای لب بود در بزم دل خمیازه گرش
دل گرداب می بندد خیال حلقهٔ ابرویش
که دارد مصرعه بر لب وصف قد دلجویش
جدا از تماشا اسیر آن شکار هم جریان جنبش می پیچد
که آئینه چسان حیرت ازو رفت دیدن
عرق گر خط حجاب گلشن نظاره میگردد
چمن در کاسهٔ گل میکند دریوزهٔ کویش
دل دیوانه دارم سلسلهٔ گیسوی گره گیرش
که در سینه ام میگردد داد ز بی تیرش
کسے که حلقهٔ سودای زلفت بر تن ماند

دهان مار میگردد گریبان گلو گیرش
حباب عمر در دست موج هستی شکسته
سر شیشهٔ ناز نمید جا بالین بر سر تیرش
مقصود جلوه نتواند دید موی میانش را
که جوش آبله شد حباب موج زنجیرش
نهم در خاکساری هم بساط آبله ما
که از خاکستر ما نیز پایه پستی ست پامالش

دیگر

نوا سنج گرفتاری دل دیوانه دارم
چو محمل دیده ام خوابی که در خواب است تعمیرش
دل جمعی ندارد هوس در بساط از رد کن
رسانم تن شکست را آتش خویش شبگیرش
بال پر افسرده دارم فلک تیغ آن شدن
چشم مردم اندکی در چشم خود بسیار باش
چند باید بود در پیش آهنگ تحریک نفس
بی نی ای طائر ز خمیازه رفتار باش
مرغی که شود محرم پرواز خیالش
تا داغ خیالت نبود نقطهٔ خالش
انگونه که هر لحظه جمال تو برنگ است
چون موج شکستی در آئینهٔ زوالش
از هر زره زبانی ست نفس را پرواز
نقشی قدمت لب بود آئینه حالش
در طلب هیچ ان شیح کوتاهی نکن هم زبان
یک قلم لغزش چو قدر کاش ما خواب دیدنش
پرده ساز خداوندیست صبح بیدلی

چو گرد شور عشق افسرده زیر هم سر زنجیری
که طاق عمر چون بشکست آن گرد تعمیرش
بصحرای خیال افتاد تا صیاد فکر من
گر از ناز نظر سازند کلک تحریرش
دل گم گشته دارم چه پرسی احوالش
سری دارم که هر گام باید در پامالش
بجای پرده چون آید دل ز خون گشته ما را
ز مقناطیس آن کرم جذب است شوق نخچیرش
که تغییر در شور زنجیر از تنگی تعمیرش
نفس میسوزم فراغ دارم مر دلها
که گوهر رشک موقوفست تعمیرش
گر نه عین تماشا حیرت سرشار باش
گر همه مرگ شوی بیرون ازین گلزار باش
هیچ کس تهمت کشان نیچ بی قفسی صیاد
ساز موهومی که ما داریم کو بیمار باش
یکقدم راه است بیدل از تو تا دامان خاک
مقراض هر بدن بود افشاندن بالش
کلکی که بسر منزل معنی ست عصایم
آئینه محال ست دهد عرض مثالش
درویش دم لاف ندارد چو تو نگر
هر رشته سوالی گرهش ست وبالش
من نمیگویم زبان کن یا بفکر سود باش
شعله تا رنگ بیتابی نماید دود باش
نقد حسرت خیالی ز هستی جهد افزایش نیست

ردیف صاد مهمله

تپ شمع محبت اشک گند صبح طباشیرش
ز خواب غفلت بیگانه باشند چشم ما
کجا باشد بغیر از مصرعه برجستهٔ نخچیرش
بدریای آشوب جنون غرقم بیدل
دو عالم گر شود آئینه یا پیدا است تمثالش
ز آتشخانهٔ شوق تو چون اخگری دارم
که چون یاقوت هیچ ان تنگ گرد اندن بعد سالها
که پیکان بیجا بیکندم چشم از زنجیرش
هر سپید از مال هستی غفلت نشست کند
من آن آهے که از آئینه هم بردند تاثیرش
بجهان سعی پی بردم که از خطا رفته ام بیدل
سر بسر دلدار با آئینهٔ دلدار باش
سیر چشمی ذرهٔ مهر قناعت بودن ست
چتر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش
نقش پای گمرهان مخموری آید بچشم
بر سر مژگان چو اشک استاده هشیار باش
چون لاله فروغ ندهد حسن دل ما
شمع ره اندیشه بود رشتهٔ بالش
غافل نتوان بود چنین از حسن چرخ
چون کاسهٔ چینی نبود شور سفالش
از عاجزی بیدل بجاده چه پر است
ای رفعت بعجز در هر چه باشی زود باش
رنگ آسایش در آغوش نجوم خود است
ای عدم ناهی بدست زندهٔ موجود باش
گر بجود آسود خود گردیده مسجود باش

از قناعت خاک باید کرد در انبان حرص
برنمی آید سحاب از ریزش دندان حرص
دعوت فغفور یا حاتم خانه کرد آفاق را
آب شد سعی نفس تا کی کشد جان حرص
عالمی اسباب هم چیدند بر یاد گذشت
از تفحص کیست پوشد چشم مژگان حرص
کو هم یعقوب کنعان زلیخا میکشم
زنده میدارد جهان را همین احسان حرص

گرفته آهنگ مراد دیده تا بدامان رقص
چو گردباد توان کرد در بیابان رقص
درین ستمکده گوئی اگر کیمیا شد
بود طپیدن بسمل برنگ طفلان رقص
زخود تهی شو و شور جنون تماشا کن
شرار با دل سنگ کرده پنهان رقص
اگر بباد فروشت غبار ما ورنه
شرر بکاغذ ما کرده است سامان رقص
باین ترانه صدای سپند می بالد
بگرد اشک من از سحر چشم حیران رقص
غلط گزیده ایم و اجد گوهر طپیم
خاکی مگر شود قفس چشم باز حرص
از طبع دون هنوز به پستی نمی رسد
کاین مرحله بپست طول و دراز حرص
تا مرگ چون نفس تنگ تاز چاره نیست
ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص

ردیف ضاد معجمه

آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص
هر طرف مژگان نگه عالم خمیازه است
سرکشی ز اهل نشد کاسه های خوان حرص
تا کی باشد کسی سودائی سود و زیان
تا نفس دارد تو هم میپند سامان حرص
تا نهند سنگ دل اقتضای طلب
یوسف ما را که افکنده در زندان حرص
خواه در کنج قناعت خواه بر قصر غنا

چنین که دور او ندانم بیاد مستان رقص
طرب کجاست درین محفل اختیال پرست
سر بریده ما میکند بمیدان رقص
فضولی آینه دستگاه کفر قدرت است
بکام دل نکند نال بی نیستان رقص
نفس دق دق بالی ست پرفشان خیال
زخاک ست آینا بپیچ عنوان رقص
باعتماد نفس نیفشد بر چه ساز نازی
که ناز خود تو ان تست نیست امکان رقص
بهر کجا ست است بهر سود از حرص
آه از قناعتی که نشد بی نیاز حرص
در رنگ ابروز رست از کلیه [illegible]
گر یا خورد نقش قدم سرفراز حرص
انجا که عافیت طلبی عزم جست جوست
خوش عالمی ست عالم بی امتیاز حرص
بیدل خوش بیع صورت خمیازه بسته است
خلقی ست جمع دارد درین محیط جا فیض

هیچ دشتی نیست کز ریگ روان باشد تهی
از زمین تا آسمان جا کیست از دامان حرص
ای حریصان جهد بر احوال یکدیگر کنید
تحفه بیگار و دیگ خشت در دکان حرص
خاک هم از شوخی ایرام دام آسوده نیست
معنی دلچسپ نتوان یافت در دیوان حرص
مردگان را نیز سود آفیاست در دست
روزگاری چند شد بیدل از کسی تمام حرص

اگر به بزم جنون ساغری بدست افتد
کند ز قلقلش بخت ست طوفان رقص
ز اضطراب دل زمانه بی خبر ند
برون ی حکم کند قطره وحشت باران رقص
گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت
دگر نکس بکند در کنج زندان رقص
مکن تغافل گر از وحشت نگاهی ست
با شنگ [illegible] بدوش نگاران [illegible]
طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل
غیر از گره برشته نه بسته است ساز حرص
آثار شرم از نظر خلق برده اند
انجام شمع جز سر انگند از حرص
دامن بچیده امیر زآلودگی مباش
کامی بمقصد است ز رب احتراز حرص
خاکیم هرچه گل کند از ما غنیمت است
از خاک تا سپهر نشیب و فراز حرص
قانع باشک و آه ز آب و هوا فیض

بیهوده بر ترانه و هم و گمان مپیچ
خمیازه موج میزند از خنده های فیض
حشر هوس ز شور کرم گرد میکند
کانجا نمی‌رسد ضعیفی دعای فیض
گر دیده حقیقتی نظر عرصه میدهند
گلزار غیر ابر ندارد لوای فیض
آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت
بیدل بقدر کوشش خالیست جای فیض
تو هم آینه احتیاج یکدگر ست
هنوز در خم بحرم از جنون غرض
حریف نیستی ابرام بودن آسان ست
جهان نجام فلاطون نشد از فنون غرض
شراغ انجمن کبریا ز دل جستم
جبا و بیدل انیقدر زبون غرض
ای دانه گلفت ز میدان غنیمت است
تحقیق تیز رفت ز هر دم وفای فیض
صد جبین بی زکر به دو فقر بیتاب
سیلاب تنشال آب هوای فیض
پستی و لیلی ماذبت تحرمال نیست
فیض ست گلفتی کز آن دعای فیض
حسن سواد الفت حیرت نمی رود
لیکی درین تکده [illegible] ست جای فیض

ردیف الطای مهمله

تا صد انشق ق تا لیز ناخدائی میکند
می نماید از نسیمی نسخه را ابتر محیط

قانون این بساط ندارد نوای فیض
نامرکریم اگر شنوی در جهان بسی ست
امن بیهر کجا سپهان نیست جای فیض
چشمت بخواب ناز گر دیده صبح رفت
تا چشم کیست قابل این توتیای فیض
عمری ست در کمینگه ساز خموشیم
افسون لغزش مژه دارد صفای فیض
مبادا دامن کس گیرم از فسون غرض
شنیده ام که زند خنده جنون غرض
ز نبض بهر دو سپری نبرد چشم حباب
حذر کنید فریاد بی ستون غرض
خراش صبح نفس غیر عافیت منگود
جلیه گفت نمن بیقدم برون غرض
ای بیخبر ز شور نفس در هوای فیض
رسوا مشو لعبات نشو و نمای فیض
همت چه ممکن است کشد ننگ التجا
خاکستری ست آینه را تو تیای فیض
دل را عبث بکلفت او بار خون مکن
افتاده کیست لغزش قدم را عصای فیض
ای شمع صبح میدمد از خواب [illegible]
لغزیده است دل آئینه پای فیض
بیدل نه تشنه کامی حرص تو در سبت
کشتم از رسید سیت پا بحباب تنک [illegible]
موج ها دارد ز چشم تار در دل محیط
کرچنین افسردگی جوش کند [illegible]

از صبح این چمن نکشی ساغر فریب
اینجا گذشته است ز عنقا هوای فیض
اقبال ظلم پایه با وجه رسانده است
ترسم ز گریه وا نکشی خونبهای فیض
از دود آه منصب داغ جنون بلند
چین کرده است ناله کمند رسای فیض
آغوش صبح میکشد اینجا وداع شب
گفت امیدت خالی است ام بخون غرض
فضای شش جهتم پایمال استغنا ست
بپست منفعل از کاسه نگون غرض
دل از امید بر فالهل نخفت [illegible]
شنیده ام لب خاموشیم فسون غرض
بروی کس مژه از شرم [illegible] ام
بی چاک سینه نیست صبح آشنای فیض
تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند
مردن از آن به است که باشی گدای فیض
غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز
تا نه بگلبت نیست صهبان صلای [illegible]
بر لوی صبح دست و دامان شب برآمد
بر اشک و آه چند گدای [illegible] فیض
صبح از نفس بی تکلف فشاند و رفت
گرباره از سپهر فلاکت بجای فیض
کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط
دل به اندیشه قال انقلابی میزند
رفته رفته میخزد در دیده گوهر محیط

شوخی برق نگه در دیدهٔ آئینه نیست
میکند حاصل گهر گرد تیمم بر محیط
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان لازم است
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
محرم او کیست گرد خویش میگردید باش
بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط
فریب زندگی تا شوخی نفس نخوری
ز رنگ باخته گردی بماهتاب غلط
مجموع اصل خطاهای بروز طینت فرع
بجلوه خورده ام از اندیشهٔ نقاب غلط
برون دائره مرکز چه آبرو دارد
عرق ز آئینه سعی ریخت آب غلط
ز قطره قطره عیان دید از محیط محیط
سعی گوهر تا کجا ها تنگ گیرد بر محیط
بهرهٔ آسایش دانا ز گردون روشن است
با همه سرگشتگی در دست گوهر در محیط
هر کجی از جوهر اسباب تشویش است و بس
گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
عزت و خواری غبار ساحل تمیز ماست
موج تا باقیست سر میزند بر سر محیط

ردیف الظای معجمه

داغ محرومی همان بند غرور سرو دیست
خواب چون نصیب دیده از بستر چه حظ
کسب دانش سینه خود را انباختن کندن است
غیر جوع و شهوت از دنیا نگاه و خر چه حظ

همچو گوهر موج ما را گشت چشم تر محیط
هر قدر ساز تعلق بیش وحشت بیشتر
خار و خس را همچو گل جامه دریدن بر محیط
چشم حیران مرا آئینه فهمیده ست حسن
حلقه دارد ز گرداب برون در محیط
نبود نقطه از عمل این کتاب غلط
کتیبه رنگ کند کس به موج آب غلط
رموز وضع جهان را کسی چه دریابد
گر فتنست زبر چون شود حساب غلط
جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت
نه نسبت عشق سر ما آن کتاب غلط
بخواب دیده ست امشب که در کنار منی
نگرد فطرت بیدل بهیچ باب غلط
غیر بیکاری چه می آید ز دست غافلان
از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط
گرد دل آیا بیمال آرزو سعی نفس
از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط
قابل تحریر اشکم نیست طوماری دگر
ورنه از کف فرق تا نقش پا عنبر محیط
بیدل از وضع قناعت پا بدوش کس منه
وارد از ضبط هوس طبع هوس گوهر چه حظ
شمع بنوز از غم جانکاهی از افسر چه حظ
گریه را تنگی نه بست از دیدهٔ حیران چه سود
میکند آئینه ما ساده از جوهر چه حظ
رغبت و نفرت بهشت و دوزخ آشنا میکند

طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربت است
میکشاید در خود امواج بال و پر محیط
چون بعزلت خو گرفتی فلک آزاد خطاست
در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط
دستگاه کشتی ارباب معنی باده ست
شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط
شکست شیشه بجمعیت لباس عشرت چه سپید
که خلق کور سواد ست این کتاب غلط
نداشت آئینه موج و آب غیر محیط
کمند راه خانه خود گرد آفتاب غلط
بفرق حاصل این دشت کی بیابان نیست
اگر غلط نکنم نیست حکم خواب غلط
بر جنون نتوان کشید عقل از بروج محیط
نیست جز بر ناتوانی پیکر لاغر محیط
صاف طبعان از ابستی میفشاید چین خود
موج آخر از سر افتاد غالب بر محیط
عالمی را میکشی بر نگین اعتبار
صفحه واری شاید از طوفان
بی ندامت نیست هستی هر قدر بال نفس
کشتی ما چون صدف گیرد اگر بر محیط
جز گرفتاری زتاب رشته با گوهر چه حظ
در هوا برگ گل شبنم عبث خون میخورد
بی می از کیفیت خمیازه ساغر چه حظ
ظلم بر ابله بود منع کام را تنها مکن
تشنگی میباید اینجا ورنه از گوهر چه حظ

داده ام از حاصل اسباب جمعیت بباد
غیر از این گرد دیده ات آتش چکیده گر چه حظ
جام قسمت بر تلاش جهت موقوف نیست
خانه داده هم را از فکر بام و در چه حظ
بیدل از رو دیده سودای جنون مرا
هر چه در دل کند وقت بیان دارد شمع
از نفس گر همه جا فرسنگ بیان دارد شمع
خواب در دیدهٔ عاشق نکند جنبش کس
خار در پا خود از دست بیان دارد شمع
نشود شکوه گره در دل دشمن گهران
سوختن بهر تماشا دگران دارد شمع
سوختن منعت تماشا مفروشکنید
از نسیم پر پروانه زبان دارد شمع

ردیف عین معجمه

عمر از دل سوخته ام گرمی سودا
ور رحم نیست فروغ از شرر داغ
تاب علم سودا نبود اهل هوس را
نخیز نشکاف نظر داغ
لخت جگر سوخته سر چشمه برقی ست
هر غنچه که از شعله بود بال و پر داغ
زشت هم بقرب بان موج خون
دست هر دل که بدم شد نهیب باغ
از سبک روحان گرانجانیست اظهار اثر
کز شکست ناله
جوهر سر رشته

مرغ ملا آخر پریشانی زبال و پر چه حظ
لذت دنیا همی از ده تلخیهای مرگ
از نصیب خضر جز حسرت نباشد کند بر چه حظ
حسن نیرنگی اثر پیرایهٔ تمثال نیست

ردیف عین مهمله

سوختن نیست که نهان دارد شمع
خامشی میشود آخر سپر تیغ زبان
سر بسر شعله چشم نگران دارد شمع
اضطراب طپش و سوختن داغ شدن
دود در سینه محالست نهان دارد شمع
زعفران از طرب سر زخ گاهی پیاست
گر فسردن نکشین خواب گران دارد شمع
رفتن از دیده خود خرامی دگر است
گرد دل افسرده بعالم اثر داغ
جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ
نقش بی خورشید بود ظلمت شبها
هر سینه افسرده ندارد جگر داغ
مهتاب بد رونق عشرت دل شبها
خورشید کشد تیغ زر بر سپر داغ
نشه از بیخودی دارم چو شبنم در دماغ
خار جوهر گشت در آئینه دیوار باغ
دل اگر روشن شود غفلت نیاید بچشم
بوی گل هر جا رود تا دارد سراغ
ترجمان چشم حیرانم غبار بیخودی ست
نیست غیر از نقطه بال و پر رنگ چراغ

ایکه میخواهی چراغ محفل اعیان شوی
کام زهر اندوده تلخ ست از شکر چه حظ
چون کمان میبایدت با گوشه تسلیم ساختن
گر کنی آئینه از خورشید روشن تر چه حظ
گر بنا شد دود سودا کسی در سر چه حظ
نور تحقیق ز لاف من و هستی گذرست
داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع
رهبر عالم آسوده دلی خاموشیست
آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
ضامن رونق این بزم گداز دل ماست
اثری از نفس سوختگان دارد شمع
زنگ آئینهٔ دل آمد و رفت نفس است
بیدل اینجا صفت شرر دان دارد شمع
از دود جگر سرمه کشم در نظر داغ
لخت دل بود روشنی دیدهٔ روزن
چون شعله ز خود رفت نماید اثر داغ
نظارهٔ دل سوختگان موج غبار است
جز غنچه که گل بگذارد ببر داغ
بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد
از گداز زنگ هستی کرده ام فکر ایاغ
نقش پا ست چون نگین تا دل
آنچه نتوان دید بار کیست منظور چراغ
میگداز در دلبسان شرم نگاهت دود شمع
دود میباشد صدای حلقهٔ زنجیر داغ
اختلاف وضع بیدل با سر افتاده است

[illegible] گلستان چون [illegible] عرش آبم
شوخی [illegible] شکسته است نمکدان صدف
[illegible] مرجان [illegible] لب دیدارست
[illegible] نگین [illegible] بستان صدف
گل [illegible] ورنگی از برگ سوال
موج دریا نشود دست گریبان صدف
[illegible] انداز شوخی [illegible] نقش کائنات
[illegible] آیینه میگردد بر [illegible] طرف
عالم تحقیق [illegible] آیینه دارد غیر نیست
پای خواب آلود میگردد [illegible] هر طرف
[illegible] دل [illegible] خلق نتوان گوش داشت
[illegible] آخر بگاه [illegible] طرف
بیدل [illegible] شخص [illegible]
[illegible] تمکین [illegible] بحیا [illegible] عرق
سر [illegible] گلاه [illegible] عرق
[illegible] شمع [illegible]
اگر [illegible] عرق
زینهار بیدل [illegible]
در [illegible] زبان [illegible] عقیق
[illegible] شهرت [illegible]
حلقه [illegible] عقیق
هر [illegible] خاک [illegible] لعلست
[illegible] عقیق
بی جگر خوردن [illegible] اعتبار
جا [illegible] نام [illegible] عقیق

ردیف الفاء

سینه [illegible] موج صفا یافت دل [illegible] دیده نیست
غنچه وار [illegible] چاک گریبان صدف
گوهر [illegible] افسوس نیست
[illegible] سامان صدف
[illegible] هر طرف
کرده [illegible] بیکار [illegible] طرف
[illegible] پیمانگان [illegible]
چند [illegible] هر طرف
شش جهت آیینه [illegible]
[illegible] نگرد [illegible] هر طرف
قطره [illegible] کدام [illegible]
سبز [illegible] مژگان هر طرف
کدل [illegible] عرق
[illegible] زنگ
[illegible] عرق
[illegible] انتظار [illegible]
[illegible] عرق
[illegible]
[illegible] عقیق
[illegible] بار یک باست
خون [illegible] عقیق
هر [illegible] شهرت [illegible]
آبرو در موج خون [illegible] عقیق
خون [illegible] دیده [illegible] دیگرست

[illegible] بسکه [illegible] دیده حیرت
[illegible] صدف
[illegible] دیده حیران [illegible]
سودن دست [illegible] سامان صدف
[illegible] بیدل [illegible] عزت
[illegible] چون موج [illegible] هر طرف
دل [illegible] حیرت ساختن
جام [illegible] هر طرف
[illegible] جو
[illegible] طرف
عافیت [illegible] جهان [illegible] بود
[illegible] گرده در [illegible]

ردیف القاف

[illegible] عرق
[illegible] عرق
[illegible] آبرو
[illegible] عرق
[illegible] عقیق
[illegible] عقیق
سادگی [illegible]
عرض نقصان [illegible]
[illegible] عقیق
سود [illegible] عقیق
[illegible] جهان [illegible]
آبرو [illegible] عقیق

لعل [illegible] عقیق
[illegible] عرق
[illegible] عرق
[illegible] عرق
[illegible] خانگاه
[illegible] عرق
[illegible] انفعال
[illegible] عرق
[illegible] رنگ
[illegible]
[illegible] رنگ
[illegible] دست
آفاق [illegible] رنگ
[illegible] دست
خون [illegible] اختیار
[illegible] رنگ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ظالم را
[illegible] رنگ
[illegible]
[illegible] رنگ

ردیف کاف تازی

[illegible] بیابان خون

آب [illegible] عقیق
نیست بیدل [illegible]
چون [illegible] عرق
[illegible] اعتبار
آن [illegible] عرق
[illegible] ایم
آیینه [illegible] عرق

ردیف کاف فارسی

[illegible]
[illegible] رنگ
[illegible]
[illegible] رنگ
[illegible]
ای [illegible] رنگ
[illegible]
[illegible] رنگ
[illegible] ست
[illegible] رنگ
[illegible] دست
[illegible] رنگ
[illegible]
[illegible] رنگ
[illegible] بیدل
[illegible]
[illegible]

[illegible] زندگیست
[illegible] عقیق
[illegible] قدم [illegible]
[illegible] عرق
شبنم [illegible] این چمن
[illegible] عرق
بیدل [illegible]
یک برگ [illegible] رنگ
[illegible] انتظار رنگ
[illegible] ام
ای [illegible] رنگ
وقت [illegible] بهار [illegible]
[illegible] بهار [illegible] رنگ
[illegible]
بیدل [illegible] رنگ
[illegible] چشم
[illegible] رنگ
[illegible] را
[illegible]
[illegible]
[illegible] سنگ
[illegible]
[illegible] رنگ
[illegible]
[illegible]

آب آیینه نسازد اثر گریه خشک
حق‌شناسی تو ساقط نشود از سر ما
بیدل از خشکی این شیشه بود چهره خشک
لب بود در دیده مارخنه دیوار گل
خاطر آگاه را آشفتگی جزو تن است
گر کند از باغ کفرم شوخی زنار گل
پرده دار جلوهٔ حسنست عشق از حیا مشی
شمع را هرگز نگردد زینت دستار گل
سر بسر باغ جهان بیدل مقام حیرت است
بود در گلشت ما تخم وفا دل
نفس آیینه را در زنگ دارد
جنبش ناله سحر زجا دل
جرس میگوید این معنی بجوشم
فتاد از آبله در زیر پا دل
برنگ تخم شبنم از رگ گل
نمیدانم نفس دام است یا دل
برنگی یأس همدست است با دل
غمت با بسمل ست تا کجا دل
دمای کاروان دشت یاسیم
برنگ رفته داند نقش پا دل
نه‌بیرون از نفس غافل بپاشید
مبادا بشکنی در زیر پا دل

دیگر

نزاکت عشق خارا بسکه بگدازد
چو بسکاتم گره از سینه تا دل

تشنه‌کامی گل بی‌صرفگی است
تپش خورشید نگردد ز عرق تنها خشک

ردیف لام

صبح می‌را چو شاخ گل بچشم کم مبین
میشود خواب پریشان این شکوه بیدار گل
ناله ما از تمکین تو شور دیگرست
هست بلبل نهان در غنچهٔ منقار گل
بر بساط غنچه جمعیتان چون پا بست باش
وانشد هرگز که اینجا پشت بر دیوار گل
برنگ لاله در باغ شهادت
زگرد هستی آمد بی صفا دل
شباسی نیست بنیاد نفس را
که بود در طپیدن بی نوا دل
رود در خندهٔ گل غنچه از خویش
زدانه موجه چون ریشه‌ها دل
بصورت بید لم اما بمعنی
کدورت آید اگر گویم بیا دل
سراپا نالهٔ بی هوشیم چون موج
چه سازد گر بنالد بی نوا دل
زاشک آه مشتاقان میرسید
چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
درین محفل کسی محتاج کس نیست
ز حسن عمریست میگردد جدا دل
من رازی که نتوان گفت با دل
بامید پری مینا پرستیم

تا خموشیست نگردد جگر مینا خشک
اشک در دیدهٔ حیرت زده جولان بخشد
در گلستان تماشا که نبندد تار گل
میکشد زین سینه فیض نشه سرشار گل
وانسیج باشد غنچه این شاخسار
میکند زنگ حصار دامن کهسار گل
طبع روشن از آرایش کدورت حاصلست
میشود از جنبش تا نفس بیدار گل
زعشقت کارها داریم با دل
ز نقد داغ دارد خونبها دل
زمین گیرست پیکان ها بی تیر
حباب ما چه بندد بر هوا دل
بفکر جست جوی در ره شوق
شکست رنگ ما را شد صدا دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار
بود چون غنچه سرتا پای ما دل
جمالت مقصد چشم است کو چشم
طپش خون کرد در هر عضو ما دل
سراغ ناله بار بال عنقاست
هجوم بیکسیست زیده تا دل
زخاک ما قدم فهمیده بردار
همین کار دل لغفاست با دل
ندانم با که گردید آشنا دل
بفکر ناوک ابرو کمانی
زشوقت کرد بر پا نازها دل

نفس آیینه را زنگار پاس است
مگر از داغ خواهد خونبها دل
حریفان از نشان من مپرسید
قیامت هم تو خواهی بود با دل

ردیف میم

نه برق شعلهٔ دام نه ابر شوخی دودی
برنگ بوی بی‌جنبی طرف نقش در نظر دارم
سراغ میتوان از دست هم بوی پریدن
آرزوئی در گره بستم قدر یکتا شدم
برق زد آخر لبی اگر دم تنها شدم
شمع سیر انجمن دارد که از خویش داشت
این جهان بسکه نمی گرد نقش پا شدم
بیدل از خشکی برنتابد حسان بر برد
رگ سنگ همچون جوهر آیینه گم کام
چراغ دل چو شمع کشته پنهان است او من
سراپا همچو جام باده یک چاک گریبانم
زبس از خشتم کو میکنج فراموشی
تمنا بی بود سیرانه خاک پریشانم
حباب من تماشا و رنگی بیرشی یه
زجولان چاره نبود همچو شیر از نیستانم
ازین بال بیخو آخا ستان غافل میباش
نالبو داز بادهٔ حاضیست بیغریاد جام
بی ندامت عشق از دو سر
بهره منه انگشت گل کم شود صافی کام
می پرستان از شعور آیینه و تاب بیخودی

زهستی باخت امید صفا دل
طپش گم کرده اشکی ناتوان چشم
خیالی داشتم گم گشت با دل
فسردن بیدل از بیدردیم نیست
ازین صحرا ای حاصل گریا خود نچیدم دام
چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
رم وحشی غزال غم گرد گردم
حیرتی از دیده بیرون رنگم ندید یا شدم
نقش آخر سر بجیب نیاز پیدا کشید
هر قدر از بسکه من سرو شد تنها شدم
ناخن مستقبل من حال گشت از بیخودی
شست خاکی بود ما از آشفتگی صحرا شدم
زسرتا پا چو ابر از بسکه دارم گریه شوقی
همه آغوش است با نقش قدم چاک گریبانم
حباب از حیرت نشئه هستی کند روشن
جهان از طاق نسیان گشت حین طرف دامانم
دل هر ذره رنگ خانه آیینه می ریزد
نظرها بر تو بخشایم ز چشم خویش حیرانم
ببسکه شورم چو گوهر در دلم دارد مقام
غنچه خندید این ضیغ تو آن آلوده دارد در نیام
تیر بخشی حسرت افروز دل افسرده است
زدست ما شعلهٔ پیشوید زند و چوب جام
ببسکه بادا رقم زضعیفی من مدام
موج صهبا میشود تار نگه در چشم جام

برنگ لاله نقد دیگرم نیست
گره بالیده آهی نارسا دل
در آن معرض که جوشد شور محشر
چو موج گوهرم در زیر پا دل
نگاه غیرتی بچون شرر زاد سفر دارم
نمیگردد فلک هم چاره فرمای شکست من
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بر دارم

دیگر

صحبت بی گفتگوئی داشتم بیجا شدی
انتها هم جوش زد چندانکه استغنا شدم
شد نگه حیران هم در رنگ حیرت آشکار
رفتم امروز انقدر از خود که بی اوا شدم
بنفس سخت دو پیمانه مردم بسکه حیرانم
بود گوهر فشان چون پرزده با دیده ناکم
در آغوشم ز بیرنگی جز داغ رسوائی
نباشد گر لباس غنچه هم نتوان کرد عریانم
گذر از نغمه ام مانع است از سرزده گریها
جه بیدلیست چو برخیزد دعا از چشم حیرانم
زحرف نوح بیدار داغ آم شوم بیدل
درو دیوار در عرق نامی تراود در شبانم
نشد راهم روش آه و ناله دارد شوق ای
شمع داغ کهنه خود تازه سازد وقت شام
نیست بیدل خوشدل از فسرده طبعانرا
جای تخم اشک بیرون زد که از چشم دارم
مردم صاحب حیا را از خموشی چاره

غنچه‌سان گوهر زبان موج میدارد بکام
تا قصاص از نیست از فیض زیارت بهره
کس نمی‌بیند ناله را بجز گوش هنگام شام
در دشت بیخودی آوازه چون جرس دارم
زین بنای رنگ گم از بوی گل ... شام
ز گفت و گو تا چند بسازم غنچه دل را
بچشم خود گره گردید تنگی چون جرس دارم
بسکه از بیرنگی موج بشنم تحیر دارم
رشته دانهٔ تسبیح بود زنارم
بسکه چشم فهم معنی باریک گداخت
طوق قمری نیست همان مهر سر طومارم
گره ام بسکه چو بلبل همه دم وصف چمن
چون رگ شمع بود تار نفس زنارم
بیدل از حادثه دهر ندارم پروا
چون موج بحر شکست خود است شیرازه ام
زبس چو چشم جرس تا بالش شد تنم
چو رنگ بجز خود نیست بالش زیر کاهم
گر شنیدم چه خیالست از شکستگی دل
نشان رشته باریک میدهد کاهم
بکوشش نبخشید نفس آسایش پهلویم
برنگ سایه گرانش کی در زیر پهلویم
مراسخیدگی ایمن پرواز هوس دارد
چو اوج قابل پرواز گردد رنگ زردم
خیال دگر دارم دل ز شوق آغوشش
گل چشم که نبود غیر عیب خویشتن بوییم

شهرت نام تعجب نیست در خور نگین
سفیدی از نگاه سفتن تا ماه باشید ناتمام
همت آزاده را بیدل الهی و غزل عیبست
ز فیض دل علیه نماز بی نفس دارم
نشاط از قتل بازم گرد شیاب علیه نما
ز غفلت تا کی آئینه در راه نفس دارم
سراپا هم برابرم از روشن طبعی بیدل
دام پرواز شوق طاوس بر گلزارم
هر کجا تیغ تو عیار گنه گل جیدن
میتوان دید ولی همچو صدا دستارم
بسکه گرمم بر سر سوختن از شوق فنا
میتوان غنچه صفت دید گل از منقارم
مو بی چینی شد چشم نحوست طالع
رنگ بوجم شکستن اندر ارادم
بر بیگی سر نیست کز بالش راحت
قضا حسرت دل میچکد از نگاهم
غبار خود از غفلت بس است سلطنت من
چو گرد رفته پنهان نشسته است بر آهم
جهان دام تحیر من دم بیدل
رنگ تو بست از غفلت چو غنچه سر تیرم
بو دلشو د نامی طینت من نگارد دل
ز دام بال بر فارغ جو تماشا من تراز تیم
بهم لوح گهر قطره از آنم نگذارد سر
بیاد الله بتو ان خنده شاخ گل بر پهلویم
ز طاق جبین ابروی کج افتادم کنار جهت

نیست دشمن نور آزاده افتد بدام
نیست پنهان جلوه نیرنگی ز آلودگان
نفس را در جاده با تار نیا شد مقام
در این گلشن نوا بود دام عندلیب من
چو بحر از موج جرأت بود درون پرده جوش آرم
گر از ناز نگاهم ناله زنجیر و عجب نبود
که چون مینا می از موج خون ز نفس دارم
رگ گل جوهر آئینه شبنم باشد
بر سر هم شمع صفت قفس گلشن دستارم
تحمل آه هم بود بی گل دامنت که چو ..
خار ما شعله صفت سر نکند از قدم
بسکه در انجمن شعله پرستی تکلم
کرد ضعیفی تو انم که صد ابر دارم
بکشور طلب آزاده از تجمل جاهیم
نسبت خواب غفلت چو شمع بر کلاهیم
ز بس تنگ کی ضعف فتاده اطراف ما
از فرق سایه بال همات بخت سیاهیم
ز بسکه در دل من غیرت خیال نیافت
که بر آئینه از چشم خود فتاده نگاهیم
ز ضعف ناتوانیها ندارم تاب بینایی
چو تخم اشک تو پیدا تاب دیده میرویم
برنگ پرتو خورشید عالم گیر گر د
من آن تخمم که باشد جوهر تلاقی تاریکیم
بکشتن شهره اقصای عالم چرخ بدنامی
نکشتی میدهد بر نام چینی هر سر مویم

ضعیفم تا کی بیدل کی بامدبنگ بینالی
با خیالت همه شب فراموش خودم
بگسستند ز آرایش خود ابل صفا
دیده گر باز کنم خواب فراموش خودم
بسکه چون سایه ام روز ازل شیرهم
شیخ او دست مرا از همه قامت خم
راحت همه در خوردن تاراستن ما
بال تیز بر تو خورشید از شبنم
همه مردن همه سایان شاخ سنبلم
جز چیدن سر بچاه بر شاخ سنبلم
تیغ ناز تست جستن ...
باده صافیست بیدل از ایاغ سنبلم
می بیچیدیم زبان تمنا برنگ موج
بهر تماشای تیغ تو تا سر بپا لبم
می تر سم از فراق بیک کار حرف
چون ساغر شکسته دارد صدا لبم
چون بحر گر حباب برون بود نفس
خون میشود اگر رسد خنده تا لبم
تا چه اشک از نفس خونی گم کرده ام
گر ضعیفانه چو پی راه سخن گم کرده ام
روز و شب پرده جا میشوم سطاقی نیست
بیخودی میدا اندازی که من گم کرده ام
کمند و تشنیم از دام حیرت بر نمی آرد
من آن آئینه ام کز شوخی جوهر کند پوشم
سراپا نقش نگاه کیست موج سینه فرما

بپیچیده ام جنت اشک نیست بر رو کیم
حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد
چون صدف خسته دل فکر در آغوش خودم
بار دل ایم از فیض ضعیفی بیدل
خط بیابان گم شده در نقش قدم
تیغ را جاده کند هر که ز سر بگذرد
فکر تمکین گر تا جوران می شکند
چشم حیران میکند روشن چراغ سنبلم
صد گلستان عیش دارم در ایاغ خود را
یک طپیدن میکند خاموش چراغ بلبلم
تا گشته با حدیث لب آشنا لبم
خشکست بر بحر شوق نوا لبم
تا من تراکه گوهر مقصود گفت گو ست
در خون هم اگر شود از هم جدا لبم
در بحر خامشی کف افسوس میزند
بیحاله میشود سخن از سینه تا لبم
بیدل خموشیم ز غبار امید دل نشان
خویش را ز نقش پای خویشتن گم کرده ام
ز بیچالی خامه باشد گوشه فکرم دهن
بیچو از سرو دلی راه دهن گم کرده ام
جنون از انتظار بیقراری گرده هر دو شم
برنگ شعم از شمع تحیر خانه بردوشم
ز شور بحر امکان ز سطر از بیست خاطر
برنگ تیشم بر آئینه جوهر خیز از چشم

بتمنای تو چون غنچه هم آغوش خودم
چشم آئینه ام و محو از جوش خودم
چشم پوشیده بکوه چه حبابم سفر لیست
همچو تمثال کشد آینه بردوش خودم
چنگ بی تار محال است شود نغمه طراز
خط مسطر نشود مانع جولان قلم
جذبه حسن بود شهرت حیرت نگهان
بیدل از بار نگین حلقه شده پشت خاتم
در شکنج تهمت پرواز بود بال موج
بال بیتابی بود دیوار باغ سنبلم
چشم قربانی نمی خواهد غبار دیدنت
چون ساغر نگه ز تحیر لبالبم
چون گل بباغ دهر ز جوش نگاه زخم
بگرفته چون صدف بدو دست عالمم
تا چند پرسی از من آشفته حال من
من در گمان که بی سخن است آشنا لبم
مینا صفت ز بسکه دلم کان آتش است
آگه نیم که این لب گور است یا لبم
از زبان خویش میگیرم سراغ حال خویش
رخنه سان خود را درون پیرهن گم کرده ام
منزل تمنا نیستم بیدل تحیر پوش
ز شور خود گران حلقه زنجیر شد گوشم
چو بر مژگان شد انتقام تحیر تم جوش نگاه
دل سوده مانند صدف شد آئینه در گوشم
به بزم حیرت دل گفتگو محرم نشد ما شد

بهنگام وداع عمت نالهٔ هیچم شد آغوشم
بکنج ماتم نسیان اگر گم گشته‌ام بیدل
سر به سر میکردم اگر خواهم صدا پیدا کنم
چون گل از دوش تحیر هستی این گلشن کجاست
میکنم از خویش تا آن نقش پا پیدا کنم
چو اشک لغزش پا کس نیست نخچیرم
چه نقصان است نی شیرازه که در طلبش
که چو خواب فراموش هیچ تعبیرم
چنان ضعف عنان وقت الفتم بیدل
که خلق بیت صفت جمعیت گمان کردیم
حاصلی سینه آتش دل ما چو سپند
بجز گرمیم که در آبله سوهان کردیم
فکر خویش است سر انجام و عالم بیدل
جنون نی که ای شهر یار هوش معذورم
جهان بهتر که خاکستر شوم در حیرت بسمل
دمیدن ها نگاهم لحظه شدهای ناسورم
چون گهر بیچ دریا رشته وار دوانه ام
نبض ورگردی موج گوهر انقلاب
صبح باشد در نظر خاکستر پروانه ام
آن حبابم که ز شوق صهبای فنا
سور را دست تصرف کوته است از دانه ام
مطرب سازی که ز قانیست بیدل اجل کل
هم آغوش صد رنگ خوابیده بودم
چو گل چاک سیر دیده از پیکر من
تو فهمیده بودی اگر فهمیده بودم

ببال همت از دام تعلق جسته ام لیکن
ز باد دم نیست غافل هر که میسازد فراموشم
دستگیر من مگر باید که کار ما کند
انقدر وحشت که رنگ رفته را پیدا کنم

دیگر

نگاه دیده آهوست وحشتی که مراست
چو رنگ سیر دو از خویش خون نخچیرم
هنوز جلوه من در فضای نیرنگست
که من ز خویش رم گشته تصویرم
نفس شماری دشت ره عشق که در کام شکست
این قدر بود که یک نالهٔ سامان کردیم
عاشق از عرض فنا انجمن معشوقست
همه کردیم اگر سر بگریبان کردیم
اگر صدق طلب سعی زپا افتادگی گیرد
نقاب از رخ کشد شوقم برنگ خون معصومم

دیگر

پیچ و تاب گرد باز از شوق صهبای جنون
ریشه پنهان در غبار خویش دیوانه ام
خاک دامنگیر دارد سر زمین بیخودی
بسکه میبالد بخود چرخی شود پیمانه ام
در غبار جلوه گاه وحشیان آرم وطن
تار زلفش نافت مضراب زبان شانه ام
چرا خط پرکار وحدت نباشم
ندانم برای چه خندیده بودم
تماشاست نخچیر دام تحیر

نمی افتد شکست خویش چون مو بر زمین از چشم
چون سپند اظهار شوقی از کجا پیدا کنم
کو غبار جاستن تا من عصا پیدا کنم
شمع بزم وحدتم در سر زنی من کم نشست
چه حاجت است به بندگران تدبیرم
بروز هم نتوان کرد قطع شبگیرم
کسی بهر شی عدم موهوم من چه پردازد
که چون سخن بصدا گره اند زنجیرم
دیده را باز بدیدار که حیران کردیم
طوق آسودگی آبله پایان کردیم
موج بانگ سخن از خاک نگردید بلند
سوخت پروانه ما سر جانان دیدیم
ز دست بیخودی آیم از وضع جهان ترسم
نشئه میرساند لغزش فرگان مخمورم
بخون پیچیده میبالم النفس دیده حیرانم
شور آفاق است جنبشی از دل دیوانه ام
گردش ساغر بود در مشرب دیوانه ام
سوی کافوریست گو مید یکدم شمع عمر
سیل بی تشویش دامی نیست در ویرانه ام
ره ندارد در دل من داغ سودا هوس
ریخت چشم او ز گرد سر سیه مژگان خانه ام
شبی کز خیال تو گل چیده بودم
بگرد دل خویش گردیده بودم
بیدل دانستم از تو در پردهٔ عشقی
ز آنچه سنزا این حرف پرسیده بودم

محال است چون عمر برگشتن من
که گر رفتم از خویش خوابیده بودم
شبی که در حیرت دیدار کمین میکردم
صبح میگشت اگر آه حزین میکردم
سجده آنجا که مرا افسر غیرت میداد
انقدر هوش که این شیشه یقین میکردم
شکست خویش نبودن ز حقیقت است گر از دل نشیم
زو ز هستی بکسی شیشه الفت بدید
بهار عیش این جمن ز خزان گلشن خویشیم
کف خاکستر صبح ز گرد در آستین فراو
درین محفل چو شمع کشته اشک حزین نوشیم
وحشتی کو باد داغ این همه سودا کنم
میروم بیرون خود تا ساحلی پیدا کنم
بگرم پرسش من نخچیر که انفعال
جمع سازم احتیاج نا شد بی استغنا کنم
سجده چون آسمان بر آستانی داشتم
بر جبین ای نخچیر ز کلشن بیدل سیاه است
در زمین خاکساری آسمانی داشتم
تا قیامت بر نمی آید ز نم
سطری از خط جبین یا نگاشت
می خورد عرفان بنادانی قسم
چشمش افکنده طرح بیداد م
پا به گل کرده اند از آن دم
از فسون نفس مگوی و مپرس
بجو آتشش به بستر افتادم

بر او تو نگاه خرابیده بودم
چه پرسی ز من لذت جلوه بیدل
ده جهاز النفس بار پسین میکردم
هر قدر گردمن انتهاد میدید شکست
من شدم بر فلک یاد زمین میکردم

دیگر

لباس عاجز چون سایه آرایش نمیخواهد
رم موهم که قلانیست چنین از من خراشیم
کنار گل ز خود ما شدیم بی خبر گرد ای
چو انگار شکست نگ گل ز دامن نگوشیم
جهان اصید حیرت و جوش ناله ام بیدل
نغمه ساز دو عالم را صدای ناسم
یکنفس آگاهیم چون صبح بود اما چه سود
تا ز موج آب گردیدن سر بالا کنم

دیگر

دست او دامن فرصت که تیر نازش
پیش از این با هم محبت نامهربانی داشتم

دیگر

در کتاب فطرت ما داد عشق
سر نگون نی بر نیاید از قلم
بیدل از تبدیل حرف دال نون
نکهت گو تا رسد به فریادم
شبنم انفعال خاصیتم
خاک ما گشته می برد بادم
دلش آزادیم نی خواهد

چو نخل شدم آن قد فرش غفلت
کو در بیخودی جلوه دیده بودم
این همه خنده که جوش گل غفلت دارد
من ز داماان تو اندیشه چنین میکردم
غیر حیرت نیست بین مکتب اندیشه داشت
غبار کوچه بچه ام دلی در دامن خوشیم
شبی است غبار خویش در پیراهن خویشیم
شبستان که پرواز رنگ شمع طاوسی
هم آغوشیم ولی حیران جمع او درین شیم
شرار رنگ هستی در طلسم خود بی پا کم
همه نخچیر ما آماد ز نقاب شیوه بی کوشیم
پیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
گرد از خود رفتنم نگذاشت جنبی داشتم
اعتبارات جهان حیرت است من هم بعد ازین
یاد آن عیشی که عیش جاوید داشتم
در نیستان بود تا من استخوانی داشتم
ای خوش آن سرگشتگی کز هستی جان گرد باد
موج مارا شرم دریای کرم
لوح محفوظ نفهمیدن رقم
ذره تا خورشید موهوم است و بس
شد صد بیگانه لفظ علم
سر و بهت قفس چه چاره کند
همه آب است خاک بنیادم
در ره عشق امتحان راحت نداشت
قفس است آرزوی صیادم

او دلم داد تا بخود نگرم
شیشهٔ مجلس پری زادم
نفسی هست جان کنی مفت ست
به که در زنده گی کند شادم
این زمان هر چه دارم از من نیست
مرگ مردان زمان که من زادم

ردیف نون

مانند شرر دانه نشد حاصل ما را
ای همه فرسوس بر تو چه خواهند فزودن
ما صافی دل بیخبر از وهم و گمان بود
هیچ شد از پرده چه گفتن چه شنودن
نیمبازه غنیمت شمر ذوق وصالم
اندازه همی هست در ابروی نمودن
چنین گشته حیرت کیستم من
نه لفظم نه مضمون چه معنیتم من
اگر فانیم چیست این شور هستی
که هستی گمان دارم و نیستم من
نوائی ندارم نفس بیشمارم
که یک خنده بر خویش نگریستم من
جهان کو بسامان هستی بنازد
فنا نیست شخص با نیستم من
تا بجنبش نگرم دیده شود ساز کی
تا ابد عمر و جهه برگ عنب آید بیرون
پردهٔ ناله سپاهان نه درد رحمت علم
مرد باید که ز جنگ غضب آید بیرون

من همه آئینه در کفش دادم
بی که دامانم نکشند چه کند
تیشه دارم هنوز فرهادم
ورنه حیف ست نقشم از پس مرگ
داشتم انچه رفت از یادم
یاس من امتحان نمی خواهد
تا چند عیب من با چشم گشودن
ناکاشته و ندیده ندارد درودن
جمعیت دل تفت تقیم کس زانوست
تمثال بر آئینه ما بست زدودن
ما را به تصرف کده عالم اسباب
گل از پی تسلیم محالست ربودن
بیدل هم فرصت شرر کی نفس نیست
که چون آتش از سوختن زیستم من
نه خاک آستانم نه هیچ آشیانم
دگر باقیم از چه فانیستم من
هوائی در آتش فکندست نعلم
اگر سایه غیرت نیم چیستم من
درین غمکده کس نمیپرد یا رب
کمالم همین بس که من نیستم من
گر ز بزم آن بت ساقی لقب آید بیرون
چون برم نام لبش گل ز لب آید بیرون
تنگ غنچه گه عشق بعرض آمده ام
حیف گر خانهٔ خورشید شب آید بیرون
نقطهٔ دیگر ز چه ماهر لب بیدل

خالیم از خود و پر از یادش
شیشه نیخواست دل فرستادم
نظم و نثری که میکنم تحریر
گل زند بر مزار بهزادم
نیستی هم بداد من نرسید
بیدلم عبرت خدادادم
آئینه تا آب نشد از شرم نمودن
زین پیش که کامی بیدار از سبب تمکین
باید به تأمل مژه چند غنودن
علم و عمل چند که افسانه و هم ست
دستی ست که باید چو نفس همه شستن
جز عجز ز پیدائی ما پرده گشا نیست
جائیکه تو باشی نتوان آن همه بودن
نه شادم نه محزون نه خالم نه گردون
پری می فشانم کجا نیستم من
بناز است تخیل ببال ای نو بیم
اگر خاک گردم نه ایستم من
نخندید ای قدردانان وحشت
بهر گه که بی دوستان زیستم من
با این یکنفس عمر سو سو بیدل
شیشه با جام محبت چه کند آید بیرون
گر زند بال هواداری ست بخشش
هیچ تغال که از جوش شب آید بیرون
جستن از وسوسهٔ شیر و پلنگ آمده است
نا کلاست همه جا منتخب آید بیرون

بعد مردن از غبار کیست تا یابد نشان
هیچو شمع کشته دارم داغ بر سر زبان
کو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند
زیر کوه از بار هم کاتم چو خواب پاسبان
بسکه بار زندگی بیدل ز پیری خم شدم
هر پیری نام هم غافل ز عشق آن کمان ابرو
مبادا افتد از مستی بفکر امتحان ابرو
به بی پروائی مژگان مخمور توئی لازم
نگه غارتگر آفاق و آشوب جهان ابرو
خط پشت لبت هر جا برات آرزو گیرد
بفتوا گردش آن چشم میخواهد نشان ابرو
بذوق سجده ات هر جا جبینی کرده ام انشا
هر چند دو بم از چمن جلوه گاه او
امروز نیست سرمهٔ بروز سیاه او
خوبی بسلف قت ره بد رهبرو
در هم شکسته است غبار سپاه او
محتاج عرض نیست شکوه غرور حسن
آئینه داری سر تسلیم راه او
شمعیکه محو انجمن انتظار گشت
سوز دگی نشست بیک اعتبار عشق او
ایم چارهٔ هیم ز نظر هوش
نگه خاکستر پروانه ات گو
اگر ساغر پرست خواب نازی
لبان نی نوای شبانه ات گو
کسان قبضهٔ آفاق ...

نقش ... با موج ... دل
خاک گردیدن حصول صد گهر جمعیت است
گوهرست اما اگر بیچد بخویش این ریسمان
تن بسختی داده را آفت گوارا میشود

ردیف واو

حضور قامت خم گشته ابهامی ست زان ابرو
کمان ناز آشوب کشاکش بر نمی باید
که عمری شد تقیم سایه تیغ انداز آن ابرو
زبان سر به تیغ بنگان مژگانت که میخواهد
عرق واشوید از لوح جبین نوخطان ابرو
تو محرم نشهٔ بزم تغافل نیستی ورنه
بجای سبزه میروید ز خاک آسمان ابرو
میخانه است شوق بیاد نگاه او
انجا که از سیر تو جرأت طلب کند
یوسف ز بس گسیخت در آغوش چاه او
دردا که شرم ز عاقبت کشود راه است
گردون چه آستین که سکند و ستگاه او
بر سر کشان جرالفر ز تیم ناز عجز
آئینه بر سر فره بند و نگاه او
کجائی ای جنون ویرانه ات گو
شراب عافیت پیمانه ات گو
اگر اشکی چه شد رنگ گداز ات
چو مژگان لغزش مستانه ات گو
ز هستی تا عدم یک نعره واست
برون از خود سراغ خانه ات گو

خامشی مهر بیست بر طومار عرض مدعا
کاش صبح من سا حال نگرداند عنان
نیست غیر از احتیاط آگهی دشوارم
نیست دشوار در دم شمشیر خوردن از فسان
موی من از سخت جانی بر درنگ استخوان
دم تیغی چو اشک از خون من نگین میگرداند
اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو
ندامت رفت مکان تا ست فتنهٔ دوران
اگر از شوخی ایما نگردد ترجمان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن
بطاق نا صبی خانها داده نهان ابرو

دیگر

دارم دلی ابسینه که افسون گریست
جز شرم نیستی که شود عذر خواه او
غافل ز خط مباش که صفحها ناز حسن
بر چشم نقش باغره پوشد نگاه او
نقش قدم نگشته بیکس نمی شود
ما را شکسته اند بیاد کلاه او
بیدل بهار منتر تو در خون طپید لیک
خس و خاریم آتشخانه ات گو
تو شمع بی نیاز بهار افروزی
و گر هی رم دیوانه ات گو
گرفتم موشگاف زلف رازی
ولیکن همت مردانه ات گو
بساط فهم و ... ندارد

زخود افسانهٔ افسانه‌ات کو
ندارد این قفس سامان دیگر
دماغ کعبه و بتخانه‌ات کو

قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه
گیرودار محفل امکان طلسم حیرتی ست
رفتن دل را شکست رنگ می‌باشد گواه
اینقدر جهدم بذوق نشهٔ عجز است بس
در کمینگاه آن غفلت منزل سر راه
جوهر آئینه‌ام در گرد پیدا هم گم است
داد نخشد ما شکست ما داد و داد
طبع روشن بیدل از جنت ...

همه ناییم و ناله‌ایم همه
عشق اینجا محیط نیرنگ است
قلزم بیکرانه‌ایم همه
چون نفس می‌خرامیم و می‌نالیم
آتش شعلهٔ زبانه‌ایم همه
سینه چاکیست موشکافی کیست
عالم دام و دانه‌ایم همه

یک تار مو که از سر دنیا گذشته‌ای
گر بی‌نفس شوی ز مسیحا گذشته‌ای
جمعیت حصول همان گسستن است
گر یک گره چو از سر پا گذشته‌ای
حرف آفاقت منزل تا نگفته مو
روشن نشد که آمده یا گذشته‌ای
ختم را آئینه پرداز ترحم کرده

حجاب آشنائی قید خویش است
گر فتنه آب شد دل دانه‌ات کو

ردیف های هوز

همچو مژه اشکی ز دل نادیده لیک از سعی آه
نامه و خط میکشد این صفحه میگردد سیاه
عالمی در انتظار جلوه‌ات فرسوده است
هیچ پرواز شکست بال ما هیچم پناه
بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خون گشته‌ایم
نالهٔ من میرود جائیکه میگردد نگاه
این زبان عرض کمال خلق بی تدبیر نیست
تا ابد رنگ کاغذ آن روز و آن روز ماه

من و ما نیست نابود از من و ما
شش جهت در میانه‌ایم همه
شیشه ساعت خیال چو نیم
بسکه بی آشیانه‌ایم همه
صفت ما چه بشنوید ارهم
هر چه باشیم شانه‌ایم همه
بیدل از دل برون مقامی نیست
صد کهکشان بر اوج ثریا گذشته‌ای
ای هرزه تاز عرصهٔ عبرت ندانستی
منزل رسیده اگر از پا گذشته‌ای
ای جادهٔ غرور جهان بلند و پست
هر جا رسیده باشی از آنجا گذشته‌ای
بیدل دماغ باز نور بر سر نداری
در انقلاب چمن بینایی تبسم کرده

زخود اگر بگذری بیگانه‌ات کو
حسرت بیدل هوا فرسوده‌ای نیست
بسکه پیچیده‌ام زین دریا حسرت حجاب جاه
بی سخن مشکل برآرد و لوا آب از قعر چاه
گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد
جوهر آئینه هم سیر غبار دیوارگاه
نیست غافل معنی آسایش از بطالت آن
تیغ جوهر از عریانی یکسر در غلاف آه
گر سلامت خواهی از ما ظلم و دم زن
جوهر آئینه آبی دارد از زیر کاه
در طلسم شهرت بهانه‌ایم همه
ساز او در ترانه‌ایم همه
همه عالم غریق اوهام است
خاک بیخ زبانه‌ایم همه
بر کسی راز ما نشد روشن
بی تکلف فسانه‌ایم همه
دل خود میخوریم تا نفس است
دشت و در نازخانه‌ایم همه
بار دل است اینکه بجاکت نشانده است
چون عمر مفلسان همه جا گذشته‌ای
ای قطره گهر شده نازم بهمت
لغزیده گر ز هم بالا گذشته‌ای
برق نمود آمد و رفت شرار داشت
گویا ببال رشتهٔ عنقا گذشته‌ای
هر سر موی بیان اتفاقی دیگر است

بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده
عقده‌های غنچهٔ دل بی گلاب رنگ نیست
ساحل جمعیتی گردست پاگم کرده
ای خیال آشوق سودای جهان مختصر
قلزمی آبا برون ز خود تلاطم کرده
معرفت کز اصطلاح ما و من پوشیده است
آدمیت داشتی در کار گندم کرده
کجا خلوت و انجمن دیده
چو طاوس خود را چمن دیده
که بیصقل زد آئینهٔ عبرتت
که گم کرده را یافتن دیده
نه ترکیب پیری چه دل بستن است
چو تنها شوی عرض کفن دیده
ز اسباب خاشاک بر دل مچین
که رنج سفر در وطن دیده
سحر خوانده گرد آشفته را
چو بیدل نفس را سخن دیده
حیرت آئینهٔ زمین گیری ست
که ز چشم ترم جدا است نگاه
نه تمیزی تمیزها دارد
حیرت است اینکه بر هوا است نگاه
مژه لبستهٔ آشیان غناست
گرد را بر پریشان است نگاه
شمع فانوس انتظار تو ایم
شمع را رشتهٔ بقاست نگاه

تا عرق از چهره‌ات خورشید پر غیرت ست
می بساغر کن گر این انگور در خم کرده
بر حدیث مدعی کافسانه درد سر است
قطره را بر ده جائیکه قلزم کرده
بی تکلف گر بعینت اعتبارات جهان
غفلت است تا تو آگاهی توهم کرده
بسته بیدل اگر چه خوز زبان مدعی
تو شمعی آئین سوختن دیده
بو هم حسد با ختنی نورد دل
که او بود امروز من دیده
بهم تلف کرده حسرت چه سود
خم طاقهای کهن دیده
اقامت تصور کن و آب شو
اگر زحمت رفتن دیده
کسی محرم داغ عبرت مباد
حیا کن که بر خویش خندیده
تا بر پیرهن حیاست نگاه
مژه تا نیست بی عصاست نگاه
همه آفاق نرگستان است
کور را سبح دست و پاست نگاه
حاصل ما درین تماشاگاه
ورنه هر جا رسد گداست نگاه
کثرت جلوه صفت و دید تنها
گرد پرواز رنگ ماست نگاه
بسکه عالم بهار جلوهٔ اوست

چتر از یکدست نقش پای انجم کرده
گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب
گر تفاخر کرده بر خود ترحم کرده
موج اقبال تو در گرد عدم بر می زند
کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده
این زبان عرض کمالت آب تیغ آن گشت
عقربی با شیوا گفت بی دم کرده
زر نگی که جز داغش آئینه نیست
چراغی ندیدی ولکن دیده
جنون بر شعور تخندد چرا
زمی بر زمین ریختن دیده
ز مرگ کسانت چه عبرت چه شرم
گر از خانه بیرون شدن دیده
بدریا چو موج از کنار محیط
ز رفتن نگو آمدن دیده
بصبح قیامت مبر دست نگاه
کاسهٔ چشم را صداست نگاه
شبنم من بوصل گل چه کند
چشم گو باز شو کجاست نگاه
نیست نقشی برون ز پردهٔ خاک
انتها حیرت ابتدا است نگاه
فطرتت پای در رکاب هوا است
گر کند احولی بجاست نگاه
زندگی ساز جلوهٔ مشتاقست
هر رنگ اوست هر کجاست نگاه

بیدل از جلوه خانم بخیال
سجده در یاوت زمین آسمان انداخته
شمع خلوتگاه یکتائی بفانوس خیال
جنس هر آئینه بیرون دکان انداخته
بسکه اینجا رنگی خاک بر سر میکند
موج گوهر بحر را با ابر گران انداخته
چون سحر خلقی جنون گرد دست افشانده است
قطره آبی جانقدر گوش نهان انداخته
صنعت عشق است کز آئینه سازیهای شوق
راه هستی تا عدم شب در میان انداخته
عالم تحقیقات اینجا معرفت در کار نیست
در کمان جو بید تیر بر نشان انداخته
تا بکیسوی تو هم بیدل پرفشانیها بجاست
بازم آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی
مصرعی موزون نکردم در زمین قلقلی
جز خراش دل چه دارد چرخ از افسون ملال
خانهٔ زنجیر را آهنگ دارد غلغلی
اینقدر از فکر هستی در وبال افتاده ایم
تا لب از خشکی بر آب رو نیارد آید بلی
نیست غافل نقاب از ذره بیدست و پا
خفته‌ام در زیر تیغ و چتر می بندم گلی
در رو صحبت بجرم الفت یار نداشت
قطرهٔ نارفته باند از گهر می آئی
خواب غفلت چقدر گرد پریشان نظری است
تا تو یک ناله بپرواز اثر می آئی

چه توان کرد نار ساست نگاه
هر کجا پای برهنت برده عجز لغزشی
گرد مژگان بار و آتش در جهان انداخته
ای بساط فطرت که در پرواز اوج عزت
آبروی فکر در جوی بیان انداخته
در بساطی کز هجوم بید باغیهای ناز
بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
تا بچیند از گل وجود تعین انفعال
گرد دل را آب تمثالی دران انداخته
بر رخ راه گشته ذوق طلب فهمیده ایم
خود سر سیها فهم ما را در گمان انداخته
نا بری جز غیرت ناموس مینا هیچ نیست

ردیف یا

رنگ گل حیرت فدای بوی سنبل کاکلی
لاله‌وارم دل بحسرت سوخت تا گل نکرد
عقده‌ام مانیم ساز ناخن بی جنگلی
نفس آشنائی تا آرایش مکرم داشتن
جز خم گردن درین میدان نیابد غلغلی
سر خوشی پیمانهٔ میخانهٔ تسلیم باش
با همه موهومی آخر جزو ما دارد گلی
گه برو مید و گه گاه بسر می آئی
سنگها بسته بدامان شرر می آئی
شعلات که نفسی چند بپرواز تند
بوطن خفته تشویش سفر می آئی
پا پیدات آنهمه از خاک بچیدست بلند

ای با وج قدس فرش آستان انداخته
بر سپهر ناز طرح کهکشان انداخته
دستگاه حیرتت در چار سوی آگهی
جسته زین بیضه پرواز آشیان انداخته
حیرت بیدست پایان طلب امروز پست
یکصد اصد کوه دریای فغان انداخته
تا گری کبر دره شور محیط گیرودار
آتش موج می در دماغ بیدلان انداخته
خواب و بیداری که برپست گشاد چشم دست
تا فلیم از مقصد خاک عنان انداخته
سعی فطرت نارسا و عرصهٔ تحقیق تنگ
آگهی بر مغز بار استخوان انداخته
مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته
سر نگون فکر چون مینا خالی سوختم
آنقدر دو دیگر بیر دماغ سنبلی
کاش نومیدی دگر یاد گرفتاران رسد
چشم هم بر پشت خرکم نیست آگر خواند حلی
ترک حاجت گیر ناموس حیا ایثار نیست
حلقهٔ بیرون در هم نیست بی جام ملی
بیدل از شب سحرم چون صبح دستگاهی
نیستی اشک چرا اینهمه تر می آئی
زین تجمل که فرو رست بلغ هوست
آخر از ضبط نفس در ته پر می آئی
عالمی در نفس سوخته خون میگردد
تا کجا با لب آبله بر سر می آئی

نفی اوهام از اثبات یقین خالی نیست
وعده و صلت است و تو آئینه بیری آئی
میشود بی دو جهان یکسره آغوش هوس
بکجو پرواز بافشاندن پرمے آئی
خجلت تحمر دشت تردد نتوان است
ولکو بخود چون جرس هرزه خروشی
ای خواب توقع از هوس محمل و دیبا
هر چند بگردون رسی از خاک بجوشی
در سعی طلب چشم ز فرصت نتوان دوخت
یک زخم بصد صبح تبسم نفروشی
جوهر ناز چه مقدار تری ... چیند
عمر باشد که بهر سو نگرم می آئی
چقدر لطف تو فریاد رس بی بصری است
گر صد رت آینه پرداز قدم می آئی
نفسی تا زه که تجدید نظر دوخته
میرزی سوی عدم باز عدم می آئی
انتظار تو بهر جلوه دم داده فرش
ابروی تا ناز گر مائل خم می آئی
ای نفس تر چشم گردنه دامان مددی
نا آئینه کند بر من حیران مددی
با دو چشم تو آوارگیم غافل نیست
ای طپیدن به تغافل بر نبی بال مددی
کیست باطپش از روش موجی پرداز
آه زان رو که بیکرد بی احسان مددی
بیدل از غنچه گرفتم سبق زانوی فکر

هر چه شب فتنه از خویش سحر می آئی
نه دل آئینهٔ نی دیده تماشا قابل
تا تو بچون نگه از پرده بدر می آئی
تا چند کشی بدل الم بیهده کوششی
تر سم اخرق کم شوم ازابد و شی
شمعیکه بفانوس خیال تو فروزند
حیف است درین کهنت پنبه بگوشی
تا نجلت سپند نخسته فته همت
برق آینه دارست مباد افسرده پوشی
ای که در دیر و حرم مست کرم می آئی
کله بحیرت که بود دیده کم می آئی
صمدی لیک درین انجمن عجز نگاه
که بچشم همه کس دیر و حرم می آئی
عرض تنزیه به تشبیه نمی آید راست
جاه بالد که بسامان حشم می آئی
چشم نابستهٔ آفاق سواد مژه است
هر کجا پای نهی پا بسرم می آئی
چه ضرورست کشی رنج و داغم بیدل
آتشم خاک شد آسوخته جانان مددی
آرزو کشدم هرزه درام طلب
گرد این دشتم و دام غزالان مددی
راحت از قافله هوش برون تاخته است
بی عصائی نکند گریه ضعیفان مددی
حیله‌جوئی تم آنجم درین وادی خشک
بود کوتاهی دامن بگریبان مددی

آخر از جلوه تحقیق بحیرت زدن است
حیرت آن نیست که در دل بنظر می آئی
بیدل این انجمن شوق فسون کده ایست
چون نمی نفس با خم از خانه بدوشی
امروز کسی محرم فریاد کسی نیست
چون آتش سنی ست امیر ز خموشی
گر آگهی از ننگ بد انجامی اقبال
آن جرعه که بر خاک توان ریخت بنوشی
بیدل اگر آگه شوی از درد محبت
دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی
اینقدر رسائی نارکه دیدست رسا
بچمن سازی آثار صنم می آئی
عقل و حس غیر تحیر چه طراز د اینجا
سحر کار نیست که معنی بر قسم می آئی
ای نفس آمد و رفت هوست داغم کرد
صد شق خامه زیک نقطه بهم می آئی
کم ز آرایش تسلیم نگیری زنهار
میروم من بقفا بیکه تو هم می آئی
شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت
کو حیا تا کند از صبح پشیمان مددی
بسکه گرم طواف چمن عاقبتی ست
ای جنون تا شوم بار دل آسان مددی
با همه ظلم رهانیست کس از دست چرخ
کاش از آبله بخشند بمژگان مددی
ز نهنگ گرد قصور نگاه و مژگانی

بخود شناسی ما ختم شد خدادانی
ز خود برآمدگان شوکتی دگر دارند
مباد دعوی کاری کنی که نتوانی
گشاده رویی ارباب دستگاه مخواه
یکی ست سبحه و زنار و سلیمانی
کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد
نمی کشید ز مژگان کلاه بالانی
مائیم و دلی سرزنش بی سر و پائی
تنکی که گشته لاغری از تنگ قبائی
جرأت هوس طاقت دوری نتوان برد
نقش قدم او ورق گرده حنائی
همت نپسندد که باین هستی موهوم
فتح در خیبر کنی گر چشم گشائی
گر چون مه نو سر کشی از منظر تسلیم
این سجده که بر پیکر ما گشت دو تائی
ما را نه غرور است نه فری نه کلاهی
بر صد چمن هستیم افسانهٔ نازیست
بر صد چمن هستیم افسانهٔ نازیست
چون خامه نالم رسی هست شکسته بجاهی
آخر چو غبار نفس از هرزه دویها
آئینه شکستن به بغل داشت کلاهی
میان آگهی و راحت است بیزاری
بود رسائی من در خور گرفتاری
ز لوح سایه جز این حرف مشخطی ندمید
بچشم اختر ما نیست رنگ بیداری

شرر گل است خزان و بهار امکانی
قبا بهم نه نهاده است بی سلیمانی
لباس بر تن آزادگان نمی زیبد
فلک بچین مه نو نهفته پیشانی
سواد مطلب ما نیست آنقدر روشن
چو صبح میدمد از پیکرم خود افشانی
درین هوس که تماشا کنی بیدل باش
چون آبله صحرائی و چون ناله هوائی
گاهی بر هست تا زده در خاک نشینیم
زخم است همه گرفته والست جدائی
ای آینه گر دل نفسی پیش نداریم
چون عکس در آئینه کنم خانه خدائی
تا چند خدا شد اثر لاف نکوئیت
بوسد لب با ماست فلک از عجز بیانی
بیدل نشد از خویش شدم باده چه پیچیت
خاکیم زیر قدم خویش نگاهی
خواب عدم و سایهٔ مژگان گیاهی
خواب عدم و سایهٔ مژگان گیاهی
یارب ز تن آسانی عدم نه پسندی
زنجیر جادو نشست سیر راهی
بتیکه عجز شود دستگاه بیکاری
ز جوهر آینه ما راست ام بیداری
کسی مباد اسیر شکنجهٔ افلاس
که پایمال جهانند اهل بیکاری
بقدر تفرقهٔ دل شکفتن آهنگم

ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی
بجز کوشش گر ز شرم جوهری داری
لبس است جوهر شمشیر موج عریانی
فراغ دارد از اسلام و کفر عز و جاه
که انتظار نویسی بچشم قربانی
ز ابر گریه اگر دیده ایمنی میداشت
بکار آینه تا حیرتی نزد یانی
از پردهٔ ناموس افلاک کشیدیم
چون اشک بآن رنگ سید بلبه
دل مائل تحریر سجود نیست که امروز
زین بیش مراد نظر من تمنائی
زین جوش غبار بگرفته است جهان را
وا دو دنخواهی شدن از نغمه سرائی
بر همزن کیفیت یکتائی ما نیست
ای صفر برابر تعین نفزائی
آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی
خوابیده بچشم بخت من و چشم سیاهی
از پردهٔ دل تا چه کشد سعی تأمل
میخوانم و افسون نفس سوخته کاهی
بیدل شدم و ز ستم ابرو و مانم تعین
گره گشائی ناخن رسد بسر خاری
دمیده است ز بخت بال وحشتم نگه
که آدمی بسزاوار نه نیاز آمده
چو برگ لاله سیاهی ز داغ باز فزود
جنون بهار ما داشت نکهت سواری

مقیم عالم تسلیم باش راحت کن
ز ره بلز دمی افتاده گنبد مارست
چو ذره هستی من کاش فشان طعبو
برات دیده مکن فضا جگر خوابی
بآن اوج اقبالم از بیکسیها
گرفتارم اما بقدر رهائی
ز آخرا خوان مید ضعیفم
ز خجلت نهم چه دارم گدائی
تکلف مکن ساز تقلید عنقا
کزو عکس در آئینه خود نمائی
نه آهنگ شوقی نه پرواز دستی
ز طبعم فرو برد از نی رعنائی
چه سخن بیانی چه لفظ آشنائی
شود جوهر آرای دندان نمائی
نفس ناید رامی کند لاف دستی
چه پرواز اهداف را زین هوائی
بدرد سر نمیست سر کشیها
شکست قفس را شود مومیائی
قناعت کند هر کرا ابرو نیست
قلندر ندارد غم ناخدائی
بهشتی من و ماضر و نیست بیدل
دختر رز فقیه امیز ازلی شوری
بهیچکس از تنگنا می جرح رهبری برد
سوی همیشی گرد و ماد دستگاه لاغری
ساز راحت گر بجا داعم غفلت است

بلند و پست جهان سایه رست هواری
چو گل بهار نشاط ملیل بیدار نیست
تجمل ز نیستیم کرد هیچ مقداری
فغان ز داغ دل شد نه بیدست و پائی
کرد از رو عکس بر سر من هوائی
کباب وصالم خراب ست عالم
سر انگشت پیکان تیرت حنائی
فنا سازد پیدا رکو ز غبارم
ز عالم بر آتا بر نگم بر آئی
درین کارگاه هلاکت تماشا
به بیکاریم گشت بی مدعائی
بساز خود گشته شدم شهره بیدل
رسائی مدان تا خود بر نیائی
چه مقدار آرایش خنده دارد
بر سوائی نی زور میرزائی
در آئینه هوش از زنگ غفلت
من و عافیت صندل جبهه سائی
سخن کرد طوفان ای انفعالم
شود قطره گوهر بصبر آزمائی
درین انجمن غیر عبرت چه دارد
نفس نیست جز بانگ خود ستائی
تا کی اجزای کمال از گفتگو بهم زدن
عالمی ز کلفت اینجا گشت از بیداری
تا درین بازار عبرت جنس ما آمد عرض
بر نگه تکلیف خواب آمد مژگان بستری

چنان مباش که در چشم مردم از حسدت
خوش آنکه خون نشوی رنگ رو بروی داری
بگریه عرض رموز وفا مبر بیدل
فسردم آتشم ای طپیدن کجائی
پر افشان شوم خروشیست طوقم
ز غم چون ننالم فغان از جدائی
تری نیست در چشمهٔ زندگانی
نگه شد سراپایم از سرمه سائی
ببالد هوس در دل ساده لوحان
چه باقد شب و روز جز کربلائی
هوا سر نشد دستگیر غبارم
دو بالا زد آهنگم از بینوائی
چو رو باید آئینه بی حیائی
کف خاک و آنگه دماغ خدائی
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
نهفته است چون فستق در پارسائی
چو ریزد پر و بال من از طپیدن
شنا داد ساز مرا تر صدائی
اگر کشتی آسمان غرق گردد
غرورست و خجلت بوریائی
آفت ایجاد وست طبع از دستگاه خود سری
یکنفس هم گر دولت بهم گذارد بر سری
دل شکست اما صدا آوازها بالید هم حیف
بیچکس جز بر فلک نشنید نام شکری
نگاه دارد بهار انتظار مدعا

فرق دامم اینجا محال است از رهگذار جوهری
چون نفس عبرت خروش از جگر فرسوده ام
جام و مینا در بغل می آید آواز پری
زحمت پیری که بند کرد دریای عشق
خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن تری
الفت هستی و آزادی جنون هم کیست
سیه هایی نشان آئینه سکندری
حلقهٔ گردون بگردون می بری چون گوهری
گرد وهم سودا ابجد دعا یک بی بری
شور هنگامه انگیز زد در رسوائی
آب آئینه نگیرد کشتی اسکندری
شمع واماند نفس از خویش گذشت آخر کار
تنه می آید هم از غفلت بی پروائی
حیرت بادهٔ کشتی نیست کم از آفت صهبا
این گره نیست که ناخن نکشائی
حرف عشق انجمن آرا خروش است اینجا
بو بیا کرنگ است مگل شد و پیدائی
شعله با جوهر خاکستر شد آدم کجاست
نفس آئینه باشی که نفس تمائی
داغ غرور از فقیر ... ان نبالد
جهان احتیاج گدائی ست شاهی
یقین احتیاج دلائل ندارد
در لب دادهٔ در سر جهت کلاهی
بهر جا کشود مژگان نازت
زمین سر گرد ست مژگان گیاهی

بخجو شبنم انفعال نارسائی میکشم
پوست نشت بر نیاد استخوان از پیکری
هر نمودی را کرد گی منی صفای پرورد
یاد بانی نیست کشتی را ازبی لنگری
تن بمرگ دادم آفت دلیل رهی
بالش از سودای من حرانیک آمدم که از سر گیری
خلاقی از اوهام استخراج مستی میکند
جای شرم است ان سلیمانی این انگشتری
از نفس و نظم کن بیدل که نیم تعیین
حیف همت کشود منفعل رسوائی
خاتمه از لاف جنون شیفته آگاهیست
نیست پائست سرتا بقدم پیدائی
یاد آن قامت رعنا بکلاه نکشی
کو سما نشست بیاد از سر بوس نیائی
شور هنگامهٔ افلاک خروش دل خاک
بندی گره اگر لب بهم آرو نائی
هیچ جا نیست تجلی جا بهم چو نیدن
جهد آن کن که تو در سایهٔ خویش آسائی
بشهرت ز اقبال خلق ازینجا هی
کجی نیست سرمایهٔ بی کلاهی
نه دانم دماغ خیال افسریان
در آب افکند سرمه از چشم ماهی
گر اقبال خورشید تاج گیرد
بچشم ستان خواب خوش نگاهی
کتان با مهتاب چیزی ندارد

در عرق خوابانده پرواز دم بال پری
مستی شکست پیغام ازل هشیار باش
سنگ هم در پرده دارد عالم خنیاگری
در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش
نازبالین بر نیست خواب ابلهی
از سراغ چشمهٔ حیوان که هی چه شکست
یاد گیران می که باید عشرت از ساغری
چون جنار از قدر داران منع رنگم
حلقهٔ انگشتی بفکر خویش بیرون دری
نکهت عشق است که چون عکس ... در ...
تو نجسیانه به عرض فتح بیائی
در مقامیکه نفس نعل در آتش دارد
که مباد ازهمی از خویش قیامت آئی
سعی مطرب نشود چاره گلفت دل
بی صدا تر زد و دست چو بهم ساغر
خواب در دیده ارباب تغافل تعنی
شش جهت عالم غفلت است بر او تنهائی
بیدل این وحشت حاصل اثبات صفات
سپید است نقش نگین از سیاهی
گر افکند سر پرستان
چه دارد درین امتحان گاه واهی
نخواهی شدن ... انچه گفتی
فروزد چراغ از دم صبحگاهی
شنیدم قدم میگذاری بچشمم
بهر جا توئی دیگر از من چه خواهی

کرم لبس گرم امتحان است بیدل
بر و طاوس بعرض خضائی
جمعیت ما و من و تو ئی عالم
رو به بازار حیرت آرائی
ای هوا ناقهٔ نفس محمل
خاک نا گشته ای چه فرسائی
شش جهت چشم بر خطی بازد
خاک در چشم ناشناسائی
زین گلستان تنسم تجلی امین بید
صدا ریسان میبد و گل از بالیدن
تا کی ذره تری یارب خط ...
کاش باشد ... خاک بید
چون حباب انشی نگذرد که حسن عاقبت
خواب بسیار است گر باشد غرور نیستی
دیده از نقش تماشا خانه گردون ...
دار دانه پر سته رایار زیر لب خندیدنی
نفس در طلب سوختن دل ...
بر قدم بمنزل ...
به قطع عمر ور زمان تعیین
تو رفتار این پا در گل ندیدی
حساب تو با کبریا است تا به
کس نخواند نبود و تو غافل ندیدی
نمیز تو ست در ... حقیقت
چه خواهی گر اشعار بیدل ندیدی
تماشا خانهٔ آئینه حیرت است اینجا

مرا سوخت اندیشهٔ بی گناهی
نفس آمد بیرون سحر بعقل
انفعال غرور بیدائی
تا ابد باید از خیال گذشت
بکجا میروی و ... آئی
صحبت او بیار ... کی آورد
جهد آن کن که بی نیچ نمائی
بیدل از آسیای چرخ مخواه
میرزه چون زنگم آخر بقدم گردیدنی
عمرها بر خویش اندیشه تا خالی شود
خشک ... این مینا بیدین لوبیدنی
ست مجنون بی نیاز ... هم موجودیم
خفته است ... بدست از نفس ...
خود نمائی هر چه باشد خارج آهنگ حیا
دستگاه آن خزرین ... وا رویدنی
بلبل عجز بیدل ... جولان بدید
ملیطی چه دارد که محمل ندیدی
تو ای موج غافل ز اسرار گوهر
نفس بود شمشیر قاتل ندیدی
طرب داشت آهنگ پرواز رستن
زمین را نگردون مقابل ندیدی
ز اسباب خودی وریب تجرد
گرفتی دریا ... باطل ندیدی
چو مجنون عشق شدی رهنما چه جوئی
تو دیگر از دل چه جا چه جوئی

نقش باشد و بال یکتائی
گرد آشفته گرد صحرائی
عمر با شد ز جنس ما کرم است
یک قلم دینه ابست فرسائی
برده سر به آسمان غرور
عالمی داشته است تنهائی
بوصل دیدیم و هجر فهمیدیم
غیر اشتغال کفت بهم سائی
از مدهت ... ذوق طرب کاغل نیم
گردان لبسیار ... غلطیدنی
غنچه بیکار منع خار خار دل ...
سنگ این کهسار و مینا در بغل جوابیدنی
عیب جوئی طبع ما را دشمن آرام کرد
چون ... بیرون تار رحم از پیراهن بالیدنی
غیر عریانی بهر کسوت که دیدیم ...
سعی کن چندانکه آید پیش ...
به شبگیر فرسوده چون شمع وحدت
برون کرد ماندی و ساحل ندیدی
نشد مانع عمر قید تعلق
تو کیفیت رقص بسمل ندیدی
بغیر از تنگ و تاز گرد خیالت
تماشای بیرون محفل ندیدی
ازین عالم ... که غیرت ندارد
به بحر غوطه زدی تا خدا چه جوئی
عصا ز دست تو انگشت رهنما دارد

به عون صانع بی‌مانند و بکمال فضل خلاق زمین و زمان

چهار عنصر بیدل

در مطبع منشی نولکشور به طبع مزین پوشید [illegible]

تو گرنه کور دلی از غنا چه می‌جویی
به سینه تا نفسی هست دل پریشان است
بغیر سجده ز هستی گیا چه می‌جویی
ز حرص دیدهٔ احباب حلقهٔ دام است
که گفت کز زر بی‌پا چه می‌جویی
بجز غبار ندارد دمیدن نفست
بخاک ریشه نیست از هوا چه می‌جویی
سراغ قافلهٔ عمر سخت ناپیداست
ز کارگاه فنا و بقا چه می‌جویی
هزار ساله ره اینجا نیاز یکقدم است
جز اینکه خورد کند حرص استخوان ترا
ز روی جیب سحر از هوا چه می‌جویی
صفای داغ پسندی غبار آرایش
نم مروت ازین چشمه‌ها چه می‌جویی
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده را
ز بار سوخته بیدل گدا چه می‌جویی
دل گداخته اکسیر بی‌نیازیهاست
ز رنگ زار نفس نقش پا چه می‌جویی
محیط شرم به قدر عرق گهر دارد
ز خود برآی ز فکر رسا چه می‌جویی
تو کعبه‌ای ز بغلت جا بجا چه می‌جویی
وگر ز سایهٔ بال هما چه می‌جویی
سری نیاز ضعیفان غرور سامان نیست
بدست آینه رنگ حنا چه می‌جویی
چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اینجا
دل رمیدهٔ ما را ز ما چه می‌جویی
بعجز گوش ز نشو و نما چه می‌جویی
گداز درد طلب کیمیا چه می‌جویی
بهر چه صرف کنند وقت ضایع نیست که
هنوز آب نه از حیا چه می‌جویی
بذوق دل نفسی طوف تربت بیدل

خاتمة الطبع

مضمون حمد خداے قادر دلهاے بیدلان به جمعیت می‌آرد و عبارت نعت دلدادگان نبی مظاهر احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم تقویت می‌آرد بعد ازین پوشیده مباد که
مجموعهٔ زیبا و گلدستهٔ رعنا یعنی نثر و نظم شاعر کامل عبدالقادر بیدل رح
در مطبع فیض منبع قدردان اهل هنر سلیقه‌مند هنرور
صاحب بخت و زور منشی نولکشور
صاحب صاعده الصدر علی اعلی المراتب
بماه اکتوبر سنه ۱۸۸۵ع
منطبع گردید
و عالمی بکام
دل رسید

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا از بیان معذورم بصیرم عذر سرائی ست عذر هرزه درایان هندم و جان مجبور آشفته نوائی ست بر غفلت کلامان
خونله نگیر گسستگیهای عنان نفس تا گریز خیال تازی ست تعلق پرپیچ افشانده و باشند پریشانیهای مغز اندیشه
بی اختیار هوس پرداز است غبار دماغ … ادائی تحیر اشد بمقصدی جولان اشک هر منزل تعجب نمائی ست
وجه جائی پرواز رنگ آشیان حیرت سرائی شعر میگویم و حیرانم که میپویم و گریانم هر چند که نمی فهمم
را اسپاید نمیدانم … تا بغواصی فکر از در گوهری بر آرند و دنه آسمانی که بقوت نظر شکار پایت ستماند
رنگی نه بسته تا بعبارت داننده پرتوی بیرون نداده تا آفتابت خوانند سینه چاکیهای بهار ادراک از شکسته بالان
تصور این نگست و داغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعله این نیرنگ **نظم**
بحر بیتاب کر آن گوهر نایاب کجاست … چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب کجاست … دیر ازین غنچه در آتش
که چو رنگست صنم … کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست … آئی سمندر بهوس داغ فروش آتش که
ماهیان تشنه بمیرند دم آب کجاست … خیالی در نظر خون کرده ام تا بسیر گلشن صفات می نابم غباری
آن سوی معقل انگیخته ایم عرصه تحقیق ذات می تازیم … سرابی از آزاد توهم مغز … در طوفان طرازی ست و

نگارستانیه در پرده تخیل آئینه خورشید پردازی هر چه از صفات فهمیده ایم جز عبارت امکانی نابوده و آنچه از ذات
دریافتیم غیر از معنی موهومی نانموده **مثنوی** ما را که زخود بر آمدن نیست … مشکل بحقیقت رسیدن … اشک که ایم
خون یاقوت … داریم بروی خود چکیدن … از نارسائی زبان فرصت تا نفس کردن جرأت تحقیق بلند نماید
غارت زده آشوب هواست و از نارسای مدت امتیاز نا مایل سر جیب فرو بردن زندانی گرداب فنا بیانی
که در هجوم عاجز نالی سررشته کم دارد و از عمهای کمالات چه در یابد زبانی که از غبار شکسته بالی خاک بر سر کند
بپرواز تحقیق چه شتابد **نظم** در رهت نارفته از خود هر طرف سر میزنم … همچو مژگان چیزی در آشیان
پر میزنم … چون سحر خمیازه آغوش فنا وا میکند … با فرصت غافلان ساغر خوش که ساغر می زنم
چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چه سود … نقطه تا گل کند آتش بدفتر میزنم … تا لی عرض پریشانی
می چند لنگ جمعیت اندوخته ایم و وحشی بال پروازی آرایید آشیان اقامت شناخته ایم حقیقت
سر منزلی نفهمیده ایم سعی طلبها بسمل آهنگ جنون تازی ست تصور آشنائی نابسته ایم آرزو با نفس
فرسوده شعله پردازی میگوییم حقیقت گفتگوست … بخاموشی … و بیدا ایم حاصل خموشی ست
بی اختیار زبان میکشایم شعر در بیت دعوت از حرف تا خاموشی دو دیدیم … جز نگاه ندیدیم چیزی که
می شنیدیم … اگر شگفتگی گلهای محرمانیست کمی ستاییم غنچه خموشی صد پیرهن بالیده تر داغ … وضوح
دفتر معرفت همین ست که … گشاییم معنی جهل خرد مرتبه فهمیده تر غبار سطر آشفتگی بر هوا نگاه نشست
پنداشت مصنف کتاب آسمانم برگاهی ضیاء فطرت بر باد گذاشت دانست نسخی طومار کمک شانیم **نظم**
کی شانه ترا … آوازیم … رنج بر سینه میزنیم و بیکاریم … مدعائی سینه موهوم ست … اینقدر … که داریم
از جهل تا دانش معرفت که نتوان ستود و میگویند از بیاید تا آفتاب گستردی که نتوان یافت و می پویند
مجبور بیدا اعتباریم گفتگو با تظلم اضطراری ست و محبوس نفس بی تحکیم بر افشانیهای ندامت بی اختیاری
نظم خامشی در پرده سامان تکلم کرده است … از غبار سرمه آواز توهم کرده است … از عدم
نا جسته شوخیهای هستی میکنیم … صبح با تبسم در نقاب شب تبسم کرده است … اگر خاموشیم واماندهٔ اسرار سائیم
و اگر گویائیم فریادی ناتوانائی اینجا خموشی نیست جز بر چیدن دکان عبارت فروشی و سخن نیست
مگر بر خود تپیدنهای بسمل خاموشی **نظم** وصف تو جو بر سم از خموشی … گویم با شارتم که بگذر و ش …
هرگز سخن سراغ گیرم … فریاد بر آورد که خاموش … خاموشی را برین آستان جبهه اعتباری ست
و سخن را برین درگاه ابرو می نسبت باری خاموشی همان حلقه ایست بیرون در نشسته و سخن جنبان
غباری از آستان بر شکسته **مثنوی** کیست از مکتب ادراک قدم … دفتر جهل … دیده بهم

گر سخن عاجزی اندوخته است * خامشی هم نفسی سوخته است * گفتگو در عبارت لنگ افت * خامشی در تحقیق بیان
پشت و روی ورق دانائی * نیست جز خامشی و گویائی * آن یکی رو بگریبان خون گشته * وین دگر سر بهوا
مجنون شد * آن یکی تنگ زرد جائی نرسید * وین دگر داغ شده هیچ ندید * همه حیران که چه باید
گفتن * دُر نایاب ندارد سفتن * هر که زین نسخه نال سبق ست * هیچ آئینه تحیر ورق ست * معنی عجز بلند ست
اینجا * آگهی ناله کمند ست اینجا * عقل از جیب تفکر این اسرار همسر جهل بر می آید و هوش اگر پرده تحقیق این
حقیقت نقاب جنون میگشاید * پرتو لا احصی سید المرسلین چراغیست در عرض تاریکی این شبستان
و ورای التجز امیر المؤمنین دلیلی بر بی پایانی این بیابان **نظم** بیدل آن گوهر نایاب سراغ
بمحیطی ست که پر رسیدن نیست * عکس افتاده در آئینه هوش * گل توان گفت ولی چیدن نیست *
عجز ادراک اگر فهمیدی * معنی اینست که فهمیدن نیست * نسخه در بغل فهم محال * جلوه با در نظر و دیدن
نیست * سخن طرفه شنیدن دارد * که کم از معنی شنیدن نیست * همچنین نعت خداشیکه بر نگین ظهورش
نقش بجز هو الله صورت نه بست مشکل ترست از ستایش ذات مطلق وصف محبوبی که از کسوت رنگش
غیر از جمال بیرنگی بهار نگردد دشوارتر از بیان کیفیت حق سی شناگی شخص مجسم متنبه است بر اینکه این
جوهر فرد کلفت تبیین تعین اغراض نمی شمارد و این روح مجرد غبار تعداد صفت بر نمیدارد **نظم**
جرأت اندیشان که درس حمد و نعتی خوانده اند * چون شود معلوم زانجا بر اینده زانسو مانده اند * نسخها طی
کرده اند انا لعالم الکلی * چون زبان بی تمیزی یک ورق گردانده اند * بیش ازین روشن نمیگردد که این
بیدل افشان * از نفس بر شمع فطرت دهنی افشانده اند * هر چند صلای انا بشر مثلکم حوصله را بدعوت
جرأتی میخواند شکوه انا احمد بلا میم همان بدور باش ادب میراند تا سایه زنگ هستی تر دامد از آئینه داری
خورشید چه نماید و تا قطره دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در صفت سر رشته نارسائی ما
رسالت و جاده عجز بی پایانی ما نهایت انتها **شعر** ز لاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن *
بجو دی میتوان بردن درودی میتوان گفتن * اما بعد آئینه توجه شفقت نگاهان غبار اندود
تغافل مباد و کمند رأفت التفات دستگاهان جبین بی توجهی مبیناد که تهمت آلود نسبت آب گل
ابو المعانی **عبد القادر بیدل** در طوفانگاه عالم ایجاد محیط انیست ساحل فروش غبار نادانی و
در ودیرستان اقلیم تعین شعله خاشاک بدوش کسوت ناتوانی اگر بموج آید شکست گوهر مستوری جیب
عافیتش می ورود و اگر مشتعل گردد خاکستر بیکر معذوری از چاک گریبانش میسگذرد ناچار محیطی را
بطبع حبابی شکسته و بیدلی را بگردن قدرت بسته آفتاب الله دامن بسایگی فروخته و داغ خجلت بر تو

اظهار نیست و آسمان تکلف زمینی اند و خنده منفعل با رنیفت شماری بیرنگی را در عالم تهمت رنگ هزار رنگ خون
خوردن ست و هوای راز در محفل بیتابان نوا شکوه هزار نا امیدیش بدون **نظم** لب که گفتگو خون شد نوائی
ساز من دارد * بیجا خامشی هم زبان زمین دارد * شکست رنگ جرأت میکشاید بال اظهارم *
قفس سهای نفس شوخی آزادمن دارد * بوی بیدری چو موج گوهر مرداغی بر افشانی * در درون هیچ مردان
نسید پروازشان در بهشت شرم بود ناتوانی عرق فشان جبهه طاقت و الفت جبین نارسائی آن شکنج فرسای
آستین جرأت هر قدر بهم تنزل عرشت مراتب تشبیه است پستی درجات تنزیه و چند انکه خیال اعیّن پرواز
کشا فقست زنگار بی لطافت این صورت جز عرض نقاب رنگ چه جلوه باید نمود و غیر از بیان حجاب
لب بکدام حرف باید کشود با پاس ناموس تجرد گریبان ست و احتیاط وضع بندگی خاره امان **نظم**
شام گل کردیم اکنون آفتابا کجاست * آبروی تجرد در گرد سرابا کجاست * رفت ایامی که نقد
بی نیازی داشتیم * این زمان آن گنج مطلق جز خرابا کجاست * بوی گل هم میکشد دیوار بر روی
بهار * باد خالم رنگ سازست تماشا کجاست * تخفیف عبارت از دفی با شمه مطابق رنگ و بوی
گلشن جلوه از گل کشتن مراتب طی کرده ادا می نماید پرده دارد این چهره نقص کمال مدارج بی پرده
خود میگشاید ما محتجب نماند که این نشاء استخار خمستان عدم از ساغر هستی اعتبار چه کشید و این نغمه
بی نوای سطح بیگاه وحدت از ساز امتیاز کثرت چه با شنید **نظم** چشم واکن حسن نیرنگ قدم بی پرده
است * گوش کن آهنگ قانون عدم بی پرده است * معنی که فهم آن اندیشه در خون می طپد * این
زمان در کسوت حرف و رقم بی پرده است * انچه بیدا بی منزه از اعتبار بیش و کم * فرصتت بادا
که اکنون بیش و کم بی پرده است * حیف ازان چشمی که بر کاوش نقاب آرا شود * جلوه ها آئینه و آئینه
هم بی پرده است * مطالعه این اوراق که معانی از شکسته بالان الفت تحریر او ست پرواز
آشیانی مشاهده نمودن ست و تفهم این مکاتیب که حقایق در طلسم نسبت خطوط عکس آسوده است
بر جولان رنگینی حسن چشم گشودن هر چند بسیط این صفحات از نقوش امتیاز صافست بازی سوار
حیرانی روشن میتوان کرد اگر بهم نهای این محفل از صهبای امتیاز خالی ست پیمانه نگاهی بگردش
میتوان آورد **نظم** جهان اجتماعی تحرو فست و بس * تماشا اینجا توقفست و بس * ازین
حرفهای تحیر مثال * جبین تا چه معنی کشود ست بال * معانی عیان ست تا دل نیست * سبق هار و انیست
تعطیل نیست * دبستان شوقست فرصت سبق * زمژگان زدن در شمار ورق * در دیباچه شعبه آئینه
بقدر نگه فرصت آئینه است * چون منشاء تحریر این مراتب خامه عنصری ترتیب نشاء امکانی ست گرد و تقیید

این حقایق صفوریاد مین ترکیب نسخهٔ جسمانی خرد یعنی سند سر رشتهٔ سطور ترجمهٔ کتب بیدلی رسانید و قلم تحقیق رقم
بموسومی چار عنصر تمثال امتیاز گردانید عنصر اول ابجد اشتعال شعلهٔ مقال ذکر عی با صحبت ارباب فضل و
کمال عنصر دوم رواج نیرنگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض غنایم فواید معلوم عنصر سوم
طراوت بستان مراتب انشو و آب باری نخلستان کیفیات شعور عنصر چهارم غبار فنای بساط
صور عجایب و زنگ زدای آئینهٔ نقوش غرائب ع و انش و درین گلچیدهٔ خود رخصت بستن بست
برروی چار موج مرتع گشتن ست یعنی بچار عنصر بیدل گماشتن • از دام گاه تشویش جهت ما بستن
چشم امید با نتظار این سر مهر روشن که تماشای این گلزار عرفان نهال رحمت خدا جهل سپنا و دست
تمنا بهوا این در بالند که سیاح این وادی معانی غزال کلفت غبار ناروانی نشنیداد نظم تماشا
رسید نی راه • جلوه وسعت ست دید نی دارد • عالم افسانه است بابهم • حرف ما هم شنیدنی دارد •
عنصر اول ابجد اشتعال شعلهٔ مقال ذکر بهای صحبت ارباب فضل و کمال مقصد تحریر این کلمات
توضیح عبارات صفوهٔ اتفاق ست و مدعای ترتیب این سطور تصحیح قمیات حقیقت وفاق که هزار
دور پرکار فلک نقطه واری نفس سے بند و بچندین لغزش خامهٔ تقدیر خطی بر قم می پیوند دو از سیاهی
دانه انجمن تصور جمعیت رسته گل سے کند بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنی ست و آسودگی نقطه از
وداع اندیشهٔ تمکین خط برے آرد نسخهٔ حقایق اوهام مطالعه آوردنی ابجد دبستان عشق قل هو الله
احد ست نه تعداد بزرگیهای احد وحید آئینهٔ اسرار حال زنگ زدای توهم ازل و ابد ست نه معرض
تمثالهای ماضی و مستقبل بسلطرین اعتباری از مراتب عالم نظر چشم همت نباید دوختن با فسرده ترین
شرری از کانون محفل شعور چراغ فطرت نشاید افروختن بحکم تغیر احوال تماشا شاخ و برگ بعد بحش
اند موسم گل رنگ تازه میگرداند و بتاثیر تبدل اوضاع نا شراره دود باربار رسد فرصت شعلهٔ دامن
گرمی می افشاند نظم احوال دیگران زچه بر خود فسرده • بیدل زخود بگو که تو هم کم نبوده •
گرد بنده از تجسم تو ابر بروی کار • بند نقاب خرمن امکان گشوده • برگ گلت هزار چمن عرض رنگ
بوست • آئینه از خودی و جهانی نموده • مژگان تست بست و کشاد طلسم دهر • ای چشم آگهی
بچه غفلت غنوده • عالم تمام عرض پیام خود ست و بس • اے شوق ناله که چه از خود شنوده •
پوشیده مباد که چون جگر بستے نشان تجردیت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید و صفا ئی
آئینهٔ حقیقت با زنگ کدورت مجاز جوشید عنقای آشیان اطلاق در قفس اندیشه قید افتاد
در آهنگ پردهٔ نیستی انقلاب قانون غربت کشاد جوار عقول و نفوس بکشانه انگیز می اعراض امکانی

پرداخت و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبهٔ جمعیت ذات
به پریشانی اسباب کوشید و آتش از اهتزاز طبع بدماغ عارضی مبتلا گردید آب ناظر او تی تصور آبرو
طوفان گریه انگیخته بود و باد تا نفسی راست نماید نبساط آه آویخته نظم داغ نیر نگم مپرس از صورت
بنیاد من • آسمانها بازمی ساخت از ایجاد من • شعلهٔ یاس سپندم که در دل خون شود •
میکشد دود از دماغ عالمی فریاد من • غیر موهوم ست از هر نفس غافل مباش • این قدر یاد
جان شیرین میکند فریاد من • بسکه آشوب غبار حیرتم پوشیده چشم • صورت آئینهٔ من نیز رفت از
یاد من • زین ستمهائی که از دست خودم باید کشید • غیر خجلت کیست تا از من ستاند داد من •
هر قدر سلسلهٔ نفس طپش فرسا سے پیچ و تاب بیخست غبار انگیز سے شوق طلب ها از افلاک در گذشت
و هنوز اگر حرکت اعضا عملی بالیدن سے افراخت کسیختگی عنان خواهشها و واسعی می تاخت تلاطم
محیط کبریای تمکنت موج جنبش کسے نمیزد و لمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذره می شمرد کجا بودے که
از لفظ احتیاج ستے غنا استنباط نماید و گوگوشی تا از ساز عجز پرده قدرت آغوش تامل کشاید
قطعه انجه در صحرای امکان صورت وا مانده گیست • در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود • دور سے
بعملش طلسم اعتبار با لحکمت • ورنه این عجز یکه سے جنبی غرور ناز بود • مصلحت با درین صورت
جلوه طراز ست و حکمتها درین آئینهٔ تمثال پرداز گستین از روز یکه از نقاب بخواهشی سر کشید
و اولین جست و جوئیکه از خلوت بی نیازی بیرون خرامید حسرت غذای رفیقی که آبیار نشو و نما
حوصلهٔ حیوانی تواند بود و نا بالیدن نهال زندگی منتج ثمر دگیهای عرش جسمانی تواند نمود و آن
هشت خونی تواند بود در کسوت شیر نمود ار و شفقی داشت آئینهٔ صبح در کنار ساده رنگی این خون
شیر نمار حرمت بود و نمید فی و صفا جوشی آن شفق صبح مثال ستے داشت شنیدنی یعنی ای طوفان
پرده غبار تو هم چند آن قدم سپید کشودی که تا خود را نبو رساند خون در پیکر خون نماند و اسے
نمارت زده رنگ و بوسے تخیل آن قدر از اصل دور افتادی که تا بسراغ گلت رسد رنگها عنوان
بشکوفه گردانید نظم ای شمع داغ شو که نظر باز کرده • از خود درواے سحر که نفس ساز کرده •
ای شعله سر کشیده از سوختن مثال • آخر نگاه کن که چه آغاز کرده • درین نشاء هیئ الکمال بقدمه ادوال
ورانقطاعی تیزی سے مضمر بود و مضمون وجودک ذنبک در عبارت تحریری مستتر مدنی سواد نسخهٔ
صورت بیاضی نوشت در قم خانهٔ ادراک جهان دفتر ساده گی می نکاشت نگاهی بود چون حیرت آئینه
بے غبار جوهر شناسی و بوشی برنگ مطلع صبح منزه که دورت نقابی نظم بر زبانم ذره سیر اسهای

موج شیرینی جنبش مژگان بی‌نم خامهٔ تحریر بود * عرض سامان بیانها اعتبار آگه داشت *
نارسائیهای ما و من نفس تقریر بود * از کتاب بی‌نیازیهای آیات شعور * هرچه می‌نامید بر دل
ناله‌اش تفسیر بود * چون ذائقهٔ توجه از الفت شیر برید و قوت تصور بکنار اقبال الدین آرمید همای
ربوبیتی باهم اب دام * آشکافت چنفر انبیتی تحقیق مراتب این و آن در یافت سعی باصره آغوش
شناسائی حسن مهیا کرد و به سامعه نسخهٔ ادراک ستایش و نفرین به ترتیب آورد چندان که
نسبت کثافت جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی بضعت انجامید به حکم مجبوری طبیعت
بی‌اختیار هرچه از زنگار کدورت جمع کرده صافی آئینه فهمید و آنچه از اسباب غفلت فراهم آورده
ذخیرهٔ آگاهی اندیشید **نظم** غلطم آخر چندین آگهی ارشاد کرد * چهره نقابی را که دیدم جلوهٔ ایجاد
کرد * در حقیقت دست هیچ کس تا کنون سرمایه نیست * کوشش نادانیم در علم و هم استاد کرد * بودم
از درد وطن آوارگیها داغ یاس * امتیاز این و آن بار تحیّر شاد کرد * از آنجا که ورق گردانی
نسخهٔ احوال کمین اندیشه مائل نیست باندک تحریکی انسیم فرصت و الد مجازی بسیر گلشن حقیقت
شتافت و از شکست خمار کثرت عضو نشاء وحدت دریافت آشوب گرد یتیمی جوهر آئینه اشتهار
یافت و پریشانی غبار بیکسی دامن جمعیت اعتبار چید **نظم** خورشید خرامید و فروغی بنظر ماند و دریا
بکنار نگه افتاد و گهر ماند * آتشکده رفت و گره ریخت شراری * دل آب شد و قطرهٔ خونی بجگر
ماند * آن سایه گذشت از اثر دست نوازش * این نقش قدم داغ شد و خاک بسر ماند * زمانی
چند بوضع بی‌سروپائی گذشت و مدتی بطریق بی‌پروائی منقضی گشت در بهاری شهر سادسه
از سال سادس والدهٔ مشفقه که حقیقت تجلی دوم از ذوات قدسیه صفاتش متعین بود وداع
تعین ثانی یاد ادراک ماهیت ستوده ابالیش منقضین باستفادهٔ خدمت اساتذه مرو شما معنی کردید
باستفهام ابجد تهجی عنان توجه معطوف گردانید که ملفوظات فیح اعتبار درا مداد این حروف وا رست
و معلومات امتیاز بر جادهای این خطوط سایر الکتابش آگاهی مراتب هم و قیاس ست والتزام
آن مانع بیکاریهای شغل انفاس مدعا آنکه تا مژگان فراهم نیامده است تماشا باید دید و تا خواب از
خود خبر ده است افسانه باید شنید **نظم** عمر اگر بود شنیدن هم غنیمت گیر و بس * نغمه‌ها بسیار دارد تار
موهوم نفس * در طلسم ما و من بیگانه نتوان زیستن * شوق مفت زندگیها عشق اگر نبود هوس * بامداد
تربیتش هفت ماه تردد انفاس توام ورق گردانی بود و تأمل نظر بقدر استعداد نسخهٔ سواد شناسی
میکشود در نهایت حول مسطور بیت نفس واهب العطیات زبان عجز بیان را باختتام قرآن مجید

فائز گردانید و دیدهٔ حیرت عنوان را بآشنائی نقوش و خطوط سرمه داری بخشید بعد از آن تا سال عاشر
تقید توجه مصروف صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینه هوش بامتیاز نظم و نثر مراتب فارسی میگماشت
نظم ای که از فهم حقایق دم زنی خاموش * عمرها باید که دریا بی‌زبان خویش را * روزگاری
در قفای وهم باید تاختن * تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را * در هوائی بی‌نشانی
تا نگردی بی‌نشان * سخت دشوار است پی بردن نشان خویش را * مدتی بهمزدن دارد قماش
خوب و زشت * تا شناسی جنس موهوم دکان خویش را * چون اساس جد جهد خلائق بر دوش
جمعیت اسباب ست و بنیاد توجه اشتغال بر ثبوت طبیعت بی‌انقلاب هنوز با دراک معنی بلوغ نرسیده
ناتوانائی بازوی استعداد کمان کوشش از زه انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشتهٔ
املها محکوم گره ساخت بی‌اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جهد توان بست و بیدست و پائی روا
نداشت تا دامن تردد می‌توان شکست ناچار بمقتضای رب المساکین فضل الله تسلیم حرز جبیت
گردیده و درس تتبع احوال موجودات و بانشای ادنی رنگی عالم فیض حقیقی و سبق بدائع تماشا
کائنات **قطعه** هوش اگر باشد کتاب و نسخهٔ در کار نیست * چشم واکردن زمین تا آسمان فهمیدنست *
دور گردیها وهم انسوی خویشت می‌برد * ورنه هر چیزی که می‌بینی همان فهمیدنست * پس بهر
مجمعیکه نظر باز کرد دبستان تجمیل خود دید و بهر حرفیکه گوش انداخت معنی هدایت خود فهمید انتقال طبیعت
خداداد از تختهٔ اسرار کتابی دریافت و وقت ادراک موهبی از هر نقطه مو شکافی و انشگافت از آن
هنگام تا حال که نفس شماری عمر بقارن سال چهل و یکم ... همان نقش تسلیم سر نوشتهٔ جبین ست
و همان نقد رضا سرمایهٔ جیب و آستین **قطعه** از کتاب بیدلی یک نقطه گر آید بدست * نسخه با آتش
توان زد تخته باید شکست * صد چمن باید بطوفان تغافل داد و نت * تا بخون دل توانی انتقید را
رنگ بست * اکنون از کمال تعلیم اساتذهٔ معنوی که باجمال توجه شان نسخه آرائی تفاصیل حقائق
است سطری چند بنگارد و ذکر صحبت فیض منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان می‌شمارد
استفادهٔ صحبت صافی گوهر دریای یقین رونق انجمن شرع مبین هادی عالم فیض توفیق خضر
سرچشمهٔ تحقیق آئینهٔ حقائق تمثال مولانا شیخ کمال که تلقین والد بزرگوار فقیر از روح مقدس
حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه بوساطت آن ذات تقدس آیات بود مژده افکند علم بی
از نسبت محو کلیش کلاه مباهات بر عرش عزت می‌سود و آوازهٔ سلسلهٔ قادریه از رسائی قدر آتش
شهر گردون گنبدی و پایهٔ مدارج سلوک باستقامت منشی مفتخر سربلندی حقیقت اخلاق از

آئینهٔ سمائیش چون نور از آفتاب روشن و سعت عظمت از نسخهٔ سراپائیش چون رفعت از افلاک مبرهن هم
در آداب قواعد شریعت نسق زمانه و هم در علوم ارشاد طریقت استاد یگانه **نظم** بزرگیها خیال
فضل نامش * کمال اندیشهٔ تعظیم نامش * شرایع راز اعمالش کرامات * حقایق راز اقوالش
مباهات * منزه جوهر اعراض شهودش * تقدس نقش مرآت شهودش * باوجود تقیدات جسمانی
چون نفس وارستگی بنیاد و با کمال تعلقات امکانی چون نگاه از خانمان آزاد و تارک عرش سائیش
از جامهٔ خانهٔ ظهور چون آسمان بطاقی داری پرداخته و دوش آزادی لوائیش از ملبوسات تعین
چون صبح بصافی روانی در ساخته **رباعی** آن طائفه که آگهی بنیاد اند * فارغ ز غم تعلق
ایجاد اند * چون پرتو شمع از سبکروحیها * در پیرهن آزاد اند * عشق آلهی سراپائیش بیکدل
در آلود نقش بستن و مشاهدهٔ حقیقی عضو عضوش در حیرت آئینه شکسته تغافل سرساخته اش خامه
مژگان لمحه بی تحریر اشک خونین نگذاشتن و رشتهٔ ساز انفاس یکدم از زمزمهٔ آه دل خراشش
معطل نداشتن خجالت مژگان نم آلودش هزار بار بهار را تری خون میکرد و در شکن آه جگراندوش
هزار نفس صبح را شفق بر سر آورده دعای آتش جهد پروازهای سر بی نشانی و مقصد گریه اش
ذوق موج از خود روانی **رباعی** هر زمزمه پیام سازی دارد * هر گرد سر انجام تک و تازی دارد *
عارف سبب گریه چه گوید با خلق * دریا تپش طبع خود گدازی دارد * در هدایت احوال بحکم ان الله
جمیل و یحب الجمال صفای آئینه داشت جامهٔ احرام ساده رویان و آزادی مألوف تجرید
سلسلهٔ خوبان سعی ظاهرش بوسیلهٔ نمود و غرایم درین طائفه بار مصاحبت جستن و عزم با حسن
زنگ از آئینهٔ حقیقت شان فرو شستن تماشای بهار حسن از غنایم فرصت نگاه سفر بود
وا آئینه داری خیال خوبان از حصول دولت دیدار مستود **قطعه** غبار بود امکان چشم
واکردن کجاست * منت آن چشم که با روی نکویان آشناست * عالمی از خار و خس سامان
مژگان کرده است * آن نگه کز لاله و گل رنگ بردارد گراست * تا غبار انشا نشده دیدار **تجلی**
انوارش شوخی خرامهای استقبال میکرد و دیده رعنائی قامتها سر از خم ابروی کشید آئینه های
رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم میخفت و کاکلهای سرکش چون سایه بزمین بوسی تعظیم
می آشفت غیرت بهار تقدس نمیخواست تا لاله رویان چمن حسن داغ انفعال جبهه باشند و حفظ ناموس
شرمش نمی پسندید که گلعذاران ریاض جمال دامن بخار یقینی نخراشند بهانه جوی صبح فیضش
بر هر کس نفسی میدمید چون گل چشم به غفلت نخوابانید و هر کس بغبور عصمت افسونش بگردن آویخت

دیگر اندیشهٔ فساد با تصورش خیال نبخت **نظم** لمعهٔ خورشید هر جا بر افرازد علم * ظلمت باطل ندارد چاره
از کنج عدم * هر کجا در شوخی آمد جلوه ها باد بهار * جوهر افسردگی کرد از مزاج خاک رم * شعلهٔ تحقیق تا شد
پرفشان امتحان * قلب را باید فشردن در گداز خود قدم * طالب آن جلوه شو تا نقش وهمی گم کنی *
محرم او باش تا با خود نگردی متهم * هر که زین جاهت کشید از آن عطره دارد چمن ناز * انچه سیرابت کند
زان بحر دزدیده ست نم * در ممالک بهار چمن نگاه هدایت پناه جمعی از وادی ضلالت در گرد شتند
و موصول سر منزل توفیق صلاح گشتند الوا تصرفش بمرتبهٔ عروج اشتهار گرفت که فجور رسیده بان
زنا سرشت آن مطلع صبح بدی راه دماتجیات پرتو سحری اندیشیده از هیبت آفتاب حضورش
شبستان دیده خفاش سے ترمیدند تا مبادا از صحبتش دامن بر کسب فساد افشانند و
بجاذبهٔ توجهش عنان از اشغال فسق باز گردانند فضل حق نعمتی ست حجاب کجا اقتضا تا نعمتش
شمارند و فیض ازل تحفه ایست بی نقاب کو نگاه تا مژده بردارند **قطعه** انبیا عمری نفسها در ترود
سوختند * که حقیقت غافلان شاید ز خود محرم شوند * دعها و تهلیست یکسر غرض ترغیب سجود *
تا درین صورت ومی سوی گریبان خم شوند * سعی ناموس کرم مصروف این شغل ست و بس *
کین خران بیرون جهند از عقبی و آدم شوند * دارالعیار امتحان اکسیری که از قلب انسانی
غش طبیعت بردارد و جوهر نمای عمل تذکیت و در تصرف کده اقتدار صیقلی که آئینهٔ اندیشه از زنگار
عادت بپردازد روشنگر اسرار قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود اما
از نهایت پوشیده حالی سعی جنبش با نقاب احوالش نی نگافت و از کمال دور گردی
جهد نظرها بخلوت تحقیقش بار نمی یافت ذاتی بود در عروج نشاه تنزیه و معنی فارغ از ابتذال مرتبه
تشبیه **نظم** دیده را گشودند بروی تحقیق * که درین عرصه چه ثابت قدمان میتازند * دامن
همت شان گرد تعلق نشکند * جهد وارسته تر از نغمه به بند سازند * نیست افسرده چو ما جوهر آزادی
شان * با قفس آنچه جرأت پر نخشته بپروازند * گر همه آئینه عرض دو عالم گردند * ننمایند بکس بسکه حیا
پروازند * غیر حق نیست کسی محرم کیفیت شان * کز خفایای مقیمان قباب نازند * شرار از شعله انجام
گرامروز گلشنی ست در آتش خود نگشته و قطرهٔ طوفان احرام که این زمان محیطی ست عنان موج
گسسته یعنی بیدل تسلیم منزل کرد در خلدستان رضا حبیب هر جا پهلوی گذاشت مهد راحت مید
و هر کجا سری فرو برد آغوش دایه بالید جرا بی داشت چمن پرتو نادانی رونق افروز هر خانه و عندلیبی
بود لیکن زمزمه عجز بهانهٔ عشرت نوای هر کاشانه نوا آهنگی ساز گفتگوها چون زبان شمع نامعلوم اما

در کمال دلفریبی و تازه جولانی شوق جست و جو با چون مطلب ستی موج نامعلوم لاکن در نهایت دیده
زتمیز مراتب ما و من آنقدر هجوم نداشت که مایهٔ حجابی در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنهمه
فراهم نیامده بود که غبار نقاب بچشم آید قره وار بهر خانه سری میکشید و برنگ اشک در هر کنار
بیدست و پا می دوید **نظم** لب خوش آن وقتیکه عمل و جهل نامعلوم بود * شوق موجود و
تمیز این و آن معدوم بود * بی خبر بودن هیولای دو عالم آگهیست * یعنی معنی بود دل تا هم
نامفهوم بود * کسب سودا اندیشه کرد سیم و زیان اندوختیم * جنس دانائی درین دکان عبرت شوم
بود * هر گاه از اقربا و همسایه ها کسی را لعلت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف می یافت بی اختیار
خواهش طبع بار الیش بالعیث می شتافت گاهی بالطریق عزایم خوانی که وقوف آن محض ارادت الله
بود لب می جنبانید و دستی بر سر و روی مریض می رسانید گاهی حمائل گلوی خود که جزو بدن
اطفال میباشد بگردنش می انداخت و خود را به تقلید فاتحه مشغول قرأت میساخت باری بدست
تاثیر اعضایش می شد و به نفس بی پروا بود الیش میکرد هر چند وضع این حرکات در نظرها از قبیل
بازی بود اما بهانه جوئی رحمت ایزدی نقاب از روی صحتها میکشود **نظم** کار خلق از خود بری
صرف تباهی میشود * گر ز خود واقف نباشی هر چه خواهی میشود * خواهش بی مدعا تهمت کش
تغییر نیست * حرکت تسلیم تقدیر الهی میشود * باشتهار این حقیقت اکثری از ان بیماران بر دوش
ناتوانی محملی می کشیدند و زیارت این بیدست و پا وصول سرمنزل صحت می فهمیدند چون بمرور
ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی از کیفیات حروف و خطوط بهم رسانید ساغر شوق به نشار
این تمنا کشید که هر جا لفظی از فواید ادعیه بنظر در آید سواد و بیاض دیده صرف تحریرش باید ساخت
و هر کجا معنی از خواص اسما بسمع رسید پرده های گوش صفحهٔ تصویرش باید شناخت تا مادهٔ امداد
ضعیفان قوت گیرد و مایهٔ امانت علیلان افزایش پذیرد از ان جمله در حرق و استیصال اجنه غریبیکه
ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت مولانا بوده لفریب سماعش آنکه بامیر اقلندیه بالطریق حکایت بیان
بسفر مودند از مفهمات حصول آرزو دانسته دلی چون پری در شیشه خانهٔ ادراک محفوظ داشت و
بر نگین اعتقاد نقش خاتم سلیمانش می بنداشت **رباعی** یارا که حصول زندگانی هوس ست * سیمرغ
همان خیال بال مگس ست * از خویش بهر چیز قناعت دارم * گر خود باد لیست میغت ساز نفس ست *
نکته روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیاء محیط هر گاه انقش
تعلق اعتباری می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد بمشاهدهٔ نقصان کمال دستگاه

اصلی سعی توجهش مصروف این اندیشه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار کونی ست باحاطهٔ تصرف آرد
ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می باید و بی اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا
از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه
امکانی و دو دست داشتن هر چیزش دلیل احتیاج ست که محتاج هر چه بدست می آرد صفت خود میشمارد
اما رفع احتیاجش بهیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست احرام لبساطت کلی نمیتوان بست
و تا کثافت جسمانی متصوریست بلطافت روحانی نمیتوان پیوست از ینجا معلوم شد که این جوهر
مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید تا بسرمنزل تنزه
ذات پیوستن همان بر جادهٔ اضطراب نفس می پوید **نظم** چه نقشها که نشد جلوه گر ز بیر و ذوقی
چه رنگها که نبارد طلسم غنچهٔ شوق * سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین * نوای زیر و بم
از زده چه تحت چه فوق * روزی در منزل با همزادان مشغوف لعب طرازی بود یعنی با اطفال آرایش
بساط خاکبازی داشت از علم بی خبری پی برد که زنی صاحب خانه بر زحمت جن مبتلاست
دو شبانروز ست در غلبات نشاه و هام از الفت هوش جدا و نفسش رمقی متصور چون پری در
شیشه دی امتیاز و از زندگیش شبه متوهم چون رنگ شکسته مستعد پرواز گروهی عزایم خوان
با سینه هایی بی خاصیت داغ نفس سوختن و جمعی افسونگر از فتیله های بی اثر سر گرم
حیرت تیغ روز افروختن **نظم** آبها در رفع آن آتش نکیشد سودمند * همچو آه از اشک نیر و غال انداز
بلند * همچو بوی خویش سحر جید افسون نفس * پر فشانی داشت بی تاثیری از دود سپند * شوق
بی پروا بخیال امتحان افتاد و گل کردن رنگ اثر دست اتفاقی بهم داد و شخصی را از محرمانش
طلبید و آن اسم اعظم بسر گوشش دمید تا بدستور حکم مولانا بخلوتگه بگوش مریض رسانید و انتقام
مردم آزاری از موذیان پرده وهم ستاند بمجرد عمل گویا ستانی بر جگر دیو رجیم دوختند و به شعلهٔ
برق بنیاد آن خارستان اندا سوختند جنی چون دود سپند بصد فریاد از جا جست و بهر از الحاح
از مزاجش رخصت مزاحمت بر بست وقوع این عمل جمعی را در وادی تعجب انداخت و صورت این
واقعه خلقی را آئینه دار معنی تحیر ساخت **بیت** شوخی بعد از ظنین پشه دام حیرتست * ذره و اظهار
خورشیدی مقام حیرتست * چون بسمع مبارک مولانا رسید بخطاب التفات مائل استفسار
گردید که اشکال این جنس طلسمها بخیال محض نمیتوان بستن و بنیاد این قسم طلسمها بصدمهٔ حرف
و صوت نمیتوان شکست بسیطی مشت خاکت بکدام کسب لطافت صورت یافت * محیطی نم آبت

ازچه طوفان راه شهرت شگافت معروضه داشت که داند از خوشه چینی اسرار شریف زبان این قدرت
دوانیده است ولفظ از رموز شمه زبان حقایق تصنیف سخن این تصرف بترتیب رسانیده و گرنه
بنفس راه لب الفهمیده چه تاثیر توان اندوخت و اشتعال شرار سنگ ناکشیده چه شمع گرسته توان
اندوخت قطعه شبنم از خورشید فیض عالم بالا شود * قطره گر دریا شود از صحبت دریا شود * مایه
رنگینی اندوز ابر نوبهار * تا کف خاک چمن پرداز خوبیها شود * مجمل غرض از محیط مراتم بیکران
جوشید و ساز الطاف بزم خدا کرامت بی پایان جز جوشید بیتابی که عالمی داشت از صور افعال
خویش و دریافت بود متحیر اشکال عجیبه عطا نمود و فرمود که آنچه ما از فوائد علمی درین مدت فراهم
آورده بودیم جمله وی کار یک از تو لولو قبول آمده تسلیم نمودیم باخبر باشش که طالعت سلیمانی انظیر ست
و نفست عیسوی اثر ازین اشتغال هر چه مشغول آن شوی مبارکت باد و ازین اعمال هر چه
دست زنی بفضل حقیقی یابیست کشاد * نظم * ای لباسعظلس که بیرنج تلاش این و آن * زیر پا یابد
کلید گنجهای خسروان * آن یکی با صد تردد مزد کارش یاس ولبس * وآن دگر بیدست و پا صاحب
نعیم جاودان * ابر رحمت تحت سر پر و اخرام ست ای صدف * تا کدامین رشحه اینجا بازگرداند
عنان * الحاصل آن نگاه توجه بنای فطرتم بر شهود معانی گذاشت و همان رشحه استغنا تخم
همتم در زمین سبز نیازی کاشت از آن هنگام اندیشه مشاغل چه عقدها است اسرار که بناخن فطرت
نکشود و دیده تحیر چه جلوه های قدرت که در آئینه بی نیازی مشاهده ننمود اکثر اعمالیکه عزیزان
عمرها در اهتمام آن کوشیده و کل مقصودی از ظهور نتایجش نچیدند هر گاه این بی پروا بسعی
امتحان پرداخت تا عرقی بر روی کار آید حصول گوهر مدعا شناخت * نظم * فانوس شمعها اثر قابلیت
ست * هر رنگ بسیج جلوه مصور نمیشود * از شعله کسب نور چراغ فسرده را * بی روغن و فتیله
میسر نمیشود * ساحل که اهل غفلتش از جوش تشنگی ست * دریاست در کنار ولبش تر نمیشود *
آئینه آب دارد و تمثال آشکار نیست * در سنگ آتش ست و منور نمیشود * تقلید را بعالم تحقیق بار نیست
زنگار جوهر آئینه گوهر نمیشود * تصدیق وار فیض ازل زانچه هاست * بوجهل را زدار پیمبر نمیشود *
آئینه کآب و گلش رنگ تیرگیست * از صیقل تو صاحب جوهر نمیشود * تا از زکام صاف نباشد
دماغ شوق * گر جمله نافه است معطر نمیشود * آنجا که اعتبار تصور گدازیست * آلوده دامنی که
بخون تر نمیشود * استفاده صحبت * نظم * نشئه خمار محفل حال * آتش غیبه دار وهم
خیال * مینای نیاز جهان زمزم سلوک * تاج ارباب فقر شاه ملوک * استغراق محیط بیرنگی از ساحل

غبار جزو جودش بر کران انداخته و انجذاب عمر بی نشانی از شبنم آلودگی نیامی ست فارغش ساخته
ساز بی تعاقبش چون بوی گل مشتهر بلند آوازگی و نهال آزادیش چون نسیم بهار گلفروش
صد چمن تازگی از نفحات اعتباری آئینه نمودش معنی نمای ذات مطلق و برقع سبحات جلال
نسخه بلورش الیقین تحریر حقیقت حق و سرای بنارس که موضعی ست از نواح ممالک بهار * چون سایه
بپای درختی واکشیده بود و سبزه وار به نشت خاکی تنیده * نه چون سایه از گرمی و سردی خبری و
چون سبزه از حس و حرکتش اثری * مثنوی * شعله بی دود چراغ صفا * تحت بیرنگ بهار
غنا * شمع ولی از حس و غبارش کلاه * آئینه اما نسیمش گرد راه * دو پی که رفته ز خود پرفشان
نشست پری ریخته در آشیان * فیض سحر کرده پریشانیش * مهر فلک گرده عریانیش * غریب
گرسنگی هرگز بهوت غذا ایش نخوانده و سراب تشنگی بجگاهش آب نرساند * مگر دیگران چون
نقلدان لقمه بدهانش رسانند و یا مینا وار جرعه در گلویش چکانند * بی شیرازه ترازو اوراق گل
مرقعی داشت که بی نیازانه چون بهارش در بر کشیدی و نگاه بیرنگ پرتو جمیع از فانوسش
بیرون خرامیدی * القصه بخاک آرمیده نقش دستی بود و دامن وارستگی بیرنگ و سر بگریبان کشیده نقش
شعله بیرون تا لیسوت رنگ * نظم * آزاده که دل ز الفت پرداخت * چون صبح بوی
گرد وحشت افراخت * اشیا همه وهم داشت از وهم گذشت * عالم همه هیچ بود با هیچ نساخت *
میرزا قلندر احمدی در قصبه رانی ساگر که مین توطن مولانای شیخ کمال انتخاب مدینه الاولیا
داشت اتفاق اقامت بود و صحبت جمعیت لزوم آن حضرت از حصول فوائد نعمت بمقتضای
قرب مکان که از بنارس تا رانی ساگر فرسخی بیش نبود و سالها ایشان نیز مبسوط بود و مهر فیض مقدم
بحکم جذبه بی اشتباه پرتو التفات می انداخت که در آن خانه انتظار را باصفای آئینه مبدل
میساخت * هفته ها میگذشت که آن کلبه را از نزولش بفروغ برج شرف میرسانید و بود و آن
زاویه را فیض اعتکافش صدف گوهر سعادت گردانیده هر چند در مجلس صحبت جواب تغافل ایمایش
بی نیاز سوال خلایق بود و نگاه وارستگی تماشائیش مستغنی شهود علایق اما ساعتی از هجوم
زمزمه آهستگی شوق نمی آسود و لمحه از شهود خواطر خصار نمی شگفت بود تا از نوای آهنگ عشقش
همواره بی تکرار تلاطم امواج گفتگویش پیوسته بی کنار * نظم * صحبت خود با خودش
صد انجمن آهنگ داشت * با وجود سازبرگی دو عالم رنگ داشت * خاک نیالیش هجوم آباد
چندین شور بود * رنگ ناگرداننده طوفان کاری نیرنگ داشت * هر نفس رنگ دگر میریخت

از جیب دل از چه شوخی تمثال خویش آیینه‌اش را رنگ داشت * در حالتی که کف دریای معنی بر
لبهایش هجوم گوهر داشت و شور محیط حقایق از زبانش علم طوفان می افراشت دوستان اگر
هوشی بر نغمات رموز آهنگش میگماشتند پرده‌ها از انشای ضمایر خود برمیداشتند مجلس گوش
بر آن ساز وحدت نگذاشت و از زمزمهٔ خاطر خود آگاه نگردید و هیچ یکی رمز آن نواها نشگافت
که نقب ادراکش بدخائن اسرار خود نرسید بی تکلف آیینه داشت و صورت تمامی معنی احوال عالم
ولی شائبهٔ چراغی بود ظلمت زدای اشکال سراسر مبهم **نظم** روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل
از شوخی نفسها آیینه نیست غافل * بیرون اعتبارات آسوده اند اما * دارند صد تجلی چون
حق به پردهٔ دل * صادق نفسان عالم اخلاص پیوسته در ضبط انفاس میکوشیدند تا آیینهٔ صفای
و نقش گرد کدورتی نبیند و کاملان ادب بان بساط اختصاص همواره با رعایت آداب میجوشیدند
تا چراغ گرمیهای شوخی آسیب دامنی نبیند در ادبگاه گلشن ظهورش خیالات پردهٔ تصورها
ناچار در رنگ تصویر میخوابید و در تسلیمکدهٔ محفل تجلیش شوخی تمثال خواطر بی اختیار در حیرت
آیینه می‌دوید **نظم** صید مجنون طبیعتان بی دام الفت مشکل است * هر که بیمار محبت گشت
سر تا پا دل است * در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند * کیست دریابد که لیلی پرده دار محمل است *
رونق کمال مدارج تکامل مولانا شیخ کمال بعضی طالبان منازل سلوک را التزام تتبع جنون
کسوتان معنی احتراز بیان می‌نموده بر دوام سوانست وحشی مزاجان اجتناب گونه ادا
میفرمود یعنی قرب مجاذیب در شعلهٔ آتش قدم فشردن ست و انس مجانین در کام اژدها راه
بردن اگر بحکم اثرهای صحبت همصفت ایشان برای خاکی بر سر کرده باشی و اگر منتظر نتیجه رد داغی
بامید خبط می‌خراشی در وادی اوهام کاهن طبعان نشیار اند و در عالم نیرنگ شعبده طینتان بی
شمار یعنی هر چند مخبر مغیبات ست معتقد فطرت لیشه نمیباشد و نارنجی با آنکه موجد اشکال
غریبه است محترم زمرهٔ اهل فطرت نباید بود با وضوح آثار سوانح اصفیا فریاد شغال ممنوع ست و
با وجود اخبار وقائع رغبت آواز کلاغ نامسموع اگر در بزم صحبت برهنگی از شرائط معقولات
خرس و بوزنه افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر هنگام تکلم کف بدهان آوردن از قواعد
فصاحت باشد شتر را افصح معنی بیانان تصور باید نمود و لیس صاحب احسن تقویم را باین سوانح
مشاهده نمودن تعذیر شخص بینای ست و خداوند معنی گرسنان را باین کراهت لب گشودن
غثیان طبیعت گویای **مثنوی** انبیا صاحب دعوت بودند * صورت و معنی الفت بودند *

شمرها از اثر سعی وفاق * عرضه داوند طریق اخلاق * تا تو زان شیوه کرم گشتی * غولیت محو شد
آدم گشتی * گر جنون رسم هدایت میداشت * جذبه در خلق سرایت میداشت * وگر این وضع بقانون
می بود * همه کس رحمت مجنون می بود * غافلی چند که ره یاز خرد دانند * بهوس معتقد دام و دد اند *
هر کجا بی ادبی عریانیست * بهر این بیخردان در کانیست * طفلی هست در آب و گل شان *
که مجانین شکیبد دل شان * بسته از طینت اوهام نسب * کمر باختن شرم و ادب * چه قدر
پیرهن شرم دریدن نگه جانب عریان نکرد * تا کجا بوش شود هرزه عنان * که زدودن پی وحشی
صفتان * رنگ سوداکده سر پا زنگست * صافی آیینه‌ها را آهنگست * نسب در عالم دانش مرغوب
صورت وحشت * تالیف قلوب * تو از این قوم چه الفت دیدی * که زیان نگه خود خریدی * می برد
دیدن این قوم خراب * شهرت از دیده و از دل آداب * چشم از این غیرت بی پرده بپوش * تا غبارت
نبرد صافی هوش * نیست گر قدرت عریان پوشی * مانعت کیست ز مژگان پوشی * پس از
انقضای زمان ارشاد و مشاهده می پیوست که هر جا آن بهار نیرنگی اعتبار نوا آهنگیهای
بوی گل از پیراهن جدا گشتی و بشوخی آهنگ بلبل دامن شعلهٔ نوای شکستی از وجود حضرت
مولانا بی اختیار خود را بصرف پیچیدی و بعد از تنگی غنچه تبسم پرده سکوت گردیدی مولانا نا
نیز لمحه توقف ناکرده قامت سعادت آراستی و پیش از فرصت تاملی زحمت عقدهٔ خود دارش
نخواستی بعد از مراجعت ایشان همان عریانی کسوت بی ساختهٔ اش بود و همان بلند آوازی
علم زمزمه اش افراخته در اشکالات مضامین مستی عبارتش بکیفیت این نوامی بالید و سخنان
عبرت عنوان تشریح این اوامر شرح می گردید که سار حقیقت از دست مجاز تراشان
بی اصول کمینگاه صد محشر فریاد ست و حسن معنی از نگاه آشنایان بی ادراک غبار آلود
یک عالم بیداد **نظم** دیده را که گشودند بروی تحقیق * خلق اگر جمله غبار ست فراهم نکند *
انس یکتایی اگر عرض دهد رنگ وفاق * طبعها از اثر وضع دوئی رم نکند * ذات دانستن
و انکار صفت نادانی ست * آشنای تو چرا سجدهٔ بت هم نکند * گر ز محراب یقین بوی
حضوری داریم * تاب زنار چرا گردن ما خم نکند * یا بپرنام وفا یا همه را حسن انکار * عشق مژگان
بفسونهای هوس نم نکند * اگر آسمان را برهنه پنداشت در ساز حجاب می کوشند غشاوهٔ
غفلت ست نه دانائی و اگر آفتاب را عریان انگاشته چشم انصاف می پوشند از خفاشی
است نه بینائی دامن صحرا را بتوهم غباری در گم پیچیدن تنگ حوصلگی همت ست و آیینهٔ محیط را

بتصور کفے در کند کشیدن ہجوم جوہر غفلت ہوشہا از وقت او امید درس تیرگے صفحۂ شامی
تراشیدند و دیدہ ہا از سواد بینش ورق تا لے بیاض صبح وا نمایند **نظم** این قدر ہا
حسن و قبیح از امتیاز آمد پدید * لیک خلق از عالمے خواست چیزے خواستند * رنگ زاغ از
اعتبار دود گلخن ریختند * بال طاؤس از اثر ہائے چمن آراستند * در ترازوئی مدارک
کم موجود نیست * از من و ما فرقہ افزود و جمعے کاستند * پس مژگان نتوان بست تا غفلت
درے بکشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب غلبہ نماید اینجا عیان کیست کہ بہ تکلفش باید پوشید
و مستور چیست تا باظہارش توان کوشید فتوائے خود را از توجہ وسواس ماسوائے بازداشتن
است نہ اندیشہ بہ تفتیش حسن و قبیح اشیا گماشتن و زیر از رعونت کدہ توانائی بکاہش آباد
عجز گریختن ست نہ پایداے دلہای شکستہ غبار تعصب انگیختن طائفہ را کہ بحکم قساوت قلب
سر سنگ کوفتن حضور کعبہ تحقیق باشد و بعلت بی بصری دست بچوب محکم کردن دلیل وادی
توفیق اگر چون سبحہ صد دل فراہم آرند یکے با دیگرے بجز ہمین پیچیدہ اگر بر یک رد اہزار رشتہ
بر ہم بافند ہیچ کدام عیب خود سری نپوشد ہر چند عصا از شاخ طوبے سازند کوری عترت
باقیست و با آنکہ مصلا بر آب کوثر اندازند ترگے ہمت ساقے از صحبت این کوران بر گران باش
تا از جمعیت عصاہائے بے تمیزی برہی و از الفت این دود غبار محافظت چشم لازم گیر
تا گرنہ بیدردی را آب ندہی **نظم** خوار از پا کہ دامان زاہد * فریب نور بے ایمان زاہد *
زنکر ساد گیہالش بپرہیز * کتان دارے از ین مہتاب بگریز * چو صبح کاذب ست این قوم
جانکاہ * بلائے کاروان راز این کمین گاہ * بزرگے پیش نتوان برد پیشش * زر چند بی حس
موجیدست ریشش * بذوق زر زخائے کردہ سامان * برنگ سبحہ سر تا پایش دندان * چو
مسواکش خیانت تر زبانے * عصاوارش ہمان خشکی روانے * تواضع وضع تسلیمی گلوگیر *
چو آغوش کمان بال و پر تیر * کمان گوشہ گیر چلہ وے * فسرد نہاش مخ بند رگ و پے *
صفا و جبہ و عمامہ اش صرف * طلسم تیرہ اندودہ برف * چو آتش ظاہر و باطن تباہے *
لبس خاکستری و دل سیاہے * چراغ خلوتش نور صفا نیست * بہ زمزم رہ او شستہ وا نیست *
تو اینجا شیشہ خود و زنغل دار * وگر آرے برون سنگے برون آر * کزین بیدرد مینا سنگ دارد *
دل افسردہ بوئی سنگ دارد * **نکتہ** از بزرگے پرسیدند چہ مصلحت ست کہ درویشان
ہیچ حالتی با نیک و بدخلاق کار ندارند و زہاد با وجود ریاضت دامن آزار مردم از دست

نمی‌کشند فرمودند موم را گرمی نفسے از ہم گداختن ست و آہن را آتش تیز بازمی پرداختن درویشان
دردے دارند کہ اگر نفس کشند صرفہ عافیت نمی بینند و بد باغ ہیرنے ساختہ اند کہ اگر فرو بہم زنند
جز گداز جگر نے چیند پای آبلہ دار ہر چند مقیم دامن باشد اندیشہ خارش گریبان گیرست و پہلوے
بیمار با آنکہ بر بستر گل تکیہ زند از الم گوشہ نشینی ناگزیر بحکم ناتوانی فریادشان از نگاہ ممتاز نیست
تا رحمت کوشے تواند پسندید و کسبی ناپیدائے گفتارشان بر ضد انجر بید و تا بکلفت نیستی
توانند رسید صلح کل ودیعت عجز لیست در طبع ایشان گذاشتہ و منازعت ریشہ رعونتی در مزاج
زہاد کاشتہ نرمی طینت در ترک فضولے ناچار ست و درشتی طبیعت در خراش دلہا بی اختیار
رباعی درویش کہ وضع طینتش مغلوبیست * چون موے میان ضعیفیش محجوبیست *
زاہد ہمہ گر ذکر خدا ساز کند * از طبع درشت سبحہ اش دلکوبیست * تمامے بوضع خود خرسند
است از اجتناب نادانے مخل اوقات کس مباش و جہانے سرگرم آتش سودا است بوعظ
دم سردی آب نکاہت مباش اگر نفست اثرے دارد صرف ارشاد خود بکن تا پیش مردم
ہرزہ درا نباشے و اگر تاختن ریاست بجتہاد عقیدہ خویش برو از تاجر احت دیگران بخواہ اے
پیدا ست کہ ناقص طینت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنے کمال محال ست یعنی
ہلال ابرو در صد سال ماہ نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش ساغر اوار حصول نشاے
بزرگے دشوار کہ طفل اشک در ہزار قرن بہ پیری نخواہد رسید **نظم** تو کار خویش کن اینجا
تو ئی در چمن نمی گنجد * گریبان عالمی دارد کہ در دامن نمی گنجد * گرفتم نو بہار عیش خود دنشو و نما سرکن *
بساط آرائی نار و در گلشن نے گنجد * یکتائی ست ربط مار و بود بے نیازے را * کہ در آغوش
چاک اینجا سوزن نمی گنجد * الوان ظاہر حیوانات تغیرے در وحدت رنگ خون نمی سازد و
اختلاف وضع این طائفہ باطن را تغیر فاسد نمی گرداند کاش اعتراض ہا ساختہ ساختہ باشد و
انفعال پرداختہ پرداختہ کہ دوئی صورت اعتبار ست نہ معنی اعتقاد و کثرت غبار بیرون در ست
نہ چراغ خلوت اتحاد **نظم** ہر کس بہ یقین معرفتے داشتہ باشد * از دفتر جہل انچہ دانش
تراشد * نیرنگ دوئی نقشے از آئینہ وہم ست * این گرد ہمان جز لیس وہم نباشد * در آئینہ
اصل غبارے نتوان یافت * کہ فروغ رخ خویش بصد رنگ خراشد * ہمچنان دران ایام
اعزہ کہ بہ طوف جناب مولانا سرے می کشیدند از زبان ہدایت بیان مستفید معنی
این کلمات میگردیدند کہ ہر گرا کیفیت شہود حقیقت از دست بردہ باشد گفتگویش

بزبان اصطلاح مجاز راست نیاید و تا ریشهٔ عبارت سامان نشو و نمای دارد قابل راست نشستن معنی تحقیق نشاید مجنون را امتیاز سنگ و گل ننگ نسبت دیوانگی ست و مستان را ملاحظهٔ صاف و درد خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش جنون ساخته را وسیلهٔ تن آسانی فهمیده اند و باوجود قدرت عمل بر عمل بیکارے و کاہلے تنیده با همه دانائی ندانسته اند تا کسے را غباری از توهم حیرت نقش آینهٔ ادراک باشد تکالیف شرعیه اش معذور نمیدارد و تاکید عمل بر اقدام بے تشنیعش نمیگذارد رباعی اے آنکه توهم این و آن مجبوری گر در غم نار و گر بفکر نورے عریانی پوشیده گیست ساخته است معذور که معذور نه مغرورے و در معنی جنون سیر تمام یافته میشود که بطعن ارباب سلوک شرار عبارت عقلی می آرایند و بحکم هرزه بیانی تا لے کار نمیفرمایند هرگاه که مدرس تقریر خوب و زشت و فقیرے از عالم معقولات میتوان نگاشت در حفظ مراتب آداب چرا انجمنے برخود باید گماشت حیف کمالیکه بر نکبت نقصان نه پیوندد و افسوس علمیکه غیر طریقه جهل نپسندد غزل اے که نیرنگ دو عالم از خدا فهمیده بحث زهد و درس تقوی را کجا فهمیده موج و کف را عین دریا گفتنت انصاف نیست زانکه دریا را ازین عالم جدا فهمیده گوش کافر مشرب از فریاد ناقوست پر ست زین سبب لبیک را خارج نوا فهمیده قعر این دریا عمیق ست و تو موجے هرزه تاز فهم انیت دقیق ست ولو نافهمیده گرفتم کلیت بے حاصل خویش آتش زده بکاوش خود ستا سے مبرا از برق خانمان دیگران نشوی یا فنا سے بے کیفیت خود بر هم شکسته در سر راهش مکار تا و بال برهنه پایان نخورده ارباب شطح را بر خلایق در التفات لیستن آغوش شفقت وا کردن ست و اصحاب ننگ را بر مردم بیدماغے بودن ساغر احسان بگردش آوردن ست صحبت بیکاران خلقے را از کارے پرداز دو قرب بے حاصلان جهانے را محروم حاصل نسازد اگر کمال کارگاه وجود بیکاریست از عدم سر بر نیاوردن چه نقصان داشت و اگر حاصل ریشه دمیدن خشکیست در خاک فسردن چه آفت میکاشت در محفلیکه کاملان را تعطیل کل سود اکتساب شمردن ست طبائع ناقص را که غیر از تقلید سرمایهٔ تحقیق منظور نیست بجسارت ابدے مردن مذهبی که مجتهدش را در خون و آب فتوے بے امتیاز نیست پیروان را غوطه در حیض خوردن و منتهی بے نماز ہے اگرچه محیط را تحمل نجاسات باحتمال پلیدی نمیرساند اما قطره‌ها را اندک تغیرے بول سے گرداند نظم اے رنگ ز خود رود بهوائے

بر آئینه با غبار معروش و چون کلفت شام چند باشے ساز شب خون یک جهان هوش نه تا کے چو کمند آه جوشنده و لگیرے ملت را نغوش هر چند بر شعله گرم تازے با غبار و خس ضعیف کم جوش کریم بحر نفس فروزه شمع دگران منار خاموش نکته لی مع الله وقت اشاره کیفیتے ست از حضور احدیت حق که آن نشاء ثبوت در وام نداره گر بر بعد دوم مطلق و تمیز آثار واحدیت همان کیفیت مصروف تجدد امثال ست و همان نشاء مقسوم ساغر احوال و افعال و اقوال گروهے که از رمز تحقیق چرعه بخشیده اند و از دور لقیمن دماغے رسانیده حصول عشاقے در طبیعت تاک توهم کرده اند و بوے گل را در مزاج هوا برنگ آورده هر چند طراوت ظهور در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از بے خودی برفع آن میاکوشند و با آنکه رونق هستی در حفظ مراتب آن مشاهده مے نمایند از ترک حیا آزادگے مے فروشند غافل که این مشت خاک چقدر خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته ست و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا شکل حبابے پیوسته نظم جمعے از پیش خویش آگاهند بر فلاک رفته اند و بیکار اند همچو فرزین کج خرامے جهل همعنان غربت آشناه اند بهمها نارسانده ظرف فروغ خشت خورشید و ساغر ماه اند بهیچ جیا سے شیر شبنم کوه پرواز و پیره کاه اند تا نگردند خاک جاده شرع گرچه منزل انداگراه اند نکته معنی بیانان نسخهٔ اسرار بتمامی تامل لطیفه وا نگافته اند و از تغیر تنگی معنی خاصیتے دریافته که حصول ما بین دو عدم لفظ مع ست و مراد ازین معیت اعتبار رب و مربوب معنی فهم مرتبه دوئی ادراک حقیقت مثنی و تولی ست بحکم آنکه تمیز این مرتبه غیب مطلق را باشارهٔ احدیت منسوب کرده اند و بواسطهٔ ظهور این نتیجه از شهادات اضافے عبارت واحدیت بر آورده رباعی حق میسکوید من ازل نه ابدم آنسوی شمار الاتعین احدم یکتائی من کرد خیال دو جهان چو شمشید مع ازمیان بعرض عددم اگر اعتبار دوئی صورت نمی بست معنی یکتائی ثبوت نمی پیوست انجیا حسن بقدر عرق شرم پیداے آئینه پرداز ست و معنی باندازهٔ غبار انفعال ظهور لفظ طراز پس لفظ مع مصنع ست از اظهار معنی چون و چرا و لباس تکلفے از ساز عریانی حسن یکتا چنانکه حقیقت بساط تصنع چندین آثار کیفیات مجاز بالیست تا اتفاق عناصر بر سند تکلف آرائی نشست و تصور تمکنش بحصول مرتبه جماد پیوست و چون جمعیت جماد طرح اهتزاز خسره می انداخت اعتبار نبات بر نشو و نماے وضع رنگینے پرداخت حرکات نشو و نما نقاب ذات حسی و انکشاف ما حصل

کیفیتش بشهرت حیوانی اعتبار یافت برهم چیدن این همه تکلفات بپایهٔ حسن و ادراک نام آنجا مید
آئینهٔ تحقیق جامعیت صورت تمامی جوهر انسانی گردید هرگاه از خلوت خفای اطلاق تا انجمن
معرض تقیید غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس و متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام
مراتب حقیقت ست بی تکلف بودن خجلت تحصیل کمال ست و بی تصنع زیستن باعث تشویر
و انفعال **رباعی** در صومعه باید به تواضع بودن * در مصطبه سرخوش تجرع بودن * یعنی
نقش حقیقت یکرنگی ست * در عالم صنع بی تصنع بودن * ارباب تحقیق را در دل دریا مقیم توهم ساحل
بودن خاک بر سر دانش کردن ست و اهل یقین را در تماشاگاه روز چشم بخیال شب دوختن
دیوار بر روی چشم برآوردن حساب خانه بهار ازین راست نیاید و عالم شهادت تصور کردهٔ غیب
نشاید هر فضا مستلزم هوائی ست و هر پرده مقتضی نوائی پس درین گلزار هر چه بار رنگ
و موج نخیزی محیط طوفانهای انکار و **مثنوی** همین حیدست اگر دامی توان چید *
همین رنگ ست اگر چیزی توان دید * نگاه اینجا اگر بکشاید آغوش * برد خون دو عالم
جلوه بر دوش * مهیا دارد اینجا حسن اسرار * بهم مژگان زدن تجدید دیدار * نشاید در حسین زار
گمانی * بچشم شوق بستن بی نگاهی * تو اینجائی و از نیرنگ اعمال * بغفلت میفتی انجا
میزنی بال * شهادت بست چشم امتیازت * بغیب آخر چه خواهد بود سازت * بباطن ظاهر آرائی
خیال ست * بخلوت انجمن یابی محال ست * برون زین پرده نقش مدعا کو * اگر زان سو
همه یار ست ما کو * محرم نوایان این پرده تا سلسلهٔ نفس گرد جنبشی داشت دامن باحرام
وارستگی نشکستند و غنیمت شناسان این انجمن تا در چراغ تصور نگاهی دود دیگر دماغ
از تماشا نشستند دامن جمعیت عدمی که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست ماست
اما خرقهٔ بی تار و پود هستی که بهزار تکلفش پیوند کرده ایم باز کجاست عریانیم اگر بچشم ساکنیم
اگر بجز و شیم * **مثنوی** نگاه بیخبر و رنگ این چمن فانی * ز هر چه پرده گشائی بهارت
ارزانی * بعالمیکه عدم می در نقاب یقین * غنیمت ست رسد شبهه بعریانی * در ان
بساط که نقشی نمی توان بستن * برای آئینه مفت ست رنگ گردانی * پوشیده مباد که
بحکم اختلاف استعداد ظهور بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمردند همت شان جز بهوای
نیرنگی مائل نگردید و بعضی جلوهٔ مجاز را آئینه دار حقیقت دیدند توجه شان همان بر اسباب

تقیید بهم پیوستن تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را بر چند طبع یکدیگر خوردن ست چون مضراب
و تار و تعینات زمزمهٔ آشنائیست و اگر همه بر روی هم شکستن ست چون پیچ و تاب زلف شوخی
سلسلهٔ دلربائی اینجا مطلب شاه نفی اوهام تعینات بود در مشاهدهٔ جلال وحدت و مقصود مولانا
اثبات ذات یکتائی در همین انتظام کثرت خواه گرمی را طبیعت آتش دانند و خواه آتش را
لباس گرمی پوشانند چون حاصل بر هم زدن دو دست یک صداست و نتیجهٔ تحریک دو لت
یک مدعا دماغ معنی سراغ بیدل از گردش این دو ساغر یک نشاء دوبالا گردانید و طبیعت
تحقیق مایل مطالعهٔ این دو نسخه یک سبق تکرار رسانید **رباعی** هر چند تمیز کفر و دین معیوب نیست
منظور اگر توئی همه محبوب نیست * گو کعبه و دیر بر سر هم شکنند * از جنگ دو سنگ آتشم مطلوب نیست *
الحاصل ذات بی نیازی صفاتش با همه عریانی تنگ نجهاده آستین در اشت و با کمال ساده لوحی
قدرتهای نگاشت از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بالصدا انجمن زیر و بم پرداخته
تا کجا پرده گشاید فی الجمله بی پرده نوائی که از دیدهٔ حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداخته بود
تحریری نماید **واقعه** وقتی جمعی از قلندران سلسلهٔ بی مغزی که بدمستی خم قدح امتیاز
شان بر هم شکسته بود در پلنگ سودای حرام توشکی در دماغ بی مغزشان جسته با آن شیر
بیشه‌ستان حلال بی ادبیها ورزیدند و بناخن و دندان سگ غیبتی دامن عریانیش
خراشیدند بگمان افسردگی دست بر شعله نی زنهار میزدند و بتوهم بی جوهری پای بر دم
ذو الفقار می گذاشتند ناگاه برق غیرت از زبانش شعله کشید و بغورهٔ محبت مخاطب
شان گردانید که ای سگان درین خرقه هیچ نیست بپوست خودها در افتید بمجرد حکم همه باهم
در افتادند و بچوب و خشت بی اعتدالی داد سر و روی یکدیگر میدادند تا کار بجائی کشید
که بهمان خروش و شغب خرقهای هستی دریدند و بهمان غبار فتنه خاک گور بر سر هم پاشیدند
نظم الحذر ای غافل از خشم نخوت پیدگان * ای بسا کشتی که در طوفان این گرداب
رفت * هر کجا بینی مراقب طینتی تسلیم شو * هم بپای سجده باید بر در محراب رفت * کیمیای
وانیست اگر کرده کسب ادب * نیست جز اکسیری چون بیتابی از سیماب رفت * جان از
دار ادب الفت پرست پیکر ست * آبروی زندگی هم رفت چون آداب رفت * عالمی
از چشم مردان بافطرت رنگ اعتبار * شکر چندین نیستان بر شکر در آب رفت * در بدایت
اتفاق صحبتهای روزی فقیر سامعه کلمات بزرگی آبائش بود تا دریابد که آن نمکدهٔ عالم اسرار

از چه کیفیت مترنم نغمهٔ جوش ست و آن قانون محفل حقیقت بچه آهنگ محرک سلسلهٔ خروش ناگاه
بشارت نوای این زمزمه اش دریافت که ای هوس انتظار رموز حقائق از دبستان اعتبار وجود
بحرف و صوتی پراگنده قانع مباش ناممکن ست مشق موزونی خامهٔ جدی برتراش که مباحث
انسانی در کمال موزونی مصور ست و هیکل البشری بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر حیف باشد که
ثمر این نخل مسجع پوچ برآید و عبارت این نسخهٔ مقطع مغشوش نماید ع هوش اگر باشد تأمل چینی او دماغ
وهم ها هیچ موضوعی خلاف وضع خود محبوب نیست * در خور هر ساز اینجا نغمه گل میکند * از رباب
و چنگ آواز دهل مطلوب نیست * پردهٔ قانون غفلت نیستی ای بیخبر * نغمهٔ شوقت چرا
با الحمی منسوب نیست * گر تو انسانی نوای ساز موزونیت چه شد * نالهٔ نی چون صدای
گرم نادلکوب نیست * گفتگو هرزه و انگاه لاف معرفت * کسب هوشی تا بدانی گر تو نیها خوب نیست

فصل آدمی بر سائر حیوانات اگر بنطق محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود
بی نطقی نیست مگر آنست که حیوان ورق آهنگی که دارد بی نیم گرداند و آدمی در رگ نطق
بعلم فصاحت و بلاغت میرساند و مراتب نوای حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق ست و درجات
کلام انسانی بقدر لطائف موزونی شهرت سبق اعتبار رتبهٔ خواص از عوام کالانعام نسب
بلندی و پستی سخن ست نه باعتبار بزرگی و کوچکی سر و گردن **مثنوی** آدمی قطره ایست
و قطره نام * نیست روشن مگر ز لطف کلام * هر قدر مجو معنی آهنگی ست * دل محیط جهان
نیرنگی ست * عالمی شوخی نفس دارد * از سخن باد در قفس دارد * لیک موزونی نفس
دگر ست * آن نفس نیست مطلع سحر ست * فیض ها در کمین حسرت اوست * نوشها تابع
مضرت اوست * گر بموزونیت دهد دشنام * مرحبا چینی از خواص و عوام * به اجابت
دمای ناموزون * جز تنفر بر نمی شود مقرون * سرو اگر کج دمد درین گلزار * بقبول
نظر ندارد بار * خاک بر فرق شمع کج نشته اند * گر بموزونیش نه ریخته اند * نفس خلق اگر رسد
بسراغ * زنگ آئینه است باد چراغ * زین سبب کز درشتی آهنگ * لطف موزونیش نریخته
رنگ * حسن و قبح جهان بوقلمون * حرف موزون شناس و ناموزون * عمرها شور این
فسرده بساط * گاه تفریط داشت گه افراط * اعتدالی از آن میان زد جوش * تا بانسان
رسید دور خروش * شبنمی ساز ها رسید بسنگ * کاین نوا گشت انتخاب ترنگ * بحر صد
رنگ موج و قطره شکست * انچه موزون فتاد گوهر بست * هر که موزون نباشد انسان نیست

طلسم نیرنگ معنی آسان نیست * طبع موزون نکسبی و عملی ست * از عطیات فیض لم یزلی ست *
حسن این شاهد سراپا ناز * جلوه گر نیست جز بخلوت راز * بی تکلف خیال چنگ نه بست *
تا دلی خون نکرد رنگ نه بست * تا نفسها نسوخت سعی کمال * نگرفت آینه چنگ خیال *
خویشتن باید از میان برداشت * تا نقاب از رخش توان برداشت * بسکه کتاب که بی نیاز
معنی ساخته است و مستغنی الفاظ پرداخته از کتابخانهٔ لوح محفوظ العبارت کمال موزونی نزول
ست و مابقی آیات کلام الله همچنان ترتیب قوافی مسجع منزه از شائبهٔ خلل انکار فروش
کلمات موزون منبع منکران کلام الهیست و عنان تاب طریقهٔ فصاحت پر و ضلالت قدیان
انحراف آگاهی کمال فصاحت شاهد معجزات انبیاست و دلیل کرامات اولیا که محرم
خلوت سرای رموز یوفی اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هر گونه نعمت که بنیاد ایان
زاویهٔ وجود را بوظیفه قوت آگاهی گردانیده زلهٔ ایست از مائدهٔ انعام سخن گستران و
هر جنس گوهر کمالی که بی بضاعتان چار سوی شهود را بسرمایهٔ غنا رسانیده رشحهٔ از ابر احسان
معنی پروران از اینجا متحقق ست که طبیعت موزونان جادهٔ سر منزل آگاهیست و ماسوای
غبار پراگنده گی و گمراهی انجه معرفت اسرار توجه گماشتن ست بحسب افکار چون طبیعت
بلطافت معانی وا رسیده اندیشه ادراک حقیقت الحقائق میتواند گردید تفکروا فی آلاء الله
حکم آشنائی جهان لطافت ست و امر محرمی عالم نزاهت تا سر رشتهٔ فکری بدست آرند
و هوش بر اصل معنی کمارند که این سر رشتهٔ لطافت گدهٔ نیرنگی ابسته است و تدائن سلسلهٔ الشهود
عالم غیب پیوسته در رگ حقائق بدون این سبق محال باید فهمید و فهم دقائق بی تحصیل این
علم دشوار باید اندیشید **رباعی** خامش نفسیکه طبع موزون دارد * صد غنچه بهار از
دل پرخون دارد * تسخیر پریزاد سخن آسان نیست * اینجا نفس سوخته افسون دارد * در ضمن
اشارهٔ آن کلمات هدایه سروش این گزارش یافتم که چندی از اشعار افکار من تیمنا بلوح
حافظه نگارد و فهم لطائف آن از سبقهای کمال معنی شمارد تا باین سر عشر بیمنت سواد نسخهٔ
حقائق روشن گردانی و از این ابجد فیض ترکیب عبارات اسرار در نمای معانی الحال
صفحه را انجار خار صد گلستان آرزو سطر کشیدم و خامه را العبری بر هزار رنگ تمنا بجو و آهنگ
گردانیدم سه شبانروز زنجیر یک زبان الهام ترجمان اندیشه می گماشتم و هر چه میفهمیدم
بسرعتی تمام می نگاشتم لیس از ادای هر مصرعه آن قدر معارف از طبیعتش مسلسل میتراوید

که مدرک درفهم مراتب آن سراسیمه میگردید چون خیال حیرت مآل محو رابطه اندیشی کلمات قدسی
سمات بود بعد از تقریر یک کتاب سخنی می دید که عنان بیان بسر رشته ارشاد باز میگشت
و مصرع ثانی بر زبانش میگذشت دقت تامل عالمی را بغبار تغافل سرمه داد تا بسر منزل حصول
مدعا چشمی کشاید و غواص تفکر قلب طوفانها بر هم میزد تا گوهری از محیط مقصد
بکنار وصول میبافت درین مدت قریب چهل بیت بمعرض تحریر رسید و سرمایه معنی آگاهی
این هیچمدان گردید الفاظ یک قلم بقمیر کوه متانت ادائی و مضامین یک دست عرش تسخیر
انداز رسائی وضوح بیان لمعه صبح در نفس و رنگینی تقریر هجوم بهار در قفس چون اکثرش بطور
مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ ترتیب ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب خارجی
ست مصلحت در تحریر نگشود **نظم** ای بسا معنی که از نامحرمیهای زبان * با همه شوخی
مقیم پرده‌های راز ماند * ای بسا بال پری کز ننگ دام و قفس * ساخت با آسودگی
چندانکه از پرواز ماند * بسکه فطرت ها بگرد نارسائی خاک شد * یک جهان انجام حجله پرور
آغاز ماند * نغمها بسیار بود اما رجبل مستمع * هر قدر بی پرده شد در پرده‌های ساز ماند *
حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت * چشمها غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند * این بیان
حسرت تسلی خانه جمعیت ست * بیخیالی نیست آن آئینه کز پرداز ماند * نقش بیرنگ
حقیقت ثبت لوح دل بس ست * شوق غافل نیست گر چشم از تماشا باز ماند * هر چند مضراب
زبان را ادب اظهار رخصت تحریک نمیدهد نفسی نیست که زمزمه افکارش شور از پردهٔ خیال نمیگیرد
و با آنکه مینای عبارت تاب جرعهٔ تقریر ندارد و ساعتی نمیگذرد که نشئه تصورش در طبع
اندیشه رنگ میکده بریزد سوای آن اشعار حقائق شعار روزی بشب شامی بسحر نمی انجامید
که از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعه شوق نمیرسید اما هیچ یکی از حاضران
شعور آن توجهات باطنی نداشت و کم کسی هوش بر ان تعلیمات معنوی میگماشت **رباعی**
بیدل چقدر پرتو نفس سوخته اند * کاین شعله بیان کلامت آموخته اند * ای شمع ز پرتو تو اندیشه
گداخت * گویا بگداز دلت افروخته اند * **استفادهٔ صحبت** سرخوشی صهبای خمستان
فطرت سنگینی گلهای بهارستان معرفت آگاهی نسخه حقائق کون و فساد سیر در ریاض معنوی
شاه یکه آزاد **مثنوی** ادا فهمی رموز بی نیازی * حقیقت بین نیرنگ مجازی *
عروج معنی از طبعش بخاری * چراغ فطرت از برقش شراری * تعلق دام ناگیرای صیدش *

را افشانده و پیش آهنگ قیدش * خلقت وارستگی کسوتش دامن افشان بر ساس آلودگیهای
تعین و مرآت بی رنگی آیاتش تنزه نشان از اقتباس پرتو اندیشی تلون بساط عبودیت را نقش
پیشانی تسلیمش تماشای گرد اعتباری و قانون ربوبیت را انشاء دماغ تعظیمش آهنگ
معراج افتخاری بفروغ جوهر سرخوشی چون نشاء چراغ محفل خرابائیان * بفیض طینت همواری
چون سبحه گوهر مدعای مناجاتیان * در فقرش آئینه بشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی
و در زمره خاکساران سایه دار لوح سرخط افتادگی **نظم** ساز بهار الفت امکان برنگ
آب * چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب * با بحر موج خیزی و با گوهر آبرو * با آفتاب لمعه
با ذره اضطراب * خصوصی حقیقت ایمائیش در آئینه ادراک صفاکیشان و گفتگوی هدایت اقتضائش
نوید ارشاد سلوک اندیشان در ایامی که قصبه آره اقامتکدهٔ سیر اتفاقی بود ادیم انفس زمین
بسهیل نقش قدمش رائحه سعادت می اندوخت و سواد آن مقام پرتو آفتاب توجهش سمیت
می افروخت بحکم اخلاقی که سحاب شفقتش در طبع مستعدان مزرع وفاق می کاشت
خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود و عالمی پاس الفت حقوق تعمیرش میداشت
در هر جا ذکر چیستان افاده اش نسخه بلاغت میگشود و عندلیبان انصاف نوا از ترنم زمزمه
توصیف چاره نبود خصوص میرزا قلندر که بسر بن موی زبانی داشت مرهون ستایش
کمالش و در هر جنبش نفس بیانی مصروف تذکره احوالش هر جا نسیمی از بهار تقدس و جاه
نوید گردیدی هزار رنگ شگفتگی ریشه در طبعش دوانیدی بعزم استقبال تا اهتزاز قامتی
آرایدی بند بندش بال پروازی میکشاد و بجولان نیاز تا قدم شوق سبقتی اندیشد جبهه
پیش می افتاد **نظم** بهر استقبال نازش هر که گاهی پیش رفت * تا بدو می بایدش
چون بوی گل از خویش رفت * خاک کویش بسکه سامان بخش اقبال غناست * شاه
بر سر گردد آنجا گر همه درویش رفت * نخل می بالد بعجز ریشه می باید کشید * دستگاه
ناز شد هر کس نیاز اندیش رفت * **نکته** صحبت دانا در عالمیکه معمورهٔ سواد فن اغبار
غفلت ست عطیه است غیبی و موانست عرفا در محفلیکه آرایش فروغش بکدورت نسیان
تغیینی لاریبی بهانهٔ بی فکر تن پرور پیمان ده است اندیشه را حاصل زندگی کر است و حالی
را سنجیده نبود ریسته افسرده است رهائی از جنگ طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی
دلها شمع روشن سخنی توان گرو و از جاذبهٔ اتفاقی طبایع خرگان بچشم نمیتوان انگورد

اینجا سودای خبث و غیبت دود دماغ کمالست و وسوسهٔ حرص و حسد خشک پیراهن خیال
تا چشم موافقت بالتفات هم گشوده اند پردهٔ مروتی که ندارند دریخته است و تا لب بحدیث
موافقت باز کرده اند شیرازهٔ اخلاصی که نه بسته اند گسیخته جمعیتهای پیش از تفرقه دام اندوه و
کلفت ست و اختلاطهای پیش از جدائی مایهٔ یاس و ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوهٔ عمرو زید
و همت جست و جوها مصروف حاصل بکر و کید برین قدر بر در مجمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از
ساز تفرقه آهنگ این مقام بنا باید اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتایج
وحشت حصول این انجمن بی توان فهمید **غزل** در جهان خلق از هر خلقتی کمست
باز در اصناف آدم آدم محرم کمست * بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن * انس یکی
این انجمن گو باش در عالم کمست * با چنین موجی که عالم غرقهٔ طوفان اوست * در جبین ها
مروت احتمال نم کمست * بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده اند * زخم خندانی که نخواهی
جمع کن مرهم کمست * حرف نامنظور دل یک نقطه هم بیش ست و بس * معنی دلخواه اگر صد
نسخه باشد هم کمست * از ازل این بیش و کم دارد خروش امروز نیست * آنکه خواندم بیش بیش
ست آنکه گفتم کم کمست * الحاصل عندلیب گلشن اقوالش هر که را چون بوی گل بر در گوش
نشانده و رنگ آمیزی خامهٔ احوالش باصره را چون حیرت در دیدهٔ تصور خواباند هم دیده ها
حیرتگاه احوال عجیبش بود و هم گوشها جنونکدهٔ آهنگهای غریبش وقتی در بحر دریای گنگ
که بعمق اندیشی ظرف قطره اش گشتی هوش گردابی ست و بطوفان خیالی رشحهٔ موجش
خانهٔ اندیشه سیلاب بی تصور حبابهای آتش آئینه دست از سلامت شستن و تخیل انبوهی
کفش حائل سراغ عافیت جستن گردن افراز مشاهدهٔ او جشن عروج نشاء عالی فطرتی و
سرنگون تلاش حقیقتش نزول مایهٔ دون همتی انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر کیفیت
غواصی های عالم آب و آثار گرد ساحل چون تسلی طبع عشاق سراب مطلب های نایاب
نظم ژرف دریائیکه بود از عمق حیرت خیز او * چون گهر چشم حبابش یک قلم در قعر چاه *
هر کجا سیر ستایش در تصور گل کند * از هجوم اشک بر مژگان کند و بند نگاه * دلو گردون
گر کند از وی ایاش رسن * تا قیامت بر نیارد از حضیضش عکس ماه * بر کشتی گران لنگری
احرام عبور بسته بود و بسکه از اشارت در ابرو نشسته از کمال ضعیفی چون کمال در ماه نو نمی نمود
و از فرط تسلیم چون مالیدن از ناخن بریده گرهی نمی کشود هنگامیکه با شنوبگاه وسط دریا

رسیدند

رسیدند طمع از هر یک درهمی خواست و ماهی وار کیسهٔ حرصی بیلا است عجز تهیدستی آن گنج قدرت هر چند
مقابل طلبش زبان معذرت کشود اما عذر افلاس در عالم غرض مسموع نبود غفلت بیدرد پیش
بران داشت که تهدید ملاحی آزارش رساند و بجای درهم داغ انتقامی بستاند ناگاه از
کشتی برون جست و چون شکن در طرهٔ موج نشست خروشی از نهاد مرد و زن برخاست و ندای
از هر طرف هنگامهٔ غریو آراست فرمود ای سفینه تجربین ناتوانی آن قدر شکسته ایم
که دوش موج زحمت ما نتواند کشید و به فیض سبکباری چندان از خود نگذاشته ایم که پشت
چشم حباب پل نتواند گردید تا نفس کشیدن برنگ نسیم از آب در گذشت و تا چشم مالیدنی
چون حباب از نظرها غائب گشت **نظم** ای بسا روشندلی کز بی نیازیهای شوق *
چون فروغ مهر بر خاک سیاه افتاده است * وی بسا آئینه کز کسوت زنگاریش * یوسفستانی
بخلوتگاه چاه افتاده است * منعی اقبال فقر از غافلان پوشیده اند * ورنه در هر خاک
چندین دستگاه افتاده است * هر کجا گرد شکستی سرمه آرا بچشم * بی تامل بگذری آنجا
کلاه افتاده است * ذره تا خورشید عرفان جلوه است اما چه سود * دیده ها بی خلق بر غفلت
نگاه افتاده است * عالمی محمل بدوش وهم جولان میکنند * کیست تا فهمد که منزل هم براه
افتاده است * و از فوائد کلام فصاحت انتظامش آنکه روزی بر تشنگان زلال حقایق
ساغر معارف می پیمود و بر منتظران رموز دقایق دفتر ارشادی کشوده جمعیت غنچه های
الفاظ سرمایهٔ بهار در گره بسته و آغوش صدفهای نکات کسان محیط بر بروی پیوسته
مثنوی هر نگه صد انجمن کیفیت دیدار داشت * هر نفس صد صبح فیض الهی در بار داشت
گر طرب خواندی در و بام آشیان نغمه بود * ور چمن گفتی بهار آئینه در دیوار داشت * بلا نسبت
نغمه در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست فرمود نادانی چنانکه موجب افسردگی بیکاری
مختصر بیانی این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجاز ست که هر گاه بصورت رو
جاده ایست پیش پا افتاده و چون بمعنی نگری آئینه از غبار شبهات ساده معنی برای
اصحاب ظاهر نایابی اسباب کونی ست مانند اطعمه و اقمشه و غیر آن از جنس سرخوشی های
معیشت آفاق و برای ارباب باطن معدومی مراتب الهی مثل اعتبارات اسماء در شهود
عالم اطلاق **نظم** فقر در هر صفت که می نگری * غیر اسباب ناامیدی نیست *
شام او چشم بستن ست از صبح * صبح او را دم سپیدی نیست * آنچه از ساز دید و معدوم *

درنوا هر قدر شنیدی نیست * سے نمایه سرابها از دور * چون بسر چشمه وارسیدی نیست *
بعد ازان فرمود حکایت گم کرده هوشی از جمادیت طبع افسرده خشت رباطے بود بحکم غفلت
نگاہے بخواب بی تمیزے مے فرسود تلاش آهنگان ربع مسکون دران مقام طرح آسودگی
مے انداختند و تردد پیشگان جهان دران منزل بعلاج نفس سوخته می پرداختند روزی
پرواز تخیل آنسوے عالم او بالش بر دوقت غفلت چون مژگان خوابانده اش درهم فشرد
غبار آئینه هوش بر روشن ضمیران عرضه داد و عقده رشته فکر بگرداتی ناخن راند او اکشاد
که هر شب خلقے درین رباط چون تیرگے بهم جمع مے شوند و روانه کیفیت اجزای صبح از هم
می پاشند و میروند گروہے چون باد غروب منزل اند و طائفه برنگ خاک جنوب مائل
قومے مانند آتش مشرق نارو فرقه بروش آب شمال انداز هرگاه اتفاق آسودگیها دریک
مقام صورت میگرد حرکتها چرا بیک سمت وقوع نپذیرد **مثنوے** همین عقل راست
سیر کمال * جهل هم میزند پری بخیال * واقفان عرض حال مے بینند * خوابناکان
مثال می بینند * عاقل از فکر خیر و شر مست ست * غافل از طبع بے خبر مست ست * گرچه
نظاره سازیش انداز نیست * مژه وابسته تیر پرواز نیست * عالمی راست با هوا سر و کار * سنگ هم
مے پرد بجبال شرار * جسم و پیچ و محیط استعداد * کرده صد رنگ دام موج ایجاد * هرگل
انجا ست خفته در رنگے * ساز هر رشته است آهنگی * بحر اگر موج کف دهد سامان * ساحل ازو
گردنے کند طوفان * هیچ جا پاے سعے در گل نیست * جاده هم بے سراغ منزل نیست *
ازنواهاے اعتبار مپرس * رنگها دیدے از بهار مپرس * دانا در جوابش دامن تبسمی در شکست
وبال تحریک بے نامی تسلیمش برلبت مضمون آنکه بساط زمین تخته نردیست معلق بر روے
هوا آویخته و مهره چند رنگ حرکت دران ریخته اگر این مهره ها بیک جانب میل نمایند تخته بر میگردد
و بازے برهم میخورد در مکتب گفت و شنید که کلم الناس علی قدر عقولهم سبق کمال اوست
بهمان قدر بیانے که مدعاے سائل بحصول توان رسانید فصاحت ست و با وجود ادای
مطالب اگر نقاب کیفیتے از لطائف بندهم تنغ توان یافت بلاغت **نظم** * که شوخیها
تمکین حیا فهمد کسے * از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسے * شمع را در بزم ما حکم نشستن رفتن ست *
هوش اگر باشد زبان مدعا فهمد کسے * میوه و نقل و ترنج هر گلی بارست و بس * لیک مے باید
بهر موقع جدا فهمد کسے * تا هر جا و ربیان ساز گردیده است صرف * طبع گر روشن بود ظلمت چرا

فهمد کسے * مراد احمد مقصد ست اما اگر دل پے برد * هر سخن صد معنی ست اما کجا فهمد کسے * تمهید این
حکایت هم انفهمی سے ثمرد و راه حقیقی سے سپرد پوشیده نیست که تغییر بازیچه امکان بشوخیهای
غبار اوهام وابسته است و ترتیب بنای جهات بشهود اعتبارات خام پیوسته هرگاه آرزوهاے
طبائع آهنگ یکجهتی بپهلو گرداند و جستجوها مقاصد بفضاے یکروئی بال توجه افشاند ناچار
مانع جهات متعینه را و بعدم گیرد و مراتب متعدده استعدادها انحصار نقشے پذیرد زیرا که
هرچه ازسمت اعتبار اضداد و یکسوت ما مشهود ست و انچه از شما مخالفت اوهام محروست
غیر موجود **نظم** بزم امکان جز تمیز غفلت و ادراک نیست * گرد وهم ما چرا نمان کرده
است افلاک نیست * التیام آئینه دار خوب و زشت افتاده است * گر تفاوت منفعل گردد پلیده
پاک نیست * ساغر سرشار ما گر یک طرف مائل شود * باده از رنگ اثر جز در مزاج خاک
نیست * عشق دام صلح اندیشیده است اضداد را * زهر در هر جا که تش تحفه شد تریاک نیست *
پس چه باشد در ترتیب جهات مختلف * وان جهت ها بے جنون ما گریبان چاک نیست *
شعله را چو اگر گشتن و اسے انشا کردن ست * حیف این وادی اگر یکسو تپید فتراک نیست *
تنوعے سودا سبب خون دماغ فطرت ست ورنه صهباے که ما داریم جز در تاک نیست *
واقعه وقتی از عالم تسلی طبع سائل بحث غریب درمیان آمده بود صورت تحریرش
درین مقام مناسب نمود در سفر راه بابا حسن ابدال یکے از براهمه با فقیر بیدل اتفاق رفاقت
داشت و بحسب موافقت مشرب اخلاق تخم محبتے در مزرع اعتقادے کاشت روزی تحقیق
معنے تسلی ضبط النفس ز نار گسیخت و سبحه وار سے عقده تعجب بر دامن ریخت که شنیده ایم
جمعے از جناب افصح دبستان کائنات اعلی مائده اسمار و صفحات ضمیاره صبح بهار از لبت
نشاء دماغ محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه وآله وسلم سوالت نمودند که مشاهده استقبال
نتائج حال و مکاشفه وقوع پاداش اعمال یعنے بے پردگی آشوب قیامت بکدام ساعت
صورت خواهد بست و در چند مدت بظهور خواهد پیوست فرمودند یک مژه برهم زدن آن نقاب
مرتفع ست و آن خیال واقع **نظم** توهم اهل غفلت هوش ما * ز بیش فریب ابد خورده
است * ندانسته کاین گرم شعله هم * چو خون تا رگان گرد و افسرده است * دو عالم
چو اشک از نظر مے چکد * همه گر مژه دامن افشرده است * بود گر درم نقد این کاروان *
نفس جز قدم هیچ نشمرده است * چو خورشید تا چشم بر هم زنیم * جهان را سیاهی فرو برده است *

برین تقدیر روزے هزار نوبت فرد بر هم می آید و انتظار آن جلوه همان در میان ست و نفسی هزار
نفس پیش پرده مے کشاید و غبار آن سحر پنهان مے فشان گرفتم رنگ گردانی گلهای این
چمن و ظلمت افروزے چراغان این انجمن از آئینهٔ تغیر موجودات که اوضاع روشن ست و
از صفحهٔ تبدل احوال اعیان مکشوف و مبرهن یعنے ممکن نیست که تصور خیالات ماسبق در روی
حال مابعد نریزد و غبار انفاس گذشته پردهای خیال نفس آینده نه بیزند در عالم وقوع قهر
و لطف آثار کدورت و انبساط باوضع هر لحظه ملاقی و در محاسبهٔ اعمال خیر و شر حساب
رغبت و انفعال بر ذمهٔ هر طبیعتی باقی **نظم** درین وادی اگر از خارها رفته غافل
دم دیگر ز یاد او قدم بر پیش مے آید * بهی گر خفته هم دوش پرواز گل شمعے * سحر جوش تصورها
بهار اندیش مے آید * ز بس تنگے بهم افشرده است اجزای مکان را * همان ماضی باستقبال
هر دل ریش مے آید * ندارد سیر هستی جز خط پرکار پیمودن * که هر جا رفتم از خود رفتگیها پیش
مے آید * تغافل را سر و برگ تماشا کرده ام **بیدل** * فراموشی ز هر چیزم بخاطر پیش مے آید *
اما در سوال موعود بیان حوادث عالم چه حاصل داشت و در فصل خرمشه پا بستن تمهید مراتب
در وجه فائده میکاشت پیدا است که سائلان معمای استقبال درسی از کشت اللفات نسخهٔ
حال نخوانده اند و ریشهٔ بازان وادی انتظار ناقه بسر منزل نقد وصال نرانده و فطرتی را
که کیفیت انقلاب حال سرگرم غیرت دارد مخموری سوادی استقبال دماغ اندیشه
نمی خراشد و هوشی که از تخیل آن دور نشاه میسازد گردش این شاغوش جرعهٔ یقین
نمی چشاند **غزل** خراب کعبهٔ تحقیق سنگ و گل نمیداند * بهر جا میرود از خود برون
دل نمیداند * خیال این و آن حاشا که گنجد در دل مجنون * بلیلی هر که گردید آشنا محمل
نمیداند * چه افسون ست یارب چشم بندیهای الفت را * که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند *
یکی در ساحل از تشویش دریا بر نمی آید * یکی وارد وطن بحر و خبر ساحل نمیدانند * بیابان مرگ
اوهام ست خلق از دو رهنے ها * چه سازم پیش پا را هیچکس منزل نمیداند * چه اینجائی چه آنجائے
چه امروزے چه فردائے * چو حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیداند * اگر فی الحقیقت همین
تجدد امثال محض ست تعبیر روشن تر یا ستی تا خواب آسایش خلائق بذوق خطا فهمی افسانه
ابهام تلخ نمیگردید اگر نفس الامر تغیر احوال قیامت ست وضوح تقریر خالی از احیانے
نبود ناگاه عدم فرصتیان عبرتکدهٔ وجود بهم نظرے زحمت انتظار نمی کشید **رباعی**

مینا مشکل که زیچ کوران خواهد * یا خضر زره دوری دوران خواهد * آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام *
حیف ست که پایمالی موران خواهد * و در کتب عقاید ما طلوع آفتاب روز جزا تعیین مدتی وابسته
است و همین ساعتی لشستهٔ که محاسب دیوان فرصت چون رقم انقضا ایش و اشمار و جوش
طوفان معهود سر از نمو طبیعت آفاقی بر آرد یعنے چهار و هیکله اصطلاح ما که آن را جگی می نامند
اگر چه از نوبت ساغر تسلسل زیر کیفیت یک روزه عمر برها نقاب از رو مے تحقیق
بر افگند و هرگاه برین دستور چند سال انقضا یابد برها از انجمن ظهور بخلوت بطون شتابد
گیرودار محفل کونے بساط امتیاز در نوردد و نقوش و خطوط صحائف اعتبار یک قلم باطل
گردد و باز از اقتضاے تسلسل دور فطرت برهاے دیگر بامور ی ایجاد عالم بر بندد و بحکم
نے قطیلے سیر پرکار قدرت آثار فلک و عناصر انجرض دوائر پیوندد و افسردگیهاے دماغ
اوهام با مادهٔ تازگے چو شد و گردش ساغر نیرنگ با غوش پرواز مے تصرف کوشد
مثنوی تحفه ما را لباس بسیار ست * بعدم نیز جلوه در کار ست * خط این جام را
سر و پا نیست * همه نو رست فنا و پیدا نیست * گفتم این کلام تقدس مقام از معجزات
حضرت خیر الانام ست دیگر زمزمهٔ لطف فصاحت الهام قوانر مرکوز خواص و عوام صافے
عبارتش نقاب شبهه از روی جزئیات امکانی برداشته و عروج عیش علم ادراک آیلے
کلے برافراشته بمذهب جامعیت لطائف نه وحشی مزاج حال را از احاطهٔ کمندش یارای
بدر رمیدن و نه نخچیر صیدگاه استقبال را تا آغوش صفیر عش امکان برون طپیدن انجاز بهم
معنے الاعراض لا یبقی زمانین سر خط تسلیم اشارتست و هم مضمون یوم ینفخ فی الصور راز
معقیان پردهٔ عبارت **قطعه** چه دانے رمز دریا چون نداری گوش گردابے * که کار
خار و خس نبود زبان موج فهمیدن * نباید راست هرگز صحبت زنگ و صفا باهم * چه حاصل
سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن * نگردی محرم او گر همه از خود برون آئی * نه چندین
خاک پایان سپهر از سے بالیدن * اثر این لفظ قدرت شامل اسرار مرکب و بسیط ست
یعنے از تجمع ذرات کون تا قمر کان بر عنبر دن لشن محیط برا بهمه مرتبه جو ب راتش میخوانند
و عقل کل را برها میداستند اصل معتقدات شان نیست که همیشه هند طومار عمر برها با آن همه
درازی در فرصت تحفیز دن لشن سیاه است و افسانه رشته های امانش به فراهم آوردن
این یک گره کوتاه تا مژه او خط کشیده است صفحهٔ این برقم نیستی رسیده و تا خانهٔ او شق و گر دیده است

خلوه‌ها این به نقطهٔ موهومے انجامید • زیرا که عقل کل آئینه ایست امکانی بسبب تقابل
نیرنگ وجوب نقشبند صور و اشکال موجودات و بواسطهٔ تنزل خیالات الوهیت چهره پرداز
احوال و اشغال کائنات هرگاه واجب بر سر این نقوش بی توجهے گمارد و با غماض این تماشا
مژه برهم فشارد ممکن که آثار بهارش گردلیست بعالم موهومی پیوسته و مینائے اعتبارش
رنگی در بغل در شیشهٔ شکسته فرصت همین بهانه ایست تا به محیط ناپیدائی غوطه زده زورق
توهم بگرداب معدومی مطلق افگند اغماض بهار جز پیچیدن لباط رنگ و بو در بار ندارد
و تغافل سحاب غیر از خشکے آثار نشو و نمائے کار و بینوائیهای نفے بیانفس دزدیدن مطرب
وابسته است و تار سازیهائے آهنگ گسیختن بشتهٔ ساز پیوسته **نظم** در طلسم عجز
فرصت حال و استقبال کو • پشت جهت یک گردش نیست ماه و سال کو • جلوه او رنگ بر
روی خیالی بسته است • ورنه در آئینهٔ موهوم امتثال کو • ره بخاک عجز مے مالیم و از خود میرویم
گه و دار سایه او بارش چه و اقبال کو • دستگاه ما عدم سرمایگان عشق ست و بس • ذره گر
بر خود طپد جز افشانیش بال کو • گفت و گوئی موج غیر از شور دریا باطل ست • حرفے گر از خود
شنیده سے ای زبانت لال کو • برز موز نهان دقیقه و نزاکت مخفے مباد که نادانایان هر
طائفه را در بیان معرفت اسرار برائے عوام تعبیر لیست و محققان هر طائفه را در وضوح معانی
غامض جهت انهام تعبیری مدعاے کیلاے این قوم آن ست که طول زبان توجه
عقل در ایجاد نیرنجیات تحیر کدهٔ امکان و تعلق رنگ آمیزیهائے صورت خانهٔ اشکال و
الوان هرگاه در جنب عظمت شخص وجوب مقدار تخمین اندیشند پیش حرکت مژگانی نتوانند بود
وگرنه در عالمیکه هزار ازل و ابد امکانی نگرد توهمی بی ارزد از این فرصت با چه تعبیر
توان نمود **قطعه** خیالے میسکند شوخی کدام اظهار و کو هستی • هنوز این نقشها در خامه
نقاش جا دارد • شرر در سنگ بیر قصد سے اندر تاک می جوشد • تحیر رشتهٔ ساز ست
خاموشی صدا دارد • حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سائل هم از پردهٔ اعتقادش
بعرض بیان پیوست رنگ شعلهٔ اعتراض ناچار بخاک سکوت نشست در تحقیقی چند زنگار
شکوک در او پاشش بیدغامی ستے لیقین بتبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینهٔ باطنش
نقاب تغافل شگافت تفصیل آن جلوه از افسانهٔ عمر بر مجادا شت بیدماغیهاے فرصت
تحریر سر بمهر چشم زدن لشتنش واگذاشت **غزل** ادائی پخته گوئی و رس هر خامی نمیباشد •

مے این فتنه در هر شیشه و جامے نمیباشد • زره و درست خلق از انحراف وضع کج فهمے • وگرنه
هیچکس را لغزش گامے نمیباشد • بیا آنجا که صافی نیست در مرآت تقریریش • همه گر جمل
کوئی غیر پیغامے نمیباشد • فصاحت نیست جز فهم مزاج مستمع ورنه • بتقبیح وصف نامفهوم
دشنامے نمیباشد • جهانے صید نیرنگ ست این افسون نیرنگے • سخن سحر ست دیگر دانه
و دامے نمیباشد • القصه برین خوشه‌چین خرمن ارادت شفقت معنویش بیش از آن
بود که کم آن را اندیشه‌ها متوان ستود تا از زبان شکر نوائے خامه را با همه عجز انداز حصر لیست
و عندلیب سپاس آهنگ بیان راهبر نارسائی پرواز صفیرے **واقعه موسم**
تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال حرارتش آئینه نمود میگداخت و پیکر شخص اندیشه در
مقابل ادراک آن رنگ تامل میباخت از شرر کاری هوا با آنکه طراوت **شبنم** از عرق جامه
بر مے کند جز بعر یارانے شعله نیر سید و هر چند رطوبت آب از حباب پوست می افگند همان
بر بستر آتش مے غلطید پرتو خورشید جهان گردش از را سے و در محمل شوق آراسته بود
و سراپائے خود چون شمع بعرق آتشین پیراسته بهار کرد احقیقت گل و شبنم از نقاب کیفیتش
نمودار و یاقوت وار معنے آب و آتش از چهره افروخته اش آشکارا ناگاه بکلبهٔ انتظار این مترصد
نزول رحمت سرے کشید و زاویهٔ اخلاص را بعزم استراحت لبریز انوار جمعیت گردانید
مثنوی عرق با شعلهٔ رنگش هم آغوش • حباب چشمهٔ خورشید گل جوش • حیا چون گوهرش
در بر گرفته • عرق آئینه در گوهر گرفته • ز سر جوش تماشائی حیا مست • بهر عضوش عرق آئینه
در دست • ز طوفان بارے حسن عرق ریز • نگه چون موج در گوهر گران خیز • بوصفش
در تصور گاه تقریر • نفس را آب گردیدن عنان گیر • چراغان خیال برق بارے • همان
مطلق عنان بے نیازی • سراپائش چکیده نهای دل بود • شکست صافی مینای دل بود
حیرت پرست شیوهٔ بندگی بهواداری اقدام خدمت مرحبه بر داشت و توجه نیسی آن گلزار
شبنم بهار گذاشت تا آن همه جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید و از افراط شوخیهاے
بهارش آرمیدگے اعتدال بهم رسانید سحاب گلشن الطاف تبرشح آهنگے ساز غنا یات
برخاست و صبح بهارستان اشفاق بوسعت آغوشی رحمت لبساط تبسم آراست که اے
نشار بنائے اخلاص عنقریب از ریشهٔ فطرت نهالی خامت آراید و از هیولائی استعداد
پیکرے بظهور آید که همت عالی آگاهان از فهم کیفیتش استمداد رسائی نماید و آئینه معنی نگاهان

از درک ماهیتش بر محیط ابروی آغوش کشاید **قطعه** ای بی نوائی درد دل نومید افسردن
مباش * آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی * ای سرشک ناتوان چندی دگر با صبر
کوش * مایه ات چون جمع شد طوفان علامت میشوی * چون نفس امروز اگر رنگ کلفت اشفته
است * بیچوچول فردا بهار استقامت میشوی * آگاه باش که با آهنگ وحدت آشیانی مهیا می
ریختن بال و پر مزه بذوق پرواز بی نشانی مستعد گسستن رنگ اثر وحشتها در کمال تنگیست
و مهلتها با نهایت بعید رنگی از تعلیمات و وصایای من مفید احوالت این ست که چندی
برین ابیات تحقیق آیات تأمل گماری و به فهم لطائفش همت بلیغ لازم تفکر شماری امید که
معلم فیض حقیقی بر درس معنی عرفانت افزاید و ابواب علوم یقین بر روی دانستت مفتوح
نماید بارے باین وسیلهٔ یاد فراموشان درسگاه اعتبار غنایم تحصیلات شعوریست باین
بهانه ذکر خاموشان پردهٔ عدم مفت مشاهدهٔ حضور آن مضامین معارف تلقین این بود که
بزبان ارشاد بیان ادا فرمود مولوی معنوی **نظم** این توئی ظاهر که پنداری
توئی * هست اندر توئی تو از بی توئی * او تو هست اما نه این تو که همین ست * آن توئی کان
برتر از ماومنی ست * توئی تو در دیگری آید و فین * من غلام مرد خود بین چنین * الحاصل
ترحم آن خضر وادی توفیق نمود این غنایم طریق هدایت پیمود و توجه آن سیر وش عالم فضل
بخروه این کرامتم درس نوازش فرمود و بمواظبت حضور مشق تحیر نفسی به کمال رسانیدم و
بمحافظت اسرار حقیقتش ورق نفسی بخاموشی گردانیدم و در همان هفته آن یگانه هشت محفل
نیرنگ به چارسوی بساط پنج نقد اعتبار دوئی باخت و آن یکتا تازه عرصهٔ خیال از غبار
اقتیاز شش جهت بیرون تاخت **غزل** مگو گذشته رفیقان ز دل فراموشند * کدام
ناله که در پرده اش نمی جوشند * تو سخت بیخبری ور نه رفتگان یکسر * ز خجلت عرق واکردن
تو رو پوشند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون به پردهٔ دل همچو ما خاموشند * هنوز
زحمت سعی تو می کشند بخاک * تو تا ز بار تعلق دیسته دوشند * بچشم بسته نگاهی که این پری
صفتان * نزاهت انجمن شیشه خانه بوشند. **استفادهٔ صحبت** نهنگ طوفان آشام
محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی افکار گوهر ساحل نقاب دریا دل نثار فضل معنوی
شاه فاضل **نظم** زهی شور خمستان حقیقت جوش دانائی * خوشا موج بهارستان
عرفان رنگ یکتائی * فوج شوق و شرابش بی نیازی نشهٔ استغنا * گلش آغوش ۴۰

بی پروا نهالش اوج رعنائی * بگلزار تماشایش عیان رنگ مستوری * به بزم خامشیهایش بیان
رمز وا یمانی * بنامی سلسلهٔ سلوکش بر دوش جذبات شوق آلهی و غلغلهٔ دوام فقرش سرکوب
پنج نوبت اعتبار شاهنشاهی آزادگی در سر منش موئی مجنون سلسلهٔ اسیری وارستگی سراپایش
مفتون هوای تعلق ناپذیری خورشید حقیقتش با وجود جهانبانی از دیدهٔ بی نور سایه فطرتان
مستور با کمال بی پروائی چون چشم حیاپیشگان فرو داری ستر عورتش ضرور برق عریان
تیغش لمعهٔ تیغ تجرید و حسن برهنه مهرش آفتاب عالم تفرید **نظم** از دامنگاه انجمن وهم
جسته * بیرون کائنات چو عنقا نشسته * دامن بگرد کلفت امکان فشانده * طرف کله
ز رنگ دو عالم شکسته * چو شخص گفتگو را تیغ زبانش شهید شوخی نفس زدن و پیکر خامشی را
معترض لعبش غارت آرای قطع سخن سیر جمعیتش چون جوهر آئینه رو نورد جادهٔ سلامت و
قدم تمکینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت در خلوتکدهٔ خیال موی سرش جوهر آئینه
زانو و در معبد تفکر روی دلکش مقابل محراب ابرو **مثنوی** تماشائی بزم نیرنگ دل *
طرب سامر گردش رنگ دل * چو گوهر ز امواج مستی گسسته * بقدر اکی دل لب است و بلند *
جهان گوشه طرف دامان او * فلک سبحه از گریبان او * تجلی نگاه گلستان نور * حقایق
شهود جهان حضور * چو پرکار آغوش خود ساغرش * چو مرکز دل جمع پا و سرش * هستی
آرمیده اش چون خم می طوفان طراز جوش بطون وجنون سنجیده اش برنگ طرهٔ
خوبان با همه آشفتگی موزون محیط خامشی امواجش هرگاه بعزم تکلم رسوز قطره چکیده گفت
زورق هوش ساعان از فلک نهم سراغ ساحل می یافت نثری که داشت از سنجیدگیها
مواعظ دل پسند مسجع تر از سالک جواهر منظوم و نظمی که به بسط معانی بلند روشن تر از نثر مراتب
نجوم حرفی از لبش سر بر نمی زد که ضبط تحمل تمکین مقامان باستقبالش از جا در نیاید
و نوائی از سازش نمی بالید که حفظ طاقت متانت ادایان آغوش وداع خود داری
نکشاید **غزل** گوش میسوخت که یارب چه شرر پرواز نیست * هوش می رفت زخود
کاین چه قیامت ساز نیست * شوق می گفت تحیر در باز ست اینجا * مفت جولان نگه گر همه
مژگان تاز نیست * محو دل باش اگر فکر بجائی نرسد * خاک واماندهٔ تکلیف فلک پرواز نیست
بی اثر نیست حضور سخن اہل اللہ * بکمال تو بس ست آنچه در ینها باز نیست * کیست از
ذکر حق آئینه بصیرت مده * حرف این طائفه سحر بیان اعجاز نیست * بحسب ربط معنوی

اکثر اوقات با میرزا قلندر طرح مجالست صحبتش می افتاد و بحکم اتحاد باطنی اغلب ساعات اتفاق ظاهرش دست بهم میداد و فقیر از شگفتگیهای بهارش رنگینی مشاهده میکرد که بصدد جوش بهار آئینهٔ تصورش نتوان چید و از کیفیت گلکش نشا می اندوخت که بهزار دور ساغر گردانیش نتوان گردید در هنگام باریابی حضور میرزا پا هوش می بودم تا لب اسرار طرازش چه طراز دهد همه تن گوش می گردیدم تا زبان حقایق آغازش چه آغاز د

نظم

یاد ایامی که جان مشتاق و دل مدهوش بود * هر مژه واکردنی تمهید صد آغوش بود *
تا چه پردازد تغافل مو بمویم داشت چشم * تا چه فرماید تبسم عضو عضوم گوش بود *

از انجا که جذبهٔ مقناطیس شوق کمند مقاصد تسخیر است و غبار وادی انتظار شکست آرزو تعمیر معلم اشفاق نفسی ریاده می از فواید ارشاد می کشود و فهم قاصر بیدل را برسائیها می ستود می فرمود کاوش مشکل تو سامع بحرف ما توجه نماید تا از قید گمنودنی بر آئیم و چون تو طالبی ناخن کاوش آراید تا عقدهٔ دلی وا کشائیم عالم از رشتیهای طبائع کوهسارتیست انچه لب برمی آرد بدلکوبی باز میگردد و انچه شوق می گستراند انفعال درمی نورد وانیجا بی کدورت دلی که همین اقبالش او بار ناپسندی گرد سخن نگردد کر است و بی غبار آئینه که بعفیض تقابلش نفس متهم سیاه کاری بر نیاید کجاست گرد کلفت ناقبولیها سخن را در خاک می نشاند و عرق خجلت بی اثریها ناله را در اشک می غلطاند اگر اوهام خلایق جادهٔ کجی نمی پیمود خامشی را بر سخن ترجیحی نبود و اگر اعراض بر طبایع مخالفت می گماشت عزلت بر صحبت تفضیلی داشت شکایت این درد تا کجا باید برد و الم این اندوه بر که باید شمرد

نظم

عندلیبی بهم نوای دگر * شکوهٔ سر کرد کای نواپرور *
شور زاغم درین چمن بار است * گفت خاموش زاغ بسیار است *
عالم از جنس این خروش پرست * از نواهای هرزه گوش پرست *

تجربه کاران امتحان گاه ظهور متفق اند که خامهٔ تقدیر بر صفحهٔ سیمای هر صاحب کمالی اثری نگاشته است و سحاب بی نیازی در حدیقهٔ طبع هر شخصی نهالی ندرتی کاشته بعضی از آن جواهر اند که دلهای حاضران را بصحبت شان بی اختیاری حزن در میگیرد و بعضی بآن کیفیت که دماغ مستفیدان از مشاهدهٔ شان جز نشاهٔ سروری نمی پذیرد یکی از دلائل کمال هر فن تصرفست و در مزاج غیر کردن بعضی قوت استعداد دیگری بموضع خود به فعل آوردن از ینجاست که محاذی

شعلهٔ چراغ هر سر انگشت شمعی ست افروخته در مقابل غبار آفتاب هر قطرهٔ آبی کلاه زری بر سر دوخته در بساط آباد مخمل بافان قماش خواب مژگان با ناگزیر بهم پیچیدن دو راو بگیرد سر به سایبان پردهٔ شب انتظار ربابی اختیار نفس در سینه دویدن چون درین طائفه هر یک از کیفیات قبض و بسط توقفی تمام دارد بحکم قدرت غالب زبردستانرا محروم نصیبهٔ اثبات نمیگذارد در پرتو آفتاب حضورش شعاع معنی بر دلها می تافت که در غیبت لمعهٔ از آن متصور عالم خیال نبود و از صفای آئینهٔ صحبتش تمثال حقیقتی بر طبائع مکشوف میگردید که در اوقات دیگر بخواب توهم نیز نقاب نمی کشود از انجمله بیتی چند که بحکم معنی ایمائش از پردهٔ خیال بیدل بیجیدان پرواز رنگ و رو داشت در ضمن اشعاریکه موقوف بذیل عنصر دوم است خواهد نگاشت تا منکشف گردد که حضور این طائفه چه مقدار کلید بستگیهای دل است و نگاه این قوم در چه درجه صیقل آلودگیهای آب و گل

نظم

ریشه با آب چو سازد گل احمر گردد * خاک چون طالب خورشید شود زر گردد *
صحبت صاحب دلان جوهر اکسیر غناست * بی صدف قطره محال ست که گوهر گردد *

آئینهٔ خورشید جلالش القدر مشرف پردگیان خلوتکدهٔ خواطر بود که تا بمحض نفس بتحریک معنی مائل گردد چون نگاه مضمون سواد قبل از بیان در پردهٔ تحرکش وا نمودی و تا تخیل نگاهی بجنبش مژگان توجه نماید چون ذهن کاتب از تحریر پرده نوک قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمر خیال تحریر رشته است و ازین عالم نسخه ها متعلق شیرازهٔ اندیشه

واقعه

در فشا آباد عالم خمار که هر دماغی سر خوش پیمانهٔ عشرتی ست و هر ذائقه چاشنی گیر ساغر لذتی باعصارهٔ خرما که مقابل کیفیتش آب انگور عرق خجلتی ست از جبههٔ تاک ریخته و بفروغ لمعهٔ صفائش زلال چشمهٔ حیوان با در ظلمت آمیخته ذوق تمام داشت با آنکه وظیفهٔ التفات طعامش روزی یک دو لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شیر البش بغیر جرعه کشی نمی پیمود هرگاه بتجرع آن می پرداخت بیک دم سبوها در میکشید و اگر همه خمخانه ها پیش می کشیدند تا تهی نگردد نمی آرمید

شعر

تشنگی شیشه را باز جگر تا بگلو ست * بحر چون تشنه شود سیل کمین جرعهٔ او ست *

ساقیان محفل اخلاص به نیاز جبهه ساغر طرح بساط خدمت می انداختند و لب بر خوشیهای نشئهٔ اعتقاد کردن تمهید اقدام آن می افراختند بخندهٔ العطش شوقش پیمانه ها چون دولاب از گردش نمی آسود و تا سبو قطره داری ذخیرهٔ جگر میداشت کاسه ها

یکسر اشک عنان گسسته بود و حیرت گریبهای مژه آبش جگر آتش میگداخت و حیرت تشنگیهای
طبیعتش ساحل را بدریا می انداخت روزی به ستوه معهود چون نم از سینه تا گریبان
سرشار بود و اثر امتلا چون مینا از گلویش نمودار سر چند تنگ ظرفی حسد حبابی تاب دریا کشی
همتش نداشت شوق مشرب همان بر طلب پیمایش قدم میگذاشت از تواتر قدح پیمائی چون
نجم نفس میزد و از جوش نمی نشست و بجز موج نفس احرام طلبی تازه نقش نمی بست

نظم آنها که جرعه از دل و دیوانه میکشند * خمخانه ها بگردش پیمانه میکشند * سر تا قدم
دماغ شکستند چون حباب * دریا بجام همت دانه میکشند * بمشاهده کیفیت حال خیال
بیخبری تامل اصلاح اندیشی گشت تا جرات التماس دستی بدامن گستاخی زند و نقش
تنبیهی در رهگذر عرض انگیزد پاسبانی که اگر لحظه تافلی بوقوع آید طبیعت از تردد بیاساید
و زنده گی نفسی راست نماید بموج اندیشه موج ساغر آگهی عنان نفس گسیخت و رشحه پاسخی بکام
ارشاد ریخت که هرگاه سلسله ادوار بیک شخص منحصر باشد تسلسل میخواهد نه توقف انتظار
فرصتی که در میان نیست از بیشعوری ست و تکیه بر مددی که بسپر لیست از بیحضوری

قطعه همچون شرر بنیاد از خویش رفته ایم * سامان این بهار زگلزار چیده است * گل جام
خود بعنف لبش گسستن نمیدهد * صاف طرب لبشیشه رنگ پریده است * پرواز نشاء در قفس معنا
از شکست بالان خجلت نارسائی ست و آزادی شرار در طبیعت سنگ سر بدیوار کلفت بیدست
و پائی در کمینگاه بهانه جوئی ها اتفاق ربایار کلفت زندگی باید ساخت که بوسیله حیلتی از دوشش
توان انداخت **رباعی** وحشت عاشق پر افشان سراغی دیگرست * کاغذ آتش زده
طاؤس باغی دیگرست * سعی نارسا صرف بزم آرائی شوق فناست * بیخودیهای شرر
برق چراغی دیگرست * تا خیال رنگ منظر در آمده است بهار از نیرنگی برآمده تکلف معارف
آرائیها تا کی دفتر اثبات وحدت باید کشود و بصنع حقائق پردازی تا چند اصلاح شبهات
توان نمود پرده تخیل مرتفع نگردد گر نسبی دست اندازی فنا و غبار توهم از پیش نشنید
نگریختن آب بقا **قطعه** و قید جسم دل از نشو و نما محالست * گنج ست دانه ما از خاک اگر
برآید * صد گل بهار دارد این غنچه در شکستن * صبح ست زین گریبان یک چاک اگر برآید * پیچ و
خم نفسها دام ره است بجسل * بی انشا بست آما از تاک گر برآید * کاش بعلت بر خوارے
نمیر کنیم تا از چنگ اوهام جانی توانیم برد و یا در شکنجه گرسنگی خاک گردیم تا از نم آلایش هستی

دامنی توانیم افشرد خواب آسودگی از مژگان سایه دیوار فناست و نعمت آلودگی ساکن آئینه
عکس نمائی بقا **رباعی** تا زندگی ست عیش رم اندیش ست * تا بال بود طپش بجای
خویش ست * بی قطع نفس منزل آسایش کو * تا ره باقی ست رفتنی در پیش ست * الحاصل
امواج محیط کرامتش سارا تلاطم بیکران بود و حباب فطرتی بیدل القطره وار قناعت نمود و
صبح بهار بدایتش شگفتگیهای بی پایان داشت بمقتضای کم فرصتی نفس خویش از ورق
گلی میکاشت **غزل** گفتی نوشتنی سخنی دست و قلم کو * سر تا قدم نقش جبینی ست
رقم کو * در حسرت دیدار نگه تا مژه اشک ست * آن فرصت خرامیکه دهد دست بهم کو * از منظر
وصل مچو شوخی پرواز * مژگان چو شرر گان نرسد طاقت رم کو * بگذار که با شمع نگه چشم تحیر *
چون اشک گرفتم روم از خویش قدم کو * **استفاده صحبت** تخل دلاوری شمر
شجعت آیه ظفر گلشن آلی بهار قلزم معرفت گهر نوید اقبال جنود مردانگی غره ز رنگینی بهار
فرزانگی نشاء مروت جوهر فتوت شجاع صفدر مرزا قلندر **نظم** سپاهان شجاعت را
پلنگی * محیط استقامت را نهنگی * ز بزم آرایش در وید حجیج * همی غلطید جوش از پرتو
شمع * بر زمین گر نهیب او کند گرد * در آتش آب فرد ذره مرد * سخن را وصف زور شش گردد
دست * شود کهسارش از ضرب انامل پست * چو شمشیرش زخون پردلان قوت * سراپایش
جگر چون کان یاقوت * تیل تنی را بمناسبت هیاتش کمال برخود بالیدن لشکرشکنی را
بآئینه داری هیبتش جمال بر خویش نازیدن حجت زورمندان اندیشه باستعانت بازویش
قوی و فهم وقت پسندان بادراک دقیقه فطرتش صاحب طرز نوی باوجود سلطنت سیه
سپاه ذهاب و با کمال لطافت سلوک تهور قباب تیغ مریخ را بمهابت لمعه خنجرش از فلک نجم
نیام جستن و شیشه آفتاب را مقابل برق نیزه اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون
قوس قزح از گوش آسمان آویخته خدنگش چون نفس صبح بغربال زخمها بیخته و عرصه بی پروالی
از رشش گشاد آغوشی حلقه های مسام و در صف هیجاکی سپرش سینه صافی آئینه انتقام
حلقه زنگیر چشمی جمال مدعا در نظر ترکش بر سینه لبریز آه و اجابت اثر **نظم** امام صف
پردلان و نما * غرور شجاعت شکوه و سخا * خط جامع نسخه قال و حال * فروغ جلال انتخاب
جمال * چو معنی زهر لفظ جوشیده اش * چو الفت زهر دل خروشیده اش * نفس عجب نواسنجی
بتوصیف توانائیش میپردازد و بهانه ستانت معنی صد منه شگفته بیانی میپیناید و قفر زبانی نوا نی

تعمیر چه پستی اعانتش می نازد بنیاد استقامت تحریر ز لزله لغزش قلم مبیناد در معرکه زور آزمائیها
رلیسمان موی فرس که موضوع تخییل پایه شتران میباشند لقد آدمه در زمین فرو می بردند
و صد پیچ و تاب استحکام ریشه نخل در قبضه خاکش سی افشردند بیک حمله چون موی از خمیرش
بر می آورد و باز هم می گسیخت و بر مانده صحبت اگر هزار خسته زره آلود و امثال آن فراهم آمد
که راه تدبیرش سنگ نتوان گشود بفشار سر انگشت مغز هاپیش باران میریخت گاهی
اگر غرضی از اشیای آهنی که هموار یش با تنگ و سندان سلی و دشواری نبود بقوت دست
پولاد تاب اصلاح مینمود شیر را بمصافحه اش بند دست از الفت پنجه بیگانه و ببر را بمعانقه اش
استخوان سینه سر تسلیم اختیار دام آشنا نشانه **نظم** تهمتن لشه پر زوری که عجز ناتوانیها
ز پهلو لیش زند بر خاک گشت پهلوانیها * اگر از قهر بر بازگستان دست قدر بازو * ز رگ خون
بیچ تاب از تیر بردارد و کمانیها * بجز گردن بوی نرم بر طبعش درشتیها * بغیر از حرف بیجا کان
سبک پیشش گرانیها * دم پیری گر از بیجا کی طبعش نفس راند * تواند چون سحر تا آسمان
چیدن جوانیها * نعره اش طنطنه داشت که ابر کوبی صد انجمن خروش می چپید و عطسه اش
صوتی که بفریاد یک عالم گوش کر می رسید در زلزال غلطش اجزای زمین را تا گریزی
بر خولیش لرزیدن و باشکوه تخش گوش رعد را بیچاره گی در سینه دزدیدن و رکوهساری که
ابرش سحاب چون قطره چکیده طاقت رفتار گم کردی هرگاه رخش خود را عاری و معطل
می دید چون باد بد و شخص بر می گرفت و بذوق بی پروائی می خرامید چنان در
خرستانی که پرتو خورشید هم برنگ سیلی غم پیش باید خورد اگر ناقه بار بر زانوی ناتوانی
در می آید به قبل زوری هتش بیرون می برد با طاعت سر پنجه دلیریش بختیان ریخته بار
واشتران گسیخته مهار سراپا ناصیه تسلیم و همه تن خم زانوی انکسار به دست اندازی مهابت
سپرش اسپان بد نعل و توسنان درشت لجام از گوش خوابانده حلقه بگوش سر نگونی وار
لگد افشانده در خبر بادشیوه حرونی در حضور شکری که ببر دلیرش گزیدند علم از نصرت گردن
افراخت و با هر سپاهی که از و معاونت جستند خصم از پشت سپر انداخت پایه زبر دستیهایش
از عروج تخییل برراست بیان عاجز خرام تا کجا برآید و کار نامه دستانش هزار استقامت
داستان دارد خامه لغزیدن احرام تا چه حد بستاید هیچ قدرتی بر این هم نشاط انبساط
فغوق سی تواند چید و هیچ خاری مقابل این جنس جوهر در عرض تعفص سی توان بالید

مثنوی

مثنوی ز حرفش صدا کوه سنگین بنا * بباد وش نفسها دم اژدها * به تقویتش قطره سیلاب جوش *
چه جبینش نقطه دفتر خروش * بنازد شجاعت به نیروی او * بالد تهور ز بازوی او *
واقعه نوبتی در جنگ هزاره ضربتی دریافت که پاشنه پالیش از وضع استقامت بر گردید
و هم ساق بشکستگی نگرد دشمنان کشیده بی اطلاع هندوستان عرصه اتفاق فی الحال
استخوانهای خورده گردیده را به پشت تیر سینه موج گردانید با کمانی باز و پای تیرش
به هم بسته سرگرم محاربه گردید چنان سبک شبانروز قدم بمیدان کارزار می افشرد و سوار
و پیاده اقسام مراتب تلاش طیش از زبان تند رستی پیش می برد و بعد از وقوع صورت
فتح جگرداران معرکه دلاوری بمعنی استقلالش وا رسیدند و با نصاف حق استقامت
در طیش پالیش پشت دست بر زمین رسانیدند **نظم** بیا کی کن شکیب مردان اینست *
سر برکف گیر سبب مردان اینست * حیف ست چو زن برخت گلگون نازی * خون گرد
و بپوش زیب مردان اینست * بی تکلف اگر رستم درین هنگام عرض تهمتنی می داد
دیده امتیاز از کوچک ابدالان این قلندرش وا نمود و اگر افراسیاب درین زمانه طبل
زور مندی می زد قوت انصاف پس چیری این پهلوان صفدرش نی ستود زمزمه
بیان واقعه اش مبالغه ساز سام توانان و پله عرض ناتوانیش میزان کمال بهرام سنانان
هم فقیر را از وضع خاکساریش صندل مباهات نقش جبین و هم غبار از کیسه همتش دستگاه
کرامات طرازانستین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فوائد معنوی برداشته بود
اما آثار جذبه بر جمیع احوالش غالب می نمود آئینه انتظام سلوکش بهزار رنگ جذبه صورت نما
و پیمانه دستگاه جذبه اش لبصد کیفیت سلوک الفت پیما در صغر سن بزرگیهای همت دوچار
معلمش نه پسندید تا سنگ طفلی رنگ تمیزش بر نگردانید و غیرت طبع قابل و لبستانش شناخت
تا احتیاج سبق بدوزانوی غنچش بفشاند با آنکه اسمی بود موزونی چون سرو طبیعتش
می نازید و رنگینی چون بهار سر و از طینتش می بالید اصحاب عبارت را با صلاح فطرت
بلندش فخر قدرت رسائی و ارباب اشارت را با دراک معارف عرش کمندش معراج حقیقت آشنائی
رنگینی الفاظ د گلشن آثار قبولش شگفتگی نشاد بهار و بلندی مضامین از رتبه اقبال
تحسینش صاحب طالع اشتهار به تسکین شعله داغ آشنایان سوخته خیال مرهمی
و به ابیاری چمن رنگ باختگان گداخته هوای شگفتنی **نظم** حیا موج کیفیت گوهرش

وفانشهٔ غیرت ساغرش • مروت صفا خیز مرآت او • جوانمردی آیینهٔ ذات او • کمالات بی‌سعی کسبش حصول • حقائق جهان بی‌بیانش وصول • نگردیده بر حرفی انگشت ساینده بمعنی چو مضمون بحرف آشنا • سخن محو نیرنگ منظور خیش • معانی اسیر فلاطونیش • بفیض ازل محرم هر کلام • ولی امی از کسب فضل عوام • فضائل زاد راک او خوشه‌چین • رتبت امت خاتم المرسلین • از عجائب خواص طینتش یکی آنکه در سایه‌اش حرکت از عقبای عقرب رسیدی و طاقت رفتارش بطپیدن نزع کشیدی • و اگر از راه امتحان لحظه توقف فرمودی ناچار بسوراخ عدم خزیدی • و دم فقرهای آتشی باشارهٔ سبابهٔ آتشین از کشالیش چاره نه نشستی و پیش از آنکه با اقبال سماسی راه آغوش کشاید در بستگی می‌گذاشت از حقیقت این دوا اسرار می‌فرمود که مقدمهٔ تحسین از نفی ست و کیفیت ثانی عملی یا ملی ذوق مجاهده پنج سال متواتر بجاغر بی‌ستون گداز ریاضت می‌کشیدم و بمواظبت اسم فتاح جرعهٔ تسلسل می‌چشیدم بکیفیتی که چون یمانهٔ هفتهٔ ایام بدور شب هفتم می‌انجامید اختیار یک قدح شیر صبوحی خمار شکنی می‌گردید کل کردن این نشا اثری ست از نتایج آن خمار و شنا نگی این بهار ثمری از فوائد همان انتظار

نظم

ریاضت در دبستان وفا چندین اثر دارد • در نیجا هر که مرد در شته می‌دزده گهر دارد • فلک صید کمند تست اگر یا خبر بیرون آئی • مزاج ناتوان خاصیت ناز نظر دارد •

و از غرائب احوال طبیعتش در غلبهٔ تب محرق پیش از سی صد مثقال روغن گاو یکبار در کشیدن شربت صحت می‌انگاشت و در آشوب درد چشم آیینهٔ دیده در فلفل سوده انباشتن صیقل مصلحت غریب ترانکه شعلهٔ این آب شعلهٔ پیش فرو نمی‌نشست و بی آن سرمایهٔ غبار خشمش باز رحمت نمی‌نشست

غزل

تنها از قدح مستی وا نگل رنگ می‌جوشد • نوای محفل قدرت بهزار آهنگ می‌جوشد • بجاوا نا ندرت زیر قدم صد دشت کم دارد • اگر در گردش آئی خانه با فرسنگ می‌جوشد • جهان را بی تامل کرده نظاره ازین غافل • که این حیرت فضا از سینه‌های تنگ می‌جوشد • درین صحرا که یکسر بال طاوس ست اجزا الیش • غباری که بجوبالد همان نیرنگ می‌جوشد •

با آنکه یک هفته غذای جوانان کفایت انداز سحورش می‌کرد و یک ماه مراتب پهلوانان مقدار ما حضرش بجا نمی‌آورد هفته‌ها گذشتی که چون مه کامل بخوردن پهلوی خو پرداختی • برنگ یاقوت یا شراب چشمهٔ جگر در ساختی • چون پیکر خیال بانعذیه‌اش میل اختلاطی منظور نظر • چون ساغر تصویر

باشر به‌اش فوق ارتباط محسوس اثر بدبیک شیوهٔ قناعت تام سرچشمهٔ خورشید بردی کمان آن آتش راه خشک لبی تپیده و بجاموس طریقه‌ای نیازی مقابل آیینهٔ تشنگی تا خیال نالش ناآشنای تغافل نشکند با اینهمه مشق خودشکنی ساختی چون موج از تردد آسوده تا عین آفتاب سواری جهان نازش دائمی بود بخلاف مرتاضان این عصر که اکثر چون زنان تازه زاینده همت بخلوت پرستی بیگمارند و به پرورش نتیجهٔ امال چاشته زیر دیگدان برمی‌آرند

مثنوی

اگر زن نیستی ای کمتر از زن • چو زاینده در خلوت فشردن • و گر مردی قدم زن تا توانی • چه بر جا خفتنی از بی‌آب و نانی • تهی کردی شکم بارت کجا ماند • که در خلوت باین تکلیف بنشاند • تن آسانیت محنت نام دارد • قناعت جمله نان خام دارد • چو مردان از طلسم خود برون آ • دم تیغی شو و بر موج خون آ • بقدرت چون کمان آتش بر آید • که در یک چله صد کسالش برآید • کماندار از ریاضت گر نی جوش • شکم را پشت بنده خانه بر دوش • وگرنه چون عصا تا پا خشک • جدا از آب و نان خفتنی بجا خشک • ز بیدرد کسی بیچ بحض می‌نازد • چو سبحه معدودات در گردن انداز •

اکثری مدت ریاضتش از یاد و دگذشتی و به قرب چهل مائل گشتی بحکم بشریت ناچار شکست رنگ از بهار سیمائیش و میدی و غبار ناتوانی بدامن طاقتش پیچیدی اما سعی غیرت از تردد بازنداشتی و جهد جمعیت عنان تلاش از دست نگذاشتی در حالتی که استقامت اعصاب از انداز حرکتش بزبه لرزیدن قدم می‌افشرد و جرأت مفاصل بعرض قتارش غیر از نالهٔ پیش نمی‌توانست برد و مستان بهزار ابحاح حلقه در التماس می‌گردیدند تا پیشتر وار لقمهٔ بدهن می‌گذاشت و چون دم شمشیر حرف ابی بلب برسیده اشت بعضی سوال کردند که سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود و اختیار این قدر تعب بعزم چه مقصد تعبیر توان نمود فرمود بر جمیع محبان روشن ست که از اندیشه‌ام تا وهم الم غبار آیینهٔ اندیشه باشد و کان شیشه بچیده‌ام تا خیالم درین پرده جنس تزویری بر تراشد لیکن هر چند گرد عرصهٔ ترکیب عنصری بر می‌آیم و چشم تامل برین سواد عبرت غبار میکشایم صولت گرسنگی عالمی را در هم فشرده است و دارو بای جمیع تحت و فوق را بخود فرو برده با آنکه می‌دانم طرف این شعلهٔ جانکاه گردیدن بر خاشاک ستی قیامت آوردن ست و با این برق طاقت گداز پیچیدن و شدن و فروغ زندگی آفت پروردن همت تاب تسلسل زبونی آرد و غیرت دوام تحکم نمیدارد

غزل

چه مردان دیگر ست و سعی مردم دیگر ست • لمعهٔ خورشید

دیگر تاب انجم دیگرست * چشمه و انهار هم امواج اسرار اند لیک * بحر طوفان جوش قدرت را تلاطم
دیگرست * غنچه و تهیه و گل آزادی از هم و اشناس * صورت هر نسخه دیگر بیاض تبسم دیگرست
نشاء غیرت کشان با ساغر وضع جهان * تا یکی سختی بهم این باده را خم دیگرست * حصول نعمت
کمال نفی وساطت گرسنگی محال و سیراب زلال جمعیت بی وسیلهٔ تشنه لبی سراب خیال
هلال تا از خود تهی نگردید به آئینه داری آفتاب نرسید و صدف تا بخشکی سفال بر نیامد آب گهر
از موج گوهر نچید حیات در یک نفس تشنگی استعداد دریا گشتن بهم رسانده و آئینه باندک پرواز طین
آسمان را لقمه می گرداند ظرفهای خالی بکسر قابل پر کردن اند و جامهای لبریز یک دست
آماده فرو ریختن گرانیهای جسم اگر به پایه سبکروحی رسید از استعانت ریاضت ست و گرد کدورتهای
دل اگر آئینه وار صفا گردد بصیقل کاری خراش محنت بفیض وست از رغبت طعام کشیدن
ممکن نیست که آدمی ملک بر نیاید و به یمن دامن از غبار اثقال چیدن بال فطرت
عروج بخشاید سنگ را تیر از پری در گذشتن نشاء پیمای حسن مبناست و خاک را هم از
گرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جرأت
کمال ست و امتلا در جمیع اوقات مادهٔ عصیان و انفعال **نظم** گر به خالیست اینجا
پایه گنج آوری * وارد اید او اقل از صفر حکم اکثری * فیض خواهی در وداع کلفت زنگار
کوش * چون صفا آئینه ات گردد جهان دیگری * معده خالی کن به اوج عزت معنی برآ *
نیست بیرون در دکان نانوایت منبری * می کشی دیوار بر روی دل از تعمیر خاک * آب شو
ای نی خبر از خجلت تن پروری * **حکایت** کاملی را بستر آرای افتادگی چون
سایه خط جبین بود و سجده فرسای زمین گیری چون اشک چکیده نقش نگین گلوی از فشار
گرسنگی به تنگی کوچه نی رسیده و زبانی از هجوم تشنگی ماهی کبابی تابه کام چسپیده شمع وار
اندازهٔ گفتگو ها موقوف جنبش مژگان و شبنم کردار بنای نگاه بر افشانی نگاه * ناتوان
نظم دلاوران که مهیای ساز جنگ خود اند * بهر نفس زندگی چون حباب سنگ خود اند
چو صبح جوهر فتح از جبین شان پیداست * ز بسکه آئینه دار شکست رنگ خود اند * شکسته اند
طلسم غبار هستی خویش * کلاه فخر بمانند لیک ننگ خود اند * بی خبری از کمینگاه تشنیع برخاست
و زبان طعن به تکلیف اند نداست که ریاضت کوه اصلاح ناقص اعتباران ست نه بوته
گداز کامل عیاران اگر از حضیض نقصان بر نمی آئی تلاش اوج کمال تا چند و اگر به کمالی

رسیده تهمت نقصان پیش از ین بر خود مپسند شگفته بیانی بهار دانش باین نکهت عطر
دماغ گردید و تبسم آهنگی صبح فیضی باین شبنم گلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از
غیر احتراز ضروری ست کامل را از خود اجتناب و التزام دوری گزیدم از تشویش رهزنان
رستی و کلاه جمعیت بمقام قفل شکستی غبار بیداد طوفان که از تنور خانه ات چشمک زد ست
بکدام آب خواب نشاند و عنان برق هلاک را که از چراغ زیر دامنت روشن ست بچه
رنگ خواب گرداند ذره خانگی با نقب و کمند احتیاج ندارد و دشمن زیر بغل بشگاف
سقف و دیوار فرصت نمی شمارد و دردا وی که نا ایمنی همه در پیش ست احتیاط منزل
از راه بیش **رباعی** ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی * سرگشته تر از راه به منزل
باشی * چون گوهر اگر بضبط خود پردازی * در دریا هم مقیم ساحل باشی * و آن آفت
توانائی ست که از سرسبزی مزرع جسم می خیزد و بلای رسائیکه نشو و نمای نهال قوی
می انگیزد شمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعلهٔ جفاست و حباب این دریا از پیکر
مالیده مهیای آغوش فنا پرخواری اگر در طلب معنوی خلل نیفگند خلل صوری بیار آرد
و هر چند مانع سبکروحی نگردد دست از گرانی اعضا بندارد بیماری جوع بیک لقمه علاج
پذیرد و فساد سیری جز بفصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس باشتنگی بساز تا بطوفان
آب نشتر زدی دیگر سنگی پرواز تا مقیم هر مایه نشوی **رباعی** ببرو رشتهٔ ساز که زبون
ساز ندت * گردن منه فرازی که بند از بندت * ای قلب بلای امتحان در پیش ست * بگداز
از ان پیش که بگدازندت * تا کمر به تشکیب خود نبسته راه جنگ عالمی بر رویت نگشاده است
و تا پنجه طاقت در آستین لشکسته خراش هزار ناخن به پرششش جگر آمادهٔ ضعف اختیاری
سپری ست در دفع بلیات اضطرار و سخته هوشیاری حصاری از سنگباران آفت خمار
غزل هر غبار یکه درین عرصه طوفان برخاست * همه از شوخی وبیابانی جولان
برخاست * دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست * هدف خار شد آن پاک ز دامان برخاست
امتحان چند ره دادی غفلت سپرد * گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست * مشت
خاکی و کمال تو همه دست اینجا * این رگ گردنت آخر همه سامان برخاست * چشم پوشیده
بهمان صافی آئینه است * ورنه آفاق غبارست چو مژگان برخاست * غیر در محفل تحقیق
ندارد شرری * ای بسا شعله که بازار گریبان برخاست * تیره دارست فلک تو قدافراخته

علم قبح همان حمت که نتوان برخاست * الحاصل ذات کرامت صفاتش محیطی بود بهجوم گوهر غیرت چین ابروی امواج آراسته وطینت قدرت آیاتش انجمنی بفروغ شمع همت ابتلا تحیر عالمی پیراسته قیاس اوضاعش دلیل مخترعات قدرت ست وتصور اطوارش گواه کیفیات ندرت تربیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک نشاء بلوغ بعهدهٔ التفات خود داشت و باشفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب وتدریس معانی اخلاق توجه کمال میگماشت قطع نظر از غرض دیگر فوائد لمعهٔ انظمیکه امروز رونق افزای کانون تخیل ست از پرتو آفتابهای طبع خداداد اوست وکیفیت معنی که این زمان دود انگیز دماغ فطرت ست از جرعه پرستیهای خدمت نشاء ایجاد او

نظم

رنگها آئینهٔ تربیت بیرنگیست * گر نظر محرم کیفیت اسباب شود * نه همین تاک درین خمکده مستی دارد * هر دلی را که گداز دهی آب شود * سایه را جبهه اگر شوید ز سر چشمهٔ نور * تا همان پرتو خورشید جهانتاب شود * ابر چشمی نه فشارد و نمی دوری بحر * خاک نم دزد و عرض گل سیراب شود * بحر جوشی زند و موج بطوفان آید * موج بیچیده بخود مایهٔ گرداب شود * انتظار هوس گل کند از پردهٔ شوق * ناامید آینه و دیدهٔ بی خواب شود * مدعا زین همه نیرنگ جز این نتوان یافت * کز دلی خون بچکد تا جگری آب شود *

واقعه روزی در مدرسهٔ علما تقریر طرح اجلاسی قرار یافته بود گوره اشتغال بحثی برهم تافته و دو دانشمند بی انصاف عرصهٔ جولان لاف گرم داشتند و بنوایهای ضرب بضرب علم خفت عقل می افراشتند غبار انگیزی قیل وقال خاک بر سر بی مغز هم می پاشید و سرجنگ ناخنها دخل چهرهٔ اعتبار یکدیگر می خراشید هرچند یکی می جاوید دیگری رو میکرد وانچه این بمرغوبی عرضه میداد اُفتی بر می آورد تا گاه طوفان جوشی قبول الزام یکی را غرق عرق گردانید و غرور امواجی غلبهٔ دلائل دیگری را بصد رگ گردن بالانید مشاهدهٔ صورت حال غباری بر آئینهٔ خاطرش ریخت و کدورتی بدامن صفای تمکنش آویخت فرمود این بیدانشان عمر با جادهٔ خطوط و سطور می پیمایند تا سرانجام کام جبهه بخاک پشیمانی بمالند واین طفل مزاجان تختهها سیاه می نمایند تا بدی بشهرت سرنگونی ببالند زبانیکه فروغ شمع خجالت موقوف لمعهٔ تقریر اوست از بریدن دریغ نباید داشت و دهانیکه خمیازهٔ زخم ندامت منتظر هرزه بیانی اوباشد جز بخاکش نباید انباشت ظرفتی بی خبری ست که پیش از زخم شکست باید خورد و سخت بی حمیتی که پس از انفعال

نتوان

نتوان مرد

نظم

ای دلت عرصه گاه دم سردی * تا بکی گفتگوی نامردی * آنچه حرف زبان مردان ست * خاصیتهای تیغ عریان ست * مرد صد رنگ خون کند تطبیق * گر نمی برفشان شود بعرق * سخن مرد گفته برخاک * به کزان پیش سرفته برخاک * مردنت بی زر زندگانی خام * خاک خواری که می خوری الزام * زخمها می توان بجان برداشت * لیک خجلت نمی توان برداشت * چهرهٔ زخم خورده گلگون ست * زانکه آئینه دار او خون ست * روی ملزم همان پرزاغ ست * شعلهٔ ننگش چو بشکند داغ ست *

احکام عدل الهی معروف مصلحتی ست درپاس آبروی بندگان واعلام فضل نهی چونی مامور برای ! مداوا کردن افرازی سر افکندگان یعنی منع ارتکاب معاصی برای تنبیه ست و امر اجتناب مناهی نشور رافتی تا بی غیران طریق سلامت از انحراف جادهٔ صلاح سرگردان وادی تشویر نشوند و بی عصایان روش استقامت به لغزش پای تقوی در قعر جهنم تشنیع فرو نه لذکل کردن عرق انفعال اگر همه شبنمی ست برق مزرع آگاهیست وجوشیدن غبار ندامت هرچند نفسی ست رنگ آئینهٔ تحقیق نگاهی تری این شبنم هیچ آفتی از دامن تصور نمی رود و سیاهی این رنگ بهیچ صیقلی از چهرهٔ اندیشه زائل نمیشود و ممکن نیست که شارب خمر منفعل بی حیائیها شیوهٔ مستی نباشد و مرتکب نادری تامل بناخن پشیمانی نخراشد پس اگر فوت منفعلی با نشاء ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید و ترک این جنس اشتغال از جملهٔ واجبات باید اندیشید

مثنوی

عشق در بند بند ما خم ریخت * که به تسلیم باید از هم ریخت * چیست تسلیم وضع بی خللی * دور باش از خیال منفعلی * چون نشد راضی از ندامت ما * سجده آراست بکبر قامت ما * تا باقبال دستگاه نیاز * از سلامت کشیم بالش ناز * امر معروف نهی منکر چیست * که نباید به بی حیائی زیست *

همان روز فقیر را منع درس فرمود که اگر آثار علم اهیبت خلل در بنای جهل میفگن تا عاقبت حال پشیمان نشوی واگر فایدهٔ تحصیل همین ست خرمن سنی حاصلی بر هم مزن که آخر کار ندامت ندروی هرگاه به مسئله احتیاج افتد قاضی درمحکمه نمرده است و هر وقت نصیحت منظور باشد واعظ را انبر منبر کسی نبرده

قطعه

غرهٔ دانش نگردی از فسون لفظ چند * ای زمعنی بیخبر علم حقائق دیگرست * غیبت جز کوری سوادی را که روشن کرده * مردمک دیگر سویدای شقائق دیگرست * زین سخنهائی که یاران دام عرفان چیده اند * جز خموشی آنچه فطرت راست لائق دیگرست

بهمواری فهم سخنے گوش وا زپست و بلند برفع وجر چشم مپوش جهدی کن که غبار بحث وانکار بگلے
از راه طبیعت بر خیزد و حضور کیفیت افزای دربار باطنت رنگ جمعیت ریزد اگر گوش کر نباشد
افسانه بسیار است و اگر چشم ره بی ندارد تماشای بی شمار همت اعتماد بر فضل حقیقے کمارتا
نے بتکلف نقوش و خطوط پرده از حقایق بر روبیت کشاید و نسخ اعتبار قیل و قال بر طاق
نسیان گذارتا از درس گاه نے حرف و صوت خبری استفادت نماید علم دبستان تحقیق
سبق کتاب مدان و معماے نسخه الیقین از دفاتر دلیل و حجت مخوان رباعی
هوشیکه سفیدی و سیاهی فهمید * میسند که سر حق کماهی فهمید * گفتم سخنے لیک لیس اکسب
کمال * خواهی فهمید چون نخواهی فهمید * اما طریق استفادی بیان مے کنایم و رمز اسرارے
نے پرده می سرایم بهمنت بی ساختگی بای تاریخ تولدت که زبان الهام بیان سرچشمه
زلال سعادت محیط آبروی سیادت میر ابوالقاسم ترمذی قدس سره بر شحات بشارت
فیض قدس مخبر حال تقدس مآل اوست و بر دانی عبارت انتخاب شعر بان فضل اشتمال او
پیکر استعدادات راهیولاے صور کمال دریافته ام و معماے موزون نے طبیعت واشگافته
بعد ازین باندازامتحان درجه استعداد از مطالعه کلام فواید انتظام ساعت که حقایق را
دران لباس عرض رنگینی هاے تازند کیست و معانی را دران کسوت دستگاه کمال
برآرندگی غافل مباش و ازین بهارستان هر گل نظمیکه استشمام نگهتش نشاه دماغ
شوقت رساند یا رایحه نشرے گلاب اثر بر مشام ذوقت افشاند دسته بندے اقسام آنرا
سبق جهد خود شماره فراهم آورده بای داین استعداد و برمن عرضه بیسداد تا بسمع من گردد
که عندلیب فطرتت از ساز چه گل رغبت آهنگ سرودن ست و غنچه تاملت از روے کدام
رنگ مایل نقاب کشودن امید که اختیار این درس پایه امتیازت بلند گرداند و الزام این
کوشش سر رشته کارت بجای رساند مثنوے چه لافے بحرف کسان خامه وار
هر سرے ز تحقیق خود هم برآ * برون تا ز ظلمت و هم خویش * مکن سیر در کوچه فهم خویش
مرو همچو گوش از پے حرف کس * بدل ساختی غوطه زن چون نفس * که شمعے ز تحقیق بر دامن
کنی * بگل بستے زیب دامان کنی * چه تحقیق نور بسیط قدم * که چون شد زوال بی غبار ظلم
انچه از نسخه دل فهم کنی * اگر همه لفظه الیست چون مرد یک ظرف اش از جانی برده و هر چه از خارج
جمع نماسے هر چند دفترهاست در چشم کشودنی چون ثمره بر هم مے خورد زنهار با الفت و گوے

بحث عالم چون گیری تا بجوی اوهام و شکنجه بیستم زنده ضمیری محیط بی نیازے از ان منزه است
که قطره ها بے سر و پا احرام جمعیت گوهر بندند تا موجهای آرمیده بسلسله عرض هستیا بے پیوندند
بحسب وقوع اتفاق موجیکه سر از موافقت امثال خود پیچید صدر آراے دستگاه گوهرش
مسلم گردید و قطره که در تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود تا پامال هجوم موجها ساخت نظم
چشم حق بین زحمت اندیشه باطل نبرد * محرم لیلے برات شوق بر محمل نبرد * سیر معنے از خم و
پیچ عبارت فارغ ست * قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد * سعی با در منزل از غفلت
بیابان مرگ ماند * تشویش جهت طی کردانا شکیبه دل نبرد * بحکمت طبایع را تقلید
اوضاع یکدیگر رهزن تحقیق ست و تبعیت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق انگشت
استعدادها در حجاب قوه از تعلل محروم مانده و کمے از انها عنان خیال بعرصه وقوع گردانده
فرصت سیر از توان قدرده نساخته که لمعے دستهاے بر هم سوده آوازش توان داد
کلفت تضیع اوقات بر روی حقیقت دلواری بر نیاورده که بجا کیهاے گریبان ندامت
راے توان بخشاد جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر ست اگر همصحبتان معذور دارند
مطالعه نسخه تسلے هر کس در بغل دارد اگر مدرسان بحال خود واگذارند آب در جوے طبیعتے که راه
یافت مایل بکیفیت تری نمودن ست آتش بر هر مزاجیکه غالب افتاد سر گرم دکان حرارت
کشودن و بر بیان را بحکم اسقاط رسوم سر زجیب بر نیاورده در خروش ناقوس غوطه خواری ست
و سبحه بیان را بی حساب ادراک نفس ناکرده همان فعاله سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش
دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا بتامل کوشید که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد
و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بفضا تنهاے گریختن تا فهم نماید که لبیک طلب بنهانگاه
کعبه دل چه سبحه مے شمارد ناچار تقدیر کوه رگرو خویش نه بسته اند از کیسه غیر مے شمارند و
سرے که بخیال خود نه دیده اند از گریبان دیگرے برمی آرند از غلغل آباد افکنده این
و آن بگرد بر پناه خاموشی گریزے تا بی تقاید زبانها حرفے توانی فهمید و از صد هزار
غولستان وهم وطن بکری گوش التجا بری تا از پرده عافیت نوائی نوائی شنید رباعی
انکاری غیر باش تصدیق از نیست * و اگر بدل دلیل توفیق از نیست * تبعیت خلق از
حقیقت غافل کرد * ترک تقلید کبر تحقیق از نیست * اگر سعادت ازلی دلیل معنی اقبال گرده
درس این اندیشه از بر کردن ست و اجزای این نسخه بشیرازه الیقین آوردن که مدرک

حقیقے

فضل سے کم و کیف حضرت حق ست و محرک طبیعی جان اراده ذات مطلق هرگاه نشمهٔ ازین نکته وارسیدی تصور علم غیر خیالی ست خام ز چون رفرسے ازین دقیقه دریافتی تخییل فهم ماسوی چه غیبت ناتمام دانشها بیهوده است تا از انجا ندانی و تحصیلهای بی فائده تا زو نه خوانی

قطعه

نزاکت نمی اسرار هر جا پرده بردارد * ز سطر ریشه چندین گلستان می توان خواندن * بهر جا وقتی تحقیق شمع آگهی گردد * شرر تا نقطه پردازد چراغان می توان خواندن * سواد نسخهٔ دل گر کند آئینه ات روشن * دو عالم جلوه از یک چشم حیران می توان خواندن *

حسب الارشاد مدتی مطالعهٔ منظوم از اشتغال ضروری می شناخت و بقدر حوصله طبیعت را مشغول تامل می ساخت یعنی اکثر ناقص بلغات ادراکش میرسید معروض شمع معارف اقبال میگردید بیمن کرمهای نظر التفات روشن سوادی همدمی افروخت و بعون چرب و نرمیهای زبان تحسین چراغ سعی روغن افزایش می اندوخت اکثری لسماع اشعار حالی وجد سر میکرد و بند دق مضامین عالی از جا در می آمد در ان حالت زبان برق آهنگش باندازه بدیهه پیمای آتش در خرمن تصور می ریخت و بیان سراپا فرهنگ با ایمای مناسب ادای حیرت ازبرده اندیشه می بخیت باقبال قدرت رسایی فکر دور گرد بلند فطرتان از مضامین هیچش پا افتاده اش بود و با کمال نسبت آشنایی معنی بیگانه خیال شهرستان مسخر طبع آزاده اش از صفای جوهر فطرتش منکشف اهل تحقیق که فهم معنی و تجلیات نه منحصر تکرار بیانی و گفتار اوراک ذاتی ست نه موقوف ساغر ورق گردانی

نظم

همچو شبنم از تامل دیده گر وا کنی * برگ برگ این چمن جز لوح استعداد نیست * جوهر ذاتیست موزونی نه کسب عارضی * گل بسے بر فشانیها چو سرو آزاد نیست * باغبان گر خون خورد ابر آبرو بر خاک ریز * نیست گل غیر از گل و شمشاد جز شمشاد نیست * هم بقدر صافی ست آئینه تمثال آشنا * فهم ذاتی گر نباشد هیچکس استاد نیست * موجها یکسر بتیغ شوخی خود بسمل اند * دل طپش فرماست اینجا حاجت ارشاد نیست *

از آئینه اسرار منشش مثالے پرده بر میدارد نے نقاشے فیض ازل تماشا کردنیست و از دفتر کیفیات طبعش سطری تحریر می نماید سخن فضل حق بمطالعه تامل آورد ولی دقتی به تخفیف آشوب حرارت چنان که متعارف ست حریر زرد سے بچشم بسته بود و چون غنچهٔ نرگس بخلوت ضبط نگاه نشسته یکے از یاران موزون سائل کیفیت حال گردیده بدیهه این مطلع از زبانش تراوید **فرد** محرومی دیدار تو خون

در جگر انداخت و چشم چه کند چشم تواش از نظر انداخت - ازین دست نوبخلستان طبیعتش هر نفس از دن رنگی دیگر شگوفه می کرد گلچین شوق تمنا بنظر یک گل دامن غنیمت فراهم آورد و باین اندازه جوش خمستان فطرتش پیمانه ها در گردش بیان داشت مخمور تمنا بر سحر جز نه پیمای جمعیت هوش گذاشت هر چند عمر نسبت شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم بیرنگی ست قانون نغمه آهنگ بیدل همان مرهون زمزمهٔ تهنیت اوست و رشتهٔ ساز انفاس همچنان شکر نوای حقوق تربیت او باستفاضهٔ انوار خدمتش چه خورشید نگاهان که لمعهٔ توجه شان بر این شبنم ضعیف تافت و باستفادهٔ آثار صحبتش چه عالی همتان که بنظر التفات ایشان این مشت خاک راه رنگ یافت تا رشتهٔ تخیل در چنگ کشاکش زندگی ست نغمهٔ نسبت که چاک گریبان اندیشه لب به فاتحه یادشان نگشاید و زمانی نمیگذرد که داغهای حسرت بسراغ نقش پاے ایشان جبهه بجود نیارایم

غزل

گر به بزم عیش و گر در محفل غم رفته ایم * شمع سان هر دو مرا از خویش گم رفته ایم * دیگران چون نغمه گر محمل طراز عشرت اند * تا بدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم * گر و نو میدے بصد وحشت از عدم آمده تر سیت * از رفیقان وا پسیم اما مقدم رفته ایم * کاروان وهم را و نباله نتوان یافتن * این پس و پیش آنقدرها نیست با هم رفته ایم * الفت چشم از رمیدن مانع نظاره نیست * در طلسم عالمیم اما ز عالم رفته ایم * گاه رخت فرصت ما آه حسرت می کشد * گاه همدوش هجوم اشک چون شبنم رفته ایم * بر تقاضای رنگان چون گره بالی می زنیم * لیک تا این گره آرایید با هم رفته ایم *

استفادهٔ صحبت همای لا امکان طیران اوج فطرت عنقای عزت آشیان قاف قدرت شاهباز رفیع نیازی کلاه حقایق سپاه معانی بارگاه پناه دانش پناهان عالم طریقت نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت قطب تمکین مقام نه دائره آگاهی مدار هفت انجمن مشهود شاه قاسم هواللهی

مثنوی

خورشید سپهر لاابرا لے * یکتاے جهان بیمثالی * گنج امر از عالم جان * نقد صدف وجوب امکان * چون علم غنی دلیل اشیا * چون ذات احد محیط اسما * در جلوه گهش بعرض تصدیق * آئینه گر مجاز و تحقیق * قدرت تسلیم دستگاهش * عرفان متحیر نگاهش *

هرگاه زبان بیانش گشوده ام صیت شهپر جبرئیل مقیم پرده گوش ست و هرجا نفس بیادش کشیده ام نسیم وادی ایمن عطر دماغ هوش تسلیم حقوق آستانش لباس سرگذشت اعتقاد بیدل

مبنی ست که تا نفسشان جبهه بافیست چون سجدهٔ حق از واجبات فرض شمارد و تسبیح تهنیت نمایش را بر زبان شکر بیان نه و دیعی که تا نفس نقد کیسهٔ زندگی ست بلوازم ادای فرض سر به نیاز **غزل** در عالمی که با خود رنگی نبود ما را • بودیم آنچه بودیم او بود وانمود ما را • مرآت معنی ما چون سایه داشت رنگی • خورشید التفاتش از ما زدود ما را • پرواز فطرت ما در دام بال میزد • آزاد کرد فضلش از بهر قیود ما را • امداد ما سوی گرد چندانکه صفر گشتیم • از خویش کاست اما بر ما فزود ما را • دیده سخت تحیر ست از لمعات انوارش چه وانماید زبان بی خبر است در فضای وصفش چه بال گشاید **فرد** قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه ات • اصطلاح شوق بسیار ست و من دیوانه ام • اگر از کمالش نشان میدهم مقدمهٔ لا احصی ثنا می درمیان ست و اگر از فضلش بیان میکنم انت کما اثنیت بر زبان در یقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق عین حقند نه از سلک توهم غیر و سواد حیرانان مجمع قرت آئینهٔ رموز همچنین اند نه تمثال تفرقهٔ چون و چرا اگر از نور بافتاب چشم کشوده آفتاب جز نور چه دارد و اگر از آب بچشمه راه برده چشمه غیر از آب چه بیرون آرد **نظم** بانوار قدم آن مهر عالمتاب نزدیکیست • بآن نسبت که پنداری تری با آب نزدیکیست • نوای نحن اقرب از فسون زخمه پیدا شد • ولی با ساز او این نغمه نی مضراب نزدیکیست • درین دریا همان پیچیدگی گرداب میباشد • خیال ست اینکه با گرداب پیچ و تاب نزدیکیست • حضور کعبه بی بقع خیال آستانش را • بیادش چون بناله سجده ام محراب نزدیکیست • چه در آئینهٔ رنگش تماشا کرده **بیدل** • گریش انسان کامل خوانی از آداب نزدیکیست • آرایش آداب مجلس **قمر لعیتش صدر لی مع الله** جادهٔ طریقتش نی سر قدم اذا تم الفقر فهو الله و فنای بنوز کن فیکون موقوف احکام جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان سری منظر آئینه بساط ادب روبار سی میزان وقار سبک سنج گرانیهای عرض گوهر مقدور و خاکساری اوضاع تمکین خشک بد بمقام جوشیهای خون منصور پایهٔ مدارج قطب الاقطابی از علو نسبتش مواج آسمان کمال و سپهر خلافت ارشاد پناهی بیمنت پابوسش افسر عالم غرهٔ جلال **نظم** سیادت انیسبش منفخر چو بحر گوهر • بزرگی از مجلسش منبسط چون چرخ از اختر • کرم بطینت او مختصر چو موج بدریا • حیا بجبههٔ او صرف چون زلال بکوثر • آئینهٔ اعتبار عبودیت از نفسشان جوهر

مجودش چهره کشای دستگاه فلکی و آب و رنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا پرواز گوهر ملکی تنزه و لطیفیتش چون آب از گوهر ستونی نیاز شویان محیط امکان و تقدس از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز رو نشانان محفل عیان **غزل** تواضع موزون چون ابروی خوبان سراپایش • حیا آئینه گر چون چشم محبوبان رسیمانیش • تبسم صد سحر خمیازه سنج وضع خاموشیش • تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گویانیش • برون از رنگ و بو سیر بهارستان تحقیقش • گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش • بهر جا گل کند از گوهر مهرش صدف خوابی • جهانی سینه پردازد ز دل تا وا کند جایش • فلک با آن زبردستی بود مشکل که وا گیرد • عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمایش • بذات او مسلم قدرت لبریز حق گشتن • نخود هر کس نمی شد این پری بالذر اعضایش • در سنه یکهزار و هشتاد و یک میرزا ظریف را که بعد جمع علوم فقه و احادیث علم فطرت نغمائی می افراشت و چهرهٔ اعتبار بیدل خاکسار به نسبت آرای خال من زین داشت به خانهٔ تقدیر بسفر ملک اودیسه جادهٔ هدایت گردید و تسلیم سرشت حقیقی را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور گردانید بحسب اتفاق همان که سال مقدم بهار قوام حضرت شاه انگلکشت نواح هندوستان چمن پیرای آن گلزمین فرموده بود و سایهٔ التفات انوار برات بر آن شبستان تمال خورشیدی کشوده مدت سه سال میرزای کمالات ایما چراغ محفل استعداد باد او پرتو صحبتش می افروخت و این ذره پرست مایدهٔ اخلاص طفیلی نصیبه از آن خوان کرامت می اندوخت درین فرصت تنگی حوصلهٔ تحقیق نازش وسعت بجود دریافت و خشکیهای سودای تامل و تفکر گریبان تردامنی واشگافت **غزل** خاک بودیم از بهار جلوه ساغر زدیم • دیگران گلچین شدند و ما چمن بر سر زدیم • غافلان از تنگنا رفتند تا موج و حباب • ما چو غواص از تامل بر سر گوهر زدیم • چون سحر بر آسمان بر بیم گرد خامشی • یک دو چین از ناله دامان نفس برتر زدیم • همچو شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید • در همین محفل قدم بر عالم دیگر زدیم • با آنکه نموده ایم معنی تقدیس از اکتساب عبارت مصرف بنوش مستغنی داشت مرآت غیب دانش در هیچ زمانی دقیقهٔ ما لا یحل فرو نمیگذاشت معارف به نحویکه اراده نمایند مجوفضا مشق نموده و حقائق بعنوانیکه تخیل کند صرف تکلمش می نمود و روداد اوی ارشاد و سلوک کلام قدسی پیامش در اوی کاز دان توفیق و در عالم اسرار معانی اشارات هدایت آیاتش بله

سر منزل تحقیق آمود بنے کلمات منظوم سرو ریاض تقدس محسوس جلوه رعنائی و به همواری
فقرات منثور جوهر آئینه تنزه منظور انجمن قدرت نمای و بین مقام هوش تحیر آغوش از عالم
نوازش هر پرتو چشم باخته و دماغ تجدد سراغ از نسایم بهارش بر آنچه کار خود ساخته
رباعی که در ارشاد طالبان ورود معنی سعادت داشت خبر کار حصول فوائد مبیلت نگاشت
رباعی در کوی دل آرام گذر باید کرد * فعل بد خویش را بدر باید کرد * آئینه شوق
با صفا باید داشت * در روی رخ یار نظر باید کرد * بآئین دستور شاهدان خلوت معانی
زیور کلام موزونی به عرض غطر فیش باز نداشتند و تا بنیان گلشن حقایق بی رنگینی
کسوت عبارت از ریاض بیانش گردن نمی افراشتند هم عرفای دهر آبرو سے
سجده آستانش سرنوشت جبهه اعتقاد و هم فضلای عصر الفیاد مراتب فرمانش
حل معمای اجتهاد منکر اوضاع بایزید داد و هم از مشاهده احوالش بنا بنیانی خود مقر و شناکی
اطوار شبلی و جنید بمکاشفه کراماتش معتقد و شاکر شمه از نواد آثار باطنش که ارباب نظر
معنی لا یحیطون بشی من علمه الا بما شاء از انجا تحقیق نمایند من یهد الله در این صورت
چشم تامل کشایند و لیس معجز بیانی خامه میگردد تا برهان میوند که محیط گوهر این جنس
صفات جز ذات قدرت آیات اولیای کمل نتواند بود و خیر از موید تبائید الله دست
این قسم تصرف نتوان کشود ختم مراتب فقر شاید تجلیات این آثار است و انجام مدارج
فنا وجد لمعات این انوار قطعه از ید الله گر نشان جوید کسی * جلوه گاهش
آستین اولیاست * آفتاب مطلع انوار ذات * روشن از ماه جبین اولیاست *
مزرع سرسبزی کون و مکان * تا قیامت خوشه چین اولیاست * آنچه میگویند از عرش برین
معنی فرش زمین اولیاست * غیب در هر جا شهادت میکند * وسعت آباد یقین اولیاست
گر بتفسیر کلام الله رسی * لفظ و معنی آفرین اولیاست * هوش اگر بر اسم اعظم پی برد
یک قلم نقش نگین اولیاست * مقام شناسان رمز مه اسرار آنچه از پرده فیکون
کن فیکون شنیده بودند از سایر حرکات اوضاع اطوارش بی پرده مشاهده می نمودند
از ذکر خوارق و کرامات سلف نقاب حرفی نمی شگافت که نگاه سامع بی تفاوت متجلی
همان کیفیتش در نمی یافت فصل گوهر نثاری نیسان مواعظش سراپای مخاطب یک صدف
گوش و هنگام جلوه نمائی بهار مکاشفه موبموی مقابل یک آئینه آغوش هر گاه زبان

بلمعه بیان جلال مے کشودند دیده بار او جرأت شهود انوار خفاشی چاره نبود چون سر رشته
حرف بذکر جمال میرسانید اجزای مجلسیان چون شمع پیمانه نگاه میگردانید اگر از شعله دم زدے
نے آتش چراغ روشن میگشت و اگر از گل ادا نمود مے معنی موسم بهار خرمن میشد در
احیاے موتی دم اعجاز مسیح همدوش نفسش بالیده و در قتال منکرین تیغ انتقام کلیم در
نیام اشارتش خوابیده قطعه چرخ صد عمر ابد ساغر او در زند * تا باین فشار کے
از خمش آید بیرون * چه قدر چشمه خورشید بطولان آید * کاین چنین لمعه از انجمش آید
بیرون * واقعه دران ایام سعادت انجام سید محمود که از نبایر مولانا یعقوب
چرخی بود بر آن ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتهار خاندانی می افراشت
متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکنجه مرضی اسیر داشتند و بحکم ضوابط قضا ساعتی
فارغ بال مسند صحتش نمی گذاشتند تا خنهای دست و پا کیش از نمایه کوشش هیات
سم بهم سائیده بود و بهفت اندامش از هجوم جراحت یک آبله شکسته بالیده داو انقلاب
در نهانی هوا شیان گزیده و از شکل سر و روش بقیه معشر بدر آورده عضو با از سر نمو
ترتیب شگفتگی رو نهاده و پیکرش دوباره بفکر ایجاد هیولاے افتاده غنیمت شمارے
نفس موهوم از اندیشه صحت قطع امید کرده بود تا شادی مرگش بنا بد کرد دید به عاقبت اندیشے
بے رابطے حواس و از وهم شعورش باز داشته تا بمشاهده زندگے هول محشرش بنا بد کشید
نظم آدمی چیست ناتوان رنگی * گرد صبح شکستن آهنگی * نه بقا اعتبار ایجادش
نه ثبات آبروے بنیادش * گر همه بر سپهر باخته است * تا نفس میزند گداخته است
عقلا و معالجانش خونها خوردند و ندانستها بر جگر افشردند تا آل کار کوششها با فسردگی
خون فاسد کشید و مقدمه آن فساد اصلاح نه انجامید اگر نبوهم تدبیر جذام دست
میزدند بر یخ کشته زر میدے اثری کشید و اگر بعلاج آتشک نفس می سوختند
جوهر سیماب از آشیان خاصیت سے پرید بتلاش استمداد معنوی خاک اهل قبور
آن قدر بر هم زد که غبار قیامت بر نخیزد و از انفاس ارباب دعا آن همه شور دا انگشید
که غلغله صور برانگیزد بارها بجناب حضرت شاه نیز پیام بچارگے ادا می نمود اما بمقتضای
ناسازی وقت دعوتها مسموع توجه بے نیازی نشود تا آنکه روزی التماس میرزا ظریف
بعرض قبول رسید و باعث تشریف مقدم زندگی توام گردید به یک نظر عنایت حتے

در بنیاد طبیعتش وا نگذاشت و بهرنگ لمعهٔ طبیعت آفتاب یک عالم شبنم آمیز بین اعضایش
برداشت چنانکه بعد از سه روز ناچار رجوع بحمام نموده غبار کلفتهای روحانی از آئینه
زنگ خوردهٔ جسم برهم زده و قطعه ای لباخانی که از یک تخه ابر کرم • تا نگه بر خویش
جنبد صد چمن فرو بار بود • دی لباس پست و بلند و هر کز یک موج سیل • تا تامل با نمیر اند هم
هموار بود • هر کجا خورشید تابان یک عرق واکرد چشم • ظلمتستان دستگاه عالم
انوار بود • حالتی از خویش رفت و چشم شوخی واکرد • ورنه در باغ تامل بیکما بسیار بود •
از غرائب واقعه آنکه چون پرتو نزول حضرت شاه بران مجلس تافت هر یکی از حضار باستقبال
دولت قدمبوس شتافت خان دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرائی
نداشت آهنگ تعظیم بزمین نداد از جبین گذاشت و بهزار تردد مژگان بیار دستی تا
سر تسلیم افراشت بمضمون آنکه علیت براهیت مرده ام اما زیارت خانه خاکم • توهی آلی
و من آسوده آتش در مزار من • سایه گستری همای شفقت باین سعادتش سر بر عنایت
گردید که ما از تو چندین سال کلفت برداشته ایم تا ساعتی به جمعیت خاطر بیاسای هرگاه
ماموران عالم قدرت بار دوش ناتوانی بر سر گیرند مدار راحت او ست تعظیم فرمائی
تشویش و تردد امواج این زمان تمکین طراز مسند گوهر مشاهده دیگر واجب است و آشفتگی نسخه
انفاس بعد ازین مصروف شیرازه بیرای دل بمطالعه آوردنی قطعه ای نفس تا ل و بر
از کلفت او بام بر آ • بهمتی اگر رهت بود که بازش کردیم • گر فلک صد در تشویش بر روی ت
واداشت • فردا بادکه یک باره فرازش کردیم • نفسی چند که در عقدهٔ کم فرصتی ست
هیچو نا ل ملت رشته درازش کردیم • اتفاقا اسد نامی از رفقهٔ کیموان بازیچگی دینی
بوده خرس تلهٔ ناقص آئینی دائم اخترلیش غوطه در بول شیاطین داده و باد بروتش
باصرصر تیز فرعون یک پهلو افتاده در حین این مقالات چون شیطان از لاحول گریخته
و در طلیعهٔ آن انوار طاقت ظلمت کسوتش تار و پود سخت پیش جمعی از برون گردان جادهٔ
ادب دهان گندیده اش در مجمع گشوده بزبان نجاست مکیده چاشنی سب آغاز نموده
که اگر کودنیت در مزاج ارباب دول مضمر نباشد با هیچ خودستایان معتقدانه جنبش ننمایند
و با این قسم بیسر و پایان طریق تملق نه پیمایند باز ای در لفظ نیست که هرزه گردی
اینهم خاک آوارگی آلوده عرق نگرده باشند و کوچه تصور نتوان کرد که تکاپوی حرص

این طائفه عبارتست از انجابر بهر بنا شد اختیار عزلت کمینگاه امیدی ست که بعقب اشتهارش
در مجالس صاحبدولتی راه تزویر وا نمایند و به افسون ساخته چند در عرض خوارق و کرامات
کشاینده حرفه گویا باین مرتبه که شل خان درانی را بگویند که ما ترا نجات بخشیدیم و
دکان آرای این قماش که هیچ امیری را بفرمایند که مازه حبس دوامت وا خریدیم اگر از
تمکین منزلتی داشته باشند یا ابدیر ادبار زنند و اگر از عناد سنگی چیده اند چرا
از حرص سنگی شوند غیر ازین عنبر تشنیع لا نفش چند که در عقائد این سگ سیرتان ست
و از نمایش بد تراوید از تغافلها که طبیعت خاص این خوک طینتان ست هیچ باجا دید
بهمان شغل تعصب که سرمایه ایش در گرفته بود راه خانه برداشت و بان دود ضلالت که درو
دماغش پیچیده بود رو بهٔ آبادی گذاشت قطعه ای پیچیده پیچیده بر خویش از تار دود
وانگه بروی آتش جرأت گرسنهٔ • ای مایه ات کف خون آنهم ز پوست بیرون • خواهد
بخود چه افسون کز تیغ بی هراسی • جبهی که ناخن کین از جبل تیز کرده • برگشته ست خود
خود کرده اند داسی • ای خون گرفته آئی وسی سر بریده تجری • با حق ستیزه تا چند از
راه ناسپاسی • حرف زبان مردان پیغام بی نشانی ست • این پرده وانگردد بر فطرت
لباسی • تحقیق سخت دورست از ناقصان تقلید • فهم یقین نیاید از مردم قیاسی •
انکار حال مردان همین بقا ندارد • ای بی خبر خدا کن حق را کمی شناسی • چون کل متصل
دروازه شهر رسید صاعقه از پردهٔ غیب خروشید و از بنیاد زمین جوشید پالکی
که ساز سواریش بود بیک بار دروازه گون گردید حمالان و همراهان به توهم آنکه دروازه بر سر
شان آمد وداع هوش نموده بودند و باستقبال بیخودی آغوش تسلیم کشوده بعد از
ساعتی که بحکم افاقت نقاب تفحص گشاده فقید آن خارج بساط ایمان را در میان نیافتند
شور حیرت از تامل نظرها غبار انگیخت و غریو تعجب از اضطراب نفسها عنان گسیخت تا دیری
بملاحظهٔ پیش و پس چون خری گم شده اش جستند و بسیاری مغالطه بچشم نزدیک و دور
می جستند تا ناگاه زیر طاق پلی که قاذورات شهر در انجا جمع میگردید و از ان دروازه
تیر پرتابی مسافت فاصله میکشید پا بسری برهنه و روی آماسیده دلائی تیره متعفن بر سر در
چسپیده گویا تا بگردن در قطر آتش سرنگون غوطه داده اند یا از زکال جهنم واژگون سبدی
بر دوش نهاده پیدا شد از سرتا قدم آئینه واضع صورت عذاب و از نفس تا نگاه انگشت نمای

شعلهٔ اضطراب از آنجا که برق هیبت آلهی هوش گداز است و آفت خرمنهای اعتبار بگمان افتاده
که در شورستی حیرت دویده است و از هر جا بسر غلطیده سلسلهٔ تدبیر محرک بهارشش ساختند
و جوهرستی هم بوتهٔ تدارک گداختند هر چند آئینهٔ آب بزنگ زدند سیاهی از روی ناپاکش
مفارقت ننمود چه قدر رسوبان کفش بخراش آوردند رشتهٔ زبان هیچ کاوشش بود
بکاوش چندین خلهٔ پرس دچار خوی کرده تبار زبانه هزار صدمهٔ گفت و گوی [illegible] برمی آورد
قطعه منکر انسان کامل هر کجا آید بچشم * تامل شد یقین سگ بود یا خر بوده است
زانکه در مجلس کتوان یافتن بوی حسد * طبعهای مختلف از هم بکدر بوده است * جنس یکسر
ببیات معنی ست بی ترکیب لفظ * زائل از مشکل اگر گویند گوهر بوده است * گز ره باطن بهر تحریر بود
اختلاف خاصیت * آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است * گردش رنگ از جهان
نشد پیمائی جدا است * چون بصورت وارسی گل تیز ساغر بوده است * غیر معنی گر بجنس محض
باشد اشتراک * از هما تا چغد یکسر مشتی از پر بوده است * پس یقین شد آدمی معنی بود بیت و پای
ور نه خرس اندر بزرگی از کبتر بوده است * علت اضداد خلق اوج و حضیض فطرتست
زین سبب ابولهب خصم پیمبر بوده است * در ثبوت این حقیقت شاهدی درکار نیست * هر که
خصم انبیا بوده است کافر بوده است * چون نا سزا اسیر صریح از زبان لعنت بیانش و لکوب
حاضران گردیده بود فرصت نسیان هنوز پنبه بگوش عبرت نگاهان نکشیده بمجرد استماع
آن واقعه گواهی دادند که مذهب این بلا الشامت همان ترک ادبست و بجزای همان
گستاخی مبتلای این شکنجهٔ غضب مکافات عمل آن قدر سریع الاثر نیفتاد که شبهه در طبایع
راه تخیلی تواند یافت و برق انتقام آنمه بر وشتنی نه پیوست که غبار احتمالی جیب توهم
تواند شکافت للهٔ اسرار جلال چراغ الیقین ارباب نظر را بفروغ آگهی رسانید که نقش تامل
بی ادبان باین تنبیه تحریر نیابد مگر از خامهٔ قدرت قطب زمان و چهرهٔ حال گستاخ رویان
باین جنس سیلی رنگ نگرداند مگر از دست غالب مختار دوران فرد عرض اتقیاءت
شکوه غار روشن میکند این اثر آئینهٔ اعجاز روشن میکند * قبل از اعتبار این حقیقت حضرت شاه
بدولتخانه معاودت نموده بودند و هنوز از ظرایف و فقیر را هنوز رخصت وداع
نفرموده خان دوران از راه امتحان شخصی را بآستان بوس فرستاده و استغفای
جرائم آن ملعون که عمری طریق مصاحبتش داشت عرضه داد یعنی بخبر کیفیتی از لغزش پای

ادب گردن بدم تیغ نهاده است و غفلت ساغرمی از کوزه‌های باطن بجا و هلاک افتاده است
بیابان مرگ تغافل و سنگینی سباده و دور باش اقبال نزد هر یرسی ضبیعا و غزل
ور با دلان که سینه بگوهر جلا دهند * خاشاک را چو گل بسر خویش جا دهند * رنگینی و فاست
که از سرکند ستمگان * چون شمع گل بقاتل تیغ آزما دهند * بیطینتی اگر سپرد راه غفلتی
خوبان زکف عنان تحمل چرا دهند * و تاب شعلهٔ غضب زمانه بسلسلهٔ چین ابرو
بر و تا نگیهای کورهٔ جلال لمعه بجهر و افروخته سپهر دکانی خودان محفل غنا فارغ انداز اندیشه
فخری که خلق مجهول به بیشکی شان گستاخند و متقیان گوشه فنا آزاد اند از توهم پیشکی که
هرزه درایان بعرض بدی الشان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پرور ناموس ایشطا لفه
است روا نمیدارد که هر بیباکی کمر بخواری و ناسزائی شان بربندد و از تقلقهٔ زبان تحدی
که بتراز اماده گناه باشد با من آباد ملامت پیوندد فی الحال جلادشان بارگاه
قضا باین تاکید حکم در داده اند و قدر اندازان عرصهٔ تقدیر باین ناوک شست انتقام
گشاده که جان بی ایمانش همان سر اعتدالی سستی قبض گردانند و بمنصب گاه ضلال
و سلال ماکک رسانند مقارن این فرمان خبر آوردند که حکما حدوث علتش از برودت
و یبوست خمار دریافته بودند و باتفاق در تدبیر کشودند تا قدحی چند از جان حمیم و غساق
درکارش کنند شاید بوقوع گرمی دماغ زبانش بجنباید و از شکنجهٔ لقوه برآید بمجرد گل
مرور گلویش بند شده و فرو نگذشت تا آنکه غرغره کرده هلاک شد قطعه بسوز
ای سرکش ناپاک تا یکدم بیاسائی * گر آنکار غضب پای تا سر آتش و [illegible] بدار
اشک سورت جهنم دامن دیگر * بلعوش سپردی از خود [illegible] تا کجا افتی * در این وادی
سبکروحانه باید زندگی کردن * بدوشت بار لعنت بود روای خرکه خورش رفتی * دران
ضمن زبان معنی بیان * سروش آگاهی محرمان گردید که هرگاه حاکمی انضباط مملکتی مامور
میگردد و نخستین آئین [illegible] نقش تنبیه اهل فساد دست و ترغیب و تاکید طریقهٔ صلاح و
شداد ام و درکه بقبض اختیار این ممالک بقبض تصرف با واگذاشته اند رقم خیر و شر
این صفحه بکلک توجه ما نگاشته اگر باین صورت مادی لنقش وقوع نگیرد نسق آداب
حق شناسی ترتیب انتظام نه پذیرد و شغائل نیز را ختم با تحکم و [illegible] طبعی از این جنس
بی ادبان به بساط آرائی قعر جهنم نپردازند و بغرور شیوهٔ گستاخی اکثری از این قسم

بیباکان سرمایهٔ دین و دنیا در نبازند و وقوع اینقدر تهدید قفل دل فرسایان یک جهان کس
فناکس ست و اظهار همین مقدار قدرت شاید بفضل الله بالیشان و ماید قطع نیست ساز
محفل اسباب غیر از مصلحت * چشم کوتاه محرم کیفیت این فن شود * مجلس آرا و تماشای شمع
آتش نخیزند * تا سواد امتیاز انجمن روشن شود * میدمد دهقان بباد تفرقهٔ اجزای کاه *
تا بکام آرزو جمعیت خرمن شود * مشت خون زین سپیکاندیش فصاد از رگی * کان قدر
رفع فساد اصلاح جان و تن شود * شاخ را از برگ عریان میکند جهد خزان * تا گل اندام
طبیعت تازه پیراهن شود * آفت جان خان امن بنای عالمیست * از شکست موج دریا
صاحب جوشن شود * جمله زین دست ست تعداد و گر دو کار نیست * خامشی گل می کند
تا ضبط نادمن شود * بمشاهده می پیوندد که ناقص طبیعتان این عنصر بنا سر عرض کمال
بیشتر بر لقلقهٔ زبان گذاشته اند و از پیشه های فطرت هیچکه ندارند با نکار احوال کسلا کمالت
با کلاه بی نشئی که باد تخیل از سرشان ربوده است دماغ خورشیدی می افرازند
و با قدمی لنگینی که هرزه دوی از دامن استقامت بیرون شکسته برکوه وقار می تازند
غافل که ساغر خالی را غرض نشئه پیمای بقوت رنگ راست نباید و کیسهٔ تهی را باد تیغ غرضی
گره فقود رایج نگشاید انجا هرزه درای کاروان لاف از سرشنگ طعن دیگران مشتاق شانه
ریش گاو می خریدن ست و تجارت مدرسه گذاف همان انگشت دخل در پردهٔ ناموس کون
خری دریدن اگر از کمال انبیا چشمی بینی ایمان کشاده اند پیداست که نبوت بی معجزه
صورت نه بسته است و اگر از احوال اولیا گوشی بحرف الیقین نهاده اند ولایت بیجان
نفی کرامات ثبوت نه پیوسته در مرتبهٔ که تسلی سائل منصف معقولی سخن ست جواب منکر
همانقدر گردن شکن کوچه دادن رود نیل و تخت آرای ساحت هوا چمن ساری شعلهٔ
آتش و از رعنائی نشیات عصا سوم گردانیدن طبیعت فولاد و شهادت تعلیم زبان حجر
قدرت جوشی انفجار اصابع و انگشت نمائی شق قمر تان برهان دلیل اقرار نیست که خاک
ضلالت بر سر انکار فروشان نریزد و تابان روشنی پرتو وضوح نیفگند که غبار کوری در دیدهٔ
نفاق پرستان نه پیچد رباعی تا چند بلفظ پوچ مضمون دادن * اعجاز بباد سحر و
افسون دادن * ای خوک سرشتان چقدر مکروهست * گه خوردن و بوی مشک
بیرون دادن * غریب چشم بندیست که معجزه و کرامات از عالم صنائع فهمیده اند و وضع عبارات ا

خارج صنعت دیده اند اگر آئینهٔ توفیق زنگار فرسای بی یقینی نیست تیغ طور نابینایان و سیلهٔ
خجلت کوری نمیشمرد و اگر چراغ تحقیق ادب در روغن ندارد بتقلید غوغای این هیز و لقانان
تهمت قهقهه بر خود چند بزبان لاف آنقدر آب ندیده که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن
تری آویزد و گردن دعوی آنهمه بیغرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد
قماش آشنایان کارگاه انصاف لبی نفس درازی کلاوهٔ انکار بر یا نورهٔ جولاه بسته اند
و نی وقوف سر رشتهٔ تار و پود لبسینه زوری محض چون ماکو چپ و راس بخته اند یعنی
در هر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرأت نگشوده اند و خود
فروش این بازار را بر حرف همیشه تنیدن دکان یکجو ریوچ آراستن ست و مدعی
این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن بانیام نی تیغ مبارز خواستن رباعی
کم بوده طبع خود کام برآ * از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ * ای منکر کیفیت پرواز مگس
نی زینهٔ تو نیز بر سر بام برآ * حکایت قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود هنگامیکه
میخواست فیض مصافحه دریابد دست از رسائی وزیده بود بقدر نالی چشم از توجه پوشید
سکته وضع حرکتش بطبع روان ناموزون افتاد و در وضوح این معما زبانی باستفسار کشاد
معروضه داشت که در دریائی محیط زورق آشنائی طعمهٔ کام نهنگ میگردید اگر ناموصت مصافحه
تغافل روا میداشت دست قدرت انفعال سودن می کشید درویش گفت طریق دعوی
بیدلیل شاید پیش نمیرود و صدق مقال نی وقوع عمل آئینهٔ تحقیق نمی شود فی الحال
دست بر هوا افراخت و ماهی طپش آماده هزار موج بساحل عرض انداخت نظارگیان
کیفیت حال از هجوم چشم تحیر یک قلم در فلس ماهی غوطه خوردند و لقمه گوهر تحسین از صدف فمهای
کام لب بیرون شمردند بمقابل این عمل درویش نیز تنور تافته را بغوطهٔ قلاب اشارت کرد و
همان لحظه بهلغی از کیسهٔ قدرت بدر آورد و آنگاه فرمود ایجاد ماهی از آتش که غیر سمندر
بر نمی آرد نادر تر ست از هوا که با آب نسبتی قریب دارد پس افعال مردان را به مقدمی
اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید کرد تا بحریف مقابل نرسد تیرگان دست بر هوا نشانند
و چون ما وکیل شست صاف تا به نشان گرو کند گوشه های امتیاز صدای زه نپردازد
می این بیانی غیبت بهوس اشتغالیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش
و آهنگ این ساز زیرونی نخواهد نفس آرائی حرف و صوت پردهٔ نای گلو مخراش

جو فنتوای انضباط زمین گیران اینجاگاه طاقت اگر سر با تسلیم هستی نتوانند گردید باری القدر خاک گردند که زمان دعوی در سر مه تواند خوابید و در عالم ناتوانی جرأت عبارت تراش خطا نیست و در مقام عاجزی شوخی عربده بی حیائی

غزل

آنها که چشم بر گل تحقیق وا کنند * از هر چه غیر رنگ نگیرد حیا کنند * در جنبشی که غیر خموشی علاج نیست * بر هر زه دست چیکه بچون و چرا کنند * عریان تنان بعرض انکار پیرهن * کشور جامه که ندارد قبا کنند * شور غبار هر نفس هم خود تریست * چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند * زین نارسائی که بکاوهم رسیده * پرواز تا کی آن طرف کبریا کنند * جولانگه خیال جهان جای خنده است * لنگان کو سیکه وضع عصا کنند * خلقی درین جنونکده وارد گمان هوش * تا محرم یقین بحقیقت کرا کنند *

کمال الهی که جامع حقیقت جلال و جمال ست در مجازستان عالم کون هر جا منشأ ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اند با سمی خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی به انجمن آرائی نسق اعیان پرداخته است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معقولیست موسومش ساخته و در مقامی که لمعه قدر بانی وجود استعداد هدایت مایل سنت تعیین افتاده است معنای آن اعتبار کشش باسم ولایت که جلال حقیقی ست وا کشاده و در آئینه انوار صورت جذبه یعنی قدرت جلال مضمر ست تو هم موهومی و در نسخه آثار ولایت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر سنت شاید معدوم شخص استعداد نبوت مامور دعوت خلق نیست تا ولایت وارد و شاهد اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت می پوشد سر از جیب نبوت بری آرد پس ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کردن ست و نبوت را در عرض استتار جلال بخیال عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت بر یک صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت بروز تعطیل و توقف در محیط امکان جاریست ازین دفتر بغور هر نقطه که پرداز ند سواد اختلافیست دقیق و ازین ساغر بلند هر قطره که وا رسند محیط حیرتیست عمیق در دبستان تحقیق سنی تامل مطلع و مقطع جهل و آگهی سواد و خط پرکار روشن ست و در درسگاه یقین بی لاحظه پشت و روی تار صفا مضمون صفحه عینک مبرهن نظم * بهار عنچگیها رنگ مضمون گل ست چون شگفتن موج زد گل زیر مشق رنگ شد * آن صدا کز خانه چو نغمه بیتار بود *

ناگهان چون خامشی تیرزن سپید آهنگ شد
دیده پوشیده با خورشید سیر و صدقی
بال در بیم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد
هیچ سنگی در ره جولان ادا هیچ نبود

شوخی رنگی گرچه پرده روی معناست
تا شرر وا کرد کثرت خانه نیرنگ شد
باطن اینجا ظاهرست ظاهر اینجا باطنست
کوشش تا پای در دامن کشید لنگ شد

چون برون خیمه جیب عنقا پرده دار رنگ شد
بر پر افشانی نفس تا بیضه تنگی می کشید
هوش تا علم حیا در فهم معنی زنگ شد

الحاصل ترک احوال این طائفه غیر حیرت ظاهر نیست نیابد و طول و عرض آغوش محیط غیر چاک محیط دیگری نیاید خاک را بی حصول مراتب رنگ و بو آئینه داری سیاست محالست و سایه را بحضور صورت انوار چهره کشائی آفتاب وهم و خیال اینجا از کتاب حقیقت باشاره اکتفا نمودن ست و از گنجینه رموز بانمودی قفل کشودن

نظم

حباب از بحر گوهر نتواند نشان دادن
رگ ابر از فشار ریشه پژمرده نگشاید
سپندم یک طپش عرض نوائی سوختن دارد
خط وهم نفس ناخوانده با معنی چه پردازم
طرب محوست در تحقیق اسرار حق ای غافل
نقاب و جلوه هر یک محو نیرنگ خودست اینجا

سراغ عالم دل از من بیدل چه می پرسی
اثرهای غنا از طینت سائل چه می پرسی
ز برق فرصت خود داغم از محفل چه می پرسی
هنوزم جاده ناپیداست از منزل چه می پرسی
حق هم گر خطابست از باطل چه می پرسی
ز لیلی پرس حال لیلی از محمل چه می پرسی

واقعه بعد از ظهور این واقعه که عبرت نمای بیگانگی اندیشان بود و ادب افزای اتحاد کیشان به آئین دوام شفقتی که اخلاص کده میرزا ظریف همین نزول رحمت چون فلک مشتری محل سعد اکبر میگردید بود و پرتو عنایت از دو باش لمعه سعادت میخورشید روزی سایه ابر کرم گوهر پاش رشحات حقائق بود و آبیاری تشنه مزرعان عالم ارادت سی نمود ناگاه لقمان دار انشای روحانی حکیم عاجز گیلانی که تفتیش عدالتش از حرکت نبض نگاه علت خواطر پی بردی واز آثار قاروره اشک علامت حدوث آرزوها داشتی وسی اسیر گری ادای کار سی چون جوش بهار سکته در طبیعت خاک نگذاشتی و بحرب و ضرب شیوه هموار سی چون آب گوهر رعشه از اعضای موج برداشتی در حسن حرکات شیرینش بر بهای تحسین راه نگردیدن سی لبست و حیرت بیانی انداز تقریر دلنوازش نیز آفرین رنگ آدمی شکست طبیعتی موزونی کلمات سنجیده میزان وقار گوهر فروشی و ملایمت ملاطفت وضع آرمیده آئینه ایجاد هموار جوشی سعادت زمین بوس معالج دولت چنین اندیشه با رباب تجمل قدس منزل گردید و در جواب هر خطائی تا نفس عبرت رساند

چندین بهدیهٔ نیاز عرض میداد و در مقابل بی‌اشارتی تا لب بحرکت آرد و بزار نسخه
ادب می‌گشاید **نظم**
زهی ذره کز تماشای مهرش
اگر سجده دارد بپای رسانی

خوشا قطره کز نم فیض دریا
کند آرزو و بسمل پرافشانی
بنرمی که عجز است ساز قبولش

شود حامل رفعت عز نازنی
تو هم زنگ افلاک نه کلاه سعادت
یقین جز نیاز ستم ناتوانی

مطالعهٔ طرز رنگینش نقش کلفت از صفحهٔ دلها بر داشته بود و مشاهدهٔ ظهور شگفته‌اش نه بهیچ
طبعی اثر عنقگی نگذاشته آن حضرت از کمال توجه فرمود ما از حق در خواستیم تا ملفت
را بر نگینی ظاهر شنعت گرداند و آئینهٔ اعتقاد هم برتبهٔ صافی کلامت رساند اما غریب و تحفی
باینجا نبت کشید و طرفه حالتی عنایت بآن طرف گرو نهید بهر حال انجام صیقل کاری
حقیقت بگفته و نموده و گل کردن اسماء معیت و رعشق حسن ایام معدود **قطعه**

با وتو حلبهٔ منتظر فضل و رحمت است
تا نخونهال چمن انتظار کیست
تا شاهد تجمل النصیب کنایت است
از سبزه تا نهال جگر تشنه ازیک
در هر لب ملال آئینه باد از بوسه دعا
هر رشحهٔ سحاب کرم انتظار کیست

سوم روز آن صحبت که واصلان انجمن دیدار با دولت اقبال ساخته بودند و تماشائیان گلشن
جمال بتسلیمکدهٔ زانوی خیال پرداخته بعرض رسانیدند که حکیم طاهر را یکایک بحران سودا وی
دریافته و جنون ناگاهی گریبان طاقت شگافته نبض جمعیتش چون دود مجمر طپش فرسای
شعلهٔ بیقراریست و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در بوتهٔ گداز نفس شماری با این همه
بی اختیاری اشک چکیده آنست مائل خاکبوس این آستان و آه رسیده پر فشان
هوای این آشیان رشتهٔ سازش اگر از دست نوازش امداد رسانی نگیر و بیختن آب ریخته
وی ریمانه‌اش اگر از چمنستان توجه طرف طاقت بهم نرساند بر خاک نا امیدی ریخته **نظم**

چمن گر بسایهٔ دامان اقبالت بدست آرد
بهر خاکی که خندد یکنفس نقش کف پایش
خزان آنشکل که در جمعیت رنگش شکست آرد
غبار رنگش تا ابد کیفیت صبح الست آرد

مجرد عرض میرزا طریف را ببارگاه حضور طلبیده و فقیر را نیز همعنان تهیهٔ عیادت گردانید
فسرده انفعال حقیقتش بعرض ظهور رسیده است و زنگار غفلت رخت از طینتش بیرون
کشید و کیفیت این حال دریافتنی است و اسرار این قدرت و انکشافتنی اما اگر بر فاقت
همت عزم ملازمت ما نماید زنهار اقبال تمانید و تیر غیب صبر و امین فتلی مانع آید
هنوز دور روز دیگر باقیست بطریقی که در اراده است آیم معین است هم آیش خواهیم کرد و خود

بجود وشش این طرف خوار سیر آورد **رباعی**
همچون حکیمان الٰهی دگر است
پرپیچ مریض وصل صحبت اینجا
اجزای سفیدی و سیاهی دگر است
یعنی اثر ادب نگاهی دگر است

القصه تا جبابانیتش رسیدیم گریه صد قدم پیشتر استقبال نامنوده بود و تا لبی پرسش احوال
باز کنیم توجه هزار رنگ بال تظلم گشوده بیتابی حبابی در نظر نالید تنک مایه استعداد برهم
شکستن و چراغ سحری بمشاهده رسیده حیرت نگاه انداز بازپسین موجش بحسرت نگاه
بازپسین بر فرصتهای از نظر رسیده می نگریست و عضو عضویش در کسوت هجوم عرق بر
عمر تلف کرده می گریست اندیشهٔ نارسا مجذوب کمند زیارت شاه و تصور بی دست و پا
محبون شهود حقیقت الله پیغام التفات رسانیدیم و جویای تحقیق عوارض گردیدیم
گفت فی الحقیقت مرضی ندارم که حد و قش از مواد طبعیت استخراج توان کرد اما از
همان روز ملازمت برق غیرتی بر خرمن نظره و خفته است و لمعهٔ تقتی چراغ بهودیم افروخته
نه جرات اظهار که نقش بیجای بر لب توان بست و نه طاقت ضبطیکه طپش انتظار بی
در دل توان شکست خانه بر دوش سیل ست خرخاک پاس بر سر کردن سرمایهٔ تعمیر کجاست
و حاصل در ره پیش غیر از گداز تدبیر امید آبیاری کراست آفتاب قیامتیست نشسته
که بی سایهٔ عنایت آن حضرت و اعذار عقوبت جاوید یم باید بود و شعلهٔ زینهاری سراپایم
در گرفته که بی رشحهٔ ابر هدایت تجاکستر ضلالتم باید فرسود **نظم**

دست خره هر که تیر کش زده اند
چون شمع گداز حاکیم آب زنده
خوبان که ره طبع مشوش زده اند
تدبیر کیست در من آتش زده اند

چون شمار از محرمان آنجناب بتصوری می نمایم پردهٔ جرات از کار می‌گشایم حدیث
پدرم حکیم نور الدین در صحن باغچهٔ این کلفت کده مدفون ست و مشت خاکش ودیعت
این مقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابوت نسوکند زیارت دوامم و موظف طواف
صبح و شام **نظم**

تو تا چشمی بجمال خود کنی باز
سر سودای یاران کجا نیست
از این هنگامه بگذر بی تامل
تماشا پیشه را سیر مزارت
غبار رفتگان در سرمه سائیست
شکست رنگ امکان داد آوازت
به فکر خود گره گشتن رسائیست
دلیل حال عبرت آشنائیست
زیر پا نگاهت تا بر فضی
که الفت یک قلم ساز جدائیست
بحکم شهود شان آن

روزیکه مستعد ادای فاتحه گردیدم و برین خاک ندامت غبار در رسیدیم تعفنی بدماغم
خورد و گندهٔ ترازبحار کبریت و شکلی دو چارم گردید موجش ترار حیات عفریت دود پیچیدگها

معاینه کردم هراز قبر بدر آورده که افروختن بزبان شعله اش سے نالید بل انگشتی میبین
دیدم که سوختن در کسوت خیالش سے نالید چون تامل بر مخ شبهه داشت فرسی بود
در کمال کراهت نشسته والعبد انبوهے سیاهے از شمع هزار بیرون جسته بدلائل شعور
تفهیم شد که جبهے برزگی این نقش رقم عبرتے سے نگارد وگرنه عبور خرس در هیچ مقامے
صورت نداردو دیگرسے که مدت شام سوادو اهمه ام روشن کرد و تیرگے آئینه روز تمثال
هراسے بجلوه خیال آمد و

نظم

لوح سودا یک قلم منقوش اوهام ست و بس
خاصه هر گه سایهٔ آفاق گیرد پیش و پس

در دل شب چاره از وحشت ندارد هیچکس
سایهٔ خود هم سیاهی گر کند بے وهم نیست
خواستم برگردم ناگاه خرس فریاد

برآورد که اے غافل هر چند نورالدین ام از سن مهراس اما از صورت مثالیم سنے کار عبرت
نشناس اینها نتیجه آن معاصی ست که در دین باطل خودگان عبادت کاشتیم و حاصل
همان تخم شقاوتے در مزرعه اعتقاد فاسد اندیشه سعادت میکاشتیم هنوز استقبال آفتاب قیامت
از عذاب النار حال مشاهده سے نمایم و روز انتقام یوم موعود یان بانی اصناف عقوبت
چشم می گشایم اگر از روے حقیقتم نقاب بر دارند هر که رنگ مشاهده اش دیده بآب
مے پوشد و اگر شعلهٔ باطنم شرارے ابر عرض آرند جگر فولاد در مقابلش زبان گداز میخروشد
اینکه من سیاه چشم نصیب اسیری مباد و آنچه مے بینم دیده هیچ کافرے مبیناد نسخه حالش باین
مضمون ندا ست بیابنها داشت و ساز اعمالش ابن آهنگ غبار توجه سے افراشت

مثنوی

همچنان کاش خاک مے بودیم
سایه از خاک هم سیه تر بود
غوطه زد در جهیم ساغر ما
خر بقدر و میدان نفسے
دو نفس زندگانے باطل
موسے نیک کافر سیاه بود
به بیان حرف ما نباید راست
مرکز صد هزار نفرین باد

کای عدم از چه رنگ گردانیدے
تا ازین ننگ پاک مے بودیم
آه ازین زندگے که آخر کار
آتش آمد برون ز کوثر ما
زان نفس وه ندامتم امروز
کرد ما را ز اصل خویش خجل
آن صدا بیکه گوش کس نشنید
شمع افسرده سوختن برخاست

بر سر با چه خاک افشاندے
هستی از چه هستی سیه تر بود
گرد بر دوش ما شقاوت بار
آمد و رفت ما نبود بسے
صبح چندین قیامتم امروز
آب تا حاصلش تر سیاه بود
تا ابد چشم بسته باید دید
گرد خرسیکه دین فعل ایجاد

بمجرد شهود این کیفیت بیهوشی در دماغ طاقتم مینا شکست

و بخودی بر صفحه ها کم نقش نبست رفقایم از انجا بر داشتند و برین بسترم پهلو گذاشتند
برق این هیبت زهره ام گداخته است و غبار کار زندگیم تمام ساخته نخواهم شنید یک مژه
راحت و نه بیدارم افسون یک نفس جمعیت اگر چشم مے بندم غبار آن تمثال بعالم خیال
پیچیده است و اگر مژگان باز مے کنم همان شکل بعید رنگ در نظرم صف کشیده آئینه
یقین گواہے سے دهد که کشف این رموز اثریست از توجه حضرت شاه و سرمه این عبرت
سوادے از نسخهٔ کرامت آن هدایت دستگاه عمر موهوم بال افشان کم فرصتی است
مبادا در کشمکش این حالت بمیرم و از شفاعت آن حضرت منشور نجاتے نگیرم برین گم
جاوید همت حضرت گماریده و برین مرگ مسیحائی واجب شمارید اشخاص توجه ام بتعجیل
ارشاد وے صفاے حسن قبول گیرد و چشم از حسرت ترسیده ام غبار آن درگاه را بالینش
سرمگے پذیرد **نظم** بعد مردن گر کفن داغ ست وحشت زاے من

خاک هم خالی و ز آتش مینماید جای من
در دل مایوس خود یارب بلغزد پاے من
کاروان بگذشت و من مست خواب غفلت واے من

گر بعد چاه جهنم سرنگون غلطم خوش است
فرصت از کف رفت و دل کاری بگرد افسوس عمر
گفتیم حکم بے نیازے مشیر این عیلت ست

که یک دو روز دیگر از خطات تسلیم در نباید گذشت و وصول سر منزل مراد موقوف التزام این جاده
است و حصول گوهر مدعا بضمانت همین رشته اما وه انجام تحریر مسعود است و عاقبت استغفار
محمود قزگان پاس هر رنجامے ملغزش بخروار دره و سطر آشفتگے اشکے مضمون تسلیم تحریر کرد که
بیچارگان و بیچارگے ناچار اند و بے اختیاران در بے اختیاری بے اختیار **شعر**

نه عشق سوخته و نے هوس گداخته است
چو صبح آئینه تا نفس گداخته است

الحاصل آئینه حالش صورت نمود که نگاه از مشاهدهٔ احوالش چشم بحیرت بند و ساغر عشق
کیفیتے نشان نداد که هوش از تصورش بگردش رنگ نپیوند و لعبد معاودت از ادای عیادت
چاشت روز سوم که یاران از شغل وظائف فراغ داشتند غلغل آمد آمد حکیم خون انگیخت و صداے
از هوش بیرون خرامیدنش زنجیر گسیخت صبحی جلوه گر گردید بنفس باخته تلاش گریبان در موے
آفتابے از در درآمد کلاه سوخته اظهار برهنه سرے اما صد آفتاب شعلهٔ آه در بار و هزار صبح
شبنم اشک در کنار در حالتیکه چشمش بر جمال حضرت شاه افتاد چون سپند نعره زد و
سر بخاک نگهاد و لمعهٔ خورشید کرم ذره وارش در کنار کشیده و بآئینه داری پرتو عنایات

مقابل خورشیدش جابخشید هر چشم زدن چون آئینه رنگی سے گرداند و هر نفس کشیدن از وداع هوشش سطرے سے خواند **نظم**

هر نفس چون نفس از خود رویم و باز آئیم / ای خوش آن حال که چون بر تو نظر بگشائیم
از تحیر چه شناسیم که چه سے پیمائیم / جلوه ات هر قدر رسا غر نیرنگ جدا
خرد در آغوش تو خالی نتاید جابهم / شوق هر چند دو عالم کند از من لبریز
که عدم هم نتواند که کند پیدا ایم / بخیال تو چنان گم شوم از هستی خویش

هر گاه مخاطب عنایات مراحم میگردید عرشه اعضالیس می بخشید زبان بخودی عنوانش طومار این حسرت میکشید و ساز شکستگی آغوش باین آهنگ ترنم می شود که روز در کسب ضلالت شب کرده ام و صبح بر رحمت روی توقع آورده غفلت حالم ترحمی و بحیرت کارم نسبی **نظم**

بوده خاشاک من آواره گرداب عدم / نخل آهی همه تن یاس بیار آمده ام / فرصتی سوخته بر دوش شرار آمده ام
که درین عمکده از هر چه بکار آمده ام / از پی سوختن اکنون بکنار آمده ام / محرم عهد ازل کیست کند آگاهم

در حجب اندیشه دودی سے گردم سر رشته بخانمان سیاهی کشیده در بیشه زار تخیل شرارے سے پرورم حاصل بخرمن سوختگی انجامیده امروز از چراغ زندگی پرتو لطفی باقیست آغوش کشاے وداع امید و از سحاب فرصت عرق جبهه در نظر آبیاری انفعال حبابی ویده **نظم**

یارب بدیست دیار زخاکم بردار / ایام درنگ طاقت زود دم رفت / از شرم زبان توقع سردم رفت
دست تو بودم شکست پا بودم رفت / ازین عالم هر چه بیعمل

سے آورد ازره عذر خواه انحراف ادب بود و ازین دست آنچه بیان میکرد عرق آئینه شفاعت گستاخ روئی سے زدود **نکته** صعب ترین حالتیکه هیچ متعهدی متهم خیالش مباد بر باد انتظار ذوق فضولیست و دشوار ترین قیامتیکه هیچ مشوقی غبار کمینش مبیناد وعده وعده گاه امید اندیشان قبولی **قطعه**

عمریست انتظار سپید و نقش بسته ایم / آنجا که صیقل آئینه دار تغافل ست / امید هست تیره روزی اجرای آئینه
گر حسن کم نگاه فتد و اے آئینه / گداز از نقش عالمی را غوطه

دراشک داده بود و تماشاے تطلّش از چاک گریبان در ها کشاده شاه حقیقت پناه این ابیات مغربی رحمة الله علیه بر زبان مبارک راند **ابیات**

ما ها و سے عالم صفاتیم / کو مرده بیا که روح بخشیم
ما جام جهان نماے ذاتیم / کو تشنه درآ که ما فراتیم

و فرمود اے حکیم زمین تا آسمان یک در فیض تصور کن که باز بودن او تسلیم حلقه اش ابداً سے نخواهد بخشید و فراز نمودن هرگز بیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این در دلیل

وسعت آغوشی شخص رحمت ست و کشادگی این نگاه محبت دستگاه فضل و کرامت مغفرت بے بهانه جوست و کرم بے علت التفات خواه اینجا عقده هاے غفلت بیک آه ندامت نقاب دل آگاهی سے کشاید و رگ خواب در یک مژه باز کردن نگاه بے آید تار عونت سرے در پیش افگند آداب ست و تا سرکشی فال خمیده لے زنار محراب **شعر**

به خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم / گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثرست

خوشست یاد که ندامت غبارے اشکست نوید لیست از شستشو مالی رقم سیاهکاری و پاس آهنگی توبه رات مژده از ساز محفل رستگاری شاه فضل چه قابل شناخت بود که نقاب آن حقیقت بچشم عبرت کشود و عرض ظهور این هدایت از شکنجه قید اوهام وا رهانیدن ست و بوسعت آباد سر منزل توفیق رسانیدن هر کرا برگزیند باین وقت گر دد این حالش بربایند و هر کرا به نوازد باین آهنگ عنصر امیش نما شیند

خیر محض و صلح کل بود ست در بزم قدم / **نظم** آدمی کا مروز تهمت ساغر رنگ و بدست
حیف و صد حیف است اگر در راه شر ماند قدم / جابی انگوس نست اگرچه شد با آهنگ فساد
غنچه صد باغ عشرت عقده صد دشت غم / گوهر خون بسته دارد که نام او دل ست
در به غفلت رفت بر طرف جهنم زد علم / گر به آگاهی رسید آرایش فردوس کرد
سوخت جنبش زین تحیر نسخه عبرت رقم / داغ شد دل زین قیامت جلوه طوفان غبار
تا نگردد هیچ صاحب دل بغفلت متهم / یارب از برق فنا بعضا و نا وانی بسوز
عدل مختارست بر هموارے هر بیش و کم / فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و زشت
لعبت آزان به تلقین شهادت از زمرسه

ساز یکتا کیش آگاه نمود و طاقی که افسر سلطنت نجات بود عطا فرمود از هر طرف نواے مبارکباد شرف اسلام جوشید و از هر جانب آهنگ مرحباے تشریف سعادت بالید ساعتے بسر نیاورده به بوسه گاه قدم حضرت افتاد و به نقش سجده رقم آرزو عرضه داد که راه وای شکر این عطیه هر نفسی هزار گانه کم نمی خواهد و من یکدو نفس بیش ندارم رخصتے تا رو منزل گذارم و هم آنجا دوگانه اخلاص یگانگی بجا آرم آن حضرت تبسم نمود و فرمود تعجیل این اندیشه از دست نباید داد که آغوش رحمت خمیازه بسیج استقبال هست و سر دوش کرم در صلاے شوق بے اختیار فاتحه از انجناب حاصل نمود و هواے آشیان جمعیت بال کشود بعضے از اعیان محفل حال تتبعه آن مشاهدت کردند تا داخل خانه گردید نقش آئین مهمانی بجا آورند هنوز فرصت مراجعت در کمین

نفس راست نمودن بود و تامل گوش بر آواز تفتیش حال فرمودن ناگاه از جیب دراسس خروش برخاست کای محرم حریم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود بست چون نقش جبین بسجدهٔ ابدی پیوست جمیع یاران در رکاب حضرت شاه لطوف جنازه اش رسیدند و پروانهٔ کیفیت آن شمع خموش گردیدند حضرت ترتیب تجهیزش بعهدهٔ التفات خود واجب شمردند و بدست مبارک بخاکش سپردند **قطعه**

سوختم از پرفشانیهای آهنگ شرار
گر طلب سنگ جست از خویش تا آگاه شد

آن گدای بینوا چون بیشه محو زنده بود
ناگهان از خرقه سر بیرون کشید و شاه شد

همچو اخوان عمرها در بند غفلت کرد صرف
یوسفی در جلوه آمد تا برون از چاه شد

روزگاری کسوت ما تار بود و هم داشت
چون کتان در چاک گم گشت و فروغ ماه شد

تیرگیها داشتیم از کلفت شام عدم
صد چراغان جوش زد تا روز ما بیگاه شد

درد پیدا کن که این دریا سراسر مرهم است
نیست محرم دم اجابت گر خموشی آه شد

شوخی نظاره بود افسون طراز ما و من
چون مژه آمد بهم اعضا نما کوتاه شد

دیگر بیدل برای ملت کیش کراست
اندیشهٔ شاه فکر درویش کراست
مومن فی الجنه خواه کافر فی النار
مانی الهم آمده تشویش کراست

اما مقوله از معتقدات صادق کلامان عالم رسوخ خطهٔ گوش ... و نکته ای از مشرب چمن طرازان بهارستقامت و باغ پرور خیالاتی که بحکم من احب قوما فهو منهم با هر که نسبت اتحاد پیدا کنی رنگ حقیقتش بگیری در ماتم وفاق خاک بر سر اعتقاد ریختن است و هر کرا با الفت برگزینی در هم وحدت کیفیتش بر پا باید در غرای اخلاص غبار توجه انگیختن هر گاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه وسلم در دل کسی فروغ تحقیق افروخته باشد حاشا که انوار عصمت از جبین احوالش نتابد و تعفنش از لوث تعصب و حسد طهارت کلی نیابد در بار سفال این چمن عرض یک رنگیست نه تلوین وضع نفاق و از آغوش شمع این انجمن جمعیت یک سلسله تابد نه تفرقهٔ رنگ و نفاق **قطعه**

پرتو خورشید بر آئینه هر جا تافته است
عکس دیگر در فضایش راه کمتر یافته است

هر کجا پاکان تنزه بارگاه غیرت اند
غیر عصمت پردهٔ اندیشه اش ناشکافته است

برین تقدیر دعوی دوستی رفضه برای معصومین غلطی است صریح و لاف حب این طائفه با آن تقدس استبعادی است قبیح که هر گاه دم از حب مبرای نفسها قوام نفس می بالد و تا حرف مهر بر زبان می آرند معنی مترادف حسد می نالد تخش در حد مذهب از شعبه های عصمت

و نامزا در کرده امد ملت سزاوار ستایش حقت میگویند تولای عمر و بی تبرای زید صورت نمی بندد اما نفهمیده اند که اتفاق این دو تخیل در یک محل بر جعل فطرت می خندد و تر از غیر محبوب فراموشی می خواهند با خیال اضداد و سرگوشی اعتدال هوای گلشن اتحاد به توهم غباری رنگ میگردانند و صفای زلال گوهر اخلاص بشبنمی نفسی کدورت بهم میرسانند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در مزرع انگاشتن است و زنگار در آئینه پروردن ستم بر حقیقت صفا جایز داشتن **قطعه**

دل انفاق پرست آفت بنای وفاست
حذر کنید از این جنبهٔ شعله آلود

اگر نگاه تنزه سراغ جلوهٔ اوست
نمی توان بتماشای نوبهار آلود

چه جای غیر نفس هم ز دل برون آرند
خیال دوست مبادا شود غبار آلود

بی تکلف دلهای این قوم از رائحهٔ حب اهل بیت عنای گلابی در بغل ندهشت اگر شیطان در آن ظرف نمی شناشید لباها اعتقاد شان ریحان زاری بعرض آورده بود و اگر تعصب در انجا نمی رید بینائی این بی بصیرتان مایهٔ ضلالت و کوریست و چراغ این سیاه درونان دلیل تیرگی و بی نوری زینهار اگر دم از محبت زده صادق باش و بکذب و افترا صداقت سرافرازی کز نمای خلوت شاه تنگ هرزه گوئی نه پسندند و مقربان آن بارگاه که جز بغض و عداوت کس نه بندند **قطعه** ای بوهم حب گرفتار حسد هشیار باش * کاین چنین آگاهیست ننگ عالم غفلت است

دل سراپا بغض و انگه لاف حب اهل بیت
رنگ ایشان کو اگر آئینه دار الفت است

عمرها شد غوطه در لوث نفاقت داده اند
وز غروری بر خویش می نازی که اینها عفت است

فی حسد اطوار حیدر بوده فی فعل حسن
آنچه سنت انت بالیقین شد تهمت است آن تهمت است

دامن پاکان بعیب آلائی و گوئی نقاست
جیب معصومان به بهتان بر دری کاین عصمت است

خوک بر فرش سلاطین بسته ای بی ادب
بر تو و بر اعتقادت لعنت اندر لعنت است

گر همه در خانه ات صد نسخهٔ قرآن بود
صورت سگ مانع فیض نزول رحمت است

توبه کن از بغض تا بالد محبت در دلت
دانه را بومی زمین شور برق آفت است

تخش و سب در دین ایشان بدتر است از کافری
خوک شو تا هر قدر که خورده باشی طاعت است

چون سحر گر صادقی از هر دو عالم پاک باش
تا بکی باید مکدر بود دنیا ساعت است

واقعه روزی یکی نامی از اعیان ولایت توران که دوران آسیای فلکی در زمین ادولیه اش انداخته بود و برات روزیش چندان بران مزرع از معین ساخته

با میرزا ظریف ربط اخلاصی داشت و در مزرعهٔ وفاق تخم اختلاطی میکاشت اتفاقاً به علت زندگی کو بنای اعتبارش برد دوش زحمت والم البته اند رشتهٔ کارش به پیچ و تاب کلفت وا نمود بیماری گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت امراض کشید گاهی خناق رنای گلوییش زمزمهٔ بی نفسی می بست و گاهی یرقان در پردهٔ رنگش شیشهٔ زعفران می شکست الم ذات الجنب لنگر مزاحمت از پهلوئیش بر نمیداشت و کشاکش ضیق النفس گریبان سلامتیش از چنگ دق نمیگذاشت در بار تحمل استخوانها قرعهٔ فال در هم شکستن میزد تشنج اعصاب خطوط تکیه از یکدیگر گسستن استقبال جانگدازی تب چون آتش نیستان در کمال بلندیهای استداد و حرکات سلسلهٔ نبض چون دود چراغ سحر در نهایت نارسائی استعداد ناتوانی بر سر بالینش سایهٔ خیال انداخته و خمیدگی در پیرهن مولیش چنگ ناامیدی نواخته

مثنوی

فغان از نارسائیها نفس شد
ز مژگان سر بدیوار تحیر
بجای پوست رنگ ناتوانی

ضعیفی تا کشد از خامه نالش
پر پرواز وامانده قفس شد
زبان چون برگ گل محروم گفتار
بجای استخوانها سخت جانی

چو کرم افتاده در کنج نهالش
نگاهی داشت بی رگ تصور
قدم چون نقش پا مایوس رفتار
در حالتیکه اطبا را بجدت

علامات فنایش دست قدرت بر عشقه کشیده بود و معالجهٔ امراض لاد و نیش حرکات حرارت سکته انجامیده میرزا را بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان این حسرت کشود که مدتی باعتماد نفس کلاه بر هوا انداخته بودم و سواد وادی غربت را بهمسایهٔ دیوار وطن شناخته خانمان آن سوی خیال مانده قریب تر از نگاه با چشم تصور می کردم و قطع راه یکه هستی تا عدم مسافت دارد آسان تر از آمد و رفت نفس به تخیل می آوردم اکنون صبحی که بچشم انتظار رنگ می کشیدم خندهٔ شام ناامیدی بود و آغوش خیالیکه بهوای جمعیت بقا می کشودم زنگ آئینهٔ فنا می زدود مطالعهٔ یقین پیوست که حریر خامهٔ نفس امروز ورق ما و من می گرداند و طومار گفتگوی وهم وطن بمهر خاموشی جاوید میرساند اگر ممکن است ارشاد تدبیری که گسیختگی نفس رشتهٔ فرصت به پیوندی تواند رسانید یا بتعلیم افسونی تا عمر رفته را نفسی باز توان گردانید که هر چند به حکم بیچارگی طاقت عزم وطن نداشته باشم بارِی خاک غربت چندی برورق خرسندی موهوم بپاشم باو جمعیت هم جمعیت است کاش پریشانم واگذارند و خیال منزلیست

نظم

اگر از غبار ره اهم بر دارند
حسرتش رخت خیال از خانه بیرون میکند
حیله جوی عاقبت صد رنگ افسون میکند
قرب منزل اضطراب رهروا افزون میکند
بسمل از رقصی که دارد گرد مجنون میکند
فکر چون بیدست و پا شد ناله موزون میکند

هر که شد زین خاکدان آمادهٔ ساز سفر
خاک بر خاشاک گه بر موج می پیچد غریق
خامشی بر شمع می بندد هجوم پیچ و تاب
فرصتی کو تا نفس بالی بهواری زند
سعی از خویش بیرون آمدن فهمیدنیست
خرمی نالهای بی نفسش طبع میرزا را

داغ اثر گردانید و اضطراب بسمل بی بال و پرش غبار رقت بر دامن ترحم پیچید بی اختیار فرمود ای غارتی نقد اعتبار از نصیبهٔ خوان فضل خویش نومید مباش و آبلهٔ شکست دل بخار محرومی مخراش چه با سر جمعیتی مایده عاسیگردم شبهه کم فرصتی غول رهت مباد و از سر منزل فیضی سراغ تحقیق میدهم خضر توفیق یاریت دهاد مصلحت آنست که تا نفس رخت وحشت بر در لب نرسانده است لبی ببوس عتبهٔ حضرت شاه رسانی و تا نگاه دامن مژگان بچین نگرد انده چشمی بمطالعهٔ جمال شهود اقبال شرف گردانی که امروز اعجاز مسیح ودیعت آن انفاس قدس اقتباس است و زلال خضر آب پاشش آن پیشگاه احترام اساس

نظم

ستمکشی که طواف درش هوس دارد
ز بسکه شش جهت صبح فیض در جوش است

نوید راحت جاوید در قفس دارد
غبار خیز در آن آستان نفس دارد

بشرطی که تا خاطرت از جمیع ابواب جمع نگردد سر از خاک آن سجده گاه بر نداری و هر چند آنجا غبار باد و مسند خیر معراج اقبال مدعا شماری که مروت در سایهٔ حضورش بر عمارت ترجیح سعادت از خاک گردیدنش در شعل سجودش از جیب هزار آب حیوان سر بر می آرد و همعنان این تدبیر بطواف کعبهٔ مراد چه پیش فرموده خود منزل بعین مراجعت نمود استحصال آن معدوم هستی تماشش به دربار گاه زندگی پناه آورد و هزار بیدست و پای شرف قدمبوس حاصل کرده باداب ناتوانی جای ناله نگاهی تا مژگان می پیمود و به آئین عجز درعرض مطلب

مثنوی

نفسی بر لب می سود
غارت کدهٔ ام چه وا نمایم
بر عالم غیب عرض انهار
آئینهٔ جلوه اخت پیاجسم

کای محرم راز ناتوانان
بی نفسم چه لب کشایم
هر جانب احتیاج گرم است
تا دیده نگهی کند عالاجسم

آئینهٔ راز بی زبانان
کو لیست ز محرمان اسرار
نقش سائل نگاه شرم است
خلاصه حسرتها آنکه شکنجهٔ این

غربت سرا در ماتم وحشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطن باز رساند حضرت شاه فرمود از فقرا دعا ست
و از حق عطا بازگرد و متوجه جناب الهی باش تا بیشتر عنایت نوید عطایت رساند و سر روش فضل گردد که
شفا بیت مسرور گرداند بعجز و خطاب اضطرار حالش بال بیتابی کشود و طپشهای حسرت عجز بسمل ذا نمود
که بار گران جانی بر دوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین آستان هم نعش دارم بردارند
اولی آنست که همدرین جا انجام کسب یابد و عطیه صحت دستی بادرم آید که مختار سرمایه توانائی
شوم و یقین عافیت به ثبوت پیوندد و زمانه که تا خانه بپای طاقت خود برسم و در هر صورت تا قفل
وسواسم بکشا انتسلی نگر اید رحمت منوبان این آستانم باید بود و تا کمال صحت از آئینه ام رو
ننماید بغبار همین بساطم باید نشسته سود رباعی

کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست ✤ تمنا شامل و آئینه قبله اینجاست
چنین شنیده ام از کاتبان سجده دوام ✤ تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست

همچنان سرشار شوق قدم جانی که نداشت بمباحث سے افشرد و احرام جبهه سائی
که بمقدار روشش نموده پیش سے برد و هرگاه آن حضرت از حرم سرای عصمت ببارگاه
صحت تشریف سے فرمود سایه وار بے دست و پای دوید و جبین عجز بر قدم مبارک
سے مالید بانواع تظلم گرد حسرت سے بیخت و باقسام تضرع غبار توجه سے انگیخت
ترسکے از نفعای بے تردد نوید یافته و گرسنه خوان نعمت بے حجاب شگفته از افزایش
عرض تکالیف سر موی تکاستن سے رساند و بمقدار تغیر رنگی از ورق قفا صبا پهلو سے گرداند

رباعی

در هر خاکی که پا فشردست امید ✤ مشکل که غبار نیز برخیزد از و
هر چیز که دل بحسرت آویزد از و ✤ گر خود دم اژدهاست نگریزد از و

روز چهارم حضرت شاه میرزا
را طلب نموده بطریق عتاب فرمود که این را برای ما از کجا آورده اید و این مرده را بار
دوش ما چرا کرده اید آخر این چراغیست مهیای خاموش گردیدن و شرار سے مستعد
چشم پوشیدن اگر همه یک نفس زندگی کند از فرصتهای عمر طبیعتش باید فهمید و اگر یک نگاه
مهلت یابد مدت حیات خضرش تواں سنجید میرزا از راه گستاخی که شیوهٔ محرمان اسرار
کرم ست معروض داشت که به سایهٔ دست حمایتی همین چراغ آفتابی ست حالت
وبا داو گرسی نگاهی همین شرار هزار آتشکده در رکاب بهار جسته نیاز سے تا دیری
بسنجی گی تامل پیچید آخر الامر باین رنگ شگفتگی نوا گردید که آدمی بعلت افسون اهل در جمیع
احوال دشمن آسایش خود ست اگر در تر لیست فضولی سوای سفرش بیابان مرگ

دوری وطن سے نوازد و اگر در سفر خار خار سودای وطن دامنش نمیگذارد در صورت
سفر بهره یاب کیفیت سفر ست و نه در حالت وطن از جمعیت وطن باخبر حاصلی در تلاش
بی حاصلی نفس گداخته و سیکداز و خلقی جز دو سطی فائده رنگ هستی باخته است و نمیبازد
نقد عافیت مفت قدر دانی که بهر جا جای گرم دارد از تنعمات ذوق وطن شمرده هر کجا
پهلوی گذاشت قدم خورسندی بمسکن مألوف فشرد قطعه

مقصد آرام ست ای کوشش مکن آزار ما ✤ بیدماغان طلب را جاده هم سر منزلیست
شعله کار از اینجا بخاکستر قناعت کرد نیست ✤ هر کجا عشق ست دهقان سوختن هم حاصلیست

بالتماس شما ناچار متکفلم اما باین شرط که تا مقیم این شهر باشد چراغ زندگیش از گرد باد وحشت
حوادث محفوظ خواهد بود و دماغ شیشهٔ طبعش به فشار صحت و عافیت محفوظ هرگاه اراده سختی
دیگر نماید از احاطه ما برآمد میرزا بوجد تمام از جا برخاست و آن لعبت فنا را بنوید مژده بقا ازا
کرد بعد ازین همین سرزمین را مایهٔ بهار عشرت باید فهمید و طلب قبائل نیز از دو وطن ممکن ست تهیه
استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر اقدس بلعامی پیش کشیدند برغبت شوق
تناول نمود و برخصت آن حضرت بی مدد عصا کش راه خانه پیمود در دو سه روز خمار ضعفش
به لنشاء قوت تمام رسید و افسردگیهای نقاهت بکمال صحت انجامید بمقتضای
الانسان مرکب بالنسیان چون یک سال برآن واقعه گذشت عهد مشروط از خاطرها فراموش
گشت قضا را کار روای بیرون شهر منزل نموده بود و رخصت عزم سفر توران بست
آن تنگ بضاعت متاع هستی چون آواز جرس بال پیش آهنگی کشود و با غبار آن
قافله پیوست قطعه ذره تا خورشید وحشت تمرین محفل اند ✤ ساز بی جنباندن هستی
اختیار آهنگ نیست ✤ شمع ز آسودگی هم منزل بالیدنش ✤ کاروان زندگی وا ماندگی
نیست ✤ شوخی خود هم رای گل کفایت میکند ✤ در شکست شیشه از رنگ احتیاج سنگ نیست
اعتبارات شگفتن زین گلستان رفته گیر ✤ جاده ها رگهای گل بی نقش پای رنگ نیست
هر کسی بینی برنگی همعنان وحشت ست ✤ وادی عمر ست اینجا پای رفتن لنگ نیست
میرزا طریق تفتیش معامله که با بعضی از اهل قافله داشت خادم را فرستاده بود بعد از مراجعت وا
نمود که دیروز حیرت افزا واقعه در آنجا گذشت و عبرت نما سانحه لایح گشت یعنی دیده روز
هنوز از غبار شام غمزه فراهم نیاورده بود رفوی بیکبار آن قافله در رسید و سبب تردد

معاش چون شب لحاف خوابی بر سر کشید فقاگیان آرام صبح بیدارش نگردیدند و بخیال آسایش تفرقه جمعیتش نپسندیدند چون ناقه محمل شب مهار ظلمت گسیخت و درای قافلهٔ صبح از دل آفاق خروشش تردد انگیخت معلوم شد که کشتی سرمایهٔ جان وقت شام بار زندگی بسته و بی تلاش

رباعی

نفس بمنزل فنا پیوسته / بیچیم در هستی هوسی ریخته ایم
ازبی پرده بالی قفسی ریخته ایم / دل تا به حد ضبط ما پرواز در آئینهٔ رنگ نفسی ریخته ایم

بمجرد شنیدن این واقعه آن حضرت تمثال آئینه هوش گردید و لفافه علم قدرت بشهود معنی تحریر رسانید بی توقف احرام ملازمت بستیم و بسعادت محفل حضور پیوستیم پیش از آنکه واقعه بعرض اظهار آید عنان الطاف معطوف خطاب گشت و بشوقی تمام بر زبان اسرار بیان گذشت که دیروز بابکیه بردند توجه داشتیم از دوش انداختیم و خود را از زحمت عظیم فارغ ساختیم پیکر مرده را تا چند بصورت زنده ها توان گردانید و غبار بی بنیاد رفته را تا کجا در دیده ها نقش باید کشید بناموس وفای عهد یک سال جنازه می کشیدیم تا این زمان به فرش رسانیدیم الحق این تمثال قسم اثر غیر از مرآت تقدس آیات نماید و عرض این جنس کمالات جز آن ذات قدرت صفات راست نیاید

غزل

تجلیهاست حق را و نقابات افشانی / شهود غیب اگر خواهی وجوب اینجاست امکانی
به طوفان گاه پرتو کرده کم شمع محفل را / زهی افسانهٔ غفلت زهی افسون نادانی
حجاب جلوه هم یکسر هجوم جلوه است اینجا / نقابی نیست دریا را اگر طوفان عریانی
کناه دور کردیهای جولان خیالست این / که از منزل نئی بیرون و در صد دشت حیرانی
کمال خودشناسی شد دلیل قدرت عارف / اگر این رمز دریابی تو تیرا سی بحیر آنی
تماشا منفعل است امروز اگر در فکر خویش افتی / چه خواهی دید فردا چون کند چاکت گریبانی
حیمنا شوخی از نازت خفنگها بر ده سازت / دو عالم محو اندازت بفهم ای قطره طوفانی

واقعه نوبتی میرزا ظریف را در موضع کسادی که از یکه ه کنگ مسافت شش روزه راه است و رهای تجارت پیشگان عالم اسباب معیشت گاه بسودای ضروری پنج ماه اتفاق اقامت روی داد و فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد بیش از آنکه از غبار کسل راه آورد مقیمان آن سواد نماید هواخیش بگرمی تمام استقبال کرد و تحفهٔ دستی پیشکش طبع بیدل آورد از سهلهای سودای آن سرمایه هر روز نقد زیانی در گره طاقت می بست و هر نفس از کالای توانائی رنگ قیمتی می شکست تا کیفیت ریحی دماغ به تهی مایگی خشکی کشید و جنس استقامت قوی

قطعه

انکسار هستی بر افسردگی رسید / گرمی هنگامهٔ عمر تو پر افسرده است
یک شرر آتش درینجا نیست خاک تفته ای / بر تغافل زن زنقد خود که مانند حباب
چشم تا وا کرده از کیفیت بیرون رفته ام / نفس از سینه تا لب بر صد بالش تبخال بر بستر نشست

نگاه از دیده تا مژگان هزار لغزش اشک قدمی برداشت با استداد و سماجت مرض گرد تدبیرها در عرق خجالت شکست و خواص ادویه ها از یاس بی اثری لطیفهٔ انفعال انگشت

مثنوی

چو مژگان فرو ریخت ضعف اقتدار / کرشت عضوها بستر یکدگر / چنان لشکر ضعف طوفانی نشست
که لب از نفس جنبش دندان گرفت / ز بس سعی پاره به جانی نبرد / عرق از چکیدن قدم می شمرد
وطن کرد از کوشش نارسا / بعهد وحشت رنگ از پر پریدن جدا / امید از نشانه نفس رخت بست
تمنا بخاکستر خود نشست

شبی تا تلو شعب غبار از بنای طاقت برانگیخت و بر جرأت عظیم شبخون برنگاه طبیعت ریخت در حالتیکه هجوم یاس از دستگاه ما دمن غارتگر متاع آرزو با بود و بعیت زندگی از اجزای مهلت نفس و اپسینی انتخاب می نمود اضطراب نبض طاقت آن سوی حال طپیدن بال بسملی می افشاند و شکست ساز رنگ آن طرف تصور شنیدن افسانه بیخودی می خواند ناگاه نسیم صبح بامداد نفس در رسید و بدم سر را افسون خوابی در دمید فراهم آمدن مژگان خلوت گاه تجلی جمال حضرت شاه بود و بستن چشم فانوس خیال آن خورشید نگاه

قطعه

خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است / آئینه ها بپردهٔ سیماب داشته است
مژگان بهم رسید و ترا در کنار یافت / بیداری انتظار چنین خواب داشته است

بیمار شربت التفات ناله وار از بستر عجز برخاست و بوضع اشک پیشانی از سجدهٔ تسلیم آراست تا پردهای دیده فرش مقدم سعادت گردد و بیش آئینگی توجه خاص بدست شفقت روی مبارک نگسترانید و بمنوال ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داری مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان مبشر نوید رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه گرمیهای رافت که ناموسگاه عالم الفت بحکم لقاء الخلیل شفاء العلیل ناگزیر رسم عیادتیم و بی اختیار شیوهٔ لطف و مرحمت خوش باش که مدا این کلفت نارسا تربیت از فرصت عمر شرار و اخست لنگر این کدورت بی ثبات

رباعی

تراز پریشانی دود غبار / ای خفته در آغوش کلفت رنگ حدوث
بر دل منیسند کلفت رنگ حدوث / در محفل شوق تازه کیمیا دارد * ساز قدم و

شوخی آهنگ حدوث * پس از نوازش قانون بیدل نوازی چون بساط عبادت در نوردید

وتحمل آرای آهنگ معاودت گردید فقیر آن روای زحمت زوار را بسر فرق عزت از زمین برداشت و باشارت قدرت بشارت همان دوش عرش سائیش گذشت درین حالت شوخی اقتضای بیداری نقاب غلبهٔ خواب بر دیدهٔ جنبش داس مژگان غبار آئینه هوش مرتفع گردید بی تشابه خیال بعاینه حال پیوست که از سر مقصد آن مقام سیل نزول سری فرموده اما تا نگاه تجدید تامل کوشد از پیش چشم غائب بود همان ساعت زحمت تب از هم آغوشی طبیعت پهلو گردانید و هجوم تلواسه از مصاحبت اعضا دامن افشاند **مثنوی**

طلسم رنگ چون شکست هیچ ست | غبار و شادی و غم هیچ در جنگ
جهان زنگوله دام تاب و پیچ است | بغیر از جوش رنگ گردش تحقیق

روز هفتم آن واقعه چون پیام قاصدی با شر فتار شگفتگی عنوان در رسید و به تحالف ریاحین اشتیاق بساط انتظار را سر سبز بهار حضور گردانید **قطعه**

مژده ای دیدهٔ مشتاق تحیر آغوش | که عجب سرمهٔ نیرنگ کشیدی یکبار
یعنی از یک مژه واکردن شوقت گل کرد | دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار
وارسیدی ز حضور خط مکتوب کسی | سوادی که نه آرد ورق لیل و نهار
آن همه نقش که خمیازهٔ حسرت می بست | خط جامی که برد از دلت اندوه خمار
آن همه ناله که از سینه برون تاخته بود | باز گرداند عنان در صفت نامهٔ یار

پیمانهٔ الفاظ تجدید لبریز جوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالیده کیفیات این نشاه و گر بار گرد بساط نگاه و گاهی مقیم خلوتکدهٔ دل آگاه و دوروزی اگر بحسب صورت از مشاهده یکدیگر دوریم بمطالعهٔ معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط یکتائی آغوشی ست از لطافت معنی هیولا و بادو محرمان خلوت آشنائی آئینه سرقل تماشای جمال بهر صفت که بر آیند کمال در بار اند و بهر رنگیکه جلوه نمایند قدرت اظهار خواب این طائفه یک پردهٔ روشن تر ست از مضمون بیداری و مستی این گروه صد نشاه رسا تر از دماغ هوشیاری **نظم**

دیدهٔ پوشیدهٔ ما عینک ما می شود | سینهٔ صافی هر کجا روشن بیان افتاد | در خیالت چون نگه کردم تماشا می شود
غنچه غافل نیست از کیفیت حسن بهار | در تامل رنگهای رفته پیدا میشود | خامشی چون حیرت آئینه گویا میشود
دلیل صدق این معنی همان

واقعهٔ صحت پیام است که مشهود آن نسخهٔ مع فاکر دیده و مکاشفهٔ آن آئینهٔ اخلاص گردید در عالم مثال تهنیه ساز عیادت هر چند بعنصری کار نه فرموده ایم اما با مداد ایثار صحت و انهدام عوارض کدورت ناتوانی نموده ایم **مثنوی**

اندیشهٔ عیب ما شهود ست | مرآت خطای ما نمود ست | در غیب و شهود ما و ولی نیست
حق تابع مائی و دوئی نیست | پوشیده مباد که تمثال آن رو کنایه بود از گران لنگری

غبار اوهام و اشارت سبکبهای ضعف افسردگی انجام باعانت شفقت و دستیاری آن زحمت بعیدهٔ طبیعتش نگذاشتم و بدوش توجه که معراج همت ربوبیت ست برداشتم پس در هیچ حالی آگاهی ما را از حضور غافل نپسندید و هیچ وقتی مینی یاد ما از دفتر نسیان نخراشت **مثنوی**

انکه با لست آن توئی هشیار باش | خواب با کی اندکی بیدار باش | گر بدانی ور نه دانی ما توایم
نیست غفلت همان غنیمت است | شخص ما احد چون زبان آن گفت | گر سمعیت حرف را اغنیت است
چون زبان و گوش اسامی دوئی ست | سمع و نطق خود تماشا دوئی ست | هم بگوش خود سخن خواهی شنفت
گفتگوست این تقاضا میکند | پس مرینجا ما سوی رخصت و بس | وانمودن غیر را انشا میکند
ای غرورت شوخی آهنگ خویش | رنگ غیرت نقش از نیرنگ خویش | قرب بعدت هم بخود فرصت و بس
نو بهار برگ عیشت کم مباد | درد و می بیاریت ساز و خزان | گر شگفتن تو ام طبیعت فتاد
ای شکست چینی از دامان راز | اضطراب جنبش مژگان ناز | نرگس نازی و مخموریست این
ظلمت رنگ تغافلهای نور | محرم جیب تامل نیستی | غفلت خلوتکده عرض ظهور
| | تا ندانی اینقدر با کیستی

الحاصل طومار مناقبش سبی پایان تر از انست که نسبی خانهٔ فطرت در نگارش آن توان پرداخت و پایهٔ قدرتش از آن رفیع تر که گردن بیان مقابلش توان افراخت اگر بتفصیل می کوشید فرصتها تحمل سخن گردید و اگر به نسبت سخن پرداخت اندیشه رنگ وسعت می باخت هر چند طبیعت نارسا از عجز سر به نقطهٔ ختم کشوده است و بر عنایم حصول معانی می نازد و فهم ناتوان از بهار بی نسیمی قناعت نموده و با غنباط تر دماغیها می پردازد اما در یارا رشحهٔ وانمودن اعتراف قطرهٔ بیهمتی ست و آفتاب را به پرتو وا ستودن **قطعه**

عجز سایهٔ فطرت در تپ خود سوخت اینجا گر نفس بیتاب شد | عرض اسرار کمالش تاب حرف و صوت نیست
بال عجز افشاندیم اما غافل از آداب شد | ذره کی بید ست و یا در بارگاه آفتاب
لب بحرف آورد و ساز جهل او مضراب شد | خامشی شور گمانی داشت گر طبع فضول
آخر از عجز نگه بیداری ما خواب شد | لاف آگاهی بجز افسانهٔ غفلات نداشت
| اشک ما شبنم فطرت ما نقش گوهر هم نبست

انتخاب بحر می زد از خجالت آب شد **واقعه** فقیر بیدل را آغاز بهار شور بی امتیاز
نشاء عجز و غرور بر توجه جناب نیرنگی بود و شوق نسبت آن حضور بر نفس زدن بر حیرت آینه
احوال می افزود و نمیدانست محرک سلسلهٔ نفس کیست و باعث اضطراب طبیعت چیست هر جا
نشینه در تصوری و زمانی بی خودی دماغ هوش می افشرد و هرگاه صدای تخیل می رسید
پیغام وداع شعور بگوش می خورد مطلع صبح توام طوفان آه در نظر می بالید و سواد شام چشم
چراغان اشک بساط انجم می چید پیوسته چون ابر تصویر آمادهٔ گریه بود اما چشم خلق غرض کی
چکیدنی نداشت و چون نبض تب زده همه وقت بال بسمل می زد اما گرد ناله نمی افراشت
روز و شب چون روز و شب با دود و غبار عالم بی اختیاری ساخته بود و سال و ماه چون
سال و ماه با گردش رنگ تحیر پرداخته **رباعی**

در قافلهٔ شوق دل حیرت گیر
آئینهٔ تصویر جرس دشت به پیش
می رفتم و بیرون ز خود هم از خویش
می نالیدم و لیک همان در دل

خویش + بحکم ارشاد و صف سعی با معروف مراتب اعتقاد داشت بعرض احوال اظهار هزار
رنگ علم بهانه می افراشت گاهی طبیعت را بعوارض صداع و امثال آن متهم می ساخت
و خود را از هر گونه مجلسیان بیرون می انداخت و گاهی با همنشینان عذر ضعف دلی
پیش می برد و تنهائی را از غنایم حصول جمعیت می شمرد و شیوهٔ تسلی همعنان نالهٔ بلبل
سر در سر چمنستان گردیدن و طریق عافیت همدوش وحشت گرد با سر بهوای صحرا پیچیدن
واقف حقیقت کار علم حق و محرم کیفیت اسرار جهان و انای مطلق **رباعی**

گر زور دو عشق بو سی پردهٔ در صبر کوش
تا نمی خون در جگر با قیمت صرف رنگ کن
سوختم از اشک آن شمعی که در عرض نیاز
پردهٔ قانون الفت پر نزاکت نغمه است
ناله در کیش ادب سنجان ناموس وفا

شوق را رسوا مکن از اشک گرم و آه سرد
سوز دل چون شعله بی پرده است از درد
پای تا سر داغ شد اما زبان پیدا نکرد
تا نفس در شوخی آمد رفت معنی ها نگرد
نیست غیر از شاهدی نا قدر دانیهای درد

پس از مدتهای ضبط این حالت چون به بلدهٔ کتک که پای تخت ممالک اودیسه است اتفاق
عبور افتاد و بر لب دریائی که کنار آن شهر واقع است صورت اقامت روی داد و روزی
در خدمت میرزا ظریف مقابلهٔ تفسیر قرآن داشت و بقلم طاقت فهم سطر استفاده می نگاشت
درویشی از منسوبان جناب حضرت شاه در رسید و بشیرهٔ نعمتی غیر مترقب

سر در گردانید که فرهنگی تبار نگی این سر زمین را آسمانی غرور بخشیده و عنان التفاتش
بدین شما معطوف گردیده اجازت شوق در کار است و ارادت ذوق فرصت شمار فی الحال
آنجائیکه مناسب معتقدان این طائفه است استقبال نمودیم و زبان نیاز بشکر تحصیل سعادت
گشودیم از کمال کرم چون آیهٔ رحم در ان اخلاص کده نزول فرمود و بگر سیمای نظر خورشید
اثر ما را چون شبنم از خود ربود و نخستین کلمه که از ان دفتر اشفاق بظهور آمد این بود
الحمد لله ما و شما در شهر با هم رسیده ایم فرصت با مغتنم شوق ست و صحبتها
غنیمت ذوق **رباعی**

چون شمع با این حضور گذبا صحبت
گردون صد گردش هزار گوهر گیرد
مغتنم ست اگر بشعله هم در گیرد
اما عقد وفاق گسسته گیرد
بعد از ان بعضی از آیهٔ کریمه

سبق محفل حال بود نقاب تکرار از جمال اسرار برانداخت معنی چند از زبان تقدس بیان سمع پذیر
گردید که خیال مفسرین لیس از فوق نرمش بالسبقتی نداشت و تصور متکلمین بعروج بیانش غیر از
مژگان تحیر نمی افراشت موشگافیش از مرتبه ادراک بعالم بیخودی ساخته بود و زبانها
پیش از پرده گوش بساز خموشی پرداخته مرزا با همه تحیر و هوش این محیط قدرت به استعداد زرهٔ
قطرهٔ اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب معرفت نمود بوهمی ذره بال عجز می کشود از فرط تحیر سر
بپای مبارکش نهاد و زبان قصور مراتب نارسائی عرضه میداد که چهل سال تتبع
نقات مدرسه فضل کرده ام و از تفاسیر چندین سند تحقیق بدست آورده اگر علم نیست
آه از اوقاتی که به کسب بی تمیزی گذشت و حیف عمری که به هرزه مشقیهای غفلت
مصروف گشت **شعر**

درین غفلتکده عرفان با هم نازکی اثر
سراپا مغز و اش گشتن و حشری بی بیان

آن حضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر یک جنس اصطلاح می بود زبان اعیان عشق
اختلاف عبارتها نمی فرمود اینجا هر لفظی رجال معنی تحقیق غمازه الیست موضوع جلوه
خود فروشی و هر سازی بشوخی آهنگ مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت فروشی
خامهٔ قدرت آن که ساز حقیقت قدرت ست و قانون اسرار عزت منزه از تصنع عبارتی
که به آهنگ نقصانش سرایند و مقدس از تکلف اشارتی که بمضراب کمالش نوا بستانند
بی پردگی نقاتش غرض استعداد و ساز نده است و بی نقابی مقاماتش سوء حجابها
فطرت نوازنده یعنی آهنگ محبوب وی بچندین حنجرهٔ رنگ خیال می گرداند و نوای
مطلقی بهزار زمزمه بال شوق می افشاند و با وجود زیر و بم جهل و شعور بیگانه ام آن خارج

سخنے نوازد و با کمال کیفیت و کم غفلت و آگاهی هیچ یکے غلط نمی پردازد **مثنوی**

در این بحر پر کسوت ما و تو / ولی جلوه از شور خود محتجب	زبانهاست چون موج در گفتگو / بوقت خموشے نماید عیان	ز هر موج پیداست شور دگر / که در کام دریاست چندین زبان

تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثرے موافق عوام فطرت ست نه مطابق همت خواص سخنے مقام که خواص را بے تکلف الفاظ معنیها منظور ست و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت تیز معذور و رتبهٔ کلام تا به تخفیف نقصان نرسد طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند و پرتو آفتاب تا جبهه بر خاک نمالد رنگ از طبیعت سایه مرتفع نگرداند اگر حسن تحقیق بکمال اداے جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن تصور ظلم است و اگر جمال معنے از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر اغفال آشنایان عالم صورت ستم و درین صورت علم مدرسهٔ حال از ابجد دبستان قیل و قال منزه باید فهمید و رموز خلوتکدهٔ یقین از حرف و صوت محفل وهم و گمان مبرا باید اندیشید

قطعه همین نیازست کز عرض فریب غبار رشته پیچها

همان آبگینه ست یعنی طراوت مایهٔ گلها
دل هر قطره گرداب ست غواص حقیقت را
صدا را کوه بهر دست ست جولانگاه آزادے
حقیقت سطر نیرنگ است کز نقص و کمال خود
یکے از صد طپیدن بوی وحشت در رگی یابد
تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرت ها

نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار مے بیند
چو آئینه پاشے کلفت زنگار مے بیند
تامل در بن هر مو گریبان زار مے بیند
سرشک از نارسائی وحشت را کهسار مے بیند
یکے اسرار مے خواند یکے اظهار مے بیند
یکے در نقش پا هم صورت رفتار مے بیند
چو اشکال دو پیکر چشم احول چار مے بیند

تفنن‌ها ز دل خط الفت پرستیهاست تحقیق را / خیال آئینه‌ها در دیدهٔ دیدار می بیند	بر چمن جاده تا منزل همان تار نگه باشد / نگاه شوق پیدا کن تماشاها تماشا کن	تو هم سامان حیرت کن که در خشت گه حسرت / دو عالم جلوه است ولی بصیر شوخی نبیند

الحاصل رشتهٔ عقیدت با در همان صحبت مایه دار گوهر اخلاص گردید و صفحهٔ جبین ها از همان ساعت بسر نوشت معنی ارادت رسید چون اقتضاے صحبت سلسلهٔ معاودت به تحریک آورد میرزا قدرے چند سعادت مشایعت حاصل کرد اما فقیر چون سایه همعنان غاشیه تسلیم بود و با الفت نقش پا لیش جبهه بروانی مے سود ناگاه عنان مستی بضبط توجه کشیده دو دست ملتجی گرفته باین عبارت مخاطب لطف گردانید که ما پر بے درد بهای شمار رسیده ایم و نقب تحسین نه به همان خانهٔ خیال رسانیده مے باید ما را شریک

احوال و اشغال خود پندارند و رقم محرمیت ما بر صفحهٔ تغافل هرگز نگارند به یقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش انغماست و تنزل آن درجات بعلت اظهار و افشاست اقامت این بزم در خور حوصلهٔ مستان نشاء می باید و شاهد این محفل باندازهٔ طاقت مشتاقان نقاب میگشاید پس بمطالعهٔ توجهات دعاگو را سرفرازی از رخصت نمود و زبان بفضل ترجمان باین دعاے بیرباے کشود که ظرف بخشش حوصلهٔ خطر تباه بکمال مشرب استعداد رسانا دو وسعت

آغوش آگاهی محیط انبساطت گل گرد اناد
قطره دریاے ست گر شوخی نگیرد دامنش
عافیت‌ها مے کند خرمن سر بے گردنش
حکم دل دارد نفس هم گر نباشد شیونش
لعل گیرد سنگ اگر دزدد شرر خندیدنش
ای خوش آن بیدل که پاس الفت شد نقش

نظم باعث کمظرفی با عرض استعداد نیست
گر نه باشد دانه آفت داند نشو و نما
رشته‌ها اینجا ز ضبط خویش موج گوهر اند
گنج گردد خاک اگر پیچیده از عرض غبار
شمع را در خلوت فانوس نور دیگر است
پوشیده مباد که این آگاهے انتظار

عالم غفلت با کثرے از اهل جذبه و سلوک رسیده و در صحبت هر یکے بهمان ضبط آداب و ستر حال مے کوشید غیر از طبع حق شهودش هیچکس معماے این کیفیت نگشافت و جز مرآت غیب نمایش معنی این اسرار از دیگرے منکشف نیافت و همچنان آثار قدرتی که از آن نثار کمال بظهور مے پیوست در مقام دیگر صورت وقوع نیست بحکم الفت تمنائی که رفیق این وحشت سرشت ازلیست هر چند اقبال سعادت حضورش یک دو ساعت پیش مساعدت نکے نمود و آن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود به نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مبذول حال خود مشاهده میکرد و خصوصیت مرحمت عالیش مصروف نسبت خود به معاینه مے آورد و اگر گاهے در غلبهٔ شوق نظم و نثرے از طبع قاصر مے تراوید بمطالعهٔ اصلاح آرا مے رسید صله اندوز این جنس مراسم رباعی مے گردید که نشاء موزونے ذاتے ازین کلام سرخوشی پیام روشن ست و معنی تلامیذ الرحمان ازین مقالات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن الطاف و اوضاع این گرفتار بحر سلسلهٔ تحیر بآزادگے و بے فقیرے مے ستود و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بے نیازے ادا مے فرمود **رباعی**

آن کس که جبین سجدهٔ فرسا دارد	گر منظور کرم بود جا دارد	خاکست نظرگاه فروغ مهر

آئینهٔ رنگ تسلیم اثرها دارد ۰:۰ روزی در حالت شگفتهای بیدل خلاصهٔ کرام میر عبد السلام که با آن حضرت نسبت اخوت داشت سجدهٔ غریب ابهمه ولب اظهار گماشت که اگر این قسم قابلی به صحبت ارشاد منقبت بار قبولیت یابد بعید نیست که هلال فطرتش به کمتر زمانے عروج کمال گیرد و نهال استعدادش در اندک فرصتے رسائی شهرت پذیرد و زبان تبسم عنوان فرمود او از آن طائفه است که ازلاً با فضل حقیقے جوشیده اند و ابداً احوال شان در تحقیق انوار غیب پوشیده تربیت مائل انبیا باطن اسرار نبوی ست و اعانت شامل ایشان حقیقت انوار ولایت لاخوف علیهم ان آئینهٔ ظهور شان جلوه فرما و هم لا یحزنون از سیمای طینت شان چهره کشا مارا باستفاده طرفین و دلیعت هم بهم سپردن ست و باستعانت یکدیگر سعی استکمال پیش بردن آخر کار بے فضولی خواهش ما رحق بمرکز خواهد رسید و بی تردد جستجوها جاده سر از منزل خواهد کشید

غزل

ای لعبت منا چه بلا جلوه کاشتے	ای خاک بے نوا چقدر رنگ داشتی
اے گرد عجز این چه علم برفراشتے	بنشین که آسمان بخیال تو لیست شد
عجز شرار این همه آتش نداشتے	آفاق سوخت برق جنون خیز دعویت
آخر خطے که بود که برهم نگاشتے	کلکت بروے صفحهٔ امکان غبار بخت
جائے قدم زوی که ادب هم گذاشتی	بسیار پیش رفته از خویش باز گرد

نکتهٔ حسن اگر بستایش آئینه پردازد و در خور جلوهٔ خودش باید ستود و معنی چون به توصیف لفظ کوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود تنگ تجهٔ کمالت بر چهرهٔ منظور کلف نقصان جائز داشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخراش قصور انباشتن ذرهٔ موهوم در غبار هستی جبههٔ تسلیم ناپیدائے سود گری نگاه آفتاب آئینه چشمک عروج زد و قطرهٔ معدوم در قعر ناکسے برشحهٔ فنا بری پیوست برگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست بس ذره را که آفتاب در آغوش پرتو جا دهد از ماهش نباید شمردن و قطره را که محیط سامان بزرگے بخشد جز بدریا گے نام نتوان بردن

نظم

ای لبها آئینه کز درد تغافلها ی حسن	ریشه دارے از زمین یاسر بالا نگرد
وی لبها تحفیک از بے التفاتیها ی ابر	خاک شد در زیر رنگ وجوهرے پیدا نگرد
شیشه ها در محفل افسوس امکان چون حباب	خود بخود در هم شکست و جامے سودا نگرد
گریه رنگے ست موقوف بهار جلوه نیست	در همه بوئیست بے گل بال شوخی وا نگرد

همچنان کز حسرت دیدارے بالد نگاه	ناله راهم جز هوائے قامت رعنا نگرد
قید کلفت بر ندارد شبنم صحرا آشنا	کیست منظور تو شد کز عالم استغنا نگرد

نکته حکم الفقر اکنفس واحده بنا سبت محرمیت جهان کلیت یعنی حضور نشاء وحدت که در آن مقام نیاز اعتبارات رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوئی پردهٔ ناموس یکتائی نشگافته بحسب لطافت آشنائی آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند جز طرح استعارات شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبائع از یکدیگر باعتبار تشخصات جزوی ست یعنی امور عالم کثرت که درین چار سو رخ اجناس مخالفت اشکال و الوان مرهم تجمیده اند و غیر از اسباب تمیز سود و زیان بعرض اظهار نرسیده بسبب کثافت نمای این موقع اگر همه چشم بصورت خود می کشایند چون عکس آئینه غیر از نقش دوئی مشاهده نمی نمایند و هر چند سر بجیب خود فرو مے برند چون شعله قدم جز بکام اژدها نمی سپرند از اینجا متحقق ست که ناقص طبیعتان و پستان کوئی از فهم کملاے درگاه اسلے دور افتاده اند فطرتان طبائع ادنے درو رک حقائق اسلے ... سعد در کثیف معین از لطیف مطلق چه وا نماید و زنگ تکدر از صفائے آئینه چه پرده کشاید

غزل

حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس	پر زمین گیر ست خاک از عالم بالا مپرس
محرمان حال هم در بزم حال آسوده اند	زین عمل فرسوده طبعان هوس پیما مپرس
آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند	وحشت احوال مجنون دیدهٔ از لیلی مپرس
فکر شوتا یابی از نیرنگے معنے نشان	از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها مپرس
هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر	خبر حدیث گاو خر از عروج دنیا مپرس

آدمی رشتهٔ استعدادیست تا بیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی ادراک ترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش حیوان و چرا و درجات استعداد از فشار شیوهات ذاتیه با اشغال و آثار اسماء و صفات ... مراتب شمار ترقی و تنزلست و لا یزال در عرض مدارج نقص و کمال بے اختیار دور و تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ نخاستان ظهور بآزادگان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعور اند انقطاع مناسبتی ... در کمال جدائے و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل انفصال سواء جلتے در نهایت بے معرفتے و ناشناسائے جهل عوام در علم حقائق لعلت نارسائے و ناتوانے و بیگانگے خواص از وضع کثرت اثر بے توجهیت نه نادانے

پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب
صدری بابستان غنچه پرواز از بی‌نیازی منصب عزت ست و مقیم گلستان را دوری نسبت
صدر از نارسائی همت و قصور فطرت ست طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق اند
و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صور پس هر فردی از افراد الٰهی و کونی محیط اسرار
خود ست یکنه غیر وقتی رسد که از خود برآید و این تیر که از خود برآمده بدیگری تواند رسید

نشاید

قطعه	گر ز زر چون خورشید است اسرار دل	چون به معنی زر زرست گل گل است
در همه از رشته است ایجاد گل	ریشهٔ کس پر ریشه است و گل گل است	گر جدا اجزا غیر هم گل کرده اند
نسبت مجموعی اینجا گل است	هیچکس محرم نوای غیر نیست	هر یکی در گلشن خود بلبل است
سخت فی‌الحقیقت حسن از یکدگر	تدارو بی‌نیاز از کاکل ست	روزی مرزا ظریف از راه

نقدی که بزرگان را در تربیت فرزندان لازم ست چون فقیر را با بی‌نوایان عالم فی‌الجمله اختیار
جوشش میدید و با خاکساران فنا ناگزیر اختلاط می‌شنید شکایت مضمون طوماری بی‌تمیز
آن حضرت کشود و گله تحریر نسخه بچشم معنی سواد وا نمود که این زیانکار نقد آگهی تا ممکن ست با بی
معرفتی چند که متلبس فرقهٔ تقلید اند می‌جوشد و بگمان سودی که جز خسران متصور نیست
در تضییع اوقات سعی می‌کوشد یا آنکه اینجا عرفای محفل یقین از سطر نگاهی درس معنی
بکمال می‌رسانند و کملای مدرسهٔ تحقیق به نقطهٔ اشارتی از سبق ماسوی ورق میگردانند
کم وقتی ست که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعهٔ این نفیس تباطی باشد
اگر بهره از شعور داشته باشد می‌باید دامن فرصت از دست نگذارد و بی حضور این دولت
عظمی نفسی بر نیارد در خانهٔ آفتاب به پرتو چراغ پرداختن چقدر خجلت فرسی
ست و در کنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار انفعال از بصیرت دوری
تغییر التزام این شیوهٔ عجز نوحه محروم چه خواهد بود و تشنیع اقدام این عمل غیر از شکوهٔ
بی‌تکلفی چه بتوان نمود

غزل	با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما	پرتو خورشید خود در خاک نتوان یافتن
یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما	در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد
سخت پا برجاست جهل ما گر طوریم ما	با وجود ناتوانی کس گردون سوده‌ایم
چون مه نو سر خط عجزیم و معذوریم ما	تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن

اختیار ماست چندانی که مجبوریم ما	صفت ساز بندگی گر غفلت و گر آگهی ست
پیش نتوان یافتن کاری که مأموریم ما	بحر در آغوش و موج ماست موجی بر کنار
کارها با عشق سبب پرداست معذوریم ما	اشارت معنی بشارت باین مضمون آنچه ارشاد

پرداخت که دانا را از سطر بال عرض نسخهٔ کمال نباید خواست و بر ریشهٔ نهال دامن پیچیدنی
نشاید آراست در آئینهٔ ظهور انسان که تجلی‌گاه مراتب اسرارست و مظهر رموز افعال و
آثار اظهار هر صفتی متعلق آنی ست و گل کردن هر رنگی موقوف زمانی اما پوشیده نیست
که بنای فطرت این نقش بنیاد به کمال متانت و استواری و انبساط طینت این خاکساری
تراد در نهایت صافی و همواری اما جوانی مقتضی بی‌پروائی ست و گذشتگی مستلزم
رسائی امید که اوقاتش هیچ وقتی تغیر جمعیت نبیند و اشتغالش در هیچ حالی تهمت غفلت
نچیند دماغ آزادیش سرخوش جرعهٔ ذوقیت ارزانی نشاء دوبالائی و ساز
بی‌تعینش سیر آهنگ زمزمهٔ شوقی مژدهٔ اقبال عروج نوای در مقامیکه زیر و بم دانش
و جهل بر یکدیگر می‌پیچید و صاف و دُرد و اقرار و انکار باهم می‌جوشند این متهم نسبت
نقص و کمال چون نگاه شرم نگونی افروخته بود و چون شعلهٔ خموش چشم بر نقش پا
دوخته نه چون نگاه شرم طاقت تحریک مژگانی و نه چون شعلهٔ خموش جرأت آرایش زبانی

ب غافلان سر گرم طعن و محرمان مست تماشا	من همان آئینهٔ حیرت پرستیهای خویش
خلقی از مشت غبارم آسمانها در نظر	من بچشم نقش پا حیران زنستیهای خویش

چون میرزا از مجلس برخاست کرامت آهنگی ساز شفقت زبان نوازش آراست که ای
محجوب قباب عزت نگاه ظاهربینان در تمیز کیفیت احوال غبارآلود کلفت ناآشنائیست
و فهم لفظ آشنایان بدرک معنی اسرارت بپایهٔ عجز و نارسائی کسوتی نه پوشیده که چشم
هر کس نقاب یقین گشاید و به رنگی نمو شیده که امتیاز ها از عهدهٔ تحقیق بر آید جائیکه آفتاب
آئینه‌ها پرواز دیده‌ها ناچار معذور حیرت نگاهیست و هر جا لمعهٔ انوار قرب بساط
دوربینی چیند تصور ها ناگزیر شبه سیاهی اگر طبائع نکبه او ضاعت وا رسد جای
اعتقاد ست نه محل فضولی ارشاد و اگر هوشها به فرط طهارت سلبی برد عالم تسلیم ست
نه گستاخیهای تعلیم میرزا را در همه معذور باید داشت و رقم کدورتی بر صفحهٔ
خیال نه باید نگاشت انجاستی ناصح با عتقاد خود مصروف ترغیب کمال ست و

منظور معلم تهذیب اخلاق و احوال هرگاه مدعی و مدعا شعر حقیقت اخلاص باشد بنام بوسطے
الفاظ نباید سنجید و هرجا حاصل جست وجو با غیر از وصول مقصد متصور نیست از تقریب رفتار سخن
نباید گردید **رباعی**

القصه کسی ز طلبت غافل نیست
شاه از تو بقدر حشم فضل اندیش — درویش به اندازه درد دل خویش
هر کس نخواهد است همان گنج خویش — استحاصل این ناکس جهان عقبا

بهرین نگاه کرم بستگاهش صاحب اقبال شهرت گیتی گردید و این مشتی گیاه بے مقدار
از رشحه سحاب توجهش آبروے قدرت طوبے بهم رسانید هم در جوهر زر گیاهے کیمیاے
اوصافش بود که ذره را به آفتاب بے ستود و قطره را محیط وا نمود و هم از قانون عاجز نوازی
اوست که امروز ساز بیدلی بهزار آهنگ استغناے ناز و وحشی نالۀ بیکسی به بیدلی
نوا عرض بے نیازی می افرازد و خامۀ سجده خرام عزم نقش آرائی دارد تا بسواد
صفحۀ دیگر میدان جبهه سائی طرح نماید و بیان حیرت احرام خال تا سطر مینر
تا در اوراق عنصر دوم زبان به تقدیم شکر گشاید **قطعه**

تا بهار زندگی دارد سر و برگ نفس
مرگ هم زان آستان مشکل که سازد غافلم
با وجود غفلت از سازم نمی بالد دوسه
رنگ گل تا شوخی سنبل بهار آلوده است

موکمبوهم آتشیان سجده تسلیم اوست
هر قدر خاکم هواگیر و همان تعظیم اوست
گر رجا گر خوف آهنگ امید و بیم اوست
آنچه از اندیشه ام گل میکند تعلیم اوست

خاتمه نگاه تامل حقیقت سواد ان تهمت غبار بے توجهی میباد و او
عنان توجه فطرت نزادان کلفت ضبط بے تاسلی مبیناد که هرچند آئینه مداد
این تسوید یک قلم مدد و چراغ صحبتها روشن ست و ساز شیرازه این اوراق یکسر
به تار قانون استغنا و مزین اما آغاز و انجام عنصر اول سمت اقبال احوال طائفه
الیست که در یقین آباد اعتقاد بیدل عقد او مراتب کمال به ذات حقائق آیات شان
متضمن بود و ارتفاع صاحب فضل به صفات اعلے درجات ایشان متعین کرامت تحریر
خامه که بنقطه از شرح احوال شان قرگان تامل تواند گشود و سعادت رقم نامه
که بسطرے از کتاب اوضاع شان سواد معنے روشن تواند نمود **نظم**

اے لباس معنی روشن که ز حرص شعرا
وے لباس نخوه که در مکتب تشویش طبع
خاک جولانگه اسب و خر اهل جاه است
روسیاه اند از مدح وزیر و شاه است

صله بسته تاق گدا طبع ز مضمون بلند
مدح معنے این سمت خیالان دریاب
مادح اهل صفا باش که در علم یقین

گر همه پایه با افلاک بعف در جاه است
تا بدانی حد قدر فطرت شان کوتاه است
وصف این طائفه تفسیر کلام الله است

پاکی دامان عنا زیب کسوت تمکین کلفتے که بهر زه تازے افسون طبع خاک راه اغنیا
بر فرق ناموس سخن به بخت و صفاے گوهر بے نیازے که طراز فطرت دریا همتے که
به تلاطم امواج احتیاج آبروے معنی دریاے ستایش دونان بریخت اگر فهم معنے
به درجات نشاء فقر به زر ساند جز درکات علم شیطانش نتوان شمرد و اگر کسب کمال به مدد
محفل تقدس نخواند در تنگ ضلالت ابدی بایدش مرد **مثنوی**

مشتق تعلیم شیاطین گروه
فهم طبیعت ملح شاهی بیش نیست
این قفس پرورده وهم جاه چیست
تخت سیم و افسر زرین و سنگ
لیک هر آتش پرست آگاه نیست
گر به بزم شاه قرب اندیشه
نیست هرگز حق پرست آتش پرست

چیست تعلیم شیاطین جب جاه
کان همه تخت کلاهی بیش نیست
بر سرش افتاده آن زرین رخام
او چو آتش در میان آن دو سنگ
قرب این آتش بلا جان آتشست
یکسان زرتشت کافر کیشه

ای که تعریف سلاطین کرده
ای شیاطین هر شدت روحت سیاه
امتیازی تا بدانی شاه کیست
آمده پایش به سنگی تخت نام
فی الحقیقت آتش ست آن شاه نیست
برق دین و خرمن ایمان تست
رفته گیر آئینه و دین از دست

نکته کمال حق منزه است از عبارتے که تحدیش
صرف مبالغه نماے و تقدس از ریق معنے که در ستایش بخت رو هم گشائے اگر
به انجمن مدح خاصانش بار توفیقے توان یافت حصول دولت لطفے این داره
و اگر به محفل وصف مقربانش راهے توانے شگافت وصول مقصدا قصے شمار
که آشناے وضع این گوهر سرشتان به رمز تمکین محیط وا رسیدن ست و
محرمے انبساط این غنچه خسپان به عالم جمعیت بهار آرمیدن زبان در مدحت
ارباب دنیا غبار آلود گیسا نے اغراض دنیوی ندارد و در ذکر صفات
این طائفه غیر از چاشنی لذات معنے نے شمارد و در ان محفل بمقتضاے غلبه
حرص یکسر مبالغه به ریا متصور و درین مقام بحکم تقدس فطرت محفل اخلاص
جلوه گر پس حیف عبارتے که از مدعاے ارادۀ ایشان نام جیفه برآید و افسوس
معنے که از آئینه لطافتش مدعاے کثیف چهره گشاید اغنیا ستایانے که سرشته

قبول و قال بدرس معنی توفیق رسانیده اند عنان همت شان بنعت احوال ارباب فقر باز گردید ذکر محبت این سرچشمهٔ باطهارت آلوده گیهای بیان ست و ستایش اخلاص این روشنان گفتار نامه سیاهیهای زبان

مثنوی

جاه شان حق تخت شان حق بالم خم
خلعت نیرنگ حق پوشیده اند
تاجداران جهان بیزوال
تا توانی دستگاه گیر و دار
بی تکلف شاه در دیش اند و بس
سجده طغرایان پیشانی نگین

وصف آنهایی که شاه مطلق اند
از جهان خاک تا معراج حق
شوکت شان را علم آراستن
کشور آرایان ملک ذوالجلال
پاسبان قصر دولت بیدری
در سجود دولت خویش اند و بس

یک قلم تسلیم موصوف او صفات حق اند
بسکه با فقر او فنا جوشیده اند
از سر دنیای دون برخاستن
خاکساری شان کلاه افتخار
اوج عزت انفعال برتری
از خم تسلیم خاتم آفرین

للّٰه الحمد از بدایت حال بیدل حیرت مآل

را شهود معنی این نیرنگ مشربان نه آن قدر از وهم پرداخته که برنگ آمیزی عالم صورت نیک توجه پسند و لمعهٔ حقیقت این استغنا سرشتان نجیبدان از هم گداخته که از آلایش جهان مجاز به خیال کدورتی پیوندد از خوشه خرمن اکرام شان هر بی نیاز حاصل کاشانهٔ تمرد از زلهٔ خوان مائدهٔ انعام ایشان سیر چشم نعمای موجودات پس از وجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیرهٔ جمعیت ملکوتی بود تا حال از تجلیات اندیشه بشری صورت تفرقه ام روی ننمود بعد از استفادهٔ حصول این دولتها تا امروز صحبت کاملی که راه معرفت یافت سعادت افادهٔ و استفاده به معنی مشترک دانشگافت بلکه در هر مجمعی که مامور و دو گردید جز پرتو معنی خود شمع آن بساط ندید و بر قانون اسرار هر محفلیکه توجه گماشت غیر از زمزمه شوق بیدلی نوای دیگر نداشت بهمه حال اثر پرورده آن توجهات خورشید تاثیرم و نظر یافتهٔ همان لمعات آفاق تسخیرم

غزل

گرد عجزم خوش شخرامان سرفرازم کرده اند
سجده داری داشتم گردون طرازم کرده اند

رنگی از شوخی ندارم حیرت آئینه ام
ساغر دل بیخودی پیمانه در کار وحشت
نیستی سرچشمهٔ طوفان بهشتی بوده است
پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل داشتم
سجدهٔ فرسود خم تسلیم اوضاع خودم
چشم شوق الفت آغوشیست سرتاپای من
از هجوم برق تازبهای نازکی نیم

این قدر با گلرخان تعلیم نازم کرده اند
کز شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند
چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده اند
این زبان یک ناله نیرنگ سازم کرده اند
هم زجیب خویشش محراب نمازم کرده اند
تختهٔ مشق انجم بیدار که بازم کرده اند
اینقدر زدانم که رسمی برنیازم کرده اند

بیدل لیلی ایم دلیل امتحان بی عشقی ست
نیستم قالب آشنا از بس گدازم کرده اند

عنصر اول
تمام شد

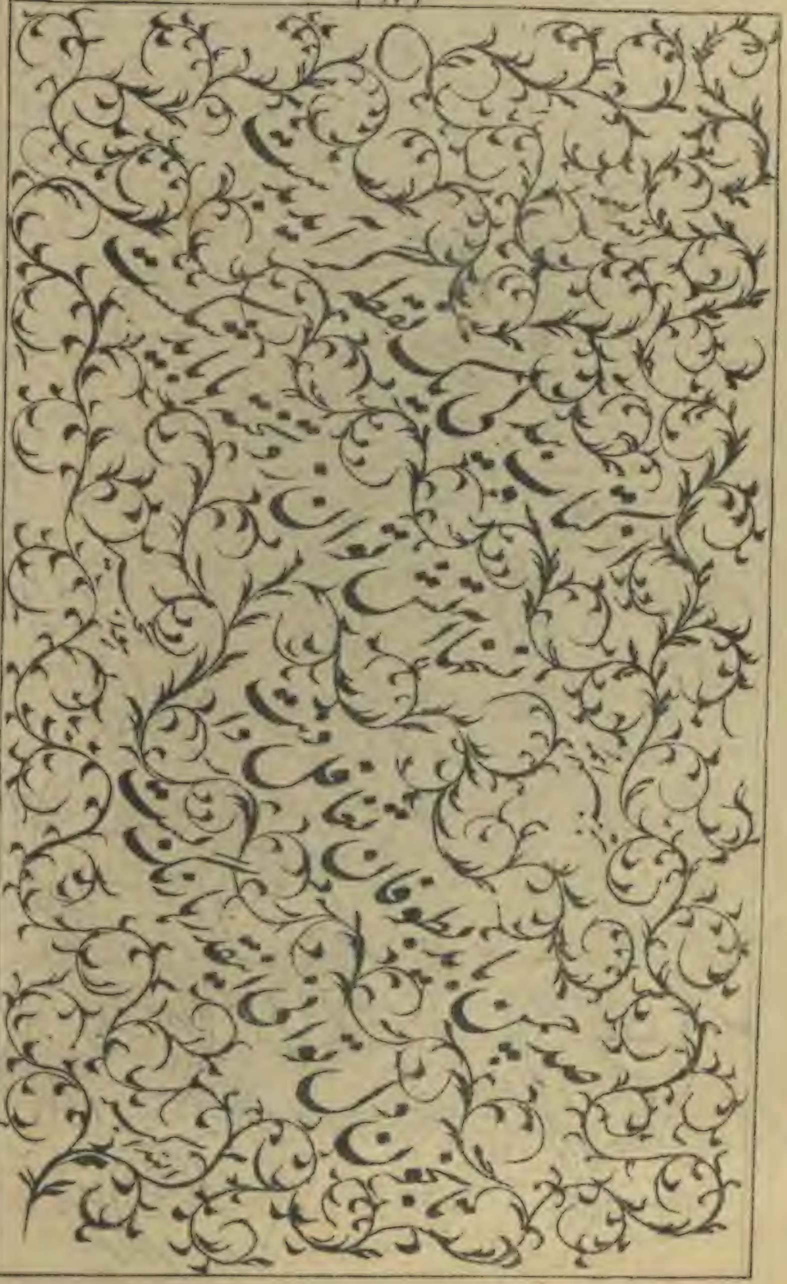

به عون صانع بیچون و بکمال فضل خلاق زمین و زمن

دفتر دوم

در مطبع منشی نول کشور به طبع مزین مقبول اهل جهان شد

عنصر دوم روایح شگفتگی بهار عالم منظوم
و نسائم فیض غنائم فوائد علوم

بسم الله الرحمن الرحیم

صریر الفت صفیر خامهٔ بیدل در تحریر این عنصر عنان رنگهای رفته برنگیر وانده و نواهای از خاطر رمیده را باز به محفل بیان می خواند هر چند پریده رنگهای نفس عمریست در گرد کتاب معانی افشاندن ست و تحریک زبان بتازگیهای مضامین مشغول ورق گرداندن اما از کیفیات نسخهٔ صحبت که تهمت قابل فراموشی مباد اینجانب یادی میرساند و از سر خوشیهای فشار معنی استفاده که مخموری نسیان سینه ها و پیاله عرضی گردش می آرد اعادهٔ تازگیهای باین آهنگ معنت قانون گفتگوست و تمهید پرفشانیها به این انداز غنیمت پرواز آرزو غزل

تا درین محفل تامل بر بساط حال ریخت　　ساغر ما منی گردش رنگ است تا بال ریخت
ورنه اینجا حال کو مستقبل و ماضی کدام　　قاتل و ماهی ست کز مینای قیل و قال ریخت
نفی خود کردیم آگاهی در اثبات زد　　رنگ از رو ها پرید و صورت تمثال ریخت
در عدم تار خشته نتوان بوی هستی یافتن　　فرصت آنجا رفت وز اینجا نام ماه و سال ریخت
جستگاه ما جهان در خورد سامان فناست　　شعله چندا سوی که رفت از خویش رنگ بال ریخت

آیا سیکا اعداد و مقولات عمر از پایهٔ نقصان احاد در گذشت و با ستکمال فرصت شمار سال عشر مقارن گشت شوخی نفسها مستعد نالهٔ در دریدن گردید و شعلهٔ طبیعت بسر گرمی علم معنی افراشتن تجدید شوق جنون جولان هنوز در قیدگاه مکتب پایی در زنجیر می تاخت و خیال طوفان سامان همچنان تبا ملکه دوانفت هنوز میساخت یکی از طفلان مدرس اکثر اوقات قرنفل زیر زبان گذاشتی و به اندازهٔ تکلم و تربیت آباد نفس ریاحین کاشتی هنگام تبسم غنچه اش نشانهٔ نیفشان و در بوی بهاری عطسه دوم تحریک برگ گلشن دماغ همسبقان بتقسیم خفتن می پیچید فی الحقیقت آن نشانهٔ شوق انگیز در ایجاد روایح منظوم بیدل نفس رحمانی بود بهمان نکهت بهار آمیز در شوق پیروری دماغ سخن بوی یوسف معانی داشت تا آنکه روزی استشمام سوزن قانی پیاپش به کیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت بر آورد و در صفت ترکیب این رباعی از پردهٔ اندیشه گل کرد رباعی

ای دم هرگاه در سخن می آید　　بوی عجبش در دهن می آید
این بوی قرنفلست یا نکهت گل　　یا رایحهٔ مشک ختن می آید

قماش آگاهان نزاکت معنی را شهرت این رباعی از حریر کارگاه عالم خیال آگاه گردانید و نکهت شناسان بهار فطرت را بوی این نافهٔ جنون زار حیران تعجب رسانید بعضی بمقتضای تعقل از حیرت وضع قابل قطعاً چشم بسته بودند و بعضی بحکم تقید فرضاً دامن استفهام انکاری شکسته بهر تشبیه آئینه دار الیقین که اندیشهٔ ضعیف تا به انتظام چنین گوهری غریب در نظر نمی آید و از ریشهٔ ناتوان قامت آرائی این جنس نهال بعید می نماید در آن هنگام معلم دبستانگاه فطرت مشق شعور این معنیم بخشید و بعلم تحقیق این معما موصولم گردانید که اطفال دبستان کونی بیشتری کودن طبیعت اند و فی سواد آن عرصه اسکاف اکثری افسرده همت در خور فهم این کودنان لب باز سخن خروشیدنست تا قصور فطرتها بود انکار نمود شد. و القدر رسائی این افسردگان در جولان اظهار کوشیدن تا غبار حسد چشم الفضلا فهمها نپوشند در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم بیدگیان خیال باند و عین الکمال شاهدان انجمن کمال

قطعه

تلاش معنی اگر خاص انبساط خود است　　چه لازم ست بهر انجمن کنی تکرار
دگر قبول کسان دامن هوس گیرد　　مباش ایمن از آشوب رغبت و انکار
شراب در خم اگر محو جوش خود باشد　　منزه است ز تشویش صاف و درد و خمار
کس از بهار لطافت ندارد آگاهی　　اگرچه ساز لطیف است عالم آثار

عبارت سر مه فغانست لیک گو تیره
و ماند و شور قیامت زپرده کهسار
ولی خلائق ازین رمز سخت بیخبر اند
همین بشمع و چراغست منحصر انوار
تیرگی آینه دار جهان جیبا نیست

تاملی که خموشی ست انتشار گفتار
هوا با آنهمه ضعف فراخ و تنگ نمود
زبس ز آئینه رنگ دیده اند بهار
اگر کمال فروشی تلاش تیشی کن
کشاد فتح بهم اندوزه و فریبی دیوار

صدا آن اثری ناتوانی طاقت
چه رنگها که نداد و بعرض اظهار
فروغ آینهٔ دل کرسیکند باور
که کوس وحی توانی زدن بیار حیار
خموش باش گرت سازه رگ تیشی نیست

که وه خفته هست بر ترنگی بیچیده دستار
پس از مطالعهٔ عبرت نامه طبایع دهستان معنی از پردهٔ غیب بانجمن

عبارت میر سید عبرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید و اگر بحکم بے اختیارے در معرض بیان مے آورد آئینه تمثال بغبون قدما روشن مے کرد بارے درین پرده صفاے گوهر طبیعت منتظم سید است و باین لباس علم دستگاه فطرت مے افراشت الحاصل این رباعے را از کارنامے موزونی خود مے داند و از همین چهار مصراع عنصر مزاج شعلهٔ افسونے مے خواند

غزل

حاصل علم تحقیقت آنچه خرمن دیده
ای شرر ای بود اگر امر فرو گلون دیده

اندکے معنی سواد نسخهٔ تحقیق باش
ناتوانے کسوت این کارگاه جیب و تم
این قدر نیرنگ هستی از عدم پوشیده است

ذرهٔ موهوم را خورشید روشن دیده
رشتهٔ بود آنچه اکنون جیب و دامن دیده
حیرتے را انجمن ساز تو و من دیده

فصل همان سال نسخهٔ الکتاب ورق اشتغال نظام بر گردانید و مطالعهٔ اسرار دل پس زانوے تفکر نشاند و دران احوال هر گاه اندیشه بر رنگے پروازے بعروج هزار مے پیوست و شوق بی نشانی آهنگ در پردهٔ تخیل کیفیتے نقش مے بست بیچا است بیکر چون هلال از اوج طبیعت جلوه مے فرمود و بے تامل معنے چون قوس قزح ابروے رنگینے مے نمود چون شغل بے تعلقے با طبع حیرت الکتاب تعلقی تمام داشت مدت ده سال بر توجه ترتیب آن تغافل مے گماشت اگرچه در عالم خیال جلوه ها کرد اما بے لشوخے اظهار بر نیاورد و اگر بعضے بر جادهٔ بیان تیز گذشت بموصول سر منزل تحریر نگشت تا آنکه رغبت دوستان معنی دوست مشتاق تالیف آن جنس نتایج گردید و بر فرصت نسخهٔ چند شیرازهٔ اتفاق نقوش و خطوط ما سبر ساخت هم از ان هنگام سعی طبیعت با آشیان پرواز طائران افکار مامورست و نشاط فطرت بتازه طرازے پردگیان اندیشه مسرور از انجمله دار و اسے که در ضمن بعضے احوال از پردهٔ تامل ظهور نموده بود در ذیل فوائد صحبتها انـ

تق بیرنگی چهره و قوع کشود و به جلوه گاه تحیر ے آرد تا سر بر سن گرد دکه خیالات بیدلی تیز عالمے وارد

قطعه آنچه کلکم مے نگارد محض حرف و صوت نیست
گر همه کیفیت بلبل باشد مرغ فهم آگاه نیست
گوش دل در حیرت آئینه خوابانیدن است
هر که از خود شد تهی از هستی مطلق پر است
اعتبارات جهان از کاهش افزوده است
چشم می باید کشودن سرمه کردن آیتیست
از حباب من سراغ گوهر نایاب گیر

هوش مے باید که دریابد زبان بیدلی
تا چه پروازست محو آشیان بیدلی
بے نفس وارد و تکلم ترجمان بیدلے
سجده مے خواهد حضور آستان بیدلے
صفر اعداد و ظهور م از نشان بیدلی
ناله کم دارد در آئی کاروان بیدلے
یک نفس حیدیست بجز ایجاد کان بیدلے

واقعه روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جامع فقرا چون مژگان بهم پیوسته خلوت آرای انجمن یکتائی بودند و بکسوت نگاه شرم حجبه با بپاے تعظیم یکدگر مے سودند با تفاق سخنے و داد خوشه وار صد دل در یک سینه آرمیده و تبالیف نسخهٔ اتحاد چون ریشهٔ هزار سر در یک گریبان واکشیده و نبض آرزوے از تپش آشنایان طپش خیال و نه رنگ تمناے حقیقت اندیشان افشاندن بال نفسها یک قلم صرف افسون شفقت فروشی و اندیشه ها یکدست محو

آداب اخلاص کوشی **قطعه**
غره و خسته آرائش فانوس خیال

نگذرد از انجمن الفت ارباب فنا
نفس سوختهٔ کیفیت شمعست اینجا

گر همه عشرت بیا ختهٔ جمع است اینجا
ناگاه خامشی نفسے شمع افروز

محفل سوال از پردهٔ جوشید از فرمد پردازی ساز استفاده خروشید که آدمی را که ظهور جامع اسرار وجود است و انوار لامع انجمن شهود هر چند شایستهٔ جمیع کمالات کونی و الهیست و قابل کل تعینات جهان نامتناهی منتخب گوهر کدام کمال باشد کدام است و تحسین نشان که معراج دماغ فطرت تواند بود از چه جام فرمود قدر دانیکه انتهاے طریق معرفت منحصر کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شهود موقوف حقیقت وصول او از روے از ما لا شیاے کمابے دلیل زیر گیاسے این گوهرست و قرده رایت ربی غرض تحصیل همین جوهر هم سنے ما عرفناک از علم بے منا قیش سبقی و هم درس من عرف نفسه از دفتر تعلیمش ورقے تلون آثار صفات بالضاف جوهر تاملش قابل انکسار عبودیت و تقدس اسرار ذات از رسائے نشأ تعلقش سزاوار استغناء ربوبیت خواص اشیاء بے حکم تجربه اش مجهوم و کیفیت اسماے بی واسطهٔ تحقیقش نامفهوم لمعات شهود ازل فرش دیده گاه این سر

چراغ خانهٔ او نتواند بود و سر خوشیهای عیش ابد محو دماغی که از سن بادهٔ پیمانهٔ نصیبی تواند بود **غزل**

چراغی دل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی / کدامی پردهٔ حشمت لبت کز تحقیق وا گشتی
نگه گردید آغوش وداع حق شناسی ها / سراپا وصل بودی چشم وا کردی جدا گشتی
کدامی غول در صحرای گمراهی دلیلت شد / کز انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی
غبار هرزه تازیهای غفلت شد سراپایت / ز معنی سر نه ناکرده حاصل توتیا گشتی
سرت از تاج کز منا گرانی داشت ای غافل / کز فرش انتظار سایهٔ بال هما گشتی
غنای مطلقی را داغ صد حرص و حسد کردی / بخود سختی تامل کن چه بودی و چها گشتی
مبادا از ورق گیری عرق‌ها نا قدر دانیها / که دریا در کنارت بود و محو ناخدا گشتی
حباب پوچ مغزی نقش لستی آخر ای گوهر / ولی در جیب تمکین داشتی **بیدل** جدا گشتی
الفهم نیستی آئینهٔ اسرار هستی شو / چه قدر ذره دانستی بخورشید آشنا گشتی

بهدر ان صحبت مراقب طینتی سر از جیب تسلیم بدر آورد و بقدم جبهه سائی راه نیاز سر کرد که هرجا نوائی از ساز محفل اعیان مقتضا عدمست هرچند محرک آن جز مضراب ارادت حق محالست و مطرب آن غیر از زخمهٔ آهنگ مطلق وهم و خیال امّا در پلهٔ میزان تامل بر خفیف وزن وانی که بهم سنجیده اند تفاوت ها علت اصولی دارد و هر زیر و بمیکه متعین است گردانیده اند سر از پردهٔ کبیلی برمی آرد و درین صورت زمزمهٔ انای منصور قابل تحسین ازچه کمالست و نغمهٔ فرعون خارج قانون آفرین یکدام و بال یعنی هر دو از یک مقام سرائیده اند و از هر یکی همان یک آهنگ بیرون تراویده فرمود درین استغناکدهٔ ذات هر فردی از اطلاق نسبت حسن و قبح مجردست و تعین صفات مدح و ذم بالذات نامفید اوج و حضیض ستایش و نفرین نتیجه اعمال و افعال هست و لیست و بلند رد و قبول آن محصول انقلاب استقلال **نظم**

فضای عالم تحقیق را غباری نیست / تو هم تو و من تا جهان کند تنگ و تاز
همین یقین و گمان گرد شوخی دارد / کز رنگ ریخت پیچ و خم نشیب و فراز
ز حسن و عشق درینجا نمی‌توان پرداخت / بغیر حوصلهٔ آئینه غمزه و نیاز
بساط پردهٔ یکتای از نوا خالیست / خروش همت خلق ست این قدر غماز
مباش غافل از افسانه های استعداد / کز نیست ساز جهان را بغیر ازین آواز

دعوی که از کثرت اسباب جوشد بعیدست از صدق حضور وحدت و حدیثی که از عالم بی تعلقی گل کند

مفرو نسبتی خواه از کثرت هستی مجرد و فقرا ریشه داری سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیر و دار اغنیا به پیوند چندین شاخ و برگ عرض تجمل دیده و در مرتبهٔ ریشگی صورت تحقیق تخم محالست و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم تمیز وهم و خیال چون وحدت جهان ثبوت ست و کثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار مقیم صراط مستقیم اند و کثرت نگاهان بی اختیار هرزه تاز

رباعی

امید و بیم / اتا در عالم شهود اطلاق
در قلزم تقیید که جوش صورت / صد بحر و هزار موج و کف یک گهر است
هر موج بصد رنگ طپش جلوه گرست / منصور که بحکم بی تعینست

فقر محرمیت اسرار یقین داشت در هیچ حالتی دامن استقامت از دست نگذاشت تا قطرات خونش از جوش عرض یک رنگی نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پرافشان نوای یک آهنگی بود فرعون که از خامکاریهای تعلق غنا با غرور اسباب شوکت می ساخت هنگام امتحان رنگ استقلال درباخت هرگاه دفتر گیر و دارش در آب نیل انداختند نقوش دعویها ورق ثبات برگرداند و بی اختیار درس امنت برب موسی و هارون بر خواند

قطعه

هوش چون شد آشنائی اختلاف زیر و بم / چون صدا پرواز هر آهنگت از جای برد
گر شوی محرم نوای پردهٔ تسکین ساز / کی فریب نغمهٔ نیرنگت از جای برد
عالم اسباب دارد شور چندین انقلاب / صلح گر از پا نشاند جنگت از جای برد
خلوت آرای عدم میباش چون شمع خموش / ورنه طوفان شکست رنگت از جای برد

در محفل وحدت شمع شهود خبر کیف متحقق نیست پر تو اختلاف از کجا بظهور پیوندد و در بهار کثرت که غیریت آئینه پرداز نشو و نماست ناچار هر برگی بهزار رنگ می‌خندد و لیس کذب لازم کثرت نمائی ست و صدق دلیل وحدت آشنائی همچنانکه اظهار غربت از فقرا بی فروغست دعوی غیب از اغنیا فروغ جمعیکه غیر حق چیزی ندیده اند و ندارند خود را بکدام صفت منسوب نمایند و فرقهٔ که غیر ما سوی نبینند و خفته اند در دعوی عین چرا منفعل نباشند اینجا درستایش استقلال یعنی حضور مرتبهٔ تحقیق لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا مخبرست و در نفرین انقلاب یعنی تفرقهٔ عالم تقیید کیف کان عاقبة المکذبین مشعر **قطعه**

سلطنت سرمایهٔ توحید نتوان ساختن / یعنی اینجا رشتهٔ اظهار وحدت در همست
خاک هستی را بسامان طراوت گل مکن / لغزشش پا از مقیمان زمین هامی کم ست
اعتبار غیر بسیارست در اسباب جاه / با فقیری ساز کاینجا ماسوی حق کمست

رنگهای این چمن بیک شکست آماده اند ای اسیر رنگ نیرنگی بنای محکم است
عبرت حاصل کن ای غافل ز نخل میوه‌ها چون تعلق بار دل شد دوش استغنا مست

در بهار این مقالات یکی از آئینه داران معنی اخلاص که بنگار رخسار حسرت دیدار چمن از روی ترتیب داده بودند و بانه دیشه لقای فردوس تماشا در تمنا باکشوده رقعهٔ بعید خشکن غم او خلع نیاز پیچیده و بهزار رنگ نقش پیشانی تسلیم بر روی هم چیده نزد آن شمع شبستان معنی فرستاده و به تحریر این بیت مطلب کلی عرضه داده **فرد** بیتوان رنگ کلبه ما هم شبی را روز کرد بوریا گر نیست نقش بوریا افتاده است پس از مطالعه روی التفات بجانب فقیر آورده و به خطاب توجه سرافراز ارشاد کرد که ما را از تصدیع عبارت آرائی برآر و بی تکلفانه جوابی درخور مدعای سائل بر نگار بمضمون آنکه تو هم نقش بوریا خواب محل راحت کیشان و تخیل کلبه و کاشانه نذر عشرت عمارت اندیشان اینجا سادگیهای نقوش امتیاز نگار خانها در بر دارد و غبار ویرانی وهم و ظن از عمارتی دیگر سر بر سر آرد حضور بیخودی ما را بسیر بساطی دعوت نه نموده که به تکلیف هوش پیچ و تابی باید کشید و شهود حیرت به تماشای گلشنی از خود خبر نداده که به تشویش جنبش مژگان از اینجا توان دوید **قطعه** ای بوس سنذرکه به بینگاه بیابی هنر عشرت جاوید معدودی مهیا کرده ایم بر فشانی مژهٔ مژگان هم نیست رخصت جمعیت ستا آغوش تا وا کرده ایم ✤ درین مقام که با جمعیت دل ساخته ایم هر چند بردم شمشیر باشد تصور محو بستر های نرم است و اگر همه در آتش نشسته ایم چون داغ پهلوی آسودگی گرم از آن سو اگر شوق مائل پروازی ست افسردگی بال جا نزده اند و اگر آرزو دامنی بر زده باشد گنده بر پای طلب نه گذارند مجرد هر شوقی بر دل بیمنی منزل آغوش کشود و این قطعه بی تامل از عالم موزونی جلوه نمود **جواب قطعه**

خود بیا و حال ما بنگر که در ملک فنا روزگار ما ز روز و شب جدا افتاده است
کلبه و سواس ست و نقش بوریا زنگار طبع کار ما با شیوهٔ صدق و صفا افتاده است
بوریا و کلبه را در عالم ما بار نیست هر کجا مائیم نقش مدعا افتاده است
کلبه آتش زن نقوش بوریا را محو کن در بساط فقر ما بینی چها افتاده است
تا نخواهی سوخت از ما بر نخواهد داشت دست نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است

حاضران مجمع وفاق را سماع این ابیات بحضور معنی و عده رسانید و کامهای تحقیق

مذاق بچاشنی این گفتگو متلذذ و اقبال تحسین گردید بپایهٔ دستهای بال هما بر فرق نیاز م گسترانیدند و بالتفات زبانهای فاتحه نوا ابواب عالم معنیم بخشیدند **غزل**

یارب آن معنی بنا یا را به غفران شاد کن خاک ایشان را به نور قدس فیض آباد کن
یک نفس گر صرف مهر بیدلانت کرده اند هر دو عالم را در و جان شان از شاد کن
سایهٔ دستیکه از شوق دعا بر داشتند در ریاض خلد برگ طوبی و شمشاد کن
هر چراغ کز مزار شان کند کسب فروغ پرتوش را تا قیامت دور باش باد کن
زندگی از ذات شان سرمایهٔ صد الفت داشت حشر شان همدوش رحمتهای فضل ایجاد کن

فصل در بلدهٔ پتنه و ثاق معارف اتفاق مرزا ظریف که آب و گل تعمیرش جوهر نزول ارباب فضل و کمال بود و پست و بلندش رو بامش زیر و بم نغمات توحید وگل مهر رشتهٔ طناب معمارش بهشیرازه نسخه حقائق منتهی و حضور سایهٔ دیوارش روشن سوادی کتاب آگهی گاهی از عبور بالغ کلامان چون بیت بلند معنی شوق انشا و گاهی به ورود عاملی نگاهان چون خانهٔ چشم شمع افروز انوار تماشا **قطعه**

از بام و درش وسعت مشرب گلجوش با فیض سحر غبار او دوش بدوش
چون حلقهٔ زلف یار خورشید نگار چون خانهٔ آئینه تجلی آغوش

و انجمن روی مرآت جمال اسکهی و کیانی شاه ابو الفیض معانی که حسن لطائف اسرار لبهای طبیعتش بی تازید و نشار دماغ افکار و رسایه علو فطرتش سجه بانید هم زده بان قصر ارشاد و راحد به نسبت سلوکش مانع پستی تنزل وهم پایهٔ منظر اخلاق را تهذیب مدارج المعارش معراج حقیقت قبول با جمعی رفقای موزونی صفات و ندمای رنگینی آیات آن بیت را زینت محفل معانی بخشیده بود و آن بساط را بساط بهار فیض مزین گردانیده **قطعه**

آب گوهر خاک بنیادی که انبوه اهل دل صافی آئینه ها با هم مقابل کرده اند
فیضها فرش مقامی کاین سعادت روشنان در تماشایش نگاه شوق مائل کرده اند
گر همه بر کوه در تابیده اند این اختران سنگ را آئینه کیفیت دل کرده اند
هر کجا از مقدم ایشان غباری جسته است ذره با در خانهٔ خورشید منزل کرده اند
تا غلغل غنای شان صوت پر و بال پریست گشته لیلی پرده در تا حسرت محمل کرده اند
هیچ رفرفی در اشارتگاه شان پوشیده نیست از کشاد یک گره صد حل مشکل کرده اند

نفی و هم اثبات آگاهیست کاین حق شناسان | حق نمود راز شکست رنگ باطل کرده اند

سخن از هر پوست عرض مراتب بلندی داشت و معنی از هر رنگ علم بهار رنگینی می افراشت زمزمهٔ عندلیبان معنی را سیر سامان چمن تحریری پرده های گوش بود و شعلهٔ آواز موزونان حقائق نواسرمایهٔ چراغان انجمن هوش روش فرهنگ و گفتگوها نفسی چند بسیر مراتب عالم مثال کشید و عنان انفاس به جاده پیمائی این وادی لطافت معاودت گردید گاهی آفتاب در دیدهٔ ذره چون نگاه خانهٔ گرد و غبار تنگیش نی افشرد و گاهی کوهسار در سوفار سوزن رقص جولان داشت در رشته داری پهلوی وقت سنج خورد بینان دریا در طبع صدف بساط بیکرانی می چید و صحرا در دل مور عرض وسعت می داد و هنگام برق انگیزی شعله زبانان سوزان و سحر آمیزی نسخه بیانان حیرت افشان نسیمیکه خمیدگی در بند بندش لب طاق مراقبه چیده بود و هجوم حیرت بکیفیت دوام استغراقش در اصل گردانیده و آتشکدهٔ سوخت پیکرش با هتمام گرم جوشیهای دود غباکو و مدی سنی قلیان پیچ و تابیش کوک زمزمه های اشارت هوا زاسمای اسمی تاثیرات انقابض بحکم طبیعتش مأخوذ آیات قرآنی سینے جلتا توکمر راسے

سخن مثنوی

طلسم خیال اکنون پیکرے

ز سر مو نهال خمیدن رسے | برنجے گوشه گیری استخوان
نفس گز لب او عنان می گسیخت | رگ و پی ز شاخ کمان می گسیخت
بیک رشته پیچیده چندین گره | کمانخانهٔ پیچش انگیز و بس
زگردن نبودش نشان آشکار | سر و سینه یکدست چون کوکنار
سر و زانوش را بهم دوخت | زبان تا نه جنبد بعزم مقال
سر و گردن و پا و زانو بهم | فرو رفته از هر طرف در شکم
سرش را بگردن کشیدی بپا | ز ضعف آن قدر بار پیکش گران
سر و سینه و پشت خارش کلاش | سراپاش ناخن بذوق خراش
بهر عضو صد ناخنش گشته گم | زبان شمع خاموش کاشانه اش
صدا خانه از حرفهٔ سینه خار | گلو تنگنایی نی چرک دار
چو خشخاش در پوست آواز او | بطبعش نچندین فغان می کشید
چو قلیان پی آب صوتش نفس | باین وضع لاف کمالش هوس

ز سر تا قدم یک کمان کمان
کمانخانه منجنیق نفس کرده زه
خدنگش جهان جستن تیز و بس
شرر سوز سی چند اندوخته
ز بلبل شکم سیر سیدش حال
غنودن به مژگان ز زور آزما
کر بروی بخاکش شره موکشان
ز لبس داشت با خار خار اشتعال
مگس در دهان جوش پروانه اش
ز لبس خشکی پردهٔ ساز او
نفس تا کشد صد کمان می کشید
شره دار سر از جیب غنودن

عبرت آورده و به نزاکت صداهای تار نگاه نوای سر کرده که تماشا از لطافت و بساطت کارگاه مثال بیان نموده اند پرده حضور شش جهت به بروی تا علم کشوده عمریست که ناظر پردگیان این خلوت خانهٔ خیالم و مشرف تماشای این انجمن تحیر مآل صحرای حیرتی بمشاهده ام رسیده است و قضای قدرتی به مکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی اوهام را به قدر رسائی به دامن پیراهنش رنجیدن نیست و بی پایانی جهد افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش آویختن غبار این وادی یکسر آسمان تازیست و نسیم این سواد یک قلم لا مکان پرداز و آئینه بتحقیقم روشن است که لذت افکار چندین درجه بر لذت انکار تفوق دارد و سیر گریبان برق هزار بار نه و بهار قدم می گذارد معنی خاصیت این کتاب ناگفتنی ست و گو بر وقت این بیکا

ناگفتنی **نظم** بفهم راز گوش هوش میباید نه گوش خس | که این حرف نکو بار شنیدن برنمی دارد
نگه از خیالم جلوه ها آماده است اما | گل آنجا رنگ و صبح آنجا دمیدن بر نمیدارد
بروی هر دو عالم بسته مژگان و معذورم | بهاری در نظر دارم که دیدن برنمی دارد

شاه حقیقت نگاه سلمه انشا فرموده گفت وقتی با هم بلذات افکاری که خاصهٔ اولیای سلسلهٔ شماست رسیده بودیم و چاشنی از آن مائدهٔ حلاوت خانه چشیده پنجهٔ بر موافقت چشم بستن در سر حقیقت حال بیکوشیدیم و در قباب وضع مراقبهٔ اسرار خاصیت حیرت پوشیدیم چون منکشف گردید که التذاذ نسبت این افکار از لذت نیست یکی منتفی ساخته به یقین انجامید که طبیعت از لذت انکار البته درگذشته است تا باین نعمت موصول گشته درین صورت سر گریبان سر ما تا بیزه نهایت و دامان سیر سانیده اما تماشای مرور زمان از خم راه کمر زانو باز گرده

کلید باب معارف ز کوکنار طلب | **نظم** اگر حقیقت انکار بی تمیزیاست
بسعی فکر دلی خون کن و بهار طلب | درین چه سلیقه گذار آبیار آگاهیست
بحیرت غنچه شو و کام انتظار طلب | وگر مراقبه با الفت سر زانوست
کمال وقت شعور ست فهم کار طلب | دماغ تازه به برق خیال و وهم مسوز

مقصود از سر گریبان به شکر تحقیق خود آفتادن ست نه از سر گرانیهای بی حسی در و سر زانو دادن و دعای تامل یکبند معنی وا رسیدن نه غبار مژگان بر فرق نبشش پاشیدن معنی تفکر غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا العقد عرض صور چهره کشا درین تماشا گاه

به فسون تخیل خواب بر طبیعت نباید گماشت و به فریب تفکر دامن از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوه‌ها بی‌نقاب برای خیال مشاهده نمودن از تاریکیهای محرومی نگاه است از صنعت مکشوف

نظم

سماعت شنیدن و لیل و نهار فطرت کوتاه
ورنه خواب رنگ خواب از مژه نزدیک تر است
و صبح گل آینه پرواز بهار دگر است
آخر ای بیخبر این بزم طلسم صور است
دیده را ترک هوسهای غنودن هنر است
خبر افسرده دلی غنچه ندارد ... بار
غافل از ظاهر آفاق نباید بودن

نکته طینت آدمی بحکم الناس نیام مخمر غفلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت اینجا تا مژگان قدم لغزشی سی چیز آگاهی با بستر منزل بیخبری آسوده است و تا نگاه آغوش تاملی می‌افشارد هوشها بعد بیخودی غنوده و لیس در نباطی شعور با بن تنگی است و سار مشهود باین غنیمت آهنگی صفت چشمیکه بجهت منصوبه بیداری پرواز دو تا سرمایه تماشای که ندارد و تا سرمایه در غبار دو فرصت شناسان ذوق حضور را در این انجمن ابتسام دیده با جرات سخت المی است و پریشان نا کردن سوی مژگان صیب باسی

غزل

نگه را اندکی روشن سواد جلوه خوابی کن
به بیدار است علاج چشم زخم زندگانی کن
چنها وقت پرواز است سعی پرفشانی کن
سبک تا زیست عمرای دیده ترک سرگرانی کن
کند تا کی فسون خواب بیش از مرگ در گور است
درون بیضه جز افسردگی دیگر چه میباشد

چشم پوشیده هر چند فردوس از قفس دارد آئینه دار گور است و مژگان خوابیده اگر همه فتایش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی‌نوری بهمه حال اگر بخیه‌های مژگان از هم نتوان گسیخت ناگریه بر این زخمها باید ریخت و اگر باین بخیه افسرده شمع نگاهی نتوان افروخت به تنگی زاغ و زغن باید فروخت +

نظم

چشم خواب آلوده کلفت خانه دلبسته است
در همه آئینه دار گوهر راز دل است
زندگی بیدار است ایثار جان پاک کن
نگها در پرده حجره بر مژگان خفته است
مدعا نیست کسی نفس غافل مباش
سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
صورت مرگ است رنگ خواب بر احباب ریز
هر چه می‌خواهد دولت زین خانه بهزاد ریز
بر اثرهای تماشا هر چه با دو باد ریز

در حالتیکه زمزمه‌های ساز آن صحبت بگوش امتیاز می‌خورد از اثر شوقی چون نوای از چنگ هوش می‌برد تامل حیرت به تخیل گمرهی به غواصی محیط تفکر بسته بود و به رنگ گوهر سر بگره زانوی تحقیق نشست

تا در طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ قدرت است و نسق تعمیرش منتظم چندین کیفیات حکمت راه تفتیشی وا نماند و از شبهات تعلق جبل بر آید که اینجا مثال و شهود پرده و کشای اسرار چه کیفیت است و خواب و بیهوشی نشار بهای ساغر کدام مصلحت ناگاه با لقای سحر توجه جذبه بشام فکر بوی تسلسلی وا کشید و از چمن اطمینان دسته گلی فراهم چیدند تا آن شمامه اسرار به ضبط ودیعت کده دماغ خیال داشت از روزنه حکم عالمیان بی‌اختیار سر علم افشای حقیقت افراشت

قطعه

اظهار صفت شوخی حالات بسیط است
هر نغمه صد هزار قیامت جنون نواست
این نکته از کتاب خیالات بدیهیست
ای شوق گوش باش چه انکار و چه دلیل
در عالمی که ساز کمالات بدیهیست
این خانه بفیض آینه دار است کمال
افسانه جهان متعالات بدیهیست
درس آشنای دو دیده دیگران دهم

نفس ناطقه که سررشته اشارت صعودش به عالم لاهوت بند است و ریشه گل کردن غبار تنش به آب و گل ناسوت تعلق پیوند حرص تماشای گلشن اسمای و صفات بچندین رنگ وهم و ظن مشغول می‌دارد ممکن نیست که حضور الفت آباد بی‌رنگی بگذارد و غنچه جمعیت اسرارش از ریاض تقدس در حیرت فی کشوده است و به خیال رنگ و بوی کثرت آغوش نکهت وا ننموده معتدله خواهش فراهم آوردن آن درست بر روی او در اک و امتیاز در نقاب تغافل افگندن بر جمال شعور حقیقت و مجاز

غزل

جمعیت بیداری نتایج وهم و ظن ما
گل چیدنی + خواب یعنی از غبار خود نگه دزدیدنی
کبر و ناز و آینه الفت یکه نتوان نسبت هیچ
یا من تعبیر خواب دیدن نمودیدنی
صدره از کم وسعتیهای ظهور افگنده ایم
بر رخ عالم نقاب از یک مژه پوشیدنی
ساز هستی و عدم نسبت و کشاد چشم ماست
خواب و بیداری ندارد بیش ازین فهمیدنی

زمانیکه این شاهسوار ق تنزیه از تماشای انجمن ظهور سیل خلوت هویت دارد نخستین قدم به پیشگاه عالم مثال می‌گذارد و این عالم اسم مرتبه الیست که در آن مرتبه انقطاع کلیه از اشهود و نسبات صور صورت نه بسته است و به انفصال مطلق از تعلقات توجه خیر ... پیوسته هرگاه بساط این پایه توهم در نور دیده به خوابگاه پرده جلال که جهان بی‌تمیزی مطلق

نظم

موصول گرد
ذره تا سایه می‌کند انشا
پیش چشم تو عالم اجسام
مهر از غ زوال می‌گردد
به غنودن مثال می‌گردد
فرصت افسون گردش چشمست

سر اینجا نه سال میگردد	ز بنگاه در این تماشاگاه
بی تکلف بلغزش مژه	دو جهان پایمال می گردد
رنگ چندین جمال میگردد	پوشیده مباد که سیر شعور بتجلی

خبر در پرده غنودن میسر نشود و آن حالت وداع هوشیاری ست با حصول این تماشا هنگام چشم از خواب کشودن یعنی قرب نشاء بیداری در پردهٔ غنودن توجه حواس که عبارت از قوتهای ادراک ست منوز دامن از غبار تمیز در نچیده است و در هنگام چشم از خواب کشودن همچنان شعور کیفیات اسماء و صفات به قوت تام رسیده بنابران این مقام را برزخ جهان لطیف و کثیف نامیده اند و در وسطهٔ عالم ارواح و اجسام تعین گرداننده اختلاف احکام مثالی و انقلاب صور خیالی ازین جهت است که بعلت ضعیف تمیز اینجا صورت اشیای کما هی نقش نه نشسته است و نقوش لوح صفات بر کرسی کمال شعور نه نشسته چون تعین شده که بیداری آدمی شعور کماهیت و معرض تجلیات کمال و مثال هیولای نسبت آگاهی و تحقیق بی پردگیهای جمال و خواب یعنی این سر دو اعتبار به حکم غلبهٔ حقیقت بلا پس عالم مثال نتیجه ضعف حواس و قوی ست و جهان جسم قوت کمال آن در تمیز ماهیات اشیا و مرتبه روح سلب اعتبارات قوت و ضعف در گسترند و همچون و چرا

غزل

ذات یکتاست مثال و جسم نامی بیش نیست	جلوه اینجا شوخی و هم خرامی بیش نیست
چون نگه در دیده ها معنی الفت گوشی و بس	ورنه این بزم تحیر حلقهٔ دامی بیش نیست
دود سودای دویی تا چند پیچد در سرت	اینکه می سوزد دماغت فکر خامی بیش نیست
خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی و عدم	موج این صهبای حیرت خط جامی بیش نیست
این قدر فرقست اندر این جهان تا آن جهان	از نگه تا چشم بستن نیم گامی بیش نیست

نکته شخص بی نقشه به تخییل این دو گام اعتباری از عالم غیب تا نزل انجمن شهودست و از اشارات گاه هویت مائل شهادت آباد نمود و تمیز جمیع درجات اسماء و صفات حاصل غبار انگیزی این دو گام باید فهمید و سیر مراتب ظهور و بطون تماشا همین دو خیال حیرت احرام باید اندیشید اگر روزی چند به حسب مزاج اشتغال صور خواهش میسر نیاید یعنی فیض ربط الکه اسباب رنگی مدون فرماید نسخهٔ جمعیتش بهزار تفرقه آشفتگی گراید و اختلال گسیختن از شیرازهٔ ربط مزاجش چهره نماید در آن حالت طائر آشیان گم کرده است بال افشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن لیلی از دست داده سرگردان

وادی اضطرار و وحشت از امتحان کدهٔ طبایع جمهور پوشیده نیست که افراط بیخوابی بر هم زن اتفاق حواس و قوی ست و بیکار جمیع قدرتها در این نشاء معطل تر از حقیقت هیولی نقوش منفعله ادراک که هنگام غلبهٔ این کیفیت چون سر خط موج سراب کیسر مغشوش سواد لوح اعتبار میوان پرده شب یک قلم تیرگی نقوش

غزل

زین مکان تا بر خیالی در سرای خود نه	زان جهان تا خاک آنکه زجای خود نه
بی حضوری خامشی محرم نوای خود نه	نغمهٔ قانون گذارت آن سوی صوت و صداست
تا نگردی آشنا نیش آشنای خود نه	در قدم آئینه دار دمش نیرنگ حدوث

هرچند هوش را از نتائج جمعیت حواس ست در پردهٔ تحقیق راه نیست تا سر رشتهٔ تدبیر این آشوب در یابد طبیعت بیرنگ نسبت ناچار مائل سرگرانی و بیدماغی می گردد که شاید باین بهانه قطره با هم آرد و با من آباد تسلی شتابد اگر چه در این عرصه رخش خیال تاخته اند و علت تشویش طبیعت بیخوابی نقص شناخته اما یعنی بیخوابی پی نبرده اند که آن اضطراب و سراسیمگی جدایی مرکز حقیقت و دوری جان از منزل جمعیت

خط پرکار تماشایت پریشان جلوه ایست	نقطه تا نگردد مرکز جمعیت اندیشه کم
گرد مجنون از پریشانی بیابان جلوه ایست	تا نظر گرد دامن لیلی نگردد جدا
خاک بر سر می کند نظاره تا آن جلوه نیست	در حقیقت هرچه می بینی غبار پیش ست

نکته طفل رضیع که در دبستان عالم تعلق هنوز درس نقش بندش ابجد ست غیر از هنگام خواهش غذا جمیع اوقاتش بمشق خواب مصروف است و هنیده معنی لسبب ضعف حواس و قوای آن وقت در ربط با علائق اسباب ظاهر ندارد ناچار بر نفس به حسب حقیقت اطلاق که عالم باطنی اوست بر می گردد و دو نفسی شمار و چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست باقتضای اقتضای جوع در گنجینه شورش میگشاید و به این ترتیب قوای و تقویت حواس با مداد اغذیه و ورزش به هر قدر قوت تمیز هم میرساند از آن نشاء که بی نیازیهای توجه اسباب است دور تر میگردد تا مرتبهٔ بلوغ که کمال تنگی تعلق اشیا ست میزان خواب و بیداریش بساط اذعان تفاوت در می نوردد و دائرهٔ ظهور و بطون هم سنگ مراتب اعتدال و مساوات میگردد غافل مباد بود که قصد خواب از تشویش تعلق حدوث با آغوش رحمت قدم گریختن است و از انقلاب کشایش مجاز بر دل جمعیت حقیقت آویختن یعنی تسلیم احوال و افعال بحق

بے تحلیت مراتب گفتگو وصول بمقصد حقیقتے بے تقطیع منازل حیرت غزل

سخت موهوم است نقش پردهٔ اظهار ما / حیرتست آئینه دار شست و روے کار ما
چون نگه در خانهٔ چشم خیال افتاده ایم / سایهٔ مژگان است قندیل در و دیوار ما
ریزش خون تمنا گلفروش شیشهاے رنگ / پرفشانیهاے حسرت بلبل گلزار ما
نوبهار پرواز دارد کوشش ما چون سپند / گر گداز بال و پر واے شود منقار ما
چون شرر وحشت قماشان دکان فرصتیم / چیدن داماں رواج گرمے بازار ما
شمع محفل در کشاد چشم دارد سوختن / فرق حیرانست در اقبال تا ادبار ما
باهمه پاس اعتبار عافیت بیخودی ست / تا کجا در خواب غلطد دیدهٔ بیدار ما
قطره ساماییم اما موج دریاے کرم / دارد آغوشے که آسان میکند دشوار ما
غربت هستی گوارا کن که امید نیست ست / آه از روزے که آنجا هم نباشد یار ما

نکته از بزرگی پرسیدند که خواب افضل ست یا بیداری فرمود افضلیت یعنی خوبیت و فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این حقیقت ست به مطالعهٔ استعمان در آید و تامل پیشے به خیال درس تحقیق آراید عبارت ناتوانیهاے مغلوب بے تامل روشن ست و معنی قوت غالب بے گفتگو مبرهن غزل

گر در تخیل دو سراب ست ما هستیم
مغلوب آفتاب چو شد سایه ما یست
مضمون حیرت چه کتاب ست ما هستیم

از قطره و موج حبابے و میدواست
اندیشه که در چه حساب ست ما هستیم
سرمایه وقف غارت و امید محو یاس

بیداری میان دو خواب ست ما هستیم
یعنی طلسم نقش بر آب ست ما هستیم
روشن نشد ز نسخهٔ من خبر سود و هم
یارب چه جنس خانه خراب ست ما هستیم

نکته غیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار مفهوم مجاز حقیقت انکشاف نامیده اند و غیب اضافی انتشار که بحسب لطافت تا عالم ارواحش متعین گردانیده و غیب مثل لطافتی موسوم مثال به حکم میلان کثافت انهائی و غیب مصدر کینهٔ منقوش اجسام بمقتضاے کمال کثافت یعنے ختم مرتبه کیدا آمے پس غیبت مطلق یعنے حقیقت حقائق خفاے محض ست و منقطع الاشارات مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفاے متعین یعنے اشارت مطلق اسما و صفات و غیب مثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب عشرت شهود یعنے حس و شعور غزل

هر غیب ست شهود اینجا نیست / خنده بر سرخ و کبود اینجا نیست
جمله اخفاست نمود اینجا نیست / شعله خاکستر محض ست آخر
اصل هر سوسن و گل نیرنگست / خرده گرمے و دود اینجا نیست

تو ان جلوهٔ مطلق بمیدان / تو عدم باش و وجود اینجا نیست
آنکه این پرده گشوده اینجا نیست / اعتبارات همه اوهام اند

الحاصل از فیض معانی رنگین شبنم آغوشے کیفیت بهار گشوده بود و شور عبارات نمکین برادر و بام چاشنی تبسم سحر انداد وده سر انجام صحبت تذکر معنے و آراستگی کشید و در گفت و گو با نجمه حرف نشار ربطے تعلقے ختم گردید هر یکے از مضمار مضمون از خود رفتے بجلوهٔ تقریر رسانده و به تحریک زبان آزادے بیان

مثنوی

بال بے نیازے فشانده / لفظ و معنی بهم گردے ها جست
قدرے جلوه بادامان هم / دل به فتراک پرفشانی داشت
تماشی گشت یک قلم آواز / نگهے ساز کرد مژگان هم
قلزم شوق مست طوفان بود / شور وارستگی عنان انداخت
شد قفس چون سحر پر پرواز / تا نفس شوخے معانی داشت
عرصهٔ حیرت موج سامان بود

نسخه ازان امواج برین تشنه مزرع تمنا بضاعت سحابے گرده ریشه خشک مغز قلم گل چار برگ این رباعے بعرض شگفتگے آورد رباعی

بیدل ز غم و نشاط دوران بگذر
از جنبش و کم شکل و آسان بگذر
در گلشن دهر چون نسیم دم صبح
آزاده درے و دامن افشان بگذر

نار سائیهاے جرات تقریر به ادبگاه صفحهٔ تحریرش گذاشت و با مید عطیهٔ اصلاح در نظر سخن شهودش عرضه داشت پس از مطالعه ساغر نگاهے بگردش التفات آورده بوجد سرخوشی حریفان را سرشار کیفیت خطاب کرد که از عهدهٔ این کلام بوی صفاے کمال مے آید و صفاے این الفاظ آئینه حسن متانت مے زداید از جادهٔ انصاف درنباید گذشت که بنائین صغر سن مایهٔ سخن بمذاق کبار رساندن آثار بناے ندرت ست و در مرتبه رنگینی پهلوے نونهالے بلند زدن دلیل آبیارے قدرت برین شعله خاموش غافل منگرید از ین طوفان حیرت خروشش بے خبر مگذرید بعد ازان محیط فیض بامواج تحسین زبان ترحم گشود و بعبارت این دعا صلهٔ دوام فتوح عطا فرمود که یارب دماغے کمال اثرت بر نفع نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد و شغل فطرتت به سیر دارے این چار آئینه آفت چشم زخم مبینا د رباعی

بیدل سخن از جهان مطلق بشنو
از قید برآ بیان مطلق بشنو
گر فی اگر از تو گل کند از حق دان
تحقیقش هم از زبان مطلق بشنو

فصل وقتے مرزا قلندر بر لب حوض راقی ساگر که صافے زلالش نسبت قطره بگوهر رسانده بود و آرسید گیهاے امواج سراپایش در آب گوهر

گوهر خوابانده شوق بال افشانے مرغابیانش بر منقار نسر فلک شجر تشنگی ے چکاند و شوخی چشم ماهیانش در دیده هاے سیاره اشک حسرتے گرداند کیفیت بالیدگیهاے حباب و موجش صد سرو گردن بلندے نشاے گردون نگاہے و لطافت عینک آرائے عقایش بے غور تعمق روشن سواد و بے نسخهٔ گاو نگاه دارد قطعه

آبیکه ز موج او تباهی ندهد
غیر از ماهش ز فلس ماهی ندهد
عاصی بینی اگر زند دست آنجا
تا حشر زبانه‌اش سیاهی ندهد

مجلس جشنی پرداخته بود و طرح بساط عشرتے انداخته که چشم شوق از تماشاے کیفیتش شش جهت ساغر سرشار رسیده و گوش تامل در سماع نغماتش از هفت فلک یک پردهٔ آهنگ مے تراشید هجوم رنگین ادایان بساط زمین را در لطافت خواب گل خوابانیده و غلغل نغمه سرایان فضاے هوا را فشوخے منقار بلبل پوشانیده فرش محفل مصلاے طاعتے لبریز رکوع و قیام خنگ دلی و حلقهٔ مجلس رشتهٔ سبحه گردش شمار جامهاے پے در پے نقش پردازے مطربان باروانے طلع موج دمساز نواے یکرنگی و تر زبانی مضرابها بالطافت صداے آب کوک زمزمهٔ بزم آهنگی دو بش چنگیهاے ترغیب از سر هوش درگذشتن پل استقیم عالم آب آغوش و مینا در تسلیم خمیازه از پوست بیرون آمدن بعد هر اشارت حباب گره آئی بوداع کلفت و دلتنگی سازے تحریک نفس مهیاے آغوش کشودن و رشتهٔ ساز بشوخے جولان نغمات نی جنبش مضراب بیتاب کوچه دادن غزل

شیشه گر به سنگ می آمد نوای چنگ داشت
جام اگر از دست مے افتاد عیش آهنگ داشت
ساز صحبت بسکه گرم شعلهٔ آواز بود
تارها تا رشتهٔ شمع از خموشی تنگ داشت
هوش تنها در نفس سازی نمی پرداخت ساز
بیخودی هم صد ترنم در شکست رنگ داشت

رنجنگیهای سپندیه انشاء مضمون بیخود سے گرم شغل مصراع تازه رسانیدن و بے تابیهاے بحر مجمر در سلسله پیراے ابجد جنون سر خط ایجاد دود از دماغ هوش دمانیدن پر توشمعهای فلک زرنثار آفتاب فشانے و انداز چراغان صد ترکستان چینک پیمانه گرد انے نشاے یکرنگی دوستان گرم خونے جام و مینا و بالا و نغمهٔ الفت آهنگی حریفان ربط زیر و بم سازها وحدت توام عبارت نگاهان را نسخهٔ تحقیق مراتب جمال وهم معنے آگهان را سبق وضوح وقت خیال کام انبیاے اختلاط چمن دماغ فوائد صحبت وطرب انگیزے ارتباط سهار تراع عنان عمر صحبت

مثنوی

قلقل شیشه ست این آهنگها
ماهی اینجا بقید بی شستی ست
نشاء رفعت ست تا دماغی هست
لب ساغرها این نوا لبریز
کز شکست کمین گر هستی ست
ما به انشاء دلبند گشتند
زندگی جام فرصت مستی ست
کافر کارها تهیدستی ست
ای حریفان غنیمت عجبیم
که جهان سخت مائل است بی پیمانه
در حالتیکه گردش چشم

ساغر قدم از دست رفتن مستان بود و قلقل گلوے صراحے کوچه از پا در آمدن نشئه پرستان زهره لسب مغنیه که قدرت افسونی سحر ایش از تار رگهاے گل نغمات بلبل واکشیدی و حسرت آهنگی شوق نوایش از پر و بال بلبل پردهٔ گوش گل دمانیدے در اصول و ازباے حرکات اعضایش نغمه خیز تراز رشته هاے ساز و شمع افروزے ادا اشارات سر انگشتانش روشن بیان تر از شعله های آواز، برق سیلی ادیاے گلگونش جرات آئینه دن فریاد خیز و بحیرت الفت نواے گیسوے چنگش مژگان شانهٔ موسیقار ناله ریز غزل

چمن به مضراب شوخی گز بهار آهنگی سازش
عنان رنگهاے رفته برگرداند آوازش
ز سر تا نقش پا یک پرده زیر و بم سحر ریش
ز مژگان تا نگه یک رشته قانون اعجازش
پری یاد می کرد تا سنش نقاب نازک شد
به رنگ رفته صیقل گم کند آئینه پردازش
بهر راهے که شد مطلق عنان عزم شوخیها
غبار رفتن دل داشت مضراب جنون تازش
نواے گر حیا دوس لبش بی پرده نپسندد
ز جیب سر نه بالد یا نگاهی چشم غمازش
ز حیرت کاری نیرنگ طرز دامن افشانی
هزار آئینه بند در پر طاوس پروازش
بهر جا زد دعبه بر رقص فال قامت آرائی
قیامت خون شد و گردید بر گرد سر نازش

بشبغیهاے اندازه اصول در حسرتکده بساط نظرها گرد حیرت گسترے دهشت و گرمیهاے شعلهٔ رقص در پنبه زار جراحت دلها ریشه شررے کاشت ناگاه آرزو بیمانا ساغرے کیفیت چشم مشتاقان سرشار انتظار و ذوق کامیابے بوس لعبش سر تا پا خمیازه کنار تا قدح امید بزلال حسرتشهٔ مراد زند حرکت دست ساقی لغزش پائش گردید و آبروے یک جهان عشرت بخاک بے جائے چکید غرور ناز تیغ تبسمے ز پر چشم آب داد و زبان تکلم بلیغه برق عتاب کشود کرامے ناقص کمال آداب شرب بے اعتدالے ارباب هوش نا زیبا تر ست از تمکین فروشیهاے مستان و لغزش اصحاب شعور نا بجا تر از خود داریهاے ساغر پرستان و منع شوخیهاے بلبل از باغبان ناپدید پسندید

وجنس میناکیهای پروانه از مجلس نمیتوان خرید
تا بانجا انحراف از وضع خود مقبول نیست
در خرابات شکیبائی جنون معقول نیست
قدر غفلت گر نداند جهل هم مجهول نیست

قطعه
دیده با بازست از تقلید کورے شرم دار
همچنان کز مشرب دیوانگے دورست عقل
مقتضای حال هرکس شیوهٔ خاص ست و بس
چون برشیشه تر دستیهاے ساقی تر بے

جبهه کشید و سلسلهٔ طراوت موج صهبا بخشکیهاے لب جام انجامید قدح از فرط دل شکستگی چون آبلهٔ شکسته در آتش نشست و بادهٔ از انفعال محرومے بر سراپاے خود میناے عرق شکست وسعت آغوشی آئینه نازیش از فرط برهم زدنے بستگی در عیش نه پسندیده شمع شعلهٔ عتاب از ترحمکدهٔ انجمن خوبے زیاده بر فرصت تبسمے نخندید یعنی لب نوا آفرینش بفریاد تهیدستی ساغر رسید و آن ته جرعه را سرخوش فشاد قبول گردانید **قطعه**

خوش آن عتاب و فا افشار که نرگس یار
تبسمے که برگ گلش نفس وزیدید
رسید و ساز شکوه غبار دلها کرد
فغان فلک زد و آغوش صد نگاه آراست
جهان پردهٔ زبانهاے عذرخواه آراست
شکست دامن نازے که صد کلاه آراست

دران هنگام پیمانهٔ ورود این قطعه از نیستان عالم معانے علم گردش افراشت و میناے هوش مجلسیان را بید بیه حیرت انشاے طاق حضور بے خودی گذاشت **نظم**

ز دست ساقی اگر جرعهٔ چکیده به خاک
نه رعشه در کف ساقی نه لغزشے در جام
وسیلهٔ چشم توسوے پیاله کرد نگاه
سخن شوخ زبانے عتاب کن که چرا
پیاله جیست که در بزم شوخے نازت
دراپرو سے تو چرا موج نازچین انداخت
اگر گویم از کفش افگندن آن و این انداخت
قدح ز دست شده باده بر زمین انداخت
بجام آتش ازان لعل آتشین انداخت
هزار آئینه آب رخ این چنین انداخت

باری در صلا آرای قبول این نظم نفس بے گرم نواے مرحبا است قبال نمود و ابروی چنگ به آهنگ خمیدگے طومار مراتب تواضع کشود و زبان موج مے از لب ساغر شورتحسینها ریخت و کلاوی مینا به حجرهٔ قلقل زمزمه هاے آفرین انگیخت **قطعه**

داغ کنه تمنا زسے گے سوخته ام   بیدل نفس سوخته اندوخته ام
زان شمع که دوش عرف محفل عمر   امشب کف خاکستری سوخته ام

فصل روزی جناب حقایق پناه حضرت شاه قاسم طاب ثراه بخانه میرزا لطیف پرتو سعادت انداخته بود و بساط آن تجلی کده با نوار مراتب فیض نواخته سخنے را از طرز نوے ملا دروشن الدین

که تمکین عبارات تبینش بر برگ خار خط نسخ کشیدی و نزاکت مضامین رنگینش بر لطافت بوے گل افسون تبسم دمیدے از غاشیه داران حیثیت اخلاص بود و از کتاب پرستان کسب اختصاص **غزل**

کسیکه دست بدامان التفات تو زد
که نقش پا ز نیایش جبین نما گردید
چمن بوے که بیاد تو آشنا گردید
نسیم انجمن سایه هما گردید
چو **بیدل** آنکه غبار ره نیاز تو شد
فلک بسر که بپای تو جبهه سا گردید
حضور خاک جناب تو دارد انبسر ے
بچشم هر دو جهان ناز توتیا گردید

تحسے موزونان طبعان الهام سبق نیز سر تنقیح مطالعهٔ حضور بودند و به تحریک سلسله سحر بیانے دفتر اعجاز سے کشودند عبارات شوق انگیز در نبض اندیشه طپشهاے کاشت و معانی درد آمیز در پردهٔ نفسها علم نالسے افراشت بر جستگی فردیات یکه تاز عرصهٔ خیال بود و پهلو داری رباعیات مربع نشین مسند مقال تقریر روانے یک قلم طومار کشاے عنوان تسلسل بیا تمکین نشست یکدست شکست آراے کلاه تامل **تنوی**

چه سحرست این حسن نیرنگ و بو
که بالید در گردنت گفتگو
به بیرنگی این خسته سامان کنند
همین شور مستی ست ازل پیرهن
اگر بزم لبریز آوازاو ست
اگر رنگ گیر و چه طوفان کند
بهر جا سخن گل کند گوش باش
وگر خلوت آئینه راز اوست
سخن نوبهارست از گل پیرهن
بحیرت شاد و طمن سازو خاموش باش

القصه آن روز که ذکر صنایع اشعار بیشتر گوش شنوانرا مشکل گوهر اسرار داشت و بیان بدایع افکار دهن مشتاقان را به کیفیت دقایق می انباشت شوخے ابیات منقوط ریشه هاے الفاظ را بخوشنگی بر تے آورد و سلسلهٔ غیر منقوط دام سے از بے درراه معانے می گسترد از غرابت طور حیفا فطرتهار حساب الفعاف کمال و ازمتانت طرز رقطا ادراک ما سلم شناس قدرت خیال در عالم ایجاد نظم حیفا نغمه ست و مسلک هر مصرعه عذر رشتهٔ یک لفظ مملوسے جواهر لفظ و لفظ دیگر از زیب گوهر سے همان رشته فقط در قطار غایت بهمین نسق در مراتب حسن وقف ابیات و عقود الطبیهان شتاعده ترتیب عرض درجات دراشت سنے بیان فوائد طبع مشکل پسند بیدل بر جاده بے نشانے فکر قدمے نهاده بود و نگاپوے وقت خیال راه نارفته باعتقاد خود نشان داده یعنی این مرکب و مفرد سے که به تحریر مے رسید از صولاے طبعیت بر تر شید و به وسیلهٔ اظهار این صورت منظور نگاه

قطعه
کیفیت آفرین گردید
که شنواهیم زبین الم آخر زبان مار گر دیدان
مرا بر زلف رشک آید نگر دیار گردید ان
رشتم مژ خود عرق باز غود رشت بزنگ فرش آخر

چراغان کرد جوش خط زشام تار گردیدن   گنجینه‌داران نقود صنائع جواهر انصاف از درج
تحسین ریختند که هر چند زره فطرت قدرهاے این فنون را دفطر یکه تا میوه توانند بود بعید نماید
با عقده خطر لیقیکه پیش قدرت سلف گشوده توانند شود کمتر بامتحان مے آید امازمزمه‌های این نوا
تازه بگوش مے خورد همه حال طبیعت سحر آفرینت هر چه نگارد و خیالات قیامت کمین بار چینی کرم
برآرد

غزل

بخموشی زن زبان دران در دیوار باش | چشم حیران تماشاخانهٔ اسرار باش
نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است | تا توهم فیضی بری اقرار بے انکار باش
جلوه اینجا هر نفس جام دگر دارد بکف | محرم کیفیت آن حسن بے تکرار باش
از سلف هم خبر سخن چیزے نگر نشنیده‌ | پس کلام از هر که باشد منصب اطوار باش
رفع انکار از نسب جویان سعی مشکل ست | کو بقدرت انورے در معرفت عطار باش
تابع افسانه را در خواب باید مرد و بس | قابل هستی نه تا گویمت بیدار باش
خیر نواے رنجگان گر نیست منظور یقین | با هم از خود رفته ایم اے بیخبر هشیار باش

واین بیت منقوط نیز از واردات همان محفل معالی منزل بود که بمقتضاے مناسبت
مقام در مثنوی طلسم حیرت درج نمود **بیت** بجنبش نیاید عنان جنبش + عنب [illegible]
نشین نقش جنبش + از انجا که کثرت اشتیاق تقدد اهل کلم بضاعتان ست و کمال ارم لوازمش
مشتاق ناقصان عجز استطاعت عبارت حقائق استعارت گوهر با التفات گردید
که دانایان فن بلاغت بحر و وزن آراے و قافیه پیماے را در هر طریق هم سنگی معانی
کمال سنجیده اند و ستیها عبارت را نیز درین مقام بعید حکمی بناے فطرت برگزیده
بی تکلف صورت این تمثال مضمون از آئینه صنائع بیرنگ نشست و شکفتگی رنگ این عبارت
از حدیقه بدائع قدرت گلشن فکرت خزان رنگ مپیماد و آئینه معیشت کدورت زنگ مبیناد

رباعی

برسائی ابروے خورشید دوخته‌اند | بیدل قومی که جان و دل انگیخته‌اند
بے برگے آدمی چمن بیخته‌اند | رنگ که چه مقدار کرم تاثیر اند

قدرت تحریر سوانح آن هنگام
طرح حیرتے مے اندازد و کرامت بیان معنی آن صحبت بعرض واقعه مے پردازد **واقعه**
محمد علی نامی از رفقای میرزا ظریفت بالیدگی نسب گوسپند داشت که هوا پرور مرتع ایجادے
از سراپایش ریخته بود و فربهے از رفقاے دوش تا آتش آویخته احساس ملایمت پوستش در نظرها
خمار خواب مخمل شکن و بخیال چرب و نرمی مویش فتیله هاے شمع تخیله روشن ساق

عروس باصفاے ماچه اش سینه چاک تراز بیابت سم و شاخ بلال پیچ کلاہے سرو دمش لیس اوج فتاده
تراز تحکب دم

نظم

ز لطافت نظر اشتهی تر خط اش | بسکه جوش نعمت از اعضای او بالیده بود | استخوان در گوشت مغز استخوانش دیده بود
کیش گوئی سینه بر پهلوی او بالیده بود | چون بیاض دیده با دام تغیر چیده بود | تا شود تسلیم فرمانگاه و خلعت شربان

رغبت میرزا از ذائقه بیچاشنی خیال رسانیده تا در پهلوے
چراگش خوان مسعود بیار امید و باشتاک کاوش آرزوے مائده معین حاصل نماید
محمد علی بحکم تعلقے که بصرورت پرورش داشت سر برخط انقیاد نگذاشت شعله تعرف
میرزا از خاسیهاے سطوتش مبدو گشید و از شکیهاے حسنش غیر از خموشی چاره ندید
حضرت شاه باطلاع این سوز بی دماغی فرمود ساعتے بر صبر باید ساخت تا در تقدیم
این خدمت سنت ما برخود گذارد و بحضر نیاز باحتیاج تمام پیش آرد که سرشته علاج هر مرضے
بدوائے پیوسته ست و تدبیر اصلاح هر طبیعتی بطلوع کیفیتی وابسته عزم خام سبک شکستن از شعلهٔ خیال نمیتوان کرد
و آتش سنگ بے جهد کوفتن به شعله نمیتوان آورد

قطعه

گردن باطاعت ننهاد کسے | تا چشم بعبرت نگشاد کسے
میدان بیقین کرد مرغتاده دهر | بیرنگ رضا تب نداده دست کسے

هنوز این گفتگو صورتے نبایت نشده بود که از پرده غیب برق شدید قضاے آن عرصه را
کسوت غبار پوشانید نفسها از سینه سرکشیدند بیلبه چاک مے نماند و صعوه ا با
تا از لب بیرون خرامند راه در سر بیدے گشاد و حاضران ناچار از صفحه مجلس تشتاختند
اما گوشه که سراغ ایمنے توان یافت نیافتند تا ظلم هوا خانه را بر سیاست گرد باد بر داشته بود
و شورش غبار در و دیوار بشیشه ساعت ساخته

قطعه

آئینه بشوخی باد نفس گرفت | آفاق را هجوم سواد نفس گرفت
از بسکه ریخت بهم کلفت غبار | مژگان شد دره نظر پیش ابگی گرفت

هیچ یکے به قوت طاقت مجال چشم واکردن نے دید مگر در خانه رسیدند تا مژگان بکشا
توان رسید دران حالت محمد علی خواست سر عبات دروازه با هم ربط دهد دیدن
این مضمون بخشی بر روے باد نهاد ناگاه مار سیاهی که در ملاتش خانه بود حفظ بر جریده
پاک عالم حیات کشیده و حقه ترکیبش طومارے بمضمون یک جهان ممات پیچیده

مثنوی

قضا از نیاپش سنا نهاد پیت | چو حرف مخالف سر با کرد | چو شمشیر یابان مهیب زهر آبدار
کمین قضا حلقه ساز گشت | زدندان اجل قبضه تیغ بند | ز تنش بخش زخود غافلان

از تکلف در بر دن زدن دو دیده و بعد ایے تمام ستا باشد

صحت هیبت کشید این بیچاره راند دستگاه حرچه که کارے لبیازد وند امکان فرصتے که بانز پیت پرواز و تاقدارک تهیه سپر نماید تیر بلا مستعد از سینه بدر جستن و تا تدبیر حقه تریاک کشاید سموم فنا مهیاے در جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه دمیده بود و روح از قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه به فریاد اضطرابش در رسید و بکوفتن سر انگشت از چنگ جلبش وارهانید وقف بود یاران ازین عالم خدمتها بجاے آوردند و قدر نشناسان لقمه از هم دریغ مے دارند فے الحال شکرانه آثار سلامت و رفع انفعال عزامت گوسپند قربان نمود و چون چشم قربانے به صفاے آئینهٔ عقیدت مژگان کشود همان ساعت دیدم طوفان غبار خیز فرو نشسته بود و کدورت هوا به صافی دلها

پیوسته نظم

گاهی زکوه محض صدا جاده مینهند
دلهای مرده را نفس احیا میکنند
تا حرفی از تمیز بگوش تو وا خورد
از حیرت تو آئینه ایجاد مے کنند

حق شهر بان به حکم حضور کمال فقر
گاهی ز بوے گل چمن آباد میکنند
یک نکته گر ز علم یقین مینهند عرض
در پردهٔ خیال تو فریاد مے کنند
جان حقیقت اند درین پیکر مجاز

تقدیر کاف و نون حق ارشاد میکنند
نازشان که صبح بوے گل از غنچه وا کنند
از وهم مرده عالمت آزاد میکنند
تا صبغت از پرده بصورت عیان شوند
همچون نفس چه باکه نه ارشاد میکنند

فصل روزے از همان ایام که آئینه زنگار بے طبیعت کسب صفاے می اندیشید و در شهود آباد حسن معانے حیرت بجلا میرسانید از صحبت فیض منقبت حضرت شاه و حصول خدمت آن سلطان قدسے بارگاه زمزمه سنجے آهنگ ان قانون اهل درد بود باین شکوه که وا اوهام بود و صلاے هدایت نوایان ساز تحقیق یقین ارشاد خواص و عوام غزل

شوق میگفت کنون شوخی اوهام کجاست — وصل گویاست سخن سازے پیغام کجاست
فکر عبرت چراغیست درین محفل سوخت — غفلت افسونی و دود هوس جام کجاست
هست نازست طپش با کلفت افسردن کو — صید خویش بست تصور قفس و دام کجاست

پس از زمانے چند که محبت عشرت ابدے بود و منسوب سعادت سرمدی دوربیناے اصحاب حضور بخار غیبت کشید و صورت کار بکمین سینه خلوت انجامید فقیر مجموعه رسانی که باهست انبوهے حریفان محفل انس اعتبار از معنوی داشت متاع روے دست تامل نمود و باستشمام اجناس زور بخش دکان عشرت تمنائی گشود تفکر به حرکت انفاس و ورق نگردے گردانند و تخیل باندازه نگاه سطرے در پرده مے خواند غزل

حیرت جلوه است شهود مقام اهل الله — یکے مطالعه فرما کلام اهل الله
هزار رنگ بچشم شهود مے گردد — درین طربکده اسرار جام اهل الله
ز جاده هاے سطورے که در نظر دارے — نشسته بر خط تمکین خرام اهل الله
نواے محفل تحقیق پرده بکشاید — مگر ز حرف حقیقت پیام اهل الله
چه دیدها که ازین قوم حق شناس نشد — معاش بے خبر از فیض عام اهل الله

نگاه قدوم هدایت لزوم حضرت شاه بهار نشان رنگ معاودت گردید و حیرت زده شوق نیرنگے راهمو تماشا کدهٔ عالم معانے دید فرمود ازین مکتوب کدام نکته مسرور وقت ساخت و ازین سطور چه نقطه بدل نشینی شوق پرداخت نفس عجیز قفس محرک سلسله عرض گردید که مدتها رشتهٔ اندیشه عقده داشت و خانهٔ تامل تردوے مے نگاشت امروز از مطالعهٔ کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله علیه آن عقده بکشایش مقرون گردید و آن تردد بمضمون تسلی انجامید که فرموده است که التصوف شرک لانه صیانة القلب عن غیره ولا غیر غزل

این قند گر و هم دشمن اعراض دهر تر بخشند — چشم واکن تا چه صهبا از چه ساغر ریختند
حیرتے رو داد دل اندیشه آئینه گرد — عقده ها در رشته ظاهر گشت گوهر ریختند
یاس مطلب آتشے افروخت دود برق زد — شوخی صد عرق آورد کوثر ریختند
دیده مژگان کشود و ساز پردازی نماند — بیضه بشکستند اما در قفس پر ریختند
ناله بود آن سر بوکز باغ جگر کردند طرح — اشک بود آن گوهرے کز دیده تر ریختند
گفتگوے عشق شیرین کارے تکرار بود — شیرهٔ این قند بیکاران مکرر ریختند
دم مزن از اصطلاح طوطیان این قفس — یعنی این شیرین نوایان سخت شکر ریختند

گریهاے آفتاب عنایت باین امر پرتو کرم افگند که چندے تماشاے این مجمع اسرار باید بود و این مصاحب قدیمی را انیس خلوت مائل باید نمود امید که باین لطائف کلمات دیگر نیز در رفع حجاب معانے امداد فرماید و چشم تقیدات مطالعه انسومات کشاید به حکم ارشاد ایجاد هدایت پس از حصول سبق فوائد رخصت تجویزان نیر وسیله روشن سواد دیوان سعادت گردید و فراهم آوردن اجزاے مرقوم دفتر جمعیت بشیرازه رسانید چون گشتن آثار شبهات رنگ چهرهٔ یقین افروخت و خاکستر شعلهٔ اوهام صفاے آئینه ادراک اندوخت بارے طبیعت بیگانگے امتزاج باین لطیفه ها متصلات این طایفه آشناے بهم رسانید

تا بقدر شناسیست در فهم عبارات قاصر نماند و از دورسگاه استفهام سطور نارسائی محض نخواند

قطعه

پرده از رمز حقیقت که تواند برداشت — این قدر بسکه لقاے نظر می آید
فطرت ما و تو از عالم تحقیق چو مسیح — نفس سوخته با چاک جگر می آید
بجز معنے چقدر عقده فروشست احباب — کز قعر طلبش قطره گهر می آید
جستجو ها بمقامے که نفس مے ماند — سعت جهدست که تسلیم ببر می آید
جلیست تسلیم سجود در اندیشه دل — کز یقین هم ز جبین پرده بدر می آید
محرم حیرت این آینه سے باید بود — کز طپشش چه معانی چه صور می آید
قاصد و نامه و پیغام طپشهاے دلست — محو دل باش کزین کوچه خبر می آید

بنگام یکه آن گلدسته رنگینے اتمام رسید و آن مجموعه ربط ترتیب انجامید خامه نیرنگ خیال تیر قیم خطبه پرداخت و ذیل اختتام آن را بنظم این قطعه مزین ساخت قطعه

داروا این نسخه از علوم کمال
نامِ فهم از معارفش رنگین
سطر مشکین صفحه آرائے
سحر احیا و طلعت سیمین
محو آثار فصل دین سطور
شب و روز از دل هم آئینه بین
مے دهد طالبان معنے را
نشئه کیفیت نهاے متین
کاسے حریفان معرفت صیاد
آگهی است ساغر تحسین
گشته روشن ز جاده با سطور
دانش ارشاد و معرفت تلقین
گر حقیقت طلب کنی ز معانی
کان الف در دل سرمست کمین
تے و تے داغها دل وار ند

یا لبیس و رطب چون کتاب مبین
نقطه خال و سواد دیده فریب
ابجوابر و طراز لوح جبین
نسخه دلکشاے ز غلطت
نقطها ساز چشمک پر دین
یعنی از امتزاج سایه و نور
نظم او انتظام ملک یقین
هر شئ افگنده دام رعنائی
دام مرغان ز ادغیث خزین
سر هر نقطه محو مردم چشم
سر ره منزل حقیقت دین
الفش در سواد یکتائی
دامن از گرد این نقوش مجین
لیک از راه انقلاب وجود
گرچه افتاده ایم دور چنین

نرم هوش از لطائفش رنگین
لفظ و معنی بهار طبع نشین
ورق ساده هم زیبائی
توام دستگاه چرخ برین
در سواد و بیاض او نقش
صبح و شام دگر ظهور کمین
کسب ثبات آگاهے
از رگ گل به صفحه لن رین
ازدمے معنے دوائر خط
مرکز آیتش شهود یقین
حرف حرفش بسند اوراق
از احد سید بدنشان کر جبین
سجده بے اشارتے دارد
پیشش افتاده ام سر بزمین
نقطه جنبش نیست دوی ما

ورنه چون بے بسیتم قرین
از خطا هم صواب مطلوبست
یعنی اے سرکشان جهل گزین
رے و زے میز خدا جدل ناحق
چون الف یکنفس نماشئین
طول این آستین زمو ارست
یک نگه رست دره و چشم نگین
الف طے چه دسته طنبور
خنده باشے چه چنگ لام حزین
فیض فیض ست چون کم جیمیت
عین یک دیگر اند غیر مبین
نے ازان پا که تاز کرده دراز
بے قناعت نے شود تمکین
گر کشیدے سر بجیب رضا
سه الف باهم اند گشته قرین
لام قلاب آرزو سے دلست
لام آغوش شوق طالب دین
تا ز جیب تو غنچه گل نکہت
حلقه اش خانم ست و نقطه نگین
واو در وعظ آیت کاه مغرور
نقطه گرد و سجده و پوش جبین
صفر گشتن فزو دنست به علم
کز تمامی نے شود تسکین

جیم و حے خے نقوش تادیب اند
در کجی راست میرود فرزین
الف قد چو خم شد از پیرے
گرچه چون واو ماند ه غمگین
سین ز دندانه غیر شین گردید
دال دگر راست کو تهی از چین
گر کشد دیده تهمت چپ و راست
میل در چشم و هم کرده یقین
طے بیک نقطه اسم ظے گیرد
هم به تحریفی آفرین نفرین
اختلاف صور باین نسق ست
که بقاف قناعت ست قرین
قاف در سلک غنچه پیمان ست
از گلستان امن گل سے چین
یعنی آنجا که راستان جمع اند
بهر باهی سیم صید کمین
سیم گوید زبان غیریان را
غنچه کسان غیر خانسے مگزین
گر توهم آنکے ز نقطه دل
مائل عجز باش و سجده گزین
چشمه هے جدیده سے گوید
صافی آئینه ایست معنے بین
بهدایت رجوع باید کرد

کر بحق راست باش و کج منشین
پیکر دال و ذال تنبیه است
تیشه نخل آرزوست همین
ر بے تار هی لعلت خویش
وه ز فرقے نداشت آن با این
غافل از صاد و ضاد نتوان بود
نور پا کیست و از بیار و یکین
کز چه طنبور طے سر طے پے
ساز یک ساز و نغمه ها چندین
عین غینش برفع نقطه و هم
محو معنی شو و حضور گزین
هیچکس را ز کوچه گردی حرص
سر زانوش بستر و بالین
کاف عین ار کسی را ست
ر هستیهاست در بے تقشین
مقصد از میم وصل معرفت ست
نیست جز بستن دهان تمکین
وضع نون ما مدار آگاهیست
خویش را کن احاطه و بنشین
سر کشیها چه کاف خیر بسیست
صاف دل آنکه شد تهی از کین
یا ازان کام مے زند معکوس
اصل کار نهایت ست همین

اسید قبول انتخاب ترحم قباب به تحفه آرائے چنین عرض مالید و نقد ناقص عیاری تا بکتاب صیقل رسانید عطوفت آشنگے قانون کرم توجه تحسین ها پرداخت و بے نوائے محفل نیاز

را بزمزمه های آفرین نواخت هما نزد میرزا ظریف را از انکار وضع بیدل تنبیه گردانید و فرمود تا
پیش از این خبر داده ایم که حقیقت کمال در پردهٔ این لعبت مجاز گرم تشغل طوفان سازیست و معنی
قدرتی در کسوت این نقطهٔ موهوم مستعد قیامت طرازی هرچند احوال ظاهرش در نظرها بیکاره وا
می نماید اما بر روی باطنش ابواب فواید عظیم می‌گشاید باید دانست که در میخانهٔ استعداد
تا دماغ مستی به نشأ تحقیق نرسد باین کیفیت تشنائی سازند و نارسا فطرتی محرم نغمات یقین نگردد

باین آهنگش نینوازند **رباعی**
خاموشی بیدلان اثرها دارد
تحقیق طلسم بی‌زبانی شدن ست
بیحرف شدن عین معانی شدنست
اینجا نه بیانی نه عیانی شدن ست
آخر آن قطعه را بدست مبارک

منشور سعادت تحریر داده و بمطالعهٔ مطلع خورشید طلعت منبع انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عنصری
شاه نعمت الله فیروز بودے که با آن حضرتش ایجاد صوری و معنوی بود فرستاده و بزبان
خامهٔ عطوفت شمامه آرایش این عبارت داشت که خموشی نشار در ابجد درس سلوک باین
نطق لب گشوده است و تحیر آئینه در آغاز کسب شهود صورت این تمثال وانموده از آن حضرت
نیز ملتمس دعاست اثر انتفاع بنای فطرتش گماشتن ست و رشحهٔ امدادی به پرورش نهال

سعیش مبذول داشتن **رباعی**
ای حیرت محض این نه عزت آخر
بیدل مچه کم تراشے خواهند
کز بهر تو دیگران دعاے خواهند
معراج کمالات ز عجزاے خواهند
جواب کرامت نقاب آن شهیر

نغمات مرحمت بشارت نواے اقسام نوازش گردید اما طومار التفات بیرایا باشعار این مضامین
ختم گردانید که کار صاحب این کلام با همه نقص تمام ست و آغاز رهروان این مراتب در پیچ
طرق بهار انجام آهنگ عندلیبیکه باین کیفیت منقار رنگین نواے گشاید و عالم افروز چراغیکه

این بسط دامن پر نوا آید **غزل**
جمال تا نشود مائل نظارهٔ خویش
توان حقیقت چندین گداز فهمیدن
درین چمن ز نشیب و فراز فهمیدن
ز آئینه نتوان عرض ناز فهمیدن
بهر نگه ز رسد بوی راز فهمیدن
ز بر دلے که باین رنگ گل کند انا
فضل حقیقت اتفاق کلید گنجے بیچنگ ظهورش سپرده است

تا وسع امکان در اثبار جواهر معنی خود را معاف ندارد و فیض نشاء وفاق و ودیعت
اسراری در خامه و دستگاه هش واگذاشته تا حد طاقت همت بر خرسے انشاء واردات
نگمارد که ارواح ملکی مشتاق سماع این قسم مقال اند و نفوس قدسی
تشنهٔ هواے این جنس زلال اتصال توجه معنی پسندان درگاه کمال آلقدر
تاکید شفقت نیز داشت که بیدل بیچاران خود را مامور حمد نداند و خدمه

خورشید قدرتان سپهر تحقیق آنقدر بکرم نگاهی پیش نیاید که شبنم بے‌بال و پر پرواز شوقی بهم نرساند **غزل**

دل از نفس مدودے یافت آه پیدا کرد
پرے فشاند و با آن کوچه راه پیدا کرد
سحر فسون غنا نے دمید در گلشن
شگفت غنچه و عرض کلاه پیدا کرد
گداے از اثر تیز دستے اقبال
دریچه قد مرتکے که شاه پیدا کرد
وسیله حسن کند میل خود نمائیها
زطبع سنگ تواند نگاه پیدا کرد
اگر نه آئینه گیرد ذره پرتو خورشید
نه توان کلفے هم زماه پیدا کرد

واقعه در سواد کدهٔ بلدهٔ متهرا که سوادش از هنگام وداع گشتن داغ غیبت سیاهی حیرت
انداخته و هوایش همان وحشت آهے در تلاش مطلب نایاب رنگ تسکین باخته
سرشک گویان هنوز از آب خمیه اش موج خیز لیست و صداے بانسرے تا حال از نے

کوچه هایش شعله آهنگ غبار انگیزی **نظم**
در زمینے که محبت اثرے کاشته است
گرد او خرمن چندین طپش انباشته است
به بهارے که از ین کوچه وزیدست نسیم
جگر چاک ز جنبش علم افراشته است
همه تن شوق شد و وادی مجنون دریابید
مشهد سوختگان بوی دلے داشته است
فقیر به مقتضاے شوق در تے بے اختیار

اختیار اقامت بود و به تماشاے گردش رنگ ظهور آئینه حیرتے میزد و دشوار میاهات
هنود از پهلوے نالهٔ ناقوس سر در آسمان پردازی می تافت و رسوخ اعتقاد براهمه
از رنگ سنگ صنم مغرور زنار طرازی می شگافت که نیرنگ مشعبد اوهام بر ساے
ناخن شناسیان اساس مزرع امید می سپرد و چشم بند فسونگر عقاید بتردن مهے خارزنان
زحمت خار پای می برد مطرب نغمات اتفاق را از دل بیرنگیان آرایش آشیان بلبل کردن
دهیاد و امگاه طبیعت را از مباحث جوگیان شغل قمری در قفس پروردن **رباعی**

عالم نه بلندی و نه پستی دارد
دل این همه مخموری و مستی دارد
از دیر و حرم مقصد دل عشق خودست
آن آئینه سخت خود پرستی دارد

روزی یکی از آشنایان که بست و کشاد قلعه جوار محکم تعلقهٔ او
اقتدار داشت و با متیاز نسبت سرداریش قدم بر کنگرهٔ قصر اعتبار میگذاشت در تعلقهٔ او
کم سه سال پیش میگذرد فوج نا امنے بر ساحت آن محلهٔ جلو ریز تاختن ست و غبار شورشے
از نواح آن عرصه فتنه خبر سر بر افراختن یعنی از هجوم احشه دران معموره خانه نیست
که چون آئینه آتش از بنیادش بر نخیزد و آدمی نه که چون گل سنگ به سرش نریزد

تصرف آتشکاری باین مرتبه که از رخت هر خانه گلخن واری خاکستر مهیا بخت و سامان سنگ باران بحدیکه هر روز در حوالیش طرح قلعهٔ تازه مے توان ریخت در عالم تدبیر نفس افسون طرازان آب گردید اما شعله از آن آتش ها فرونه نشست و هیجان سنگ پری خوانان جبهه بر خاک مالید و گلچینی از آن سنگها صورت نه بست به علت این آشوب دلهاے مقیمان یک قلم قفل وسواس ست و نفسهاے ساکنان یکسر کلید وهم و هراس

غزل

عبا لیلی پری در کمین افسون ست
سواد گردش چشمش یک دماغ مجنون ست

کسی مباد اسیر شکنجهٔ اوهام
که دل اگر همه سنگست ازین بلا خون ست

روزے نیست که جمعے آسودگان چون شرار از سنگ بیرون نجهد و چون دود از آتش قدم باوارگی ننهد اگر چندی دیگر غبار این سنگ دامن تعدی نیفشاند و شعلهٔ این آتش رنگ ایذا نگرداند آن معموره ویرانه است و از بی آدمی پری خانه

مثنوی

درین گنبد سادهٔ شیشه رنگ
دماغیست شورافگن جنت طاق
نگاهی کزین شیشه اعتبار
پری میزند موج در خانهٔ
چه خواند کس از لوح فانی رقم
ز خود سر تحقیق امکان کنم
خفا نشئه شوخی انشا شده
ز آیینه یکدگر رفته ایم

نه تمثال روئیست پیدا نه رنگ
بهر جا بسی گرد وحشت گریست
می نیست غیر از پری آشکار
بساط تماشای بهم چیده اند
نقوش سراب از پری نیست کم
چه رنگ و چه گل عالم عبرتست
پری بال وا کرده مینا شده

ز خاصیت نشئه اتفاق
بهر سو نظر گشت دیر بیست
جنون گرد دارد به ویرانهٔ
خرابست معموره تا دیده اند
اگر از تأمل گریبان کنم
چه عکس و چه آیینه کم حیرتست
نفس تا کشی از نظر رفته ایم

دران حالت افسون قدرتیکه عبارت از کلام موزونی انتظام ست از نسخهٔ اسرار بعرض انظار رسید و عریانی این مضمون کسوت غبار پوشید

بیت

با عفاریت جهانی دگر
جای کم نیست مکانی دگر

شوق بی اختیار در پرداز تحریرش قلم خشکی بر کاغذ گرداند تا مطالعهٔ معنی سواد آن عالم لطیف بینا سبقتی داشته باشد و طبیعت تیز رقمان دبستان لطافت غبار مداد وی نه خبر شد با مرد اما ئی حقیقت جن و انس آن مکتوب بسادگی رقم برنیرنگ علی ضبط نمودند و بمقامی از آن مواضع آفت نزول نصب فرمودند همان ساعت سنگها باسودگی دامن شکست و آتش ها به احرام خموشی پیوست سه سال دیگر که فقیر تماشائی آن حیرت کده بود از تردد درین قلعهٔ مذکور

متفق الالفاظ می شنود که از آن هنگام تا حال نه دودی از آن آتش برافشانده است و نه گردی از آن سنگ در میان مانده

غزل

ای دماغ فطرتت سرگرم سوداے سخن
زین بیان دریاب اسرار اثرهاے سخن

نقطه و خطی که از پرکار امکان دیده
فهم کن قدرت نگاریهاے اعجازهاے سخن

دستگاه رنگ و بوے عالم غیب و شهود
نیست غیر از صورت پنهان و پیداے سخن

جن و انس آئینهٔ تأثیر این حکم اند و بس
آه ازان طبعی که غافل ماند از ایماے سخن

کیست زین تمثال نیرنگی غبار و رنگ هوش
سیر و از خود سخن هم در تماشاے سخن

از زمین تا آسمان یک حلقهٔ آغوش اوست
تنگ نتوان کرد از بیدانشی جاے سخن

تهمت مضمون دیگر طلسم خود مبند
غیر سخن دیگر چه دارے اے معماے سخن

نکته غافل از نشئه میگفت سخن و زین اثر ماند و گفتند از اثرهاے سخن ست مدعای سخن اینست کز این معنی حیرت مدرس تغافل بنیاد ست و ازین نسخهٔ بیرنگ مطالعه بی تأملی نشاید پرداخت

نظم

خامشی نیز از پردهٔ ساز سخن ست
گوش کو تا به تأمل نظری باز کنند

نه همین صوت و صدا پردهٔ ساز سخن ست
که حقیقت ز اسیران مجاز سخن ست

نکته ورود سخن نزول ملائکه است از عرش حقیقت دل بظهور آباد عالم تصرف و تدبیر و کار فرمای اعیان ممکنات به حکم کمال قدرت و تأثیر هر جا از عشق دم زد آتش در بناے تصور انداخت و هر کجا از حسن دوا نمود آئینه خانهٔ تحیر پرداخت با فسون صیادی فطرتش عنقاے غیب آشیان معنی رشتهٔ بپاے تحریر نفس دارد باے جرس آهنگی عبارتش قافلهٔ اسرار تقدس جاده پیماے مسالک عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا شبنم رنگ پری افشاند دم اژدهائیست مردم خوار و زلال چشمهٔ التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی زنهار مساس عبارات طعن از اثر در تنقیش جشن کارگاه دلگیرے و تفتیش معانی خلق نظهور بلا تفتیش حریر کسوت آفاق تغیری آبیار گوهر نویدش گوشها گنج خانهٔ ودیعت اسرار و باحساس پرتو وعده اش دیده ها انتظار آباد مطلع دیدار اگر انجمنی ست بحضورش از آئینه داران عالم تصویر و اگر خلوت سے بے خیالش از خوابهاے اوهام تعبیر هر چه نه منقوش اشارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون و آنچه نه موسوم عبارت او یک قلم عدم مضمون همانیکه ممالک گیسو دار امکان از سایهٔ پرنده گار وسعت بال اوست و عندلیبی که رنگ و بوی بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصدش اراده حقیقی

بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان

غزل

چیست انسان حرف شوقی فارغ از نطق و بیان — جلوهٔ نیرنگی در پردهٔ حیرت عیان
یک نفس پرواز آهنگش ز هستی تا عدم — یک قدم جولان عرشش بی نشان با نشان
شوخی مضمون او صرف عبارتهای خاص — غیب ز دل روح در فکر و مثال اندر زبان
زین صدا تمثال بال افشان و عالم زیر و بم — زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر بر هم زنی — چون سخن جز معنی محض نیابی در میان
آب شد اندیشه زین افسون نیرنگی مپرس — سوخت بنیادی ازین افسانهٔ حیرت مخوان
از طلسم خاک طوفان سخن سحریست و بس — نیست غیر اعجاز سر تا سر مپرداز و فغان

نکته نفس رحمانی که باصطلاح اهل تحقیق نشاء سمای الهی گلشن نامیده است و مصدر حقایق موجودات کلی و جزوی متعین گردانیده فی الحقیقت حقیقت سخنی ست در غیب و ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست و ابرو لایزال در مرتبه باعتبار خاص شوخیهای تعینش سایر عالم غیبش بمنزلهٔ جزو ذات بانور هویت مطلق پیوسته که مدرکه را در استفهام آن کیفیت محض توهم کردن ست و از ارواح یعنی جزو هوایش معنی بسیط باحاطهٔ تعقل آوردن و در مثال بحکم جزو مائی افسانهٔ امواج عبارات شنیدن و در اشباح به غلبهٔ جزو ترابی نقوش کماهیتش محسوس دیدن تلاش تشخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق سی ساید بقدر تفهیم مراتب خود را باسمی دامی ستاید چه ارواح و چه

اجسام چه عناصر و چه اجرام ریاضی — در آئینهٔ جماد بموج رنگ ست
آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز — در طبع نبات بو بحیوان آواز
کانسان ز نوای اوست تحریک براز — آتش در طبیعت جماد برق

آن حقیقت ست چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه و ریب صدا در طینت حیوان نمود مثالیش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج پس آفاق معمای سخن ست اما نامفتوح و انسان عبارت آن در کمال وضوح هرگاه تامل انسان که گریبان اسرار سوالید و عناصر ست و زانوی خیال باطن و ظاهر بتحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب جمیع مراتبش از انفاس موهومهٔ خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان بیرنگی دل بادهٔ ظهور اسماست و در فضای ارادهٔ تکلم به بساطت نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان میل تراوش

می نماید کیفیت مثالش حاصل ست و چون در صورت خطوط و سطور مرعی میگردد عالم اجسامش منزل

مثنوی

حقیقت که آنسوی ما و منست
که آخر در انسان نمودار شد
در اینجا معانی چه و کو صور
خفا منزل موج اظهار چیست
نفس اصل تست ای ز خود بیخبر
نهان در خفای دوام خودی

بهر رنگ آفاق حرفست و بس
چو بی پرده شد حرف بیرنگ ست
در انسان نمودار گردیدنش
خیالیست از خود برآورده سر
ز باد و هوا دلیست عرض پیام
ازین پیش جیب توهم بدر
قبا دوخت در رشتهٔ وهم و پیچ

نفس در عبارات حرفست و بس
چه مقدار بیتاب اظهار شد
بتحقیق خود شیشت پیچیدنش
فریبست یکسر نمود ار کیست
توهم چون انفس بانفس میخرام
بهر جا تجلی پیام خودی
چه هموار شد ظرف و مظروف هیچ

فصل در چارسوی کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود سوداست پنهانی و معاملهایست وجدانی با همه زیانکاری نقد انفاس در جیب هر معامله نفعی تمکین ست و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله بتغییر رواج نرسد تا قیمت دل بنقصان شکست نبرد و نگاهی دکان تحیر نچیند تا قماش جمعیت مژگان برهم نخورد و گردش ارسیدن هر ساغری نقد ظهور کیفیتی ست و با انقلاب جوشیدن هر وضعی شهید وقوع حالتی

غزل

هر دل از ناله بهار اثری می خواهم
نیست پوشیده کز خود سفری میخواهم
اضطراب پر و بال آئینهٔ پرواز کیست
هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهم

رشته پیرایی هر تخم بری میخواهم
قطره هر گاه کشد سر بهوای نیسان
باز گردیدن مژگان نظری میخواهم
برق هر جلوه تقاضای نازو گر ستا

هر کجا نکهت گل پیرهن رنگ برد
شوق جمعیت وضع گهری میخواهم
هر کجا چشم پر و فره دیداری هست
عرض خورشید غبار نظری میخواهم

هر چند در ساحت عرصهٔ بسیط غبار انگیزی تفتیش مطالب و مقاصد امریست محال و در صفحهٔ بیرنگی مو اشتر خط ایجادی موج آب نقوش وهم و خیال زیرا که منشاء امتیاز این تمثالها اعتبار کثافت جوهر بهای آئینهٔ خرمیت نه تنزیه نسبتهای بساطت جهان بیرنگی اما تجربهٔ حقیقت آگاهان عالم بی خواست رسیده و به امتحان معنی شناسان نسخهٔ تحقیق اینقدر مفهوم گردیده که هر جا بی تمیز مدعا شوقی در باطن شخص غلبه نماید یا بی تامل جهدان اهتزازی از طبیعت بال کشاید دلیل استقبال صور غیبی ست که درین صورت شاهد خلوت کدهٔ راز متوجه آرایش انجمن نمودنست و مائل ابواب مکاشفات بر روی قابل اسرار گشودن و این قوتیست از جذبات قدرت حقیقی که بر بعضی طبایع پرتوی اندازد و مرات تعینش را باین صیقل از

زنگار توهم سے پردازد اعتبارات تخیل فقر و غنا که جولان ارادهٔ خلق از حلقهٔ احاطه اش بیرون نیست درین مرتبه نامنظور ست و گل کردن طبیعت نیز باین رنگ از نوادر اتفاقات ظهور

رباعی

آن معنی شوق کز ادا بیرون است
این مصرع حیرت چه قدر موزون است
نے لفظ فنا نه استعارات بقا
بیساخته خاص نسخهٔ بیچون ست
وگرنه معمای مابقی آرزو

سبقان مکتب هستی خرجام این دو کیفیت نشگافته اند و معنی مستی و مخموری عنوان بیانیه تعین از خط این دو ساغر بیرون نیافته باید دانست که توجه خواطر بالفت فقر از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء بسبب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نے آرزو و تعلق ضمائر بمحبت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیر و از غیر دوش خشونت بر نمیدارد اما بی توهم لطافت و کثافت تشخص حقیقت را در هیچ صنعت جز پاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار حب جاه آرایش لباس عظمتش در پیش ست و از اوضاع رغبت فقر دعا وصول سر منزل راحت خویش

غزل

بهر جا داغ بیچونی شد سراغی کرده سرورش
حقیقت سر کجا آهست آزادیست منظورش
بجیب خود فرو رفته است اگر یابند مستورش
نظر بر خویش وا کردست اگر بینید پیدایش
سلیمانی بخود می نازد از جمعیت مورش
غرور عجز اینجا بی نیاز غیر می باشد
ادب مینای تمکینش چنان پیمانه شورش
نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تمکینش
سراپا راکه می بینی سیاهی میکند نورش
خیالی راکه می بینی حضورش دارد ایجادی
ازینجاست که هر کس بباطن عشقی نورزید

مبتلای تعلق ظاهر گردید دهر که از مشاهده عین گسیخت رنگ التفات غیرش باید ریخت غیر و سوای امتیاز تعینات نیست یعنی توجه اسماء و صفات و عین نفی از تجلیات در شهود بی تعین ذات با همه حال تا غلبهٔ تیرهٔ آئینه طبیعت نزداید چشم رموز حقیقت نتوان کشود و تا هجوم تقدس صیقلی او زنگ غیر از دو رنگ نسبت مجاز نمیتوان زدود

رباعی

حیران خودی آئینه دارت اینست
یکتایی حقیقی و شمارت اینست
اسباب بهانه ایست کو غیر و چه راز
میباید عشق باختن کارت اینست

در بدایت احوال مدتها چون نفس بال حسرت وجوه افشاندم و نمیدانستم چه می جویم و چه کیفیت نبض میش آهنگی قافلهٔ طپش داشتم دمی فهمیدم که بچه مقصد می پویم شعله از طبیعت جوش میزد که شرار دو بیش از عالم اسباب متصور نبود و خروشی از پرده می تراوید که زیر و بمش بر انجمن اعراض راست نمی گشت

قطعه

بال گرم طپش و مقصد پرواز نهان

آه مجنون روش آمل تنگ و نارسا ان * ناله فریادی و آثار تظلم سعد دوم * اشک بی پرده و بی پرده گی راز نهان * مدعای طپش و بیخودی و گریه و سوز * همه چون صورت انجام در آغاز نهان * پس از عمرے چشم تماشای شهود این جلوه ام کشودند و در تامل بر روی ضمیم باز نمودند که آئینه حقیقتم چشمهٔ الیست از اسرار عالم لطافت و آب و گل طینتم جوهری متبرا از اعراض کدورت و کثافت تخیل هستی عنقاست بدام نفسم کشیده و توهم بال و پر قفسی برای خود تراشیده پرواز نشاء ام آنسوی دماغ امید و بیم است و جولان تسلیم خارج الفاظ تحیر و تعظیم بچه مدعا بال کشایم تا کوشش دامنی بر جمعیت حال تواند افشاند و کدام آرزو وسیل نمایم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهم ساند اگر با کدورت نساخته ام طلب صفا برای جمعیت و اگر با ظلمت نپرداخته ام سودای نور توهم کیست باری پیش از آنکه نفس سوری تردد آتش بنای آسایش کرد و خاکستر شعلهٔ اوهام آئینه پرداز تسلی گردید که یافته های مراد امکانی نیز عالم تحصیل حاصل اند و نایافتنی رنگ قلم از قبیل افسانهای باطل

مثنوی

کجا نقد و جنسی که باید شمرد
کدام آرزو تا توان رنج برد
نمی ارزد این مایهٔ انفعال
بتشویش رو و دماغ خیال
همان نیستی اعتبارم بس ست
دو روزی نفس میشمارم بس ست

بیدماغیهای تعلق اسباب چندی لباس امان صعد و بیم پرداخت تا فضولی اندیشه وجود مایهٔ خجالت نشود و عدم زحدان مطالب قرعهٔ جبر و اختیاری نینداخت تا غرور امتیاز ظرف آفت نگردد در حالتیکه از جبههٔ تسلیم سپر انداخته بودم و دامن آباد الفت گریبان در ساخته معلم اسرار ربوبیت گاهی بتعلیم خطا نازم می نواخت و گاهی بتنبیه آداب نیازم می گداخت تا زگل کردن حقیقتی بود که داران نشاء تمیز سیاهی صورت و تعظیم سفتی گردید و نیاز ظهور کیفیتی کامل فرق ظاهری و باطنی می اندیشید

غزل

یاد دارم میکده ساز اعتبارے داشتم
همچو شمع کشته از خود داغدارے داشتم
طرح اثباتی ز گرد نفی خود می ریختم
یاد رنگ رفته میکردم بهارے داشتم
نالهٔ بالیده دم فال شکوهی میزدم
حیرتی بیجیدم و عرض وقارے داشتم
گرد بود اندیشه از اندیشه هستی کنار
در کنار دل محیط بیکنارے داشتم
اعتبارات من و ما در نفس میسوختم
مرده بود اوهام و من شمع مزارے داشتم
خرمن وسواس جرأت بود غارتگاه برق
میزدم در خویش آتش تا شرارے داشتم
کاروان وحشتم وحدت متاع ناز بود

چون سحر یعنی ز خود رفتن غباری داشتم * درین فشار جهانی دیدم از محیط بی آرزوی جوشیده و زبان هزار رنگ امواج خروشیده کنار مقصد منفقود و تماشها بتیاب طوفان غباری گوهر دعا سعی دوم و کوششهای غواص بی اختیاری زبانهای تسلسل نوای خودستائی بعبارات تسبیح و تهلیل حق و قدم ها سلسله برپای تقید خرامی باندیشه جستجوی حقیقت مطلق پرداز غنا با یک قلم شکسته بال نارسائی و جولان قدرتها کدست زمینگیر عجز نائی همه متفق که ماسوی الله اوهام اشباه بر و هم پیچند و جمله متحد که غیر حق موجود نیست و خود را غیر حق نفهمیدند

مثنوی

عشق می گفت ای تصور خام
قدم موج بر سر دریاست
لیک اینجا خیال بازیهاست
با وجود یکی دو فهمیدن
پیش ازین بر خیال رشته مپیچ

پر فشانیم با توهم خرام
نیست در دیر وحدت هیچ شکی
شوق هست فسون طرازیهاست
ناله وهم رسائی نفس است
عقده ایجاد است و باقی هیچ

گر بغیرت بهار قدرتهاست
شعله خجلت کشیدن آتش
چیست افسون زمین تو دمیدن
بال آلوده نعمت قفس است
الحاصل نفس هست یکتائی

لبی بحرف آشنا داشتم مخاطب دیگری نبود واگر نخاموشی انجامی بردم غیری در تامل نمی کشود تشنا نرسانیدم تا عشق به باغم نرسید و دردسری نکشیدم تا شوق خمارم نکشید خواهم آرمیدنی بود و در کنار حضور مطلق و بیداری بالیدنی از آغوش مشاهده حق و داغ آشفتگی سراغ برنفس زدن پرده خیالی می شگافت و رنگ پرداز آهنگ پر فشاندن ساغر کیفیتی بگردش می یافت دران حالت هرگاه غلبهٔ وجد بمضراب اهتزاز طبیعت می گشت این بیت بی اختیار بر زبانم می گذشت **بیت**

از هر چه سر الیست فرو سوی	تا در لباس اولیستی که لمعه
خود گو می چگونیست که جوی	

فیض صد سحر از جیب حسرت غبارش علم سینه چاکی می افراشت و روشنی هزار انوار روز سفیدی چشم انتظارش دامن وا داشت زبان بیخودی ترجمان تکرار آن بیت می نمود و نفس بیتابی سبق طومار تسلسل می کشود سلسلهٔ حیرت نگاری خانهٔ مژگان برقم لغزش کشید و صفحهٔ بیاض دیده از رشق تحریر خواب گردید اما نبض اندیشه با ضطرابیکه در شب هجران در عالم بیخودی می جوشید و قانون شوق با نوائیکه سرگرم بود همان در پرده می خروشید ناگاه از الهام کده حیرت وصوت حیرتی بر رمز معنی کشودند و به عبارت این خطابم آئینهٔ تحقیق نمودند **بیت**

از ما باماست هر چه گوییم	ما هیچو توئی اگر چه گوییم	بجز این ندا خواب ما هوش

از سر و دامن افشاند و سو بو یم چون قره از خواب جسته بحیرت باز ماند عرض کیفیت

آن حال خبر بهمان حال رهست نیاید و نقاب حقیقت آن جلوه غیر از همان جلوه باز نگشاید شب از پر تو خورشید چه داند و خورشید از سواد شب چه خواند **نظم** من آن شوقم که خود را در غبار خویش می جویم * رهی در جیب منزل کرده ام ایجاد می پویم * بروان از رنگ و بو طرح بهار حیرتی دارم دماغی میکشم در خون گل تحقیق می بویم * نگه در دیده می بالد و هم خیال نقش می بندم * نفس در سینه می کارم هجوم ناله می رویم * حدیث غیر تنزیه دماغم بر نمی دارد * زبان وحدتم حرفی برای خویش می گویم * بچندین اختلاف صورت و معنی من **بیدل**
جز او دیگر چه خواهم وانمود آئینه او یم **واقعه** بعد از یک سال آن واقعه بر سنه یک هزار و هشتاد و کشف فال عبور با قیامت کده شهر دهلی افتاد و بحسب اتفاق زیارت اشتیاقی از ثابت قدمان طریق سلوک دست بهم داد و ذکر اطوار مجاذیب در میان بود یکی از حضار را شنود که مجذوبی درین ایام ویرانه را کنج حضور پرداخته است و گوشه را به پرتو شمع اقامت منور ساخته از غرائب احوالش اینکه هر قدر طعام پیش گذارند خاشاک باتشش پرورده است و چندانکه آب در نظرش عرضه دهند قطره بخاک سیردن اما تکلیف طعامی نه نموده اند که اگر هفته ها بگذرد شعله التفات اغذیه اش ساکن پردهٔ خاموشیست و تا صدع آبی نکرده اند چشمه رغبت اشربه اش محو ترا و غل بی جوشی ست آتش در کام سنگ متقلد زبان از حرف لبسته او ست و آب در طبع گوهر از میروان پای در دامن شکسته او **رباعی**

آن نقشه غیب فارغ از عرض ظهور	در جای دگر بیخودی جلوه شعور
از لیسکه تعفنی ندارد منظور	جامی همه پشت ست ندارد خبری

با وجود خاکساری صهباتی نشاریهای تشکوه اوست کر موش را از قصورش بی اختیاری گردش رنگ جمیدن ست و به لمعهٔ تیغ جلالش نگاه را از جرات بینائی ناگزیر قطع پیش نمودن هرگاه بعزم زیارت می شتابیم اوقات جمعیتش بیشتر مصروف خواب می یابیم بی تکلف آفتابی ست بر بساط سایگی خوابیده و دریای سر بجیب او اسی در دیده به لطفی بحکم قیاسی که قبل ازین در سواد کمالش دیده اند شاه کمالش می نامند و گرنه تمکین سکوت از زبانش شوخی بیان نمی پسندد تا معنی توان شمرد و نزاکت خموشی بر دوش نفسش بار صدا رد آ نمیدارد

تا از تحقیق بوی توان برد **رباعی**	ما را که نه علم ست نه معلوم شدن
ای خوش منشور نه منظوم شدن	مضمون ظهوری بخیال آمده است

باید بزبان خلق موسوم شدن | پس از اقتضای زبان گفت و گو خوان

ماحضری گسترده بودند و طعامی در میان آورده کفه آن شور پردهٔ حقیقت از عالم غیب در رسید و به تبسم صبح در ورود نمک مائدهٔ حضور گردید فیض آبیاری تواضعش از نهال هر پیکری خم تسلیم آداب رویانید و اقبال نثار تعظیمش قعدهٔ زمینگیری را به قیام منصب آسمانی رسانید قطعه

هر کجا عشرت خرام آید نسیم نوبهار | سبزه ها را باید از مژگان بساط آراستن
لمعهٔ خورشید اگر تعظیم فرمائی کند | ناگزیر سایه می باشد ز خود برخاستن

نگاه توجه گرمی مبذول این افسرده بر وزنگاه هستی فرمود که چون طعام پیش کشیدند زله ربا انتظار خوان شفقت را به نعمت اشارهٔ همکاسگی مشرف نمود لقمهٔ چند تناول نه فرموده بازوی تمام از مجلس برخاست و دست بر دست این بیدست و پا گذاشته قدم معاودت آراست همچنان راه بیرون شهر گرفتیم تا بمقامیکه غبار رهش به یمن نزول آفتاب آن غرت صندل بر جبین صبح می مالید و زمینش بفیض ورود آن آیهٔ رحمت بافسری فرق افلاک می تازید رسیدیم و مقابل هم آرمیدیم بانگه سکوت آرایش بزم لقصور پرداخت و خموشی صفحهٔ حیرت آئینه می نگاشت ساقی بکیفیت حضور تا نگاهی بدور توجه گماره بر فرق صد خمستان نشاء شیشه می شکست و شاهد بی نقاب التفات تا مژه بگشاد آرزو هزار آغوش بهار رنگ می بست غزل

حق خامش ست با تو بصد رنگ گفتگوست | شوق آرمیده است و فلک تار جستجوست
موقوف اضطراب اگر نیست عرض راز | گرداب اشارهٔ تحقیق موج ست
هر گه نظر خطاب کند حرف خامشی ست | هر جا بهار ساز شود نغمه رنگ و بوست
عشق ست و چنگ و غلغل این چنگ بیصداست | دل شیشه است و قلقل این شیشه بیگلوست
کثرت حجاب جلوهٔ وحدت نمی شود | مژگان بهر چه باز کنی دیده محو اوست

هنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشتن بحقیقت هم بودیم و تمثال موهومی یکدیگر در آئینهٔ عدم می نمودیم نه اندیشه را در فضای تخیل مجال شوخی پرافشانی و نه نفس را در معرض تقریر جرات انداز روانی ناگاه مینای اسرار نوازیش به قهقهه جنبیدن همان بیت که در او دمیده از عالم غیبم رسیده بود از زبانش تراویدن بمجرد شنیدن سراپایم به لرزه در افتاد و ضبط طاقتم عنان از دست داد و در تاریکی شب از وحشت چاره نداشتم فریاد برآوردم که این بیت

از کیست باز ساغر قهقهی می نمود و فرمود از ماست شبهه چیست بعد از آن بارها در از کرده گفت اینجا کشاد چشم غیر از حیرت چیزی ندارد باید خوابید و بیداری خر تشویش بار نمی آرد باید واکشید قطعه

شور تعبیر هوس گرد رو ما غفلت جست | گوشهٔ امنی بغیر از چشم بر هم بستن نیست
عافیت خواهی برفع جرات نظاره کوش | بوی راحت نیست تا مژگان بهم پیوستنی نیست

فقیر همچنان خشک بر جا مانده بود و دست به اسباب شعور افشانده از غلبهٔ واهمه اگر مهیای شکستن قفس می گردیدیم زهرهٔ پرواز بال ریخته بود و از هجوم هراس اگر رشته های نفس صرف ناله می کردم کشند جرات از هم گسیخته تا آخر های شب مضراب بی ساز اضطرابم آهنگ بیخودی کشید و متابعی خبش و چشم بسلسلهٔ رگ خواب انجامید رباعی

شوخی که به نیرنگ یتیم افسون گرد | آمد بزبان و حیرتم افزون کرد
حرفی که به پردهٔ خیالم سکینت | در طلوع صبح که آئینه ادراک اعیان از زنگار بی تمیزی

برون آورده از خودم بیرون کرد
پرداخته شد و در هالهٔ مژگان برروی حیرت کدهٔ ظهور باز ساختند از دست رفته ساغر تحیر هر چند چشم بهم مالید از آن نشاء عیبی اثری در میان ندید و چند انکه تردد جستجو پرداز بسمل سر گردانی رشتهٔ تحقیق از هیچ جا سر بر نیاورد مدتی خاک سواد دلهای غربال دیده ها بیختم و از آن گوهر گم کرده گرد و سراغی نیابیختم بی اختیاری شوق اکثری بطواف آن مقام میکشید اما غیر از آن سنی حلال محسوس تصور نمیگردید

رباعی آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست | و آنگه چو نگه ز پیش چشمم برخاست
گر گویم خضر بود ترک ادب ست | آنجا که حق ست خضر و الیاس کجاست

ناچار خیال وحشت مآل طرح بساط جنون انداخت و هوش بیخودی آغوش خانه از اسباب شعور پرداخت نظم رفتم از خود عشق سرکش ماند و بس * سوختم چندانکه آتش ماند و بس * از تماشاخانهٔ نیرنگ هوش * طاق نسیانی منقش ماند و بس * الغرض الحمد که لمعهٔ وقوع آن کیفیت ظلمت هزار زنگ شبهات از آئینهٔ یقینم فرو زدود و شکوک شب عالم او هام از صفحهٔ اندیشه ام پاک نمود به حکم بیخودی چون اشک سر از پا نمی شناختم و چون ناله از گمند تشویش بیرون می تاختم نه چون اشک از غربا نیم عیاری بود

ونه چون ناله از پر فشانیم غباری | رباعی | عالم همه یک نهفت تجلی دیدیم
محمل گردی نداشت لیلی دیدیم | زین سرمه که چشم کشید در دیده مبین | هر جا لفظی و سید معنی دیدیم

نکته در مرض خانهٔ عبرت زندگی که تحریک هر نفس مقدمهٔ کمیان بیماری ست و جنبش هر ذره تکلیف یک عالم دشواری قانون طبیعت هر کس بمضراب خارج آهنگی مواد توجه ساز الم ست و ساز طینت هر یک بمخالف زخمگی عوارض تظلم نوای ستمی **قطعه**

هستی اثار نفس جمله طپش مے بافد	چه خیال ست که آسوده تماشش یابند
بسکه سرتاسر این بادیه خارستان ست	دامنی نیست که بے گرد خراشش یابند

فقیر بیدل را به حکم لا وجع الا وجع العین هرگاه درد چشمی عارض گردیده و چون در خانهٔ آئینه با نگر استمداد کشیده و چون عقدهٔ طبیعت گوهر از امید کشایش بریده در مدت این مرض تصور مژگان کشودن هر چند برروی دل باشد بخیه های زخم از هم گسیختن ست و اندیشه روشنی اگر همه نور بینش دانماید برق بر سیاهی دیده ریختن **رباعی**

از لبس ندیدم کشیدن در دو چشم	خون میکندم شنیدن از دو چشم	دردی که از نظر نهان میباشد

در دو چشم ست دیدن در دو چشم

بعد از دو سال واقعه آن ملاقات که هنوز شعلهٔ آشوب محبت بخاکستر اطمینانی نه پیوسته بود و گرد سودای بے سروپائی دامنی بآسودگی نشکسته سوز صحرا نوردی گرد باد را از حلقهٔ گوشان خدمت سرگشتگی مے خواهد و هوای کوه پیمائی ناله را سر بر خط ودود و داغ مے فشاند هم قضای معموره بانی سر انداز جنون نازے بود و هم غبار ویرانه ها پامال استقلال وحشت طرازی **نظم**

بسکه در بازار رفتن متاع ذوق بود	هرچه مے دیدم غبار کاروان شوق بود
سر بروی داغ سودا پا بروی آبله	بر شتاب جنون را طرفه تحت و فوق بود
بسکه آزادی بروی دیدم افشاند و بال	وحشتم چون نالهٔ کمتر قمری بے طوق بود

روزے بمهمان قافلهٔ بے اختیاری را از سواد شاه وادی بندر ابن میگذشتم فصل تابستانی بود در کمال درجه حرارت که اگر وحشی دران ساحت شوخی آهنگ عبور داشت چون دود قدم بر جادهٔ شعله میگذاشت و اگر طائرے دامن جهد بعزم پرواز می شکست آشیان در بال سمندر می بست سموم تصور گداز هوا آتشی بود از دامن صحرا بلند گردیده و تفتیدگی ریگ روان کاروانها بر محمل جوش دود سرکشیده گرمی آفتاب یکایک شعله از دماغم انگیخت که تا خاشاک مژگان فراهم نمایم آتش در بنای خانهٔ چشم ریخت سواد و بیاض دیده با اوراق لالهٔ بیداغ مقابل افتاد و نور نظر باد و چراغ گشته داد توامی داد **رباعی**

تو میدیدم از بسکه بسامان کوشید	از زیر دهٔ دیده گرد طوفان جوشید	این گرد جهان در نظرم کرد سیاه

چندانکه مرا نیز بمژگان جوشید

پاس طبیعت تجربه اندیشی دلیل یقین گردید که غبار این آشوب بسهولیت فرو نخواهد نشست و هجوم این فتنه بآسانی باز رحمت نخواهد بست اگر کنج ویرانه میسر آید چون نگاه در دیده بادیه آسوده و اگر پای دیواری در دست بهم دهد چون حیرت در سایهٔ مژگان توان غنود تلاش تخت جانی بهزار جهد آتشی میسوخت و شمع راهی مے افروخت تا بیجار سوے بلدهٔ متهرا رسید بازاری یافت ششمتش خبر بوے شفقت کشاده و غیر جنس مروت از هر قماشش مهیا و آماده کار متاع ناشناسائی هر چند سراسر راسته دکانها مے شتافت گوشه چشمی محال غور بازیمی یافت و هر قدر گرد و توجه دلها مے گردید به علت ناآشنائی النفس داری امکان گنجایش نمید بد **غزل** حضور وحدتم خبر دردل محرم نمی گنجم ٭ می مینای تحقیقم بظرف کم نمی گنجم ٭ چه سامان داشت یارب وسعت گاه بے سروپائی ٭ که من در ملک دل همچون نفس یکدم نمی گنجم ٭ باین وحشت که دارد گرد تمثال جنون من ٭ بچشم گر شود آئینه چون آدم نمی گنجم ٭ گهی صد آسمان در چشم موری می گنجم جولان ٭ گهی در صد محیط آغوش یک شبنم نمی گنجم ٭ گهی زان رنگ می کاهم که سر در ذرهٔ می گم گهی زان شوق مے بالم که در خود هم نمی گنجم ٭ چو گوهر وقت طبعم بر دون افکنده زین درد نخوت گنجیده ام چندانکه در عالم نمی گنجم ٭ اتفاقاً رفوگرے که جیب آدمیت لب دوز مدارا اتش از دست برده تهمت چاک رسته بود و دامن فتوت از بخیه کاری مروتش بالتیام بے خراشی پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در مردمک تصور غیر خودش نمی گنجید و تا از خود پهلو تهی نه نماید جاے دیگر خیالی نمی دید بحکم رافت اسباب تغافل در نور دیده و به همواری رشته در چشم سوزنی جایم بخشید به چشم بسته سیر عالم اضطراب داشتم و به نقش دو دیده ناله ها در پردهٔ خیال میکاشتم مژه بر داشتنم با کوه هم سنگ بود و زبان به حرف آراستن تا قدرت رعد هم آهنگ اندیشه درین تخیلم مے گداخت که مبادا لنگر گران جانیم سوزن در پهلوے اخلاقش بشکند و چون رشتهٔ گسیخته از پیراهن جمعیتم بدر افگند **قطعه** بیک دو روزه سر و برگ زندگی مپسند ٭ که بر خلایق تے سود خود زیان باشے ٭ اگر غبار شوی محو دامن خود باش ٭ چنان مباش که تشویش دیگران باشی ٭ نفس بدوز و سکر وح زندگانی کن ٭ مباد بر دل آهسته گران باشے ٭

ساعتی بسر نیامده شخصی پیش دکان آمده و بایستاد و فوگر با آیین ادب عرضه داد که اگر ذوق تکلیف نشستنی
باشد مرا بام برخاستن سرافراز فرمایید و این مقام را با آرایش سعادت ممتاز نمایید جواب داد
که این درد مندانه دستان ست ذوق ورد یافتنی داریم تا یک دو نفس به پرسش احوال
هم برآریم زمزمه آواز آشنا مضراب اضطراب دل گردید و بسمل الفت کمین نگاه
از بال مژگان سر برطپید دیدم شاه کابلی ست با شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و
با لطف هزار ابر بهاری ترشح مایل برجای رفوگر نشسته و نظر التفات از شبنم بر روی
حال شکسته بجز و چشم گشودن سراپایم چون چشم بساط تحیر آراست و بی سر و پایم
به تعظیم حضور چون مژه از جا برخاست غزل

پری رویی که شب بر سنگ زد پیمانهٔ هوشم
کنون باز آمد و از بیخودی برگرد آغوشم
ثمر خوبی که سی نالیدم از درد و تمنایش
نشد تا پیکر من سر به سر پسندید خاموشم
نمیدانم چه ساغر داشت فیض بیخودی بیدل
که خورشید خیالش برد همچون سایه بر دوشم

پیش ازان که تمهید آداب جبهه بعرض سجود
آراید و آهنگ تسلیم لب به سلام نیاز گشاید تبا گردید فرمود ساعتی بخواب نانشسته ایم
عالم بیخودی هم عین شعورست و صحبت خواب نیز آیینهٔ حضور نظم

ای شعورت دامگاه اضطراب
نیست غیر از غفلت قرب شعور
در پناه باطن از ظاهر گریز
کز طپیش عمر نیست میساز قرار
تا هوس آیینه دار هوش شد
پای تا سر یکدل آسوده

تا ز خود غایب شوی بخت بخواب
خواب فرق را بجمع آورد است
خاک بیتاب بی تفرق هوش نیز
خاک مژگانی بهم پیوسته است
دل پریشان گشت چشم و گوش شد
غفلت افسون آرام ست و بس

اینکه داری زحمت نزدیک و دور
ظاهر خود محو باطن کردن ست
چشم بازست آسمان بی مدار
کاینقدر نفس تسلی بسته است
بی تکلف چشم اگر نگشوده
آگهی اندیشهٔ خام ست و بس

خطاب بقدرت نقاب زبان جرأت را لجام ضبط خوابانید و لمعهٔ انوار اجلال اوراق مژگان
بهم گرداند همان ساعت در پهلو گردانیده بود و جای خواب در چشم خالی
دیده پس از زمانیکه اقتضای نثار بیداری ساز جنبش نگاه گرد و تموری
مژگان سر از جیب خمیازه بدر آورد دولت مشاهده خوابی بود از نظر جسته
و بهار حضور رنگی دامن پرواز شکسته هر چند اثری از درد چشم محسوس تامل
نمی نمود اما هر طرف چشم می کشودم درد دل طوفان قیامت انگیخته بود

نثار سودا تبازگی دوبالا گردید و شعلهٔ جنون مکرر بدماغ پیچید نظم

آن طبیب افسون نیرنگی نمایان کرد و رفت
درد چشم را علاج از چشم حیران کرد و رفت
نوبهار جلوه گرشد کز طپیدنهای دل
موسم آشیان عندلیبان کرد و رفت
حیرتی حسن که احرام خیالش بسته ام
عالمی را چون خیال از دیده پنهان کرد و رفت
چون سحر از کسوت مستوری رازم مپرس
داشتم چینی که ذوق چاک دامان کرد و رفت
محمل لیلی گذشت و سید دو مجنون هنوز
یاد آن گردی که عالم را بیابان کرد و رفت

واقعه بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکدهٔ دل تکرار رسیده بود و دود انگیزی
خرمن هوش بشعله کشیده تازیانهٔ اضطراب بتسکین داغی بهم رسانید دو سال دیگر گذشت و تا
موسم وحشت باعتدال تاملی گراید فصلها منقضی گشت هنگامی که بال افشانی
بیخودیها بقبلهٔ آباد اقامت آرمید هجوم آشنایان بیگانه مشرب پیش از آشوب
سواد تشویش دماغ گردید فراهم آوردن اکواب حواس در عالم بیجا نمای به هیچ تدبیر
صورت نه بست و نرد جمعیت را در بساط بیرنگی به هیچ منصوبه نقش مرادی نشست
رباعی در عالم اعتبار شاه و درویش ✽ دارند حصار احتیاطی کم و بیش ✽ ما بی مایه
نشان آفت شدن ست ✽ دیوانه مگر به سنگ زد و سر خویش ✽ طبیب دار الشفای
تامل در دفع مواد کلفت نسخهٔ ترتیب رسانید یعنی صندل تسکین آن صداع قبول سرگرانی
تامل اندیشه اینجا علاج و نیل نیشتر و افسون بود و مرهم ناسور اعتبار داغ فرمودن
خلاصهٔ طبیعت بشری ست که از آتش تاب گریزد و از آب با آتش آویزد قطعه

اخلاق هم از مشرب دیوانه برون نیست
جمعیت خلق کم از شور جنون نیست
مستوری راز نیست جز کسوتی ما
اینجاست که بی پرده دل سوخته خون نیست
تا وحشتی آسوده دل رام تو گردد
هشدار که جز خاک شدن هیچ فسون نیست

آخر الامر صورت ارادت حق با آیینهٔ ظهور پیوست و نقش سایه پردهٔ غیب بر لوح بی نقابی شهود
نشست یعنی تجرد و عبارت تعلق تجدید یافت و نشاء مطلق رنج خمار تقیید شگافت
واقعه شبی که عقدهٔ ترویج گوهر آرایی رشتهٔ اتفاق میگردید در عالم معامله بمکاشفه طبع متحیر
رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتی ست خاطر از وسوسهٔ استغفار توالد و تناسل
باید پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نما سر سبزی مزرع نیا کیست در فکر تحصیل حاصل نگردد

نخواهی باخت به حکم انشا ردیوان عبودیت جبین سجدهٔ نگین غیر از اقبال نقش صناسر خطی
و دیگر نتوانست خواند و به تعلیم مدرس یاس و امید ورق تسلیمی که دهشت نزگرداند **نظم**

مجبور عشق را به هوس ها چه نسبت ست
خرج عجز نیست آئنه دار حباب و موج
منسوب اعتبار بهارست و رنگ و بو

تسلیم جوست دل به تمنا چه نسبت ست
ما را به بی نیازی دریا چه نسبت ست
خاک عدم سرشتهٔ ما را چه نسبت ست

دران حالت که یکه اهل معاش بالزام آن ناگزیر اند مناسب حال تحیر مآل خود و نشید بیدی چار
تتبع سنت آبا گردید و ظل نقید سپاه گردید تا طبیعت بهیچ خور سند از آفات تعین در غ
چندی در سایه تیغ امان و رشته باشد و رحم غرور تقوی که سبز داری این وضع دامن ناموس
بی تعینی تحرز اشد بیدیست معبد در یکسر وقت شمشیر غنودن آثار سجده گذاریست و با چلیده بنای
خون کمر جهد بستن آئین سبحه شماری آیا کدام امید حنس حیله تواند فروخت و سالوس بچه مدعا
کیسه فروخت تواند دوخت تلاش همت درین مقام بیشتر نفی تعلق وجودست و سعی فطرت
از سنگ دریغ نداشتن شیشهٔ اوهام قیود شجاعت زمزمه ایست از آهنگهای این
پرده و شهادت رنگی از گریبان این بهار گل کرده اینجا عالمی چون چشم خوبان خون
تقوی بخاک ریخته است و به فتوای معذوری تهمت وسواس دیت بر شید اردو جهانی
چون مژگان بتان سر از جیب مستی بدر آورده و به حکم بخودی ریش محتسب رشیم نشتارد
و بی تکلف نازک طبعان شیشه خانهٔ خمول این خلوت حضا ایمن انداز سنگ باران صدمات
شهرت و بیدماغان دارالصداع سلوک درین خلوت خمارشکن آرزوهای رحمت و جمعیت
یعنی بدم تیغ و خنجر فسودن و ماموس تر است از شکنجه بروز بودن **نظم**

هرجا چشم زخم خلق گمنامی فسون دارد
سلامت پیشه را نبود به ازو لو اسنگی کسی

برون تا زاز در شهرت که شهرت بوی خون دارد
جنون کن با سیاهی شو سیاهی هم جنون دارد

الحاصل درین صورت هر چند وجه معاش لقب در حرکت طبیعی مهیای سهولت ابود
خیال وارستگی تمثال مشاهدهٔ جمعیت اسباب آئینهٔ تفرقه می زد و در سر آهنگی کلاه هوای
همان بی تعینی که دهشت بی اختیاری کشید و پیکر خاکساری بسر سودا ای

همان عریان تنی گریبان میدرید **غزل**
وحدتی گل کرده بودم با دشاهی داشتم

یاد ایامیکه ملک بی کلاهی داشتم
آبروی صندلی پیشانی افلاک بود

کهکشانی در غبار رنگ گاهی داشتم
پیش ازین دامان او خوابی نخواهی داشتم
ورنه من در بیخودی باغ الهی داشتم
چشم تا پوشیده بودم خوش نگاهی داشتم

از تکلف بایدم اکنون بجیب خویش ساخت
از شگفتن انقلاب رنگ امکانم گداخت
نسخهٔ نازم به تحریک فقره ربا ورفت
گاهی تصور یکردم که از اسیران زنجیر تعلقم و تعلق

التفات و همی پیش نداشت گاهی می اندیشیدم که از مقیدان سلسلهٔ اسبابم و اسباب ذخیره
تقیدی می انیافت تا آنکه معنی این اسرار بگوش تفهیم کشیده شد و از مخمصهٔ توهم فقر و غنایم وارهانید
یعنی ای مقید شناس آثار عالم اطلاق طلب مقصد یکه وجدان آن جهدی کمی خواهد از همت
دورست و ارزوی طلب یکه حصول آن بیچ کوششی نپسندد محض تصور نقش حقیقت تست
کو ترا چاره محرک آن بیچ وجه راست نیاید و غنا سامان اسباب مجاز که در گرد او پیچ ریش
هزار رنگ جهد میباید غنا را آرایش چمنی تصور باید نمود که فقر در نقاب گردش رنگش
خوابیده است و فقر آئینه که در حصول تمثال غنا چندین جهد سینه خراشیده فراهم آوردن اشیا
دماغ می خواهد نه وا گذاشتن و از دوش افگندن بار سهولت دارد نه برداشتن انچه داشتی
گم نکرده تا زحمت جستجو بایدت کشید و انچه با تو بود دور نرفته است تا در تقاضایش باید دوید
حاصل بلباس پیوسته عریانی در بغل دارد و شخص عریان دامن کسوت بی سعی بدست
نمی آرد پس فقر در جمیع احوال موجودست و غنا در اکثر مقام مفقود سازهمت
کسب دشواری کوشیدن ست نه بهوای تن آسانی کوشیدن انجیا
وضع تحریک زبان مستلزم گفتگوست نه خاموشی و آرایش کشاد مژگان دلیل آگاهیست
نه چشم پوشی و حال آنکه نسخه جمعیت اسباب بی تلاش نیست و حلاوت مائده قسمت بی
سعی معاش جبین فشانی آن منت تردد و تکشی و درد این تلخی الم سنجی **مثنوی**

ای تحیر لعبت بزم فنا
جمع اسبابت بی ترتیب فقر
عرض قدرت خارج اسباب نیست
پس غنا ها وصف باشد فقر را
رنگ
لیک سامان صفت چون برق
این تبیک تغیر ذات افشا کند

چند باشی مست کر وضع غنا
گر تهی هستی فقر باشد مدعا
شوخی طوفان برون آب نیست
فرصتی میخواهد ای معرفت
بهر سعد و می نمی خواهد درنگ
خاک را یک عمر باید خورد خون

اعتبارات جهان عز و وقر
جلوهٔ بیرون عدم نازد چرا
ذات موهوم ست بی ساز صفات
تا را باید ذات در رنگ صفت
او بصید قدرت صفت پیدا کند
تا رنگ شاخ و برگ آید برون

شوق جوششی زد که می پنداشتم بیخانه ام ٭ یار شد بی پرده و گیرا تاب خود داری کراست ٭ ای رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام ٭ گوشه دکانی دران بیابان خالی بود جنبش ابروی بی نیازی اشارتی فرمود تا بی غبار موانع باهم نشستیم و بمطالعهٔ اسرار یکدیگر پیوستیم تبسمهای صبح حضور بی نفس کشیدن آئینه خیالی میز دو و متواج محیط شهود بی چشم کشیدن آغوش شوقی میکشود تا آنکه آئینهٔ آثار توجه بطرح حیرت مقال نفس را بام گو یائی نواخت و نسیم بهار رافت عندلیب تامل نوای ادب را گستاخی بیان مامور ساخت قطعه

عاشق اگر از جرات خود واکند ٭ مشکل که نفس هم ز خود ایجاد کند ٭ بی عشق زبان بکام ادبست ٭ تا شعله بخاشاک چه ارشاد کند ٭ گفتم احوال بیگونه ام فرمود چنانکه بودی و همچنانکه نمودی تبدل شخص اطوارت تماشائی تجدید قدرت نمائیست و تغییر رنگ احوالت مشاهدهٔ بهار بی انتهائی اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گسیخته است و تلاطم موج محیط را از کنار بیرون ریخته نظم

توان جستی که باشد کیف و کم خود را نیابی ٭ زلبس آئینه داری در عدم خود را نمی یابی ٭ اگر صد عمر پرواز تو صرف جستجو گردد ٭ جبیدار اسرار قدم خود را نمی یابی ٭ تقدس جوهر رنگ کمالت کیست دریابد ٭ زلبس از فهم بیرونی تو هم خود را نمی یابی ٭ معروض داشتم که تخم تجرد در ریشهٔ تامل تنیده است و بهار آزادی بشاخ و برگ تعلق گردیده اما نسیم گلشن باین گرو تلخ مخبرست که نهال یکتائیم آبیاری نیرنگ علائق تمر یکه عبارت از نتائج باشد نخواهد بست تا آن قدر بار خاطر تواند گردید حقیقه بی تعینیم باغبانی اوهام اسباب شگوفه و رنگی نخواهد آورد تا آن همه تشویش رنگ بسته توان کشید فرمود همچنان ست که دانسته ما افرادیم لم یکن له کفواً احد مثنوی

تا فشرد بخلیم بر بزم تقدید ٭ فارغ ز خیال صاف و دُرد تقلید ٭ بوی ز بهار رنگ بردیم بس است ٭ زین بیش نمی توان باعیان جوشید ٭ لطیف مطلقیم تا مکدر حقیقت خود را عالم کشف نامیده و بهار بیرنگیم از قصور کیفیات خود شاخ و برگی بر هم تراشیده نه اندیشه کثافت غبار آئینه لطافت ست و نه تخیل شاخ و برگ حجاب بهارستان نزاهت ما را در نیم گام نفس وجود تا عدم بی سیرست و بیک حرکت مژه غیب تا شهود تابع نظر تا چشم کشوده ایم لفظ با گل کرده است و تا مژه بسته ایم معنیهای بی پرده نقشی در دل گر لبسته ایم گنج گوهر معانی نقد کیسهٔ تخیل و نسیمی در غنچه دزدیده ایم بهار رنگ عبارت

شاخ و برگ آمدم که خوا تو بخشش
تا شمر آرے را تواں نے شمع کرد
اینهمه غرض غنای بیش و پس
رفت اسباب غنا بر هم فزن
فقرت از سیر گریبان جاملت
تیرگی در خانه باید نور شمع
در معیشت مایهٔ عیش تو بس
گر همه خواهست منعم راحت ست
بعد ازین هم آنچه می آید بپیش
طوبی آن نخلی که زین تخت نشست

نیست و شوارش بخاک آمیختن
شمع گر صد شعله پر تو افگن است
تا تغافل کرده فقر ست و بس
خاصه اسبابیکه بی مرد مرت
وین غنای جمع اشیا مشکلت
بی تردد جمع اسباب معاش
آنقدر جهد یکه بتوان زو نفس
بیش ازین در علت کی جهد نمود
همچنان آزاد باش از جهد خویش
کو غنا کو فقر ای غافل تو ئی

رشته ها با موم باید جمع کرد
چون خمش خواهی نفس هم دامن ست
مدعا نیست کز هر وهم و ظن
اتفاق آورده باشد در برت
گر بآسانی شود اسباب جمع
خوشترست از کسب فقر با تلاش
از تردد هر چه یابی کلفت ست
کاین قدر با جهد اجزای وجود
هر چه بی جهد تو باشد مفت تست
مفت کیفیت اظهار بودی

بار دست تا معاینه اطمینان نرسید کنج اسباب نیکشید طرح التفات هوش خندانختم و تا بنگاه شعله لشکی ما ناسنجاسید که تردد از اشتغال کیست بهیچ شغل نپرداختم نظم بیدل

در مخموری و مستی نزدم ٭ بیرون عدم ساغر هستی نزدم ٭ خورشید صفت قدم بپستی نزدم ٭ تا چون گره شبنم ساغر همتی نمود

روزی همعنان موکب شوق سواره از بازار دهلی میگذشتم برق تازیهای بادپای تازی نژاد و شعله وار قدم بر روی هوا میگذاشت و بشوخی جولان چون اشک از مژه بیرون تاخته قطره های جلو ریزی داشت جمعی را از دور دیده چشم بر تماشایم دوخته بودند و چراغهای تحیر در مقابلم افروخته قدمی چند بیشتر دویدم که استقبال همان کیفیت بمشاهده رسانیدم تا تامل عنان گیر بیصرفه دویها گردید تا دریابم که زیارت کدهٔ این قدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل کرده است و نظرها این همه آئینه کردن اثر کدام جلوه بعرض آورده شنیدم که یکی از راه تعجب میگفت یاران تماشا کنید که دیوانه عقب این سوار دویده می آید در باصول گام زنی چه شتم قدم رقص می کشاید و وجدی می نماید چون نظر بر قفا انداختم جمال خورشید مثال شاه کابلی بود از شفق غیب بیرون تاخته و ذره بیتاب را به نگاه هستی بناه در یافته بیخودانه خود را از اسپ بر زمین انداختم و سایه وار خرش چینی بعرض سجود تاختم ریتو مهر کرم سبقت فرمود و بالتفات سانقه لبریز انوار سعادتم گردانید نظم

تا دو چار نازکردان نرگس مستانه ام

صورت آئینه تأمل جمال قدرت ایم بآرایش مرات انتشار رسیده و فشار شوقیم بقیم ساغر دماغ
گردیده خیالیم در معرض تصور کائنات سرایت نموده و نگاهیم بامتیاز گل صور نقاب تجلی تحقیق
کشوده اینجا لطیف نازک لطیف ست و اسطهٔ چشم و گوش بهانه و تنزیه آئینهٔ تنزیه است
گفتگوی جسم ز جوارح افسانهٔ نفس خبر ده محیط بیچونیست از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود
سفید طوفان طراز شهرت ما و من و نگاه بست و کشاد دریچهٔ غیب عینک پرداز مطالعهٔ خلوت
و انجمن **رباعی**

چو آب و هوا عالمی زنده بماست
ما روح جسیم و غیب مشهود
چون چرخ و حباب خلقی از ما موجود
نیفته عدمیم تحفه پرداز نمود
اینگه عالم مخوانیم صفحهٔ دود

مطالعه کرده ایم و آنچه اشیا میدانیم سطر نگاهی به تحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم ست
و علوم ادراکات معانی نامفهوم و سوسه از خود تراشیدن هم صنعتی ست و اوهام بر خود بستن
نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کسب ما غیریت ست نه اظهار غیبت هر قدر توانی
در لباس کوش و تا ممکن ست خود را در خود بپوش **رباعی** باشوخی لباس تمام از جیب باش
در عالم شهود زمرهٔ ان غیب باش ❊ ناز حقیقتی ست نیاز مجاز ما ❊ یک چند شوق موی
درو شعیب باش ❊ هنگامهٔ خیال دوئی گرم کرده ایم ❊ مائیم و عرض آئینه کو جلوه غیب باش
با همه بی تعینی غیر عبارت تعین ما ست یعنی حصول توهم بیدای وعین اصلاح بی صفتی
یعنی تغافل اوضاع خود نما سی صفت بی ذات معدوم ست تا طلب یابد فرمود و ذات
بی صفت موهوم جزی سی نتوان نمود هر جا موسوم صفات هستیم ذاتیم و اگر همه ذات
باسم آمده ایم صفاتیم **غزل** گهر محیط تویی نه سفر گزین نه اقامتی ❊ قدم و حدوث تجلی
نشکستی و نه سلامتی ❊ چمنت حقیقت بی خزان وطنت طربگه جاودان ❊ اسلی بجز
بزمی کمان که تو عشرتی و نه داشتی ❊ به فلک فروغ تو در نظر به زمین بهار تو جلوه گر
به چمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور کرامتی ❊ چو ز خود بخود نظری کنی روی از خود و دگری
کنی ❊ تو مگر چنین هنری کنی که بگوییت چه علامتی ❊ به بیان کمال شرافتی به گل
شگوفه طراوتی ❊ به خیال حشر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی ❊ در ضمن مطالعه اسرار
حیرتی غبار نگاهم گردید و بی خودی بدماغ شعورم پیچید تا تامل هوش با گاهی
گمار و لمعه ظهور بخوابیت چون از نظر رسیده بود و صافی آئینهٔ تحقیق ز زنگار تحیر رسیده
شاهد بیگانهٔ تنزه ما رنقاب جلوهٔ تنزه شگافت و نوای قانون تقدس بهان پرده

تقدس شتافت **غزل** دلدار رفت و بجستجو دیم در کنار ما نمند ❊ تمثال جست و آئینه
حیرت شکار ماند ❊ زان دامنی که رسن بیدست و پا فشاند ❊ در عرصهٔ خیال رمی از غبار ماند ❊
مژگان نیز و صرفهٔ آغوش از وصال ❊ آخر نصیب دیده همان انتظار ماند ❊ چون صبح تا
نفس زده ام سینه می درم ❊ فرصت چه جام داشت کز و این خمار ماند ❊ اکنون سراغ جلوهٔ
او حیرت من ست ❊ زان شعلهٔ رسیده همین داغدار ماند ❊ امروز لبت سال ست مست
خیال آن ساغرم و از خمار کافتهای هستی بی خبر ما مو سیعیت ذوقم هر چه فرماید و مجبور
ساقی شوقم هر چه پیماید گاهی در کسوت عبارت معنی جلوه می آیم و گاهی کیفیت
معنی نقاب عبارت می کشایم گردش بتسلسل کشیده است و پرواز خیالی بر طپیدن
تنیده تا آن پرکار تسلسل کی بمرکز برآید و این پرواز خیال چه وقت آشیانی نماید **نظم**

چکیده بنمای اشکم با شکست شیشه رنگم
نفس دزدیده ام ای نالهٔ مسیدانم چه آهنگم
به پهنم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من
با این یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم

فصل اوقات سعادت آیاتی که در محفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نور الله مرقده
نگاه تحیر چراغ معنی یقین می افروخت و نفس موسوم ذخیرهٔ نتیج صداقت می اندوخت
دیده تا دل یک جنس آئینه بساط تماشا چیده و بود و غیب تا شهود یک مد نگاه میسر خود
نه پنداریم بی حضور بیدارش درس تسلی می خواند و نخواهیم بی اندیشه القوبش انتشار تسکین
میسر ساند بیداری همان بر روی صد انجمن تجلی آئینه کشیده داشت و خواب همچنان
هزار چمن بهار در آغوش مژگان در زدیدن **غزل** شب که سودای خیال یار در دل جوش
داشت ❊ چشم وا کردن ز زمین تا آسمان آغوش داشت ❊ شبنمست کیفیت رنگ تحیر بود و بس
هر طرف سیر نفس از خود جلوه ام بر دوش داشت ❊ او خرامان بود اگر اشک از نظر میشد روان
او سخن میگفت اگر دل طپیدن گوش داشت ❊ شبی خوابم آئینه این بیداری گردید که در
مجمعی کمر خدمتش مژگان بسته ایم و چون چشم بهم آمده دامن تسجیدهٔ حضور شکسته بهار
خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغری بود و سرشار نثار عرق فشانی وسعی
انفاس مستفیدان در بیان منازل ادب تردد شبنمی رنگ باخته پرواز روانی
بعضی را بعرض مضمون حیا محیط در گره گوهر بستن و بعضی را باظهار قاعدهٔ آب
طوفان در دل قطره شکستن **مثنوی** بزمی سخن در حیا می گذشت ❊ که شبنم ز روی

هوا میگذشت * دل از سینه تا لب عرق کرده بود * گداز نفس در طبق کرده بود * بیان لیکه
تعلیم ادب داشت * نگه بر زدن در رنگ خواب داشت * ناگاه نگاه حیا ارشاد باشاره نوازش
پرداخت و این حیا سنج محفل ادب را سرافراز خطاب ساخت که ازین عالم بخاطرت چه میگذرد
و درین طریق قدم تأمل چه سیر دالتفاتکا در اکثر اوقات صحبت مسئله شوقی که طبع معنی
کلاهان اجتماع تقریر آن میشود و حضرت شاه بنابر تقریبی فرمود تا شوری انگیزه بهمه روشنی
مناسب آن مقام بعرض میرساند و باعث احتراز حضار مجلس میگردید درین مقدمه
یقین انجامید که اینجا بیان از شوخیهای مراتب حیرت است اینجا نیز از رعنائی های قدرت
و طاقت یعنی نگاه را مبتلا المعنی حیا از نسخه پشت پا نباید خواندن و زبان را در دبستان
عرض ادب غیر از مشق سکوت سبقی باید رسانیدن پس تقریر بحث حیا نفس در لب
گداختن خواهد بود و اظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن و احتمالات این به پیه از عالم غیب
تمثال رسیده و آئینه پرداز صورت نیاز گردیده حیا خواندم نگه در گره خط ماند *
ادب کردم رقعه در نقط ماند * روزی چند بران واقعه گذشته کتاب سلوک
انتخاب تذکرة الاولیا سازانجمن سماع بود زمزمه بیان آهنگ این عبارت جلوه نمود
که شخصی بزیارت سرچشمه کرام پیر بسطام قدس سره رسید نه و آبی در پیش آستانه آئینه
نموده بود چون پرتو شمع بهار سبحه تحیر آسوده و بساط زمین لبطلاسی محلول اندوده ملتمس
کیفیت حال گردید فرمود تحقیق عمودی تر زبان مسئله حیا بود و بذوق نقشای لسکی
ساغر سوالی میجو گردش پیمانه بیان بگرداب گذارش انداخت تا درین صورت
سنگ بنای هستی بطوفان عرق درباخت فی الحقیقه تمثال تخیلی است باین هیأت
دماغ تسکین رسانیده و شخص توهمی باین کیفیت آئینه تحقیق گردید **نظم** شوخ چشمیهای
دل تا خون نمیگردد بجاست * چون گهر شبنم شو وجل سمای حیاست * گر عرق باشد
با زبان حال میگوید عرق * عرض اسرار حیا سیلاب گردیدن خطاست * در ضمن مطالعه
این حقیقت تأملی بر طبیعت پیچید و تحیری حائل اندیشه گردید که آیا جواب این مسئله بچه
عنوان رنگ عبارت گرفته باشد. فی الحال حضرت شاه فرمود حق آنست که تو آن شب
نظم سعر وضد اشته اما در طریق بیان اشارات بسیارست و بی حرف و صوت عبارات
بیشمار **نظم** دانا به همین صوت و صدا میگوید * اکثر باشارات و ادا میگوید

بی کام و زبان هزار حرفست اینجا * آئینه بروی تو حیا میگوید * گل کردن رموز غیب و شهادت
موقوف تحریک دل است که هرچه نشگافته این پرده مجهولست و باطل همان حرکت پیشان
رزبانها بیان است و در دیده ها شناسائی ده همان قدرت پنهان و در قدم هار رفتار و در
پنجها گیرائی بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان است و باندازه تأمل نظم
غواص حقیقت اعیان از آغاز ازل تا انجام ابد بی سیر اندیشه بدایت و نهایت اوست و
امواج محیط تا ادوار سپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه اعمال
و آثار پیچیده و در ریشه تقریرش چون عکس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهی
و چه کوشش و چه راستی پوشیده مباد که هر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند
دل آنجا را مطالعه حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق بتحیرش دویده اند چه حکم
بی نیازی نظر بر کیفیت خود نپرداخته جمعی که نقاب امور امکان از پرده تحقیق دل
کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از فروغ بیان و طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند
چون توجه اکثری خلائق مصروف اشتغال ظاهر پرست نسخه حقیقت دل را از رمز دوری
چاره نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاه است و دست از مساس دست آگاه
دلها نیز آئینه اراده هم توانند بود و از تأمل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود **غزل**

افسوس که ما دامن پندار گرفتیم / خورشید عیان بود و شب تار گرفتیم
از غفلت دل معنی بی پرده نهان ماند / صد جلوه در آئینه زنگار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم بتقلید / اینها همه رنگست که دیوار گرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور / گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
عالم همه یک نسخه آثار شهودست / غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را / یعنی ز تأمل ره گفتار گرفتیم
سودای وهم است تخیل چه توان کرد / از تنگی دل خانه ببازار گرفتیم *

در عنصر آب و کیفیات ظهور بعضی شأن محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه
بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبائع نتیجه رفع حجابست یعنی کسب وداع اوهام
کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق و آنگاه صورت در طبع آئینه
نفع تابان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خار نشینان خاک بر روی آب نشسته

لاجرم انجا هر چند خامهٔ نقش بخشش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش است و انجا اگر همه رقم غنچه و بستان است بر لوح بی صفا مغشوش **غزل** غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر طرف اندیشه می نازد دو چار آئینه است | گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست
در بهم آوردهٔ مژگان غبار آئینه است | در جهان بیدماغی یاس مطلب روبروست
در نگارستان امید انتظار آئینه است | خوب و زشت اعتبار خلق را انکار نیست
جلوه در کار است انجا صد هزار آئینه است | آگاهی صاحبدلان از احوال هم بنا بر آنست

که اجزای آب بی غبار موانع پیوسته در یکدیگر مے جوشد و غفلت مقیدان لغایت اینکه عنصر سنگ غیر حجاب و افسردگی نمیکوشد اگر یکسر آب حرکت دهند لب اسرو سے دریا سیده و اگر هزار سنگ بر هم کوبند پهلو ها متاثر جنبشے نه شود آئینه داران معنے صفا اگر از باطن کدورت طینتان خبر اسرار واکشند بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت هم ستاج مساحت هواست و هم غواص طبیعت خارا در خانه که آئینه نصب کرده باشند هر چه در آن خانه جلوه نماید انجام عکسیت و انچه در انجا بعرض آید درین مقام تجلے **رباعی** اسمای ظهور بانگ ناقوس دل است ✤ اشیا همه اعتبار محسوس دل است ✤ هر ذره درین دشت چراغے دارد ✤ یعنی این حلقهٔ چشم جاسوس دل است ✤ هر چند آئینه کمال این طائفه بحکم وارستگی تمثال گداز است و آب این چشمه هاے استغنا از بلند و پست امواج بے نیاز اما جوهر صفاے آن بالطبع در اقتناع احوال خلائق ناچار است و در افشاے رموز مستتر بے اختیار **رباعی** آئینهٔ آهن هم گر نور صفاست ✤ عکس صورت انچه که در وی پیداست ✤ **بیدل** تو همین بصیقل دل پرداز ✤ کاین آئینه چون صاف شد اندیشه نماست **حکایت** امتحان مخمورے احرام زیارت آئینه مشربے داشت ریشه تمنے در زمین تخیل کاشت که اگر این بزرگ از معنے نشاه دارد مرا به عطای انگورے نصیبهٔ سرخوشی رساند و کام ضمیر بے خمار مهیا کرداند بمجرد ملاقات عارف حقیقت شهود خادمی را مامور گردانید تا طبقے انگور حاصل نمود و عقدهاے آرزو در کنار طالب کشود میل ضمائر بعضی شمائل استفسار گردید که از جمله موطفان مائدهٔ انتظار احدی را مخصوص نعمت عطا شناختن در چه حکمت کشودن هست و از جمیع محرومان نثار توجه یکی را بسر خوش حصول مدعا ساختن بیانگر کدام مصلحت پیمودن یا گاهی این معنی ممتاز گشتند که صفحهٔ طینت ما از اقبال خطوط هوا در کمال تعلقے

و ساده گیست و آئینهٔ طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بے نیازے و آزادگے بوده و این غنچه و غیبت انگور عنان خواطر گسیخت و ذوق طلب چاشنی خیالی بکام اندیشه ریخت بیقین ثابت گردید که وقوع این حرکت تمثال شخص مقابلست نه از خواهشهاے آئینه صافی منزل انجا جمعے که بر بساط بے مطلبے آرمیده اند اراده دیگران را مراد خود فهمیده اند کشف قلوب از معنیهاے این عبارت ست و اشراق ضمائر از مضامین این استعارت ست **رباعی** نقد طرب ما که شمارے دارد ✤ بر خورد کمالت اعتبارے دارد ✤ هر چند بمثال اضافی شخص بود ✤ آئینه برائے خود بهارے دارد ✤ از ارادهٔ حق چیزے بظهور نے پیوندد و کل خلق حیرت آیات و از شیونات ذات متعالے در نے نگردد و الاصفات قدرت علامات با آنکه ارادهٔ خلق حق ست و مراد مقید مطلق **رباعی** در جامهٔ دلق غیبت خرقهٔ پنهان وین جامهٔ دلق نیز در غیب همان ✤ ذات و صفت اینست که کردیم بیان ✤ زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان ✤ اگر بدماغے که ظاهر آفاق جیست بر هیچ شے انکار روا ندارے و اگر به فهمے طبیعت خلوت خانهٔ کیست از هیچ خطره سر اطاعت بر نیاری **غزل**

تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد | جگر بداغ کرے لشنید نفس براه که میخرامد
نگه بهر جا رسد چو شبنم ز شرم می باید آب گشتن | اگر بداند که بے محابا به جلوه گاه که میخرامد
اگر برنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما | به پردهٔ چاک این کتان شناخت فروغ ماه که میخرامد
غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینه طپیدن | ز رم بیابان این غزالان بے نگاه که میخرامد
ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد و داغ تا رقے | درین گلستان ندانم امروز کجکلاه که مے خرامد
اگر امید فنا نباشد فرو دید آفت زداے هستی | بابن سرو برگ خلق آواره در پناه که مے خرامد
بهر زه در پردهٔ من و ما غرور اوهام میش بر روے | نگشتی آگه که در دماغت هواے جاه که میخرامد
رواج افلاک گر ندارے غرور اقبال بے نیازے | نفس بجیب غبار دارد و بلین سیاه که میخرامد
نگر ز جنبش غلط نگاهی رسد بفریاد حال **بیدل** | و گرنه آن برق بے نیازی بے گیاه که میخرامد

فرصت شمارے مدت انفاس چندے در سواد بلدهٔ اکبر آباد در وفق صبح خرمے داشت و بهواے خرمن آراے جمعیت تخم خیالے مے کاشت بهشت بے خللے راز زیارت دل آسوده برده بود بهارے تشویشے بودیعت شوق آرمیده بسپرده اما اکثر اوقات بتقویب شگفتهاے حضرت شاه تمثال آئینه هوش سیگردید و سراسر محبتستان احوال به بیج هم بگیب رنگ بست

می پیچید هر چند مضامین توجه مصابر بوساطت نامه و پیغام موضوع تسلی بود و متن صحائف اندیشه از ورق گردانی طپشهای دل شروح جمعیت سمی نمود حسرت دیدار در نقاب اشک بال بی اختیاری می افشاند و آرزوی نیاز از سر خط پیشانی غبار سجود آن آستان میدماند

غزل

عمرها سر مویم چو مژگان دست بر هم سوده بود
بسکه دل در حسرت دیدار یأس اندوده بود
دور از آن بزم طرب بر هرچه میکردم نظر
دیده از پهلوی رنگم گردش رنجها پیموده بود
اضطراب وحشتی در هر رگ نبض اشتیاق
ناله میزد دست و پا کز موج اشک آسوده بود

شبی در سنه یک هزار و هشتاد و سه تلواسه دل اضطراب محمل باشوخیهای جنبش انجم مقابله طپش شماری داشت و پرواز غبار بیخودی بهم دوشی انداز کهکشان علمهای شکست رنگ می افراشت آخرهای شب که اقتضای ساز غنودن زورق مشاهده صورت بطوفان لغزش مژگان غوطه خورده و فراهم آوردن چشم چون کام نهنگ عالمی را در خود فرو برده هنوز غریق محیط خیال دست و پای نفس از تلاش نارسیده آئینه تمثال باین جلوه مقتبس پرتو اسرار گردید که در تجلی گاه صحبت آن حضرت باریاب مشاهده جمال و حیرت دید قدیم سرجوش کیفیات ساغر وصال قدح آبی در دست داشتم خواستم تا نوشیدن اقدام نمایم آئین ادب ایماهای اخراجات تحریر تلف عدیده بقاعده حیای نیاز معروض آن چشمه تقدس گردانید تا تمنا لب سیرابش گرداند و چون جام بالا لبریزی نور خورشیدش رساند

نظم

جامیکه بکام من بیمار رسانی ٭ باید که ز لطفش بلب یار رسانی
تا آب دهد شوق بچشم تر بلبل ٭ گر خود نم اشکی بگلزار رسانی ٭

دیدم موج از لب کوثر لقب مستفیض ناگشته تا انهمه سرشاری چون شبنم آفتاب دیده رنگ طراوت باخته بود و برنگ چشمه آئینه بحیرت بی نمی پرداخته هرچند تشنگیهای شوق از هجوم حسرت آب گردید سراغ رشحه نتوانست رسید نارسائی رشته تفتیش رنگ عقده تحیر ریخت و آشفتگی ساز تأمل غبار تعجب انگیخت که باین چه ساغری بجذب اشاره لب تهی ساختن محیطی را در موج گوهر محو کردن است و خمخانه را بتشنگی حظ ساغر بر آوردن

غزل

غرض این جلوه را خاکی زنیرنگی نمی یابم
رنگ این ساز را آخر حیرت آشنگی سنی یابم
قیامت ششجهت سر تازه و گردی نمی بینم
چمن در دیده طوفان دارد و رنگی نمی یابم

ندانم از خودم باده چه ساغر می برد بیدل ٭ شکست شیشهای رنگ را سنگی نمی یابم

شب دوم آن واقعه شاهد عالم مثال بی نقابی کرد و شوخی این جلوه بعرض خیال آورد که آن جوش مستان بی مثالی و آن نشاهای صهبای لایزالی برنگ نرگس محبوبان ساغر در دست و چون جبهه عرق آلود خوبان شیشه در بغل از خلوت خانه غیب با شتاب نگه شهود خرامیده و آن شیشه و ساغر تحویل این محو جرعه التفات گردانید بطریقیکه مستان بیک دگر تکلیف دور نمایند و بگردش پیمانه گرد خاطر هم برانید بتأمل اندیشیدم که اطوار آن محفل عصمت از آرایش ساغر و مینا معراست و اجتماع آن انجمن تمکین از تهمت اسباب بی اعتدالی مبرا گل کردن این کیفیت بی نشاء رمزی نیست بحکم تسلیم قدحی لبریز کردم و بعرض نگاه دستی پناه آوردم نمسود ما و در پیمانه خود دلشب بانجام رسانیدم انقدر حسن قسمت تو بود که بتو عائد گردانیدم بعد ازین سرجوش قدحهای شوق میباش و دماغ اندیشه بخمارهای کدورت مخراش

رباعی

هوش هر کس قدم جاده طوری دارد
سیر این میکده هنگامه دوری دارد
ما گذشتیم ازین ورطه تو خود را دریاب
هر گریبان سر کیفیت غوری دارد

تر دستیهای ساقی اسرار ساغری چند بگردش ارشاد آورده از دماغ تخیلم نم بیوست اوهام گرد و در عین سرابستان خیال خود را محیط عالم آب تماشا نمودم و بهدر ان عالم قدم بلغزش طرز مستان کشودم پس از بیداری تیر مدرکی خرام مستانه ام برجا بوده و بهمان کیفیت شوق سراپایم نشأ می پیمود ملک بقوت آن جذبه هنوز پایم بر دماغ سرخوشی میگذارم و القدا اعتبار و نفس ماسوزم نشاء بیشمارم

غزل

جلوه زارم بعرض موهومی
در محیط خیال همواری
آئینه طرفه جلوه ها دارد

عالم مستیم بهشیاری
همه کارم بعین بیکاری
در مقامیکه کار با عشق است
محو خود باش اگر دلی داری

خوابها دیده ام به بیداری
موج پست و بلندی اسرارم
نیست آسانی به دشواری

بمشاهده این دو کیفیت شاهد یقینم گواهی داد که آن شهسوار عرصه عزت غبار ردای امکان تکلف و از جولانگاه توجه اعیان به تغافل آباد خلوت تحقیق شتافت شب سوم همچنان در عالم رویا مشاهده سپید کرد جمعی نورانیان بساط حضوری پرداخته و لباسهای تجلی ضیا محفل طور سوز پرداخته بودند این پروانه چراغ تحقیق از جا در آمد و زمزمه تفتیش لب از این آهنگ زد که

اگر تاریخی در واقعهٔ رحلت حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزو مرا پا گوش است شنیدن
سراسر آغوشش فقیر فوراً این مصرع برخواند مصرع ز بی تعینی ذات رفت نام صفت * گویا
معنی معروض رفته نیش از این به تحریر رسانیده ام و حالا که مضمون تخیلش در آئینه هم
منعکس نگردیده بجز وسماع جمیع ارواح مقدسه وجدها کردند که الحق تاریخی باین لطافت
نتوان گفت و گوهری باین نزاهت نتوان سفت هنگام بیداری آن مصرع
منقوش صفحهٔ خیال یافتم چون ظاهر الفاظش وا شمردم راهی به تحقیق واقعه نبردم بعد از
تامل بطریق تعمیه رمز معانی شگافت و حساب اعداد بهمان سال موافق ساخت
آئینهٔ یقین از زنگ تردد برآمد که عمرهاست مدرس علم اسرارم و ورود این قسم معانی از عالم خطا
نخواهد بود و ظهور این چنین مضمون از عبارت لغو چهره نخواهد گشود

غزل

جوش بیابان زلبی دگر است
روز و شب رو انزوشی دگر است

جنبش تجسم ز تپی دگر است
کیست شود محرم ب اشوق

لب و کشاد مژه ام تماشیست
بی سببها سببی دگر است

با وجود قلیل مدت شش ماه آئینه داری تمثال تحیر داشتم و گمان اشتباه معمای
ضمیر بر لوح اظهار نمی گماشتم که شاید وانمود آئینهٔ خیال از تمثال اوهام باشد هر چند
وهم درین قسم مقدمات از عقل پیش پا تر ست یعنی در عواقب امور با همه شکوک صاحب
یقین تر ست

نظم

چیست دل قلب نام مستی خون
شبهه هیچ آمد و دلش نا امید
غیب ظاهر شد از شهود دلت
آئینه عکس مینماید و بس
که ازین عقدهٔ فریب کمین
گرهی وا شوی تو گی باقیست

زین سبب رنج شبهه دشوار است
که از و جلوه می دهد اثر دل
پس دل آئینه ایست شبهه نمود
عین غیر آید از نمود دلت
ای دلت دام راه بیدل باش
زندگانیست سد راه یقین

که دل اینجا دلیل اسرار است
حیران عدم مستی خود اندیشید
که عدم را نموده است وجود
دل در شبهه میگشاید و بس
عقده بگذار حل مشکل باش
تا تو در زندگی دو دلی باقیست

آخر الامر جمعی دوستان از سمت اودیه رسیدند و از تحقیق
آن واقعه داغ حسرت گردانیدند الحاصل در همان ایام شاهباز اوج استغنا به پرواز
بی نشانی رسیده بود و تدرو گلشن تقدس باقتضای بیرنگی خرامیده زبان انتظار افسوس
زمانها افتاده و امید دیدار چشم بوعدهٔ قیامت گشاده ناچار حسن عبارت را در زنگ
این تحریر بلباس ماتم برآورده دم و در صورت نقش این سطور موی شاهد معنی

پریشان کردم تاریخ شد مسرپ یقین قاسم سوالی که برجست ذات حقش ملک انتظام صفت
دماغ همت خفقانیش رسانی کرد و پری فشاند تا شوکتگاه دام صفت * حضور ذات
می شوقش و حدتش چه بود * تماشا ظلی نمود بر هم شکست جام صفت * ابا فیت کرد غیب برد
شمع شهود * رسانده تا احدیت پی خرام صفت * ز سال واقعه اش بی خودی بگوشم گفت
ز بی تعینی ذات رفت نام صفت * **نکته** تمثال ظهور احوال در آئینهٔ خیال
دیدن کیفیت صور رموز مسلی مشاهده نمودن است و نقاب آتش در طبیعت سنگ
گشودن چون مدرکه را باین جنس وقایع اکثر معاملهٔ امتحان است و در عالم بیدار تعبیرهای
تخیل سود و زیان به حکم تقابل دو نشاه که یکی در نهایت مرتبهٔ ضعیف است و دیگری در کمال
درجهٔ قوت نتیجه معکوسی به حصول می پیوندد و بحسب اتفاق کیفیتی نقش می بندد گاه مطابق
اراده معبر و گاه مخالف از اینجاست که اختلاف احکام تعبیر خواب انبیا تعبیر یافته اند با آنکه
این طایفه را در عین خیال رموز صور که ختم تجلیات کماهیت مشهود است و در جلوه گاه کیفیات
صور بیان اسرار مثال که قوت لطافت حقیقی ست آئینه وار نمود لیس صورت تماشای
کیفیتی ست که تفتیش چشم گشودن رنگ اثری از آن در نتوان یافت و در بیان
بستگی مژگان نقاب تماشایش نتوان شگافت صورت وقوع بعضی از آن الهی
از عجایب وقایع فهمیدنی ست و ظهور آثار آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدنی

قطعه

شاهد قدرت که انجا دنمود او یکی ست
از دو رنگ گردانی تجدد می رسد رنگی سرکش
بی نیاز بهای اینجا انحصار جلوه نیست
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود
محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم

در جهان غیب دیگر در شهادت دیگر ست
لطف یک معنی بعرض هر عبارت دیگر ست
شاه ما در انجمن دیگر به خلوت دیگر ست
رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگر ست
این قدر دانم که هر جا شخص وحدت دیگر ست

نکته آئینهٔ تحقیق مخبر ست که هر چه از غیب بشهادت خواهد رسید و آنچه از خفا به ظهور
خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرات علامات و آثار او مشعل
پدیدن چشم پیش از گل کردن رنگ تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب
نفع و ضرر چون عقل جزئی بسبب اکتساب علوم امکانی مملو ست از اختیار مراتب
شک و یقین و محتاج به عبارات اوهام شبهه تلقین در حکم تحقیق ناگزیر اشتباه شماریست

وور انکشاف بر سوز یقین سبب اختیارے تغیر نگارے اگر رہے بہ خلوت اسرار می شگافت حلقه در تغیر ئے گردید ہ اگر عقدهٔ شبهات سے کشود برشته تقریرے تمهید پس تواسے که جمیع حقائق بے واسطهٔ عقل برتو مکشوف ست و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرائے معروف مانع شهود حقیقے همین معلومات عقل جزئیست که از طور یکدیگر کسب انبوده عقل کلے که بر کیفیت آن اصلا چشم نکشوده **رباعی**

فریاد که دکان ستم وا کردیم
خورشید بخاک تیره سودا کردیم
کثرت پیش از تمیز وحدت بوُ
آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم

خاتمه

اختصار زمزمهٔ بیان تعطیل شوق سستیهان مباد که بعجز ساختن زبان تقریر مطالعهٔ شکوه مطلب سبب انتباهست و بحین پرداختن کسند تحریر شاهدهٔ بلند بهیاے قصر معنا هر گاه سبے پایانے عرصهٔ تماشا تعین کرد و نگاه را ناچار از حیرت سپر انداختن است و چون انجام مراتب خیال متصور نباشد اندیشه را بے اختیار بفراموش خانهٔ محویت رنگ باختن اگر از وقائع صحبتها که عمریست شور انگیز مجمع آفاق ست به تفصیل نگارش پرداز داجزاے صحیفهٔ بیان را هجوم حیرت تسلسل بگداز د کار باعیان منفعل طور ست تا شیشه اعتبار رنگ بر سنگ نمی آید هر نفس با چندین گردش مقابل بودن ست و تا ساغر گیر دوار هستی خاک سے پیماید هر ساعت بدور کیفیتے دیگر چشم کشودن **رباعی**

تا شیفتهٔ محیط فرد و ز و جبیم
گرداغ حقیقیم و گاه محو ادیبیم
تا غرقهٔ تنگ شتیم اسیر موجیم
بی وصل فنا ز ورق ها طوفان نیست

این قدر از جمله فوائدیست که پیش از آشنائے طرز سخن در ضمن بعضے احوال بے اختیار روے نمود و بطریق ندرت و غرابت جبیب چهره ے کشود یا آنکه ثمرات حدیقهٔ معانے درین ایام رنگ پختگی بسته است فی عروج بناے کلام امحال بکرے متانت نشسته روزے نیست که صد آفتاب از افق اندیشه طلوع ننماید و شبے نه که هزار ماه از اوج فطرت بجلوه برنیاید سلسلهٔ شمار این زمان از محاسبه خلوه اشعاع گذرانده ست و پرتو تعداد ذرات امکان را در صفر باله نشانده اما آغاز احوال هر چند از عالم جهل باشد زبان آگاهے کتاب تصور آن حالیست و بدایت اشغال اگر همه از اوقات نقصان بخیال آید شخص کمال منجر قوت آن ساعت **رباعی** مستقبل اگر همه کمال ست اینجا + از عالم اوهام و خیال هست آنجا

آئینه حال خلق یاس ناخیست
سه داغ تصور بلا الست اینجا
پوشیده نیست که هر گاه مقیم

سر منزل و صول و فقر افسانه وا نماید غیر از طومار جاده که طے نموده است وانخواهد نمود و اگر جاده پیماے مقصد بے به حرف و لجه شے کشاید نفس خبر گفتگوے تمناے منزل نخواهد نبر سود سامان این بهار بیشتر از پهلوے رنگهاے جسته هست یا از کمینه نقش گلهاے نابسته طالبان هنوز در یاد زمزمه الست از خود میروند و اصلان همه لواز ے ذوقهاے طلب مے دوند الحاصل مستقبل جمیع آرزوها روغن چراغ امیدست و ماسنے کل احوال و داغ افسرده حسرت جاوید همه حال از این نالهاے در سرمهٔ خوابیده غافل نباید بود و درین شعلهاے درکسوت دود آرمیده چشم تامل میتوان کشود

غزل

هر نقطه که از خامه ام آید بچکیدن
در آه و رقم شد ز دل وحشت و رمیدن
از پهلو گرداندن هر یک ورق اینجا
گل کرد ز هر نقطه هزار آئینه چیدن
گر نام جنون گرد کند بر لب ناطق
قانع نتوان هست ز ایجاز الطبیدن
گر رنگ بجرف آمده تقریر بهارست

آینکیست بیا نمره بتیاب دویدن
صد غنچه بعنبر جوشن شد ز نقطه تو شنیع
صد ساغر تحقیق توان از و تنیدن
اعجاز خط اینست که باید بتامل
چون صبح دماند ز نقش جاسه دریدن
تا حشر بجولان خطوط توان ز خطا زیم
در نشانه توان گنج اندو ما نعت نرسیدن
گر یاد تو باید لب اندیشه مکیدن

گر داغ نوشتم ز کتاب جگری بود
صد سجده جبین ریخته حرف خمیدن
در انجمن قدرت تو ضیع معانے
از جلوه هر اسم مسمی طلب یدن
در معنی پرواز شود بال تکلم
و ز در و جهان تا با ید باله شنیدن
بیدل چقدر شور کلامست مزه دار

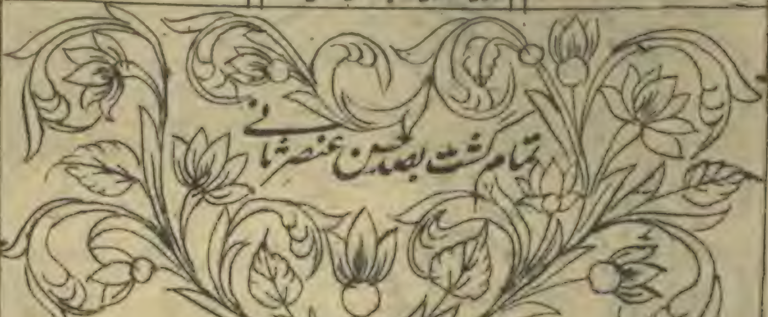

بیدل نفس سوخته [illegible] ام

داغ گشته [illegible] گل سوخته ام

[illegible] نفسی [illegible]

[illegible]

به عون صانع بیچون بمکان فضل خلاق قدیم زمین و زمان

در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع مزین مصقول جهانتاب

عنصر سوم طراوت شبستان مراتب منثور و آبیاری نخلستان کیفیات شعور

بسم الله الرحمن الرحیم

طاوس خرامی کلک رعنا رنگ آمیزی فوائدیست که در بعضی موسم شوق شگفتگیهای بهار نثرش گل افشان وضوح گردیده بود و بحسب اقتضای فصول اتفاق آشفتگیهای سنبلستان تحریرش مالیده معنی گوهری چند از فرط غلطانی بسلک بستهٔ نظم می ساخت و دستهٔ گلی از هجوم شگفتن بضبط غنچگی نمی پرداخت هرچند عرض الحان این خیلی گلها در چمنستان توقع تفصیل رنگ انحصار نداشت بقدر شیرازه تا طی رقم اجمالی شان از متفنات فرصت تحریر انگاشت قطعه

نظم و نثری کتاب امکانی · قبض و بسط تفکری دارد

هرچه از سکته و روان خواندم · نگهی و تحیری دارد

جولان خیالی از تماشاهای طپیدن آسوده رنگ بنیاد نظم بحیث مندو پرواز اندیشه بگرد آشفتگیهای فرسوده شور هنگامهٔ نثر انگیخته فطرت معنی ناز در صورت ترکیب نظم عنانگیر توقف ارامی ست و فکر وقت آهنگ در کسوت ترتیب نثر مایل بی پروا خرامی در این عنصر چهار رشتهٔ نثر بجنبش عقدهٔ نظم قیدی میگردد و مطلق عنانیهای قدرت معانی لفظی می آراید تا جوهر فطرت به غارت شوخی نرود

و هر کجا سلسلهٔ نظم شور انگیزی مراتب نثر میکشد حیرت آشیانی جمعیت مضامین بالی میکشاید تا پرواز شوقها شمع افسردگی نشود اگر بخیال پیرایهٔ نظمیست از موج خیز هجوم لطافت معنی خرام جادهٔ تسلسل و اگر بغور نگه پردازی نثری از جنون جولان انداز روانی به فکر افتاده پیش پای تأمل بجا مصل ذکر این نظمها متین نثر مجمل اند و این نثرهای رنگین نظم مفصل مقصود از مجمل و مفصل فرصت شماری محاسبهٔ شوق ست اگر نازپرده گشاید تماشای بی نیازی

اگر حقیقت بی نیازی نگرد سیر مجازی قطعه

گو نوای ساز مقصد خارج آهنگ باش

خواه لعل اندر نظرها خواه بر کف سنگ باش

قطرهٔ خون نقشبند و پای تا سر رنگ باش

گر همه بر باد رفتی صاحب اورنگ باش

ای دلت صافی بتصویر بی غبار رنگ باش

کلفت آهنگی زبانی غنچه گرد و تنگ باش

نشهٔ منظورست اینجا کو خیال تنگ باش

تا به حرف و صوت از این محفل دلی خوش می کنم

بهر سامان هوس باید خیالی رنگ بست

زین چمن زار هوس گرد هاگل چیدن است

دولت جاوید خرسندی زوال اندوز نیست

امتیاز لست دام ظلمت و انوار و هم

عیش مشتاقی دمی از خود برون آباغ شو

خیالی خواهد ایجاد دماغ سرخوشی

فصل نوبهاری طرز اعتبارات

تا بعرض آید غبار لنگی دمیده است گونازکیهای درس ما و من تا نگار رسد پاس افسردگی سر کشیده از وحشت انشای انداز عبارات سراسر این دیوان یک قطعه ست سفت سپیدان طریقهٔ خاموشی و از کم فرصتیهای زبان تأمل جمیع اجزای این نسخه یک نقطه سوست غنیمت تغافل اوایان مکتب فراموشی اینجا معنی در زمین صورت نه لیست که تا جنبش دارسند ورق بر نگردانند و لفظی در خارج مرقوم نگردید که تا قدم بر هم زنند صفحه بیجا کرسانند مثنوی

مشت خاکیست در تقلم برباد

لیک زنگ ثبات پرورده ست

شمع اندیشه وجود و عدم

جهد ما حرکتی طبیعی ماست

عکس آئینهٔ حقیقت اوست

گرفگندی نظر بمعنی خویش

بی ثباتی به امتحان وقاد

کوه با ناله همعنان تارست

همه جهدیم و مدعا مجهول

مدعای غبار ناپیداست

خلق موهوم را چه علم و چه فن

تا ز فطرت خبر دهی انفعال بیش

هرچه دارد جهان بی بنیاد

محملی میکشد بدوش غبار

روشن ست از حقیقتی مبهم

جمله هوشیم و آگهی معزول

هرچه از خلق عرض و تکوست

شخص معدوم را چه ما و چه من

شخص جا بنکه کل کند معدوم

عکس معلوم حکم آن معلوم
در عدم ناز هستی است اینجا

هستی کز دل عدم گل کرد
در دل تاک هستی است اینجا

هم عدم بادیدش تخییل کرد
انجا حاصل هستی آینگان محفل

اعیان بوئی از قانون وجود نبرده اند تا به نوای امتیازے توانند رسید و خامشی سرمایگان چار سوے ظهور نقد بیدائی شمرده اند تا جنس ما و منی توانند خرید وقتی خامه ناتوانی صریر باینها مقالات زبانی کشاده بود و دبستان صنعے بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسلک تحریرے میوزد و باشتباه تامل سطر حرفے نقش می بندد **قطعه**

که خیالم نفسے سوخته است
شمع تحقیق تو هم روشن
غافل از معنی این سطر مباش
دود دل آتشے افروخته است

دبستان صنع

تا کاتب دبستان صنع رقم قدرتے بجلوه آورد و اسرار حکمتے وانگارد از عقول قلم خواست و از نفوس صفحه آراست مشابهت عقل با خامه در فهم رموز حقیقت لب رنگی نے پرداختن است و مشابهت نفس با صفحه در قبول ودیعت اسرار از جبهه سپر انداختن **رباعے** تا عقل بفکر خود گریبانی کرد + هرچند وجوب داشت امکانے کرد + یعنی چو قلم نکته سنجے پرداخت + گردید نگون و مشق نادانی کرد + **دیگر** نفس کلی چو رمز تحقیق شگافت + خود را لوح نقوش امکانی یافت + آئینه تسلیم جلا داد جبر + یعنے کز سر نوشت حقوان سر تافت + معنے در اندیشه متخیل گردید عالم با لفظش مرقوم گردانید و لفظے در نظر محسوس گشت سر رشته عالم شا رسانید معماے این دو کیفیت بنام وجوب و امکان وانگافت و از عبارت این دو نشاء مضامین غیب و شهادت صورت اشعار یافت اشاره جنبان سر به رنگ مفردات اجرام ریخت و تحریک خامه تشبیه کرد و مرکبات اجسام انگیخت تا املاے نتایج حقایق رقم عنوان نموده بودت ترکیب ملت سوالید بر نقیضه اعتبار مربع نشست و تا انشاے ظهور مخارج بسلسله نطق التیام کشید ترتیب رباعے عناصر بصنعت مستزاد انجامید تعلقات اسباب تعیین لوح صنایع تعلیق نگاشت و انقطاع توجه اعیان علم کمالات نسخ افراشت نظم ارتباط علائق بدیع پیمائی وقت تامل سر رشته تحقیق رساند و کثرت انتعاشش خلایق به بسط توضیح بیان دامن تردد افشاند جریده اجرام سماوی بسواد و بیاض نور و ظلمت پرداخت و قطع اجزاے ارضے بحک و اصلاح موت و حیات منقطع ساخت **غزل**

رنگ از خورشید رنگ نسخه ایام ریخت
نقطه از خود تهی شد صورت آفاق بست
شور هستی و عدم وقف صریر خامه بود
تا گرفتاران بمشق بیخودی آسوده ایم
عالمی سر بر خط پرکار جولان میکشد

تا رشب را لیقه کرد و در دوات شام ریخت
یعنی از صفر اتحاد اعداد و بے اتمام ریخت
کاف و نون گل کرد چندین طشت شوق از بام ریخت
خط ساغر گشت تا صیاد طرح دام ریخت
رنگ آغاز حقیقت سخت بی انجام ریخت

در تامل کده درس گاه ظهورش کلمات جواهر و اعراض را ترکیب اتصال داده و سنخ رابطه صفوے و مصرعهاے ارواح و اجسام را تفصیل بین السطور مثال رشته مثنوے مهر نقطه سکوت دلها پرداخت تا عبارات معنوی غبار خطوط انگیخت و مشق خامه قدرت در لبهاے ناطق گذاشت تا رقوم غبار اسرار عنان رابطه گسیخت مجموعه شوق طبائع خرد استعداد و در تفعیل تا معلم تقدیر چه معنی افاده نماید و اجزاے انتظار حواس خامه انفاس در کتابت تا دبیر فرمانش چه تحریر اشارات فرماید نفس صبح ازل از کلک اظهار قدرتش علامت تنگیهاے دم و جنبک ذرات کائنات در مکتب آثار صنعتش خورده هاے تراشه قلم سر انگشت موج قدرت آبلے در دوات گرداب چکاند مداد بحر بر دوانی و دوام رسید و اشاره ابروے فطرت نوید اصلاحی بافق رسانید کهکشان بر بیاض جاوید خطے صفحه هواے بر طناب ابر سطر زد و از عنوان بهار لنق طراوت شگفت و طومار تسیمی بر شحات شبنم افشان نمود طغراے صبح رقم زینت پذیرفت نقاط انجم بورق گردون دلیل روشن بیانهاے او ست و سطور امواج بر لوح محیط محبت ترو سیتهاے خامه او تا ملکیه مطلع خورشید ترجیع بند دیوان شرقے درست و تفکر که مصرعه هلال بسیاکتاب مغربے از کجا ست بسواد سایه گل رسیده تا طرح شود کشفے ترجمن سواد دیه عالم تقریبت و بر رنگ آمیز سطور بهار پیچ خورده تا معنت

کرا بے سحاب قابل چه قسم تحریر **قطعه** درین چمن همه گرفته و باطلے دارے

چو گل بسوده سینه هاے خسته نویس
چو بوے گل بهوا نسخه شکسته نویس
چو غنچه درلپس زانوے خود نشسته نویس
بقدر یک الف آهے ز سینه جسته نویس
چو موج سطر جنونے عنان گسسته نویس

خیال اگر هوس آهنگ مشق آزادیست
وگر بقید خودی حقیقت دل جمع
ز روهم تخته مشق هوس مباش اینجا
برنگ نقطه سهوت فسرده گی تا چند
ز سبزه و شوخی خط بهار ریحان است

توتیر خامه بی‌رنگی زبان شکسته‌نویس است از بیاض فقر به زر فردی کرچه رکشا می آئینه نمود وست بقدر جوهر آبرو است اعداد صورت نما قدرت وبیچوبی و ازین مجموعه بی‌رزدی که بمطالعه تامل شناسائ مصالح دبستان اتفاق همان اهتمام نما تجدید اشتغال بی تامل اشتغال ورق گردانی ست تبدل آثار بے اختیار معنی تازه ساختی سپهر از تحریر سر مشقی دارد که ازین خط درگذشتن زوال مراتب فطرت ست وزمین از متی عبرتی سے نگارد که باین صفحه وا ماندن تعطیل ستمهاے جهت کهکشان رنگ بافته هواے مسطر ساختن ست نقوش طومار غبار کی تحریر آوردنی ست وشفق درخون نشسته لبریزی آب پرداختن سواد نسخه حیرتی روشن کردنی صحرا از گردباد چه سطرها بغبار بیاضی نیاورد تا سواد وحشتی روشنی نپذیرد ورد ها از گرداب چه صفرها برقم بطالت نیاورد تا اعداد موج در کف نگر افزودنی نه بندد و اینجا متن جریده خاک مطالعه جواهر نسخه جبات مشروح عبارت وسعت بیانی ست وشرح رساله آب بتامل تالیف امواج موضوع وقت گوهر فشانی جهره خورشید را سر گرمی سعی لبریز دویدن تا صفحه هواے جلا رساند وپرکار هاله را ترددِ شوق به خط پیچیدن تا وسعتی محشاے لطافت گرداند کوه سا ازچراغان لاله زار دماغ سوز سیاهی تهیه دود کشیدن وبیشه ها را واسطه نیستان خارخار التزام خامه دواندن بہار را از وضع سکوت غنچها سوالات چمن تحریرے رنگ وبوست وصبح را از سازِ بیضه نفسها منتسعت آفاق تسخیرے فه بندد وسحاب عرق رشحات از جبهه پاک نمیکند تا شوخی معنی نباتات بعبارت نگینے نپیوندد ناسیه را از تخم ریشه پرداختن خط از نقطه دوانیدن ست ونهال را از شاخ وبرگ طرح فرا انداختن نقطه را بخط بیرون چکانیدن غنچها یک قلم زانوے خیال گلشن راز اند وشعلها یک دست آئینه حیرت سوز وگداز هر جا رنگی جلوه آرند از شکسته نویسان مراتب ظهورست وهر کجا بوے گمان برند از آهسته خوانان مکاتیب شعور اگر به تحقیق انبساطات سے واندوا اگر نگاہے همان اشارت سے خواند **نظم** در خیالات هر چه زین صحرا سیاهی میکند ❊ گر همه اندیشه محض ست نقش خامه ایست ❊ لفظ بیکاری ندارد نسخه باغ ظهور ❊ حیرتی آئینه شو هر سبزه طوطی نامه ایست ❊ بیضه طاوس می خواند کتاب گلستان ❊ در عدم نیز از کمال معنوی هنگامه ایست ❊ اما بحکم حیرت نگارے اسناد تعین چندانکه حروف آیات ظهور جلی ست فهم معنی مفقود وخفی هر چند رجاشنی کلمات

سعی شور انگیز شده لیست ما حصل دالقه ذمهها نارسائی وکندی سمای اسم تعیین تماشاگه نسبت وانفر جنس تحقیق بیان نایافته انفاس از تراش وسوسه رسی آید تا بصر بریستیلی تواند رسید بتحقیقه افکار برنده خراش سے فرساید تا انتزیه شق تاملی تواند گردید هر گره زبان عبارتی ست بمنو بحرف جنبانیده خامه دار سر به از گلوی افشاند وهر کس مایه تیشه دارد همان مژگان گشوده چون دوات آب سیاه در چشم میگرداند غرم تفکر در جاده وپیماے سرمنزل تحقیق چون سطر استخوان بهلو سے شمارد وکوشش ادراک در احاطت علم الیقین چون جدول تصرت خود بر کنارے گذارد اگر گداز تحیر بیاض جشمه خیالے نکند ازین الفاظ قابل رنگی نمے توان گردید واگر خراش جگر سفته اندیشه ابرے نه نماید ازین معانی برقسم خیال نمے توان رسید نفس در سینه درزیدن قلم پاک کنی ست تا مشق کدورتهاے بیان لبصانی گراید ولب بدندان گزیدن مقطع تا قط خامهاے زبان اندکی محرف برآید وحیرت از لیقه ریشه نگاه بهجوم مژگان پیوست تا چشم از شوخی ودخقند وخامه ها را از ناله مغز همه که دود استخوان کوچه فکر سوخت تا تشیح حیرتی اُو خقند زمینگیر بیاے وضع سطور وانیل گرمان دام تصورست وپیچیدگیهاے سلسله تحریر شاهد عجز پیرانے شعور **قطعه**

نقطه تا خط نارسائی عرض تحقیق اند وبس	رفع معنی تا به نهی چشم نگشا وبه بین
این یکی را فیست جز موبدن برخاستن	آن دگر را غیر پشت دست بر روی زمین

رشته فکر تا مائل خامه باد کوه تعیقے ونا توان نیست وجوهر فطرت تالیقه دوات هیولای صنعت نرولیده بیانی دفاتر از اوراق نفس شمار خمیازه تکرار وصحائف از سطور سینه خراش جراحات اظهار انیجانی خامه در همه حال حیرت مجرمجنونا بیست فقار سطر در مجمع آهنگها حیرت صفر جبیده ادای

مثنوی

بے نفس دستگاه قدرت ذات
نیست لفظی که معنیش اثبات
آنچه بینی سواد نامه اوست
ازشق خامه یعنی از دل چاک
عرش را زش بخامه نابدرست
خط بجز و سیاه شد نقوش صفات

آنکه مارا بدرس هستی خواند
رقمی ناله خیز کرد ایجاد
بحر هستی چکیده قلمش
هر چه گوئی صریر خامه اوست
اینکه منقوش نسخه صورت
از زبان بریده حرف خطاست
علما جمله جهل پیمائی ست

ورق رنگ عالمے گرداند
نیست حرفی کز و تعین نگزیست
رنگ امکان شکسته تمیزش
ریخت صد رنگ جوهر او در آب
عجز ادراک حیرت نظرست
در دبستان کنه نقطه ذات
نسخه نیست خجلت آرائیست

نامه صد نقطه داغ دل بسته
از ازل تا ابد شق قلمی ست
جهد اینجا بصد دماغ فسون
پی تحقیق معنی همه کم
هم جبین داده عرض پهلوی عجز
سجده فرسا بکسوت تحریر
کلک اندیشه را به بزم بیان
از خلش میکشد سیاهی زیر
سطر یکسر غبار نادانی ست
لفظ و معنیست عاجز تحریر
رقم صنع اینکه برق ضیاست
چشم تقدیر و بی نگاهی ها
کس نه فهمید این رقوم خطی
ورق فکر تنگ گردانیست
نیست در خامه نفس مدی
کند از عقل امتحان شعور
بوجود خیال متهمی
نذر تحقیق رهبر نظرش
شد معین که این خیال طراز
از چراغ یقین حسد افروز
نقطه از خاک تا خط افلاک
ذره هم آفتاب می گردید
علت آلنست گر نه توهم خط
از شق خامه بر نیامده است
کو تعلم کجاست تلقین ها

خامه یک نیزه ناله جسته
کلک او تا نقوش صنع انگیخت
کرده روشن سواد داغ جنون
نقطه ذره تا خطوط شعاع
پای تا سر قفای زانوی عجز
همه حرف اند و درس خاموشی
سوخت حیرت چو شمع کشته زبان
حیرت اینجا رساله ها دارد
دل هر نقطه داغ حیرانیست
صفحه گر حسرت خطی دارد
دیده ها چون دوات نابیناست
نفس از اضطراب دل خون شد
نقشه اندیشه محرم نقطی
نانوشته است بر صحیفه دل
رفتن از خویش میکشد قدمی
عقل بی پرده شد ز جیب جنون
در کف کاتب هوا قلمی
برده عجز بی بلغزشش قدم را
دور گردیست از قلم وراز
خامه تسلیم می نگارد و بس
نیست غیر از توهم ادراک
با چنین نقطه و خط محسوس
نسخه ساده کرده ایم غلط
نقش ذهنی ست خارج آمده
معنی ذهن کاتب است اینجا

صنعتش آنکه مایل رقمی ست
نه فلک یک ورق تحیر نیست
با همه روشنی مه و انجم
سعی اقبال جمله داغ
محو تسلیم خامه تقدیر
جمله هوش اند و مایه بیهوشی
لفظها معنی کند تقدیر
حرف در سرمه ناله ها دارد
بی تکلف به کتب تقدیر
عرق شرم جبهه ی خارد
این سفیدی و این سیاهی ها
جگر از شق ناله مجنون شد
سبق هوشها جنون خونیست
سر خط خطبه پی سیدن سبل
خواست اندیشه زین نقاط سطور
خشک بی مغز تار ساده نگون
نه ز معنی نصیبه خبرش
رفته دیمی ز جیب خویش بجا
آنکه خیره در دل تنید و زرد
عقل سامان عجز دارد و بس
گر یقین بی نقاب میگردید
عالمی راست مدعا معکوس
رقمی در نظر نیامده است
در دل تخم مید و دریشه

فصل رقمی

ودستان را بیاد رفتگان غبار تماشی از بنیاد برخاست و مطالعه نقش پای گذشتگان از گزیدن پشت دست لشکرها آراست و دستی سر از آستین بر نیاورد که به فکر چاک گریبان نپرداخت و نگاهی آغوش مژگان وا نکرد که آتش در بنای تصور نینداخت بعضی در خیال سروهای قامت عنان اختیار به عنای ناله ها دادند و بعضی در حسرت طرزهای خرام انبار اشک قدمی کشادند به هم خوردن مژگان با یک قلم سودن دست بود و در قوت فرصت تماشا و به خود و لفتها یکسر پریشانی سود داشت و در ماتم حصول تمنا **رباعی** فریاد که دهر خاک عبرت بیزست هنگامه عمر سخت کلفت خیزست زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست هر سو رم آهوی غبار انگیز است + اما حاصل به روی خیال این وحشت خرامان هر طرف آغوشهای حسرت کوچه داده بود و به تقدیر پرواز این طوطیان شش جهت حیرت آئینه درهای قفس کشاده در قفای کاروانهای گذشته آتش پای می رفتند و بدرودشهای از محفل رفته داغ حسرتی میسوختند **قطعه** چشم بر صنع جهان واکرده هشیار باش + کاین همه هنگامه عشرت به غم خواهد کشید + حسن رنگین خواهد افگندن زبی رنگی نقاب + قامت رعنا به پستی ها علم باید کشید + میرسد آخر صف برگشته مژگان سجاک + وان درازیهای گیسو تا قدم خواهد کشید + زابروی پرخم که ناخن بر جگر باید زد + عاقبت با ناخن پا سر بهم خواهد کشید + بر نقوش اعتبار سنتی که داری نا دم من + مرگ از یک جنبش مژگان قلم خواهد کشید + چشم واکردی زمانی گوش می باید شدن + شوخی این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید + حیرت شبنم درین گلزار دارد جشنکی + کاین همه الفت نگاهی هم بهم خواهد کشید + عبرت آباد است اینجا عاقبت همواره استگی حست + هر که دل بر این و آن بندد الم خواهد کشید + فقیر در انتخاب حالت بارسیفی که آزاد فهمان طور عبرت بود این کلمه ادا نمود که هر نفسی که می بینی حرفیست که می شنوی سماع این نکته واسطه ورق سماعش گردید و وجدان این کیفیت به نشاء وجدش رسانید اهتزاز طبعش برین آورد که این منتخب نسخه تحقیق را دستگاهی باید داد و از این مجمل معنی یقین طومار تفصیلی باید کشاد بمضراب آرزوی صادقش نغمه وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آهنگی تمهیدات زیر و بم نقشه به موضوع گردید

نغمهٔ وحدت

رباعی این جوش وخروش که بعالم پیداست + از نغمهٔ نشاهٔ بیچون وچراست + اعیان نغمات محفل برنگ اند + بی پرده گی آینهٔ وهم اشیاست + وجود حقیقی مادهٔ سمع ونطقی ست که پیوسته مترنم زمزمهٔ یکتائی خموش باید بود وهمواره نغمات کبریای خویشتن باید شنود وتحقیق جوهر نطق بی آئینهٔ سمع صورت وقوع نبندد وتعیین کیفیت سمع بی ظهور نطق بتحقیق نه پیوندد واشعار این معنی اشاره ایست از اسرار نفس رحمانی که عالم ایجاد روحانی ست ودفتر نشای اسمای الهی وکیانی هرچند رموز این کمال از نقاب هر فردی بنوعی مرئیست واز پردهٔ هرشی برنگی شعله ها امّا از مراتب ذات انسان که تجلیگاه نشاء اسم جامع ست درعین خموشی کمال جلوه گریست ودرحالت سکوت نهایت شوخی وپرده دری **رباعی** گر حرف یقین وگر گمان می شنوی + از عالم بی نطق وبیان می شنوی + خاموش شو وببین که بی گفت وشنود + چیزی که نگویی وهمان می شنوی + ودرمرتبهٔ خفا هم این دو صفت باراده محض تعلق دارد واز گریبان فرق وامتیاز سری برنمی آرد چون درخارج تفتیش نمایند سررشتهٔ تحقیق بسمع نطق ظاهرش وابسته است وسلسلهٔ وقوع بزبان گوش وحس پیوسته فی الحقیقت عالم لطیفی که می گویند اشارتیست بمعنی اشارات او وجهان کثیفی که می نامند عبارات از گل کردن عبارات او هرچند ترشح در تعلقکدهٔ ساز خموشیست با همه خموشی سامان گفت وشنود از غبار اظهار وایمای اسمیست ودر زمزمه آباد آهنگ بیان پرده برانداز هزار رنگ صوت وصداست ودر شهادتگاه تحریر بکسوت چندین نقوش وسطور چهره کشا بحکم افشای این اسرار هیچ صورتی درو حسن نقش نتوان بست که بخارج جلوه ننماید وهیچ کیفیتی درخیال خارج جلوه نتوان داد که بظاهر جام عبارتی نیاید **رباعی** آن رمز که سمع ونطق دریافته است + نتوان گفتن باصره شگافته است + شمعیکه مقیم خلوت فانوس ست + جلوه برون تافته است + همان سخن فهم اجمالی خود را بیان می دانند وچون تفصیل پرده از نقوش وسطور می خوانند تا آن سمع مقدس بتحقیق کیفیت خود توجهی داشت قوت تامل آئینهٔ مثال پرداخت وهمه توجه مثال تا بثبوت استقرار انجامید طرح آب ورنگ صورت انداخت مثل جوهر هوا که تا حرکت نمود سامان تری رسید وچون تری بهم جمع آمد آب نمودار گردید پس عالم مثال اسم تامل از علم است

کسب تصور آگاهی وجهان صور واجسام ثبوت آن تامل بفهم معنی کماهی **نظم** ای روح مطلقیم چه صورت کدام جسم + بی رنگیم آنسوی ادراک نوع وقسم + بوی گلیم وناله بلبل بهار ماست + زین رنگ لیک ابجد ایم بروی هوا طلسم + با این علاپرست حباب از خروش ما + زین بیشتر چه سحر فروشد ظهور اسم + هرگاه قوت آن تامل بضعف می انجامد هستی اعتبار رنگ فنا می نازد وهر قدر رنگ استقامت می ریزد گرد شهرت بقا می انگیزد ازین فنا وبقای خیالی نه قوت بی نیازی او قسم ربوبیت ونه شخص یکتایی او غره افزودی شور دریا هرچند از بیتابی امواج افزاید سکونت هیچ مانع جوش محیط نشاید زوال نقوش اعتبار در آئینهٔ حقیقت معبر نیرنگیست وبرهم خوردن آثار رنگ وبو در پردهٔ علم بهار مختفی معدومی صفات عادیه جناب بی صفتی ست ومحویت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیتی **رباعی** گر سایهٔ شخص بازگردید چه شد + درعکس زجلوه دور بالید چه شد + حق از عدم وجود ما مستغنی ست + خورشید اگر شعاع فهمید چه شد + **دیگر** با این همه سازگیر ودار امکان + از پردهٔ بحبست ست نوای اعیان + شکل که زلوح باطنت حک گردد + هرچند سخن تراود از دل بزبان + باید دانست که جمیع موجودات عقلی وحسی معلومات مراتب کاف ونون اند وباهمه اشیای ذهنی وخارجی مفهومات همان نوای قدرت اند یعنی آنچه در تعقل آید باشارهٔ اسمی ممتازست وهرچه محسوس نماید بعبارت تعینی سرافراز اگر آسمان ست بتشریف اسم بالیده واگر آفتاب بنور اسم تابیده دنیا وعقبی همان مستفیض نسبت اویند ونور وظلمت همچنان مستعار اضافت او وچون نقاب اسم واشکال حاصل صدای ست از ساز حقیقت کن واشیای اشکال آن صدا چون خط اشکال نخستین از نسخهٔ ذات مطلق یعنی لفظ متعین بیان گردید که بعرض مراتب اسمی وکونی این همه نقوش ومختلف بر هم چیده یکی را عمارت گفت بهمان اسم نقش اعتباریست دیگری را ویرانه خواند بهمین نام کلاه استتار شکست باین کیفیت در جمیع افراد اعیان سریان حکم آن یک اختصار چون تصرف معنی در اجزای لفظ وعبارت **رباعی** بر لوح تحریر رقم گفت وشنید + حرفی جز کاف ونون نگردید پدید + از خواندن این دو حرف اسرار دو کون + فهمیدیم آنچه هیچ نتوان فهمید + ازینجا متحقق گردید که سخن روح کائنات ست واصل حقیقت موجودات هرگاه باخفای معنی کوشد حباب نفس دزدیدن ست وچون بافشای

عبارت جوشش عالمی را بر خود بالیدن غیب او اشارت است بوجوب واحدیت و شهود
آن عبارت از امکان دو احدیت احد ظاهر گردان و احد اگر ممکن است نفی آن بی گواهی
ناممکن و اگر واجب اثباتش سلسله شهادت سخن یا یقین عقل ما خارج مراتبش قدم شمردن
راه بجا مسلم بردن است و فکر را آنچه سر مراتبش تردد نمودن عنان تحیر سپردن

مثنوی

صدا نیست پیچیده در کائنات
جهان دستگاه ظهور سخن
بیان عرصه شوخی جلوه‌اش
ازل تا ابد عرض مد صداست
جهان کائنات عرصه‌ای و پست
سوا لیده عنصر زبان تا بیان
سه حرف از کتاب کمالش ابد
بجوان صدا او در انسان لغات
ز اسما اگر جمله اسرار اوست
جهان زنده اوست از آن سر
کدام است جان آشنای سخن
نیاورد غیر از سخن جبرئیل
بفکر مخارج گرت نسبت و جوست
مگر وصف خود خود بگوید سخن
به سررشته وهم دیگر پیچ پیچ

اگر برگرده از شوق فرصت نبات
با خفا حقیقت با فشا مجاز
خموشی ادب محفل خلوتش
سخن کارزو نیست بی کیف و کم
غبار ره آمد و رفت اوست
تعقل مقامی نفس پیرا سخن
ازل را همان از سر خرش مسند
چه دنیا ره لفظ سرگردنش
چو در جلوه آید سخن نام اوست
ز هستی ظهور تمام است ازو
چه عرفان تهی گشته جای سخن
به معنی اگر نقش لوح و قلم
الف اول و واو آخر اوست
حقیقت درین پرده و از خطاب
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ

که این صدا انجمن ساز کن
بتشبیه عالم تحیر براز
لبس رشته وحی کاهش رسا
روان از عدم هم بسوی عدم
عقول و نفوس از دلش تا زبان
بهاری به طبع هوا موزن
تامل به معدن نفس در نبات
چه عجب معنی نظر گردشش
ز اعجاز این معنی افسون پیرا
عدم نیز ممتاز نام است ازو
اهم را رسول از سخن شد دلیل
بغیر از سخن چیست آنجا رقم
بوصف سخن نیست یارای من
اگر چشم وا رسی منم فی لقا
لبس از سخن یکسی بشنی

حرفیست که بشنوی والسلام

فصل

کمال سخنی انسانی فتوت است یعنی
عروج مرتبه اخلاق و تفصل آن خست یعنی عدم مروت و اشفاق بشاهد زندگی را اگر
خرام ناز نیست قدم بر جاده ایثار سپردن است و محاسب نفس را اگر فراغ عشرت
نقد از کیسه بیرون شمردن شیوه اخلاق هر چند شایسته احوال عرفاست
اما اینکه جمیع عرفا صاحب فتوت باشند اندیشه خطاست زیرا که معرفت کسبی است و فتوت
در مدارج ... استعداد تحمل را بر آگندگی ز قوم نتوان کرد و ز قوم نسبت آرایش تحمل

نی توان بر آورد حلقه سنبل پیچ پیچا بی دائره گل نی بندد و وارثیه گل از هیچ راه
سلسله سنبل نی پیوند در **رباعی** گل گر همه گوش شد شنید نها گو + یا آئینه چشم
گشت و دید نها گو + کسبی دگر و جوهر ذاتی دگر است + گر آبله پا یافت و دوید نها گو +
نبض درس سلوک و معارف می گویند و بوی از معنی شفقت بر دماغ الشیان نوزیده است
و نسخها از عالم اخلاق نوشته اند و بدا حسانی از کاکل استعداد شان نبالیده شخص بی علم
و فضل را اگر موصوف حقیقت گرم دریا نی سبلی ساخته آئینه فضل رحمانی باید شمرد
و صاحب کسب کمال را اگر منسوب آثار بخل مشاهده نمائی بی شبهه معلم درسگاه شیطانی
باید اندیشید علم در مزاج خسیس خزینه قوت خست نی افزاید و فضل بر طبع لئیم تغیر از امساک
نمی بخشد **حکایت** درویشی که صفرای جمع دوداز دماغش بر آورده بود از
هجوم ضعف گردش رنگ در چشمش آشیان کرده بکیفیت مستان قدم لغزشی می پیمود
و التماس دیوانگان هر طرف دست سوالی بلند می نمود چند التجا برد که از
زرهای ناتوانی زکات پری کیسه غنا می شمردند و به ناخنهای بی نمک تنور معده بحال
مانده سیر یکیه نداشتند می گستردند زیا بنها باتفاق بی حرفی کشودند لب تنهای چشم
مروت را محض بی انصافی نمودند که رنگ حال این شخص بوی خمر می آید رسانای
رعایت خمار می سند تا جرعه کفاره نباید کشید و باعانت احوال است و بنگی سپر و ازید
تا طرف خمارهای عقوبت نباید کردید درویش فریاد بر آورد که ای لعنت ستمکاران
مدد فضل در های توبه بسته نیست اگر گاهی لغزد و ستی بکشاید و عالم رحمت کمی
وسعت ندارد اگر اندکی از دل تنگ بر آیند **رباعی** خست نسبی که جوهری چو دند انشست
از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت + زر پنهان کرد و حرف نا مستحق ضعیف + بی لیفی
سرکیسه نسبت و مضمون نیاشت + حضرت حق جل و علی پیغامبر ما را صلی الله علیه
و آله و سلم به صفت عالم و عارف نستود بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود که خلق از معرفت
افضل است و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتی منظور است نه عوارض کسبی علم و
شعور اگر طبیعت از لذت جود غافل است بجهد ایثار کوشش شاید بخل عارضی باشد و اگر
احسان مائل است از افزونی شکر حق امداد خواه مساعد و دامن همت خار تعلقی بحر اشتباه
الکیه در ترشح عارست خاکیست بر هوا جبهه و دستی که از کرم تهی است و بالی در گردن

آبحجت به بی تکلف فردوس اشارت ست بدلهای مروت تخمیر و جهنم عبارت از طبایع خست تاثیر در عالم ظهور هیچ فضای بوسعت دل دوست نتوان یافت و همچنان هیچ زندانی به تنگی این دو عالم نتوان شگافت **مثنوی**

ای نزندان خیال زندگی
پرفشانی بیضه دام را ثبت
از دل سنگین لبالب جیده
دست بر دل ماندنت چون تنگ چیست
زندگانی تا برون آید ز تنگ
ای شرر در سنگ مردن تا بکی
معنیت وا ماند در لفظ آوربار
تنگ هستی بسکه پیچیده بخویش
جمعیت چه وا اخر از نسقت

خورده جام غفلت پاینده گی
عقده بجلت غبار شوق چند
عشرت سربسته اندیشیده
تا ازین زنده وری بیدار گنی
در فشار قبر از خیشه تنگ
گر همه یاقوت بند و سنگ تو
شد صدا زافسردگیها کوهسار
اند کی زین تنگیها باز شو
پرفشانیهای شوق همت ست

اوج تازی نارسائی جاو ثبت
پیش ازین بر خود در زندان مبند
گر نه سازه همت افسرد گیست
دست دل میباید از هم وا شدنی
شعله شوق فشردن تا بکی
نیست غیر از عقده های تنگ تو
ناله وارسته ای جهل کیش
در قفس چون گشته پر واز شو
گر باین معراج پرواز ت رسیست

در گشاده دست و دل بال در یست **نکته** معنی کرم در جمیع احوال اسپر و طبایع گوشه نشینیت و در همه اوقات مرجنات دلها جوشیدن به بی نوایان را مدرهم و دینار نواختن و بیماران را به عیادت و مداوا خرسند ساختن امداد نابینایان به دستگیری عصای و اعانت گمگشتگان به تحریک درای آبله پایان را تلکیف خار نمودن و بیدماغان را به صحبت و خلوت نه فرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خودآرائی بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین های خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را به نیکی یاد و حاضران را امداد الاداوی القصه بقدر طاقت زبان بجز عرض فوائد نیار استن و بوسع امکان از هیچکس غیر عذر ازین عالم ها هرچه پردازد از شعبه های جود و سخاست وازین دست از انچه از دست برآید از شیوه های مروت و وفا **رباعی** گر دسترسیست زر مدارید دریغ از بی ثمران ثمر مدارید دریغ تا همت خست تنگ شد همتها اخلاق ز یکدگر مدارید دریغ

دیگر بیدل دارو ز طبع اهل همت
بر بی خبران پند و محتاجان نسیم

آثار سخا به جلوه چندین صورت
بر خرده ان لطف و بازرگان خدمت

نکته جمیع خلائق به حکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کار روای همه حقیقت گری که آئینه هر فرودی فطهور پیوسته است وبذوق اشتغال شوق درکمین امداد دیگری نشسته زبان مطلب محتاج هوای و حصول جمعیت نوه سائل و دست احسان منتظم بیان مو قع و قوع خاصیت خورنائل سنگ و گل محتاج آفتاب و در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب مشتاق در عرض جوهر ترتیب گل و سنگ مانع نقد را از احتباس سود میشمارد و مشتری جنس را غنیمت نقدی پندارد و نقد با هرو جنس شمار نیست و جنس باهر نوع نقد انتظاری یعنی تا کار دیگری بنای چشم به حصول مراد خود نگشاید پس کریم در خود ناچارست و محتاج در طلب بی اختیار **رباعی** آواز کریم را صلای میخوانند سائل جو دری زند دعای میخوانند یک نغمه شوق ست چه فقر و چه غنا کز پرده هر ساز جدای میخوانند جمعی که طینت شان از وضع یکدیگر متاثر ست گروهی زندگی برده اند و گروهی که ازین کیفیات بوی اثری ندارند بی حس اند و مرده تاثیر در طبایع ارباب کرم چون موج آب پیچیده است واز طینت اهل خست چون ملایمت از سنگ رمیده طبع کریم از فرط نزاکت زبان سائل نیشه رسیده اند تغافل نشیده تا تاب زخم آوردن ست و مزاج لئیم از جوش خشونت پروای مساس ندارد و توجه تابع رنگ اثر بردن **رباعی**

سرمایه هر خمار و مستی کرم است
گو بینه که انقلاب هستی کرم است

پیرایه هر بلند و پستی کرم است
اثبات دلیل آنکه هستی کرم است

و معنی در صفت ایثار فائده چند از کلک خیال جوشیده بوده لشهرت ایثار به هر قوم صفحه اعتبار گردیده و درین موقع طرح ستایش ارباب کرم می اندازد و تنبیه اوضاع اهل خست می پردازد

ایشاریه

سرمایه کیسه گاه هستی نقد الفاسیت بی توقف از گنج خانه غیب هویت مدد فرمای تنگ مایگان بازار وجود بی تشویش تردد غنا بخش بی بضاعتان چارسوی شهود و انجمن او ولیلی ست بر آنکه این نقد ایثاریست نه اندوختنی در دریافت معنی این عطیه نیز موهبتی ست نه آموختنی **قطعه** ای آنکه سرشت شوره موسها داده کسب ایثار اگر کنی جا داده

آئینه عبرت تو هیچ ست و حباب ٭ هیچکه نفس با به چه سودا دارد ٭ تا که گوهر نقب گریبان تامل
پی به حقایق موجودات برد دانم جمعیت هیچ اسباب موهومه از نتایج کلفت کار رسیدن انفاس
شمرده اند یعنی هرچه درین زیان کده بدست آورده ایم نفسی در عوض آن تلف کرده ایم
و آنچه درین غارتسرا غنیمت شناخته ایم رنگ فرصتی در بهای آن باخته هیچ جنسی بجه بها
نه پیوست تا نقدی از کیسه رخت نه بست و هیچ جلوه نصیبه تماشا نرسانید تا نگاهی از دیده
بال جمعیت نیفشاند **غزل** همچو شمع اول بنای خویش باید سوختن ٭ ناتوان بنیاد ظلمت
خانه افروختن ٭ راحت صد ساله سیمیا به نظارت دادوخت ٭ گر همه یک چیز دوزن خواهی
طپش آموختن ٭ میروم در باد تخم از دستگاه شاخ و برگ ٭ هرچه می بینی پریشان
گردنست اندوختن ٭ بی تکلف مرگ هم آسان نمی آید بدست ٭ از تماشای دو عالم
چشم باید دوختن ٭ اگر چون پرتو شمع ذره فراهم آورده اجزای رنگت آشفته است
و اگر چون گرد سحر خیال سعی در نظر چیده گوهبا تا خانه آرام رفته اینجا عدل بهر نشار خمار لیست و مقابل
هر آرزو انتظاری بطالعه هر مطلبی از چندین مطالب ورق گردانیدن ست دور اندیشه هر خطره
بر چندین خطرات فاتحه وداع خواندن آئینه در مقابل شخص نیست دارند تا بتا آئینه تمنا لی برین
تو هم نگذارند شعله تا حواله نگیرد در هوا دایره نینگیرد و نفس تا بر خود نپیچد ترکیب صدا
نمی پیوندد دریا لی هم از بر چین بر آمدنی دارد و خیزانی تیر از پریشانی مژگان سر بر نمی آرد
درین سیاهه قطره ها که انتظار گوهر خفت ... درین شهادت طبائع که بامید خوبی با هم در ...

مثنوی

عمر موهوم ست زسامان نفس	ای بسا سامان من و ما منتهم	آنچه آورده ای نفس بود از عدم
ریخته و گرد تو باری اندود	چون نسیم سحر گرد بیست باد در قفس	از نفس بر خود پری افشاندند
هر چه زین بازار سودا کرده	با چنین بنیاد موهوم خیال	می طپی در آرزوی جمع مال
جنس ازین دکان رعنائی ...	خاک از باد کی بدست آورد	مایه ات آن بود و سودایی ...
جمع مال آئینه است بی نور کرد	به گز ... مهرو باد از برت	میکند خاک جهان با سر ...
خاک باد آورد و گل کن از عرق	خاک رنگین زین ره ...	زین تلاش آهنگی حسرت سبق
آنچه باد آورد نیز دو خرج باد	چند نگری گنج باد آورد هیچ	گل نخواهد شد شبنم گرد هیچ
حیرتی کامد چه مژگان رفت ...	تا کی بر باد باید دل نهاد	چشم بر تفتیش خود باید گشاد
	چشم زی دخل اوهام هوس	همچنان کی ... در گنج نفس

چون نفس بر وهم بادی بیش هیچ	گر نفس هیچ از تو نتوان یافت هیچ	مایه آگاهی دغفلت توئی
هر چه بینی ... حیرت توئی	از نفس ... اجناس بود	حیف گر ز اختیار نتوان بر سود

پس از سامان بخشی این کلیه غنا همه با دوست اند اما غافل و بتقویت آن سرشته مفتوح
همه جا گذارند اما **بیدل** اگر بدانند حاصل اسباب دنیا فرصت ست از ترک
ایشان خجالت فطرت روا ندارند و اگر بفهمند گرد آوری زر و سیم غبار وحشت عمر ست درم
در کیسه نشمارند نظر بر قناعت رفتن را آمدن میدانند و آئینه با عکس نماست با غنی
راست قبل سی میخوانند **نکته** هوش آئینه دار عبرت نیست وگرنه نفس را لنگر اقامت
انداختن جای عرق ریزیست و هوای بجود داری پیدا ختن مقام شبنم انگیزی نشه
مال اندوخته را نعم البدل عمر تصور نمودند خسارتی عظیم کشیدند و فرقه تحصیل اسباب را دولیه
حال شناختند نتیج مفتی رسیدند بحکم اختلاف نشاءها تعدا بر بعضی طبائع افسردگی
غالب افتاد و بسیمیا محصول شان گردید میراث سنگی لب سنگ رسید و بر بعضی از جمله
سبکروحی هجوم آورد هرچه از اسباب به ایشان پیوست چون گرد بر باد رنگ تعلقی نبست
فیض سبکروحی بار شهرت و وارستگی انجامید و ننگ افسردگی مداغ خست گران جانی
کشید مآل کار همه را به دست اسباب افشاندن ست و سر رشته قید و آزادی بعالم
دل بستن و رهاندن اما دلبستگان رحمت و فرد و رستگان راحت **رباعی**
جاه و مالیکه در رهت خار نشاندند ٭ باید بسهولت از ره خویشش رانند ٭ چون پیش تو
این خار مالهات جمع ٭ زحمت بینی دمیکه خواهی افشاند **نکته** از بزرگی پرسیدند
بحکم ان مع العسر یسرا کشاد هر عقده بناخن تدبیری باز بسته است و حل هر مشکلی و گرهی
چاره بگشته صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسهولت پیوندد و دشواری مرگ بکدام چاره
صورت آسانی بندد فرمود بکسب ایثار باید دانست که زندگی قوت اندیشه است منفرد
تعلق اسباب چون تپش موج موجد دایره گرداب هرگاه اندیشه از توجه علایق بریده اصل
بی تعینی عالم اطلاق گردید و چون موج از ازدحام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم بجیب هوای
محیط ریخت **رباعی** در عالم کون رنگ ظلمات دگرست ٭ خلقی متفکر و زانو هست
دگرست ٭ زین جنس تو هم که مجازیش خوانند ٭ گردست فشانند حقیقت دگرست ٭
پس تا کسی دگر مال برکاوش طبیعت نیفزاید داون جان نیز مشکل که دشوار نماید

زندگانی ارباب سخا بسمی ست تبسم ریز اشتغال دامن افشانی و مژه خواب نازی تخفیف
کده ورتهاے سرگرداننے مادهٔ ایثار حیاست و حیا علامت چشم بینا بخل از آثار بے حیائیست
و بی حیائی دلیل نابینائی خانه چشمیکه حیا چراغش افروخت از حلیهٔ اسباب خبر پرتو عبرت
بیند و رخت و هرکجا عبرت به آئینه واسے شخص پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز
نشناخت رباعے

به خویش ستم روا مدار ای غافل
اندیشه بخل از یقین مهجوریست
چشمی واکن که تنگ چشمی کوریست
با خلق حسد زخویش معنی دوریست
اگر حسیسان کوری بود

باوجود استطاعت قدر احتیاج مثل خود می شناختند واگر کریمی نمیدید گشتند از انفعال
نوازی سائل عرق واری میگداختند کیفیت سخا بهتر از این گفته رشته اند که تا کریم سائل به امید بخش
تصور نماید جوهر مروت گداخته است و تا بازل خود را مصدر احسان گمان برد سخی حیا
رنگ باخته ازینجاست که برابر خار و گل یکسان می بارد تا از سخاهاے بارد سحابت امداد
برورده و آفتاب بر سنگ و گل یکدست مے تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد
رباعے شخص کرم از انسکه وفاکیش ترست ✽ اندیشهٔ آب رخ درویش ترست ✽
رسوائی احتیاج کش اندکرده ✽ آنرا که سخاوتش حیا پیشه ترست ✽ دیگر آن قوم که ترتیب سخا
رانسق اند ✽ اکسیر گهر شرم و حیا در طبق اند ✽ ورشحه ابر موج دریا پیداست ✽ کاین فیض
طبیعتان [illegible] عرق اند ✽ نکته روح انسانی شاهدی ست لاریبی که جمال استعدادش
از بی نقابیهاے جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از وسیدن صبح ادراک لائح
و جوهر حیا و عقل سرچشمه ایست تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کشا
اگر عقل در عرصه فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت رباعے
هرکس ز حقیقتش نباشد خبرش ✽ بیهوده به عبرت نرساند نظرش ✽ از هستے ذات یار
معدومی خویش ✽ چیزے نفهمید دل که خون شد جگرش ✽ کریمه ما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون مشعر بر لیعرفون است و عرفان بمشاهدهٔ عدمیت اعتبارات شرم داشتن
از هستی معبود بیچون در صورتیکه حقیقت ایمان بے ادراک این معنی نقش تحقیق نه بندد
و جوهر عقل بے امتیاز این کیفیت به نشاء کمال نه پیوندد و ایمان بے عقل چون جوهر
بے آئینه نقشی ست موهوم و حیاے بے خرد چون آب بی چشمه سرابی ست معدوم
انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین ست با قلم اسرار قلم از رقوم دو

کسوت بی پردگی و عریانیست و ظهور تقوم اجتماع کیفیات مادهٔ الفاظ و معانی پس حیا بر عقل
دلیلی ست روشن تر از آب و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب
مثنوی نقش قدرت اعتبار کاف و نون ✽ از قلم یعنی ز عقل آمد برون ✽
هرچه جز عقل ست غیر از جهل نیست ✽ یعنی اسرار یقین را اهل نیست ✽ عالم بے عقل موهوم
است و لبس ✽ گر همه هستی ست معدوم ست و بس ✽ هرکجا کیفیت این نشا دریافت ✽
خویش را آئینه وار شرم یافت ✽ بر عرق رنگیست بنیاد تعلم ✽ سرنگونی دارد ایجاد قسم ✽
از حیا این جلوه را عریانی هست ✽ حسن این معنی عرق پیشانی است ✽ شرم بیداهی نقابی
گرده شق ✽ آگهی آئینه وار داز عرق ✽ حکایت در خبرست که چون عنصرے کیفیت وجود
انسانی لبلباب الفت انفخت فیه من روحی در سواد عالم ایجاد بر پا گردید و بهار گلشن
تنزیه از هجوم آب و رنگ خلق آدم علی صورته شگفتگیهای چمن ظهور رسید فصل رنگینیهاے
تقاضای شوکت خم کرد و نسیم صبح اقبال نوید و میدان آورد و بفرمان حضرت رب الانام
جبرئیل علیه السلام از محیط تنزه امواج قدم سه گوهر خاص که جوهر شناسی آن را
جز جوهرے فطرت کامل نشاید و بهاے قیمتش غیر از غواص معنی نکشاید بر خوان استعداد
نهاد و در نظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد تا یکی از آنها اختیار نماید و چون گوهر چشم
بر عنائی مطلق گشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاست دوم گوهر حیا
که رشتهٔ نظر اوست توام گلشن اتقیاست سوم گوهر ایمان که تخم جمعیت حصول مزرع
سعادت از آنجا که انشا نظر بنور الله مفارقت از طینت او بود تمثال اقبال فروغ در آئینه
فطرتش پرتو دل نشینی نینداخت و به معرفت اول ما خلق الله العقل گوهر عقل را که اصل
قابلیات ادراک کونی و الهی ست قابل پذیرائی شناخت قطعه چون شمع فطرت آدم
بنور پاک روشن شد ✽ تسلی از زمین و گردش از افلاک روشن شد ✽ بقدر فهم
نامی گشت گر حیوان وگر انسان ✽ کمال هر یک از آئینهٔ ادراک روشن شد ✽ ملک
مقرب خواست آن دو گوهر از پیشش بردارد و به خازن گنجینه غیب سپارد آب گردیدن
گوهر حیا طوفان ندامت انگیخت و شکسته دلی گوهر ایمان عنان نالهٔ بے اختیار گسیخت
که تا گنج خانهٔ کنت کنزا مخفیا سر بمهر نقطهٔ ذات بوده ایم با عقل پیوسته سر بگریبان موج یکتائی
می جوشیدیم و در درج اسرار قدم بآهنگ پردهٔ یکدلی می خروشیدیم امروز که در چهار سوے

اعتبار تعین جنس اوهام رواج افزاست انفصال تخیل صوری برهمزن اتصال معنوی
چه راست گویم در هنگام کرم آب از گوهر برنداشتن صرفهٔ ایثار نمی بیند و سحاب در فصل ترشح
از خشکی بر قطرات گماشتن نم حاصلی نمی چیند **قطعه** جوهر عقل و حیا و ایمان ÷ نقش
آئینهٔ اسرار هم اند ÷ گر یکے زین همه مفقود شود ÷ همه در پردهٔ ساز عدم اند ÷ جبرئیل امانت
خروشی این گوهرها بود تا آنگه از محیط رحمت ندای وعلم و لقال عقدهٔ تأمل کشود و پیش
وجود آدم بحسب مایه داری آن سه گوهر فزین مراتب جمال گردید و ذات کاملش بحیثیت
این صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن ذکاش به شمع افروزی
بساط آگهی مایل و موج گوهر حیا بر صفحهٔ سیمایش گلاب آثار عصمت پاشید و صفای
گوهر ایمان در صدف دلش لباس امان انوار یقین جوشید **مثنوی**
ای دماغ آشفتهٔ وهم فضول ÷ امتیازی تا چه میگوید رسول ÷ آنکه عقل آئینه دار ذات اوست
جوش دریای حیا مرآت اوست ÷ معنی از گل کردن لفظش بهار ÷ لفظ از معنیش
تنزیه اعتبار ÷ از حیای او اگر خوانی سبق ÷ نقش این نه صفحه می شوید عرق ÷
در یقین او اگر بالد نفس ÷ غیب را باید شهادت بود و بس ÷ آنچه او فرمود اگر محرم
شوی ÷ قبله گاه کعبهٔ آدم شوی ÷ اصطلاح کاملان فهمیدنی ست ÷ رنگها دارد
سخن گلچیدنیست ÷ یعنی آدم اسم کیفیت است متصف مراتب این صفات و مشعر حقیقی
تجلے ظهور این آیات جمعیکه ساغر دماغ شان از نشاء عقل تهی ست به حکم کالانعام
خرمن موجودیت آمد خارج در باب انسان و گروهے که آئینهٔ سیمای ایشان از طراوت
حیا خالی ست سراب معنی اسلام اند به دلیل الحیاء من الایمان **نظم** آدمی زاده
وارث خرد ست ÷ بے خرد غیر نسل حیوان نیست ÷ هرکجا عقل کرده است ظهور ÷
مظهرش جز وجود انسان نیست ÷ شاهد عقل چیست شرم و ادب ÷ که ز هر کار و خرد
نمایان نیست ÷ خرد را انفک خرد شرم است ÷ لیک این وصف در سخن بیان نیست
کف محفل است بیحیائی و بس ÷ هرکرا شرم نیست ایمان نیست ÷ فیض از امثال
دریا دلی که رشحهٔ کرم چون ابر از صفحهٔ جبین فشان چیده است و جوهر ایثار چون موج از
آستین شان موجود یقین شناس که هرکس بحق ایمان آرد شفقت از خلق دریغ ندارد
خشکی امواج پسندیدن دلیل نا آشنائی دریاست و عسرت احوال خلق نه پسندیدن

گواه ناآشنا سائی سوق تخلقوا باخلاق الله در کسب جود و کرم کوشیدن ست و کسوت بخل در خست
پوشیدن **نظم** عرصهٔ دهر غبار هوسی بیش نداشت ÷ منفعت بردند کریمان ز میان گوی سخا ÷
فیض دریا نتوان یافت ازین مزرع خشک ÷ گر نه منبع عرق شرم زند جوے سخا ÷ کار
فضل ست به تقلید نمی آید راست ÷ طبع ممسک چه خیال ست برد بوے سخا ÷ از نوادر
اتفاق اگر گاهے مزاج لئیم بعارضهٔ تهمت مروت مبتلا گردد مادهٔ ندامت هست مستعد
جوشیدن و اگر دماغ خسیس سودای احسان بخراش آرد ساز سودای مهیای خروشیدن
که ترشح هیزم خام سوز دکان ناله کشودن ست و عرق بیرون دادن سنگ چهره تغییر اندودن
حکایت برهنه پاے جوان اشک مستان قطره زن هوای شوق و چون نگاه دبی نیاز
بال افشان کیفیات ذوق جادهٔ حیاے بقدم بے مدعاے میپود و دست
سودای بکام بے مشقے سفر سود از امتیاز لیت و بلند بوارستگیهاے رحمت پیش پا
نے دید و از موانع خار و خاشاک به بے پروائیهاے شعله دامنی نمی کشید بحسب اتفاق
هم سفرے بازرگانے آبله وار چشم به بالش دوخته بود و چراغ حیرتے در راه تماشا
افروخته هر جا خارے محرم دامن عریانیش میدید عبرت رفاقت گریبان همت خواجه
مے درید و هر کجا آبله میراند پایکش برمے آورد قطرهٔ خونی در جگر خواجه گره مے کرد خار
احسان ترگان نادرچشم مروت شکست و اقتضای مروت تهمت امداد مے بدوش
تغافل بربست به حکم ضرورت کهنه کفشے بدرویش داد و بار منت هزار عمامه بر سرش نهاد
رباعی صد ناله بخون کشد الم پروردے ÷ تا بر سر انصاف رود بیدردی ÷
مینا خجلت در عرضهٔ دهر رنگ شکست ÷ تا سنگ بروے خود فشاند گردے ÷
پس از وقوع این احسان غریب هرگاه درویش قدم جز بزمین میگذاشت سراپاے
خواجه چون کفش نو فریاد برمی داشت که سالکان طریق سلامت را به ضبط عنان پرداختن
دلیل منازل قبول و ره نوردان وادی نجات را نفس شمردن شاهد ضوابط وصول
یعنی بنجیه کفش چون خیر بقیدش خنده فروش رسوائے نشود و چون احسان پشیمانی
عنوانش تخم ندامت ندرود درویش هرقدر راه احتیاط مے سپرد و خواجه در ماتم
کفش همان خون بے طاقتی مے خورد گاهے چندے به تکلف نشمرده شتابش
تک کفش تنگ گردید و جولان شوق بواماندگے خواب پا انجامید تا کفش حواله آتش نمود

از رحمت زبانش بنیا سود رباعی ای رهزن فقرت مرد و دشمن و دوست پشت
دم تیغ ست همه گی سر موست * بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش * کاین آبلهات زپا
برون آرد و پوست * نکته سخا فشار ولیست از صهبای حمستان مروت مجالست
دماغ خشک مغزان صداع حسنت را طرف نسبت لپسندد و کرم بنالی ست از حدیقهٔ
بهارستان فتوت شکل که در شوره زار طینت بخل بار رقوع جندد اگر ژاله سند تمکین
گوهر پردازد عرق انفعال خفیف مے سازد و اگر حباب لنگر وقار محیط اندازد بحرکت نفس رنگ
ابرو میبازد برگ خزان را هواے زرفشانیهاے آفتاب اجزاے نسخهٔ وجود بشیرازه
باد واو ن ست و کاغذ ابرے را ذوق رشحات سحاب نامه حریر هستی با آب فرستادن
ماهی را تا درمی از کیسه جدا شود پوست بر تن دریده است و غنچه تا گره خورده زر باز کرده
شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید سرمایهٔ آبروے بود اخگر گرمی بازار یاقوت فروشی پیشه داشت
و دود روایت اعتبار بر ترازار سے افراشت رباعی در عالم اعتبار خل و آثار
تقلید به تحقیق نمارد سروکار * آتش دگرست و برق انجم دگرست * گردون نشود سبک
عیاران شمار * همت ارباب سخا با وجود گرانباری اسباب مایه بپستی نرساند که ابر هرچند
شکم اندازد سینه بر خاک نتواند مالید و فطرت اصحاب بخل با کمال کسب آزادے
دامن از تعلق نیفشاند که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد پهلو از زمین نتواند دزدید مژگان
بهزار پرفشانی همان آشیان پرست و نگاه در خواب نیز آسمان پیما قصور رعنا برجبینهٔ کرم صورت
نبندد و خیال سنگینی بر روے لئیم هرگز نخندد که آغوش صبح از نسیم الهی کلفت سنگینی
برنمیدارد و تبسم جوهر هیچ عشرتی سراز گریبان شک برنمیدارد و از محیط سراب نیاید و از ساحل
گرداب نفشاند

نظم

ز آئینه ابر تمثال کرم
زرمای نشاید درم خواستن
ز طبع لئیمان کرم خواستن
ز ریبای موهوم ست نم خواستن
بود در چون و وجود عدم خواستن
نه در کیسه اینجا بهم دوخته است

نان این سنگین کشتان قرص فولاد نیست و دندان شکن
وآب این سخے ستان فشار حرے زهر و رنگ وافگن تیزیکه در مزرع شان کارند آبله ایست
پامال غبار بے ریشگی و سبزه که از زمین شان روید نشترے در خون نشسته پوست پشتگی
هر جیب دشنهٔ ابرکش نیفتد ترشح سطر لیست بجا افسرده و اگر همه بجوشش گی بر آیند تراوشش
موهبت خاک خورده رباعی این سنگدلان خاک اسباب بچشم *

یک اشک ندیده شرم احباب بچشم * محو اند بذوق حشمت آراییها * چون آئینه نان در بغل و
آب بچشم * در ضبط اندیشی احتیاط کیسه لب بسخن نشگشایند و بناموس طرازی عصمت زر در ته
خود دمی نمایند صفت سیم همه را الشجاعت نفس ولیلی ست و در ینجا هراس کفیل خاصیت
زر را چشم روشن کردن ست و در ینجا کوری آوردن تا محاسبت نام زری گرفته است
جراندوده غارت مرده اند و تا مذهب جدول سیمی کشیده جان بکشاکش سپرده اند زندگی
درین طبایع چون نمود در سنگ پامال گرانجانی ست و سبکروحی درین افسرده چون
نشاء در تاک زیر مشق سرگرانی جز ز طبع حریفیست در گوش استعداد شان لشته و مد
احسان نواے از ساز طینت شان مد حسبته اگر آئینه گردند تمثال باز ندهند و اگر کوه
شوند بجواب گردن نه نهند انگشت را از خون افسرده این مدرکان پای در گل و بیکاران را
از استخوان مرده این سخت جانان آبله در دل ازین موذیان بهوس حلاوت رسیدن
تریاق از کام افعی کشیدن ست و ازین خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن غنچه
در آتش کاشتن از چشمهٔ آئینه مگر تمثال آبی بخیال تواند خوردن و از نخلستان تصویر
همان حیرت ثمرے تواند بردن رباعی زان قوم دنی که بخل شان آئین ست
هر چند دعا طلب کنی نفرین ست * از بسکه فشار چشم شان تنگ است اینجا * پیش از خوردن
طعام شان سرگین ست * اگر استر ذهبک می شنیدند بر رسالت اقرار اندا شتند
واگر لا استر فواے خوانند بقرآن کردن نیگاند اشتند به فتواے صرفه خرج خیال رهبانی
را بر اسلام تفضیل ایمانی و برواج تخفیف صرف لباس برهمی را بر شیخی شرف عریانی
تصرف طبیعت از رفع و جر نحویان معنی اخذ و جر خواندن و وقت ادراک از لفت لگشته
منشیان غفض لام و صفے رساندن از فقرا معتقد شان مجذوب و از علماے جهان سننے
مطلوب اگر در نماز اند نقش درهم محراب حضور یست و اگر در تسبیح شمار زر محسوب شعور در همه
حال گره آوری مال احتیاط اشد ایطه دینی ست و گره کیسه رسوخ عقائد یقینی حکایت
ممسکی که از آثار مهیبت نامش تری در مغز سامعه مے افسرد و اندیشهٔ خشکی صورتش
آب باصره را بودیعت خاک مے سپرد و پنجهٔ بے برکتش احتیاط درهم ناخن و از جزو بدن
مے فهمید و کیسه بے برکتش در ضبط گره چون مار بر مهره مے پیچید

نظم

ز تشویش طبع آشوبگاه طبیع سودائے
ز تلخی هاے حرص زر سراپا کام ...

بعرض دستگاه تجمل شور گوش همه غرست — بجذب شهرت امساک مقنا طیس سودا
نفخوان زندگی چون دام قوتش خاک خوردنها — نو بزم عمر چون خمیازه جاش بازوی پیمانه

شامی احرام نماز بسته بود و بجماعت سلیمین پیوسته سودای خست دماغ اندیشه اش خارید که امشب چراغ خانه بی سرپوش مشتعل است شهرا و بیا کیمیای زیانکاری تا شعل بیان بی احتیاط مباد روغن پرواز نقصان گیرد و شعله بی سرنگی سلسله فتیله کوتاهی پذیرد تا رکوع بجا آرد کشتی به طوفان وسوسه داده بود تا سجده وسی او اثمایه از جبهه نعل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط نفس تنگی انجامید و منفذ وضو شکن لشود که پیرایه کشید چون شخص خفته در گرفته بی اختیار رو با خراج گذاشت و چون طبیعت مسهل خورده توجه بطرف خرابه گماشت اتفاقاً در خانه چون دل تنگش بر روی بستگی باز بود و کمین حلقه زنبور دیده حرص بخشک دامی نمود غرض پاس از هر بن موی مویش ببالید و ساز محرومی از بند بندش نالید قطعه آن قوم که خضر مقصدشان جهد دست گر برسنگ اندیشگی مفقود نیست ٭ از بس دل تنگست دلیل ممسک ٭ در خانهٔ خویش هم رشتهٔ مسدود است ٭ گرمی ها شد تار وزن لفتی بر روی منجوشش کشاید و راه ویرانی بوم سرشت و انجامید گفت آهسته باش تا باشد از دود نگردد که هنوزم ادای سنت درپیش ست و خاطر از تقاضای فرض تر و اندیشش آن چراغ خاموش اولی ترست یا نه سرپوش تا اسراف روغن آب چشم مرا مایه چراغ ندامت نسازد و کاهش فتیله بافراش کاهش نپردازد کنیزک ترکی از خشم دره بریش او نواخت و تفی از پاسخ بر سر و ریش انداخت که ای سگ دوده مان امساک هر چند چراغ احتیاط افروخته که در قطع این قدر مسافت بخیه کفش بر رو ی ادا افتاد و گریبان ناموست در پای رسوائی خواهش شد گذشت قدر کفایت علاج مرض خست تا حد دل در دوس شناخته اند کفش خود را حال نعل ساخته اند رباعی در سلخ خست که تر پوش قاقیست ٭ از سوخته هم دود کفایت باقیست ٭ پنهان خبر خرقه نیست چون پاره شود ٭ پاپوش و مسکه کهنه گردد طاقیست انجا سل ما دریکه چنین از مواشرے پیدا است خار خار حرص دام بی اختیاری چیده است و تا در خبیهٔ لئیم گره انگشتی باقیست امید از کشایش بریده اینجا دستها در قدرت نفع رسانی خون مرده الیست بیدست و پای روانی و آستین ها

در اندازه چیدن ان گلوی مستعد فروکشیدن ان از نهایت دون همتی دود آتش این خاندان چون رنگ آیینه داغ ظلمت تغیری چون سنگ آتش از کانون برنیارند تا سر را ببین نگویند و چون شیشه گرد بیرون ندهند تا خانه بیرانی نرویند بصفت زنبور هر چه نی شهد ذخیره شمارند و بکسوت کرم پیله آنچه پس افگنند پیش رو بر آرند حکایت شنیده را دیدم سگی کرده بود و آن اجزای متعفن را فراهم آورده مگس میراند و سری می جنبانید گفتند ای کناس خوک طینت آنچه رسوا آبست اشکی در چشم گردانید و گفت زر خرج کرده ام کو بسی شوم وی خورم کمال محبت زر بیشتر ازین قیاس کردنی ست و عروج مراتب حرص بالاتر ازین تصور آوردنی باین اشتها اگر گرم خوری غور زر ریاضت ست و با این تشنه طبعی اگر از بول در میگذرد همت رباعی صد ناخن تیغ اگر اوان افشا کرد ٭ از رشته بخل عقده نتوان وا کرد ٭ زین حیف رسی دلش بر بکار ٭ گو لیسع لیم مخرجی پیدا کرد ٭ از تاب حرارت آب سی کردند و نام نسیم ستی بند تا درین عبارت سیلی تمات نشود و بعلت نفخ می میرند و تیز رها نکنند تا بیرا آهنگ زری بدر نرود در هر صورت از او ضاع مکروه تعزیر بخیش اند و به خلعت منحوس عذاب آفرینش تیسم که بر روی شان خندد جبین شقاوت ست و شربتی که بکام ایشان جوشد مرگ حلاوت اگر بر خود ببالند بکسر چون موعرض کثافت بدن اند و اگر سر از جیب بر آرند یکقلم چون ناخن گردن زدن تا خاک این طائفه از باد عصا نگیرد گردی از اعتبار نینگیزد و تا سر این فرقه از دار گردن دام نکند به نشار عروج بنیاد نپزد و آثار علو سی خاکی گردید تا این سفله ها جوشیدند و نشاء فطرت به بد انجامید این صد را عیان خرد شیدند بالذات محتشانند از القصور حوالمردی نا امید و بالطبع قحبه گانند حکم پرست امساک جاوید قطعه زنهار چه خیال ست کسی مال برد ٭ یا از فیضی کمال اقبال برد ٭ یک عمر گر آیینه بحیرت کا هد ٭ مشکل که ازین طائفه تمثال برد ٭ اگر صحبت را موثر نمیدید از این مخنثان بگریز و اگر عصمت را مغتنم شناخته ازین قحبه ها بپرهیز هر چند محتاج نیستی زیارت گریبان احتیاج ست کلی شمارد با آنکه صحبت لئیم ضرور را فند احتراز از ضرور تر انکار کرسعادت نظر برو های شگفته باز گردیدن ست و شقاوت پیش رنج جبهه های ترش کشیدن آن گلی که هر ساعت برنگی دیگر شگفد بنیچه کریم است و قفلیکه خرابش بشکستن بروی کشایش

نه بیند پیشانی لئیم درین تنگنا غیر از دست کرم هرچه وانگری بسته است و بجز پیشانی سخا
هرچه نظر افگنی بچین پیوسته کشاده رویان عالم ایثار چون صبح فارغ خواب غفلت انداز
غیب شان بستگی درهای فیض می‌پسندد تنگدلان فشار خست چون اشک گره رشته
نگاه اند از قصور شان تهمت نابینائی برخود می‌بندد **معنوی** ای هیولای دو عالم اعتبار
جوهری اعراض چندین نور و نار + خاک هموارے بدامن چیدنت + آسمان یک پیرهن
بالیدنت + هرچه دارد جلوه مرآتش توئی + دستگاه اغنی و اثباتش توئی + بحر
بیرنگی بصد طوفان ظهور + بی‌نیاز ست از کمالات قصور + جوش گوهر در کنار او
چه ریخت + گر حباب و موج بادریا نریخت + این دو نیکی که گرد انگیخته است + امتیازات
رنگ وهمی ریخته است + یا غبار رنگ دو از دل بر آر + یا تمیز وهم خود را پاس دار + نیست
در اقلیم اسرار تمیز + خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز + همچنان خبر بنگاه امتیاز + خجلت
آهنگی نارو هیچ ساز + کشش جهت فرش ست مهر و کینه ات + تا کجا رو آورد آئینه ات
سوی خست گر رجوع آورده است + با همه نیکی هدف گل گردن ست + در مقابل اکریان
گشته + گر همه غیرے از ایشان گشته + تا توان از سیر گلشن رنگ برد + پای
در گلخن چرا باید فشرد + تا توان چون بوی گل وارسته زیست + سنگ بودن
خفت ادراک کیست + عقده تنگی کز نامش خست ست + اندکے گر باز گردد همت ست
با همه هیچ نفس سرمایه ام + شخص موهوم هوا پیرایه ام + چون سحر برگ نفس
وارستگی ست + پس چه چیز آئینه دل بستگی ست + ای کریم بی‌نیاز بارگاه + داغ
خست بر جبین ما مخواه + از مزاج ما برون آرای سعد + کلفت و تنگی و بخل و حسد
جمله از خست بجو وا مانده ایم + بال و پر در پرفشیان افشانده ایم + پرفشانیها قفس پرور مباد
موج ما زندانی گوهر مباد + فصلیکه بهاره در محیط اعظم بنظم ترتیب رسید و نخلستان
خوانده‌اش به نشو و نمای تحریر رسید بهجت معانی هزار چمن شگفتگی در تصور آباد
خیال نازش داشت و به گلفروشی عبارت یکجهان آب و رنگ در جلوه گاه نظر طراوت
می‌کاشت **نظم** تحقیق گلشنی که تماشا پرست اوست + از التفات حیرت
فردوس تنگ داشت + تا شوق میرسید بحرف و میدمش + چون صبح ریشهای
نفس گل بچنگ داشت + نظاره گر بهوی گلشش می‌فشاند بال + مژگان بکیفیت

پر طاوس رنگ داشت + بعضی دوستان که بمقتضای میلان طبیعت از رغبت نظم
بذوق انشای نثرے پرداختند و از جمعیت مراتب حسن پریشانی زلف کاکل غنیمت
می‌شناختند متفق بودند که هرجا شکوه پایه نثر لباس طراز نگینی پردازد نظم را از خجالت در حالت
تنگی الفاظ خزیدن ست و هرکجا شور وارستگیهای موج بال وسعت کشاید گوهر را از حیا
و طبع قطره نفس دزدیدن انشاء معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ قبائیست در
لباس نثر نازش آغوش کشائی یعنی در هر مرتبه که مضمونها یکدست تراوش داشته
باشد از گل کردن نثر به بسط کیفیات نظم راه بردن ست و از ترتیب نظم فیض حقیقت نثر
وا شمردن **رباعی** آنجا که تمیز موهوم خرد و کلفت بیشی و کمی لازم انگوره ملت + در
گلشن اعتبار قدرت سبحان + آرایش نظم غنچه و نثر گلست + محرک سلسله شوق گردیده
که ازین عالم نثرے اگر برجستم تواند آمد نوک خامه بادیه افشاند و در پرش این جریده بے پروا
نقشبے با خشته دماغان نیز می‌توان رساند هرچند ازین حدائق رنگی نمیتوان شگفت
که بهار خیالان در پرده کشش جولان معنے نه نموده اند و ازین ریاحین بوی نمیتوان یافت
که چمن دماغان جاده مراتبش نه پیموده اند بتکلیف اعزه ناچار رنگ سوده ای از کلک
خیال بیرون ریخت و با آهنگ بهارستان جنون شور تحریرے برانگیخت بار الهی هوای
انشای رنگین کلامان تهیه جنونی گرد و لبسود ای سواد دانش رقمان درد دماغی بعرش آورد

بهارستان جنون

نظم بیار باده که در صید گاه عالم هوش + بهار میرسد از موج گل کمند بدوش + بذوق
وصل جنون در فضای دشت چمن + کنوا نابر بهاری گشوده است آغوش + پی صبوحی
ساغر کشان محفل شوق + نشاط جام مدبست ست و رنگ باده فروش + دوانده است لبعد
رنگ ریشه امواج + ز جوبیار رگ گل بهار طوفان جوش + ز گرمجوشی رنگ هوا عیان
گردید + که در گرفته بآفاق آتش خاموش + نوای سلسله شوق پرده ها دارد + چو عندلیب
توهم بر جنون زن و مخروش + و گر لباس جنون هوش برنمی آید + نگاه آئینه شو کسوت تحیر پوش +
نسیم عشرت این فصل غنچه دربغل ست + نفس بموج هوا محو ساز و باده نیوش + بقدر
چشم گشودن طرب قدح پیماست + ز خواب اگر مژه وا کرده مستی کو غش + بیا لب باده

فرصت که میرسد بچمن ✤ هماهای رنگ ز برگ گل آشیان بر دوش ✤ نه برگ دانم و نی رنگ
اینقدر دانم ✤ که صف کشیده بهجوم غبار رفتن هوش ✤ نه ساز انجمن راز تا چه می‌شنوند ✤ که گل
ز غنچه سر انگشت خود کشیده بگوش ✤ کدام رنگ و چه گل جوش حیرتست اینجا ✤ قبای ناز دریده است
خاک آئینه پوش ✤ حدیث پرده رنگ از لگد باد هم رسید ✤ زبان بوی گل آواز میدهد
که منوش ✤ صدای خنده گل از نغمات ساز ازل زمزمه الست ثمره ایجاد تازگیهای
ظهور و شوخی نسیم بهار آهنگیهای عیش ابد نوای بال کشای تجدید سر و عنقای اوج
تقدس در کسوت رنگ آشیان طاوس می طرازد و جای عالم تنزه در نقاب ابر آئینه سایه
می پردازد تنزل شاهد بیرنگی را بقدر گریبان چاک تبسم سحر پایه عروج رنگینی ست و تعین جسم
بی نشانی را باندازه شوخیهای موج گل خرام تهمت آشکار اگر از اسرار نفس رحمانی
بوی بی پرده هوا را دریاب و اگر به رمز تعین اول رسی آئینه گشوده بسیر هنگامه صبح لشتاب رایحین
یک قلم پر افشانی کیفیات ارواح اند و نیزه ها کیمیا نسخه کشای خاصیات اشباح از بی
پرنگیهای ساز نشو و نما تحقیقت عالم ایجاد در بهشت فاز گل کردن بهار رنگ و بو یا معنی مراتب
استعداد و مبرهن صدرت نقاش این صور تهار رنگ آمیزی گردش افلاک و میوه‌های پیکر این
حله ها نیرنگی طبیعت خاک **رباعی** خاکست که صد درس جنون میخواند ✤ از هر سر
هزار ناله می رویاند ✤ یک صفحه ساده و این همه نقش فریب ✤ این بیرنگی چه رنگ میگرداند ✤
منکر احیای موتی را از برق ظهور این رنگها آتش در بنای اعتقاد انداختن ست و غافل
زمان رستخیز را در هجوم نشو و نما رنگ غفلت نگاهی باختن شکسته رنگی را این زمان با چهره ها
اطاعت نسبت غبار کیست که افسرده مزاجی را باطبایع اعاده هیبت تازگی چمن تار رنگ پدید
راه شکار نماید از رگهای گل دام نهاده و بلبل تا ناله رسیده را در کنار گیر دا ز منقار آغوش کشاده
گردش چشم نرگس نگاه رفته را از عدم برمی گرداند و پیچش زلف سنبل سر رشته نفس
گسیخته باز بجو و میرساند افواج بهار بی تهمت غبار قدرت تمنا نگیخته که خاکساران نبفشه
بمصابح سیاهی بجوشند و شکوه نشاء بی نیازی سایه چشمی نیفگنده که برهنه سامان غنچه ناز
بکلاهی نفروشند پیچ و تاب سلسله ریشه‌ها ممکن طینت چون هاله برفرق هوا چتر زند احاطت
آغوش رنگها محال نیست چون قوس قزح حائل در گردن آفاق نیفگند تا غبار دمن بر بنگ سپر آبی
بارنده است و تا کوه و دشت برگ گل دامنی بر آرنده ناز ش داغ لاله قدم بر دماغ

تنفس میگذارد و بالیدن حلقه سنبل دانه ثریا را از لوازم دام گستری می شمارد هر قطعه زمینی
که انفاسی خاک مقابل اندیشند تفاوت آرای عالم خیال و شهود ست و هر کف خاکی را
که با بهارستان ارم دم سنجند فاصله پیرای نسبت عدم و وجود غبار یکه از دامن صحرا بلند
گرد جوهر آئینه گل ست و دود یکه از جیب مجمر ها سر کشد شکن طره سنبل **نظم** بسکه جوش
رنگ بر آفاق واکردست بال ✤ خار خشک امروز می بالد رگ گل در بغل ✤ آتش نغمه های ساز
عیش از لب ترنم پرورست ✤ میدود ضبط نفس منقار بلبل در بغل ✤ آتش نرد پرچم نهی خواب پریشان
سنبل ست ✤ سایه دیوار خواب ست کاکل دربغل ✤ اگر از تماشای چشمه سار و نغزی بیا همنا
چون غنچه بی تحریک زبان مطلق عنان ست و اگر از صفای آبها نویسی خط بلند چون جوهر در حیرت
آئینه نهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی بندد و از شوخیهای برجستگی موج
سکته نو هوس نمی پسندد و بتشریف آرای نامه وقت ست جامه از هیکر شخص بر بیده و بنجیر نگ
هوا دو زنیست سایه رنگ ز آئینه نشو و سنگ با همه آن افسردگی از وسته بندان گلهای
نارست و غبار با وجود بی طراوتی هزار رنگ شکسته شفق در کنار خزان را از افسردگی آن فرق
رشته نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته خزینه کهکشان نمی رسد و زمین را با کدورت انقطاعی
دست بهم داده که سلسله توهم غبار خرابه نیک **مثنوی** درین موسم از شیفته رنگها

نگردد بجز سرنوشت آشکار	به تحریر اسرار عشق و جنون	سیاهی مگر لاله آرد برون
اگر خامه ایجاد خطا می کند	نقط را ز شبنم غلط می کند	شبستان گردون که افسرده است
اگر شمع خامش کنی دود نیست	همه نهاز لب گلفشان رسته اند	به مهتاب روی زمین خفته اند
بسر جیب کاری طراوت بلند	که از ابر دارد مگر دود من تنمند	هوا بسکه رنگ جنون ریخته است
شفق زیر لاله خون ریخته است	خیابان نگذرد از فضای چمن	صفا لغزشی خورده از نسترن
گل و لاله حیرت بچنگ اندوست	چو آئینه گرداب رنگ اندلیس	همه پر فشانند پیدا و نیست

همه ساز شوق اند آوازیست غنچه تا دم از نگهت زند دل از دست داده است و نرگس تا نظر
بر رنگ گشاید چشمه باختن آماده اهل چمن بسالبکه از رنگ نگه و هم گردیدن ست و از بوی
هوای بکمال یکبار بالیدن هر جا گلی به نیم رنگی ساخته لاله پیر اینش رسیده است
و هر کجا برگی گم نگهتی پر دخت بر سیاه از سایه اش جوشیده اگر غنچه وی رگ بست
بر زلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکنی بر باد دهد در شاخ گل راه نفسی کشیده

از خود برآمدن سرو، بالیدن نخلهای لب جوست و آغوش تهی کردن گل صفرا عدار رنگ
قدرت رسائی اگر قامت سرو ستون خیمهٔ ابر گردد بجا و خم او بر شانهٔ جاهای رتبه
کجکلاهی آشیان پرواز و برعنائی هر بنائی شهباز نشاط و نگاه تحریر پرواز طلوعیان تا
بوضع چمن زادان بر نیایند گل اعتبار فطرت و دسته نمایند و اخلاقیان تا رنگ گلشن نیان
نپذیرند و امن نسبت لطافت تلمیذ از نجیبی داغ لاله ساغر آفتاب را تو امی صبای
نور مسلم و از هم نسبتی تبسم گل خندهٔ صبح را دستگاه گلاب فروشی شبنم ستاره باد رسلک
جمعیت دل از آئینه داران غنچهای گل در ماده در دایره طرح هاله از کمربندان حلقهٔ
سنبل تخمیر من آرای پرکاری که گرد باد از خاک چمن بر دارد و کشت زار کهکشان تبسم کده
زعفران کاریست و زلزلهٔ گیتی منت رنگی که هوا از انبساط گلشن در بیعت نماید و وشکل
قوس قزح خمیده گرانبار سیاه مستی سایهٔ گل نه بیدی که شبنم گلاب بیدار برون ریزد
تواند افشاند و دیوانگی چمن نه بمرتبه که در سلسلهٔ امواج رنگ درس آهنگی تواند خواند

نظم از هوا تا کرد صبح از نکهت گل با چمن * هرکه می بینی برنگ رفته است از خویشتن
نخلها را در تب و تاب فتور عرض خرام * چشمه ها را در هجوم موج جوش پر زدن *
شور قمری جسته چون آتش ز خاکستر برون * ناله از بلبل پریشان همچو دود از سوختن *
فصل طوفان جنون ست آرمیدن شکست * بال خوابید شرر در سنگ اگر گیرد وطن
تار پود کسوت ما جمله در رهن هواست * جیب تا کی میکند انجا که دامن از شکن

از جذبهٔ تماشای بهار دیدها انگشت نما پرواز طایر نگاه و از کشش تمنای گلشن دلها
تا غنچه همعنان قاصد آه از این نزاکت که اگر تغافل گذری خون گل تا گریبان دامنگیر
و از این حیرت آباد اگر قدم تامل و دوی ناله بلبل تا گوش پیچش زنجیر حلاوت خنده یاسمین
بال نظاره بالشی بازه بوس شکر لبان چیده و شور تبسم بخیر زخم جگرها را در نمک لعل نو خطان
خوابانیده درین جلوه ها هم از شبنم دلی بدست و آسمان نیز از مهتاب نظاره شکسته
در خیال انکه تبکده دیده ها را از زنار بندی رشتهٔ نگاه سر پیچیدن و ده در هوای
این صنم خانه دلها را از ناقوس نوازی شعلهٔ آه نفس وزیدن **نظم** تا نفس جز

خود طپید در بخیه وسی غلطیده است * تا نگه بر خویش جنبد حیرت بالیده است * پیک این
گلزار می خواهد گریبان چاک کن * صبح بر خود دارد ماغافلان خندیده است *

بادیه از خود رفت شهید و گرد در کار نیست * هر طرف مژگان کشائی رنگ مینا چیده است شاید بر منا
فصل از هجوم شگفتن به غنچه پیچیدن آفت است و از طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیامت
هرچند بخواب روی مژگان نمی توان بست و اگر همه سر از امی انبالی نتوان نشست از خود
برآمدگان نیز چون شمال از چمن بجسته اند و نخاک زودگان هم ریشه دار ازین طلسم رسته بهانه جویی
شوخی غازهٔ تحقیق بر روی تقلید کشیده و غیر حقیقت پیراهن مجاز مالیده از نام گل رنگ
می چکد و از حدیث سنبل آشفتگی می دمد کافر ابری بارش دارد و قلم نرگس نگاه می نگارد
بهر جا منقار بلبل تصور کشیده سهم خوردن رنگ ناله سر فرو شد و هر کجا طوق قمری تحریر
نماید از حلقهٔ قامت کوکو سیچ بست چشم کشودن در غلط افتاده نرگس ست و مژگان خوابیده
بخیال تنیده سبزه اگر خموشی زبان کسی سخن معنی ایماست و اگر زحیرتی سیر چمن آئینه
تماشا تا نفس صبح کرم ریشه در آواز دوانیدن ست و تا قطره تصویر بتاب سر رشته نگاه رسانیده
سر و شعبده بازیکه آئین مقلدی بیش نتواند برد تا تماشای که عکس اغیر شخص تواند شمرد

رباعی امروز که انکار جهان تصدیق ست * آئینه و سطح آب بی تفریق ست *
هر جا ست اثر رنگ مؤثر دارد * تقلید چه ممکنی همه تحقیق ست *

با هره را خیال طراوت
بر شوخی سیلاب مژگان کشودن و سامعه را تامل رطوبت در آواز آب شنا نمودن
اگر دامن تمثال افشرند آب آئینه بموج آید و اگر سر رشته ها بهم تابند موج گوهر طوفان نما
هر جا غنچه را سرنگون نمایند ریزش گلاب ست و هر کجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از
وقار آرمیدگی هوا و وجه بحر لاله تهنشین و از تمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت
نگین بنای شمع رنگ بشوخی ریخته اند که طبیعت خار انبقاوسیش بر نمی آید وقت سنگ
رنگهای گل با فسونی رنگش کرده اند که نفس نسیم خبر بر وغلتش سنجی آلاید کار نشو و نما اقتضا
بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین مفتوان انداخت و پایه سکر و حی بان مرتبه بلند گردیده
که نام گرانی نقش نگین سنگ نمی توان ساخت اگر فشار بسیراب باین عروج و ما نع
آبرا یکستی در شناوری هوا پرافشان تراز کاغذ باد تواند بود و اگر چنبه لطافت باین
تصرف بال کشاید کوه در مهد وحشی صد سحاب عنان تر از سینه خواهد بود انجا سایه
از پا افتاده نهال بسیر خیزد و غبار از زمین خسته بوی گل فروشی رنید از عینک ترابی
لطافت خاک لقب نگاه بلقیس شماری های زمین میکشد و از زبان هیولای تعمیر صبح ستی تعمیر

بمرغزار گاو آسمان میرساند بخود پیچیدن نفس طلسم گردباد در ریشه دارد و بیم پیچیدن مژگان سر از هجوم
ابر بہشت آورده پای در دامن کشیده از جنون تازان وسعت صحرا است و سر بگریبان دزدیده
از دماغ آشفتگان اوج هوا خانه ها سایه پرتو رنگ پردهٔ فانوس بر آورده و دیوارها از عکس گل
بال طاؤس گل کرده نالهٔ بلبل شمعیست از آتش گل فتیلهٔ نفس افروخته و اشک شبنم حبابے
چشم بحیرت طوفان رنگ دوخته جهتے نتوان یافت که دامن برگ گلش نپوشیده و
طرفے بتصور نمیتوان آورد که از گریبان شوخے رنگ نجوشیده ٭ نظم ٭ این زمان
شمع حرم رنگ و چمن فانوس ست ٭ سطح تجخانه همه خنده گل ناقوس ست ٭ کسوتی
نیست که بیرنگ توان پوشیدن ٭ ذرهٔ موج هوا نیز پر طاؤس ست ٭ خاک یک لاله ورق
جیب یک انداز شفق ٭ عالمے در دل یک قطرهٔ خون محسوس ست ٭ وسعت آباد
عرصهٔ امکان آن تنگی لبریز رنگ و بوست که تا نگاه دامن چیند زمین هاے رنگ ابطاق
شکن خفته است و تا مژگان برخود چیند بساط تموج ریاحین رفته اگر همه خار شکنی رنگ
شکستن ست و هرچند نفس دزدی غنچه نفس بستن موسمیست که چون شمع از خار و ریا شکسته
رنگ بر روے آرد و چون شعلهٔ خاشاک در چشم افتاده بال نگاه مے کشاید از شوخیهاے
بالیدن هر گریبان دامنی ست و هر رشته بر اسے تنگی حوصله بوسعت طرح مسرت انداخته است
و وقت قطره لبالبان آغوش پروازی سایهٔ گل نیز سحاب و اخیمهٔ عیش زمین و زمان دیغبار
آئینه هم بکیفیت صبح نور دیده آسمان ٭ قطعه ٭ گر این رنگست جوش اقتضاے نوبهار
گل گریبان طیرساند در بیابان گردباد ٭ نیز مے بالد اگر بر خاک افتد سایه ٭ رنگ گرداند
اگر آید بدوران گردباد ٭ بحکم موج خیز طراوت عرق از جبهه گل کرده چون شبنم از سرے گذرد
و اشک از مژگان چکیده چون گرداب دست بگریبان مے برد از اقتضاے قدرت نمو
بنفسهاے سوخته عنان رعنائے ناله بیرون و از خطهاے پیشانی هلال وار ریشه بر فلک
بجزون عقده نیست که چون تخم گل صد رنگ شگفتگی در بغل ندارد و تبسمی نه که چون جیب
سحر هزار آغوش بجلوه نیارد چشم چون بیضهٔ طاؤس آئینه خانهٔ ایست در بسته و مژه
واکرده برنگ آغوش گل تر دوی نفس شکسته و در بر سر هوا پیچیده و دسته ریحان
مے بندد و آتش در خاک نشسته جوش لالهٔ مے خندد و خار خشک را در بحث رطوبت با رگ
ابر همزبانی در ره خوابیده را دعوی رنگ رعونت نازخیابانی حرف لب جوا از سبزه تر زبانی سبزه

و دهان چشمه از سنبل سلسل میگوید سر و سر بهواے زده که گل آزادی زیب دستار افلاکست
و بید جنیدگی انتظار میکشد که ثمرها هنوز در دل خاکست ٭ نظم ٭ بکنه معنے این جلوه ها تامل
کن ٭ که نیست هیچ یک از پردهٔ ظهور برون ٭ تو عرق حیرتے اے بیخبر و گرنه هنوز ٭ نکرده
شوخے طوفان سر از تنور برون ٭ هزار رنگ برافشاند همچنان باقی ست ٭ چمن طرازے
آن حسن از تصور برون ٭ بسعی بیخودے این عقده واشود ورنه ٭ حقیقتی ست که گل کرده از شعور
برون ٭ ز برق وهم حیاتی دماغ مے سوزد ٭ چراغ علم باین رنگ داده نور برون ٭ ذخیره
مواد رنگ از طبع حنا آتش مے جوشاند و دزدیدن آثار شگوفه پیکر سرور آبله مے پوشاند
شگوفه ها را چون غریق از طوفان جسته جامه بر درخت انداختن شکر سلامت آثار نیست و
غنچه ها را چون غواص سر از محیط بر آورده بضبط النفس پرداختن تسبیح عافیت کنارے
بفرط گرمهاے آفتاب رنگ نزاکت را در سایهٔ برگ گل نشستن تدارک آفات تغییر داز
بیحجاب جذبه کمند بنو لطافت را دامن بدامن رنگ بستن احتیاط سلسلهٔ تدبیر برگ
حنا را از زیر دستی قوت نامیه پنجه بر پنجهٔ خورشید میازد و آثار شگوفه اقتدارت جولان سمکر وحی
سراسر عرصهٔ صبح میتازد و لعلی تصویر شفق از دماغ شقایق بیرون ریخته اند و لاجورد صفحهٔ افلاک
بحر پرا اوراق نیلوفر بیخته اگر پستی ست در سایهٔ دیوار گل خوابیده و اگر بلندی ست جهان در فضاے
هواے چمن بالیده ٭ نظم ٭ مینا گر این بزم زبس صافی رنگ ست ٭ هر سو شره بر همزده شیشه
سنگست ٭ گلزار در آغوش نجوالبت جهانی ٭ اینجاست که حیرت بره آئینه رنگست
از بسکه هوا آئینه در رنگ نهان کرد ٭ صبح از نفس خود پر طاؤس بچنگ ست ٭ از نشئهٔ
آغوش کشودست طراوت ٭ برخشکی زاهد چه قدر قافیه تنگ ست ٭ امروز بکیفیت می آتش
را آب روشستن ست و چون طوق فاخته از خاکستر حلقه هاے سنبل رستن از بی نیازیهاے
رطوبت هوا انجم سوسن زنگاریست و از تا شگفتگیهاے کوره رنگ پیکان غنچهٔ گلنارے
تیز بازان سرو از طوق گردن قمرے حلقه مے رباید و تیغ بندان شاخ گل در پیچ تاب
نالهٔ بلبل جوهر شمشیرے نماید نگاه چون طوطی هر قدر پرواز آید محو سبزه زار ست و اندیشه
برنگ طاؤس چندانکه بال بر هم زند مقیم گلزار نیره و رجولانگاه نشوونما بجنیا بے نه جسته
که در پاے ریشه آبله نچپے نشکسته و در رنگ بعرصهٔ تلاش نفسے نسوخته که در سایهٔ برگ لاله
چراغ واماندگی نیفروخته شگفتگے در میدان جلوه از بس جرش تازگے دوانده است

هنوز دامن از گرد رنگ نیفشانده گرم جولانیهای طراوت عرقی گرده که بے اختیار از برگ گلشن مروحه باید گرداند و تیز رفتاریهاے لطافت رنگی سوخته که ناچار شبنمش چو مهتاب باید نشاند یاران آب جیدو در کوچه شاخسار دویده که انجام قطره زدنها نفس زدن بوسے کشیده و هوا یا تب و تاب فضاے تخیوسے جیدوه کوسے بال افشانیهاے بے آشیان پر داده شبنم غنوده تا کہ پہلو دادن سنبل گواه ترددهاے وامانده گے آثار و زانو سر نهادن بنفشه شاهد تلاشهاے تخیوده در بار غنچه هاے بے اختیار سر بجیب تامل کشیدن که یارب از چه مقام دو دیده ایم و کمها ناگزیر چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه رسیده ایم کیفیت حال این آشفته حالان دریافتنی ست و نقاب مقصد این بے نقابان واشگافتنی

مثنوی

بیا ای تماشائی باغ رنگ
درین ساز بی پرده آهنگ چیست
ز هر ریشه نبض دلی می طپد
چو گل حسن تحقیق بی پرده است
چو نرگس نگر از یقین جام گیر
چمن نیست آیینه خندیده است
درین شبنمستان حیرت کمینگ
بهم طپش کرده آسوده گی
درین باغ اگر گل وگر نسترن
ز هر عضو جیب سحر می درند
نزاکت سرشتان جنون کرده اند
ز گل یادداشتے مانده از غنچه جیب
اگر صفحه گل وگر برگ تاک
همه هوشهای جنون گشته اند
تامل بتحقیق تا میرسد
بکنج عدم خیز آرام نیست
گل و لاله زین داغ آماده است

که عمریست چون لاله داغ رنگ
بهار این چه آشوب پرداخته است
ز هر برگ گل بسملے می طپد
بهر پرده این نغمه دارد کمین
به گل بین واز معرفت کام گیر
ز ناسے بگنج تماشا رسے
پر افشان هواے شکست رنگ
نظر تا کنی از نظر رسته است
ندارند غیر از خراش بدن
گدازگاه هستی زبس تنگناست
کز این تنگنا سر برون کرده اند
چه بوی که عالم گرد غبار نگریست
خیالیست جوشیده از طبع خاک
غبار خیال ز خود رفتگان
ز ساز بهار این نواے رسد
ازین رنگ و بوها وحشت علم
که در خاک هم آتش افتاده است

چه نیرنگی این برق نیرنگ چیست
که خاک اینقدر پا برون تاخته است
از این تاب گل هر چه گل کرده است
که آیینه ام انچه خواهے ببین
چو نرگس چه گل حیرتی چیده است
گر اینجا بتمثال خود وا رسے
نشانده است از عجز فرسوده گی
همان آشیان از عدم بسته است
نگو شاهدان پرده بر می درند
چو پیراهن اینجا دریدن قباست
به پیچ و خم خارستان عیب
کجا تنگ یکسر گریبان دریست
همه آرزوهاے خون گشته اند
بااین برق تاز است مطلق عنان
که تنها جهان وحشت انجام نیست
همه شعله دود دارد بعدم
پس از سال این قاصدان خیال

بقدر نمومی کشاسب بال ز بس توسن عجز میکند بجد جد یک گام ره طے کیست از آن روست با این درنگ آمدن ❊ که از خاک باید برنگ آمدن ❊ نگاهیکه این نسخه داران راز ❊ چه دارند بر صفحه امتیاز ❊ ز خاک اند یا از هوا میرسند ❊ بدین بیخودے از کجا میرسند ❊ درین کارگاه نهان رنگ و بو هست ❊ دل چاک تحصیل کش آرزو دست اگر نه بهار غربتے ست از وطن برید و پرواز شے نے استقبال نسیم در هواے پرسش احوال کیست و اگر نه رنگ و بوها مسافرانند از عالم مشتاقی رسیده اهتزاز شاخ و برگ باینقدر تهیه آغوش جمعیت کیست خرمی وقت سرسبز لیکه این عشرت خرامان در سواد کشش وا کشیده اند و فیض سرسبزی فرش بساطیکه این خضرطینتان سایه بر فضایش گستر اخیده اند تا آیینه امتیاز چون شبنم از هم نپاشیده است حضور این جلوه ها مفت فرصت و تماشاے تامل چون گل بیاد تفرقه نرفته است سیر این رنگها مغتنم جمعیت سبزه باشد از خواب گشوده اند شبنمها تا بچشم نیامده و غنچهاے سر تماشا بر نیفشته تا بیالین نگذارند اعتماد بر رشته نفس از وحشت برق و رنگ شتابان نقشهاے ست و تکیه بر فرصت نگاه از شوخے شرر مدت قیاسے باید از چه شنیدن اشکے چشم کشا تا آیینه شبنمی بر تراشے و بقدر گل کردن آبے از خود برآ به تخیل نشانے نشاندها شے اینجا چشم از خواب وا کرده ساغر پرستست و سر از جیب بر آورده گردن مینا در دست

نظم

جوش شبنم بر تامل یکنفس نمیدیدنے دارد ❊ زبان خامشی رگهاے گل فهمیدنے دارد ❊ سحر جان در بغل مے آید استقبال مے خواهد ❊ مجنون غلطیدے ناله شفق تر سیدنی دارد ❊ نباشد گر سر سهر نازے آواز بلبلها ❊ کم از رنگے نه آیے بخبر گردیدنے دارد ❊ چه لازم چون سحر سر تا قدم آغوش جوشیدن ❊ گریبان چاکیی نظاره هم بالیدنی دارد ❊ درون خانه تا کے چون شرر در سنگ افسردن ❊ بهر کم فرصتیها یک نگه گلچیدنی دارد ❊ شبستان طره سنبل در سلسله پیچ و تاب راهے وا مے نماید که جاده پیماے نزاکتش بیدلیل شمع مینا از خیال تا زان کوچه محال ست و اوراق نسخه گل در غبار رنگ خطے نشان میدهد که روشن سواد لطائفش بیواسطه عینک جام از سبق فهمان عالم جسم و خیال اند کم فرصتیها زبان طرب تا لطافے در جلوه تمکین اند بنا غنچه بال افشاند و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صهبا در گردش تامل نماید گل رنگ سے گرداند

بهر رنگ تا فصل بهار متصور شد چون گل سبک پیاله بودن طلسمی ست بر اعتبارات مراتب ظهور
و تا جوش گل در نظرست چون بلبل از ناله آسودن ستمی بر قسمات قانون شعور جنون با آنکه
شمع انجمن آزادی ست درین موسم زنجیری دود پای داغ ست و شعور هر چند آئینهٔ
محفل ترقی ست درین فصل محتاج عینک داغ **رباعی** این فصل سر عقل نگون میخواهد
آئینهٔ هوش عرق خون میخواهد ❊ پیداست زگل کردن اسرار چمن ❊ کاین محشر رنگ و
بو جنون میخواهد ❊ تا گرد از جوهر خرد آبیاری تمامه سنبلستان نالهٔ زنجیر و داغ بالیدن
ندارد و تا دود خانمان سوزی هوش طناب کش خیمهٔ داغ جنون سر با فروختن فرومی آرد
تخت آرای قهرمان جنون اشک بر دوش آبله جلوه نیست و چتر پیرای خاقان سودا چون
شعله موقوف داغ پروازی چاک گریبانی منظور ست تا اوراق بالی توان کشود و خروش
ناله درکار تا جا وشی وحشتی توان نمود نشاء پرستان خرابات هوش را کیفیت جنون
رسیدن سخت بی خبریست و شعله نظران دیرستان تمیز را رسائی دود سودا نرسیدن کمال
کوته نظری شعله افروزی دود سودا شرار تیشهٔ فرهاد شمع انجمن شیرین پرواز نیست
و به صنعت آرای قدرت سودا جیب تامل مجنون کارگاه لیلی سازی مختاران قدرت
اعمال اگر جنونی نکرده اند چه کرده باشند و آئینه سازان آرایش جمال اگر دستی نموده اند
چه صنعت می تراشند در انجمن تحقیق از ساغر می چشم دارا کرده بلبلی چمن رسیدن غفلت و از
داغ جنون کلید بست نیاورده کیفیت بهار جنون غلط **نظم** به صحرای جنون دیوانه سامان
چمن دارد ❊ چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی ❊ دل از جوش سویدا دسته بند لاله
کاریها ❊ سر از سودای پریشان ریشه وار سنبلستانی ❊ جگر در زخم خواباندن لبالب آبی
رنگینی ❊ بناخن سینه کندن تیر انداز خیابانی ❊ هجوم گرد وحشت مطلع صبح طرب خیزی ❊
خروش دل طپیدن عندلیب شوق بستانی ❊ طراوت در هوای وحشت آشنگی عرق کردن
دویدن ریشه پردازی شگفت وضع عریانی ❊ بهار مدعا خون گشتن و در خاک غلطیدن ❊
سحاب آرزو از دست طفلان سنگ بارانی ❊ مفت عشرت پرستیکه چون سنبل با
زنجیر پیمانی جدید بندد و چون لاله با داغ تازگی بیعت پسندد امروز خانه نیست که چون
خانهٔ زنجیر شور صحرا در سر ندارد و خیمه که چون چشم آهو سر هوای بیابان سر بر نشیارد
سایه خوابیده از شعلهٔ جوشهای دود لیست هواگیر و غبار آرمیده از برق تازه بهای وحشت

ناله پر افشانی تعمیر چمن دیوانه الیست از بوی گل خرقهٔ رسوائی در بر دوشت مجنونی در
انبوهی ابر موی شوریده بر سر اگر هواست از رعایه گرد باد زنجیر لیست و اگر سحاب از قطرات گرم
آبلهٔ تعمیری آسمان را از کهکشان فتیله بر داغ انجم گزاشتن و آفتاب را آئینهٔ صبح سیاه
زداغ شب بر داشتن دریا از موج موی سری بلندی رسانده تا اندکی بوضع آشفتگی
دیوانگان بر آید و صحرا از ریگ روان ریشه در آبله دوانده تا قدمی بجنونی مجنون روشان
کشاید کوه از صد پاسنگ به فلاخن بسته و زمین از غبار دامن بجولان شکسته حلقهٔ زنجیر از
ناله چنگی دارد که مقیدان این سلسله آزاد اند و نقطهٔ داغ سیاهی سرمه می نگارد که طفلان
این دبستان خاموشی سواد اند هر جا جولانی عرصهٔ جرات تنگ می یابد در حصار آبله بگریزد
و هر کجا جهدی از عهدهٔ رسائی بر نمی آید بکمند نالهٔ می آویزد جمیع باغان عالم پذیر انبیاد
جمعیت بر آبله پا گذاشتن ست تا سیل هرزه دویهای کوشش بطوفان شان نبرد و سقف
خمستان بداغ بخشت دماغ انباشتن تا جوش افسردگیهای هوش از سر نگذرد یعنی بر سلسلهٔ
نفس که سر رشتهٔ تمیدنگیست حلقهٔ زنجیری بیفزای تا خجالت گرفتاری اوهام نکشی و بر
نارسائی طاقت که تهمت آلوده خواب پاست ساغر آبله بپیمای تا جرعهٔ کم ظرفی همت
نچشی **رباعی** هر چند بهار فصل همواری نیست ❊ یعنی سبب فسردگی اطواری
نیست ❊ اما هر که ورزد لیسیدن جنون ❊ آسودگی تبرک خود داری نیست ❊ بناموس
اقتضای این موسم اگر ذره از پریشانی باز آمد آفتاب خجالت ورق ست و اگر قطرهٔ از
طپش فرو نشیند محیط غرق عرق کیفیتیکه دیوانه در خانهٔ زنجیر صدائیست مستعد از خود
رمیدن هشیار نیز در زاویهٔ غباری کمین گیر داغ آرمیدن و جانیکه قلم الغبار رسیده
شورش لیستی ست پیشتر تیمهایکدست بطوفان خفته تلاطم اوج موجها گریبان جنون جوشی
قعر اند و قعرها تهی گردیده از خود رفتن موج لاله ها بنید داغ بر هوا انداخته اند تا خیمهٔ ابر صورت
بسته است و سنبلها شور زنجیر بباد داده اند تا سلسلهٔ آواز رعد بهم پیوسته تا نسیم مژده جنون
بجوش بهار رسانده موج آب زنجیر گسیخته و تا هوا پیغام آشفتگی بگوش گل رسانده دستار غنچه پریشانی
آویخته خانه پردازی درین هوا حباب وار چشم کشودن ست با انتظار گردبادی فلک
سامان برنگ غنچه گره شدن در جمع اسباب پریشانی بهار این گلستان را شگفتگی
عریانیست نقاب رنگی باید دریدن و سواد این چمن را سنبلستان پریشانی ست

بتماشای وحشتی بادپیچیدن	قطعه زمین هوا با زرد خطاب است	گاهی صف آرایی عرصه تدبیر
بهجوم گرد دست نگاه مجنون	عالم بخود دسے کن تشخیص	جوهرت فرد و اینقدر تشویش
چشم بخواب و این همه تعبیر	خاک کن ریب کلاه دریا	چاک زن جیب و خرقه تزویر
غیر افسردگی نبیارد بار	هر قدر خانمان کنے تعمیر	وحشتی چند عذر افسردن
ناله بیش از این بها مگیر	نردبان عروج آزادیست	چون صدا سیر کوچه زنجیر

طپش آهنگی نبض فردات باین زمزمه تحقیق فواست کرامزنه طبائع امکانے تا از هیولاے جوهر سودا ماده نگیرد بیکر امتیاز صورت سے نبندد و معجون کیفیات عنصر تا مجمر انتشار جنون نگیرد و ترکیب معنی اعتبارے نپیوندد آتش را از شعبت گرد نگاه بچشم داغ گشته است وابر از جمیع حباب سلسله موج بچشمه آبله پیوسته اگر هواست از آه سودائیان نفس پرورد کوه وحشت ست واگر خاکست از طبع دیوانگان تر دماغ دریوزه پیوست **نظم** کیست از فیض جنون مایه فزا در اینجا ✤ فرد آن به که تعلف نگذارد اینجا ✤ نقطه در داغ وطن دارد و خط در زنجیر ✤ خامه جز نسخه سودا چه نگارد اینجا ✤ هیچ یک حلقه زنجیر ز مین یک گل داغ ✤ بیش ازین شخص تامل چه شمارد اینجا ✤ اگر آفاق از سودائیان نیست طبیب دار الشفاے مصلحت را روغن عناب برا عضاے امکان مالیدن دلیل چه احتیاج ست و باد دام کواکب و بنفشه شبیه و ردن اصلاح اندیشے کدام مزاج زمین را تا شور جنون از جا بر مداره سایه گل داغ پرورش میگذارد و آسمان تا هواے بهار از خود نبرد بسر گشتگی بحلقه زنجیرش راه ے کشاید جمیع دماغ مخبوطیست بنسیم نفس آشفته و مشام اندیشه سوداے در طلسم سویدا خفته سایه از نسخه هموارے دماغ سوده راحت العاشقین دارد و آفتاب از سطر آوازه زنجیر سلسلة الذهب شعاع سے کفار و دیده آهوان بسوداے تجشمے داغ خانمان سیاه و طره امواج در خیال همنشینے زنجیر مسطر پریشانے آه لبهاے آئینه ترجمان پروانه سے صورت داغ تمکین طراز مسند حیرت و دماغ گوهر به تقلید بیاے وضع آبله ساغر تحقیق جمعیت اگر ذره است هواے چشمک داغ احرام پر افشانے لبسته و گر قطره همچنان سراپاے خود در قدم آبله شکسته جانم بے مشابهت حلقه زنجیر دام تصرفے نمی چیند و نگین بانتزیه مناسبت نشستنی بداغ نقش اعتبارے نشیند از آئینه هاے تمناے داغ شاهد مقصود بجز هم روسیاه مقابلت و به تخم هواے آبله مزرع طلب خرمن جمعیت

حاصل چه آزادی با که چون ناله سر گرفتاری شوق زنجیر کشیده و چه وحشتها که چون شعله در سایه الفت داغ نیارمید **نظم** الفت زنجیر ما را این قدر دارد اسیر ✤ ورنه ما آزادگان یکسر پریشان ناله ایم ✤ گر نباشد حلقه سرگشتگی آئینه دار ✤ محو تمثال هوا چون شعله جواله ایم ✤ داغ گر نپوشد ز عرض گرد ما چشم سراغ ✤ چون شرار رفته از خود بے دنباله ایم ✤ شور وحشتها نفس در آبله وز دیده ماست ✤ روزگاری شد چو مجنون این تجاله ایم ✤ واگر کوشش دود سودا محمل آرائی خاطر پرد دشتان بر دارد ابر اپای دست دیا چه کوه و دشت کمے گرداند واگر کوشش زنجیر جنون انفرباد ز گشتگان نرسد گرد باد را بے نردبان لعروج آسمان که میرساند اینجا مجنون را از جوش آبله پاے استغنا مسند جام جم ست و از شور زنجیر کوس دولت پایدار که قدم در جادۀ رستے جنون نزار هستی جز داغ کیست تا دستے با آرایش دکان شعله تواند گشود و در سنبلستان سواد کده امکان غیر آبله چیست تا فانوسے خانه زنجیر تواند نمود اگر عقل سر رشته تدبیر گم کند گرد سودا تهمت شکار نارسائے مباد واگر هوس دامن تصرف برچیند آستین زنجیر جنون چین کوتاهے مبیناد **مثنوی** تعالے الله چه طوفان بهارست که چون گل شش جهت گل در کنارست ✤ اگر خاکست جولانگاه سوداست ✤ وگر آبست متاع طپشهاست ✤ ز رنگ و بو جنونی خفته یکبار ✤ بشور جنت گل گشته بیدار ✤ گریبان چاک گیے آئینه خاک ✤ سحر جوشانده از تمثال افلاک ✤ بهر سو حیرتے واکرده آغوش ✤ جهان در جیب و مجنون هیز جوش ✤ در و دشت از هجوم رنگ باغیست ✤ چو گل کسر جنون تر دماغیست ✤ طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد ✤ فلک کشتی بطوفان هوا داد ✤ ز گل جا بر چمن شد آنقدر تنگ ✤ که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ ✤ بخود پیچیدنے دارد مشوش ✤ نگاه از رنگ گل چون مو ز آتش ✤ خروشی کز دل بیرون نشتابد ✤ ز گرد رنگ و بو در سرمه خوابد ✤ جنون بیدلی بر خویش مالید ✤ سویدا دستگاه ابر گردید ✤ نے از دامن مجنون فشردند ✤ شفقها شعله بر افلاک بردند ✤ کجاے اسے ز سازد رنگ غافل ز چشم بسته نشین دست بر دل ✤ دو عالم نیست غیر از یک جنون خند ✤ شگفتنهاست مژگان را بتقنت چیند ✤ ز گل تا جیب مژگان آنقدر نیست ✤ جنون مست انگیه بازار جزا نیست ✤ جسم بسکه مے بارد افلاک ✤ سحر گردیده چین دامن خاک ✤ ز غلط ست آن قدر سرمایه گل ✤ که بوی مشک دارد سایه گل ✤ بوصف این بهار رنگ ✤ بو خیز ✤

نفس چون رشتهٔ شمع ست گوهر ریز
بهار اینجا لشد آئینه پرداز
ز هر کیفیت آئینه دارے
بهر جا شبنمے وا کرده مژگان
نگر از آینه زنگی زدودن
متاع حسن یکسر باب عشق ست
ز شمع سر و دود حلقه دارد
نواهای بے منقار بلبل
ز بوی گل نگه در چشم شبنم
هوا هم تا به گلشن راه دارد
چو شمع از خار یا گل میتوان چید
درین گلشن بهر جا آرزوئیست
ز الفت رشتهٔ شیرازه دارد
پرافشان ست شوخی رنگ و بوئیست
گره باید گشودن جلوه نیست
بعشق قامت خود سرو آزاد
ز خود در گردن یارست دستش
تماشا از خیال خود برون جست
همان در دامن خود غنچهٔ گل
تامل کن اگر فهمیدنی هست
که ای غفلت نوایان جنون ساز
بعرض راز تا سوسن زند جوش
صبا وا گفت و گو در دسر آرد
بخون خود همان وا می طپد رنگ
هوا هم در پی خود رفته از هوش

قلم تا حرف رنگین مے نگارد
نگه در کسوت کیفیت ناز
همه حسن ست از حیرت خبر گیر
باین رنگست حیرانے پرافشان
درین حیرت سرا دارد مهیا
همان آئینهٔ اسباب عشق ست
وگر پروانه داغ چیده باشد
صدا بے چیده از تار رگ گل
سحر را از هجوم شوق بیتاب
شفق در آستین آه دارد
ز سامان جوشی عیش مرتب
اسیر الفت این رنگ و بوئیست
کشاید رنگ و بو هم بال بلبل
تماشا خیز حصول آرزو نیست
چمن زادان همه حیران خویش اند
ندارد وا ز بهار رنگ و بو یاد
باحرام هوای دیدن خویش
هجوم حیرت ست آئینه در دست
حمایل دست تا در گردن خویش
که با هر رنگ دست و دامنی هست
بفکر غیر کی آهنگ داریم
زبان در سرمه می غلطد که خاموش
بجز پر میزند نکهت که بس کن
که شوق برق نازست جهان تنگ
اگر از آب موج پیش رفته است

رقم جوش پر طاوس دارد
تراشیدست حسن کارسازے
نگه مجنون کن و لیلی خبر گیر
که مارا نیست بر شوخی فزودن
نگاه از جلوه سامان تماشا
اگر بوئے ز قمرے سر برآرد
جز آتش پرتو کشیده باشد
نفس در دیده دارد شوخی رم
نفس در رنگ شبنم شیشهٔ آب
ز بس شوق ست اینجا عافیت تید
چو گل خمیازه دارد جام بر لب
همه گر وحشت اینجا سر برآرد
بیا گر رشته اش خود رگ گل
نگاه از خود تماشا آفرینست
حباب جلوهٔ طوفان خویش اند
ز بس رعنائی خود کرده مستش
ز مژگان چشم نرگس یک قدم پیش
مرام خویش پیچیدست سنبل
ز شاخ و برگ هر گلبن کمر پیش
ز جیب غنچه بوے دارد آواز
بعهد آغوش خود را تنگ دارم
جهان گوش سخن فهمے ندارد
خرد دیوانهٔ ضبط نفس کن
بضبط خود سحر وا کرده آغوش
بطوفان خرام خویش رفته است

غرض با گل جنون آهنگ خویش ست ✤ دل هر لاله داغ رنگ خویش ست ✤ درین فصل نشاط مستی آهنگ ✤ که مے جوشد جنون در کسوت رنگ ✤ دلی داری تو هم یک غنچه خون کن بجیب خویش طوفان جنون کن ✤ برنگ گل ز عریانی قبا گیر ✤ ز جیبے پاره دامان هوا گیر ✤ چه لازم با خرد همخانه بودن ✤ دو روزی میتوان دیوانه بودن ✤ چو گل باید شد از جام هوا مست ✤ دلے چون غنچه باید دادن از دست ✤ بفکر خانمان پرداختن چند ✤ متاع وهم و ظن تا باختن چند ✤ چو بوے گل به پرواز جنون آے ✤ بجو تا وارسے از خود برون آے اگر گیرد درین باغ جنون جوش ✤ بهار از چشم شبنم خانه بر دوش ✤ طرب دارد درین نیرنگ منزل ✤ چو شبنم بر نگاه گرم محمل ✤ نشاط امروز در رهن جنون هست ✤ خرد از خرگه عشرت برون ست ✤ به پرهیز از گشاکشهاے تدبیر ✤ مبادا افکنی در ربط زنجیر ✤ به فرق ابر تیر از دود و سودا ست ✤ هوا از بوے گل زنجیر دریاست ✤ مے جام گل آشوب دماغ ست متاع بوے دست لاله داغ ست ✤ کنون اندیشهٔ فرزانگے چیست ✤ گلے رنگین تر از دیوانگی چیست ✤ بهر رنگ از بهار زندگانی ✤ جنون دسته کن گر میتوانی ✤ بیا بے سر بسامانی آهنگ مشتاب ✤ نواے بلبل زنجیر دریاب ✤ ز نالهٔ زنجیر آگاه ✤ که برآهنگ ساز نمود کشتے آه ✤ کجا آهنگ کو سازے جنون ساز ✤ به زنجیر پرافشانست آواز ✤ نه زنجیر یست اینجا نے جنونے ✤ خیال از وهم میخواند فسونے ✤ نفس زنجیر و ما آواز زنجیر ✤ تحیر نغمه ایم از ساز زنجیر ✤ رم زنجیر ما از ناله بیش ست ✤ سپند از شعلهٔ آواز بیش ست ✤ تو خواهی زندگی خواه بے خطا گیر ✤ صداے موج زنجیر هوا گیر ✤ نه زنجیرے صداے دام کردند ✤ خیالے را تعلق نام کردند ✤ تعلق چون فسون وهم و ظن نیست ✤ جنون فرصت ست آئینه داو من نیست ✤ چه فرصت فکر اوهام تعلق ✤ چه ما و من همین دام تعلق ✤ تعلق محشر طوفان خروشی ست ✤ به زنجیر این قدر غوغا فروشی ست ✤ جهان زین ساز دارائهٔ شور ✤ ای خانه زنجیر معمور

فصل اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سر با ئل بیا مغتنی میسر گرد تشویش هرزه نگاهے با قیمت و تا سر اندیشه بر آفوے ساغرے نرساند گرد از کلفت ساحلے اگر بوے از بهار رسید مے بردند عبارات این همه رنگ نے ریخت و اگر با حاصل کار رسیدے مے شگافتند شاخ و برگ این قدر غبار نے انگیخت ساحل گریبان پیوسته موج و کف مے شمارند و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند تا محرمے گریبان

بصد دامن دست التجا مے برد و نا آشنائی خویش هزار بیگانه را در خیال مے پرورد **غزل**

تو گر خود را به بینے نیست عالم غیر دیدارش	خودی آئینه دارد که مجبورست اظهارش
چه لازم اهل پست و بلند و هر گردیدن	تو خود اینجا نه تا باید نفهمید مقدارش
کمان ابرو گویا به نقد اعتبار خود	که بر هر جنس مے پیچی و مے گردی خریدارش
نبودے این قدر با گنجایش جمع امکان	کرا افتاده بچندین جهد در فکر خرد بارش
بکان صبح چیدن جنس خجلت در نظر دارد	نفس بر خود فروشس افتاده آتش بیازارش
شرارت فرصت دانگاه ذوق هرزه پروازے	باین هستی حیا کن از خیال هیچ دوارش
بحق تسلیم شو تا داری ازین ره آن **بیدل**	چه دریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش

ثلثه هر بگر بیان نذر دیده چون گرد باد هواے سوداے تحقیق گردید و توهم بسط فطرت بر خاشاک وادے اوهام پیچید گاہے در خیال هیات فلک گردن هوش به هوا مے افراخت و گاہے بتامل سطح ارضے عرق جهد بخاک مے انداخت اگر به فکر بهار مے بیند از هر گلے بگرداب رنگے غوطه اش سیدا دنده اگر خزان مے اندیشید از هر رگے در شکستگے بر رویش میکشادند لبریز به غبارے که از راه تخیل بر مے خاست طومارے متشکل خطوط چندین تشبهات مے آراست تر صد که فقیر بخواب اقبال نماید تا زورق تفتیش از طوفان گمانها بر آید **رباعے** هرچند توان ز هیچ و انجم گفتن + صد نسخه نا خوانده گفتن + چون ربط الفاظ روے دشوارست + یک حرف لقب در فهم مردم گفتن + ناچار روشنگر شوق توجهے به صیقل آگاهے گماشت و ازین هجوم حیرت تسلی آئینه مقابلش گذاشت

هجوم حیرت

مشاهده نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت الوالابصارست و تصور رنگ آمیزیهاے این ابن بهار غبار دیده هاے بیدار بهر راهیکه قدر تامل گذارے میسر و پاے ذلیلت و بر چقدر سعی توجه گماری ناشناسائے بتقیل آئینه جوش تمثال یقین حیرتکده عالم بینائیست رشته دانش باندیشه پیچ تو تحقیق خاموش نگاه انجمن دانائے کرو بیت سازد افلاک پستے و بلندے از زیر و بم آشنا برداشته و تبدیل طبیعت عناصر فرق امتیاز در خمار و مستی نگذاشته

در خط پرکار هر جا نهایت گمان برند بدایت مے جوشد و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام می خروشد هر فردی از افراد دیوان نمود آئینه دار معنے تحیر بیت و هر جزوے از اجزاے نسخه ظهور شیرازه بند مجموعه تفکرے **رباعی** هست که خیال پیش و پس مے بندد + احرام یقین ها بهوس می بندد + با این هستی چه فهم و کو آگاهے + پیچ است طلسمیکه نفس مے بندد گفتگوے ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانے مهمل و گیرودار عالم اجسام بی مادۂ مثال ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدا ے در حقیقت روح مختفے فهمیدنست چون کیفیت کوزه در گل و روح را بعد از تماشاے ظهور در اجزاے جسم تصور می دیدن چون صورت خیال در دل نا صور بعرض جلوه نیاید معنے هیولے موهوم و تا هیولے نقاب اسرار نگشاید عبارت صور نا مفهوم هیولے را در جهان صور باطن اشکال بوده است و صورت را در مرتبه هیولے معماے همان کیفیت کشودن اگر هیولے به بے صورتے متصف است صور از کجا می جوشید و اگر صورت از لباس قدرت عاری ست هیولے را که مے پوشید **قطعه** هرچند خاکستر هیولاے گلست + گل نیز تا دمید هیولاے خاک شد + رفع صفاے آئینه ها ز انکشاف اسم کدورتیست که از سنگ پاک شد + چون باز عرض نوبت زنگار در رسید + آئینه را بسنگ همان اشتراک شد + خورشید اگرچه شب به سمک بال مے زند + روزانه دیده که باوج سماک شد + یک رشته بود پا و سر اعتبار دهر + خلقے به پیچ و تاب توهم هلاک شد + پوشیده نیست که نقطه هر تخم عنکبوت وار خطوط ریشها آبستن ست و تار هر ریشه چون رشته تسبیح بعقد هاے تخم فرسا تخم را بے ریشه رنگ بست گوهر وجود محالست و ریشه را بے تخم پیچ و تاب رشته نمود و هم و خیال گلهاے بیرنگ و بو در بهارستان عدم توهم کردن ست و در رنگ و بوهاے بے شکل در خیال آباد طبع هوا پروردن آب ها در هنگام لطافت از هوا نفس میبازند و هوا ها در حالت کثافت سر از آئینه آب بر مے آرند در عبارت هوا ابر اکثر معنے نگاشتن و در لفظ آب هوا را علم مضمون افراختن باین تفکر تا کجا در آب غوطه باید خورد تا بهواے خیالے توان پیوست و باین تردد تا چند بر هوا طیران باید نمود تا بال موجے در آب توان شکست **رباعے** هر کس ز کمال نشه در سر دارد + مشکل که ز جیب خویش سر بر دارد + از حرف تسلسل زبان ها بگذر + دریاب که درد تو چه ساغر دارد + اگر به نظاره شب سیر نماے مژگان آفتاب بر هم تنیده است و اگر به تماشاے سمنستان زور

برای نگاه شب از آغوش مژگان بیرون خرامیده مطلع صبح در نسخهٔ شام نگاه است در مردمک دیده چشمک وسواد شام در بیاض سحر چو هر سه در حیرت آئینه متضمن غبار شب بے دامن افشانی روز سر می‌دارد صورت نمی‌بندد و جمال صبح بے آمیزش شفق طرهٔ شام نیم شکن تبسم نمی‌خندد درین صورت خیال از ادراک تقدم روز بر شب خبر ندارد چه آموزد عقل در بیان تأخر شب از روز غیر از شمع خموشی چه افروزد ثابت قدمان وادی تأمل را با آنکه جادهٔ نگاه بمنزل رفتنی ست در وصول تحقیق این مقام لغزش گری و بلند فطرتان مراتب افکار را هر چند کمند قدرت عرش نگاهیست در اوج یقین این کنگره اعتراف کوتاهی

غزل

بهر کار گاه ازل کیست وارسد ✤ ما خود نمیرسیم مگر عجز بار رسد ✤ هر شیوهٔ که مین گر اینجا در تبه الیست ✤ شکل غبار ناشده کس بر سوار رسد ✤ فهم شتاب قابل تحقیق صنعت نیست ✤ پیر لیست فطرتیکه بقدر رود تا رسد ✤ ما را چو شمع کشته اگر اوج غیرتی ست ✤ کم غیرت انیکه سعی نگه تا بپا رسد ✤ در وادی که منزل و ره جمله رفتن ست ✤ اندیشه رفته است زخود تا کجا رسد ✤ آئینه را بقسمت حیرت قناعتیست ✤ زین جوشش جون بس ست کر رنگے بهار رسد ✤ تا گرد باد من هوائیست پرفشان ✤ **بیدل** یکبنه ذره رسیدن کجا رسد ✤

اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینه کیفیت یکدیگرانده ولفظ و معنی چون تری و آب بے امتیاز نسبت یا و سر لفظی بخورشید که معنی نه نمود و معنے گل نکرد که لفظ نمود سر پیچ رشته چون موج گوهر از یکدیگر پیش نمی‌گذارد و قدم هیچکس بر هیچکس چون خط پرکار راه سبقت نمی‌سپرد اول و آخر این رشته ها چون تار نگاه یکتا نسبت و نیست دلبند این را چون موج گوهر یکدست درین وادی جهد نرود قدمے نجست و چو نکشود که چون زبان لال به حکم انفعال نه پیوست تا آسمان از گردش بنیا سایه ثبوت این مقدمات در معرض انقلاب ست وتا زمین از جا در نیاید پرواز این توهم در قفس پیچتاب واگر چشمے کشوده بحیرانے باید ساختن واگر شعورے اندیشید به بے شعورے پرداختن سیاح بادیهٔ تحقیق را وصول راحت مرکز دائره حیرانی بودن ست و غواص دریاے تفکر را ساحل جمعیت به غبار کوچه نادانے فرسودن آبله‌های تمیز خیال با وجود گردون خیالی چون عالم آب بیخودی کرانه است و در سایه‌های شاهباز اندیشه با همه لامکان پروازے چون نگاه حیرت آشیانه هواهای این وادی در عجز پرواز آئینه شبنمی پروازد و خیالات این مراتب از گره رسته ستے

بهجوم حیرت می‌طرازد و همه حال بیخودی شیرازهٔ اجزاے تفرقه هوس ست و حیرانی تسلی کدهٔ اضطرابهاے وهم و قیاس

رباعی

هر کار که دشوار بسامان گردد ✤ در آئینه تحیر آسان گردد ✤ از نور کجا خبر دهد سایه مگر ✤ در دیدهٔ آفتاب پنهان گردد

فصل

تا نسخهٔ اندیشه از هستی رقم توهمے دارد با هر ذره سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست و تا خامهٔ ما و من از نفس سطر خیالے سے نگارد بهم مشقی اطفال این دبستان فرسودن بے اختیارے در آب افتاده را موی دست از خشکی شستن تری فطرت ست و در آتش نشسته را دعوی دامن از دود کشیدن داغ خجالت

رباعی

هستی خبر جان کنی و خون خوردن نیست ✤ از عالم مرگ و عیش جان بردن نیست ✤ در خلق برون خلق بودن غلطست ✤ صحبت با زندگیست با مردن نیست ✤

حکایت

شخصے از بزرگی فاتحهٔ امداد خواست تا عزلت اختیار نماید و از تشویش صحبتها برآید فرمود مبارک ست بشرطیکه از صحبت خود نیز اجتناب نمائی یعنی از شکنجهٔ اختلاط طبیعت برآئی زیرا که تخم منبع آفات خودے و تا تو با خودے هزار انجمن آفت در کنارست و هزار رنگ حسن و قبح آئینه دار لیس رشتهٔ تعلق بیش و کم نتوان گسیخت مگر به تکلیف خیال آزادی که فی الحقیقت اصلے ندارد و نقوش الفت این و آن محو نمی‌توان نمود مگر بتصنع بے تعینے و سادگی که آن نیز معنے تحقیق نے نگاه دو

رباعی

دانا نتوان گفت کین غفلت نشود ✤ بیخے در بزم محو خلوت نشود ✤ تا کی خواب چشم زعالم بستن ✤ کثرت بتکلف تو وحدت نشود ✤

عالم ایجاد سیرگاه اشهد او ست و تماشاگاه کمالهٔ نونظر بنیاے مراتب استعداد تا بعبارت پریشانی نکوشی وصول جمعیت معنے موهوم ست و تا بتأمل غور نکشی فایده حاصل گریبان خوردن مفهوم عمرها بیهوده باید تاختن تا براهت پایی در دامن کشیدن توان رسید و با عالم صحبت نتوان نداشتن تا قدر تنهاے باید فهمید بے تجربه سود و زیان این دو کیفیت اختیار یکے بر دیگرے عرض مراتب جهلست بے امتحان نفع و ضرر دو امر بالتزام واحدے اقبال نمودن دلیل فطرت سهل هر گاه الفت صحبتهاے مخالف منع نمود نداند ابواب جمعیت تنهاے بروی پیش نکشودند و هر گاه خارے در راه نه نشاندند از زخمهاے تردد پیش پاها اگر چه صحبت بهزار رنگ فوائد آبستن ست اما خلاصهٔ مجموعهٔ قدر را تر واداشتن

نظم

هیچکس بے شعور کثرت طالب وحدت نشد ✤ رنگ تمیز سلامت در غبار آفت ست هم تا نه بینی رنگ

نتوان محرم راحت شدن ✤ طینت بیارکیر قند روان صحبت ست ✤ قطره از تشویش
موج آخر نهان شد در صدف ✤ گوشه گیر بهاے خلق از انفعال صحبت ست ✤ چون نگه یک عمر
باید دید عرض خوب و زشت ✤ تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت ست ✤ عالمی چشم از تماشاے
جهان پوشید و رفت ✤ زین ادا معلوم مے گردد که هستی عبرت ست ✤ **واقعه** در بلده
اکبرآباد منظورا بارمیر کارگار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصروف خدمت فقرا
داشت و در احترامیکه لایق حال این طائفه است در مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه
فرو نمیگذاشت به حکم حسن اعتقاد فقیر را نیز ازین فرقه تصور فرموده در اداے شرائط التفات
مبالغه ها مے نمود و رعایت آئین شفقت بقدر وسع دریغ نمی فرمود در ان صحبت موزون
نفسے چند مضمون اتفاقے بهم بسته بودند و دامن توجه بتجارت الفاظ و مضامین سلیقت
برهم شکسته سعی بیگانه بطور بے انصافی شان سخنے بیگانه بود و نتائج دیگران طبیع ناقص
از صنعت زادان خامه سعی خوش لهجگی پایه نظم بامتیاز نثر رسانیدن و جهد مقام شناسے
حرف مرتبه یکرنگی تهنیت نشاندن گوهرها هم قافیه صدف برآوردن غواصے تجبر کمال محبت
محذوف مکفف رمل سالم عضیدن تعدیل اوزان مقابل با این دستگاه خاقانی را بجا وحشی
یاد نمودن او بار مناسب فطرت و خسرو را انجاصے قبول فرمودن تنزل مراتب همت
قطعه ناقص چندے که در تفتیش گاه امتیاز ✤ آدمیت داشت از او ضیاع شان
ننگ خرے ✤ بوسه گاه فطرت اصلی سم گاو زمین ✤ گردن دعوے زشاخ ثور گردون
برترے ✤ بال و پر پشتی خس و پرواز اوج کهکشان ✤ جاده پاسے سبے سیر و انگ دماغ پری
بے خبر گرده دستگاه یک دو لفظ استعار ✤ پیش نتوان برد باسے سپاهان همسرے ✤ گر
بود عرض کمال آئینه دار پوشیدن ✤ از خدا هم مے توان جوشش زد اسکندرے ✤
از ره تقلید نتوان صاحب سخنے شدن ✤ ژاله نتوان از تک دودم بر خود نچکید گوهرے
رتبه معنے بقدر همت مردست و بس ✤ گر بهت بود آبله از پا سنے آید سرے ✤
هرگاه با عتقاد فاسده خود طرح غزلے مے انداختند و به تقریب فوج مغزی کوس مباهات
مے نواختند فقیر را پیش آهنگی ساز تحسین مضمون سماع مے فرمودند و بمبالغه آفرین زمزمه
تعریف طلب مے نمودند به حکم ضرورت واه واه مے مصدع نفس میگردید تا پیچ و تشویش
مے خندید چون عنان ضبط بیدلے با دعوے شاعرے نسبتی ندارد آئینه تغافل با قتباس

تماشا لماے هوش نیکو دید و بیداغیهاے ذوق وارستگی قید همطرح شان نمی پسندید مایه کمانها
بعروج یقین رسانیده بودند که بیدل را از طور انکار را آن قدر بعید بیگانگی ملت که بوسیله یکتی با همسرے
قرب آشنائی تواند جستن یا بعرق جبهه فکرے گرد انفعال نامناسبتے تواند شستن اکثرے از
فحواے اداهاے شان استنباط این گمان میکردند و از مقتضاے خودستائی ایشان ابهام
این ضمایر بے آورد **رباعی بیدل** گر خلق محرم کار شوند ✤ چون سایه
بپاے تو نگونسار شوند ✤ زین لفظ که از نسخه وضعت پیداست ✤ معنی گردند اگر خبردار شوند ✤
دیگر هیچکه درین بزم تامل سخن اند ✤ از غنچه نقاب بر گلستان فگن اند ✤ ضبط نفسے نکرده
شمعت روشن ✤ تا دریابی که خامشان انجمن اند ✤ روزے بحسب اتفاق سیر باغ دهره
که در نزهتکده آب و هوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بے مدد آبیاری سحاب طوبے
نهال اند و در دبستان نشو و نمایش چمن زادان سرو گل بے افاده مطلع بهار موزونے
کمال دامن آرزوے کشیده بود و دماغ شوقے به تماشا در رسانیده کیفیت هوا تحریک
سلسله موزون ادائی داشت و رنگینی فضا جلوه تصور بر مضامین تازه میگذاشت روانی
طبع آبشاران از بحر طویل جوبها متقدے انداز نادیدن و بدیهه امواج به ترجیع بند فواره
منتهے پرواز بالیدن رباعے وضع حوضها از لبریزے معانی آمیدا رائل مستزاد و رسانے
وقصیده گو آبشارها از هجوم سلامت ریزش مسجع طرز مسلسل خوانی نفس صبح را در مصرعه
پیچیده غنچها شکسته تامل عبارت نوشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواهر معانی جرعه جامی آئینه
طبع سلم گذاشتن شوخیهاے مضمون نکت را بر عبارت رنگ بے نیازے هر طرف غالب
ظاهر شدن و رعنائی نثر سنبل را با نظم لاله و گل بیدماغی سر زلف حرف زدن کوکو و
قمرے از تنگیهاے عبارات ناگزیر قافیه تکرار بستن و چهچه بلبل از بسط عرصه معانی بے سرے
بے اختیار عنان غزل گسستن تامل نگاه از هر چمن قطعه خواند و وقت در هر خیابان
ترکیب بندے مے نشاند **رباعی** هر سبزه زبان نکته پیراے بود ✤ هر برگ لب
حقیقت ایمائے بود ✤ گل آئینه وضوح معنیها داشت ✤ شبنم اثر حل معمائے بود
ناگاه جنون جولانی طبیعت نسیم غبارے از کمین بے اعتدالی دوانید و نظم ترتیب
این چمنستان را بشوخیهاے مراتب نثر پوشانید سر سوا افراختن تماشائیان متاع تکبیر
گریبان گردید و وسعت آغوش نظاره ها مضمون مژگان بستن بجا مید پس از ساعتی چند

که آرسید گیهاے طبع هوا آئینه جهات ازرنگ پرداخت وحسن رعنایان گلشن بعرض تازگی مقام جلوه شتافت سیر چمن ضمیر فرمود اهل معنی در مدح و ذم هرشے کمین گر بهانه اند اگر در ادوه غبار نظم ونثرے بگوش خورده باشد سرمه داری لنصیب چشم تامل باید رساند یعنی ایجاد این کیفیت دامن تردے باید افشاند هرچند در پرده خیال غبار انگیختن بے ملاے نیست اما فی الحقیقت مقام طبیعت آزمائیست ومعرض قدرتهاے رسائی دران حالت برق آهنگے شوق تنگ افسردگے نپسندید و طوفان نواے ساز بیان بساط تغافل نچید

نظم ای لبا سیکه فیض یک شرر گل کردنش + برق خرمن سوز انکار جهانے مے شود + وے لبا مطلب که در شهرت گه عرض بجا + گر همه یک حرف باشد داستانے مے شود + نالۂ بے وقت از تاثیر محروم ست وبس + چون اثر بالد جنونے هم فغانے مے شود + پیش ازانکه این هرزه تازان غبار وهم برانگیزند یک عنان فے خامۂ بیدل بمنزل آرمیده بود وقبل ازان که آن تیره درونان داغ سودے بسوزند پرتو این چراغ از خلوت بانجمن رسیده اگرچه ازان عالم سخنے نداشت که سخن طرازان را تصدیع توجهے تواند گردید اما به زبان هندے مجموعهٔ چند افسون قدرتے به آخر رسانید اگر توجه طبیعت اندکے به دراز نفسے مے پرداخت از جنس این عبارات طومارها مهیا مے ساخت بارے درین صورت خاکی بچشم بے بصیرتان افشاند و به سرمهٔ اعتبارش موسوم گرداند

سرمهٔ اعتبار

نظم نه غبار ست کزین دشت پرافشان برخاست + نگهی فال تماشا زده و مژگان برخاست + بسرے آمد بجنون موج گهر در آغوش + حیرتے جوهر آئینه بدامان برخاست + حسن گر موج زند این قدرش طوفان کو + شوق اگر ناله زند این همه نتوان برخاست

سبحان الله دلنشین غبارے که تا تصور خیال نقش تصویرش سے بند و صفحهٔ اندیشه آئینهٔ حسن مخطط پرداخته است وتا خامهٔ فکر بهواے تحریرش گردن افراز و سررشتهٔ تامل در پیچ وتاب زلف مسلسل باخته هرطرف چشم میکشاے نگاه باخواب بهار مقابلست وهر قدر نفس میکشے بوے گل بدماغ حائل هرگرا از فوج پیش بهره ایست سواد پرست خط غبار اوست و هرکس با رشتهٔ نفس پیوندے دارد بردوش اندیشه شکار او ویرانه بنیاد امکان معروف

تعمیر آبادیش وخرمن جمعیت این خاکدان بباد رفته وضع آزادیش باین غبار اگر عمارت آئینه خانه کشنده است در بن خره اگر از رگهاے گل شانه زنند بجا

نظم این سلسله گیسوے پریشان که دارد + این فتنه هواے سر دامان که دارد + تا چشم کشاے مژه در سرمه نهان ست این دیده فریب خط ریحان که دارد + پیراهن بیرنگ هواست عبیر بیست + یارب نفس شوخے مژگان که دارد +

چشمیکه چون حلقهٔ دام از صید بصیرت خالیست گرد فخورش میداند و دیده که چون گرد باد عبرت نگاه وحشت صنع ست جوهر سرمهاش مے خواند اینجا چه فکرهاے بلند عنان خود دارے نگسیخته وچه وضعهاے هموار بدامن عبیر رپاے نیا ویخته اگر آب گوهر بیادو نزاهتش زبان کشاید گردیتیمے عرق خجلت ست و اگر موج گل با شوخی لطافتش طرف شود بر رنگ سیلی ندامت لقبانش جوهر لطافت خواب اطلس فلکے و پرواز کیفیت بسا لطت بال تصور ملکے ز تصور آباد جلوهٔ خیالش زخم سینه با نمکساسود و بتا ملکدهٔ هواے اندیشه اش داغ دلها پنبه اندود بے بکرگی چون بوے گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش و گر اسجابے چون رقص شرار از سپند سوزان محفل پر افشانیش اعتدال نشار پروازش صبح طراز و هجوم کیفیت صحبتش شبستان پرواز شورے از طبیعت خاک سرکشیده و نمک مانده هواگردیده هرگاه منزل آپه اثیست درپردهٔ لطافت روان وچون عروج گیرد صبحے صندل پیشانے آسمان

نظم حسرت واماندگان مرکز خاکست این + کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته + با نگاه روشنان بزم افلاکست این + کاینهمه نور وصفا بر روے دنیا ریخته + دیده داغست از تصرفهاے برق آهنگیش + کز سر ناصیه در چشم ثریا ریخته +

صفاے آئینه صبح نفس درعرض جوهرش مے گذارد و نگین آب گوهر عرق پیشانے باین گرد خنک مے سازد آشفتگیهاے در آتش وحشت سپندبا سرمه نواے وحشت آغازے و مینا بهانے غبارش جوش خستگی عشرت ایماے بے مدعا پروازی رقص این سپندها چون دل عشاق همواره نقل در آتش هواے بے تسکینے ست وپریدن این چشمها چون بال بسمل پیوسته مقیم آشیان بے تمکینے تا ملکیه این قدر چشم در هواے که مے پرد و این همه سپند از چه آتش گریبان مے درد

نظم اگر جوش دلست این اینقدر با دل نمیباشد + و گر بسمل زمین تا آسمان بسمل نمے باشد + اگر ذره است دریا از کجا دارد فلک تازے + و گر ساحل طپش در طینت ساحل نمیباشد

جنون نذر شنید تماشا بیر وقت دیدنها * گزین خرمن بجز برق نظر حاصل نمی باشد * آئینه با گرد باد
در عرض تمثالش چهره پرداز جوهر فروشی ساغرها تا نقش پا سرو از رنگش لبریز صداے خاموشی
از جنون پروازے صبح بهارش خواب آسایش زمین را پهلوے ناز گردانیدن و در طوفان
جوشی عروج اندازش کف دریاے قدرت را دامن بگردون افشاندن با وجود ناتوانی
تا بر خود جنبید زمین را از جا برداشتن است و با کمال زمین گیری تا دامن از خاک بر چیند
پاے بر آسمان گذاشته کثافت اجزاے ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخی
اجرام سماوی و پستی ذرات امکان را بجذبهٔ خورشید کمندش دستگاه عرش پناهی حمایت
خمیدهٔ خاکست به بلندیهاے نثار رسیده یا در بنیاے افلاک جرعهٔ هواے ته نشینی
کشیده **نظم** قیامت گرد صبح این فیض جولان که می بیزد * زمین شد آسمان این گرد از راه
کسی خیزد * چمن خواهد بطوفان آید ار جلوه اش رقصد * بهار آید که شوخی گرد و باد
رنگش آمیزد * خط حیرت سوادش نسخهٔ گردون کند روشن * گل کیفیت او می
به مینای هوا ریزد * رفعت سر کیوان طوفان پرده شکوه غبارش غیرت اکلیل ثریا
خار کمال خورده اوج اعتبارش ابر لیست منزه از کسب تهمت تر دامنی و سیلی بی پرواے
کلفت غمان بر مهر نے الفت سرمه که گردش را آئینه دار هواے پردهاے چشم بادید
و لطافت جلوه تیا تکیه غبارش را چون هوا با مذاق نفس می توان بهم پیچید هر وادی مقصد
سراغی دلیل نقشی گم کرده راهان و در انجمن حیا پردازی واسطهٔ ادب سرزده نگاهان
گنجینهٔ اسرار خاکساران با قبال طلسمش آئینهٔ احوال دردمندی و شور خود فروشی فضولان
با فسون پرده داشتیش جوش محیط در زیب کلاهان عالم تا کسی را اقبال سایهٔ هما و مایوسانرا
کوچهٔ انتظار را اجابت قرینی دست دعا **نظم** خیره چشم بزم عبرت را فسون چشم بند *
نکته چینی در نگاه طعن را مهر دهن * در بهار جست و جوے گل کردن رنگ مراد * نور جهان
انتظار آغوش بوے پیرهن * جوهر آئینهٔ فتح آبروے سعی مرد * بیکسان را سایهٔ رحمت
شهیدان را کفن * شعلهٔ آواز بلبل بر سایهایهاے دعوے پروازش افسرده بال و بر سخت
و شوخیهاے رنگ گل باکیفیت سنگ تمکینش در نسبت ناتوانی درست ناتوان تحیرے کرده
جنبش نفس سیلاب پیچ و تاب کشیدهٔ اوست و شراب حریفیکه در گردش ساغر نقش بانشار بلندی او مستانگی
عروج ناز و سمند ابروی بلال و به آئینه دار بهاے انداز وحشت سرمهٔ چشم غزال صفاے

آئینه بینش تا از این سرمه رنگ نگیرد بے آبروست و پاکی نگاه آفرینش تا با این غبار تیمم نماید
بے وضو **نظم**
برقص حیرت او موج گل هوا گیرد * ز شوق جوهرش آئینه صفا گیرد
بجلوه اش نگهی گر بهم زند قدری * سواد عالم بینش چو توتیا گیرد
بگلشنی که گشاید نقاب گردش رنگ * تحیر از پر طاؤس رو نما گیرد
هوا را رنگ صبح بر آوردن از کیفیات شوخی نقاب اوست
و صبح را دو شیشه مشاعل کردن از صنائع طبع بنیاے رواج او اگر نقاب فرو بشد چهرهٔ خورشید
توان پوشیده اگر در رفع حجاب کوشد یک ریزهٔ خاک می توان رسید صورت انجام
هر چه خواهی از آئینه معنیش روشن و معنے سراغ هر کرسی از گل کردن نقش سرزمین تا نسج
حسن را رنگ خط یک قلم مشق رعنائی آئینه عشق را چون داغ یک دست حیرت پردازی
رسوائی با غرور بصیرت تا از ان سرکشیهایش صد سرو گردن بالا و با طریق آرمیده و ضعیفان
فروتنیهایش توام نقش پا پیکر عریان تنان عالم قناعت را خلعت کفایت چیده داغ
پوشیده حالان لباس فقره اوست حمایت موے مجنون را به نسبت آشفتگیش بافندے
خیمهٔ لیلی رسیدن و داغ خاکسارے را گرد اندن پهلوے آسمانی نازبالیدن *
غزل این موج بر هوا زده عرض سیاه کیست * این رنگ جسته از چمنستان
راه کیست * عالم بزیر بال طپیدن گرفته است * این رم سرشت شوخی اجزاے آه کیست *
هر سو نظر کے گل برنگ شکسته است * آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست * در داد نگاه
عرض اقتدارش پیچ و تاب جرأت نفسها جوهر آئینه محتجب نقاب رنگ و در سرمه زار
جولان شکوهش پر کشاے اضطراب دلهاے صد در ساغر شکست رنگ انداز جولانیهاے
امواجش بهجوم وحشی مدام افتاده سوداے از خود رسیدن و تنگیهاے پرواز ذرات آتش
خیل کبوترے در کمند خفته اضطراب بر خود طپیدن دیوار شیشه خانه بر هم شکسته و نازکیها
یک عالم پرے از پرده بیرون نکشته **نظم** زین تماشا که هوا موج گهر می پوشد *
شش جهت آئینه در جوش سحر می پوشد * آنکه در کسوت شبنم عرقش بود نقاب *
حیرت ست آنکه کنون شیر و شکر می پوشد * این چه ماهیست که در عالم تنزیه از یقین *
همچو عنقا همه را در ته پر می پوشد * بے تامل تماشا گه وا کردن نیست * برق
کیفیت این جلوه نظر می پوشد * فروغ این ذرات چون شرار کاغذ چراغان
هوائیست و طپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان آفاق پیمای چند بال

ربط جمعیت گسیختنیست تا این پرواز گرد شوخی انگیخته وجه متعدد آئینه بنای حیرت ترمیم
شکسته است تا تمثال این جوهرها بر هوا نقش بسته سواد انجام هستی بتامل این رقوم پریشان
و معنی موهوم ظهور بمطالعهٔ این نقاط سربسته **نظم** هر نقطه تخم حیرت نظاره آمدنی
انتخاب بهار لطافتی ✣ چون آب و زلال صفا جوش بیغشی ✣ چون نور دیده آئینه ای کشتنی
آنجا که خوان قسمت نظاره گسترند ✣ زین رنگ هیچ سرمه ندارد ضیا شتی ✣ عالم مقام
زاهدی که هنگام قیام مصلای عاقبتش را باستعفت گردون سهو و شی ست و تسلیم عابدی
که پیش از قعود جبهه اش را بهجوم سجدهٔ همآغوشی تماشای از سر خاکدان هستی بر خاستن
و قعودی آئینه نیستی آراستن و عروج مراتب سربلندی چون نشار دماغ بی اعتبار
و در حضیض تا بتسلیم چون سایه محض خاکسار **قطعه** نالها در سر موی بال زد موج این
غبار ✣ کاسه بخود واماندگان هستی نفس فرسوده نیست ✣ در جنون نارسا گره از نالهٔ
آن سی برد ✣ فکر بر جا خفتن ست جز کوشش بیهوده نیست ✣ بهر راحت چند باید رنج
اندرون کشید ✣ وحشت آباد ست اینجا خاک هم آسوده نیست ✣ کشاکشهای سلسلهٔ
جنونی زمین تا آسمان پیوسته ولی اعتدالهای گردش رنگی شیشهٔ نرم کهکشان
شکسته بگرم آغوشی اعتدال تلاطم برودت مزاج بهار اسموری پوشاند و به پنبه کاری
افسون ملائمت درشتی طبع خاک را در فرش سحاب می خواباند **رباعی** زبال افشار
اسباب پستی جمله معراجی ✣ بهر همت از نقش پای یک قلم تاجی ✣ نظر با
تا گریست از تحلات برق پوشیدن ✣ که شد زمین گرد حیرت کشش جهت و مکان حلاجی
تماشی کارگاه نظر از حیرت نقشبندان تار و پود لطافتش و خواب مخمل خیال از جنبش بافان
حریر کار نزاکتش با وجود طوفان جوشی چون موج دریای خیال یک قلم جوهر آئینه همواری
و با کمال برق تازی چون جولان پرکار اندیشه یک دست مرکز آسوده رفتاری
طلبیش موج گهر ترست از بال دعوی گشودن و بلا ملائمت طبعش جوهر آئینه متحیر نقش
آب روان بودن عروج پایهٔ رسائیش نتیجه از خویش بیرون تاختن ست و دست نگاه
وسعت آزادیش با تنگنای ضبط خود نپرداختن زنده دلان را از وضع این غبار
عبیر عبرت در پیراهن دیده ریختن و باشیان مرده فطرت را خاک یأس بر سر
بی مغز بیختن از نشر تربیت این کیفیت نظر دبستان معاشش خواندنیست و از مطالعه

بهمواری این نسخه ورق درشتیهای طبع گردانده‌ای یعنی هر چند خاک شده باشی غبار آئینه
کس مباش و اگر همه باد در سری گرد بر دامن دلی مپاشش و اگر پایهٔ افتخار راندنی جز بالستی
عجز مساز و اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مساز **غزل** برون جو گرد ز دامان اعتبار نشین
سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین ✣ چو سنگ چند گران خیز بادیت بودن ✣ سبک چو
رنگ شو و بر رخ بهار نشین ✣ تمام خانهٔ چشمی ست این تماشاگاه ✣ بهر کجا بنشینی نگاه وار
نشین ✣ جهان صفاکده وقت اگر ز خود رستی ✣ وگر به بند خودی در دل غبار نشین
کم از عبارهٔ آئی بجو و سری مشتاق ✣ ز خود برآ بسر چشم روزگار نشین ✣ ابر اهل
چون غبار این مقالات ارتفاع یافت ستی تامل کرد معنی سخن واشکافت
پر افشانی رنگ انفاس آئینه خیالی می زدود و فراهم آوردن لبها فرچیدن
لب باطلی می نمود **غزل** پیش چشم جلوه فرما شد بچندین افتخار ✣ شوخی گرد صفی
زراه میرزامی کامگار ✣ خادم اهل صفا مخدوم ارباب وفا ✣ ناظر حسن ازل منظور
فضل کردگار ✣ آنکه در اندیشه عرض تماشیش او ✣ تا نفس بر دل رساند رفته گیر
از دل غبار ✣ آرزوی نظم و نثری داشت طبع رشته ش ✣ شوق گرد انگیخت تا این
جلوه ها شد آشکار ✣ عالم موهوم پیچم شوخی نیرنگ نیست ✣ صبح اینجا نفس صبح
قناعت در کنار ✣ ذره ها از پرزدن خورشید افشا کرده اند ✣ سخت سامان چراغان دشت
این بهشت بشرار ✣ مدعا این بود کز گرد خیال انگیختن ✣ دیدهٔ غفلت نگاه چند گردد سرمه دار
دوستان را خواب گل زین گرد مژگان پرورست ✣ خانه اینجا سونش الماس کو در دیده
کار ✣ زین غبار چند گرد دامان گل افشانده ایم ✣ چشم اگر باشد بسامان ست یک
عالم بهار ✣ یعنی از آئینهٔ قدرت نمای فطرت ✣ هر غباری می تواند یافت
صد گردون وقار ✣ در لغت غافل گردهٔ از اعتبارات جهان ✣ آسمان با این بزرگیها
نیاید در شمار ✣ از زمین تا گاو و ماهی از فلک تا اوج عرش ✣ اعتبارست اعتبارست
اعتبارست اعتبار **فصل** عرض آفات عرصه گیر و دار سخن ست یعنی
هنگامه اشتهار پیدای در مرکز راحت نزاده بی تشویش خاموشی یعنی خلوت گمنامی
بچون جز پاسی چون طبایع را در اصرار کسب آفت ناچاریست در غیبت وضع جمعیت
بی اختیاری تفاوت سنجان محفل اشیا از هر جا بر آن مراتب وقار وحشت در میان

نهاده اند به تمکین کرده خموشی هم به زبان سخن گواهی داده اند پس ستایش خموشی از قدر دانیهای
جمعیت باطنی ست و شکوهٔ سخن از انفعال های اسباب کلفت و نارسائی امواج این محیط
قطره گی را غنیمت می شمارند و گلهای این بهار غنچگی را غنیمت سیر پندارند رباعی
ساز وحشت حقیقتی ساکن نیست ٭ ظاهر هر چند پر زند باطن نیست ٭ گوهر دو جهان بگفت و گو
خون گردد ٭ حرفی که بجا نشسته رسد ممکن نیست ٭ وقتیکه خامهٔ بینوای صریر فقرهٔ چند در
فواید خموشی برقم تصور آورده بود بمقتضای مقام شناسی در ختم مقالات این عنصر مناسب
تحریر نمود نظم این گلستان یک گل رعنا ست هستی تا عدم ٭ بالش خاموشی و
ظاهر هجوم ما و من ٭ خامشی اسم سخن در زیر لب دزدیدن ست ٭ گفتگو ربط تامل تا نفس
بر هم زدن ٭ نیست گفت و گو مگر ساز وداع خامشی ٭ نیست خاموشی مگر از گفت و گو
غافل شدن ٭ این دو کیفیت که از آغوش هم جوشیده اند ٭ چون شب و روز اند دام
یکدگر را پیرهن ٭ چون خموشی سکته ورزد میدرد حرفش نقاب ٭ در سخن بی‌پرده دار غنچهٔ خاموشی کفن ٭
ور من گرد اشکافی جز خموشی هیچ نیست ٭ ور خموشی گره پیچ کسی که گوید سخن ٭ داغ
شد اندیشه معنی جوهر حرف سکوت ٭ از فسون خویش بی‌معنی اعتبار و هم و ظن ٭

فوائد خاموشی

خامهٔ نقاش کارگاه صور در رهن جنبش نغمت و گروه کیفیات حسن معانی در پردهٔ خموشی
سبب ما و من مادهٔ شوخیهای این صور و معانی صدق استعداد و استغناست و استعداد استغنای
ناشی از تحریک انامل رحمانی در نگارستان خلوت خانهٔ حکم تصور یکه محض آن صورت ها
به نیرنگی متشکل اند و در بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ آمیزی نام چهره کشائی
شهرت مستقبل حیرت نگاریهای بهزاد صنع بیرون این دو رنگ نتوان یافت و سحر طرازیهای
مانی قدرت آن سوی این دو پرده نتوان شگافت هر چند پردگیان خلوت کدهٔ حقایق را
خبر در انجمن عبارت آرائی شمع جمال متصور نیست اما چون به جلوه آیند بی اختیاری با
شکست رنگ جوشیدنست و با آنکه نغمات قانون معانی باین محمل بیان عروج مراتب
کمال صورتی بندد هر گاه پرده کشایند ناگزیری بمضراب آفات خروشیدن شوخی
آهنگ در جمیع مقامات محکوم طپشی ست و گل کردن رنگ در همه حال تابع گردشی

قطعه نوائیست شور افگن این محیط ٭ که خاموش اگر مدعا راحت ست ٭ مشو غرّهٔ دستگاه
ظهور ٭ عیان هر چه باشد طپش کسوت ست ٭ به هر رنگ زین بحر عبرت خروش ٭ نمودار گشتن
نم خجالت ست ٭ ز طوفان ظاهر بباطن گریز ٭ گهر را همین کسب جمعیت ست ٭ هجوم شکست اند
موج حباب ٭ ظهور آفت ست آفت ست آفت ست ٭ معنی زبان این لفظ گویاست و لفظ
٭ قانون این معنی اشارت نوا که سخن از دلائل دعویهای هستی ست و دعوی هستی در دیگر
کبریای حق باطل و خموشی از شواهد اوضاع نیستی ست و شخص رحمت پیوسته باین وضع
مقابل حاصل تمنائیان مزرعهٔ نفع و ضرر هر جا ریشهٔ زبان دوانیده اند چون شمع آفت بسر
درزیده اند و هر کجا تخم خموشی کاشته اند سلامت بر وکشته اند ساز گفت و گو اگر همه با آهنگ
عجز پردازد جرأت نواست و لفظ سکوت هر چند با پاشوخیها نماید وضوح معنی حیا تأمل آرائیست
زبان شعله وار خاک بسر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز فراهم آوردن
دریا بهزار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس می بندد تا قطره وارسی بوضع خموشان
بر آید و کوه بچندین سان تامل سرمه ایجاد میکند تا ناله از پا در آید آتش کی بی زبان قیمت
رتبهٔ یاقوت گیرد و آبی که از موج باز ماند صفای آئینه پذیرد رباعی تا از ما و منت
پشیمانی نیست ٭ جمعیت آبروت ارزانی نیست ٭ ضبط نفست قدرت
تسخیر هواست ٭ تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست ٭ در میزان امتیاز پلهٔ سخن با هوا هم آهنگ
و کفهٔ خموشی با کوه هم سنگ نفس از یقین قدرت گفت و گو غبار و امن هوا و نگاه تمکین
منصب خاموشی تا ریرا من حیا شکست امواج به تدبیر خموشی سلامت و آسوده گیهای
سفینه بحر و فا یاد وداع ندامت حباب را جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی و گوهر را
تمهید سکوت لنگر آبروی جاودانی به فضائل پاس نفس آئینه را چون دل به کنار
خوبان پیوستن و بخاصیت منع سخن سرمه را چون نگاه در دیده ها نشستن عبارت در ضمن
معنی‌ست تیره از اشارات و معنی در نسخهٔ بیان لفظی غبار اند و هزار استعارات
نقد گنجینهٔ خموشی از آفتهای سرقت مامون و جنس دکان سخن یک قلم غارت مضمون
خموشی بهار الفتیست یک رنگ نمای فنون جهل و دانای و سخن جنون وحشتی غبار انگیز
هزار رنگ رسوائی منزل دلبسته را با آنکه هیچ نداشته باشد اعتبار گنج خانه است و حشانه
در شکسته را هر چند گنجها دارد حکم ویرانه خموشی عالم را به نفس احاطه کردن ست و

سخن خود را نیز از خود بدر آوردن **مثنوی** درین محفل ز شوخی جوان و پند * سخن گاه
پست ست و گاہے بلند * خموشی که آسوده گی جوش اوست * بلندی و پستی در آغوش
اوست * اگر هوش مبداء و معادی دارد همین طرفی ست و اگر سخن را آغاز و انجامیست خاموشی
ماده شوخیهاے رنگ و بو خبر بیرنگی کیست * دیباهاے صور گفت و گو غیر خموشی چیست
تا لبس زانوے خاموشی نشنیده از دبستان سخن بهره امتیاز نه بیند فهم سخن بے خموشی
صورت نه بندد و غور معنے بے تامل به حصول نه پیوندد تا سامعه در اقبال نکشاید راه بیانها
مسدود ست و تا باصره سواد جاده روشن ننماید جرات جولانها مفقود **رباعی** تا
جیب لباط ثابت و سیار ست * خاموشی مرکز سخن پرکار ست * بی تخم نبود دویدن ریشه
محال * یعنی بے نقطه سیر خط دشوار ست * سخن هر چند دلفریب شاهدی ست محتجب نقاب
صوت و صدا خموشی الفت آباد عالمی ست انجمن آرا جلوه هاے بیچون و چرا فایده صحبت
خموشی بے واسطه تقریر هم آغوش شاهد یقین بودن و بے غبار قیل و قال چشم بر جمال
معنے کشودن حاصل آشناے سخن سیر نقابے توهم جلوه بیحجاب و تماشاے پرتو تجلیل
بے پرده گیهاے آفتاب لب از جمال یوسف بوے پیراهن ساختن و بے ابصریست واز
حضور بهار رنگ شکسته چشم دوختن کوته نظرے طبع بے معنے هرزه درائیست که غیر از درگ
هیچ تدبیرے به خاموشیش نمیکشد و چمانه خالی قطع نوائیست که غیر چیزے هیچکس بفریادش نمیرسد
هر جا صدائیست از شکست میجوشد و هر کجا شکستے بصید آتش میپوشد از کتاب خموشی
مضمون سوتوا قبل ان تتوقوا بے بیان روشن و معماے من صمت نجا نشگافته مبرهن
رباعی هر کس مضمون عافیت مے داند * از سطر نفس درس فناے خواند
راحت میخواے از خموشی مگذر * کاین وضع بوضع خستی می ماند * اگر زبان مدعی بتکلم نشانه
بسمل تیغ اضطرابش نتوان یافت و اگر نفس همعنان گفت و گو نتاز و تماشاے هیچ و تابش نمیدید این
شگافت سپردار خموشی امین ست از آفتهاے تیغ زبان و خنجر گداز سخن ست الانسان مخفی تحت لسانه
بیان خموش باش تا مخاطب جهلا نشوے و سکوت اختیار کن تا بیاوه هرزه درے نروے
شیرازه اثرے حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخه جمعیت دامن تقریر شکستن
غنچها در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب کشودن پریشان تمثال صبح تا خروشی
دارد از سحر جدا ست و چون زبان بکام و زد دیده عین دریا توجه سخن با غیر ست و معامله خموشی

با خویش از ینجاست که خموشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی
سخن ابعاث توجه ظهور ست و جمعیت خموشی بالتفات باطن بے قصور **غزل**
در تکلم از اندامست هیچکس آسوده نیست * جنبش لب یک قلم جز دست برهم سوده نیست *
راحت آبا دیگر حرم پرفشانش نارسیده اند * بے تکلف بے سخن غیر از لب نگشوده نیست *
گر زبان در شوخے اظهار واز و دو نفس * صافی آئینه مطلب غبار اندوده نیست * پاس
ناموس سخن و بیزبانی روشن ست * هیچ مضمونے درین صورت نفس فرسوده نیست
قطره ها از ضبط موج آئینه در گوهر اند * تا نشود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست *
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهاے ماست * تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست *
نظم از زبانها غیر از رواج آرام نمی پسندد و قفل اندیشه با خرابیها ان همنفسے نمی خندد و
حال اشغاله سیاهی و مآل سخن تباهی چراغیکه از خاموشی روشن کنند با قوتیست ایمن از توهم
افسردن و شعله که از گفتگو برافروزند شرارکه غذی نفس شعله کمین مردن ضبط سخن در نقطه
گوهرے سے نقاب میزند و نفس زدن از نقطه حباب صفر ابجاد فناے انگیزد و صداے
شگفتن گل ز ابلیعت رنگ شکست سے پرورد و بے صدا ساز گوهر طپش از طبیعت
صبح سے برد غنچه را از بے نفسے بهار در پس زانو نشاندن و شمع را از زبان درازے
ریشه بے حاصلے بدر روے هوا دوانیدن از بیاض روز که مطلع انشاے خروش زبانه است
جنس گرم بازارے نمود و بیتاب رواج افزاے واز سواد شب که سرمه فروش غلغله آفاق است
نقد کامل عیارے راحت و تماشاش بمحک آشناے زمین با وجود پستی فطرت از وضع
خموشی صاحب وقار ذکوه با کمال رفعت و کمند ناله خفت تسکار خموشی دلیل
وصول منازل و خروش ماده هاے باطل بجز سا بجرم ناله در پا افتادن و طوق را از شتاب
سکوت پاے بگردن نهادن صفاے صفحه آئینه بمشق زبان آراے عرض جوهر سیاه
و طومار کاشانهاے شمع مملو لغو حرف خموشی کوتاه **رباعی** اے محرم
صبح و طپش آمیختنش * غیر از کف پوچ جمعیت اندوختنش * غافل مشو از تامل
وضع صدف * چیزے دارد لب از سخن دوختنش الحاصل خموشی چراغ انجمن گمنامیست
و گمنامی از مژده عافیت انجامے سخن جرس کاروان شهرت ست و شهرت از آوازه
استقبال آفت تخم خموشی انفس دار بے ریشه سخن کافیست تا نهال اعتدالی بمو دوسے

توان آ. است نه طوفان پوچ آهنگی که با یک دشت خاشاک چون گرد باد باید از جا برخاست
سخن از غبارهای بیرون فرست و خموشی از صفاها خلوت پرور آرایش بساط گفتگو
آن قدر غبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت و روب رود و بالتزام سکون آن همه
نمید توان بود که شعلهٔ طبیعت بافسردگی متهم شود و ضعف بهار اعتدال تا آن مرتبه
موقوف نگردد که مغز ریگ تلف گیرد و با مغز چندان خشکی نپسندد که صورت نشر پذیرد
نکته سنجان اشارات معنی با چندین رنگ گویائی چون نگاه خموش اند و ادا فهمان نزاکت
سخن با هزار زبان بیان چون مژگان بی خروش اگر هوش ست از رعایت اصل
درگذشتن غفلت کمالیست و اگر مغزیست از مفید ان پوست بودن پوچ خیالی تا ملکه
مغز چیست و نگاهی که قشر کیست هرگاه وا نگری هجوم احتیاجیست بنیاد غنا بباد
داده و چون بامعنی تامل نمائی بی نیازیهای غنا از توهم احتیاج اماده

غزل

کدام قطره که صد رنگ در رکاب ندارد	کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد
کدام غنچه که جوش بهار نیست بجنبش	کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد
بجای خود همه آئینه حقیقت خویش اند	بموج غیر کسی نسبت حباب ندارد
چه ممکن است نگوید سراب با همه خشکی	که پیش شوخی موج محیط آب ندارد
ولی تمیز بهر جا گشوده است نقابی	غبار دود نم ریزش سحاب ندارد
در آن مقام که موج گهر خرام فروشد	درنگ هیچکس اندیشهٔ شتاب ندارد
بعالمیکه توان جوهر نگاه شمردن	بغیر دیده اعمی کسی حساب ندارد
سخن اگر همه معنی ست نیست بی کم و بیشی	غبار نیست خموشی که انتخاب ندارد
حدیث جوهر آئینه نیست غیر تحیر	سوال اگر خموشی بود جواب ندارد

تجربه کاران امتحان کدهٔ شعور متفق اند که سخن بموقع خموشی ست و خاموشی بمحل هرزه فروشی
پس سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن که بیسر رنگی سخن یاوه خرجی
مایهٔ شعور ست و بتقنع آب گوهر جوهر بینش در طلبگاه فتور جیب عصمت خموشی دریدن خطائیست
که هزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و بر هم زدن نسخهٔ تامل وبالی که با صد هزار لب
گزیدن صفحه شیرازه نمیتوان آمد و کفارهٔ این عصیانها جز آن نیست که هر چند بحال خود دستم
اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و به خاریکه دامن جمعیت خود خراشیده گل نفعی در راه

مخاطب نباشی یعنی در صورتیکه صفر برسی آئی بر اعتبار کم بضاعتان بیفزائی و در حالتیکه بجود
سیکایی بیبری تهی مایگان مدد فرمائی که آواز جرس تا دلیل سر منزلی نباشد کلفت
سراغ ست و دود سپندی تا رفع گزندی نجوشد آشوب دماغ

غزل

بمحفلیکه فوائد
حصول معنی نیست ✽ هزار پاست حدیثی که می خورد بر گوش ✽ چه ز حیثیه که بجوشد علاج تشنه لبی
نفس دگیست چو آئینه خوشترست از جوش ✽ هزار گل ز لب هرزه گوست نگین تر ✽ تبسم
لب زخمی اگر گشته آغوش ✽ و میکه ربط سخن صرف ژاژ خائیهاست ✽ ز هم گشودن لب
عیب فطرتیست بپوش ✽ نوای انجمن حفظ آبرو اینست ✽ که همچو چشمهٔ یاقوت
خون شو و مخروش ✽ چو صبح از نفس بی صدا غنیمت دان ✽ که از تو آئینهٔ کس نشود
مغشوش ✽ ز گفت و گوا اگر افسانهٔ مدعا باشد ✽ نفس بپردهٔ غفلت لبست باد فروش
کنون لب باز ادب محو این نواست سخن ✽ که دعای بیان وصف خامشی ست خموش ✽
غرض هر جا سخنی ست بی معنی افاده مباد و هر کجا خموشی ست انفعال گفت و گو مبیناد

خاتمه

ترددات انفاس هستی موجودات تحرکی است از سر انگشت ارادت او و جنبش مهیا کائنات
شنگی ست از ابروی اشارات او مرغ ناطقه بر شاخسار زبانها بال افشان گلشن عجز ثنا خوانی
اوست و طائر باصره در آشیان دیده رشته بر پای چمن حیرانی آواز جرأت سنبل
نوبهارش موج چشمهٔ تار نگاهیست بر دیدهٔ نمناک پیچیده و در حسرت پرواز گلزارش بوی گل
رشتهٔ آهیست از چاک دل سر کشیده و داغ دل بسودای حلقهٔ دامنش چون دائرهٔ چشم
مروت امان اسیران فراق و چاک سینه بخمیازهٔ حسرت تماشش چون نقش نگین جوهر کمانی
آئینهٔ اشتیاق طرهٔ سنبل بدان پریشانی سطر آشفتگی ست از دفتر دیوان بهارش
و برگ گل با آن لطافت زیر مشق نظاره ایست از دبستان شبنم گلزارش از هوا خواهان
روشش چمن سجده بسر شده که بلبل چون دود در شعلهٔ آواز پیچیده است و از
طوق داران سرو آزادش عرصهٔ گلشن بمرتبهٔ خنک گشته که قمری برنگ خاکستر سر از
حلقهٔ داغ بر آورده تا وحدت ایش گواهی دهد غنچه از تخت دل زبانها در دامن مهیا دارد
تا بر شمع یکتائیش چشم خورد لاله چون زر و شت دست بر آتش داغ می گذارد و عیان
محبت ستایش مدا هیست خون ساغر بزم سیکشانش حلقهٔ داغیست شعله پیما

نقد داغ سرگشتگان محیط از مے کدهٔ الفاظش چنگاریست باده فروش اگر نه جاذبهٔ
آفتاب عنایتش حیرت نگاهان گلشن رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از رگهای
برگ گل چون دانه در از رشته روی اخلاص نه بیند و اگر نه نسیم هدایتش بر اسیران
زاویهٔ دل در رحمت گشاید گل بی درنگهای غنچه برنگ مرغ جوهر در بیضهٔ
فولاد تشنیده در بتکدهٔ پرستش گوهر کمالش محیط از گرداب زنار بدوشی ست و موج
از حباب ناقوس نواز در کارخانهٔ ظهور گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروشی و شبنم
از گلزار دل آئینه ساز سنگ در هوای سحاب پرستش تخم سبز روی هوا می افشاند
و آفتاب به تمنای حاصل مزرعش ریشهٔ شعاع در خاک می دواند صبح صاحب نفس
سجادهٔ طاعت بر روی هوا می افگند تا از سلسلهٔ صوفیان خانقاهش دانند و بهار
مرقع پوشی دانه های غنچه را در رشتهٔ شاخ گل می کشد تا در سلک سبحان سعیدش
خوانند جذبهٔ تشنگان بادیهٔ وصالش چون ساحل دریا را دامن موج کشیده و کشش افتادگان
دشت خیالش چون جادهٔ منزل رهی بکمند خود دیده و سلسلهٔ بیقراران دریای
طلبش پیوسته موج بیتاب و نبض تب زدگان سودای هیبتش همیشه چون نفس در اضطراب
و پیچ و تاب در اظهار پرواز ستایش مضمون از نقطه در شکن دام و در توصیف محیط اعظم
گوهر از موج زبان در کام مثنوی زهی گلشن طراز بزم نیرنگ * نهان چون بوی
گل در عالم رنگ * نفس موج زنجیر حیرت او * نگه تارے ز ساز حسرت او * فلکها در ره
تکش شتابان * زسر پا کرده چون ریگ بیابان * ز لبس خورشید جنبش بی نقابست
نگه در چشم شبنم موج آب ست * ز شهر جلوه اش عالم سوادی * سپهر از دشت
صنعش گرد بادی * رداے صافی دریا سراسر * ز بحر پاکیش یک دامن تر *
باوج کنهش از بیدست و پائی * سخن را نیست پرواز رسائی * گل از گلزار حمد او کسی
چید * که چون زخم از دل خاموش نالید * خموشی دارد اینجا همین آهنگ * شکست
بال پرواز ست چون رنگ * درود شاهدے که فروغ انجمن شهود پر تو یست از شمع جود
او و انتظام گوهر ظهور وابستهٔ سر رشتهٔ نمود او رباعی آن آئینه تجلی شاهد ذات
رنگینی نو بهار اسما و صفات * تا خازن جلوه اش در گنج گشود * کونین بنقد هستی آورد
برات * فیض صبح را با خاک آستانش امتزاج شیر و شکر و کلام ربانی را با لب

سنجر بیانش التیام آب و گوهر نقش پائے او را با چنین سعادت جوهر افتخار و گرد گلیم
او را به قماش اطلس گردون شرف اعتبار با فروغ خاک درگاهش یاقوت از آب خود
بر آتش غلطیده و از طراوت غبار راهش شیشهٔ اعتبار رنگ گل بر سنگ رسیده و در بستان
ابجد معرفتش خط جوهر بر لوح آئینهٔ عقول سرمشق نادانی ست و در جلوه گاه پایهٔ منبرش
هلال بر لب بام سپهر انگشت نماے ناتوانی تا عالم شهادت نبوتش منطق آموزی بیزبانان
پرداخته سنگ را برنگ آئینه گویا ساخته و تا معاون فضل و مروتش دست برسر افتادگان
گذاشته سایه را نیز چون آفتاب بر داشته آفتاب وحدت فروغ آئینه جنبش شبستان
کثرت سواد گیسوی عنبرینش اوراق گلستان کمال آئینه وار رنگ آل او و حضور گلشن
جمال چهره نماے اصحاب و حال او صلی الله علیه و آله و رضی الله عنهم وسلم اجمعین
اما بعد بر طبع سلیم ارباب فراست و ذهن مستقیم اصحاب و راست محتجب نماند که ریشهٔ هر نهال
در مبادی نشو و نما برنگ نفس صبح از شگفتنی نا پایدارست و شعلهٔ هر کمال در آغاز جواهر افروزی
چون ماه نو در ناتوانی بے اختیار سخن یعنے نهال گلشن طبیعت که سرسبزی هدایتش
مرتبهٔ قبول عوام ست و گل افشانی سیاقتش درجهٔ تحسین خواص تا از نسمات تربیت
فکر که چمن طراز رنگین خیالی ست بامداد آبیارے طبع روان ریشهٔ عبارت در زمین متانت
استوار نکند گلهاے معنی را در نظر امتیاز بهار طبعان جلوه رنگینی محالست و شعلهٔ درک
تا بدامن نزدن نفس نرود که مجلس افروز روشن فطرتیست چون ماه تمام اوج کمال نگیرد
پرتو مضامین رنجشم اعتبار خورشید ضمیران رنگ وقوع دشوار لاجرم بعضی چند
که سطورش چون نهال تازه ریشهٔ تحریر در زمین این اوراق دوانیده است و در خشکی
برنگ برگ سبز از شاخسار خط مسطر لبیر ابی معانی سر کشیده بعضی از آن ابجد
سرمشق بیدلیست در کسوت جهل مرکب حاجز مجمع اخبار و از غبار حیرت نادانی آئینه
تصویر پرواز اگرچه از بے طراوتی در گلشن قابلیت باز ماندند اما محقوق آن به
بهار پیراے فکر را در تربیت انتظام آنها فصلی بر آب و رنگ خیال پوشیده چمن آرای
خامه را چون گل بهار در تر و تربیت و کفتی عرق سے از جبین چکیده عذار اوراق عصمت
از موج حروف شان صاحب طراوت و بیاض دیدهٔ صفحه مدنیت از الفاظ شان
بر روی آشنا و حال آنکه از سستی عبارت معرف نارسائی و از ضعف عنایت

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

عنصر چهارم

در مطبع منشی نولکشور به طبع [illegible]

ملتمس خنک به رنگی خود را نخواست که نقطه‌ای از چشم مروت پوشیده بجرم حرفی است عدا او از دارالملک معانی اخراج شان نماید و به خطای سبکی جوهری از سلک جواهر نظم شان بیرون افگنده نبید. را بموجب مجیات صلے از بزم گلشن محروم ندارند و بسبب بی‌ربطی از مجلس چمن بر نخیزانند موج هر چند حجاب جوهر است البته طره آرای جمال لطافت اوست و دود اگرچه زنگ آئینهٔ آتش است جوهر نمای فروغ طینت او که دورت حال درد آئینه دار صاف طینت و درشتی خار گواه نزاکت طبع گل بهر حال سیاهی اشکر معانی بیضه نسیه بهار گلشن سخندانی اندیشید و همسایه نوخطان سخن قطعه زمینی رقم ده حال ایشان گردانید امیدوار انصاف و الطاف بلند فطرتان عالی معانی و عالی نشینان سپهر سخندانی آنکه هرگاه مطالعه بهار آثار این اوراق خزانی را تشریف گل ارزانی فرمایند و توجه خورشید نظر این شبستان ظلمانی را منصب فروغ بخشند بمشاهدهٔ خاشاک منظر التفات از سر گلهای این دریغ ندارند و عیب و خطای سخن را چون صورت نادیده انگارند

عنصر سوم | الثالث بالخیر | تمام شد

رباعی

بیدل فارغ ز [illegible]

[illegible] از بزم [illegible]

[illegible] بال و جلال لاهوت

[illegible]

دیگر

[illegible] آمد

[illegible]

فتبارک الله احسن الخالقین

عنصر چهارم غبار نشانی بساط صور عجائب و زنگ زدائی آئینه نقوش غرائب

بسم الله الرحمن الرحیم

حیرت انجامی قلم بدایع رقم تامل انشای حقیقتی ست که نقطهٔ شهودش انتخاب موز لیقین پیدا ندو خود موهوم نفسش مطالع معنی تحقیق میرساند یعنی امتزاز عدم و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی ست و مشعر اسرار ارادت الله که اختیار هیچ کی ازین بستر و افشای و ضبط خفای آن بر نمی آید و بی انقطاع سلسلهٔ قدرت همه را در پیش خود مختار و امی نماید از جملهٔ افعال و آثاری که بعجب اتفاق آئینه ندرتی می پردازد شخص اختیار اندیش را بعالم غرور باز می اندازد خواه بسامان استدراج بر آید خواه دکان خوارق و کرامات کشاید درین تشابه شخص عدم بذخیرهٔ مراتب او بام بساط تفاخرے بر هم نچیده که نفس زدن را از هنگام معجزات عیسوی نشمارد و طبیعت فسرده غبار انگیزے حرکات سامان بالیدنی میانه نمود که نسخهای نسخ بریاض اعتبار سحر وا نگارد فطرت خاک را گردون افراز مباهات فلکی امداد هواے کفایت غرض کمال ست و طاقت مور را بدعوی عجز و ج عنقای استعداد پری دستگاه پرواز استقلال **مثنوی** عیب ما را شهادت اندیشی ۞
از کمی پرده آن سدی بیشی ۞ تا عدم را وجود یافته ایم ۞ جیب چندین هوس شگافته ایم ۞

گر نفس نیز شوم اعجاز ست ۞ در قدم می شیم پرواز ست ۞ پوشیده مباد که متعلقان نشای ترکیب جسمانی اکثر آئینه دار اقسام تلون اند و بسبب حصول اشکال معین مصدر آثار انواع تعاین بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجد وجودی دیگرست و آن وجود جدید نما از لطیفه های اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فتیله و آتش که نا گزیر شمعهای انوارست و فراهم آمدن احجار بطن حیوانات در عمل مرح بی اختیار و قوع باران و بخار مقارنت شان نیز همچنان مستعد نشا وجدید انگیختن ست و مهیای تازگی رنگ کیفیات ریختن مثل سایهٔ هما بر آدم و واسطهٔ اقبال و دولت و التفات بوم بعکس آن باعث ادبار و مکنت مراغهٔ عصافیر در خاک های خشک بسیرابی فصول شگون و آشفتگیهای بال و دم فرس بقرب زمان سفر رامضمون اینجا تعزیر مضمونے باینجا و مضمونے دیگر تامل ست و بخراف هر نفسی با آئینه داری صورتے دیگر مقابل باین نسق معاملات امتحانی بسیارست و مکاشفات اتفاقی بیشمار که تسلسل دوار فلکی لباغ فطرت ما بیموده است و می پیماید و تعدد فرصت اوقات در تفهیم بر روے تامل ما گشوده و می کشاید **قطعه** روزگارے در غبار وهم و ظن جا کرده ایم ۞
تا بایں صورت دماغ فهم پیدا کرده ایم ۞ عمرها در خون طپیده آئینه پرواز خیال ۞ کاین قدر موهومی خود را تماشا کرده ایم ۞ آدم بیچاره که بتکلیف صداعی سرسنگ می کوبد و بتشویش غباری خانه چشم از نگاه میروبد در احتیاج نادرهی رسد بر در چندین تدبیرش رجوع آوردن ست و در رجوع تا مانی بدست آرد عرق ریز جزاء خاک و گل خمیر کردن اگر انحصار مراتب کشف و شهود می بود با رد و قبول نفع و ضرر دست قدرتے می کشود و بالیستگی تدارک امراض و آفات خود میگرد و گریبان سلامت از چنگ مرگ و هلاک بر می آورد لیس از چنین شکلے ضعیف فعلی که با آثار قدرت پیوند و از امور اتفاقی شمردن ست و ازین شخص بیدست و پا تمنائے که نقش ندرت بند و حرکات تسلیم را و بردن **قطعه** محمل آرائی چه عنقا می سلے برافشان غرور ۞ کز غبارت هر طپیدن کاروانے دیگرست ۞ چار سوی وهمی و بر خود جنون ها چیده ۞ مایه بے نقدست و نے جنس این دکان دیگرست ۞ گوشه‌ای خامش خموشی تابع سعی توفیست ۞ ور سخن گفتی سخن هم از زبان دیگرست ۞ غیر علم نیستی هیچ ست ساز و برگ ۞ این طلوعت گر فراهم شد جهان دیگرست ۞ خاک تا گردید ه نتوان نوے ساحل یافتن ۞ بحر امواج حقیقت را کران دیگرست ۞ در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسمے

بعزاجت ترکیب جسم نه بسته اند و در تماشاگاه لباسها امکان نقشی به ترتیب این مهمات عجیب بسته
که هر جا تمثالی از آثار نوادر نشان داده اند بی آیینهٔ شهود او مرئی نگردیده و کجا صورتی
از پردهٔ خفا بدر آورده اند جز در صفحهٔ قدرت نمود او تجلی نرسیده اگر از حقیقت پرسی
نقاب تخیل مرتفع نمایند جوهر اسرار اوست بعرض بی نیازی پیوسته و اگر کیفیت بنا بینند
تحقیق بر دامن اعراض بیدای او دامن احتیاج شکسته نه شاهدان سرادق غیب را بیرون
این لباس میلان چشمک شهود متصور و نه اشخاص انجمن شهادت را آنسوی این کارگاه
آرایش آیینه نمود در نظر مطالعه حضور این لفظ از تأمل وضع سر که در تی رمز معنی صفا خوانده ای
و بدوران حصول این ساغر از فهم کیفیت سر نقصی دماغ تحقیق رسانده ای **مثنوی** جوهر اعراض
نازرو دست ست * این پری شیشه در بغل مست ست * باده را جز نشاء کاری نیست *
رنگ هر جا ست بی بهاری نیست * هرچند در هیچ حالتی از ترنم کدهٔ تجدد انفاس
نوای پرده ای نمی گشاید که شور قیامتی نیاز شنیدن نماید و در هیچ وقتی از نگارستان
تغیر احوال رنگی بگردش نمی رسد که طوفان حیرتی بر تأمل نه پیماید اما درین عنصر مطرب
انجمن تقریر را با فشای رموز بعض مقامات آهنگ منتخب نوایی ست و نقاش صورت
خانهٔ تحریر را در پرواز نقوش بعضی احوال رنگی بگردش ذوق رنگین ادایی تا گوش اثر
اسرار نیوش بزمزمهٔ قانون بیدلی لباس تغافل نچیند و نگاه معنی آگاه ازین رنگ شکسته
بال غبار انحراف نه بیند انجا بی توهم حاصل علم و عمل ذکر نعمای فضل باعث ست و
بی شائبهٔ اظهار نقص و کمال امتثال امر فاما بنعمت ربک فحدث **قطعه** سرگذشت ما
نه مطلب بی نیاز افتاده ست * بر حریفان گر نخواهیم آنقدرها فرض نیست * یا بدامن منجر امد
چشمی صحرای دل * آنچه ما پیموده ایم از ملک طول و عرض نیست * معنی چند ست و زین کتاب
خاشی * گر تقریرست اوا گره وا دوانی فرض نیست * ناله داریم و محو پردهٔ گوش خودیم *
شوق ما را بر کسی دیگر دماغ عرض نیست * **فصل** در تأمل کدهٔ تکوین حیوان روح مطلق
کیفیتی ست متضمن پردهٔ مواد حقیقی مادهٔ ایجاد و بقا و آن بخاریست لطیف که از طبیعت خاک
می جوشد و بقدر درجات نمو کسوت اسما و صفات می پوشد خواه نفس رحمانش خوانند خواه
حقیقت ساریه اش دانند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک سر حد از و خالی تصور نمایند
باطل ست و مجهول از تخیلات عقول و نقوش تا محسوسات عناصر و موالید آنچه مجرد از و نمایند

غیر معقول که جهان خمیرمایهٔ مقامات ارواح ست و جهان گل تعمیر اجسام و اشباح **رباعی**
آن اصل بقا که بوی ریحان دارد * هر سو نگری جمال تابان دارد * بلطفیت ذرات
چه پیدا چه نهان * بی حرکت نفس او چه امکان دارد * بال افشانی عنقای تنزه پروازش
مصروف آشیان سازی رابط عناصر افتاده و ظهور استعداد و موالید بقدر امداد عناصر پرورش
احتیاج آماده و در ساغر بی نیاز لایزال سرگرم تسلسل پردازی ست و صنعت کارگاه
بی تعینش ابد آمائل ارواح و اجساد طرازی صعود این بخار پیوسته جز و ترابی در تغبل دارد
مادهٔ آب و آتش را که محجوب پردهٔ خاک ست بحرکت می آرد **صفت روح طبیعی**
از مقامی که آثار قدرتش متصف علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم ست و مجمل تفصیل
کمالش درین جریده مرقوم از بخار رطوبت با خاک بهم انقدر ساخته که به لطافت یکدیگر بهم نخورد و اجزا
فراهم آمده متلاشی نشود پوشیده مباد که روح مشتق ست از ریح و حرکات ریح از آثارهای
صریح درجماد قوت حرکتش آب را بصفت جلای که از جواهر نمودار گردد روشن نموده و مکنون
رنگی که از لعل و یاقوت بیرون نماید زنگ آیینهٔ آتش زدوده چون تغیر فسخ اینچ هر شی بی سعی
محوی که تحقیق نمی پیوندد بر روی خاک آمدن آب و رنگ بی مدد هوا صورت نه بندد اما هنوز نه
آن هوا از حجاب طبیعت که عالم خفاست سر بر نیاورده و بال نشو و نما جز در بیضه باز نکرده یعنی
اجزای نباتی بر حیات افسردگی تمام بست و نقل این جوهرش مانع حرکات و خرام درین مرتبه
حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام که امهات اسما و صفات انداز فرق و امتیاز
هم ساده اند و بحکم اتفاق غنیمت که تابع تمکین هواست در بقای یکدیگر افتاده تزلزل این
بار را می برد و تخلخل درین ترکیب و تنگ می پرید و در هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظورست و
نقص و کمال محصور عامهٔ این مقام احجارست و خاصه جواهر و فلزات اطلاق رتبهٔ خاص بر فلزند
نسبت ظهور علمی ست که در بعض آنها یافته میشود و علی الخصوص علامت محبت که منشا حقیقت
ایجادست چون توجه آهن بمقناطیس خواه آنرا جذبهٔ مقناطیس شمارند خواه اهتزاز آهن انگارند
و منافرت که دلیل نسبت اضداد ست چون رم سیماب از آتش خواه آتشش از خود دور میراند
خواه سیماب که از آتش رو میگرداند **رباعی** تا فضل و هنر آیینه پرداز نشد * اقبال در بخت
بروی کس باز نشد * فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت * بی علم تجانس خویش ممتاز نشد *
وصفت غالب و مغلوب نیز در نیم رتبه گواه ضعف و قدرت ست بعضی از آنها بدیهی ست

چون غلبهٔ حکم حدید بر فلزات و احجار و بعضی طبیعی چون شکست الماس از ضرب ملائمت آثار ادراک
نفع و ضرر طبیعتی در پرده‌های حس مستتر میباشد و در جماد قوت مدرکه برلامسه که اصل جمیع حواس ست
منحصر رباعی آن نشئهٔ گل که سر بسر آگاهی ست ٭ در هر خردش ظهور غفلتگاهی ست ٭ هر جا نبالش
گره میکردیم ٭ در رشتهٔ افهام همان کوتاهی ست ٭ با آنکه آثار خالقیت ادراک جمیع مراتب حادثیت
اما در تمیز آباد فطرت اعیان ایجاد جواهر و فلزات آتش از مصنوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل حیاتست
و نشا به قدرت همان مقدار حرکات صفت روح نباتی در محلی که رطوبت آن بخار بر اجزای ترابی
غالب می‌آید کیفیت روح نباتی آئینهٔ تحقیق میزداید قوتهای صفات سبعه را درین عرض شوخی
افزایش ست و علامات ظهور اسمارا بی‌پردگیهای آهنگ نمایش چون عرض معنی جوهر بی واسطه
ایجاد و عرض سر بر خط نمو میگذارد خامهٔ قدرت درین دبستان عبارتی چند واضح نگارد و جهات
نرگستانها چشم از خواب عدم میگشاید تا معنی بصر بشعشعهٔ ظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانها
می‌آراید تا بر مادهٔ وضوح تقریر افزاید اسرار حیات در شاخسار ریاحین نفس میزند و حقیقت کلام در پردهٔ
شگفتن غنچه‌ها ابعدا میرسد رباعی گر تحقیق این بهارت نظر نیست ٭ هر سبزه زبان شرح
و بسط دگر نیست ٭ در پردهٔ گوش گل و چشم نرگس ٭ آرایش کارگاه سمع و بصر نیست ٭
هر چند اینجا حکم غلبهٔ جزو مائی آتش در ضمن هوا و خاک مستور می‌باشد و بعرض قدرت اشتعال
معذور و دلیل رونقش تا شگفتنهای چهرهٔ بهارست و روشن تر از ان شعله زدن طبیعت چنار
طره‌های سنبل هم در پردازی مشعل اند و داغهای لاله آئینه سوختگی در بغل رباعی چند انکه
بهار رنگ در جلوه گریست ٭ از شبنم و گل داغ تجلیات تر نیست ٭ مگو بدلاله کای تامل نظران ٭
در آتش بالیمانی آثار تر نیست ٭ تقاضای بخار تا بجای منتهی نشود آثار حقیقتش صورت وقوع
نگیرد و ارادهٔ طبیعت تا باشارت و عبارت نرسد معنی مدعا رقم نمود نپذیرد در نباتات سربای
شاخ منزل داغ ست یعنی مقام منتهای صعود و معرض کیفیات نمود اینجا خواه اقسام گل و لاله
بهار آید خواه اجناس شکوفه و ثمر عرضه دارد خار انشگافی ریشه‌ها در غیرت و انشگاف مغز قدرت نیست
و ثمر آوردن و تخم بستن خلافیهای صانع قدرت از بعضی علامات قوت حیوانی یکسان انکشاف
چون خاصیت نخل خرما و از بعضی تمثال جوارح انسانی در نباتات بی‌بقائی مثل کیفیت مردم گیا
رباعی از هر چه بعرصهٔ نمو می‌آید ٭ یا اخرهٔ بساز گفت و گو می‌آید ٭ گر چشم کنی باز جمالش
دیده است ٭ ور گوش نهی صدا از او می‌آید ٭ ظهور عالم اینجا از سبزه تا نهال عام ست

و اتفاق ذائقه بلامسه در مرتبهٔ قوت تام که هر چه برلامسه نا ملائم آید ذائقه بجذب قبول ننماید
اگر آب و آتشی در حوالی معلوم نمایند ریشه‌ها بجز بجانب آب قدم رغبت نگشایند و اگر سقف و
دیوارے در مقابل یابند بجز بسمت روزن و در نشتابند اما هر چه ازینها بقوت علم تنبیه و رزد
خاص ست و آنچه کم حس افتد عام اکثرے اشجار بارور که از ثمر بازمی‌مانند چون بتازیانه جبر آتش
تهدید و تهدید کنند متأثر میشود و بدستور سابق ثمر میرساند رباعی فطرت هر جا نقاب ادراک
شگافت ٭ جز حسن عمل زهر چه سر زد وا تافت ٭ بی‌بهره بود طبیعت از حاصل علم ٭ کز منفعل از خجل
پرورش خوان یافت ٭ ازین عالم هر چه در سر رشتهٔ سرعت مشاهده کنند چون نقابلهٔ تر و حوا را
بر طوبات غلبهٔ افراط ست و در فرصت بقا و ثبات آنچه در رنگ نمی نماید آنچه در نشو و نمایش ثانی
معاینه نمایند مثل نخل و اشجار قوت هوا با آتش را بلا اعتدالی دارد تا جار و بر تری با چه صفت
روح حیوانی و بموضعی که هوای این بخار بر اجزای مائی و ترابی غالب افتاده اسرار روح
حیوانی نقاب شهرت گشاده اینجا امهات صفات را بعرض اقسام مولدات اسما قوت قدرت
نزای ست و باصناف مقامات آثار و افعال دستگاه بیدای عروج اعتبار هو حقیقت
رطوبت را بسر غیبهای رنگ آتش مبدل گردانیده و بصورت خون در جوئبار عروق
و اعصاب دوانیده نسبت گرمیهای خون با آتش پیروشن ست که هرگاه خون با فسردگی
رسد تیره میشود و چون آتش بمیرد لبهای فرو و حرکات قدرت درین مقام چه فنا به رسانیده
و اعضا و ریشه که تجلی گاه حقیقت چوفی ست مرتب گردانیده رباعی رمز مستور ساز بیدا گرد ٭
ایجاد مراتب شناسای کرد ٭ سمع و بصر امروز مصور گردید ٭ آن معنی ذهن خارج انشای کرد ٭
نای گلوی طرح انداخت و دهان را با آن متعلق ساخت تا اسرار ربوبیت بجلوهٔ تعین پیوندد و
معنی پرورش صورت تحقیق بندد یعنی غذاهای که مادهٔ ایجاد اسما و صفات اند قوتهای استعداد
باستعانتش عرضه دارند و کیفیات خواص اشیا در تمیز و اشمار ند نهانخانهٔ این کارگاه
صورت نقش دلی نیست و قطرهٔ خونے بخرف آن تعبیه نمود در انجمستان این تماشاکده بهیات
عناغی پرداخت و غرفهٔ چند بحوالی منظرش گشود تا بخاری که از ان قطرهٔ خون صعود نماید درین منظر
بساط استعداد خوش آرایداز انجا منتقل میوندد که حرکات این بخار متعلق کدام اراده است
و جنبش آن هوا بظهور چه امر آماده رباعی چون ذات بجلوه آمد اسما بشمار ٭ از ماده مگو ساغر
و مینا بشمار ٭ انجار جوارح و قوی هر رنگ ست ٭ فهمی کن و نقش بر غنا بشمار ٭ بلبل گوش

منظر کیفیت سمع گردید و ترکیب چشم منظر اعتبار بصر و علم بواسطهٔ اینها مدرک انواع خیر و شر
ذائقه را بظهور کام و زبان امتیاز ترش و شیرین دست بهم داده و شامه را بساط بینی و دماغ
احساس گل و نسرین اتفاق افتاد و ناطقه را بجستگاه کشاد لب بال شهرت نوای هیا گردانید
و لامسه را بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمائی بخشید قدرت ها باعانت دست و بازو سر از جیب گیرائی
بدر آورد و حرکتها با اعتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل معنی تا صورت لفظ نه بست چهرهٔ تحقیق
گم شود و تشخص تا لعنت بیکریه نه بست آئینهٔ یقین نه زدود رباعی جسم آن نیست که غیر جانش
بینی * بر جست زمین و آسمانش بینی * دریاب که آن حقیقت یکتائی * چیزی نه نماید که آنش
بینی * قوت غضبی درین ترکیب مستعد بسا زغالبیت و برد فع مضرت و ایذاست و قوت
شهوانی ماده خلافی و انتعاش حلاوت لقا بروش نتایج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبائع
علامات نیاز عبودیت فرصت نبات و بقا به رسالت قوی و حواس و سلامت حواس
و قوی مقدار اعتدال حرکت هوا یعنی آرمیدگیهای انفاس با اینهمه شکوه پیدای حقیقت را
در هر مرتبه از فهم معنی خود بی نیاز نیست و شغل خواب و خور که مصروف پرورش محض ست از توجه
مبدا و معاد است غنا طرازی اینجا وضع جوارح شایسته ست موضوع تعلق آرام درم و ساز
گفت و شنید صدای بی تحرک تخم تکلف زیر و بم پوشیده نیست که حکم این قدرت با بالقوه
در طبع آن هوا موجود ست اما بالفعل در خور قوت و ضعف مظاهر چهره کشائی نمود رباعی
آن محو قدم که محو ذات خودست * آئینهٔ اسما خود و ذات خودست * زنهار اینجا تو هم خبر بر *
هم در خود و آیات کمالات خودست صفت روح انسانی در عالمی که اتفاق این قوتها
به نگتای اعتدال می پیوندد حقیقت روح صورت کمال می بندد جواهرات را درین
ترکیب آئینهٔ حسن وفاق زدودن ست و کیفیت هوا را درین گلشن بساغ صبح افلاک
پیمودن خاک را بوضع آداب بساط جمعیت رضا آراستن و آتش را بآئین خون گرمیهای
شمع افروز انجمن حضور برخاستن طراوت های عالم نبات در هر مرتبه مصروف شبنم ایجادی
عرقهای شرم و سلسلهٔ ریاحین مربوط نسیم وفاق و آنزمزم شرفشانی نخلهای بارور در وقوع مراتب
ایثار و مفاد رسائی اشجار سایه گستر ظلال شفقت عطوفت کنار افسردگیهای جهان جماد درا
درین انجمن طرح سند وقار انداختن و زمین گیریهای وضع کوهسار را پایهٔ حلم افراختن و هموار
رنگ و یاقوت از اطفای شعله شهوت و غضب بر روی آب و صفای آب جواهر مجلای

آئینهٔ اخلاص را ادب خورشید تاب رباعی صد قطره و موج محو طوفان گردد * تا گوهری
نمایان گردد * فطرت عرق کند تا گ نفس * تا نقش ادب حیوان انسان گردد * اوضاع
خوانفس جزو کل در نسخهٔ اعتبار و غور و حش مرهون تقریر عبارت و اظهار حقائق غیب و شهود
در محفل رسا نظهور بیش موقوف آهنگ اشارت علم درین موضع بصیادی عناصر و اجرام
تا نفوس و عقول کند تحقیق میکشاید تا حقائق اشیا را بترتیبی مراتب نقص و کمال نشاند و کلام
درین محفل تعیین درجات اسما و کام تا زبان نرد با نیهای مخارج می آراید تا خواص حروف را
بحصول معراج جلال و جمال رساند و ارادت درینجا بحکم قوت کمال محرک سلسلهٔ هزار تدبیر ست
و قدرت باقبال فطرت اهل نقشبند چندین شکست و تعمیر و تسخیر قلوب تا صید و حوش و طیور در قید
اختیار و تصرف و تدبیر معاش تا عنان و غنا و قبضهٔ شوق آزادی و تکلف سامعه را مراتب
اسما کونی والهی محافظه حلقه آگاهی و باصره را شهود حقائق اشیا منظور معرفت کماهی توجه
فطرت را با مبدا حقیقی ربط سلسلهٔ توفیق و حرکات انفاس را با نفس رحمانی پیوند رشتهٔ
تحقیق حیثیت شا کردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن و مژگان فراهم آوردن آئینهٔ خلوت
اطلاق پرده کشودن اینجا قرب و بعد و جوب و امکان تخیل غربت و وطن ست و حضور و غیبت و شهادت
تامل خلوت و انجمن آئینهٔ امتیاز عشق و هوس گرمی چراغ یک قطرهٔ خون و نوای
تحریک سلسلهٔ نفس کوس اقتدار کن فیکون درینصورت معنی علم مصروف احاطهٔ کمال خود
گردن ست و رشتهٔ جمیع اسما و صفات بضبط قدرت آگاهی در آوردن جوهر اول تا بخیال شهود برد آست
صورت آخر رنگ لب ست و حقیقت باطن تا بفهم خود تامل نموده نقش ظاهر رنگین نشست
رباعی معنی هر گاه میل پیدائی کرد * در پرده خیال لفظ پیرائی کرد * پس ظاهر غیر باطن
باطن نیست * دانا آن کس که فهم یکتائی کرد * ختم کار آرائیها موقوف این بساط جمعیت
و انجام مراتب تحقیق منحصر حضور این مرتبه فهمیدن یعنی نقش حقیقت انسانی بستن و کلاه
تامل خود آرائی شکستن رباعی اسرار قدم زدود و صد فاش و نهان * تا یافت
بجیب آدم از خویش نشان * عارف کاینجا نقاب تحقیق کشود * طالب همه دید و مطلوب
انسان * محجب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتی ست که صد ماهیات نقص و کمال
اشیای رابطهٔ تعلق نقش اتفاق می بندد و آئینهٔ حیرتی که جذب مثال سود و زیان اعیان بضبط
پرواز بیانش بصورت حصول می پیوندد و علم مطلق درین تجلی کده بقدر صعود جواهر اغذیه و اشربه

متکیف اقسام کیفیات می گردد و باندازۂ ظهور خاصیات ماکول و مشروب متصف انواع صفات
میشود چون طبیعت هر شی بخاریست و متعلق هر بخار نقش عجب باری هرچه را ارادۂ تحقیقی میخواهد
درین محفل احضار میفرماید و بعرض خواص آن محفل ظهور می آراید ماکول و مشروب بکلم سعی آن اشیاء است
که خود را باین مقام میرسانند و سیر برگ تحقیق بوصول این مرکز ختم می گردانند نظم من هوای
مطلقم در پردۂ نیرنگ جسم ٭ خواه روحم خواه اسم خواهی نفس کن اعتبار ٭ عالمی در پرده ام خود را
تماشا میکند ٭ من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچ کار ٭ باده تا خود را ازین خمستان میکشد
مستی و مخموری از من می نماید آشکار ٭ نغمه چندانکه می تازد درین میدان وهم ٭ میشود
اهتزاز و اضطراب از من غبار ٭ بر زمین افتاده است ضعف و قوت چندین غذا ٭ انتهاگاه چون را
نیست غیر از من غبار ٭ چشمه چندای نام من طلسمی بسته است ٭ آسمان یکسر که دام گل لیک افسون
بخار ٭ اجتماع موج و آب است آینه پیدائی محیط ٭ لاله و گل میزند جوش آنکه میگوئی بهار ٭
جوهر اینجا نام اعراض است چون گردید جمع ٭ ریشه موست و آتش شمع این هنگامه زاده بهر چه
می جوش شد باین ساز ز نوامی نیرنگ وید ٭ هوش معذورست می گیرد ز آهنگم شمار ٭ طایر گلزار
عزت اینقدر ذلت قفس ٭ وحشی دشت تقدس اینهمه تهمت شکار ٭ چشم بند فطرتست این
نسخۂ سحر آفرین ٭ دام گاه حیرتست این صفحۂ عبرت نگار ٭ پس این ترکیب بالخاصیت که
تماشاگاه عالم علوم است بشرط متانت قوی که سررشتۂ سلامت حواس بحکم قوتش وابسته است
و اعانت غذا که حرکت انفاس کمین بخار آن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهور اسرار زنده بوالی کار است
و پس چنانکه بعد از افسردن قوی حیوان هوا ضبط حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آئینۂ حیرت
زداید هرگاه بخاکش مدفون نمایند بخار زمین رطوبات اعضا آمیزد و از همان قدح خون که در
جوف دل افسرده است عرق واری رنگ حرارت ریزد و قوت هوا کسوت نفس بال کشاید و دماغ
که معرض حس و شعور است صعود نماید چشم و گوش و باقی حواس را دوباره ایجاد بهم رسانند و آثار تمیز
صورت تازگی دماند تا آن تری باقیست همان ادراکهای حسی ناچار نفس مے شمارد و
چون اعضای رئیسه انبی آبی تباه گردد بمرتبۂ جماد پیوندد و از عالم دیگر سر برآرد رباعی
زین بحر نه موج و نی کفی میجوشد ٭ طوفان دل از هر طرفی میجوشد ٭ پرکار فلک سیر کن و
مرکز خاک ٭ زین قطرۂ خون که با تفی میجوشد ٭ بقای عوام این عالم چون بهار حیوانات
تابع قوتهای اجسام است و بقای خواص در خور و ضوابط علم نه خنده این انواع و اقسام

چون ترتیب بناهای خیر و ایثار و تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار ارشاد فوائد حکمت اینجا
مادۂ حیات ابدیست و کسب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی رباعی اسرار
بقا که علمش آئینه نماست ٭ بنیاد وی از هوای مطلق برپاست ٭ علمی باثر رسان و جاوید
بری ٭ صاحب نفس است آنچه موضوع بو است ٭ حقیقت این بنجار که رمز پردۂ احدیت ست
از عالم عقول و نفوس تا مرتبۂ خاک محسوس چند تنزل است یعنی تدبیر ظهور پیمائی از مرتبۂ خاک
تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عرض تجمل یعنی آئینه داری ختم چیداسے تا بر صورت
کمال خود چشمی کشاید و از اینجا راه اعادۂ شوق بپیماید نظم اشیا عرض خیال دیدن بودست ٭
اسما همه افسانه شنیدن بودست ٭ این جمله ز خود برون دویدن بودست ٭ انسان گشتن
بخود رسیدن بودست ٭ گمان نباید برد که تسلسل دور بے نیازی ازین مقامات بطریق
ظرف و مظروف سر برمی آرد بلکه اینجا بر خود بالیدن مظروف ظرف نام ندارد فی الحقیقت
نه آن حقیقت را داغ چشم بر خود گشودنی است و نه دام تماشا بید باختن مژگان فراهم نمودنی
خیال است و کشادن است لایزال موجود شوق تلاشی ابدا انا مفقود رباعی در وادی
عشق اگر دویدن باشد ٭ هر جادۂ خبر خط کشیدن باشد ٭ ما و سفرے که همچو خط پرکار ٭ هر جا
برسی بخود رسیدن باشد ٭ اگر بدستگاه جمادات تامل نمائی کوهسار با گردن افراخته است
و همچنان بخاک سر انداخته نه این گردن افرازی را اوج نهایتی است و نه آن سر افگنی را پایه
غایتی و چون باقتدار نباتات نظر کنی در هر کف خاکی طوفان هزار رنگ و بوست
بال افشان کیفیات بی نیازی و جهان نسق خزان پیمای شکست رنگ و مراتب نیاز پردازیها
نگردن تنهای پیمانه این رنگ را تعداد شماری و نه شکست این جامه های خمار را محاسبۂ انحصاری
اگر جهان حیوانیست بی فاصلۂ دستگاه حیات و ممات قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت
کم و کاست ادراک و تفهیم درین دبستان تا سر و بریده اشارت بالحجار داد کرده است و تا پای
شکسته شی دیگر سر بدر آورده ایجاد ال میان کم تا کرده دلی در کنار می آرد و صادیکی
از کف نداده صدو و کیسه شمار و یعنی هر چند جماد خاک گرد و لعل و یاقوت نقش بسته است
و چندانکه نباتات بی سبز شود گل و ریحان کلاه شکسته بادۂ نفس از غبار حیوان شعله بر سست
و حقیقت ادراک از ترتیب احسان حیوان خبر و هیمانه کل یوم هو فی شان همچنان باقی و تسلسل
فی لبس من خلق الله همان جدید همان ساقی چشم بند خلق کم و کاست اجزا و افراد ست و

غلط‌شماری افهام حباب‌های تعین و تعداد رباعی ای الفت این همه آفت فسون
حباب ✽ افتادی ز افراد بگرداب حساب ✽ چشم تو نشد باز بر اسرار محیط ✽ تا فارغ باشی تو از
غم موج و حباب **فصل** آفتاب حقیقت روح که مشرقی فهمیدنش تهمت لمعات قدرت
کمالی‌ست و غروبی اندیشیدن بیک شعشعه بی‌زوالی تا بر کشور تعلق سواد ابدان تافته است
وقت ایجادی‌های اهل تحقیق معمای شرقی و مغربی بنام باشیرین واشگافته بعضی جابلقا و جابلسان
میخوانند و بعضی خیال متصل و منفصلش میدانند اگر چشم تامل رمدی ندارد و کلک وضوح سلک
بیدل آئینه در مقابل میگذارد تا مبرهن گردد که اطلاق این دو مرتبه شعر اصطلاحی‌ست از ضعف
قدرت آگاهی در شهود حواس عینی و تحقیق معنی کماهی بعلت چشم بندیهای غبار اوهام آنقدر
دور نباید تاختن و با فسون زنگارهای شکوک صفای مراتب یقین در نباید باختن **رباعی**
ای محو غبار وهم و اوگیرش ✽ وامانده خواب غفلت و تعبیرش ✽ زان نسخه که درس معنی
تحقیق‌ست ✽ پیش آی که بشنو تقریرش ✽ نقش مبدا آثار علمی و عینی بهزار تردد نفس تمنا
گداخته است تا آئینه ترکیب جسم پرداخته و صورت خود درا در آن مقام معدن شناخته جسم عالمی‌ست
مملو اتفاقات خواب و بیداری و خمخانه لبریز کیفیات مستی و هوشیاری ساز بیداریش
مصروف اقسام تلاش‌ست مقتضی سرانجام مراتب معاش و وضع خوابش تمهید جمعیت قوی
و حواس موضوع تعاقل درجات احساس هم اشکال علمی را در کنار غنودنش بستر آرائی ناز آرمیدن
و هم صور حسی را از آغوش بیداریش جبهه گشائی عرض بالیدن خاصیت این ترکیب رموز
غوامض جزو کل وانمودن‌ست و دفتر وقت اسرار غیب و شهادت واکشودن آن سوی
پرده کشف معانی مثال موهوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین نامفهوم **رباعی**
گر عین و گر قیست لباس دریافته ✽ در انجمن حواس دریافته ✽ در دامن جسم پاک تخمیر بدوز ✽
حق را بهمین لباس دریافته ✽ در تردد آباد عالم شعور هنگامیکه هجوم خواب بار گرانی بر دوش
طبایع می‌بندد آنچه محسوس و مسموع چشم و گوش‌ست تا آثار ضعف می‌پیوندد و در این حالت
تفرقه لشکر حواس را بعرصه متخیله فراهم آوردن بی‌اختیاریست و اشکال معین امکانی
را در محل مذکور نقاب مثال کشودن اضطراری ازین عالم تا گرد وهمی در پرده خیال
باقی‌ست مخمور طبیعت راحت اندیش را سامان تماشای آثار تعین ساقی چون خیال
غیر از جولان عالم تصور طرحی ماند و آن اشکال پر غبار نمود دامن می‌افشاند شاهد

سرادق غیب پرده‌ای اسرار حقیقت میگشاید و در قباب جمعیت بی‌تعینی می‌آساید هرگاه
تقاضای نشاء بیداری گلاب چهره آگاهی میگردد اول همان خیال تجرید نقاب مژگان
می‌کوشد و کسوت احساس و تمیز اشیا می‌پوشد از صور معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود باستقبال
آئینه هوش میتازد و تا چشم بر اشکال محسوسه معین کشودن بآرایش لباده مثال می‌پردازد
رباعی ای آنکه ز حرف و صوت طوفان فهمی ✽ کی مصطلح جهان عرفان فهمی ✽ ره جابلقا
بناز تا جابلس ✽ تا نام کشاد و بست مژگان فهمی ✽ حضور کیفیات این صور خواه در حین هجوم خواب
صورت بندد و خواه در وقت مخمصه نزع لطور پیوندد چون رشته ساز تعلقها از ربط تخیلات
محفل شهود انقطاع می‌پذیرد ناچار غیر از راه پرده غیب نمیگیرد و سلسله الفت همان با عالم
مثال پیوسته است و دامن عزم هرگز بسیر انجمن شهود نشکسته نام این حقیقت خیال متصل و
جابلسا و مغربی فهمیدن‌ست بمعنی انشکالی که در زمان بیداری آثار تامل از مشاهده
مجمع حواس سر بر می‌آرد یا در مرتبه ایجاد در فضاحت که نقوش صفحه امتیاز متعلق درک
کماهی نیست بتقلیم حکم عالم مثال دارد چون سعی حواس درین عرض مصروف توجه مراتب ظهورست
مستعد تماشای درجات شعور اسم این کیفیت خیال منفصل و جابلقا و مشرقی اندیشیدن
پس مغرب این آفتاب جز وداع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید و مشرق غیر از استقبال
جلوه‌های همان مانوس نمی‌توان اندیشید **غزل** الهی از غیبت بانصورت نمایان کرده‌اند ✽
استعانگاه و عالم جهل عرفان کرده‌اند ✽ اینقدر کاشفتگی می‌چینی از تعبیر خواب ✽ بی‌تکلف
خانه هوش تو ویران کرده‌اند ✽ اینکه می‌سوزی بچندین رنگ و از خود غافلی ✽ چشم واکن تا چه
آتش در تو پنهان کرده‌اند ✽ سر بسر داری کاش ازین هنگامه بر گیری نصیب ✽ خاک امکان را
بدامانت پریشان کرده‌اند ✽ دیده حق بین بوهم غیر می‌پوشی چرا ✽ ای ز خود غافل ترا پیش تو عریان
کرده‌اند ✽ بیداری حاصل اعتدال معهود نیست اینجا طبیعت مهیای اشکال تیز آمیخته
دماغ انگیختن و خواب نتیجه افراط آن مستعد شبخون بر بنیاد حواس ریختن هجوم این بخار مخصوص‌ست بر اوقات
تغذیه که حالت سیری که مصلحت طبیعی در آن حالت جز بی‌حرکتی بر اعضائی نپسندد و
تا قوت اجزای دماغ سعی حوصله ورای متلاشی نشود و دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب
غذا بحرکت می‌آرد تا بعلت توقف حرارت‌های غریزی تحلیل گردد سوم زمان تدارک آفات
مثل اخراج بول و غائط و غیر آن بخارات ردیه که درین مکان احتباس انها جز غبار انگیزی

فساو ندارد و درنگ شان ردیه درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد **رباعی**
عشق غافل نیست از تدبیر اسرار وجود ٭ گر خرابی می طرازد نو بهاری میکند ٭ خواب غفلت
می نگارد خواه آگاهی نویس ٭ مصلحت در پردهٔ هر رنگ کاری میکند ٭ بعضی آثار محسوسات
این عالم که در حالت بیداری آئینهٔ وقوع می پردازد و آنرا رویای صالحه نامند از تبعیضات
زبان کشف و شهودی ست که در چین خواب بر وجود طاری میگردد و بی اختیار بساط تعطیل
و توقف در می نوردد و چنانکه اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افشا میگردد در اوقات
بی تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور می پذیرد و المود اسرار رویا بعضی از عالم نغز
و تمامیت که باندک تاملی می توان فهمید و بعضی از مضامین پیش پا افتاده که بی توهم استعاره
در کمال تصریح باید دید و این آثار قرب طبیعت ست بانشاء اعتدال تا عجب اتفاق چه وقت
ساغر وقوع بپیماید و چه ساعت از عالم قوت بمیدان فعل میل نماید **رباعی** بیخودیست رموز
مقتضیات وجود ٭ از پردهٔ چشم نیز جوشش نمود ٭ مشکل که شود زند صبح بیداری خواب ٭
نرگس ور آگهی و غفلت نشد ود ٭ **نکته** انکشاف غوامض تحقیق موقوف فهم این
دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای استعداد کلی و جزویست هنگامی که
غلبهٔ خواهش بساط مراتب تمیز درست چیند جمیع حقائق یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و
آخرین ست بیکبار معاینه می بیند آنچه یعنی بیداری بمرور ایام از پردهٔ خفا بعرض افشا
تواند آورد و درین وقت محض تصوری آئینهٔ کل احوال تجلا می سازد و مجرد توهمی همه مدارج اوهام
و یقین منکشف میگرداند آثار بطی و سریع حرکات فلکی و نظرات کواکب که پیوسته بر وجود
طاریست اینجا بی توقف و اهمال جاریست بهجوم تعمیات ازلی و ابدی که عقل در احاطت آن
سراسیمه است بانی واحد ظهور مایل ست و آمد و آورد مضامین قوه و فعل دفعتهٔ آئینه دار
مقابل فی الحقیقت زمان رفت و روب خانه است که غبارهای علوم بیکقلم برباد میرود و در صورت
ویرانی بنا هر چه از ودیعت ها و رموز غیب و شهادت ست مرئی میشود و سالها که پس از چهل سال
بوقوع خواهد رسید درین حالت بآسانی می توان دید اما حصول یقین این اسرار و قتیست
که فرصت آگاهی آئینهٔ استعداد پردازد و مهلت انفاس طرح بساط وفاق اندازد
رباعی صبح ازلت سیر شگاف نفسی ست ٭ شام ابد آثار غبار نفسی ست ٭ ای
بوقلمون کارگاه نیرنگ ٭ بالقوه فطرت تو زین رنگ بسی ست ٭ برین حقیقت کرسی

مجرم نموده اند و رمز این معاجز انبیا و اولیای کمل گشوده اند و جمیع کتب تصریح آمیغی از عالم
افسانه است و خلقی تحریر مراتب توهم دیوانه در نسخ کمالات علمای زمان پیش ازین بوضوح
نمی رسد که عبارتی او رزبان عبری شنیده اند یعنی جابلقا و جابلسا را مغربی و مشرقی
فهمیده اند **رباعی** گر چشم رموز آئینه ات حق بین ست ٭ بی شخص شعور قابل تحسین ست ٭
اشعاری میکنم حقیقت در باب ٭ مجمل آن و مفصل این ست ٭ بحکم آنکه کم و کیف معرفت وجود
کمتر اعتباریست این خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و برزخ جهان لطیف
و کثیف بعرض اشعار آورده اطلاق برزخیش برصریح که آنجا هر گاه چشم گشودی جهان اجسام
و اشباح مقابل ست و تماشاگان نسبتی حضور عالم غیب حاصل مجنیان و ستگاه و معقش بدیهی
کصورت توهمی فرزنگان و آنچه تصور متعلق باوست درین مقام بساط اجتماع می آراید و حقیقت آنیدها
که توهم متوجه لطائف آفاق آن می باشد ازین مجال بشکل الحصول برمی آید تا تضعیف و تکثیر
صور و کمی که از برگی چندین چمن منظر آباد و از قطرهٔ آئینه هزار دریا می پردازد و وقوع محالات نیز
درین مجموع امکانی ست و حل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هر چند کسی از مقیمان سواد هند
باشد بچشم نسبتی خود را از گلستان می بندد و اگر همه در خاک خفته است بساط تمکن بر آسمان
می چیند ره نورد تامل را و فضای این وادی هر گامی هزار مشرق و مغرب پی سپرست
و نفس شمار فرصت را درین عالم هر ساعتی با چندین سال و ماه برابر با وجود زمان پیری
اینجا تجلیس بصورت برآمدن محال میشمارد و در حالت طفلی معاینه و ضع پیری رسیدن بعید
نمی پندارد و نه هم معانی نقش عبارت نالبسته درین صفحه مصور ست و نه هم الفاظ چهره از نقوش
شسته برین نوع منظور نظر روح و اجساد و تجسد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت که زندها
اکثری مرده بخیال می آیند و مردگان حی و متکلم وا می نمایند **رباعی** عارف که حقیقت
الهی فهمید ٭ در عالم هیچ وی کماهی فهمید ٭ آن رمز که گویند خیال ست جهان ٭ تا چشم تو بسته
چه خواهی فهمید ٭ و آنچه زمین این شهرستان وسیع مقدار دانند تخمیر و تعبیهٔ طینت آدم وانموده اند
تشقیق ست از دقیقه های باصره یعنی اثر احساس مردمک که تصور در فضای آن بال تخیل
می گشاید و پرکار خیال تقویت این مرکز گرد تامل صور بر می آید نفخه و صیحه که برانگیزندهٔ اعلام
صورت و فرو نشانندهٔ شعله های تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست که هنگام غفلت
حواس تلاش شوقش بیجان پردهٔ حس در کار ست و در حالت حضور فهم و ادراک پر افشانیهای

جوهر آگاهیش همان قدرت اظهار **قطعه** با همه علم نمود مطلقیم ٭ جهل و آگاهی فنون بیش نیست ٭
ماضی و مستقبل با خیرت است ٭ بی نیازی شوق حال اندیش نیست ٭ دور گرد مشرب وحدت
ایم ٭ انچه ما داریم جز درپیش نیست ٭ کیست اینجا قابل نشهٔ هوس ٭ عشق بی پروا نعلم کیش نیست ٭
بشنو و تن زن کمال این است و بس ٭ گفتگوی عشق جز بر خویش نیست ٭ پوشیده مباد که آئینهٔ
متخیله بی پرواز جوهر حافظه در هیچ حالتی رنگ صورت نمی گیرد و لوح حافظه نیز بی سواد تصرف
واهمه رقم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان همه را در امتحانگاه انجمن صور بحکم
استعداد طبع ضروریات تحصیل انس و وحشی ست و در خور ادراک خیر و شر با هر شی نسبت
رغبت و نفرتی در صورتی که خیال بآئینه داری عرض آن اشکال می پردازد و طبع مدرک آن بقدر
همان رغبت و نفرت مسرور و متنفر میباشد و بس با هر ذی خیالی را از دیده و شنیده محسوس و معقول
انواع و اقسام مشاهده نموده است و بر نقشی بر چندین اشکال چشم آگاهی کشودن بعضی اشکال
واهمه غیر نفوس که در نفس الامر موجود است و درین عالم بمعاینه میرسد از نقشبندیهای صنعت
واهمه است که متخیله در انطباع آن بی اختیار می باشد و حافظه در عرض تحقیقش بشده می تراشد
قوت واهمه که در بعضی اوقات بر طبایع غلبهٔ تمام دارد و از خیال تا بهم اکثری خلاف محسوس
و مسموع سر بر می آرد بعلت تغیر فصول و هواست و اختلاف خواص شراب و غذا که باعانت
آن ماده سوداوی کمر استحکام می بندد و اعتدال مزاج بحکم تصرفش جز باختلال نمی پیوندد تا معود
جوهر روان از پخته و خام آئینه صورتی ست که جز در ان هنگام آئینه اظهار نمی گزیند و در مزاج بخارات
ردیه و صالحه صفای او کدورتی که غیر از همان وقت بساط عرض نمی چیند و آنکه حال دماغ را
با مغز استخوانها در حالت نوم انواع انقلاب بخاریست و عروق و اعصاب را هیجان و غیبوبت
اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان ملبوس باید آنکه مسامات محاذی اوست بکمال نقوش
بجا می آید و از کمین هر منفذی در هزار رنگ آثار غریب میکشاید پس تغیر اوضاع جوارح
و منقلبی امعا و اعضای رئیسه بیانی که آواز حرکات نفس را برنگ دیگر بر می آرد بر جمیع
مراتب دید و شنید اثر تغیری گمارد چون کیفیت محسوسات آن خیال جز بهمان حال راست
می آید شخص بیداری در تعبیر آن ناچار بتحیر می پاید **قطعه** این بنائیکه تو داری اگر آگاه شوی ٭
با تعلم خاک و گلش آئینه آفاق است ٭ پایه اش نیست مگر وحشت هجوم آفات ٭ یعنی از کثرت
تعبیر سپهر اطباق ست ٭ به نسیم نفسی گرد کدورت نبرد ٭ بکشاد مژه عرض صفا مشتاق ست ٭

صحن گل میکند از بام جو چو واری جست ٭ وضع دیوار زمانی که بحجم زده طاق ست ٭ بی تأمل مگذر
بیدل ازین سحر بنا ٭ گر چه در عالم تجدید تأمل شاق ست ٭ پس از آنکه حقیقت جسم مزاج گلی ست
که پرتو آثار وقوعی او برین مکانهای خیالی می تابد و صور مقتضیات خود درین آئینه مرئی می یابد
چون التذاذ صحبت نشه و انتفاع ذوق شراب و غذا که مقتضی احتیاج اوست اما تا حصول احتیاج
از جهان ممنوع بهره اثر نگیرد و طلب ضروریات بصور خیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد از ینجاست که نائم
تشنه دریا با بخیال میکشد و استنقاش همان مائل طلب زلال است و در حالت اقتضای
جوی مانده ها از نعمت تهی میکند و سیریش از انعام که محال و نا ممکن ست همچنان حال اضطرار ضروریات
قبض و بسط جسمانی بخیالی محض جام تسکین نمی چاید و تشویش تقاضای بول و براز فی اخراج
معین را جمعیت نمیکشاید و در صورت لذت جماع که موقوف مساس ست خروج منی تغلبهٔ ادرار
و مس ران و بعض ملبوس تعلق دارد و گرنه اثر های جمیع لذات و آلام این خیال کده از پردهٔ علامات
احساس سر بر نمی آرد و در فصلهای شتا که برودت بر مزاج با مستولی ست اکثر مشاهدهٔ عالم آب
صورت نمی بندد و در ایام تابستان که حرارت غالب طبایع ست آثار آتش بمکاشفه می پیوندد
و از انجا که حواس را درین احوال دستگاه تمیز کماهی نیست از گزند پشه صورت اقسام الم می چیند
در طنین مگسی بساط انواع نوحه و غم می چیند و تهیجا سایه دستی که بر روی سینه باشد
تنگ کیش هزار رنگ سیاهی ست و تکبیر پهلو تکیه یمین و یسار پرداز دو غبار انگیز چندین شبهات
آگاهی اکثری دو کس در یک مکان غنوده اند یا از یکدیگر جدا آسوده پس از چشم کشودن یکی
وا می نماید که ترا فلان جا دیدم و این و آن از تو شنیدم و دیگری مخالف آن می نشاید و دیگری
از سرگذشت میکشاید نه آنرا از حالات آن خبریست و نه این را الندوانمود آن اثری نقش این
اتفاق هرگز باهم نه نشسته است و سر رشتهٔ وقوع آن در هیچ جا بهم نه پیوسته چون صورت
این واقعات اصلی ندارد و مشارکت رویا آئینه در مقابل هیچ هم نمی گذارد آثار این بنا اگر پایه بینائی
مبدا اشت بجز در چشم کشودن ویران نمیگردید و حرف این نسخه اگر قابل سندی بود تا بر لب رسیدن
خفت نزبان نمی کشید طبع را همین قدر کفایت ماده شعوری ست و ذهن مستقیم همین مقدار قناعت
دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نکشوده نمی توان دید که صور تجلی در اول روز قناعت
جنبه معنی دارد و بهشت و الم خلد و جحیم را که کدام پرده سر بر می آرد **قطعه** زهی هنگامهٔ امکان جنون ساز
غریبانت ٭ زمین و آسمان یک چاک دامن تا گریبانت ٭ کتاب معرفت سطری ز درس فهم مجهولت ٭

دو عالم آگهی تعبیرے از خواب پریشانت ٭ کدامی راه کو منزل کجامی تازی ای غافل ٭ بفکر دشت دوری مردی و در جیب ست دامانت ٭ نه انداز تغافل تا بکی خواهی جنون کردن ٭ غبار انگیخت از عالم بپای خفته جولانت ٭ به پیش پا نمی بینی چه افسون ست تحقیقت ٭ زبان خود نمی فهمی چه نیرنگ ست عرفانت ٭ نه غیرے خواند و افسونت نه لیلی کرد مجنونت ٭ بجان شوق تو مفتونت همان چشم تو حیرانت ٭ پی تحقیق گردی بیکسی انه دور میتابی ٭ ندانم اینقدر برخود که افشاندست دامانت ٭ شهادت تا رموز غیب بے پرده بود اینجا ٭ اگر میگشتی آگاه از کشاد و بست مژگانت ٭ جهانے نقش هستی یک بیک بیهوده می نگبس **بیدل** ٭ باین حیرت چه بکتوبے که نتوان خواند عنوانت ٭

فصل منبع رموز لمعات علم و عیان یعنی تعین اسما و صفات نور مصطفی ست مسمی بسواد اعظم که مشعر اطلاق جهان هویت ست و منشای شعور احدیت و واحدیت و آن نقطه ایست از سویدائے طبیعت آفاق بر مرکز حقیقت دل تافته و خطوط الوان انوارش در دائره دماغ انقسام یافته چراغ انجمن شهود و اعیان روشن کرده فانوس غیرت کمین اوست و لوامع حقائق کون و مکان سر از سرادق بدر آورده ارادت خلوت گزین او و دهشته ظهور این انوار فتیله یقینی ست که از بخار آن سویدا برافروخته اند و ظلمات حجب اسرار قدم برق تجلیش در هم سوخته رمز معمائے تحقیق بر هیچکس پرتو شعور نینداخته مگر بتاویل عبارات که از پیچ و تاب دود همین فتیله میسر شده بقدر استعداد محمل افهام کسوت فانوسی حرف و صوت می پوشد و رگ زیر و بم ساز قیل و قال بحرکت این تار بر دوختن ست و تمیز اخفا و افشائے محل وهم و ظن بفروغ این شمع و اشناختن **رباعی**

بیدل فارغ ز فکر مهر و مه باش ٭ در خلوت دل چراغ بزم شه باش ٭ ای آئینه پرداز جمال لاهوت ٭ از حیرت خویش اندکے آگه باش ٭

واقعه در امتحان آباد شهر دهلی سرشامی از مجمع صحبت احباب برخاسته بودم و بزاویه حضور تنهائی بساط وارستگی آراسته بی تشویش عالمی در نظر داشتم فارغ از خطرات غبار ما و من در پی انقلاب جهانی مشاهده میکردم بیرون تخیلات وسوسه وهم و ظن بحکم بی اختیاری زبان وقوع لقمتی از شیرینی بر طبق اتفاق آماده تکلیف یافتم که تلخی صد هزار شربت نزاع کمین گراندۀ التفات داشت و عقوبت یک عالم سکرات موت در آن نهانگاه فرصت رغبت می انباشت بنحو خطبیع حلاوت آرزو خواستم در دهن گذارم و بذوق سیع هوائش بهره کام بردارم بمجرد لب کشودن آن نفس

چون نی انبکه مسدود گردید پیچ و تاب رشتۀ اختیار گره شکسته در نوردید تمهید عبارت آرائے تکلم بحرکت زبان دهن و داغ انداخته و انداز اشارت پیمای تکلم چشم ورق گردانید **رباعی**

هر کس پے لذات کمر مے بندد ٭ بر امید فلاح در مے بندد ٭ زینجاست که شیرینی جان آخر کار ٭ کام و لب ما بیکدگر مے بندد ٭

مجمعی آن حال انجا ز ان زلزله قیامت در مانید و ندامت آن واقعه همگنان را غریو آهنگ نفخه صور گردانید آتش در خانه افتاده چندی باختیار بتلاش آب میشتافتند اما چارۀ اطفای آن شعله خاموشی نمی یافتند هر گاه واماندگی نفس که هوائے زندگی متعلق حرکات توانائی اوست مجرای کاو دم افشار و سعی آب تجذبه کدام قوت تواجمن امداد عرضه دارد همه بیدست و پائی تحیر در سایه نکر فرو ماندند و از راه تدارکے که مقدور بشری نبود عنان بنا امیدی گردانیدند **رباعی**

آخر بدم یاس بے تکلم گشتن ٭ شد محو تاخر و تقدم گشتن ٭ من ماندم و رشتۀ خیال نفسی ٭ آن نیز به بند گره گم گشتن ٭

لمحه برین گذشته امتیاز دوران حواس در مرکز بیحسی فراهم گردید بهجوم غبار بیخودی تمثال زمین و آسمان از نظر پوشانید دران حالت ذوق سلسلۀ یقین ارشاد این مستقیم فرمود و از کیفیت این عبرت آگاهم نمود که زبان لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون آئینه وقوع مے پردازد و از خبرکه او بام بستیم بیرون مے انداز دنها نقد مایه شعوری که در بار حملت داشتم توجه بجناب صمدیت گماشتم حقیقتے بنظر در آمد که بیان بازبستنش توان یافت و حالتی مشاهده نمودیم که اشارت راه ایما توانندش گافت تا آنکه علم آغاز و انجام از شش جهت رابطه توهم گسیخت و بدامن بیرنگی دل آویخت از مراتب آگاهی وجود تنزل رفته نمودم و بجیب نیستی مطلق در پیچیدم ناگاه نقطۀ سیاهی بچشم آمد که اگر شمۀ ظلمتش برقم آید سپیدی در بیاض جریدۀ امکان نماند و اگر سطری از تاریکی آن بقلم رسد صبح ازل برق شام ابد گرداند دیدم در سواد آن نقطه فرو میروم و چون خط در نقطه غایت مے شوم **رباعی**

هر چند نفس به لابه و داغ زند ٭ طاؤس بیش آخر به پر زاغ زند ٭ تاریکی پیش پا نمی بیند شمع ٭ هر گاه که غوطه در دماغ زند ٭

چشم از تعلق هستی بستن و پوشیدن موقوف بهم غوطه دیگر بود و هر طوبار عرش گان بهم بستن مردمک چیش نمی نمود تا دیده نقش رحمانے که در آثار وجود و عدم مرهون حرکت بی پروائے اوست از آن نقطه ام بیش نگذرانید و به شهادتگاه جهان تقیید از عالم اطلاق غنیم باز گردانید چون غریق انذیر آب به تنگی نفس بال اضطراب کشادم و یکبار از طلاطم گرداب فنا بساحل افاقت فهم بقا افتادم

هنوز تحریک نفس گره رشتهٔ طاقت نگشاده بود و جنبش مژگان دست قدرت توانائی بهم نداده
چشمی بر روی آشنا و بیگانه نگشاده‌ام و بحکم کمال ضعف تا سحر هم آغوش بیخودی غنوده‌ام هنگامیکه
غروق فی اختیار صبح از محیط ظلمت شب زورق نفس بر کنار انداخت و دیدهٔ اعیان ممکنات
آئینه از زنگار بستگی مژگان پرداخت بیدار گردیدم هرچند دست و پا زدم رنگ طاقت بجنبش نبودم
اگر قدمی بحرکت می‌آوردم لغزش برفتارم حکم میفرمود و اگر دستی بکار میبازیدم بیحسی ما
گیرائی استشراف می‌نمود بعلامت شناسی دریای عدم و کنار هستی مشاهده رسید که
چند تلاش کرده‌ام تا رخت سلامت از آن ورطه بدر آورده‌ام بتدبیر تقویت اغذیه و اشربه
بعد تقویت انجنگ ناتوانی رستم و بکار تحفظ که آگاهی مفهوم اشتغال اوست پیوستم تا بحقیقت
انجام و آغاز زندگی معاینه گردید که از سیاهی نور مطلق جوشید و کسوت الوان نور پوشیده
نه ازین انوار تقیدم بهره خبر نیست و نه از آن نور مطلق نشانی اثری به تفتیش ناگزیری اوهام
از آگاهی بسیر صورت احوال می‌شتابم زنگ نفس در آئینه‌های سیاهی می‌یابم دود چراغ
ته دامن جهان دامن باحاطه‌ام شکسته است و سواد اصلی عالم اطلاق همچنان بهر انجمنم تنق عبرت
بسته **رباعی** نه جام بکف نه گل بچنگ ست نفس + بر رضای فطرت تو ننگ ست نفس +
دل روشن کن برموز هستی دریاب + تا آئینه گویدت چه زنگ ست نفس + بر دو زیبی
در شرح این رباعی رساله که از قدما بنظر در آمده که معنی طرازان درسگاه تامل کشف عبارت
غلو داشتند و توجهی بلیغ بر حل معمای تحقیق میگماشتند **رباعی** دیدیم نهان گیتی و
اصل جهان + وز علت و آثار در گذشتیم آسان + آن نور سیه ز نقطه بر تر دان + زان
نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن + با آنکه تمام تکرار ها شعر وقوع اهلین کیفیت بود اما شبهات
بیان اندکی حاصل تصریح می‌نمود آئینهٔ یقین هر شی بی صیقل امتحان از زنگ تردد
نمی زدود و نقاب رموز تحریر و تقریب بی سعی تجربه روی تسکین نمیتوان کشود بعد الحمد والمنة
اینجا مکاشفهٔ بیدل بی‌خبر و روح احتمالات برگرداند به آمنی که در وضوح عبارت معنی احتیاج
ناسیطی دیگر نماند **رباعی** بر ساز بقا تا نظر انداخته‌ایم + از گرد امید خانه پرداخته‌ایم +
این ست مگر حقیقت سعی نفس + چندین عدم آنسوی عدم تاخته‌ایم + خواص بادت استعداد
عناصر تا رو بود قماش اشیا به لطافت در هم بافته که از تامل شخص تامل بشمار مراتب
تعیش نفس سایه دو اثر نمای دستگاه موالید بنیاد کیفیات خلق بر طاق بلند

نگه داشته که دست سعی تخیل باندازه رسائیش کوتهی نه بیاید خاصه کسوت ظهور نسبان که رشتهٔ
نیرنگ آرایش بکسر با فسون تحریر یافته‌اند و علو شان اقتدارش تحریر از درجات عجز افهام
نشگافته از بعضی اثر کلامی بعرض جلوه میرسد که دماغ آن عقول مجرده را از نیرابت هوش
عریان رسمی آرد و از بعضی کیفیت نگاهی بظهور می‌پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون
حیرت می‌گمارد **رباعی** نقش آدم بهر بساطی گر نشست + طوفان بهار دامن ناز
شکست + از بسکه حیرت چمن این طاوس + نشگفت پری که رنگ آئینه نبست + چه جوهر
نگاه که در کتب این عنصر از علامات جزو ناری ست هنگام اقتضای مهر و وفاق پرتو افتادگی
ست چراغ در دست عالم افروزی و در عرصهٔ دود انگیزی خشم و عتاب لمعهٔ برقی
خرمن آفاق سوزی تجلیات مادهٔ نفس را که اثر آثار جزو هوائی ست بروایح نسائم الطاف
صبح بهار در جیب اثر پرورد نست و به تغیر و انحراف سر از پردهٔ شور قیامت بدر آوردن
ملفتا و آنچه طبائع از یکدیگر متاثر نفع و ضرر ست غیر ازین دو قوت نمی‌توان یافت و مصدر
هر حیا فرحه بواسطهٔ آن از هنگام خیر و شر باخبر جز این دو نشأ نمی‌توان شگافت
ازینجاست که مرید ابو تراب بیک نگاه و بهر بسطام رنگ هستی در باخت و بهر بسطام بیک حرف
عجز بر سیر انفعال فضولی انداخت دم مسیح گواه بی پروگی این اسرار فهمیدن ست و
زبان کلیم شاهد حضور این معنی اندیشیدن انقدر رموز حیست از قدرتهای نگاه و
نفس وانمودن و از نقب خاصیات اجزا بدفائن رموز کل راه آگاهی کشودن تا معبر این
گردد که در هر جزو این نسخه شور کلبنی دیگرست و هر قطرهٔ این محیط از طوفان قدرتی پیام آور
مثنوی ای ز رمز ساز قدرت بیخبر + بر تو تمکن آگاهی مبر + رفع کن هنگامهٔ
هوش غنی + تا سرایم بر تو اسرار بنی + یعنی اعجاز بنی الله چه بود + با او انسان پیام شه چه بود +
این تبسم با و آن لطف کلام + و آن نگاهی دلربای خاص و عام + کاین جهان
شرمندهٔ تاثیر اوست + بندهٔ انوار عالمگیر اوست + پس حکم این دو عنصر را اقتدار بیست
در کمال توانائی و قوت و تاثیری در نهایت غلبه و قدرت نمائی عرض درجات نقص و کمال
این در خور استعداد شخص منوست و اوج و حضیض مراتب آثار آن مطابق خواص وجود
رباعی غافل مشو ای فطرت تحقیق آهنگ + از استعداد کار گاه نیرنگ +
در آئینه و تیغ فسردن دارد + آبی که بباغ میکشاید پر رنگ + واقعه وقتی غبار

قافلهٔ تجرّدم از مساحت عرصهٔ دهلی بسیر پنجاب دامن عزم شکست و درا سے محمل خیال پیش
آهنگی سفر لاهور کمر شوق بربست گرد تنهائی لشکرے بود هزار علم فتح در رکاب شکسته پائی در رنگ
بیکسی عالمی داشت چندین بهار جمعیت در غبار آشفته حالی اقبال بے سروپائی کلاه سرگشتگی
از جبهت کشان فلک دوار مے ربود و شکوه عریان تنی مقابل نیزه داران خورشید آئینهٔ
عرض اقتدار مے زدود و بآئین مجاذیب سنگ و خشت پیش پا افتاده را تعلیم گلبازی
پرواز مے کردم و خاک و گل براه نشسته را پر کشائے سعی هوا بر مے آوردم هر کجا از پا
می نشستم آسودگی چون نقش قدم بساط عافیت مے پرداخت و هر گاه براه می افتادم
وارستگی چون نسیم پیشم مے تاخت **غزل** نے بهنگامهٔ شوق خیال آباد تنهائی *
خوشا سر تماشاگاه وضع بے سروپائی * شکست رنگ ما و من نوائے ساز آبادی *
غبار سعی گمنامی پر پرواز عنقائی * بعالم بازدن پنداری از اقبال بے پروا * ز خود
برخاستن ناز علمداران رعنائی * مقابل کوب صد راحت حضور ترک خودداری *
دماغ آشوب صد تمکین جنون ناشکیبائی * نه سر سودائی افسر نه تن مرهون پیراهن *
بیک تشریف عریانی دو عالم خلعت آرائی * با همه قطع اسباب تعلق در ایام بی استعداد
فلک فراشی داشتم چون طبیعت کودن دم تیزے ریخته و چون آب بجا ایستاده بازنگار پائے
ناصافی آمیخته خار خار اندیشهٔ اصلاحش اکثرے بجا طرح خلیده تامل ناموزونی بیانش
خراش بصفحهٔ خیال مے رسانید بحکم اقتضائے زمان و فاق در سرائے نکو در سراغ آهنگی چند
یافتم و به برق آهنگی نفس شیخ لقب و کانچه حضور شان و اشنافتم بتافتیهاے
کورهٔ دل گرمی سیاهی از زنگال مزاجهاے افسرده می زدودند و بتاثیر سوهان اخلاق ناهموار
از طبعهاے درشت می ربودند صدمات تیک شان ریخ گرانی از مغز خوابناکان بساط غفلت
می برداشت و گرد شهاے فسان در ذهنهای تیس اثر کندی نمیگذاشت گرمجوشیهاے
دستیاری اتفاق دکان هزار شعله و دود بر هم می چید و گران سنگیهاے ترازوے
عدل جرصد بردباری و وقار سندان مهیچ بیدگفتم لیت پا بر شکستگی این کار زخمی کمارد
و نیک و بد اندامی از بنیاد این ترکیب بر وار دیریکی باقدام قبول و افر سبقت میداد
تا آنکه التفات استادان کارگاه از همه پیش افتاد و بتعطیلی تمام کار را از دستم گرفت و
بجوهر شارت آبروے فنا بمیهاے فتح آمرا زیور حسن کمال پوشانید عینی به نیم نفس

افسون توجه دم عقرنی را برعنائی زبان ما رسانید خواستم برسم اجرت چیزے تسلیم نمایم و چون
کزلک زبان شکر پرداز کشایم برق تاب انداز تکلم تتبع کلیمی بقطع اندیشه فضولیم لماشت
و شگفت ایماسیلان نگاه بحجم زدن سرم دست منع پیش گذاشت که در تقدیم اینقدر کار
چه جاے توقع اجرت ست آخر با هم درین کوشها از مترصدان نزول رحمتیم و درین ویرانه با
از منتظران مژدهٔ سعادت در عالمی که استغنا سے فقرانی نیاز خدمت خواهی ست بر قلبس
نیاز بیکسی بجا آورده با شبنم عرق انفعال فرد آگاهی بے تکلف لطف کلامے معاینه کردم که غل
هزار خمکده مینا به فشار سامعش نفس در کام فرو دید و کیفیت نگاهے مشاهده نمودم که موج
هزار انجمن ساغر در مقابل ادراکش خط بر زمین مے کشید از ذوق آن گفتگو از عالم ظهور حرف
و صوت بنود و سحر پردازی آن تبسم غیر از وردهاے اعجاز نمی گشود نفسی چند محو اسرار
قدرت بودم و بقوت حوصله جام خودداری می پیمودم اگر اعتماد طاقت ساعتی دیگر توقف
می ورزید گردهاے آن نگاهم میگداخت و حیرت آن طرز اخلاقم آئینهٔ فنا می پرداخت
فی الحال دامن هوشے که نداشتم با هنگ وداع در شکستم و بجو ازانه چون سیماب از آتش
جستم **غزل** بندان حیرت سراز نقش قدر تماشایست * ذره از سامان مهر و قطره از دریا
پرست * بهوش کن تا نغمه با این ساز حیرت واکشد * لفظ خاموشیست لیک از
معنی گویا پرست * غفلت ست آگاهی مطلق بشرط آگهی * بے خبر بالین خواب از جعفا پرست *
نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا * احتیاجے چند مے بینم که استغنا پرست * لغزش وحدت
جنون خوشی ست هستی تا عدم * از خروش عشق اگر پنهان وگر پیدا پرست * پیش حیرت
پر میزند رنگ تماشاے پری * هر قدر خالی تصور مے کنی مینا پرست * بی ادب از خاک
صحراے محبت نگذری * گلشن و ویران مجنون آخر از لیلے پرست * **واقعه** سبحانی شیخی
در سواد اکبر پور که مضافات تهر افسوب ست عنان بے سروپائی گسیخته بودم و گردی خیال
انگیخته بلکه شاد بال سحر پروازه ابتزازمی داشتم و بوارستگیهاے گرد باد قدم بر دماغ هوا
میگذاشتم پاسے از سوز بر نیامده در سمت مغربے کنارهاے شارع برقی درخشید
و دو فوارهٔ نور از دور طناب کشید چون وا رسیدم سر آن رشته بر من بعهده نبود و لمعهٔ آن
بر سراپایم چیده حیرتم درگرفت که اگر خط شعاعے تصور توان نمود هنوز جبین دامن آفتاب
آنقدر بلند نه شکسته بهت در نام محمل کشان انوار آن همه تجرد پیوسته تا از محاذات حدود

غروب استنباط پرتو صورت بند دیا از مقابلهٔ آثار زوال معنی اقتباس بروشنی مینمود دبا دیده رسید
که سلسلهٔ این طناب با خیمهٔ تعلق دارد موج این شعر از کدام چشمه سر بر می آرد تا بآهنگ تفتیش
هر قدر نزدیک تر رسیدم چون سینهٔ غاران آتش میگردیدم تا آنکه یکبار سوختن از خضوع عضوم
دود بینایی انگیخت و تنگی نفس برق در بنیاد طاقتم ریخت اوراق مطالعه چو رنگ شکسته
برگردید و آیین خودداری بوحشت رقص سپند چید مجال بازگشتن که آتش چون کاردام قفا
نمی گذاشت و نه یارای قدم پیش گذاشتن که دم اژدها در مقابل علم می افراشت اگر
بهوا احتیاط میکردم چون بال پروانه داغ جانکاهی میکشید و اگر دامن را دست حمایت
می اندیشیدم چون کاغذ آتش زده جولانگاه شرر میگردید پهلو گردانیدن چون کباب بر جگر
میگردانید و بمقابل تاختن سینه بر خاک شهادتم میساند بی اختیار درختان شارع رانپناه
میگرفتم تا دود از خاشاکم برنخیزد و میکوشیدم بدامان خاکستر نساوید **قطعه** بسکه آغوش جهات من
برمن تنگ بود چشمم برجامه گشودم چون شرر می سوختم اشک اگر میریزد بوحشت پای
حیرات میگسیخت رنگ اگر میپرید از سر میگذرد برمی سوختم داغ یکعالم نه امنیت بود سراپاے
من چون کف دست از مساس یکدگر مے سوختم گریه هم آبی نزد بر آتش من هیچ شمع با وجود
دستگاه چشم تر مے سوختم اضطرابم هیچ تاب شعلهٔ جواله داشت گرد ره می گشتم و پا تا بسر
مے سوختم با همه اضطراب بیخودی چون پردهٔ اسرار دانشگاه فهم فسانه برد شبے چند مقیم
زوایاے بے تعلقی دریافتم با کیفیت آب در آید بمحو اوضاع زمین گیری و جمعیت شعله در سنگ
است سوداے عافیت تکمیرے از جملهٔ طائفهٔ پری بود در سایهٔ پستی وا کشیده دیدنگاهش
باین شعاع از خانهاے چشم بیرون دویده زهرهٔ استقامت آب گردید تا از آن ورطهٔ آتش
بخت سلامت بدر جستم و چندی طاقت سپندی کردم تا از آن عجب بے زنهار قدم بیرون
کشیدم منت عاقبت بتحقیق آن حال نه پرداختن بود و غنیمت رهائی خود در استامل آن حقیقت
متعلق نه ساختن پس از وقوع عبرت آن واقعه مدت سه ماه که در تمهرا بودم یک ساعت
از تلواسهٔ تب محرق نیاسودم هرچند کافور بربدن می مالیدم سوختن چون شمع دامانم میگذاشت
و هر قدر آب دریا می نوشتم آن حرارت چون شرار طبیعت سنگ افسردن نداشت
قطعه اے دور وزے فرصت سیر خرابات خیال سرخوش تسلیم باش از نشهٔ مستان
مپرس هیچ پیدائی درین دشت از کجا افتاده ای وطن گم کرده از غربت گه امکان مپرس

تا کی خواهی تفکر رنگ و بو پرداختن پیشش جهت جوش بهارست از گل و ریحان مپرس
در شهادتگاهت از اقلیم غیب آورده اند چون تو زین عالم نه از وضع این و آن مپرس و کیف
هر ذره از قدرت براے داده اند زین تحیر نقش مکتوب جنون عنوان مپرس هر کس اینجا عالی
دار و برون اندوهم غیر فهم خویشت منت آگاهی ست از یاران مپرس خانه داری دیگر و صحرا
نوردی دیگرست تا مقیم خلوتی از کیفیت دامان مپرس آئینه یک صفحهٔ بی نقش دارد و بغل
محو دل باش از خواص دیدهٔ حیران مپرس جلوهٔ نیرنگ این آئینه را تعداد نیست قدرت آباد
است از خاصیت انسان مپرس **فصل** نقاش کارگاه ظهور و خفا را در پرواز صورتخانهٔ
اعیان ودیعت رنگ قدرتے ست سے حرکت خانهٔ طبایع تردست نقش اسرار
بستن و بے خواست اقبال صفحهٔ امر چه بسر گرمی آثار بقدرت پیوستن آهنگ سلسلهٔ
این حرکات از لاالزال ست و رابطهٔ تعلق این نقوش ابداً بے انفصال اما آدمی که
فسون غرورش رهزن تحقیق ست بغیر جوارح خود را افشار حرکات کلی و جزوی میداند
بفریب رنگ آمیزی اوهام از پردهٔ فهم اصلی دور میماند تا تواتر نسبت و کشاد چشم اعتبار بینائی
نباید فهمیدن و بے تسلسل تک و تاز پای استقلال قدرت رفتار نمی توان اندیشیدن که قدرت پا
و امتیاز نگاه و حیات چیست بخواب تکیه ندارد و کشاد چشم در تماشاکدهٔ تعین غیر از پوشیدگی عرض
نمی آرد **قطعه** کیست در یابد رموز کارگاه ذوالجلال کین همه قدرت نمودار از چه عالم میشود
با غبانان میرسانند آب و بیخ نهال لیک ازین غافل که بارش بیشش نام میشود
در جسم وارد چنین را ما را آتا خبر کشش چنین هموار یا ابرو چسان خم می شود حیرت
کیفیت گوهر حدوث را خشک کرد کین گره یارب چسان فی رشتهٔ محکم مے شود
بیخبر غافل گرچه کوشش میکند چندین عرق ابر حیران گرچه خندان و دیده اش نم مے شود
عالمی جان میکند اما ندارد امتیاز کین چه اسباب ست کز سعیش فراهم مے شود
نغمه سازان مشیت سخت اخفا پرده است نے از وتار آگه و نے زخمه محرم مے شود داد گاه
حقیقت راه حرف و صوت نیست عقل در بحث فضولی هرزه ملزم مے شود چه جمع جرئجانه
کیفیت نیرنگ باش هر که فهمید اندکے زین رمز آدم مے شود با وجود صنائع نیرنگیات
ظهور که ذره تا آفتاب لمعات سحر طراز نیست و قطره تا محیط آئینهٔ اعجاز پردازی گاسے لطیفه
اتفاق بصورت وقوع میگیرد که هرچند جنون فطرت بشری از صحراے امکان غبار انگیزد

دامن توہمش نتوانند رسید و اگر ہمه بدمستیہاے تفتیش شعور میناخانۂ افلاک بہم زند شیشۂ بر طاق
تصورش نتوانند چید از عالم این نیرنگ تصویرے برنگ می آید و از حیرت این بہار غنچۂ نقاب
میکشاید تا پوشیده نماند که محرم اسرار حقیقت کیست و معنی آثار قدرت چیست **فصل**
واقعۂ انوپ چتر نام نقاشے که روح مانی بکسوت غبار رنگ گرد قلمش میگردید و فطرت بہزاد
در پردۂ ناموس خاکی انفعال تردستیش میکشید رنگ آمیز پرداز آئینه واری صدفش آزری
فرنگ پردازی و سیاه قلمی را بسرمایۂ زکالش دستگاه ہندوستان نوازی در فضای کار
غبار کرده اش دامن صفحه میچکاند آشفتگیہاے دماغ ہوا مروحۂ بال طاؤس میگردانید و بنرمیے
موی خامه اش گرد رخنه می بیخت دیوانگیہاے طبع بہار سلسلۂ رنگ میگسیخت در ہر خاره که تصویر
صبح سے پرداخت ہجوم نفس بروشنی چراغ شام دست رد میگردید و بر ہر دیوارے که آفتاب
نقش مے بست سلایۂ سیاہی جز بخواب عدم نمیدید آنقش نہانی خامه نیفراخت که سرکشے
در سایۂ نامش نبالد و تحریر زنجیرے مقید نگردید که گرفتاری را تصور خدنگش نبالد بتکلف
تصویر ساغرش می کشی باده داشت و پرواز شیشه اش مستیہامی انباشت **قطعه** خامۂ او
ہر کجا تصویرے میکشید ٭ تا قیامت داشت از نکش چراغ افروختن ٭ ہیئت پروانه گر
در نظر مے بست نقش ٭ نفس ودود انگیخت تا محشر زبانش سوختن ٭ ریشۂ نخلے که از کلکش نم
پرواز یافت ٭ در بہارش شاخ خم می شد ز بار اندوختن ٭ در تماشاگاه نیرنگ فسون دانش
رنگ طوطی بود از خارج نوا آموختن ٭ زین ادا ہر جا نقاب رنگ صنعت می شگافت ٭ محو بود
اندیشه بسیم از تحیر دوختن ٭ با فقیر مدتہا رنگ آشنائیش بہار موافقت داشت و بناموس
طرازی آئین اخلاص اکثر رقم این مدعا مے نگاشت که چهره پرداز حیرتکدۂ تمنا بہانۂ کمین ابرو
اشارتی ست و صورت نگار پردۂ آرزو ہوس قسمم اجازتے باشخه حیرتے بیادگار پردازد
یعنی از نقش تصویر بیدلی ہنگامۂ نیرنگی برطرازد و چون فضولیہاے این جنس اشتغال غیر از آئینه
ابلهی نزده و طبیعت نیرنگی مسرت ساغر التفات کرمے ہمو دریه **رباعی** آنرا که وصل گل کار
آفت باشد ٭ سیر چمن فرح چه عشرت باشد ٭ زین رنگ که ساز و برگ ہستی ست ٭ گل بر سر یا
دست ندامت باشد ٭ بعزم اقبال این اندیشه ہر گاه مستقبلش دو چار معرض اظہار میکردم
مشاہدۂ رنگ تغافل جز انفعال ثمری نمی کشید روزے از الحاح روبا ساخت و طرح
اقسام تضرع انداخت که ہر چند دست حنا بسته ام و دامن خدمتی نمی تواند کشید گردش

رنگ ہم ضمنی ست اگر ساغر قبول جاید و در فرصت غنیمتم امید ست حصول سعادت عربون
سنت جاوید **رباعی** کو سر گنج چو نقش پاے سیرت ٭ با رنگ که گردم ز ہوس گرد سرت ٭
آئینه چه دارد ز سر و برگ قبول ٭ جز آنکه ترا جلوه دہد در نظرت ٭ سرنگونیہای خامه ضرر نقش
با آئینه پردازی نیاز آن ہمه در شکست که صورت این عجز سرشت ناچار صفحه از نقش بست تحقیقی تا
منظور تماشا گردید که تحقیق در برابرش شبه می نمود و آئینه در مقابلش عکس می نمود بتفتیش
تفاوت امتحانے شعور ہر چند تامل می پرداختم شخص خود را انسان تمثال باز نمی شناختم **رباعی**
سیر او در آسیا فرح و اصل ٭ آشنا را وابست مستغنی ز وصل ٭ تا شود بیگانه ہم محرم صفتان ٭
بیدلم میگفت بی کام و زبان ٭ مدت دو سال تماشای آن نگارستان بی اتفا حیرتی
نبود و حضور آن انجمن جز ساغر اسرار نمی پیمود در سنه یکہزار و یکصد و ہجری مقتضای عجز بشری
عارضه بر قوای بیدست و پا زور آورد و در هشت ماه چون سایه با خاک ہم بسترم کرد چندیے
تکاپوی تب چون کباب بر آتشم می گردانید و مدتے که از جوہر استقامت چون کرم تاب بر اندیشه
آخر کار غبار طاقتها در آب نشست و شعله توانائی نقش خاکستر بست و تفسیدگیہای کام لقمه را
چون صدف خشکی دندان بر می آورد تا بے خاک شدن ہضم نتواند گشت خشکیہای زبان
آب را در دم تیغ می پرورد تا بے قطع نفس از گلو نتواند گذشت امید ہی از باغ تصور دامن
چیده بود و خیال سر بر داشتن از ریشۂ طبیعت دست کشیده و گاہی گردش بغیر پہلو می پرداخت
تا شکست استخوان قامت ناله می افراخت **رباعی** بودم گرد فسرده یاس مآل ٭ پرواز
بباد رفته و ریخته بال ٭ چون عکس نبود داشتم لیک بوہم ٭ چون صبح نفس میزدم اما بخیال ٭
در آن ایام یکی از رفقا کتابے که آن نسخه قوام اوراقش بود مطالعه مصلحتی میگشود و از ساز وقت
گردانیش صداے سودن دستی بگوش خورد که میگفت آه برین نقش غریب چشم زخمی رسید
و این بہار تماشا پامال شکست رنگ گردید در نجا آفتابے نامید ست تا روغن آن تصویر اسپش
آرد و دامن رنگ اثر لکه بر وارد و نه شرم بے نقابی بر شبیه کاغذ انفعالی گماشته تا ہجوم عرقش
اینقدر ہم افشاره اگر تری ہوا سرایت کرده بالستی اوراق دیگر نیز نم بر مے آورد ہمانا طفل بیخبری
دست نم آلود بر صفحه سوده است و رنگہا را انبار بے نمو نموده حاضران نیز از مشاہدۂ حال لب
بعبارت افسوس داده بودند و زبان بمعنی حیف کشاده گفتم من ہم چشمی بمطالعۂ تحقیق کشایم
سواد حیرتے روشن نمایم چون وا رسیدم رنگے در میان نبود تا بر شکست تہمت توان گماشت

و نقشی در نظر نمی آمد تا گرد سیرابش باید انگاشت گداز مردمک بنیاد چشم بسمل خانمان سیاهی
داده بود و در ریزش مژگان خاشاک آب برده بلکه از تفرقه نهاد و مهوی آثار ابرو هلال عالم خیال
سفید کرده و موبموی تماشا لب و دهان جادۀ سواد عدم بعرض آورده نه از رنگ پیراهن او توهم
بوئی و نه از نشان پیکر تخیل موئی

مثنوی

سر دوست و پا جمله در یکدگر ⁂ شکسته غبار سراغ اثر ⁂ نزده برق بیداد بر خرمنی ⁂ نه کاهی بجا ماند نی از بنی ⁂ خرام غزالان وحشت هوس ⁂ در آئینه گرد میز و نفس ⁂ ز خود رفته و بسته نقش سراب ⁂ طلسم خیال جهان خراب ⁂ چو نم عبرتی چشم مالیده بود ⁂ نقوش هوس محو گردیده بود ⁂ تامل بهر سو نظر می گماشت ⁂ تماشای دست بهم سوده داشت ⁂ بدل زان گلستان همین داغ ماند ⁂ ز طاوس آخر پر زاغ ماند ⁂ چراغ نظر سوخت حیرت نمناک ⁂ سنجاک مزار شهیدان رنگ ⁂ در آن حال حالی نداشتم تنبیه
افسوسی قصد اعتراض حرکت لب پسندد و با تهیۀ حیفی تهمت جنبش بر نفس بندد و شیشه از دست
انداختم و بحضور عالم تنزیه پرداختم هنگامیکه ضعف قوی بکمال توانائی رسیده و سقم نسخۀ وجود
با صلاح صحت تمام انجامید گرد بادی از آن تصویر بخیال پرتو انداخت و آئینۀ هوس امثال
حسرتی پرداخت گشتند در همان کتاب نقش معنی فراموشی ست و در همان انجمن دود شعل
خاموشی نسخۀ مطلوب طلبیدم و اوراق تامل بر گردانیدم تا دریابم که خموشی پرده ساز شعلت
بی اصولی چه آهنگ ست و شکست مینای رنگش از جنون بی اعتدالی کدام سنگ
یکبار مانند چراغی که در خانۀ تاریک از زیر دامن بر آرند یا سرپوش آرزو دمی مجمر تافته بردارند
نقاب از وقت غیب نقاب تغافل شگافت و با هزار لمعه برق جمال از پرده بیرون تافت گویا
بیدل بی زبان گرم آهنگ شعله نوای تکلم ست و بهار رفته تجدید چهره گشای صبح تبسم تا گویی که
در عالم ایجاد هم باین رنگ ساز نازکی نداشت و در خانۀ نقاش بی زبان جلوۀ معنی لطافت
نمی نگاشت نظارگیان محرم حال را تحیر و نگاه موبر بدن برخاست و دیده ها تا چشم مسام
بساط مژگان بحیرت آراست لحظه را دریچ عرض تاب تماشا بود و نه گوش را در این افسانه
طاقت همعنانی اختیار فریاد بر آوردند که این چه بلاست و جمله رنگ هوش در باختند که
این جلوه را از کجاست نسخۀ این غرابت با عالمی رسید که در قیامت هم نتوان دید و شور افسانه
بلغلغۀ پیچید که در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر را پیش از همه ساغر این نیرنگ هوش بر ربوده بود
و بر دماغ عبرت ایاغ سکته تنومندی قدم افسرده چون با فاقه آمدیم طاقت تکرار تامل نداشتم

جنون بی اختیاری اجزای صفحه را بچاک گریبان رسانید و اضطراب مجموعه طاعتی پریشان بخاک
مدفون گردانید

رباعی بیدل

تا سیر رنگ و بو باکردیم ⁂ صد عقده ز نیرنگ جهان
واکردیم ⁂ آنا توجه عالمی که حشر تصویر ⁂ در پرده نقش تو تماشا کردیم ⁂ بی پردگی خفیه این
نیرنگ از غرائب قدرتهای جهان بیچونی ست که فهم انسانی بهیچ تأملی معمای تحقیق آن
نکشاید و غیر از جهان عالم غیب آئینه رمز کیفیتش ننماید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جنس
اسرار رسیده است بر جریدۀ آثار نقوش معنی عجز می نگاشت با آنکه هر یکی از افراد ذی عقول تلاش
قدرت انتهایست و در دماغ هر واحدی سودای خیال قدرت آثاری اگر زمین بال پرواز
میداشت آسمانی بر می آمد تا بیک نیستی و پامالی منک شدید و اگر ذره مختار دستگاهی می بود آفتاب
گل میکرد تا متهم خفت و حرارت نمیگردید پس آدمی و جمیع امور مجبوریست و در همه افعال و حال
معذور ما نه بیار عجز احوال خود پیش برون ست و مراتب بی اختیاری و اشمردن

رباعی

ای آنکه بهیچ عالمی بار تو نیست ⁂ جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست ⁂ بر خیز بکار خویش مژگان وا کن ⁂
هر چند گشاده مژه هم کار تو نیست ⁂ درجات استعداد ظهور آئینۀ لطافت غیبی ست متحیر انجمن
تماشا باید بود و مراتب نقص و کمال اعتبار پرتو آثار لاریبی و داغ تخیل تحقیق باید نمود و ایجاد صنع
هر مکانی مقتضی گل کردن کیفیتی ست و احداث هر پرده موضوع افشای خاصیتی نه خاصیت
این مکان را هوای تغیر بهم رسانید و نه نغمۀ این پرده بار از رنگ اثر بر گردانیدن در نباتات
شاخهای هر نهال هر چند پیوند قطع سلسلۀ نمود شوار و در حیوانات متدارک عضوهای جدا
گردیده تلاش انفصال بیکار آبیاریهای عرق سعی در شوره زار غیر از تخم بیحاصلی بار ندارد
و زمین های صالح بی تدبیر کشت و کار ریحان گل و ریحان بر می آرد چون صور کشانی که در طبائع
موزون اختیار بی شوخی تجلی ست و در فطرتهای ناموزون با وجود کسب کمال مفقود
مخفی پس حقیقت آن تصور از خواص طینت بیدلی ست و بیدل بر رنگ شغل تصویر معذور
جوهر آگاهی چون لمعۀ الوان بینش که پرتو آثار مردمک ست و مردمک حیران سیاهی

رباعی

عادت نگشد زحمت تفتیش و قیود ⁂ کاین نقش چه جلوه داد یا آنچه نمود ⁂ هر نخل بری دارد و
هر گل رنگی ⁂ غافل مشو از خواص آثار وجود ⁂

فصل

تخمیر وجود انسانی هر چند مقتضی
آنست که آثار خواصش باوجود سعی اخفا جز بمعانی سر بر بنا رد و با همه کوشش ستر غیر از تحقیق
افشا بر نگارد اما بی پروائیهای فراخ اعیان حکم آئینه دارد که از هر چه مقابلش نمایند اثر مثال

نگردد و غبار از رنگے که باشعار توجه مبالغه نماید نقش قبول نپذیرد انجا زمین بغز بهارے کف قلم چینه گوش انباشته است و علم آگاهی تکسیر غبار بینش افراشته اگر دم عیسی عهده زندگی امکان بر دوش گیرد بیشتر دعوی هوا نیست چون صبح عنان خیال گسیخته و اگر تخت سلیمان ساحت آفاق زیر بال تصرف آرد بے تعیین اظهار گردباده غبار وهم انگیخته بوضع خمول اگر همه آفتاب باشی در چشم مردم سیاهی نمی توان کرد و هر چند آسمان بجلوه آرائی برات میدا سے بر نظرها نمی توان آورد نمای تجلیات را بشرط موقع رتبه اعجاز ست و معجزات بے محلے لهو و لعب طراز

قطعه ای لباس علمے که از بے اعتنائیهای خلق ؛ در مزاج معنی آگاهان همان مستور ماند ؛ بیدماغیهای مستان چشم شوقی وا نکرد ؛ موج مے در جام مخمور نشه انگور ماند ؛ نرگستانها بحسرت خفته بیدا نشی ست ؛ عالمی افروخت شمع و همچنان بے نور ماند ؛ چشم بندی چون هجوم لمعه دیدنیست ؛ با همه نزدیکی این برق از نظرها دور ماند ؛ گر کسے محرم نشد اندیشه غفلت کجاست ؛ حسن از بس بی نیازی داشت نا منظور ماند ؛

در بدایت احوال عملی چند بی اختیار طاقت مجبور آئینه وقوع می پرداخت و خیال فضول را مسرور نیرنگ قدرت می ساخت مدے محیط بے تعینی جوش امواج مسیحائی داشت و شوکت بے نیازی رایت اقتدار سلیمانی می افراشت ضعیفان را بقوت انفعال طبیعت امداد طاقت میکردم و دیوانگان را تنبیهاے جبهه فطرت از پوست دماغ برمی آوردم اکثرے در ایام غلبات سموم باد دو پاره پارهے کاغذ مسوده اشعار سپر کوب نائره آفات می گردید و در مقامات تشویش اجنه سلام تسلط پیام زبانی بداد تظلم طبایع میرسید اگر بر مریض جانی تفسے میدمیدم چراغ انجمن صحت می افروخت و اگر برائے غائب نقشے برقم می آوردم ذخیره اسباب عافیت می اندوخت از انجا که رافت حقیقی طینت متحیر را عرق ریز انفعال نمیخواست و فطرت معذور را به ندامت هرزه کاری نمی کاست بهارے که فرصت رنگش در حق گذاری ودیعت عدم ناگزیر داشت خامه توجه سحر بر نقوش باطل نمی فرسود و دامن انفاس بغبار دعاهاے بے اثر نمی آلود مگر به تجربه انجا میدید که هرگاه شوق بخواست اقبال امور مرجوعه ابا می نمود خطره تغافل دلیل گشایش کار میبود و هر چند پاس خاطر محتاج تعویذے برقمے آورد عجز و تحریر از میان غائب میشد یا قاصد در راهش گم میکرد

رباعی
جمعے که بقدرت عمل تر دستند ؛ جز تهمت نیست انچه بر خود بستند ؛ حکم تقدیر کارها آورد لیک ؛ یاران بفضولی طبیعت مستند ؛

در صورت رجوع خلائق آئینه جمعیت اوقات جز زنگار

تشویش نمی اندوخت و شمع انجمن آزادی غیر از داغ وسوسه تقید نمی سوخت انتقال مکان بیشتر بے نفر باد تا جمعیتی میسر رسید و سیر و سفر اکثرے بلند تدارک وسواس میگردید با این ورزش چون رابطه او بام تصرف شیرازه اجزائے دخل گسیخت و دائی از قدر نکده امراجیا تعلیم فرمودند تا گرد همان آثار درین پرده خروش شهرت انگیخت مجمل حال در ستر حالات سابق قبا الی کرده اما بیشتر از زمان ماضی انگشت نمائی عرض غرائب بدر ره آورده درینجا آئینه امتحان بکلام بند تحقیق رسید که شمع تازه ترست از اظهار روشنی چاره ندارد و مینا تا تهی نیست غیر از قلقل بانجمن نیاورد

قطعه ذوق خفا اگر بود آئینه وار حال ؛ بگذر ز علم و شیوه جهل اختیار کن ؛ شوخ ست چشم هرزه نگاهان این بساط ؛ تدبیر عافیت بلباس غبار کن ؛ لیکن کرامت جوهر تدبیر اختیار ؛ تا گویم این نهان کن و آن آشکار کن ؛ گوشے که ترک عشرت مستی کند کسی ؛ در وسر سنگ کوب علاج خمار کن ؛ طاقت درین ادبکده مقدور سعی نیست ؛ مزدور عجز باش و دو روزی دو کار کن ؛

اقسام این نواها مضمر ساز بیدلی بود مقتضای بیدماغیها پیش از نشیدے پرده شوقے نکشود اگر حرص کمین اندیش ذخیره صداع نیست آشفتگیهای دود دماغ سر کدام سنبلستان دارد و اگر هوس حسرت شکار هرزه تازی باشد غبار انگیزی شور جنون غیر از نفس سوخته چه می انبارد از تلاش آهنگهاے تحصیل فنون بها نقد تر معنی که در دبستان موزونیم بارشاد طبیعت است قناعت کلی دارم و از تردد افزونے سامان کمال همین مقدار جهدے که اجزای نفس بشیرازه بستن لب توانم رساند غنیمت قدرت می شمارم تا وضع تجرد داشتم لباس غبار وحشت میکوشیدم و چشم خلقی از محرمی جامے که ندارم می پوشیدم الحال که بقید سلسله اوتانم کم اختلاطی این جماعه سبب جمعیت حواس ست و مطالعه نسخه تجاهل دور باش آفات راجنه فنائش **قطعه**

سرے در بهار فرصت ناز ؛ زین گلستان ایاغ میخواهد ؛ گر شعور ست مست گلچینی ست ؛ در جنون سیر داغ میخواهد ؛ جهد باو خور توانا نیست ؛ ضعف تکیه فراغ میخواهد ؛ کوس اقبال عجز سرمه نواست ؛ ذوق شهرت دماغ میخواهد ؛

از ساز سوانح آن اوقات صریر تموج صفیر خامه را نقشبندی زمزمه نادرے ست و از نسخه وقائع آن حالات سطرے پرده کشائے صورت قدرتے بانفعال کم توجهی دانش آهنگان هر دو پرده گوش نشنیده و به تنگ بے اقبالی تامل نگاهان زحمت او بار بینیا دو واقعه در حالے که سواد معموره دهلی بحکم بی اختیاری التزام تامل اقامت گاه خیال خانمان پردازی گردید شوق وارستگی تمثال افسردگیهای

سعی پرواز را ختم نفس آرائی فهمید کنیزی را خدمتگذاری جهت آب دادنش بستر ضعف مامور نوبت
دهشت واطاعت مقتضیات عجز مدتهاش بیرون در تلواسه میگذاشت تدبیر مسهلات سیلها
اخراج آورد خسی از جمله خاشاک ماده نتوانست رفت و مدار فصد و حجامت طشتها بخون لبریز کرده
رنگی از بهار تسکین نشگفت بی اثریهای خواص ادویه طبلهٔ عطار را لبریز عرق انفعال
کرد و بی فائدگیهای سعی ریزبرانه دماغ تقوی دود و نومیدی بر آورد آخر بکار عبارت آرای
اوضاع رضا فاتحهٔ تسلیم قضا گشت و تامل اندیشی فرمان تقدیر انتظار فنا خامه شکست
قطعه بیچاره آدمی چه کند نذر امتحان ٭ غیر از سری فگنده که بند و بپای عجز ٭ اندیشه
دکمین رفو تا کجا زند ٭ یارب مباد طینت کس مبتلای عجز ٭ بگذر ز شیشهٔ فلک و
ساغر نجوم ٭ این ظلم خانهاشان پر و خالی ست جای عجز ٭ شبی که صرصر نزاع بر چراغ رنگ نقش
خاموشی می کاشت و شعلهٔ بقا علم از پا نشستن می افراشت شرار پیش آهنگی وداعی حیل
پنبه گوش طاقت میریخت وغبار بیتابی محمل وداع تا یکی چشم تحمل می اندوخت بحکم بیت و پایمالیهای
سعی مقدور در خانه آشنای مایوسانه واکشیده بودم و بمقتضای بیچارگیهای
قدرت تدبیر رشتهٔ نارسائی تنیده بی تشویش نیم نفس فرصت بحساب عمر ابدی
بر می آوردم و آئین یک نفس تغافل از آئینه داران رحمت جاوید تقصیر میکردم صبحدم خبر
آوردند که فروغ آن شمع فنا قافلهٔ سحر گردید و رونق آن انجمن بعنوان محمل خیال خرامید اصغای
سرگذشت حال آئینه فرو تپید پرداخت که شخص خودداری چون تمثال علم اضطراب بیفرازد و
افسون حادثه رویداد هنگامهٔ تفرقه بیار است که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ
آرام بتاراج بی توقف سری بآن عبرت سرا بر آوردم و پرفشانی رنگهای شکسته تماشا کردم
جمعی را بهجوم گریه بآب رانده بود و فرقه را بخروش توجه در آتش نشانده بر هر کس نظری
می افگندم تمثال حقیقت خود در آئینه اشک می نگریست و بر هر که چشم می کشودم چون چشم
بر تال زندگی میگریست **رباعی بیدل** هنگامه صور چیزی نی الفت ٭ این مجمع عبرت
نظر چیزی نیست ٭ سرتا قدم شمع تماشا کردم ٭ جز داغ وداع یادگر چیزی نیست ٭ مشاهدهٔ
صورت آشوب زلزله دیده بنیاد هوشم بریخت و داغ ندامت جانگاه دود از خرمن طاقتم
بر انگیخت نزدیک آن آتش خموش رسیدم و لباس خاکستری از سرش دور گردانیدم
بجز دیدن جنون وحشتی بر گریبان بی اختیارم چنگ زد که اگر بقوت صبر استقامت می ورزیدم

چشم از کسوت حیات می پوشیدم و شیون اضطرابی که زنده از مرده باز نمی شناختم بیرون بیجه
اختیار مشتی بر سینه اش نواختم تا مشتی دیگر جهیاری نوازش گردد چون نغمه جسته از تار
بدر افتاده بود و بیرون خانه در صحن فراغ ایستاده از آن تاریخ تا امروز سی و پنج سال محسوب
فرصت شماریست آن خادمه از مقیدان سلسلهٔ زندگیست و متعدد انواع خدمتگذاری
بی پردگی این اسرار را حاضران بکرامات تعظیم تعبیر می نمودند و سماع این ترانه را غائبان بخارق
فریب می ستودند فی الحقیقت حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که بنیاد است از بن عاجز طینت
بظهور پیوست و در نظرهای اختیار فهمان نقش اعتباری ست تا نقد افسون نخستین مزاج
غفلت امتزاج را مدتی غرور قدرت واهی نمود چون سر گریبان تحقیق آئینهٔ عبرت پرداخت
حضور این تمثال غیر از انگار توهم نبود **رباعی بیدل** در دو روزه عمر مغرور مباش ٭
بنیاد تو نیستی ست معمور مباش ٭ هر چند ابدال و قطب و غوثت خوانند ٭ ای خاک بأین
غبار مسرور مباش ٭ **فصل** محله از محلات نیرنگ سواد دهلی دلنشین مکانی داشت
بصفای باطن بینا آئینه پرداز نشهٔ بی غباری و بجلای طینت پاکان خاشاک زدای
اندیشه کدورت آثاری اما چون شیشه خالی لبریز کیفیات نزول پری و چون طبیعت موزونان
مملو دستگاه سواد جوهری از تجربه کاری محفل امتحان کم کسی اختیار بساط آرایش نمود که چشم
ویرانی بنای هوش نگشوده و از عبرت نگاهان انجمن خیر و شر هیچ یکی بذوق تماشای آن
راه نبرد که تا دو مژگان بمعانقه جشش نیفشرده غنیمت فهمان گوشهٔ سلامت تا نقد زندگی بباد
غارت ندهند در آن محله رخت نزول کمتر میکشادند و قدر شناسان زاویهٔ جمعیت تا بخواب
امن چشم هوش نسوزند در آن آتشکده تن بگرمی پهلوئی ندادند **قطعه** کدام نقش کزو کارگاه
عالم نیست ٭ چه رنگ و بو که درین مرغزار خرم نیست ٭ جهان طرفه کده یادداشت ست
لیک چه سود ٭ بهشت انجمن اتفاق آدم نیست ٭ بفرمان نسخه پرداز سوانح تقدیر تمکن آن
مکان لطیف چندی از لطائف ورود اتفاقی بود وانمود بعضی غرائب آثارش مناسب
جریده اظهار نمود **واقعه** پس از دو ماه مدت اقامت که خیال موانست تمثال بآن
چار دیوار عبرت آثار در ساخته بود و خاطر از حواشی تفرقهٔ وحشت پرداخته هنگام غروب
که شاهباز جهان صید آفتاب نشیمن طرازی عالم بیوت داشت و دیدهٔ ظلمت انتظار
خفاش بآرایش بال مژگان خیمهٔ صعود می افراشت هجوم زاغان یکایک فضای خانه را

غبار اندود کلفت شام برآورده و باوجود سرمه رنگی ابعادهای منکر جیب ور است به پرواز
موحش سر کرد هر چند صدمات اقسام معیشت بکار سپرده غلبهٔ خیره تمکنی می افزود و هر قدر
سنگ وحشت بهوای افسردگیم گرد آشوب مائل کمی نبود با آنکه تنگی حوصله گشاد شست غوله
کمان پرداخت و تیر را از آنجا بدف ناوک عزم ساخت هنوز تیر بر نشان نامده پر و بالش
چون دود خرمن سوخته بر ساحت هوا چتر آشفتگی بست و همان لحظه چون رشته های که پس از
گسستن باهم گره زنند هر پرے بار پرے دیگر پیوست خط سیاهی سراسر صفحهٔ افق طناب کشید
و تا چشم بر هم زدن نقش بال عنقا گردید شور زاغان از مزاحمت طبائع نفس دزدیده و غبار
پروازشان به امن و دود شام خزیده بمشاهدهٔ حال لا حول بر زبان مسیح راندم و کمان را
بگوشهٔ خانه گذاشته عنان بشغل نماز گردانیدم ناگاه آواز شکستگی بگوش خورد چون وارسیدم
ترکیب کمان دو قطعهٔ چوب بود از هم جدا افتاده و گسیختن تار و پود زهش داد عرصهٔ بی نشانی
داده رباعی تا شور نفس پردهٔ دریا و منی ست * هر سو نظر افکنی جنون انجمنی ست * اوهام
گرفته است جهات امکان * جمعیت کو گوشهٔ دل هم سخنی ست * حکم آبیار بهاے بهار اتفاق
صحن آن نشیمن حیرت ثمر ریخته به نشو و نماے عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان
نهالے بنشاد بهاے نشانه پیرایهٔ زندگی پرورده که تا کیفیت سایه اش در تصور پرتو اندازد
جواب بهار باستقبال هوش میرسید و ناخن های شاخ و برگش بسر سبزی گردن افرازد
اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید با همه دام گستریهاے افسون الفت گردش تمکین
سر رشتش دامن شکسته بود و باکمال دیده فریبی چشم زخمی در قفای زانوی تماشایش نشسته
یعنی هجوم گنجشک در پردهٔ هر برگش آشیان پردازے شور قیامت داشت و بال آفت بالی
انواع طیور از بنیاد شاخسارش علم هیچ پرے افراشت خاصه هنگامهٔ طلوع صبح که جز پیغام
هول محشر نمیداد و زبان بیانان غیر از دریاهے نفخهٔ صور نمیکشادند تا لمعهٔ آفتاب بر افق
نمی کشید غبار آن فساد فرو نشستن نداشت و تا پیکر آفاق کسوت شب نمی پوشید خروش
آن فتنه دامن تشویش طبائع نمیگذاشت در هر دو وقت معین هر چند سینه زوری سعی گلوی
طاقت میخراشید عمریاد و کس تا پرده هاے گوش نمی توانست رسید و هر قدر فراهم آوردن
مژگان تا رایش بساط تغافل می شتافت حلاوت خواب و خور همان نقاب نخلهای مرگ
نمی شکافت قطعه در عالمے که صحبت بنیادش آفت ست * بیهوده آرزوی چه جمعیت کند کسی *

رنگ بنای خانهٔ این رنجه است و هر شب پا در رکاب چند اقامت کند کسے * از صد هزار حصه
مرگ بدتر ست * عمر یکه صرف چارهٔ زحمت کند کسے * بالین عافیت پر پرواز عیسی ست
عنقا شود که خواب فراغت کند کسے * غوله کمانے دیگر مهیا داشتم گاه گاه بی تشنی از آن دامش
میتنی میکاشتم تا از سر درخت بهوا می پریدند و باز چون شور سودا در دماغ جمع میکردیدند و زری
کرتلی از غوله ها بر گنجشکی خورده و پرے از بالش جدا گردید میدیدم بتانی تمام از هوا فرود می آید پس از
و پرے بر زمین رسید کنیزے خواست از خاکش بردارد بمجرد دست پیش بردن گنجشک از
کمین پرواز نمود و بر جا فراز نیرنگ حال ساغر تعجب پیموده روزه دیگر جنون ناگاهی از نهان چاره
خروش بیخودی انگیخت و شور وحشت از بند بندش عنان خودداری گسیخت پاے رفتار
بانحراف جادهٔ ادب مائل گردید و زبان گفتار با آهنگ عبارات هزیان پیچید گاهی چون دود با آتش
اشتعال میکرد و گاهی چون موج بر آب تلاطم می آورد عبرت نواے این واقعه سامان جمعیت
همنفسان بچنگ تفرقه داد و نفس آرمیده هم آهنگان بکشاکش سلسلهٔ انقلاب افتاد بدقت
فتیله های اهل عزائم که چراغ انجمن کهکشان می افروخت چون زبان دعوے غیر از کاهش
انفعال نمی اندوخت و افسون پری خوانان که نفس بتسخیر آسمان میدمید چون صبح کاذب
جز گریبان بے اثرے نمی درید رباعی تا دود اثر نشانی اندوزد * از باده کسے چهره
نے افروزد * آن شعله که شمع بفروغ آرد کو * هر کس که بتوهم نفسی میسوزد * الحاصل
چارهٔ اندیشی یک شخص بیتاب در بناے چندین طبائع زلزلهٔ آشوب انداخته بود و تدارک
افسونے یک چشم بخواب جمعے بستر آرائے وضع عافیت را مبتلاے شبخون ساخته چون ان
تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی موافق افتاد
بنقش مربعی که بمتعدد سعی این بی اختیار بود قرعهٔ توجه درست نشست و بحرق آثار چند چند
فتیله انعضا رباره روشنی پیوست عالمی از اشکال مختلفهٔ آدم و حیوان و نبات در شعلهٔ چراغ
حاضر میگردید و بساط نشو و نماے تخیل برق بے زنهار اطراق در مے نوردید مجرا احوال هر یکے
همان آئینهٔ ادراک مریض بود و هر چه از کم و کیف صور معاینه میکرد مفصل وا مے نمود آخر کار
درختے در مرأت توهمش چهرهٔ نموا فروخت که گنجشک هاے از سر شاخسارش بی اختیار
در آتش می افتاد و میسوخت درین انتظار چون دو پاس از فرصت شب گذشت و عشرت
رجوع اشکال بنای تحیر گشت از تمامی فتیله حکم ثلثی باقی بود که حرارت طبع مریض باعتدال

پیوست و شعلهٔ اضطرابش نقش صورت تسکین بست تا چراغ انجمن دماغ خفت بی روغنی نگشاد
تقاضای مینای طاقت ابتدای مخموری رسید بحکم بیدماغی فتیله را خاموش کردم و چون
شمع خموش بدبستر خواب رجوع آوردم **رباعی** هرجا ستمی بر دل ناشاد رسد ٭ از دست
شعور جمعیت ایجاد رسد ٭ بر بند دمی چشم ز تمیز و بخواب ٭ امید که غفلتی بفریاد رسد ٭ فردای
آن تا جریدهٔ آفاق سرمشق درس آشنایان مکتب نور بود رقمی از غبار و اهمه نشست طومار تخیل
می نمود و چون مطالعهٔ نسخهٔ غروب سواد شام روشن گردد و همان شعله باعادهٔ سبق جانکاهی
سر از طبیعت بیمار بدر آورد تا مائل نظری بر حقیقت کارگمارد و زبان بپرس و جوی تفتیش احوال
برآورد بپای های گریه شور جنونی عنان پاس گسیخت که ضبط اشک نمک در چشم عبرت
نگاهان ریخت جیب وحشت بساط خانه نظری می افگند و چون ماتمیان بخروش نوحه مویه میکنند
ناله اش گداز ندامتی در بار وحشت که جگر سنگ از سماع آن آب میگردید و گریه اش جوش
دردی بطوفان آورد که تماشای آن از در و دیوار خون میچکاند گفتم هنوز راه مجبر بر دهٔ فریاد
سیندرت (?) از بیه داغ افسانه میخواند و گردن تتبع نه نهادهٔ وحشت بسملت بکدام آهنگ بال
می افشاند آهی کشید و گفت ما ارواح بشر ایم نه از عالم جن و پری عارضهٔ واهمی بر حقیقت ما
طاری ست و آب مکدری از چشمهٔ فطرت ما جاری جهانی باین وسعت تنگتر از سر سوزن بر ما
وا نموده اند و راه جولان ما در ظلمت آباد نقطهٔ سویدا گشوده هر چه نظر می افگنیم در چشم ما میخلد
و هر کجا پای فشرده ایم در قبر فرو میرود و از مکانها جز مزابل و مواضع موحش بار انس نداریم
و از باغ و بوستان جز بر خاک و خاشاک پهلو نمیگذاریم تا برق بی نیازی بحکم اتفاق بنیاد
ما را پاک نمیسوزد و چراغ حضور با منازل پاک نمی افروزد در ضمن این ترانه جا بجای
آن مکان تعداد مزار گذشتگان میکرد و باقسام عبارت نام و کنیت شان بزبان می آورد
یعنی رفیقان بکلم باد (?) و بینه بسته دامن جهان تقدس شکسته و الیبی این کاروان چون آتش
بدامن افشاندند و گرد این وحشیان چون نقش قدم خاک بر سرم افشاند جادهٔ مقصدم
خاموشی آن فتیلهٔ خام سوز پوشیده است و رشتهٔ مدعایم در پیچ و تاب همان سلسله
گم گردیده و اگر با فروختن آن چراغ راه بدایتم وانماید جهانی ست عظیم و تجربات آن سلسله
اگر عقدهٔ بیچارگیم وا گشاید کرمی ست عمیم و امید که من هم رخت ازین بند ضلالت بر بندم
و چون خود با غبار سوختگان بپیوندم خدا نخواسته اگر تغافل را ترحم احوال من تصور فرمایند

تا نفس باقیست بداغ نومیدیم باید سوختن و تا صبح محشر همان چراغ کلبهٔ ندامت افروختن آخر الامر
اعادهٔ عمل بسر منزل آن رفیق موصول گردید و شعلهٔ اضطرابش بهوای جمعیت پیچید
رباعی عشق هر جا جادهٔ شوق رسا پیموده است ٭ سوختن سر منزل مقصد خرامان بوده است ٭
نیست جز پروانه محرم نشئهٔ این انجمن ٭ شمع بر هر کس که در کاشانه اش بگشوده است ٭ مقصد
انعقاد تحریر جنون تعبیر توضیح حقیقتی ست که افسون غرائب در نقاب سماع آن غیر از شور
حیرت ندارد و قانون ندرت از پردهٔ استماعش خروشی بر نمی آرد یعنی از احیان چندی
چند که شب در فتیلهٔ چراغ بر روشنی پیوسته بود و زمان مریض بتعداد آنها دامن بیان شکسته
درین هنگام که با آن مجموعهٔ اوهام صحبت گفتگو گرم داشتم سوال تحقیق میکردم و بجواب
منفعلی که از دو امی کشیدم زور بر تحصیل عبرت می آوردم در قطع اطناب آن حالات
تغافل مصلحت کلی ست تا افسانهٔ شیرنگ یک جهان اوهام بساط تشویش دماغ نیاراید
و طومار افسون چندین دشت وحشت نیاز مطالعهٔ نماید منتخب نسخهٔ تقریر آنکه چون خاطر
از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم باستفسار کیفیت آن درخت و کنجشک پرداختم مسطر
نفسی سر لوح کتاب وضوح گردید بجانب درختی که در صحن خانه واقع بود انگشت اشارت
برآورد با آنکه ساز اجتماع طیور بهمان وقت گوگل وحشت آهنگی میکرد هر چند بتجسس توجه گماشتم
کنجشکها محمل پرواز بهجوم بسته بودند و آئینه بیدای چون شبنم در طبع هوا شکسته اثر
غباری که توهم چشمی تواند آب داد بمشاهده نرسید و گرد صدائی که تخیل گوشی نگرانی
تواند رسانید بلند نگردید پس از وقوع واقعهٔ حال در فرصت فاصلهٔ پانزده سال دو نوبت
دیگر و محمل مذکور صورت نزول روی داد و درخت را همچنان سایه افگن جمال نشوونما یافتم
اما کنجشک اصلا بیضهٔ شوخی در آشیان نه نهاد و اهالی آن نواحی متفق اظهار بودند که از آن ایام
درین محله هر جا اثری از جنون شوخیهای اجنه محسوس خیال بود معدوم ست و علامات
آسیب بر مزاج شیخ و شاب این معمورهٔ نا معلوم **نظم** علم انسان تا کجا بود ست بر اشیا
محیط ٭ گر لقین شبه چندین انجمن اندوخته ست ٭ از بساط آگهی تا غفلت آباد جنون ٭
هر کجا جمعیت برق فطرت او سوخته ست ٭ گوش تنها ندادانداد ترکیب بشر ٭ بر پری هم
خرقهٔ او چینه واری دوخته ست ٭ جز بنفس چیزی ندارد دستگاه هستیش ٭ یارب این مقدار
معنی از کجا آموخته ست ٭ انجمنها محو خاکستر شد اما پی نبرد ٭ گرچه آتش این چراغ از نفس افروخته

فصل رنگارنگی بساط تعلق ارتباط سواد دهلی بی سیر آهنگ بی سروپائی بود و ساحت
آن نواح عرصهٔ یکه تازیهای امتحان تنهائی مدتها بافسون هوس آزمائی طاقت و راحت
ایمای وضع قناعت بکشت نخود خام فطیفه افطار معهود داشتم و خرمن های بی نیازی
از مزرع جمعیت دل می انباشتم ناتوانی از پهلوی لاغرم واعظ منبر عبرت گردیده و لاغری
از بسکه ناتوانم هلال افق حیرت بالیده سعی نگاه بچند پل عصا کشیهای مژگان سامان
رفتار میکرد و تلاش نفس به هزار سؤال آهنگی لب و زبان سراز جیب آواز بر می آورد
تا آن هجوم ضعف هر گاه جنون شوق دامن هوای می افشاند کش زنجیر چون نالهٔ وحشتم
نی گردید و لنگر کوه چون صدا از پایم نمی نشایند در هر کوچه چون نفس در پی جولان از خود
رفتنی داشتم و هر بازار چون سواد در دماغ علم گردی می افراشتم گامی نمی پیمودم که ساغر
ذوقی بگردش نیایند و نفسی نمی زدم که قدم بمواج عضوی نیفشارد و غبار بی اختیاری
بودم سر بهوا داده خیال آسمان پروازی در سر پری پروای بطلق عنان شش جهت تازی

نظم
سوز دل خمخانه وجدی بجوش آورده بود ❊ از بن هر مو جهانی در خروش آورده بود ❊
گردبادی بودم از سودای وحشت بیخبر ❊ گرچه صحرا گردش رنگم بدوش آورده بود ❊

واقعه شبی زمزمهٔ خیال در پردهٔ دماغ شور بیطاقتی انگیخت و سودای سیر بازار
ربط سلسلهٔ خودداری گسیخت عالم در نظرم جلوه دادند مملو آثار دلفریبی و جهانی آئینه دار
تا ملم کردند آماده تکلیف تا شکیبی الوان تماشاهای بر هم چیده هنگامهٔ بهار را دست فقاز اوی
سحر خوابانیده و انوار بساطهای پرداخته روشنی آفتاب را لیس پوا مغر نشانیده دوکانها
بمقام بابروج فلکی بچشم آرایش چراغان و راسته ها یکدست بسامان رسائی کهکشان تا رونق
کهکشان

نظم
صبحی و گر از پردهٔ شب تخته بودند ❊ رنگ مه و خورشید بهم ریخته بودند ❊
هر چشم کشادن فره آغوش چمن بست ❊ فردوس نثار نظر آویخته بودند ❊ تحیر کارگاه هر رنگ
چشمی بتماشا آب میداد و گلشنی باندازهٔ حیرت می کشاد از آنجا که آرایش بساط رنگ
پرافشان هوای کم فرصتی ست و گرمیهای محفل اعتبار افسرده است برودت بی مهلتی
تا سراسر آن راسته طی نمایم و قدم تکرار بسیر معاودت کشایم شور انجمن بخموشی غنوده بود
و آغوش تماشا بر روی استگی آورکشوده نه دودی از چراغان سر مه آرای مقابل نظر
نه متدعی از ان دکانها چهره کشای اثر **مثنوی** رنگ پرواز تماشا بشکست ❊

قفل دکان هوسها زنگ بست ❊ جلوه ها سر زیر خاک تیره برد ❊ عالمی در چاه ظلمت غوطه خورد ❊
تا نفس دامان دل گیرد بچنگ ❊ صد هزار آئینه پنهان شد برنگ ❊ بر تحیر تا بر افشاندم نگاه ❊
شد جهان در دیده چون مژگان سیاه ❊ انجمن خالی شد از شمع و چراغ ❊ گرد طاوس
آشیان تسلیم زاغ ❊ گشت سامان چمن محو خزان ❊ با چراغان رفت اجناس دکان ❊ نقطه واری
زان همه کوکب نماند ❊ در نظر غیر از سواد شب نماند ❊ رغبت تماشا بتخرف نفرت گشت و نگاه
التفات با نفعال عبرت انجامید موهوم فضای ساز چراغان جنون کرد و سبد بندم تماشا
آشفتگی بعرض آورد پشیمانی را ابلد سعی بیحاصلی نمودم و بامداد دست بر هم سوده قدم
مراجعت گشودم گامی چند بوحشت نسپرده تعرضی در رنگ مزاج یافتم و انقلابی از صورت
تخیل و اشکافتم بی تامل میدیدم که هوایم چون غبار از راه بر میدارد و هر قدر به پستی چمیکنیم
از زمینم بلندتر می آرد هر تیه که چون نظر بخاک می انداختم از دوران سر رنگ می باختم شیرازهٔ
اجزای لرزیدن از هم می گسیخت و سراسیمگی از بنیاد طاقتم غبار می انگیخت تا لب غلطیدنم مینای
هستی بسنگ نزند و پیمانهٔ زندگی جرعهٔ سلامت بخاک نیفگند هر ساعت چشم می پوشیدم تا زیر قدم
نبایدم دید و هر نفس سکته می ورزیدم تا عقوبت آن هم نباید کشید بحکم تاریکی شب که آئینهٔ آفاق
در چشم آلودم فرو رفته بود و شش جهت جز سواد وحشت نقشی دیگر نمی نمود بتفتیش احوال جابجا
می ایستادم و وحشیانه نگاهی بجیب و راست سر میدادم ضطرار بدیست و پایی گریبان
فریاد میدرید و اضطراب گردش رنگ بگرد خودداری که نداشت می گردید حیرت بیقامت
شعور صورت آن حال از عالم او هام وا می نمود و استقلال طبیعت ضبط هوشم تعلیم
می فرمود در آن کیفیت جز گرد تسلسل نمی انگیخت و آهنگ آن ساز رشتهٔ امتداد می گسیخت
زمانی که عنان تامل حال می کشیدم خود را بروی زمین میدیدم و چون قدم رفتار
می گماشتم از طیران هوا چاره نداشتم **غزل** هوس کردم که گیرم بهرهٔ رنگ تماشائی ❊
چو مژگان پا بر افشاندم زدم بر عافیت پائی ❊ فضولی گر نمی چیند بر دوش دماغ من ❊ نمیگردید
طبع بینوا داغ تمنائی ❊ هزار امید سامان داشتم در رهن افسردن ❊ ندیدم در دکان سعی
غیر از یاس کالائی ❊ بضاعت هیچ بود آنهم بتاراج هوس دادم ❊ من **بیدل** درین بازار کردم
طرفه سودائی ❊ جان بر لب رسیده با تخمهٔ های نزع تلاش بیدستی پانیش می برد و نفس سوخته
هیجان کاهی طاقت بر هم می افشرد تا بهزار رنج و هلاک از بازار جستم و گرد دامن نگاه پوش بکوچه با محلات

شکستم پیمانهٔ فرصت زندگی به لبریزی رسیده بود و کشاکش رشتهٔ انفاس بر گسستن تنیده تا نگاه
برقی مقابل نظر تافت و لمعهٔ حجاب مژگان واشگافت از سر دیوار خانه کرد و سر اقدام ارتفاع
دهشت دیدم چندین سر گردن بلند گذاشته‌ام و مشرف سر کوی بمن و بسیار آن گذشته
نهالی چند بحجتش مشاهده نمودم علم رعنائی افراخته و قطعهٔ چمنی بساط رنگینی نشو و نما
پرداخته بحوری باجمال افروخته در صدر ایوان پیش چهره‌ام نشسته و بشغل جامه دوختن
چون رشتهٔ سوزن در شکستهٔ تجرد نگاه و واهمه‌ام در گرفت که مبادا کسی بآن حیاتم معاینه نماید
و به زجر و توبیخ پیش آید جنون جولانی اوهام همان ساعت عنان گرداند و شور
بالا و پهنای خیال در سر نماند رباعی یک عمر خیالم بدر وحشت نشتافت ٭ چندین
اوج و نزول هستی بشگافت ٭ تا غیرت بخت در نظرم جلوه نکرد ٭ تمثال من آئینه تحقیق نیافت ٭
لیکن بعس آرائی تامل ازپا ننشستم و بقدر فراهم آوردن مژگان تسکینی نقش بستم اما خار
تفتیش حال دامن انداز و تحنگ تردد وحشت و سودای امتحان بگریبان حال اندوست
نمیگذاشت مضطرب بودم که واشنود آئینهٔ تخیل از تمثالهای عالم اوهام است یا از صورتهای
وقوع تحقیق تام دران محله آشنایی داشتم باحترام زیارتش توجه گماشتم کودکی را از انجا
بلد تفحص گرفته تا نهان ترا از خیال بآن خانه در آید و از کم و کیفیت حقیقت آگاهم نماید چون کودک
از تجسس باز گردید و کیفیت حال باز نمود از آنچه دیده بودم سر مو خلاف نبود نیرنگ این واقعه
مدتی از شعورم جدا داشت و دود آن سودا علمهای بیخودی در دماغم می افراشت غزل
تحیر نشهٔ این کارگاه حیرت آئینم ٭ تمثالی زاعیان قانعم آئینه تسکینم ٭ اگر گل چهره آراید و گر می
بجام پیماید ٭ نگاهی میکنم اما ندیدم چیست میبینم ٭ تماشاخانهٔ تسلیم سیر عالمی دارد ٭ حضور گلشن
بی اختیاری کرده رنگینم ٭ گهی از شوق می بالم گهی از یاس می نالم ٭ بهر رنگ از حیرت خاکم
قیامت ساز دیرینم ٭ هنوزم آن خیالات توهم پیش می آید ٭ در آغوش گلشن بهار و رنگهای
رفته گلچینم ٭ جهانی دیده ام بیدل که تعبیرش جنون دارد ٭ کجا خواب و چه بیداری که بر تعبیرات
بالینم ٭ فصل برات روزی هر ذی حیات بر مائدهٔ غیب نوشته اند و تخم معیشت هر نفسی
در زمین بی نیازی کشته مائدهٔ غیب خیالی نیست از نعمای نامتعین و زمین بی نیازی اشارتیست
بجهان انعام نامبرهن اگر آدمی صدسال بر خوان قسمت بهرور پرورش یافته باشد تا آتش جوع دیگر مخالفت
خیند اند و هم مائدهٔ نقش معنیست موهوم و تا نجوم تشنگی در بوتهٔ گداز نشکند علم ساقی این سرچشمه ها خیالیست

نامعلوم انبیا را که موصول نعمای حقیقت اند با قسام مراتب فقر تنبیه نموده تا ابواب لذات
این امور بر ذائقهٔ افهام شان کشوده و اولیا را که سیراب زلال تحقیق اند بچندین وادی اضطرار
مبتلا گردانیده اند تا از حضور این ساغر جرعهٔ ساغر یقین چشانیده نظم کاملان جوع
بود آئینه پرداز جوع ٭ تا ز علتهای سیری دور گرد و منزلیم ٭ از فسون طبع لقمه های چرب و آب
بی لجام ٭ در حضور آباد حق محو خیال باطلیم ٭ روزی با غافلان بر بی تلاش افتاده است ٭
کانقدر از شکر نعمتهای منعم غافلیم ٭ واقعه تابستانی در گوشهٔ اند و ایای اکبرآباد ٭
گرمیهای صحبت تنهایم بساط عافیتی پرداخته بود و نفس آرمیده طرح سردی هنگامهٔ اختلاطها
انداخته بر شخه عرقی که آب پاشی حوالی اجزایم بود غبار یکعالم هوای تفسیده بخاک می نشاندم
و بتحریک مژگان که مروحهٔ هوا داریم مهیا داشت بر خمار چندین خواب راحت دامن می افشاندم
با دل گرم غیر از ضبط نفس نمی پرداختم تا بوریا چون نیستانش در نگیرد و به آه سرد جبر
لبگرمی نمی ساختم تا کلبه چون حباب رنگ ویرانی نپذیرد از ذخیره‌های اسباب
معاش قدری گیرای سوده داشتم و بر مائدهٔ قناعت خمیر مایهٔ پالوده بهشت می انباشتم
هرگاه مقدار کف دستی باقدحی آب تر میکردم در فرصت تاملی بهم می بالید و کاسه را
تری چشم قانعان میرسانید همانقدر مائدهٔ توکل از ره سوی شراب و غذایم مستغنی
داشت و همانقدر راز توشهٔ قناعت بی برگ جمعیتم نمیگذاشت رباعی فقر در هرجا
حضور نشهٔ اقبال داشت ٭ چند قانع صد هما در سایه‌های بال داشت ٭ بی نیازی
هر کجا رو داشت نزل اتفاق ٭ سیر چشمی کاسه ها از ناز مالامال داشت ٭ بعد مدتی مائدهٔ
از ما حضر تهی گردید و دماغ سرخوشی بخمیازهٔ پیمانه‌های خالی انجامید روزی جنون بی عمدالی
بر استقامت مزاج غلبه کرد و از کسوت طاقتم عریان بدر آورد هر چند پهلو بازمین
می دوختم شعلهٔ اضطرابم چون سپند از جایم بر میداشت و برق در خود دارای
میزدم شور دماغ چون بخار سجالم نمیگذاشت بوی کبابی از جگرمی شنیدم و دود
چراغی از نفس وا می کشیدم با آنکه گردش رنگ هر گام بر سعی قدم تقدم میداشت وا زپا نشستن
هر نفس جز تردد رفتار بحکم میگماشت بحکم بی اختیاری از جا برخاستم و بسیر بازار کمر شغل
آراستم نمیدانستم تا بن بضاعت عجز مشتری کدام کالایم کرده اند و به آن مایهٔ احتیاج سودای
در مطلبم بر آورده شرم افلاس از هر جنس چشم می پوشید و خجالت بی قدمی از هر متاع داغی

میخرید و شغلی نداشتم که کسی محتاجم تصور نماید و با هیچکس نمیجوشیدم تا آشنا و بیگانه گرد احوالم نرسد
کامروای منعم حقیقی بی نیازی بر طبیعتم گماشته بود که خود را در هیچ صورتی آئینه وار محتاج
نمی دیدم و خسارت تعلیم معلم اسرار سرخوشی در مزاجم آنها پاشیده که از هیچ الم غیر از نوای خرسندی
نمی شنیدم سروش عالم رضا پیوسته باین مژده ام گوش می گشود و مطرب انجمن تسلیم
همواره بتحقیق این زمزمه ام راه می نمود رباعی جز حق سوی هر که حاجت بست
احرام ٭ پیش آید این چار غم یاس انجام ٭ ننگ کم همتی و تشویش سوال ٭ رسوائی
احتیاج و نومیدی کام ٭ با حرارت تشنه کامیهای غبار ساحل از بازار مدریا رسیدم و غیر از
خشکیهای لب سامان طراوتی نچیدم و دران حالت خوردن آبم روغن بر آتش پاشیدن بود
و زبان به نم رسانیدن سینه بردم تیغ مالیدن اگر آبلی بر سر میریختم خاک ندامت میگردید و اگر
وضوی بجا می آوردم جز بتیمم نمی کشید نظم از بسکه شعله طپشم برق تاب بود ٭
آبم بچشم ترنم اشک کباب بود ٭ اظهار میگداخت نفس در مزاج شرم ٭ غیرت سوال خاتمیم را
جواب بود ٭ مالیده بود ننگ طلب خاک بر لبم ٭ در گرد سر سلام بد و عالم خطاب بود ٭
عرق انفعال بجا نملی جز بعزم معاودت آئینه آب تسکینم نه زدود و غیر از خیال بستر تسلیمم جمعیت
عالم گرم نه نمود باز گردیدم تا بهمان ویرانه خاک خوردم چون اشک چکید و طعمه خاک گردانیدم و در همان
آشیان افسردن بالم چون رنگ شکسته به پرواز غم رسانید چون متصل مدار دروازه
رسیدم بعد اوی دوران سلطنت بیکبار فتنه نیز ابر آسمان بر خاک بنیاد دم ریخت و مطلق عنانی
لغزشی با غبار سمند دشت سیل بر بنای طاقتم بیخت هنگامی که از نیشتر خطرای
بود و بستر افتادم بی اختیاری شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مبادا به تفتیش
آن حال مردم بازار بر سر هم غلو نمایند و در امن آباد عالم تجرید دکان محشری بیارایند
بقصد استغنا خود را تا پای عماراتی رسانیدم و دست ناگیرایم بدیوارش محکم گردانیدم
پس از ساعتی که طایر آشیان گم کرده نفس مقام عافیت دل باز شناخت و گردشهای
پرکار رنگ بمرکز افاقت طرح تسکین انداخت بجستجوی کلوخ نقابی خشتهای عمارت میکردم
و خراش ناخن تیشه انجنیاب تفحص بر می آوردم سنگریزه بدست آمد چون وا رسیدم فلوسی بود از سکه های
دورمالگیری که سلوک حال خمس قیمت آن می ارزید عمرها گذشته که در کل تقرآن […] نفس در دیده
انتظار احتیاج بیدل نیک شیدباری حاصل بها نقد رکیسه […] از تشویش یک عالم اضطرار

واخرید و مدتی سرمایه دستگاه قناعتم گردید رباعی صد شکر که احتیاج کوشش اعلیم ٭
آگاهم کرد آخر از فضل قدیم ٭ هر چند بدیوار رجوع آوردم ٭ دستم نرسید جز بدامان کریم ٭
سرگذشت کیفیات این عالم و قانع چون نعمای الهی حصر تعداد ندارد و احصای معاملات
این مجلس تجارت چون فضل نامتناهی رقم اختصاص نمی نگارد و زنگ آئینه امتحان آنقدر
به زدودن نیامده که تمثال نهانخانه غیب بشهود نگراید و وقت معنی اسرار چندان
بوضوح نپیوسته که نقوش صفحات ذهن خارج پرده ام نماید بالفعل بوشش جامه انجمن
عبارات وا نموده خوشه ایست از خرمنی و دسته بندی این مقدمه از مضامین انکشاف
غنچه ایست از گلشنی نظم بیدل بهر مقدمه در عرض بیان ٭ انموذجی ز فضل قدم
داده ام نشان ٭ زبان تکلم نمی که در هر تحریر سواد اوست ٭ سطری ز پیچ و تاب نفس کرده ام
عیان ٭ دارم هزار رنگ هنروت گاه ناز ٭ اما شکسته خاطر پرواز امتحان ٭ اظهار خجلت است
حیا نما کند کسی ٭ خورشید در شکستگی و ذره ترجمان ٭ فریاد محو عشق بجائی نمی رسد ٭
مژگان و مدعی که تحیر کشد زبان ٭ حرفی بباد شد همه از دفتر خیال ٭ آسیب
نقاب میدرد از عالم فغان ٭ مفت شست هر چه می شمرد از کمال و نقص ٭ یعنی جو دار سید
نه این دارم و نه آن ٭ فصل سالی که شاه شجاع ابن شاهجهان بهادر پدر را سکه
مضمون سلطنت اندیشیده و حیثیت جنون نی تاملی بعزم دار الخلافه دهلی کشید
تا پایه منبر هوس خطبه بادبردت بلند گرداند و نقش سکه خیال بنام خود در رکاب دست نشاند
متصدیان امور جلال از خطه بنگاله تا سر حد ممالک بهار بگرد آوری خزاین فتوح فوجداری گماشتند
و گنج های بیشمار تحصیل زر و گوهر می انباشتند و از آنجمله تسخیر نواح ترهت که شمالی حدود
چند ملکیست عظیم و کوهستانی مشتمل چندین عقبات هراس دیم فوجی تعین کرده بودند و میرزا
عبداللطیف را که آبام […] مراتب خویشی داشت بسر لشکری بر آورده اقتضای زمان وفاق
فقیر را که تماشای عرصه گاه حوادث دلیل عبرت پیمائیست و سیر هنگامه انقلاب سرمشق
حیرت فرسای بصمعانی میرزا التعلیم هدایت فرمود و با اختیار در رفاقت ایشان راه تسلیم
وا نمود رباعی بیدل ما را که عجز طاقت حالیست ٭ دست طلب از نقد تصرف
خالیست ٭ چون آبله در قافله عبرت دهر ٭ محمل کش اختیار ما با مالیست ٭ مدت سه ماه
ساحتهای غرور آثار با نقیاد فرمان شاهی گردی داشت نه شکفتند اوضاع سجده کاری

ودریسان رعونت اقتدار سرے می افراختند خمیدهٔ تسلیم عالی گذایی ناخن آرای شیران بیشه
بار و باره این فوج جهت تعلق دم لاکی میفروخت و بال کشای عقاب آن فضا با کنجشک این بساط
غیر از خمیازه منقاری نمی اندوخت بغلبهٔ تسلط دلیری هر پیاده ورا که سید بدم داد مقابلهٔ صد سوار
میداد و هر سوارے که می سنجیدم با فوجهائے جرّار گران سنگ می افتاد **نظم**
معمورۂ خندید آهنگ قیامت ساز مرد ✽ شه کم میکرد خرش رعد در آواز مرد ✽ کهکشان را
مے شمرد از جاده هاے بے سپر ✽ هر کجا بر اوج میزد گرد گرد و تاز مرد ✽ ساز استعداد عبرت
از جهانے دیگرست ✽ جوهر شمشیر وار و شهپر پرواز مرد ✽ سر بکف می تازد اینجا نیزه زار افتخار
بی تکلف بر بلند افتاده بست انداز مرد ✽ انحراف استقامت انفعال کس مباد ✽ خجلت این بیخ
باطل میکند اعجاز مرد ✽ چون دم این تیغ بر گردید قطع عبرت ست ✽ آه اگر نیک بد انجام می
کشد آغاز مرد ✽ تیغ هم از صیقلیها موج آبے بیش نیست ✽ جز برون جهان روشن نگردد
راز مرد ✽ درین گیر و دار استقلال که صدای غلغل این لشکر یا می صدمه بر صد کوه سے افشرد
و قطرهٔ این سیل گرد امواج از دریا بیش سے برد جاسوسان کمینگاه عبرت خبر آوردند که در سواد
عرصهٔ اله آباد دو دریاے بیکران باهم در افتادند با امواج بے زنهار شوق تیغ و تفنگ داد
تلاطم دادیعنے اورنگ زیب عالمگیر بر عزم فرمان رواے دلی سبقت کرده و حقوق
خدمت پدرش از دیگران بجا آورده با موکب اقبال طوفان طراز بگمخت سیل ادبار بر بنای
شوکت شجاع ریخت شور رستخیز علم افراخت که زلزلهٔ زمین سرکوب گردش افلاک گردید
و خون کشته بر صفاے چرخ شفق دست تسلط باز ید اگر کدو هاے سر بابادستانی بر داخت
تیغ سکے از بقیة السیف رخت بساحل نے اندوخت یک عالم قالب تهی سامان کشتی کرد
تا شاه شجاع خود را از ورطهٔ هلاک بدر آورد و هنوز از گرد رایات شجاعے در دامن حصار
پتنه امید استقامت اگر عرض شورش باد و پایان مرگے نداده باشد و از سواران طنطنهٔ
توقع ظلمی باقی اگر پس کوے صدمات شکست اجزاے زیر و بم از هم بپاشید زباعے
عالم خیال بے سپر میگردد ✽ شب تا گنبد رنگ سحر میگردد ✽ زین نسخهٔ عبرتے که ذراتی نظر ✽
ناگشته تمام صفحه تر میگردد ✽ بمجرد سماع مینا ے دستگاه غرور بر سنگ ناامیدی خورد
و موج صهباے قدرت چون خط جام بر جا افسرد زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی
بتاراج هوش ها دست کشاد که هول محشر خلائق را آن قدر نعل در آتش نشاندند و جوش

طوفان طبائع را تاب بید ست و پاے هر آب نزاند گداز زهره از صفحات سیما نقوش رنگ شستن
داد و لرزهٔ اعضا بر مغز استخوان دریای بیرون ریختن گشاد نفسها فراهم آوردن لب کمین گره
پناه دیوار بردوختن گزیده و نظرها به بستن مژگان مائل ساز دوش انداختن صور آهنگے نفیر
و کرنا بهزار سے دمیدن نفس جز در آستین نمیکشید و نفخ شکم کوس و دہل جهد پاے دوال غیر از
باد قسم از نمی زائید زبان لاف سرانها چون انگشت ملزم مقفل سرنگون خط بر زمین کشیدن
و باد بروت چه بسم هاے چون اجزاے جاروب یکدست پراگنده علم در خاک خوابانیدن
آب تیغ شیر را در جوئبار نیام از توهم خشکی حیرت بجا افسردن و روے سپر را در پس پشت
انفعال سینه واری هیبت تفا خوردن زره پوشان را در خانهٔ زنبور بهزار حلقهٔ دام
گرفتاری وحشت و منفردان را در زیر ظلمت آتش بصد اضطراب سپند توجه هزیمت خدنگها
از بے پر و بالی جرأت پرواز در آشیان ریخته و تفنگها از تهی قالبی بکوچه امید سلامت
گریخت **نظم** هیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند ✽ گرد وحشت بال زد چندانکه
نقش پا نماند ✽ بر طبائع تنگ شد جولانگه سعی جهات ✽ آنقدر میدان که کس مژگان کند بالا نماند ✽
تیغ نومیدی جهانے را ز یکدیگر برید ✽ رنگ بر رو حرف در لب ربط در اعضا نماند ✽
آتش حیرت فسرد و جوهر حیرت گداخت ✽ زان همه حالت بغیر از رعب در دلها نماند ✽ بسکه
هر یک پیش رفت از عافیت گاه امید ✽ در خیال آباد امروز کس فردا نماند ✽ از جیلی زد بگوش
خود بنا کان غرور ✽ استقامت چون شرر و طینت خارا نماند ✽ ناله تا کهسار از خود
رفتنی در بار داشت ✽ هر کرا دیدم درین صحراے وحشت وا نماند ✽ سعی استقلال هر زا هر چند
بضبط تسلی آن جماعه کوشید پریشانی اوراق دلها بشیرازه نرسیده و هر قدر تخم
استقامت در خاطر کاشت فائده ندرید لنگر دریا از عهدهٔ بیتابی امواج بر آمدن ندارد
و پایداری کوه صدا پاے رمیدن را از سلسلهٔ وحشت بر نمی آید عنان هزار طبع بقوت
یکدست کشیدن ناممکن طاقتهاے زور مندی بود و گردن هزار نخچیر وحشی بیک حلقه
فتراک بستن تا مقدور وسیع قدرت کمندی ناچار بملاحظه آنکه زمینداران سر راه بد منگی
خار از کمین بر خیزند و بخاک خفتگان یمین و یسار چون زنبور گرد آلوده شوند گزند بر سے گیرند
حسرید تا زی بهانهٔ شکار دلیل مصلحت گردید و طریق عافیت کناره کردے بساط
التفات شوار رع در نوردیده راه نا رفتهٔ صحراے توکل اختیار نمودند و بوادی تسلیم

هرچه باد دباد بال کشود نفس دیده زود در پاس ناموس صدا خون گردید تا بخون آرمیده هشیار
نشود نقش قدم بگرد رفتار چشم می پوشید تا راه خوابیده بیدار نگردد هر کجا کوسے پلنگش
می یابد در چشم عبرت خمیازهٔ نهنگی بود مخمور عبرت فرو بردن و هر جائے که کوچه میداد آغوش
لحدے می پرداخت مستعد عذاب دیگر افشردن و هر مقامے که اتفاق نزول چشم مال
مے کشود در مخمر انجانهٔ زین ماتمی متصور بے بافت وا زا سے که اندیشه لقب سلامت گمی جست
بیرون حلقهٔ رکاب رفتنے نے شگفت جگه های حیوان بصورت گردباد بر طرف
گرد وحشت انگیخته بود و هر پاسے شکسته برنگ غبار هیچ هر جانب سلسلهٔ پرواز گسیخته سجده
ایجادگی قدم بر سر و دوش هم می افشردند و هر جا سر رشتهٔ رفتار گم میگردید بیماری کار غلیدن
پیش مے بردند نغمه سرشتش جهت خروش جرس میکشود بال * کز خود برون خرام
درین ره مقام نیست * غارت کمین عافیت است دور چرخ * زین خط برون نیامده
کارت تمام نیست * در دشت و در که سے سیر انقلابات * وحشت نفس شمار خیال ست
کام نیست * جز اعتبار وضع تو در عالم ظهور * بر هر چه دیده وا نگری غیر نام نیست *
صبح ست گر بیاد دهی گرد ماو من * مژگان بهم نسامده آثار شام نیست * در هر نفس زبان
گل این رنگ دیگر ست * سامان عافیت سر و برگ دوام نیست * در محفلے که ساقی آن
گرد وحشت ست * جز گردباد صورت مینا و جام نیست * بیرون دل نفس نهی نالهٔ طپید *
کین گوشه هم بغیر خم و پیچ دام نیست * جائیکه آسمان سهوا بال میزند * بیدل اقامت تو
بجز فکر خام نیست * تلاش آوارگے با متداد وحشیار روز کشید تا محمل غبیر دیای بسواد
امن آباد شبینه رسید حیرت نگار واقعهٔ عبرت را این زمان بیخودی تقریر غرابے ست و جنون
تحریر سانحهٔ اتفاق رائی اختیاری بیان عجائی عنان توجه حقیقت نگاران منحرف بی رغبتی
شوق مباد و حوصلهٔ سماع معنی دستگاهان تشنگی آغوش تغافل مبنیاد واقعه دران هنگام
وحشت انجام روزیکه بمقام چاند چور میده نفس آرائی داشتم مطلق عنانیهاے یاران
آنطرف قافله اختیار سے ساخت و گسیختن زمام توقف هر یکے را از دیگری پیش انداخت
وحشت خرامے نظرها غبار جهات را زیر بال ملاحظه داشت و احتیاط آهنگے تاملها
قدم بر جادهٔ تحقیق چپ و راست میگذاشت هنوز بارقهٔ خورشید به نزول آباد شام
فرو نیامده تل سفیدی مقابل نظر سیاهے گرد محمل کاروان شب تهیهٔ استقبال نما

نموده گرد سحری سر از کنار راه بدر آورد بحکم غلط بینی هاے حس که هیچکس حقیقتش نمی شناخت
بافسون تعبیرے دیگر نقش میگداخت بعضے از علامات لشته هاے ریگ فشان میداوند
و بعضے در خیال مقدمهٔ گردبادے افتادند بے ذائقه پردازی وصول تفاوت شیراز دوغ
بیرهان نمی آنجا میدو بے عینک آراے تقرب فرق سر خط سراب از موج آب بروشنی
نرسید خار خار طبیعت شعلهٔ اضطراب اندوخت و حسرت تماشا چراغ بیطاقتی افروخت
تا سعی تحقیق ازان معماے وهم پرده کشاید و علم الیقین از شبهات عالم ظن بدر آید در حالے
که برق آهنگے خرش شوق بمهمیز جنون رسید سرمست خان و مبارز خان که از گردنازان
عرصهٔ اتفاق بودند بعزم رفاقت فقیر گرد بالا دوے انگیختند و دو خادم دیگر نیز بهمرکابی
اخلاص عنان جاده روی گسیختند رباعی شوق مارا بدست وو در میخوانده هر سو
خواهد بیخودی میر انده * اینجا چه خرام و کو سر و برگ قدم * هستی ست بهار رنگ میگرداند *
یکدو میدان تاز غبار تنگ وو و شکسته بحاوطهٔ گل اندودی رسیدیم که از خجلت صفاے
خاکش زنگار عرق میکرد و آئینه در مقابل گاه دیوارش دندان جوهر بر مے آورد در رفعت
از پایهٔ آثار رشش نردبان شکوه تقصیر گردون رسانیده و متانت از پهلوے بنیاد رشش
پشت استغنا از کوهسار گردانیده پس از حلقه زدن سعی طواف دروازه دیدیم
بموزونے مصرع هاے بیت ابرو دلفریب وضع بهم پیوستن جمعیت اتفاق لبهای
خموش دید و زیب اعتقاد موافقت لبستن تامعنی لبت وکشادش وارسند غنچهٔ بود
به بهانهٔ تبسم هر وششی دبرگ و گلے مهیاے کشودن آغوش فضاے درین احاطهٔ
بے سر جولان نظاره گردید که مشرب سینه صافان تصور وسعتش استعداد بالیدن
فراهم میکرد و فطرت معنی خیالان بمشق موزونیش سر از دستگاه نازیدن می برآورد
هواے بیخودی اقتضا لیش بانسیم بال و پرے جنون انداز نشهٔ پروازی و غبار رنگینی
تمتد ارفع باعنبر بوے پیرهن سلت استغناے گلبازی باکمال پرکاریهای یک عالم
حسن نیرنگ نه از نقش آدم دران خانه گرد تمثالی و نه از نشان حیوان دران مکان
گنجایش خیالی تقدیس آباد وحدتے از توهم ماسوے پاک و تنزه کدهٔ قدرتے از تکلیف
حیرت ادراک بر صفائی آئینه بهاتش جز استنباط حضور این معنی تمثل نے گردانید
دیر تو آثار ا کافش غیبهانه اقتباس حصول این انوار تخیل نے رسانید قطعه

بنیابی این صفا هر چند زآب و گل برون آئی ٭ مبادا زین انجمن بیرون مبادا از دل برون آئی ٭
نالہ چون موج در آب گهر لغزیده است اینجا ٭ بحیرت گاه ناز افتاده مشکل برون آئی ٭
از وضع عمارات فردوس آیات و بنگله داشت مشرف بر کوثر نسب تالابی از انبوهی سنبلستان پیراهن چشم خواب آلودی بود مستعد مژگان نازکشودن و از هجوم سایهٔ اشجار نرگس مخموری مائل انداز غنودن صافی زلالش بامواج تصرفی که اگر موج گل از نم کیفیتش دماغ تخمیر میرساند گوهر شهوار را جز بخاک مغالطه نمی غلطانند و اگر تمثال زنگی گلیم آرائش بیرون می کشید و طینت شخص هم تهمت سیاهی نمی پسندید بمقابل خاشاکی که موجش بر کنار میگذاشت مژگان شعاع آفتاب پشت دست از زمین برنمی داشت قطعه بسکه موج و قطره اش یکسر صفا آماده بود ٭ شیشه اندوست پری در ماهتاب افتاده بود ٭ صبح می گردید روشن گر نفس میزد حباب ٭ آفتاب از بسکه انجبار و بیشستن داده بود ٭
باندیشهٔ کم فرصتیهای زمان غروب از آن نشیمن خشکی بحیرت آب نا داده در تهیهٔ سیر تالاب افتادیم و چون موج بر آب آغوش بیتابی کشادیم بار اسپ و آدم برنجهٔ سیرابی رسیده و خشکیهای دماغ تر دو ساغر طراوت کشیده خواستیم رخت معاودت بربندیم و چون عضو در رفته باز بدوستان متفق پیوندیم جاسوسانه بهر طرف نظری انداختیم و قراولانه در هر جانب رخش تفحص می تاختیم با حتیاط آنکه برق آفتی کمین سیاهی نداشته باشد و غبار آشوبی و هم بی پرواخرامی نخراشد رباعی زین مرحله باید بتامل گذری ٭ بر خار قدم نهی چو از گل گذری ٭ هر چند به پیش پاست یک قطرهٔ آب ٭ چون آبله جهد کن که بر دل گذری ٭ گاهی چون ریشه دار بحرکات شاخ و برگ اشجار می پیچیدیم و گاهی چون سایه از خلش خار و خس رموز سیاهی وا می کشیدیم پس از ملاحظهٔ یمین و یسار نگاه وحشت شکار به پیچ و تاب دودی پی برد که در کنار آب از گلخن منفذی متصاعد بود و چون ریشهٔ سنبل به نشو و نمای ساخت هوا بال اضطراب می کشود جنون هوس دوباره نعل تردد در آتش انداخت و هوای تحقیق مکرر آئینهٔ تجسس برقرار ساخت تا شوخی این دود چه نقاب آتشکده بر میدارد و بیتابی این سنبل از جیب کدام گلخن سر بر می آرد و چون تفتیش آن مقامات خالی از هراسی نبود قدم جرأت به درهای وسواس نمی کشود زه کمان ها بوس لب سوفار رسانیدم و قبضه های شمشیر لب بر غنچهٔ

استقبال بسیج گردانیدم دست حمایت سپر بلند بستی گردید تا پای همت بر سر آن غرفه رسید حجره یافتم بتنگی نگین خانه که در زیر زمین کنده بودند و بدقت آبلهٔ دل بی اسباب پاک عالم درد آگنده و طاقت گداز شعله از کانون تپایش استقبال هوش میکرد و دود و دخ سر انجام نفی از آتشکده و ضعف پیغام سوختن می آورد تا حجاب مژگان از پیش چشم برداشتیم و توجه بر نقب و غنیهٔ حال گذاشتیم پری نژادی از این طلسم بی نقاب گردید چون طراوت بر فرش نشسته و بوی گلی بزانوی خیال غنچگی دامن شکسته آتشی در مقابل چهرهٔ آتشین افروخته نفس بالی قلیان نیم دود خشتگرد وحشتی از سیمای جمعیتش موج زن و شور سودای از آئینهٔ احوالش آشفتگی خرمن قطعه حسنی ز فسون عشق عبرت آهنگ ٭ بر آئینهٔ الفت امکان زده سنگ ٭ از وحشت بدر تاخته یکدشت جنون ٭ از رنگ برون نشسته یک عالم رنگ ٭ عطری از گلبرگ پیراهنش رائحهٔ شوخی داشت که هوای آن سر زمین مینای بهار بر مشام می شکست و نشئه از لالهزار پیکرش بیرون می تافت که غبار آن فضا حق شفق پیش راه انفرست لب عرات سبی پروائیش را محو تیپروا زداده که اگر بنای تمثال امکان آتش می زدند بگشاد مژگان التفات نمی گماشت و دماغ نازش را بیخودی در هم افشرده که اگر شکست مینای افلاک نیرنگ قیامت می انگیخت بانیهٔ استغنا برمیداشت صدمات ها و هوی ما چون شخص تصویر اصلا متغیرش نساخت و حرکات جنون آهنگی تا بخیال گردش نگهش نینداخت نفس سوزی سعی بیان هر چند با ستفسار کیفیت حال زبان الحاح کشاد غنچهٔ تغافلش بوئی که استشمام حقیقی توان کرد بیرون نداد شکوه غیرتی که از ساز بیتابیش معائنه کردیم که زهرهٔ هوش تا امروز طلبهٔ تصور آن آئینه گداز می زداید و شخص توهم هنوز در پرتو اندیشه اش از عهدهٔ رنگ باختن بر نمی آید با همه اوضاع خموشی شرم کیفیت صدائی که نی قلیانش عرضه میداد بر قلقل مینائی می در بهای فوارهٔ عرق میکشاد و حیرت مرغولهٔ که از دود تنباکواش بر هوا می پیچید گردون کهکشان را دزنجیرهٔ زار فشان سیلی میخوابانید القصه حسنی بود در کسوت عشق محجوب جلوهٔ بی نیازی و عشقی در لباس حسن مخمور نشئهٔ استغنا طرازی غزل خیال آوازهٔ کثرت نوای ساز مینائی ٭ پر افشان تحیر آشیان گم کرده عنقائی ٭ بدامان حیا شور و عالم برق جولانی ٭ ز حیرت در کنار یک گهر غلطیده دریائی ٭ دماغ آشفتهٔ

شوخی نگه پروانه مستی ٭ بافسون وفا مجنون برون جوشیده لیلائی ٭ پری اما بحکم
غیرت ناموس آزادی ٭ زده بر غبار شیشه انجمن پائی ٭ بذوق بیخودی اندازه وحشت
رفته انیادش ٭ فراهش کرده وزیر قدم دامان صحرائی ٭ بوضع بیخودی غنچگی باغ تبسم زیر لب
رنگی ٭ بفانوس حیا شمع عرق گل کرده سیمائی ٭ شکوه بی نیازی لبسته نقش ابیکر
نازش ٭ ودست تا پا کلهٔ کج کرده استغنای سودائی ٭ چون گستاخی برسا و جواز جگر گذرانیدم
سیه بانخاشه جام گردش چه بود که پنداشتم برق از کمین درخشید بالمعهٔ آفتاب در چشم ما تابید
با آن گردش چشم سحری خوردیم که سراپای خود از دل دو دیدیم باز نمی شناختیم و بیرون چید
بضبط میکوشیدیم جز رقص بسملی نمی پرداختیم نفس جرأت انشا قدم از طلب بیش نمیداشت
ونگاه شوخی تقاضا تاب حرکت مژگان نداشت همه چون مدعا در زبان لال مضطرب ایستاده بودیم
و چون اشک در دیده حیران چکیدن بفراموشی داده که ناگاه روبجانب آسمان کرد و آهی
از دل بدر آورد و سر خط هزار طوفان شور جنون و این بیت هوش گداز از منقار شعله آتش
قیامت مضمون بیت سالها در طلب روی نکو در بدر آیم ٭ روی بنما و خلاصم
کن ازین در بدری ٭ آهنگ حزینی بگوش خورد که شنیدن آن از رنگ ما دوباره
ورق گردانده و شعور بر غبار ما مکرر دامن افشانده پس از ساعتی که هوشها بمرکز افاقت
مائل گردیده دیدیم قلیان و دست از حجره بیرون خرامیده است و بسمت آن نشیمن جولان
نگاه از چشم قامت وحشت کشیده سرعت خرامی دارد که فرصت نگاه از زمین
گیران حیرت رفتار اوست و جولان اندیشه از خاک نشینان حسرت انتظار او رباعی
بسکه سر تا پای او آغوش وحشت باله بود ٭ پی تیزی پا و سر چون شعله جواله بود ٭
موبموش پیچ و پیش نگه دیگر پروانه داشت ٭ کاروان رنگ تا نازاز لبس شرر دنباله بود ٭
در قفایش تا عنان گیریم عمر رفته را ٭ رهبر پا لغزش اشک و غبار ناله بود ٭
فوج دیوانه دنبال رم آهو فتاده بودیم و جوشش پروانه در هوای پرتو شمع
بال کشاده با کمال حیرت چشم از نقش پا لیش بر نمیداشتیم و با هجوم مدهوشی و پا می چون
غبار و انش نیفکنده اشتیم تا آنکه بجان خانه در آمد و صدر بنگاه بر زمین نشست ما نیز آئینه دار
مقابلش بر خاک آستان حضور نقش بست زمانی بر نسیا مده افسردگیهای
خون شفق ساغر تری کشیده و پراگندگی گیسوی شام بحلقه جمعیت شب رسید چراغ ماه

فتیله کلفت بروغن پرتو تر کرده و چشمکهای کواکب سراز مجمرهٔ گردون بدر آورد و بر قدر
لمعهٔ انوار از گریبان انجم برست عرق پیشانیش و بچکیدن می نشست و چند انکه ماهتاب
در و بام می تابید گردش رنگش بساط وحشت میچید تا دم صبح حیا در بند بندش
چراغان عرق عرق داشت و پیچیدگی از هر بن موئیش دست بر آتش دل میگذاشت حرفی
اگر بزبان می راند زبان بیت بود که بجد نخواند حیرت سماع آن تا بازگیهای گرده تصویر
بیخودی می پرداخت و ما بیخودی تیم ما را العالم دگری انداخت ذوق بلای که بجنون آرزو
کمر بسته بود و حسرت بسمل در سر راه انتظار نشسته که گردش آن چشم باز دشته نگاهی بفسان
رساند و ما را از قفس تخمید آزاد گرداند غرور تغافل بغریاد حسرت کشتگان نمی پرداخت و استعلای
ناز هیچ یکی را قابل امتحان نمی شناخت قطعه مردیم و غرورش ستمی ساز نکرد ٭
تکرار نگاهی غلط انداز نکرد ٭ زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم ٭ دیگر مژگان بروی
ما باز نکرد ٭ هرچند ما را خیال آب و نان ذخیره انسان فراموشی بود و یاد زمان و مکان نقش
طاق نسیان و بیهوشی مصلحت تقدیر روا نداشت که اسپان بعلت بی غذائی اسکندری
نورزند و تا بتاثیر حیا مانده گی قیصری پیش بر ندخیا دمان را در ان گوشها بسوی چند دوا
نمودند برای آرد گندم تخریز نگرها و دقیق بختیه و بعضی لبریز روغن زرد بگداز شمامه ها
عنبر آمیخته هم انداخته دواب از پهلوی آن سبوها دست بهم داده و هم نان آدم و زورق نان
افتاد نظر بازان کارگاه تسلیم و رضا یعنی آن دو خادم تحیر بیدست و پای در خانه
بفضل اتحاد توکل بسته بودند و با هزار چشم عبرت و کمین احوال ما نشسته بنوا های ساز
پاسبانی اقسام موعظت اندوز می سرودند و با نواع بیم و هراس متنبه آگاهی می نمودند
قطعه گوش کوتاه از کسی آهنگ عبرت نشنود ٭ یا گجا هوشی که افسون نصیحت
بشنود ٭ محو دیدار از خروش ساز امکان فارغ است ٭ آئینه گر لب شود چیزی ز حیرت
بشنود ٭ آخرهای شب که شکسته رنگی فروغ ماه مشعل آشفتگی افروخت و چراغان پرتو ثابت
و سیار فتیله کوتاهی اندوخت حالتی مستولی احوال ما گردید که رابطه ساز قوی
سر رشته طاقت بیکبار از دست داد و اجزای نسخه حواس در شیرازه بند هجوم
بیخودی افتاد سبق آشیانه آگاهی درس وداع مطلق خواند و لبستن مژگان طومار
تجیش نگاه بهم ساند هوش رنگ باخته التقدر فرش بساط تحیری بود که جمعیت لشکر

کواکب به تفرقهٔ هزیمت رسید و خنجر گذار آفتاب بر سپاه عرصهٔ افق تیزه بلندی کشید تا جناب
شعاع از هر طرف شور کشاکش انگیخت بخیهٔ زخم مژگانها سلسلهٔ رابطه گسیخت تا رمحات گذار
عمر بر سراپای ما گلاب نفشاند مرگ از نیم خواب از مزاحمت شعور پهلو نگردانده و در نگاه ما
بی‌خبریها گذشت در زمان غیبت هوش بحضور آگهی مقرون گشت چون دود از دماغ مجنون
جستیم و چون غبار سراپای خود درهم شکستیم هرچند چشم بر هم می‌مالیدیم آن نقش از نظر
محو گردیده بود و هرقدر بر تأمل می‌پیچیدیم آن شکل از مقابل رمیده آسیب وادم همه تن گیر
و ضبع غنودن و دیده تا درخشانه محو مژگان نگشودن خانهٔ دلبسته اش همچون صدا مانع خرام
نگردیده ویرانهٔ فانوسش چون فروغ شمع عنان وحشت برنگردانیده از شعله آهنگیهای
آن تلیسان دودی پرده در نیافتیم و از عبرت نوائیهای آن نی اثر سرودی
وا نشگافتیم چندی گرد در و دیوار بغربال دیده بیختیم گوهر مدعا بحصول نپیوست و مدتی
آبروی جستجو بخاک ریختیم غبار یاس از بنیاد نشست **قطعه** فریاد که آن طلسم نیرنگ
شکست ؛ ساز طرب تحیر آهنگ شکست ؛ فرصت چمنی در نظر آراسته بود ؛ مژگان بر هم زدیم
آن رنگ شکست ؛ اگر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میگشاد
و اگر از تالاب به نشیمن روی آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هر گاه بحجره نظر می‌افگندیم
چون دیدهٔ کور در مرگ نگاه خاک بر سر کرده بود و چون بسایه‌های درخت نگاه می‌کردیم
انتهاکهای لباس ماتم سر بدر آورده تا گوش بر صداهای پا برداریم دست‌ها بر هم سوده
آواز میداد که دیگر بغبار آن وحشی بی‌نوا نتوان رسید و تا هوش بر تأمل نقش قدم
گذاریم چشم حیرت زده سر راه میگرفت که پیش ازین بگرد سراغ نباید پیچید پیشانی
انفعال بر ندامت حال با عرق میگریست و دیدهٔ عبرت از شرم زیانکاری ما بجز خاک
نمی‌نگریست **رباعی بیدل** دگران فرصت بدست کجاست ؛ و آن شیشه
و ساغر که شکست کجاست ؛ گیرم پرخون کنی کف از سودن‌ها ؛ آن رنگ حنا که رفت
از دست کجاست ؛ آخر کار جنون اضطرار آنقدر غبار انگیخت که آثار نشیمن از چشم ما پوشاند و دود
ناامیدی آنهمه سیل اشک بطوفان آورد که بر موج تخیل تالاب پیراهن افشاند مژده
حمید اللطیف را که رفع شبههٔ بیابان مرگی ما راه بیقین شگافته بود و جنون بی‌اختیاری در پنجه
بگزیدن پشت دست و رهای ترحم می‌گشاد و بچکیدنهای اشک ندامت شور تأسف

بیرون میداد که خون ناحق این بیکس شهیدان بدامن صحرای ناکامی چکیده و آب بقای
این وطن آوارگان طعمهٔ خاک غربت گردیده جمعی را چون گرد باد بسامان سرگشتگی فرستاده بود
و فرقه را چون نگاه حسرت پیشان پشت و در سر داده که شاید از گرد رفته پی سراغ بردارند تا
بنشان سیاهی خبر تحقیق باز آمد حسب یک گروه بیش دو نبودیم پس از تلاش یک شبانروزه
صحبت و جوانی گم گشتگیهای ما و شگافتند و عنان آوارگیهای ما از ان وادی
برتافتند تا به لشکر رسیدن اصلا خبر نداشتیم که محمل غالی سر و پایان که میکشید و غبار ما در چه
مارا از تحیر نه پایان که رسانید **رباعی** بودیم هوس خرام کوه و هامون ؛ ناگاه خیال
حشیر از خواند فسون ؛ پیش آمد تجدیدی مقامی که انجا ؛ رفتیم شعور و باز گشتیم جنون ؛ دوستان
مشفق رنگهای رفته را از عدم باز گردانیدند و شگفتگیهای بهار به تهنیت استقبال جا بنهادند
هنگام ملاقات هرچند از حقیقت حال می‌پرسیدند خبر آن حسرت چیزی از ما نمی‌شنیدند
هر که مو شکافی بر آن آهنگ می‌گماشت خروش قیامت بر دل می‌ریخت و هر کس شور
آن زمزمه وا میرسید نمکدان بر جبهه جراحت می‌شکست مدتی مترنم جهان نغمهٔ هوش ربا بودیم
و جهان نوای بیخودی حیرت می‌سرودیم و ضبع این آشفتگی ما را زبان نگاه یک عالم تحیر
کرده و سر گریبان حیائی ما خلقی را از کسوت شعور عریان بر آورد **قطعه** ای خوش آن سرگشتگیهای
بیابان جنون ؛ که تماشائیش خود سر بخط پرکار ماند ؛ یاد آهنگی که از شرم نوای عبرتش ؛
شور مرغان همچو بوی غنچه در منقار ماند ؛ محو دیدار تو هر جا ریخت رنگ بیخودی ؛ ناله از وحشت
گذشت و اشک از رفتار ماند ؛ صورت حیرانی ما هرکجا آید بعرض ؛ عالمی آئینه گشت و پشت
بر دیوار ماند ؛ در محبت اینقدر تاثیر هم بوده است ؛ هر که ما را دید حیران جمال یار ماند ؛
رأفت اقتضائیهای مرزا در همه حال ساز سلامت ما از نغمات می‌شمرد و با فسون تدارک
صحت اقسام تدبیر پیش می‌برد تا وحشی رم خوردهٔ حواس مرکز اتفاق مانوس داشناخت
و موشهای از سر پریده باز با الفت آشیانهٔ دماغ پرداخت هنگامیکه محمل آشفتگی احوال
بتفصیل عرض وضوح انجامید تحقیق محرمان گواهی دادند که دران عصر و هیچ حشمی کیفیت
این تغیر مقامات بی خبر بوده است و هیچ گوشه بنوای این نیرنگ افسانه آشنا نبوده
چشم بند سحر بود از عالم نا سنجیات پری که تائید فضل ایزدی این طائفه را از ان ورطه نجات
بخشید و جذبهٔ هدایت غیبی از ان خطرگاه شان بیرون کشید **نظم** هر قدر زین دشت

دو درچاه بلا افتاده ٭ میکشد خمیازه‌ها چون دهان از دو پا ٭ تا نظر بر خویش جذبه نیست جز سرحرف غبار ٭
تا نفس بر میکشاید نیست جز صید فنا ٭ عنصر تسلیم از سامان عجز ما مپرس ٭ دل در آب و تن
در آتش پا بگل سر در هوا ٭ هر طرف در راه ما دام دگر دارد کمین ٭ هر نفس در گوش ما غوغای
دگر دارد صدا ٭ وهم و این غارت کمینهای ز طوفان خطر ٭ ما و آن کوی که نشناسیم جاه از
نقش پا ٭ ای بهر حالی از ترحم آفت ما را پناه ٭ ای بهر کام از تفضل لغزش ما را عصا ٭
تا نشین بیدست و پائی تا کجاها افتیم ٭ آنچه لطف ست آنچه رحمت آنچه فضل ست ای خدا ٭
واقعه در سنه یکهزار و هفتاد و هجری مرزا قلندر بسفر بیاق (?) بنگاله توجه گماشته بود و
اسباب علائق در تعبیه همسی که نیت کرده از چشمهٔ الطرف دریای گنگ واقع ست گذاشته
این همان ایامی ست که بنای شوکت شاه شجاع بآوارگیهای عالم او بار رسیده و اقتدار
دولت بادشاه عالمگیر بر جهات ممالک هندوستان اقبال کشیده شوارع اطراف و اکناف
تنگی دلهای حزین خراش آشفتی دارد که حرکت نفسهای عالم اسباب جز بتیشه برپای
تردد زدن شبه آثار سلامت نمی شمردند و جمعیت احوال خلائق تفرقه دماغ مجنون گردو حشتی
انباشت که تدبیراندیشگان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن صرفه عافیت
پیش نمی بردند خاصه راه معبودهات آن صوبه که شاهبازان نشیمن قدرت در آن فضاها
بملاحظه غارت کمینی زاغ و زغن متاع بال و پر از آشیان بیرون نمی آرند و شیران کنام
غیرت از هراس غالب آهنگی سگ و خوک جنس ناخن و دندان جز در چنگال و دهان محفوظ
نمیدارند **قطعه** دو رجاهائی که در وحشت در رازنامی ٭ پیچ و تاب جاده ها شمشیر
جوهر دار بود ٭ ناله ای سر آمد از دل تا نفس میزد قدم ٭ تنگی ره یک قلم چون نی خرام
افشار بود ٭ بسکه می نالید هر سو گرد دلهای خراب ٭ گر هوا هم پیش می آمد سر دیوار بود ٭
در چنین وقتی که ره رو راز آهنگ فضول ٭ سر براه انداختن چون شعله پا بر خار بود ٭
فقیر را حکم ضرورتی بعزم قصبهٔ مذکور مهم ناگزیری ساخت و بغل جمعیت در آتش سعی
بی اختیاری انداخت رفاقت یک خادم بعلم کشتی اشکر (?) تدبیر کفایت دیده و اختیار
پیادگی از سواران عرصه مصلحت اندیشیده عنان جسارت بحکم تقدیر واگذاشتم و توکل را بدرقه
راه سلوک انگاشتم از آنجا که اتفاق پیاده روی گاهی دست بهم نداده بود و بار بر بند پای
هیچ طریقی برگ ننهاده … از روز اول آنسوی دریا سر کرده پیش قطع نا کرده سعی رفتار

به بغل آبله‌های انبار آبله تهیده و استقامت قدم بجاده پیمائی انداز لغزیدن کشیده و عرق
جبین سجده مآل هر گام دست آستی در پیش میگذارد و آبله پا لیسیدن آهنگ رفتنه از سر طاقم
بر میداشت بذوق نفس آسائی پای درخت اختیار نمودم و بالتفات زمین گیری از جهت
رفتار آسوده‌ام چون ساعتی چند بوضع آرمیدگی بسر آمد فریاد خادم از دور تا گنبد در آمد
که بهر واماندهٔ گرانیته بستی گماشتن ست و رخت افسردگی ازین مکان بر داشتن تا بجاه (?) جمعیت
منزل استقبال بنماید و طبیعت از تفرقهٔ وسواس این راه بر آید و گرنه کسیکه درین موضع
پرهیز مکتوب آفت در بغل دارد و غبارے که ازین نواح بلند میگردد بی مقدمه فنائی
سر بر نمی آرد خواستم تهیهٔ برخاستن نمایم دست و پا بتقسیم جائیده بود که با آتش دوزخ گرم نمیافت (?)
تا از اعصاب بر هم تپیده بفقرهٔ تشنج کشاید و نفخهٔ صور آواز و جنبشی تا عضو جائی که بهر یک بعالم دیگر
رسیده است فراهم آید هر چند تلاش میکردم توانائی آن طرف طاقت میافت و تعدد
حرکت همان عالم بیدست و پائی می افراخت روز بآخر رسیده شام نا کامی هجوم
نه است آورد و با تمثال مقصد و جا ناگردیده آئینه در زنگار آشیان کرد شیخوخت غیرت
بتقلب جوارح ریخته بود و قیامتی عجیب طوفان عفونت انگیخته **لفظ** نقش بستم تا گرانه
افسون عجز نارسائی پائی تا سر بکدل مایوس خونی کرده ٭ عضو باریکی گیر پیچیده دود
داغم نشانده ٭ داشتم در بار حرمان موی آتش دیده ٭ چشم تعبیر قطع الفت
خویشم نموده ٭ آخر از خود کردم آنجا فرده خوابیده ٭ شکستگیهای دست رسا تا بار تنظیم
نمیتوانست بر داشت تا بخیال فریادرسی بال تضرع توان گشود و شکستگیهای پای ثبات
سر بر خط نمیگذاشت تا بهوای جادهٔ تمهید لغزش توان نمود احتمال باز گردیدن
چون عمر رفته از امور محال و اقتصار بر جا ماندن چون سپند بر آتش نشسته محض و بال و
هر طرف نظر انداختم غبار یأس سیاهی میکرد و هر جا پا میگذاشتم شکست دل بر ناله
زور می آورد خادم هر چند دلاسائی میکرد نمک بر جراحت اعضای می سود و هر قدر
دل میداد بر یاس بیدلی می افزود بقوت عصا کشان ناله سعید (?) وارسی از جا بر خاستم
و همان در خاک می نشستم و بجهد عجز پیمایان گریه قدم اشکی بر میداشتم و چشمان از بر زمین
نقش می بستم **رباعی** ٭ آن راه که سعی نارسایم پیمود ٭ هر چند قدم شمرده جز دست نسود ٭
چون آبله شکسته با دیدهٔ تر ٭ هر جا پا میگذاشتم آتش بود ٭ از ضعف روز تا یک پاس شب

نفس سردی بر سر آورده م و حرکت بسیلے سر میکردم تا لبراسے جنابپوره که از نجباد و کروه فاصله داشت
رسیدیم و چون عضو در رفته بجا نگه نداشتم آرمیدم در سطے آن مراحل که بلغزشهای جانکاه
قطع گردید اسرار این قدرت بعرض امتحان رسید که جهد ناتوانی هم محمل کشیها داشت
وسعی بیدست و پائی بر سر از منزلے بر می آرد **نظم** موج راز این بحر نتوان یافت نومیدی کنار ؛
بے تکلف سعی بسمل هم بجائے میرسد ؛ سایه می مالد جبین بر خاک و سے نالد بخویشتن ؛ یعنی
این مقدار کوشش هم بجائے میرسد ؛ کاروان رنج در جتها کمین تازه هم اند ؛ هر کجا درد سے
رسد از بیدوائے میرسد ؛ بارے سیاهی شب رنگ شکست استخوانها طبله مومیائے
گشود و اعضائے کوفته را پاره ببر و غن قیراندود تا تفرقه پایان مژگان بمجانقه هم آغوشی
الفتے گرم نمودند و غنچه جبینان جوارح سر در کنار فارغبالے آسوده نه صبحدم که بیاران نشئه خواب
بافسون **نفس صبح** از بستر برخاستند و بپنبه گوشان کاروان غنودن تغلغل درائے محمل آرا استند
زمین گیر قافله بیدست و پائی با تماشا چشم بتأمل سوال کشود اثرے از آن کوفتها محسوس طبیعت
نبود پیش از آنکه با همراهان قدم گشایم زبان بشکر کشادم و بملاحظه احتیاط در فکر مرکب کرایه
افتادم لیلت خطر راه کرایه کشان اقبال نه نمودند بعذرهاسے لنگ زبان مبالغه کشودند
بلکه هر یکے بتاکید فسخ عزیمت رسم موعظت بجا مے آورد و بتعلیم اختیار اقامت دفتر
ارشاد وا میکرد **نظم** بجنس هرگز نمے خواهد هلاک خویشتن ؛ گرچه ره در ملک وام ودد و
بجه می برد ؛ هر یکے را در نظر قید حضور مقصدیست ؛ لیک ازین غافل که شوق تا کجا
می برد ؛ خار و خس را با فضولیهاسے طاقت کار نیست ؛ سیل بے برداشت در هر جا که
خواهد می برد ؛ در بیابان توکل انحراف طور عقل ؛ گر نمے آید خوشست تقدیر که بد می برد ؛
بحکم بے اختیاری همان اعتماد بر توکل گماشتیم و قدم تسلیم براه گذاشتیم چون سه گروه دیگر
بے سپر شوق می برد اگر و غیره از احساس توانائی پیش پیش مرحله عزم سر و دے تمام
استقبال قاصد خیال داشت و دماغ تلاش قدم سرخوشی بر روے هوا میگذاشت رعنائیهای
نشاء شوق بر قدرت حال مے نازید که اگر سامان طاقت این است هیچ جا در راه بنا آسوده
و بوسع امکان کم حد منزلے نتوان گشود و در شغل اثر از این اندیشه چون امتداد فرصت
بنصف النهار کشید گرم نگاهی آفتاب عالمتاب طشت آتش بر فرق جهات ریخت و برفتاری
لمعه انوار دود از خرمن آفاق انگیخت تا از تافتگیهاسے کوره خاک بر جای نشستن بر نقش پا

تشنگی گرد و حرارت انگیزے طبیعت هوا شعله از مغز غبار بدر آورد و نگاه تا پهلو از سنان شعاع
دزدد و در قفاسے دیوار مژگان خزیدید و مژگان تا از سایه سپر انداز و علم بر در چشم میخواباند هر چند
جوش عرق از خیمهاسے مشام گداز اعضا بر روسے آب می آورد برآتش دل امداد روغن میکرد
و هر قدر بسمل آهنگے اضطراب از هر سر مو مروحه می گرداند بر چین و لیبار همان دامن شرر می افشاند
ناگاه ابر حقتے اند و سیاهی نمود و دست حمایت از غیبت سر آستین کشود و آن هوسے
سرشت درختے بود برگ برگش بشفقت گسترے احوال برهنه سران بخته رافت فراخته
و دستگاه نزیکش بصلاسے دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت پرداخته باسودگیهای
دامن التفاتش مدد راحت خواب فراموش و بمهر پرورے سایه انعطافش کناره دایه مامحرم
آغوش قدمی چند باز نفس سینه مهمان گردیدم تا محمل بگتباے آن جمعیت آباد کشیدیم دو رحمت
آرزوهاسے طبیعت از تشویش تردد آرمید و عافیت احتیاجے مزاج بقید اطمینان کلی
فائز گردید **قطعه بیدل** این دریا سراسر موج راحت میزند ؛ لیک چشم
بے نگاهت آگهی را باب نیست ؛ غلق نقدم عالم گرده است از اضطراب ؛ ورنه گر باشد
کسے را مطلب نایاب نیست ؛ عالمی را احتیاط از عافیت بیگانه کرد ؛ از هجوم وحشت اینجا
دیده جائے خواب نیست ؛ رشته ما را تأمل در گره می افگند ؛ ورنه اینجا هر کسے تکلیف
پیچ و تاب نیست ؛ جسم عزت اینکه بر بنیاد بے تمکین چو خاک ؛ گر نفس یکی نشاند تر از
سیلاب نیست ؛ گر همه ساحل شویم از عافیت بے بهره ایم ؛ ور همه دریا بجوش آئیم مارا
آب نیست ؛ عدل را هم ظلم میدانیم و بر خود میطلبیم ؛ این طلسم عجز را و هیچ صورت تاب
نیست ؛ بهر حال نفسے آرامستیم تا آفتاب از حد زوال در گذشت و گرمے هوا کیفیت
اعتدال مقارن گشت از آن مقام رخت وداع بر بستیم و بعزم احرام مقصد پیوستیم
بمجرد قامت آرائی طاقت برخاستن عصا شکست و تا قدم جرأت گردن افرازد توانائے
از پا در نشست جهان قیامت وسے دوباره سر از کمین بدر آورده و آن شداید بشدت تر از
سابق زیادت انتها کردن تا حیرت هزار بالا گردید و کیفیت اضطراب مجنون با انجام سید تو حال
بنجادم و انمودم و کم مصلحت شکستگی گشودم و هر چه باد باد امشب مقیم همین سایه درختستم
هر چند طوفان غبار انگیز دسر بدامن این خاک نهاده ایم و اگر همه زمین از جا بر خیزد
نقش پایم و چین راه افتاده تصور پیش از مرگ تاب هول قیامت نمی آرد و تحمل قبل از

حشر عذاب گذشتن مرادستے بر دامید و در مقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن مغتنم عافیت شماریست و در برابر این عقوبت بر بستر آتش وا کشیدن غنیمت راحت شکارے خادم چاره نیز بحکم تسلیم ناگزیر تبعیت بود و از جادهٔ رضا انحراف نتوانست نمود رباعی در مراتبے که مقتدائے ہستند ٭ پیرو بے اختیار واہی ہستند ٭ سیلاب بهر کجا سرش خورد بسنگ ٭ هر موج که بلشد بقفا می ہستند ٭ بہ نیت زمین گیری ردائے گستردیم و پہلو بخاک افشردیم دران سواد وحشی که گرد کند جز غبار نظر نبود و متردد یکه بنظر در آید غیر از تنفس ضبطے نمے نمود تلواسهٔ تشنگی بامید چشم تر ساغر تسلی داشت و اضطرار گرسنگی ببوے کباب زلهٔ تسکین مے انباشت دیده بخواب انتظار روز و شام می کشید تا سیاهی شب را مژگان پندارد و چشمے بخیال آسودگی بهم آرد هر نفس چون اشک پہلوے دیگر مے غلطیدم و اوراق فرصت میگردانیدم تا پاسے از روز باقی مانده صدمهٔ بگوشم خورد و تامل لصداے پا راه بر و سر از زمین بر داشتم و توجه گماشتم پیرے دیدم منحنی برادیان همت بجه و انداخته می آید و کودکے عصا در کف از عقبنا بر کالش عنان انداخته چون نزدیک رسید بگرمی تمام سلامم کرد و زبان بخطاب شفقت بر آورد که درچنین اوقات پیاده اختیار سفر کردن برستعدان دستگاه شعور حیف می آید و به تنهائی درین راه قدم گذاشتن از فکر صائب دور می نماید حصول هیچ مرادے بقبول این مقدار تعب نمے ارزد و وصول هیچ مقصدے بالتزام این همه زحمت کرایه میکند نظم اے نازنین محفل عزت چه حالتست ٭ کاینجا بسنگ گران مذلت نشسته ٭ مرادے که متکی آسودگے کم ست ٭ بارے ندا شتی بجا امید بسته ٭ سعی خیال جز بخجالت نمے کشد ٭ دامن کجاست لنگ تنزه شکسته ٭ گفتم رنگ این اخلاق مشعر بوے آشنائیست و عبارت این اشفاق مخبر معنی شناسائی اما بحکم نسیان طبیعت هر چند بر تامل توجه می گمارم سررشتهٔ تحقیق بجانی آرم جسمے را سر خط کتاب وضوح گرد و گفت من جان محمد از تابعان خواجه شاه محمد که در حسن بامرزا قلندرش نسبت همسائگی دیوار به دیوار است و مقابلهٔ آئینهٔ اتحادش بی شائبه یمین و یسار با مرزا خواجه مامور بودم تا بکنار دریاے گنگ متابعت آشنائے بجا آرم الحال معاودت نموده ام و عزم حضور خواجه دارم پس فرود آمده به بساط آرائے مهربانی نشست و بمراعات اقسام التفات پیوست از مراتب احوال مرزا میر سید و سبب احرام

این سفر از ضمیر وا می کشید با همه پرسش و جوینگی از کدورت حال بیخودانه بازنگاشتم و با شفقتها ساخته صحبت بے تکلفی داشتم بعد از ساعتے بر خاست و مادیان پیش آورد که قدم در رکاب گذارید و مرا از جبین کشادن شمایه تامل انصاف روا نداشت که بر داتان ضعف و انحنا پیاده مشاهده نمایم و با وجود جوانی در برابرش سواره بر آیم رباعی بیدل اگرت کسب شعور ہست ز شرم ٭ علم و عمل تو نا صبور ہست ز شرم ٭ تا بست ز پا فتاده در نظرت ٭ قامت آرائی تو دور ہست ز شرم ٭ هر چند بسعی مبالغه پرداخت طبیعت منفعل جز طرح تغافل نمیند اخت گفتم زمانے سایهٔ این درخت مغتنم فرصت عنان تکلیف برگردانید و مرا همقدم خود در همراه رسیده پندارید از انجا به بهانهٔ استنجا خود را دور کشیدم و پس از دیرے متوجه آن مقام گردیدم کودک با مادیان ملتمس قبول سواری ایستاده بود و پیر باد پا قدم براه مطلق عنانے نهاده ببیان توقف هر قدر تامل کردم سے از مصلحت کار بر نیاورده دم ناچار سوار شدم و تعاقب نمودم تا بر جاده در رهش بیابم عنان از وضع پیاده روی هاش بر تابم جنون تا زبها انفعال نارسائے کشید اما حریف بالا دو بهاے قدمم هش نگردید نزدیک نماز شام بسراے پہلوے که از ان مکان شنکرده محجوب تفاوت بود و دیدم آن زورق شکسته قبل از تردد موج ما بساحل آرمیده است و آن کمان زه گسیخته بیشتر از تیر تا بنشانه رسیده نظم عرصهٔ آفاق جولانگاه استعدادهاست ٭ هر کرا دیدیم رخش همتی سے میکند ٭ آن یکے بر برق مے تازد سواد قدرتش ٭ دیگرے از ضعف سایه دامن وے میکند ٭ آنقدر راهست که شب را تا سحر باید برید ٭ صبح تا پر میزند در یک نفس طی میکند ٭ حقیقت قوت دل دست و پاے دیگر ست ٭ کارها بر غیرت پیران جوان کی میکند ٭ معذرتها نمودم و با حسان کلیش واستودم گفت با خادمان چه جاے عذرست اگر شما را اجال خود متامل نمیدیدم با فتخار غاشیه داری منت می کشیدم و بالفعل شب درین سرا باید آسود من هم مکانے اختیار کرده ام از جملهٔ حاضران خواهیم بود پس از حصول جمعیت مقام و تهیه اسباب طعام خادم را با حضارش تاکید کردم هر چند دران حوالی بتفحص شتافت فریاد چراغ گرد اثرے نشگافت کسل طبیعت بمقتضاے تاریکیهاے شب خموشی چراغ جبت و جو را غنیمت راحت دید و غلبهٔ خواب همان فراهم آورد تن مژگان را و چندان مطلب فهمید نظم ناتوانی چون هجوم آورد طاقتها نماند ٭ کم کسے یاد رفیق و فکر صحب میکند ٭

جبین سستی برندارد رشته چون بتاب رسد ❊ عقده می چیند همه گر باد گوهر میکند ❊ سجده
تمثال ست مرأت کمال عاجزی ❊ سرکشی اشک بیطاقت که باور میکند ❊ ضعیفی پیش
نظران بیدرخور افتادگی ❊ سایه سرتاپای خود را وقف بستر میکند ❊ هنگام سحر اگرچه تازیهاے
خنگ فلک شکیل شعاع می انگیخت و از طویله جمعیت ثابت و سیار گرد وحشت می انگیخت چشم امیدے
بقفای جولان خیال آب میداد و آغوش مژگان بعرصه حیرت بدست و پاے میکشادم
بیکبار جان کودک با پیشکش سواری حاضر گردید و مژده اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قریه
که این سرا استعلاق مضافات اوست مهمان بودیم و با همه اشتغال خواب چشم بتصور تماشای گشودیم
هنوز رداے صبح تعلق طناب کهکشان داشت که شیخ ما از انجا احرام مقصد بست و گلیم
شب از دوش افق فرو د نیامده داعی عزم بشکست احوال شتاب و درنگ مرهون اختیار
فهمیده نیست و جهد و تغافل محکوم قسمت را اندیشیدن لیکن با آهنگ ملاقات درینجا نباید نشست
که سراغ ایشان جز بمنزل نمی یافت آئینه حیرتش در تصور اخلاق آن بزرگ بر حیرت پیچید
و طاقت جوابے در مقابل پرسش ساغر انفعال کشید **نظم** مردان ز بس رعایت احباب
می کنند ❊ احسان بعقد تهیه آداب می کنند ❊ تا گرد وقفی نشود از صدا بلند ❊ نگاه صلاے
جود نفس آب می کنند ❊ پوشیده تر ز چشم تأمل ز رنگ خواب ❊ خود را قفاے آئینه سیماب
می کنند ❊ تاب نگاه عجز ندارند ازین سبب ❊ در پرده کار عالم اسباب می کنند ❊
القصه نه کروه دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود بے تشویش موانع طے کردید و هنگام نماز
عصر محمل تردد بسواد معموره تهمی رسید بر راقت تخمیر بر دروازه خواجه شاه محمد ایستاده بود
و چشم در انتظار ما نهاده اسپ حواله کودک کرده در راه آورده مراتب نیاز بیش آوردم چندانکه
زبان شکر می کشودم بعرض انکسارے افزوده و هرچند به تسلیم عجز مبالغه مے نمودم
کوچک دلیهاش در کمال بزرگے بود لطیفے که سعی قدم خود را اگر رفتارش نمود نسپاند
کوشش زبان نیز پیش آهنگے سازد اخلاقش عذرخواه ماند **نظم** بیدلم بیدل
مرا جز هیچ بودن ساز کو ❊ از عدم هیچ پیشم انجام چه و آغاز کو ❊ هوسے قیمت بچه اسباب
غرور و عاجزی ❊ در خیال آباد موهومے نیاز و ناز کو ❊ قطره گریاں طراوت از کجا
ساماں کنم ❊ در نگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو ❊ در غبار سرمه انسان ساز حیرتم ❊
چون نگاهم غیر خاموشی دگر آواز کو ❊ آخر الامر طبیعت معذورم چون منت ابدی دا اگذاشتم

۲ سر طومار

و با ستر ضای اشاره و داعش راه خانه بر داشتم فرداے آن که پسران خواجه برسم
قدیم صحبت فقیر دریافتند بانشاے احسان پرتو آن ها گے ستایش وا کردم و بتوصیف
اخلاق آن آفتاب ضمیر بقدر خطوط شعاع زبانها بر آوردم بمجرد سماع قسم یاد کردند که باین نام
کسے از رفقاے ما غیبت تا معمائے یقینی باید شکافت و همچنان دیروز آمدن هیچکس از هیچ جا
بخانه صورت نه بسته است تا سراغ تحقیق توان یافت جنون این نوا از هر بن مویم خروش
حیرت انگیخت و رنگ این ساز بر سراپایم زمزمه بیخودی ریخت اگر تقدیر شائستگی شکر
این فضل میداشت تا ابد گرد زبان میگردیدم و اگر بیان قابل سپاس این عطیه مے بود
تا قیامت غیر از عبارت نمی پرستیدم **نظم** تصور جوهر آگاهے قدرت کجا دارد ❊
بهار فضل آن سوے تعقل رنگها دارد ❊ مثال آید برون گر تخم کم نشاند در خاکش ❊ درین
وادی زپا افتادن ایجاد عصا دارد ❊ ندید از آبله رنگ روان منع جنون تازے ❊
بنومیدی زپا ننشین که برجا مانده پا دارد ❊ بگردون می برد نظاره را وا ماندن مژگان ❊
مشو غافل ز پروانه که بال نارسا دارد ❊ غریق آنی برون تا محرم تحقیق سازندت ❊
که این دریا بقدر موج بال آشنا دارد ❊ اثرهاے غبار وحشی نشد بی احتیاج اینجا ❊
ز اسرار کرم گر آگهی دارد گدا دارد ❊ سراپا محو شو تا جمله آگاهی شوی بیدل ❊ بقدر
گم شدن ها هر کس اینجا بها دارد ❊ واقعه همچنان آیاتے که بادشاه عالمگیر بخیال
تسخیر دکن پرداخته بود و برق یکے بر سواد ممالک هند تاخته رعایاے نواح دهلی
و اکبر آباد از سستیهاے عمل حکام سلسله انقیاد گسیخته بودند و بدعوی تسلط و حکومت
طوفان اتفاق انگیخته اکثرے پرگنات حوالی متحمل الضبط تعدی داشتند و تاخت و تاراج
شوارع علم خودسری و بیباکی مے افراشتند ناموس شرفا رسوائیهاے اسیری بجبری
می کشید و آبروی کبرا بخاک ذلت و خواری میچکید داد گرے غیر از بیداد کفار متصور نبود
و صورت فریاد جز آئینه هاے گوش کرے نبود و هر روز خاکے از دکن تعین میگردید
تا بهندوستان رسید انفعال کنندگی می کشید ما نخچه هاے لواے نصرت تابان
عرصه علم کشد لیکن نگونیهاے هلال بیکاست و رایات موکب ظفر تا درین سواد گرد افزاید
چون غبار از سر اعتبار برخاست آبیاریها در مزرع تدبیر ما هجوم موج ملخ سرقه جب بیش
برون نداشت و پاس شاه انظار رفتار در خارستان بیے نیهار غیر از خراش دامن

احتیاط طاقی انباشت **نظم** المحذر زان آتشه کز طبع مردم گل کند ✽ اتفاق این غبار از برق هم سوزان ترست ✽ از هجوم عاجزان غافل نباید زیستن ✽ مور مسکین هر کجا جوشید باهم اژدرست ✽ هنگامهٔ نیک و بد محو است و جوشش عوام ✽ چون آن بلند افتاده آتش خشک و تر خاکسترست ✽ خانه ها یکقلم چون خانهٔ شطرنج سرکوب قصور اقامت بود و بازارها یکدست چون عرصهٔ رستخیز غبار انگیز التباس ندامت رستهای سنان و خدنگ را بهموار سے آفات شوارع قسم جانکاهے خوردن و صدمات توپ و تفنگ را بشور نالیدنے کوچه هاے نفس سلامت شمردن تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه می افتادند جاده چون مار بپا می پیچید و اگر منزل پناه می بردند هواے خانه چون نفس از دود می کشید سایهٔ درخت روز سیاهے بود بر سر راه افتاده و لب چاه دهان نهنگے بفرو بردن آماده قافلهٔ تجار باگرانبار بهاے اسباب تا یک قدم محمل عزم آراید از هجوم غارت بسبکروحی ناله جرس باز میگردید و افواج سپاه با توزک اسلحه تا یک میدان پیش تازد از برهنگی و بے دستیاری علمهاے بی پرچم بدوش میکشید **نظم** راه رو چون صبح گر نقد نفس در بار داشت ✽ تا قدم در ره گذارد پاو دوش از کف برده بود ✽ در بهم تمثال ره در خانهٔ آئینه برد ✽ تا بخود جنبد هجوم رنگ خونش خورده بود ✽ بسکه در هر سو غبار ناله میزد موج یاس ✽ شش جهت آئینه وار یک دل آزرده بود ✽ هیچ سرے گردن نفراخت که چون آفتاب بر نوک سنانش نگردانیدند هیچ پیکرے بر خود نبالید که چون کبابش سیخ از پهلو نگذرانیدند اگر بار مسافر بر خاک می افتاد زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد اگر فارغ عنان بلدگی سست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال باز گردیدن نداشت قدردان وضع جمعیت دست از دستار بر نمیداشتند تا هوا از سرشان نه ربایند و برهنگی را جوش عافیت می فهمیدند تا جامه از پوست شان عریان ننمایند سرها چون گشت از دوش بوا میگرفتند تا سپر گریبان آفتے نرساند و پاها چون خس از شش جهت بخاک می دزدیدند تا سفر دامن بخاک زحمت نخونشانند و دران هنگامه اگر واعظ عمامه گم میکرد بیرون گنبد افلاک سراغ می آورد و اگر زاهد عصا از دست می انداخت جز در شاخ سدره و طوبے باز نمی شناخت خلق مجبور با آنکه سمے دیدند راه کشتی در کام نهنگ ست دست از سعی بادبانے بر نمیداشتند و هر چند میدانستند سراپا پنبه انباشته اند قدم جز در آتش نمیگذاشتند خار خار هر افسون یک نفس مهلت نمیداد اگر همه منزل بود

بی اختیار در راه می افتاد **نظم** همه حیران کار خویشتنیم ✽ جمله بی اختیار خویشتنیم ✽ در دیر نیز ساغرے داره ✽ نشأ فهم خمار خویشتنیم ✽ جست و جو بحکم نشد کیمیاست ✽ قلزم تنگبار خویشتنیم ✽ چشم پوشیده ایم و میگذرد ✽ ناگزیر غبار خویشتنیم ✽ غیر آئینه دار عبرت نیست ✽ کس چه داند دوچار خویشتنیم ✽ مدت با اغنیاے معمورهٔ متهرا باعتماد استعداد تیر و تفنگ سرراه محلات بسته بودند و فقرا بتوکل بهانه بیدرے چون رخت خانهٔ آئینه بیرون در نشسته از انجمله فقیر بیدل را تشویش طبائع بیدست و پائی چند که بحکم اتفاق بار تعلق شان برده و خیال افتاده بود هر ساعت غبار دیگر از بنیاد حال بر می انگیخت و کشاکشهاے تردد احوال ایشان هر نفس رشتهٔ داری از بساط جمعیت می گسیخت تلواسهٔ اضطراب بر چهرهٔ اوضاع واطفال هم غبار دامن صحراے افشاند و گردشهای رنگ بر صفحات هاے یکدیگر پرکار بال طاوس میگردانید زهرهٔ صبرها از آوازهٔ رعد بلا البعید قیمت آب رشک میگداخت و آبروے طاقتها بهزار بیدست و پائی اشک چکیده خاک بر سر می انداخت **قطعه** راحت خواهی درین شبستان خراب ✽ دل جمع کن از رابطهٔ وفاق احباب ✽ تا مژگانها ستمکش تفرقه اند ✽ چشم ست و همان حیرت محرومے خواب ✽ پس از دو سال تحمل عذاب که هر روزش بهزار صبح قیامت محاسبهٔ تعب داشت و هر شبش چندین تاریکی شام لحد در نظرے انباشت در سنهٔ یکهزار و نود و شش جنون یاس و این اندیشه از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سواد در ساغر دماغ ریخت که بانی تدبیری مزاج عافیت احتیاج را راه سواد دهلی سر کردنست و طبیعت از زندگے سیر آمده را از مخمصهٔ آفات بدر نکردن پروانه وار یکبار دیگر بر آتش زدن محفوظ تر ازانست که هر ساعت رنج سوختنی تازه باید کشید و تیغ یکبارگی یک گردن نهادن ماهون تر ازانکه هر روز عضوے از خود باید بریدن کشاکش سلسلهٔ انفاس هم آنقدر اعتماد دمے یاد ندارد اگر زبان انقطاع این رشته قریب تأمل عبث فرصت می شمارد **نظم** فرصتی دارے زگرد اضطراب دل برآ ✽ همچو خون پیش از فشردن از رگ بسمل برآ ✽ خلقے آفت خرمن ست آنجا بقدر احتیاط ✽ عافیت میخواهی از خود از کسالے غافل برآ ✽ از تکلف در فشار قبر نتوان زیستن ✽ چون نفس دل هم اگر تنگے کند از دل برآ ✽ در ضمن اقبال این خطرات سرو وش عالم توکل نیز از حیادهٔ آفات شور متنبه مے نمود که هر گاه سیل صلاح و فساد طبائع مقتضی ارادت الله فهمیده تبدیل اوضاع خیر و شر حسپرا متعلق آثار قدرت

ندیدهٔ دیدگاه رشحات محیط فضل از موج خطر چشم بر کوچهٔ سلامت نگشودن دلیل غفلت
بی‌یقینی ست و در گلگشت بهارستان حدیقهٔ جود از شغلهٔ دود گل و ریحان بچندین بیگانگی
خلقت آئینی نظم در طبایع آنکه تخم دستگاه ظلم کاشت ٭ میتواند عدل و رافت
نیز بر دامها گماشت ٭ ای بسا سیلی که گرد انگیخت از بنیاد دهر ٭ خار و خس را دسته گرده
همچو گل بر سر گذاشت ٭ بی پروبالی رسید بجای بعرض امتحان ٭ حلقهٔ دهشت بهمان خط امان
خواهد نگاشت ٭ قدرت دستگاهانی که استطاعت هزار رنگ معاونت داشتند
درین مصلحت جز بمنع مددی نفرمودند و آشنا روشانی که بچندین طریق آغوش شفقت
می پرداختند درین حالت غیر از در بیگانگی نمی کشودند آخر کار بی اثریهای اقبال نصایح
شان مادهٔ آزردگی بجوش آورده و کم توجهی افسون موافقت مزاج التفات شان منحرف کرد مبالغه
نوای ساز گفتگوها با آهنگ استهزا کشیده مباحثه آرائی معاملهٔ زبانها بمناقشهٔ تشنیع انجامید
که تصمیم این عزم اگر باعتماد خوارق ست پس از امتحان سلامت ایمان آوردنی ست و اگر به تدبیر شجاعت
متعلق باشد بعد از وقوع فتح مبارکباد اداکردنی بدیدست از چنین جلوه‌گاه زورق موج
بچه استعانت رخت خلاص نتوان بستن و ازین شعله زار قفس رسیده بی پر و بال بکدام
افسون بدر میتواند جستن الحاصل هر یکی دید دستگاه تسلیم سرشت امور بی اختیاری
بهای چند کمایهٔ نمود و بایک فلک اسباب تشویش بال هوای دلی کشود قطعه تحمل کشی
آثار خیال ست گذشتن ٭ رنج و غم این مرحله پیوسته نماند ٭ مفت ست ز صاحب اثری
جوهر قدرت ٭ چندانکه دل خون شده خسته نماند ٭ بر ناخن امداد شکستن بگمارید ٭
ای بیخبران کار کسی بسته نماند ٭ روز اول باعظیم آباد که با سواد شهر قرب اتصال داشت
عجز قدرت رایت نزول افراشت قریب پنجاه سبل ... درآن مقام زمین گیر انتظار بدرقه
یافت که از مدت یک ماه چون اشکهای مژگان تنیده تحیر انداز چکیدن بودند و چون نفسهای
برلب رسیده بسبحه شماری زبان فرصت میفرمودند نه سواره اسپی که بشبهٔ غیرت مردی
بدرگوشی توانند نمود و نه پیاده مسلحی که احتمال گرد صولت آئینهٔ اعانت نگاه تواند زد و درپیاده‌ها
رانکی قلم چون سپاه عرصهٔ شطرنج بجای بی حرکتی قدم سعی افشردن و سواران را یکی از فاتحین
اسپ تخیل خیال کرده تازی پیش بردن ٭ فرد ٭ همه گردون سواره کوه خرام ٭ جمله پیلان‌تر ها
خفته بدام ٭ بر کاب شتاب بسته درنگ ٭ همچو گردون سوار گردش رنگ ٭ ره گوزنان سعی

غلطیدن ٭ موجودیت و پا خرامیدن ٭ فردای آن روز که محمل عزم میدان پیش آهنگ
حرکت گردید بجمله الفعل در آتش شوق خرام گردانید سکنهٔ انجا العنان گیری توجه گماشتند
و بشور منادی علم تاکید افراشتند که فوجداران معزول سایهٔ دیوار حصار اندوختن را حصار
سلامت اندیشیده اند و گرد آوازهٔ منصوب هنوز نورد کمین بهندوستان نرسیده درین وقت
هر کسبی بدرقه پای در راه میگذارد جهان بچون خود قدم می افشارد اگر مدعا نیست
چندی دیگر بصبر باید پرداختن و طریق عافیت مغتنم شناختن و اگر تشنه افتید بر سبی
بی زنهار انتظار کباب سیاهی ست و تیغ هلاک سبب اشتیاق کینه خواهی ناچار تقصد
آهنگان جادهٔ تلاش عنان نهای عزم برگردانیدند و آرایش بساط توقف جمعیت حال
فهمیدند فقیر با دو خادم که یکی را ... پرورده بود و دیگری را
عذر ناتوانی از سلسلهٔ تکلیف خدمت آزاد کرده فسخ عزیمت جائز نداشت و توجه بدرقهٔ
توکل گماشت قدمی چند بحرکت نیامده درویشی قفس طوطی در دست آئینه دار ای شوق
تمام لمحه مقابل فقیر آمد و بالیستاد پس رو بجانب آسمان کرد و با آواز بلند صلا درداد که آفتاب عالم
اقبال مسفر باست بلاحظهٔ ظلمت اوهام نباید گردانید و شمشیر ظفر علم قیمت را یا کرده اند زنگ شکست
از خاطرها بیرون باید راند مجرد این آواز او یاری عاملی با اقبال گرانید و جمعیها برگشته جلوعنان
پیشتر تازی گردید رباعی بیدل جهان اختیار من و تو ٭ محمل کش واهمه ست دلیل نگه پو ٭
شاهین ترازوی که یارب میچیم ٭ بر میگردد به جنبش یکسر مو ٭ بار سیر ساز جمعیتها با آهنگ
بادبار دلوک اتفاق گردید و غبار حسرد کیمیا پرواز توکلت علی الله بر خود بالیدند افتان و خیزان
براه افتاده بودند تا واماندگی کجا منزل آراید و پاشکستگی در چه مقام محمل کشاید با وجود مقابلهٔ
آفتاب تموز نفس موج نگیهای تر دور برهنه سری هیچکس بخیال سایهٔ درخت نپرداخت
که پیش از خواب سیاهی شان زیر سایه دواند فرط تشنگی زبانها بیرون کام عطش میزد و آنایج
یکتا تمام چاه و تالاب نمی برد که چون سنگ گزیده مجرد تشنه آب کف بر لب بجوم می آورد بانوعیت
چون دو سه کروه پی سپر اتفاق گردید زمین آبگینی پیش آمد موج جوش تر از عقبات وادی قیامت
دل افشانده تر از تنگیهای کوچه ندامت که راه رو را هزار جا چون اشک باید بسر افتادن
تا قدمی بلغزش کشاید و چون نفس در سینه بعهد چیا فسرده رفتن تا صداوار سری از پستی
برآید بمخاطرهٔ دقت راه حوصله‌ها را با اضطراب افشرده و بی اختیاری خر درست جلوعنان

هر یکے تسبیحی تقدم سپرد از هجوم انبوهے در یکدیگر می شکستند و بر سر و دوش هم پل می بستند
از تلاطم شور این طوفان سیل سواری فقیر سیل آهنگش که مرکز پرکار گرد و تنگی باشد بحکم شکست
پهلوے استقامت تهی کرد و بخاک غلطید و همچنان گرد و تنگ سیل اسباب برپاے گاو خورد و
دستگی هم بعلت معذوریش بر زمین خوابانید **قطعه** عالمی محمل بدوش برنج و حسرت
میرود ❊ لیک پا پاے ندارد جز غبار بیدلان ❊ در بیابانے که طاقت با آفت میکشند ❊
هنر ند فرسودگی برد و شهاے ناتوان ❊ شعله هر جا میشود جوهر نماے خویشتن ❊ اول از خاشاک
می گیرد عیار امتحان ❊ زخمی دل آفت چندین درشتی میکند ❊ بیشتر بر مغز بی آهند شکست
امتحان ❊ ما ضعیفان امتحانگاه و عالم غیرتیم ❊ ساز این محفل جهان بر تار ما بند و فغان ❊
عبرت این واقعه آه بنیاد اهل قافله گرد وحشت انگیخت و نتیجه جمعیت شان بکلفت بطلق عنانی رشته
گسیخت تا زمین گیرے این بسملها که حملاے غارت عام دارد مبادا رخت قافله ما ندرد مائده تاراج
بر آرد شعلهٔ آتش هر جا به پرواز مزرع خاشاک نها : خرمن هم سایه را دانه در منقار برق باید نهاد و صرصر
خزان هرگاه بر رنگ گل دست باز بید شاخهاے تمین را نا چار از کسوت برگ باید عریان گردید
پس هر کرا بال طاقتے بود صرف گوش پرواز کرد و هر که پاے رفتارے داشت بر سعی جولان
زور آورد تا تامل دریوزهٔ امدادے متصور آرد هر یکے از دیگرے پیش تاخته بود و تا نگاه لبریز
اعانتی توسل جوید غبار رفتگان بیشتر رنگ اثر باخته رباعی کاروان بگذشت و رخت
ما همان در راه ماند ❊ لیمان بگسست و دل نا رسا در چاه ماند ❊ همچو آن شمعے که گرد و محو و شعلهٔ اش
همرهان رفتند و داغ عبرت جایگاه ماند ❊ در آن حالت بمشاهده پیوست که شعلهٔ وهم بیابان
مرگے برخرمن هوش واماندها خاکستر پاس نخبه است و اضطراب وحشت بیکسی رابطهٔ سلسلهٔ
امید شان از هم گسیخته بیش از آنکه نقاب تنگ اجل دست از آستین برآرد قالبها تهی ست و بی آنکه
سعی مرگ پنجه کشا گشته باز و دست نفسها تسلیم کوتهی نا چار بملاحظهٔ یقین بر رسائی قدرت
غیب پیچید تا به تفتیش آغاز تامل نصف جوی از فوک سیل نمود اگر زید گفتم برین گرد تا نیم نماید تا یید فضل جهانه
جمعیت و سیل اسباب توکل رها کنند بجا المحققون غنیمت آرند حکم خطره بجا آورده و خیال اسباب رها کردند بهما نقد تعلق
بسمل پایے یا فرزند روان گردید لیس ساختی دیدیم گاو زخمی تیره توانائی تمام ز عقب می آید تا آنچه باربردوش داشت سالم بجا رسانید
از آنجا بمنزل خبر گرده که اگر تحقیق نظر تخمین میگماشت نخست گروهی پیش مسافت دشت
و دشمن راه بر چند ده مقام است که غبار آن سرزمین جز رفتن بر نخاست و خاک آن سپا ۱۲

از غیر فساد نمی آراست بحکم تسلیم از عبور چاره نبود هر گاه از دور نمود او می شدیم جمعے چون گرد باد
بدیوانگی استقبال میدویدند چون نزدیک می رسیدند متحیرانه نگاه بر این بسملها میکردند و انجم
می پاشیدند معاینه نمی رسید که برق تنگی و تجسس بر شان تافته است و حرکات بی اعتدالے
بحیرتے محض تبدیل یافته **نظم** بیدلان را امتحان فضل دارد در کنار ❊ تا اثرهاے
که ما را اندکے محرم شوند ❊ و بعجز طاقت موهوم خویش استدلال ❊ از حیا این قطره ها عرق جبین
نم شوند ❊ بحر ممتاز است در سامان گوهر تا حباب ❊ موج ها باید ز فکر کار خود منعم شوند ❊
خلق را گر یک نگه چشم تامل وا شود ❊ چون مژه رو بر قفا از بار حیرت خم شوند ❊ آخر روز
که بشبر گده رسیدیم از هجام خلق چون خشت بر روے هم دیوار بار آورده بود و فراهم چیدن
اثقال هر طرف قلع دیگر احداث کرده بکیفیتے که کس هم جاے نشستن خالی نه یافت
و سایه نیز راه تماطیدن پهلوے تنگافت بی اختیار کنار رمیا که غیر ویرانے از بنیاد
تصورش صورت نمی بست و امید سلامت جز بغبار تهیهٔ غارت سے پیوست گو نه تسلیم
اختیار نمودیم و کمر توکل بر سیل بے زنهار کشودیم خلوم هاے معطل پاس خدمت
زمین گیری داشتند طاقتے که بدستیاری ما گیرا بار حرکت بردارند و نه همتی که بر دامن ها
فرو هشته چینی از عزم گذارند جان کرایه کشان مومیاے ترحمے بکار برند تا شکست میل
بدستی رسانیدند و سامان سهل اسباب تجدید کرایه مجدد گردانیدند چون خاطر از این مجموعه ها
اندکے جمعے گردید غبار شام خیمه و خیمه بر پا کرد و آنید مقتضاے بی پروبالی تخیلی چند رائے با
نفس بسته بودیم و چون کشتی شکستگان بکنار آب در آتش نشسته تدارک آفات ساحل
غیر از کام نهنگ و گرداب مامنے متصور نمی یافتیم و بچارهٔ خطره هاے کرانه جز آغوش قعر نفسی
دیگر نشگافتیم تا دم صبح دیده هاے غنودن باخته را بزنجیر وضع حباب وا گذاشتیم و بچراغان
چشم ها بی شبی را در انتظار مرگ زنده داشتیم **ابیات** راحت ما دوش در اندیشهٔ آفت گذشت ❊
آنچه محبوب تماشا بود در عبرت گذشت ❊ زندگے کردیم صرف امتیاز خیر و شر ❊
فرصت آگاهی ما جمله در غفلت گذشت ❊ وهم مستقبل خلل پرداز حال کس مباد ❊ صبح تا روشن شود
جمعیت ظلمت گذشت ❊ هنوز پاسبان حصار گردون چشم از کمین دیده باز نه بسته
و کلید داران قلعه افق قفل در مشرق نشکسته بهلبانان فریاد بر آوردند که قافله میای بار بستن ست
و ما را بحکم اتفاق بسلک رفاقت پیوستن یکدو ساعت به شبگیر باید پرداخت تا خود را حق

اهل کاروان توان ساخت وگرنه تا محمل ما بر در قلعه میرسد گروه مهربانان منزل دیگر رسیده
وهمان آشوب تهلکه دوسه روز دیگر نیز در نظر باصفت کشیده گفتم عنان گیر شتاب
کیست و باعث درنگ چیست **نظم بیدل** ز بساط دهر وحشت انگیز * گر پای
هست سر برون آر و گریز * آواره پاس سایه پیش از پی عنوان زیست * جائی نه نشینی که
نگویدت برخیز * همان ساعت عزم روانی کرده جسیتی آراست و ضعف تامل از بستر توقف
برخاست مدعا سر عبرت بیانها نیست که بفاصله یک گروه مقابل این قلعه دهی بود و
در گرد و پیرانش عالمی طرح آبادی اندوخته و بتاراج رخت جهانی بساط معموری پرداخته
روزی نمیگذشت که قزاقانش ازین مصافات غنیمتی بر نباید و آدم و حیوان این نواح را
بقتل و غارت پیش نیاید اهل قلعه از تعدیات آفات شان چون نفس در دل خزیده بودند
و جای سر و موی تیر و تفنگ بی اثر از قفاهای دیوار در سلامت می کشودند این سلطانان
با آن قطاع الطریقان اغراض و ارتباطی قرابت داشتند و ذخیره های حرام تو شکی
از پهلوی غدر و فریب بلد گرمی انباشتند رباعی هرجا پاس مروت یکدگرست *
از عجز فسرده طاقت یکدگرست * هشیار شو و ببین که این شرم و ادب * مفرد و کمین غارت یکدگر
ست * چون شبهات نقضی توهم شان بامتحان مرتفع گردید همدمان شب مصلحتها بساط اتفاق
چیدند که درین قافله ازین چند کس بیکس اثری نیست فریادرسی متصور نمیگردد تا سعی تظلم بجایی
تواند رسانید و جای دوستی در نظر نمی آید که بار حمت مید دستشان تواند کشید خیر ازین دو خادم
بیمار که در حرکت رفتار نیز چون تفنگ محتاج دوش دیگرانند هر چند بعرض محال جرات
تفنگ داشته باشند جز آنکه با واز قالب تهی کنند و دیگر چه میتوانند حلوای بی دوده
باین سهولت بدست نمیتوان آورد و لقمه بی استخوانی باین آسانی حاصل نمیتوان کرد
مفت ست اگر این لقمه بار امر بسته نذر کام دهانیم و پس افکنده نشخوار نصیبه خود هم
ازمیان بربائیم **رباعی بیدل** بر خلق کمر نشان نمای * تا تیر توان شدن کمان
نمای * خاصیت این معرکه عاجز کشی ست * انجا ز نهار ناتوان نمای * بی تحاشی
راه مدعای باطل سر کرده بودند و از کمال خانه خیال کج اندیشی چون تیر آورده و سیاهی
شب از نفس سوزی آواز درسرمه خفی داشتند و در پرده زنگار بی دزد دیده تراز
تمثال در آینه قدم میگذاشتند تا چشم بصدای پا بیدار نگردد و عکس کردار با صیقل روشنی

نمودار شود چون صبح فسون ضیا بر ظلمتکده جهات در رسید و اثری از گرد قافله محسوس
تامل نگردید گفتم باین مقصد از فرصت تنگ در و الحمد لله که کاروان پیش تاخته ایم یا غبار
آوارگیهای سلامت ما درین بیابان باخته و گرنه چه معنی دارد که در لیست بجهد می شتابیم
و سراغ بجای رسیدنی نمی یابیم جواب دادند که جاده اقرب وصول درین طریق پیچ و تاب
سرگشتگیها دارد تفاوت قدری چند بهموار قطع میشمائیم تا رشته سعی از کلک مدعا
بدر آرد باین افسون هنگامه موعظت گرم بود و ساز رفتار بی همان آهنگ سرعت
میزد تا آنکه یکبار محمل بر سر دو رسید و زورق مقابل کام نهنگ گردید جمعیت نگرانیها
آئینه تحقیق زدود و حقیقت غدر غبار شبهه مرتفع نمود هر چند بتاکید مراجعت الحاح نمودیم
عنان بتخی گردانیدند و با هنگ نواهای جرس کاروان را جانب ده میراندند فوجی
از سواران غارت کمین نمودار شد که بیرون معموره اسپان را چپ و راست جولان
میدادند و بهوای صیادی مطلب هر طرف بال امتحان میگشادند تا لمعه برق
قدرت پیش پای ایشان تاریکی گمان تر بود که در گرد تک و دو اصلا ما را امید ندید
و صدمه رعد غیرت گوشهای شان بکسی انباشته که جز های و هوی خود آواز دیگری نمی شنید
غبار این فتنه صبح زندگی را در چشم امید ما شام کرد و شور قیامت این شش جهت هجوم یاس آورد
عنان بازگشتن در پنجه اختیار نه زمام استقامت در قبضه قدرت از تار رنگ باخته تنیده
گردیدن پروانه فوج بیخودی انتقام میرسید و تا اشک میدیست و پا گام تلاش پیش گذارد
سعی قدم بسر کوبی می انجامید صدا از آفت بلندی رو بگریبان نالیدنی بود و نگاه را از
هراس مقابل در سایه مژگان خزیدنی **نظم** هیچو بختکی که شوخیهای پرواز فضول *
برده بال شهبازتوهم آشیان * چون تامل صورت احوال خویشش عرضه داد * شد یقین
کاورد ش انجا نا امیدی موکشان * گر نفس دزدد دلی صبرآزمای * زهره کو * ورکند
پروانه جرات کجا یابد نشان * چشم می پوشد ندارد پیش غیر از خواب مرگ * میکشاید جز اجل
چیزی نمی بیند عیان * حیرت اسرار اینحالت تماشا کردنیست * هیچکس یارب
نیفتد در طلسم امتحان * در حالتی که جمعیت حواس رفقا بکلی بحصار تفرقه گریخته بود
و سنگ استقامت قوی یکسر سلسله جرات خود داری گسیخته سوار مکلی دیدم رایحی کبود
از میسره آن گروه گهره رو بجانب ما تاخت و چون طوفان نیل زلزله در مصر طاقتها انداخت

گاهی در نقاب تلاطم گرد چون برق در ابر نهان میگردید و گاهی مانند لمعهٔ تیغ مهر از پردهٔ نیام صبح بیرون می درخشید چون نزدیک ما رسید مسلمانی ظاهر گردید حضور سعادت شب دریافته و رمز اسرار دو موی واشگافته بیاض صبح محاسن نسخهٔ صدق و صفا در بر و سواد شام موجه سر آئینهٔ حلم و وقار در نظر آثار صلاح از مرات سیما چون نور از آفتاب روشن و آیات کمال از صفحهٔ بُکنو و چون عظمت از سپهر مبرهن تهدید تازیانهٔ هیبت بانگ بر بهلیبانان زد که ای بدبختان کدام کوری خاک در دیدهٔ شما انباشت که با محبوبان سرادق رضا راه بی ادبی سر گردید و چه کفران قساوت بر دلهای شما گماشت که با مقبولان جناب تسلیم آئین بیباکی بجا آوردید ندانستید که افسون ظلمت بر آفتاب چیره نمیشود و مکر باطل با حق پیش نمیرود رباعی زان گونه که هر بیشه پلنگی دارد ✤ با بحر و دریا نیز نهنگی دارد ✤ بر صاحب تسلیم نیاری دم تیغ ✤ این شکل کمان نیز خدنگی دارد ✤ بمجرد خطاب رنگ آرزو های شان پرواز کرد و لرزه بر اعضای هر یکی هجوم آورد همه فریاد الامان بر آوردند که فضولی اندیشهٔ شبگیر ما را بوادی ضلالت انداخته است و از پیروی سحرخیزان کاروان نجات محروم ساخته از اهل این ده توقع بلدی داشتیم تا سر رشتهٔ راهی که گم کرده ایم بدست آریم و از قدم های منحرف آهنگ زحمت لغزش برداریم الحال رهبر راهی که هدایت فرمایند سر تسلیم قدم حق گذاری ست و رهبر جانی که اشاره نمایند روی نیاز مستقبل توجه گماری ساختی بر حال بیکسیهای ما لب ترحم نوا دست تا سعت بر هم سوده و لختی به نفرین آن منکوبان زبان غیرت بیان لمعهٔ برق وا نمود پس عنان برگردانده و به نعرهٔ قدرت آهنگ حکم تاکید رساند که بدوهم کلین چ لیبار هرزه چشم تکشائید و پی بری من سر بپا افگنده بیائید تا غول تامل سنگ راه شتاب نیفگنند و خیال توقف تیشه بر پای عزم نزند شرو لیده گیهای موی مجنون راهی سر کرد که اندیشهٔ اشراقش استخوان خرد را شانه میکرد و ناهمواری طبعهای درشت جاده وا نمود که قطع و هام خراشش تیغ فکر را سوهان بر می آورد هر نفس بستر تازیانهٔ اشارتی نمود و بتوجه بیش یا مبالغه میفرمود تمامدهٔ ترش در ان تنگنای بهلبان را بغلطانی میراند که موج دریا گوهر بان بی پروائی نه غلطد و سایبان هموار می رساند که درخواب نه بیند آسوده تر از عکس در فضای آئینه هیا ختم و بی لغزش تر از صدا و ساحت هوا عنان می اندختم تا یابند کی تردد سے

خود را در میان قافله دیدیم و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات آرمیدیم از ان ده تا موقع حلول قافله هیچ گرده محسوب تفاوت میگردید لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیم ساعت بکشید غیر از همان زمان هدایت دیگر بسر مه گردی از ان شهسوار عرصهٔ غیب چشم روشن نه نمودیم و طلوعهٔ اثری از ان آفتاب کشور لاریب مژگان نگشودیم **نظم** درین قبیل بیدل من خجلت بیان هیچکس ✤ تا کجا از فضل گویم آب میگردد نفس ✤ گر تامل گرد دانجا آبیاری گرنگی ✤ در دماغ یار طوبی ریشه پرواز ست خس ✤ بسکه قدرت در کمین التفات عاجز نیست ✤ خواب عنقا تلخ میگردد به لغزیادگیس ✤ تا توانی در دکان جوه خفت می کشد ✤ گر شود کهسار با سنگ ترازوی عدس ✤ عالمی را عجز طاقت محرم اسرار کرد ✤ شبی دارد نفس دزدیدن گنج قفس ✤ هر که بر رویش دری از عاجزی کردند باز ✤ دید یک آغوش رحمت تخت و فوق پیش و پس ✤ هرچه خواندم زین دبستان جوهر دانش گداخت ✤ هرچه دیدم زین گلستان بجز بینش گفت و بس ✤ **فصل** مزاج معتدل نسخهٔ فصلی ست که جز مضامین صلاح و سداد از مطالعهٔ رقوم آن محصول نمی پیوندد و سواد تحریر آن غیر از معانی اخلاق و وفاق قابل اظهار نمی پسندد رمز معمالیش از آثار گرامی اوقات انبیا واشگافته اند و وضوح اسرارش از احوال فیض اشتمال اولیا دریافته که اطوار ظاهر شان از انوار باطن اصلا کدورت مباینت نورزیده و نقوش عبارات با آئینه داری معنی هرگز رقم مخالفت نه گزیده آهنگی که ازین قانون تازه شگون گل کرد جز صلای هدایت عام نه پسندید و صفتی که ازین ذوات تقدس آیات بظهور آید غیر از بساط دعوت رحمت نچید لمعهٔ آفتاب بدی درین مقام آئینهٔ احوال پرداز داده و طلیعهٔ صبح صدق و صفا بدین محل چهره کشائی اقوال و افعال افتاده بحکم اعتدال طبیعت خواب این طائفه منزه ست از تکلفات تعبیر و بیداری مبرا از تصرفات شبهه و تغیر هرگاه چشم بسته اند عنان اسرار بیداری منظور نظر است و اگر مژگان گشوده اند صیقل ارشاد بی زنگاری دلیل اثر تابانید قدرت اتفاق هر که مرات وفاق شان پرداخت بیدارلیش ناگزیر سر رشتهٔ بهان اوضاع در دست داشتن ست و خوابش بی اختیار سر از جیب جان رویا بر افراشتن **نظم** هر کرا نبض مزاج معتدل آمد بدست ✤ در بنای رنگ تحقیق نقش نمی باشد شکست ✤ خامهٔ عدل از نیسان او نگاه حیات ✤ نقش آن عرض خط سطر بنیاد نشست ✤ استقامت ربط تعدیل ست در بنیاد خلوع ✤ طبع هرگه

منحرف گردید لغزش نقش پست ❊ موج این دریا ندارد چاره از پست و طبند ❊ لیک
چون گوهر بعرض آمد تفاوت گشت پست ❊ طبیعی را که باین جوهرش نسبت تخمیر درست نیست
از احوال و افعال انبیا بهره تتبع حاصل نمودن خلاف قاعده تحقیق ست و بر طریق اعمال
و اقوال اولیا قدم اقتدا بیرون نهادن از جادهٔ توفیق حرکات ست و نیکی که مطابق سنن
خواص نمی افتد بعلت آفت کم اعتدالی این امزجه رسیده است و غبار بی تمیزی
در نظر شعور دیوار کشیده سعی رفتارها از کمین لغزش برآمدن ندارد و آهنگ گفتارها بیرون پرده
هذیان قدم نمی افشارد خوابهای شان هموار ه با صور موحشه دوچار و بیداری ها
پیوسته آئینه فساد در کنار آرزوی مخالطت انبیا از دلائل انقلاب و اختلاف باید فهمید
و میلان اطوار شان گواه بیجوهری و ناهمواری طینت باید اندیشید پیدا است که سر خوش
کیفیات لغو کیفیت و حاصل مخموران ساغر لهو چیست رباعی ناقص نشکید از ملاهی هرگز ❊
وحشت نه پسندد از تباهی هرگز ❊ چشمی که رمد آئینه دارش باشد ❊ مائل نشود بجز سیاهی
هرگز ❊ رویت عرفا هر چند بخواب میسر شود و حصول علامات سعادت بالیدن دارد و
باقبال و دولت بیدار نازیدن زیرا که دران هنگام فیض التزام عدل معنوی بر مزاج
این کس پرتو شمول انداخته است و بنای تحقیق در دماغ استعداد ایاغ بساط حضور پرداخته
اگر اعتدال با مزاج دست بهم نمیداد با حقیقت فضل و آداب مقابل نمی افتاد و وقوع این
کیفیت بنجواست مائل ابواب رحمت کشودن ست و ورود این اتفاق متوجه زنگار طبیعت
زدودن پس اختلاط جهلا در جمیع احوال مایهٔ آثار ضلالت ست و صحبت کملا جمیع اوقات
واسطهٔ انوار هدایت پوشیده مباد که دید اجتماع در هیچ حالت منحرف آئین فلاح مشاهده نتوان نمود
و بو خبع فسقا در هیچ صورتی بی غبار تباهی چشم نمیتوان کشود **نظم** از هواهای
که در طبع فضول آماده است ❊ بر خواص طینت خلق اندکی دانش گماره ❊ در بهار از جوش
گل تنگست جا بر دشت و در ❊ اعتدال ست آنکه این آئینه دارد در کنار ❊ در خزان
از بس هوای اعتدال افتاده است ❊ بر طرف مژگان کشاید گرد خاشاک سبت
خار ❊ مائل این هر که آمد گشت ما کلفت طرف ❊ محرم آمد هر که شد گردید با عزت
دو چار ❊ این قدر آواره از افراط و تفریط ست خلق ❊ آب این سرچشمه بی مرکز
نمی گیرد قرار ❊ سنگ عدل آنجا که نه پسند د طریق انحراف ❊ نیست شاهین ترازوی

ادب جفت شکار ❊ گر نه جام و هم پیماید مزاج منحرف ❊ هیچکس را نیست با جهل جنون پیمانه کار ❊
عقل خون شد در علاج فطرت نامنفعل ❊ داد این بیمار طوفان ریخت بر بیمار دار ❊ ما که بر هم
طبع ناساز از حقیقت غافلیم ❊ ای خدا بی اعتدالی از مزاج ما برآر ❊ **واقعه** سعادت
حصول از منه که در بلدهٔ اکبرآباد و بساط فرصت توقف می گسترانید دو سه آئین بهار وقایع
که بسر این گلزمین سیری می گردید صبحی روشن شد که جلای کیفیات احوال و آثار نور ظهور
از مرات حیرت شهود م بر می گیرد و شامی گیسو نی کشود که روح سنبلستان اسرار نشاء
اهتزازی بر دماغ مستی سراغ میزد بی تاملهای هجوم خواطر بیرون بساط جبر و اختیار
قرعهٔ ورود شورش می انداخت و مطلق عنانی با تنگ و تاز انفاس بیش بر وای توهم
نیست و آزادی عرصهٔ جولان ناز می پرداخت نه خوابم مقتضای بی تعینی تخم تعبیری
میکاشت تا خوشه اثر توان درود نه بیداری بحکم بی تعلقی صداع تکلف می انباشت
تا افسانهٔ عمر و زید باید شنود انجمنی در خیال می آراستم فارغ از زیر و بم هنگامهٔ ما و من و
مجلسی در اندیشه می افروختم بی نیاز احتیاج شمع و لگن **غزل** طرح تسلیمی بزم شوق
می انداختم ❊ نرد عشقی در بساط بیخودی می باختم ❊ بر سراپایم تحیر سایه افگنده بود ❊
بر در آئینه دل شش جهت می تاختم ❊ عالمی در حیرت آباد م جنون جلوه داشت ❊ من همان یک
خانهٔ آئینه می پرداختم ❊ در هیچ شمید از نقشی که میداد م نشان ❊ ناله می بالید از قدی که
می افراختم ❊ هیچ کس آگاهی از کیفیت عالم نداشت ❊ با غبار بیکسی یعنی بخود می ساختم ❊
واقعه شبی در سنه ۱۰۸۱ یکهزار و هشتاد و یک هجری که آفتاب از اقتباس روشنیهای
سواد شب خلعت بی پردگی میپوشید و نور با التباس کیفیات ظلمتش چون نگاه از مردمک
میجوشید غنود نی بر طبع مجبور هجوم بی اختیاری آورد و سایهٔ مژگان بر نگاه ضعیفی دستگاه
گرانی کرد هر چند فرصت تماشا مغتنم آگاهی می انگاشتم تحکم بیخودی از رمیدگان
فضول چاره نداشتم بیچیدگیهای طبع از نظر فتیله بود ستند شمع افروزی خلوت
تحقیق و فراهم آوردن آغوش مژگان جمعیتی داشت صیای شیرازه بندی نسخهٔ توفیق
تا بالقوه صور استعداد درین صورت آئینهٔ تمثالی بصیقل رساند و مضمر هیولای فطرت
باین رنگ گل اظهاری بیرون دماند **نظم** مقتضیات وجود از پردهٔ اسرار غیب ❊ میکند
بنجواست گل چون گردش لیل و نهار ❊ بی نیازی سر کجا باشد کمند انداز شوق ❊ چشم بر هم

لبستہ ہم وامی ست آگاہست شکار ٭ اختیاری نیست در بست وکشاد چشم خلق ٭ خواب و بیداری در صورت ندارد اعتبار ٭ اقتضای آگہی سیلست بی پروا خرام ٭ باز کن خوابی رہ کاشانہ خوابے در بہار ٭ نور استعداد بخشد آنکہ خواہد محو مست ٭ دولت مژگان کشاید آنچہ میگردد دوچار ٭ سنگ اگر باشی زفیض تربیت غافل مباش ٭ مہر تابان لعل ہا دارد لطبع نوبہار ٭ گرنباشد سد راہ ہوش تمیز فضول ٭ خواب بیدارت کند بنیاد وہم جبر و اختیار ٭ گرچہ بیداری چراغ بزم آگاہست لیک ٭ خواب نکبر دولت بیدار دارد در کنار ٭ پردہ غفلت کمینگاہ ظہور رحمت ست ٭ ریشۂ خوابیدہ غافل نیست از طبع بہار ٭ ما ہمہ در سایۂ ابر کرم خوابیدہ ایم ٭ تا چہ وقت آگہ شود فطرت زفضل کردگار ٭ ساعتی چند غلبۂ حکم جلال محو جہان حیرتم داشت تا آنکہ نسیم گلشن وفاق یعنی تقاضای سببے نقابیہای جمال براجزای بے جسم گماشت قران دوران اتفاقی بود از حضور نشاء اعتدال و زمان آگہست از لطائف سعادت اقبال نخستین قدمے کہ در کارگاہ تامل کشودم گردش رنگ شیونات وشتم تجدد نگار جلوۂ حقائق اشیا اولین قدمی کہ در رباعین کدۂ تخیل دم حرکت نفسی دیدم خرہ وش آمادہ کیفیات ارواح واسمانا گاہ فروغ جمعیت حواس انجمن انوار جبروت پرداخت وحضور ہنگامۂ قوی طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مراتب عقول از پس زانوے تعقل مشاہدہ کردم و اسرار مدارج نفوس در سواد منظر طبیعت بمطالعہ در آوردم دو دپایے دماغ خمیرۂ استعدادی بر فراخت اعتبار پایۂ عرش معین دیدم و غرائف مسامات سامان چشمکے کرد بروشنی بروج و ثوابت وا رسیدم طفل دبستان ربوبیتم سواد حسنی روشن نمود تربیت زحل برسم نمودہ پوست و ہلا مینہ دستگاہ قطرتم جریدۂ سبقے بعرض آوردہ اوراق کمال برجیس دفتر فضل مشیرانہ ام بست جوہر آئینۂ تحقیقم لقطع شبہات غیر تیغ سعر فنے آب داد پردۂ خواہش بہرام دریدہ ملمعۂ جشیانے تقیم برفع حجب اوہام طرف نقابے شکست شعشعۂ جمال مہر بیرون تابید نوای حرکات موزونہ نیم گوش استعدادے بر ہم مالید زمزمۂ بساط نامید خروش بی پردگے انگیخت و جنبش نبض تا عالم عقد انا ملے واشمرد برمی سبد آہنگان دیوان عطارد بخیت بی پروائیہا شخص ادعا ئم تا لباس تجلے تا نہ نمایہای تمری کسوت کم وکاست پوشید جنون جولانے گرنیہای شوقم تا گرد دامنے برافشاند غرور عالم تازی برخود بالید اعتدال شوخے تقریر مزبا با صلاح آشفتگی نفس پرداز

صبح اقبال نوا سبق دمیدن از بر گردش مہم جوہر آگاہیم تا بہ پیش پا نظر انداز دو صفائی آئینۂ آب تمثال عرق بعرض آورد و سبق معنی خود داریم رتبۂ بہم رساند پیکر خاک استخوان بندی تمکین جمادات پرداخت و دفع کلفت افسردگیم پہلو اہتزازی گرداند حوصلۂ نباتات بسامان نشو و نما بیرون تافت مادۂ ہیولای طبیعت را قابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوانت منقاد احکام توہم گردید بالقوہ استعداد دماغ بالغ التشنشا جامعیت اندیشیدم حقیقت انسان بمعرض تحقیق رسید القصہ سواد عرصۂ تنزل عنان گسیختم جز بسجدۂ آستان عزتم گرد آگاہی نداشت و ہر قدر بقتضای عالم ترقی جنون انگیختم غیر از ارتفاع بارگاہ تعظیم علم الیقین خبر نداشت

نظم

حیرتے آمد بہ پیش زین تماشاگاہ راز ٭ گر ہزار آئینہ آن تفہیم باور نبود ٭ شمع این انجمن از جیب من فانوس داشت ٭ بر سر ہفت آسمان جز دامنم چادر نبود ٭ ہر چہ گل کرد از سواد منظر پست و بلند ٭ جز کشاد و بست مژگان ساز بام و در نبود ٭ رنگ خلد از گرد دامان تخیل ریختم ٭ گر نمیزد آرزو ساغر بجون کوثر نبود ٭ آتشے دیگر نمیامد بنظر جز وہم غیر ٭ دوزخے جز خجلت طبع ہوس پرور نبود ٭ با ہمہ جوش جنون سربر نیاوردم زجیب ٭ ہر قدر پرواز کردم جز بزیر پر نبود ٭ ظرف و مظروف خرابات اثر برہم زدم ٭ جز جہان یک نشۂ مطلق مے و ساغر نبود ٭ آگہی گرداشت غیر از من کسی دیگر نداشت ٭ محرمے گر بود من بودم کسے دیگر نبود ٭ عالمے بودم محیط تحت و فوق پیش و پس ٭ غیر پایم زیر پا وجز سرم بر سر نبود ٭ در عین این تماشا تحفۂ دیدم چون چراغ بر بالینم نشستہ و تارک سرم با آئینۂ زانویش نقش اتصال البتہ فتیلۂ دماغ اقتباس نور از گرمے آن زانو داشت و نقاش آن فطرت بلند پرتوش رموز دقائق می نگاشت چون وارسیدم جوہر ایجاد عالم و آدم بود یعنی رسول خاتم صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

نظم

آنکہ امکان تا وجوب واحدیت تا احد ٭ صورت تمثال از آئینۂ زانوے اوست ٭ رونق این ہفت محفل از چراغ پرتوے ٭ جوش این شش بحر اخضر شحنۂ از جوے اوست ٭ از سواد ملک ہستی تا شبستان عدم ٭ ہر کجا مژگان کشائی سایۂ گیسوے اوست ٭ ہر چہ آید در خیال وانچہ بالد در نظر ٭ یکقلم جوش بہارستان رنگ و بوے اوست ٭ خواہ مشرق وانشمارد خواہ مغرب کن قیاس ٭ ہر طرف روے نیاز آوردہ باشی روے اوست ٭ کثرتے کز وحدتش خارج شمارے باطل ست ٭ چار سوے شش جہت ہنگامۂ یکسوے اوست ٭ موج از دریا و ریگ از دشت

بیرون تازنیست ٭ هر دو عالم در کنارش محو جست و جوی اوست ٭ ز آستان او سراغ
هر چه خواهی میدهد ٭ گر همه دل در بغل گم کرده در کوی اوست ٭ از من بیدل
چه امکان داشت فهم راز غیب ٭ شد یقینم کاین اشارت از خم ابروی اوست ٭ چشم ز اکرام
اما پاس ادب محو بی حواس و قوائم نگذاشت که هیچ جدائی سر از قرب زانوی مبارکش
توانستم برداشت هر چند از حیا در خود فرو رفتم همچنان کنار رحمت میگردیدم و هر قدر از انفعال
آب می شدم در دامن همان محیط ترحم میچکیدم و هر بن مو چشمی داشتم حیرت نگار سراپرده
سر و در و هر عضو آئینه چیده بودم حیرت گمین زانوی حضور بفرصت شماری تامل
سلسله رشته بر ساز بیخودی لبت و نشه تمیز بسلک بی شعوری مطلق پیوست پس از
ساعتی تا باد و زمان افاقت سر از عالم دیگر بدر آوردم و جهانی دیگر در پرده مثال
مشاهده کردم مقامی چشم تخیل آب داده که بال افشانی همت ملکوت در تلاش وصول سایه
دیوارش جبین بخاک فرسودگی می مالید و سعی فطرت بشری در ادراک غبار آستانش
جبین بر عرش انتها می مالید تجلی فرش ایوانی ز بساط نظر پرداخته که لطافت
اطلس فلکی در مشاهده صفای آن تار و پود لغزشی می یافت و لمعات پرده
جلالش شعاع آفتاب جز را و دیده خفاش نمی شگافت شیری با مهابت در آن ایوان
مستقبل قبله نشسته و جمیع جهات تعین احرام نگاه غیرت پناهش بسته سروش اسرار
یقین گوش تا ملم باین آهنگ کشوده و ملهم روح تحقیق آئینه آگاهیم باین صیقل زده که جناب
ولایت مآب علی مرتضی است متمکن بساط کبریا
النظم
آنکه نتوان یافت در ذات
جلال آئینه اش ٭ چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن ٭ آنکه در خلوت سرای
نشاء تنزیه ذات ٭ نور او با نور احمد خفته در یک پیرهن ٭ پرتو رمز سرایم هوش میباید گذاشت ٭
کز ولایت تا نبوت محرمت باید شدن ٭ فرق موج و آب نتواهد مژه وا کردنی ٭ بی نقاب
افتاد خجا صورت سر و علن ٭ غنچه آغوش کشوده آئینه گل رنگ بست ٭ او تامل این تبسم
او شگفتن این چمن ٭ او بطون او ظهور و حسن این طوفان ناز ٭ او جلال و این جمال او
خلوت و این انجمن ٭ این دو مضمون کرده گل از دستگاه کاف و نون ٭ فارغ از وهم
دوئی چون لفظ و معنی از سخن ٭ با عبارات تکلف چند پرداز هوس ٭ یا علی انشا کن و
در علم و فن آتش فگن ٭ انتقید ما از فطرت ناقص کمال آگهی ست ٭ بیدلم جز عاجزی نگشود

راه فکر من ٭ گردون وار خم هزار سجده تسلیم بیک کاسه چین در یوزه کردم تا سجده از
در آن آستان جلال حشیان بجا آوردم اما هیبت حضورش تب بیدم نگذاشت زهره ام کشته بود
و گروه در بنای استقامتم جز گرد از هم فرو ریختن نگذاشته نه طاقت بازگشتن که اگر برگردم
بیرون آن بارگاه شش جهت مسدود میدیدم نه یارای پیش رفتن که بی دعوت
قبولش دستگاه قبال مفقود می اندیشیدم رباعی تا نالم لبانم آهنگ بود ٭
جز قافیه دم نزدیم تنگ بود ٭ تا پیش روم ادب کس راهم داشت ٭ تا بر گردیم آنقدر رنگ بود ٭
تا نگاه صلای کرم دری رحمتی بر رویم کشود و زبان فصاحت بیان نوازشش خطابم فرمود
که نزدیک ترآ تا زیارت این جناب مقدس غبار توهم از آئینه تخیل بردار دو سیله
این تقرب بی اتفاقی دامن جمعیت دوام از دست نگذاری جذبه کیفیت آن خطاب
هوشی در من نگذاشت تا با آداب امتیاز عبد و رب توانم پرداخت و کشش آن رحمت
چندان متالم روا نداشت که رتبه خاک از سپهر واتوانم شناخت بی اختیار قدم از
سر دوانیدم و خود را بسایه شفقت پیرایه اش رسانیدم فضل یکتائی ولایش بدولت
اتحادی موصولم گردانید که پهلوی رستم از مقاربت پهلوی جیش فاصله دوئی
دریافت و معانقه التفات رونیش عضو عضوم از یکدیگر رفت فرق جدائی نشگافت چون
طفلی که در کنار مادر کش جنبش مبارک باد امن رساند یا مجروحی که از آغوش مرهمش جنت آباد
تسکین نشاند نرمی از آن پهلو احساس کردم که اگر تا قیامت آب گردم از عهده شکرم
لطفش بر آمدن طربهای عرق بایدم شمرد و گرمی از آن مساس معاینه نمودم که هر چند
در چشمه آفتاب غوطه زنم مقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد و هر گاه تخیل
آن ملائمت می پردازم سر مو در خود نمی یابم که تا فلک گردن بالیدن نیفرازد و هر وقت
بتصور آن مکرمت دامن هم قدر از اجزای خودی چنیم که لسینه های دستگاه عرش
تا نه دریا گی گر طبع رسا قابل غور کرم ست ٭ تا محرم گاه فضل و ظهور کرم ست ٭ هشت
خاکم چمن دماغ منت امروز ٭ از مستیها مپرس دور کرم ست ٭ در حالتی که سراپای
خود را محو آن اخلاق مشاهده کردم و بر شحات اوهام دوئی در غیرت بر آوردم زبان سوال
جرأت آهنگ عرض مدعا گردید و لب حیرت نوا آئینه اظهار مطلب بصیقل رسانید که اشب
رسول خدا را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دیده ام و فرق نیاز بزانوی ربوبیت

پناهش بالیده لیکن اندیشهٔ تعبیرش آتش در بنای تصورم می اندازد و عبرت این رؤیا
به برق هزار رنگ نه هستم میگدازد یعنی انوار آفتاب ازل بدین ویرانه تافت و سایهٔ تیره روز من
همچنان زمین گیر نگون فطرتی ماند و آن اگر سیمای آغوش رحمت جبین جنتم پهلوی
افسردگی برنگرداند باین صورتم گریستن در رو و باین مجروحی دیده بدیده‌ام می آرد زمزمهٔ
قانون اسرار اتینیه سر و چیا دیدم نمود و فرمود تعبیر خواب انیست که حقیقت خویا ییم وقت
سایه افگن احوال تست با آنکه غفلت چشمت نه گشاید و باطن نبوت هیچگاه دامن تربیت
از سر بر نگیرد هر چند آداب ظاهر از تو بجا نمی آید بمجرد استماع اهتزاز هیکلم خروش
قیامت انگیخت و شیرازهٔ حواس قوائم بحرکت مژگان سلسلهٔ ربط گسیخت سواد آگاهی
که موقوف زمان خواب بود ورق بروشنی برگرداند و معنی تعبیر یک درس سعادت پاک عالم
بیداری داشت مضمر نسخهٔ خیال نماند **قطعه** نمیدانم چه خواندم زین دبستان خیال آشنا
که تا مژگان کشودم شستم آن اوراق و اجزا را ✱ چه عالم بود یارب کز سواد وسعت آبادش ✱
بچشم قطره دیدم سرمه‌کش اجزای صحرا را ✱ قلم کاینجا دقیق افتاد و تعب کنج تحقیقش ✱ خبر عریانی
شبنم نوشت امواج دریا را ✱ همین عالم مهیا داشت از سامان استغنا ✱ تماشایی که بر در می‌فشاند
چشم مینا را ✱ تحیر بسکه شد صیقل گر آئینهٔ رازم ✱ نکردم فرق از هم جوهر پنهان و پیدا را ✱
که میگوید لطافت رنگ صورت بر نمیدارد ✱ بیا کاینجا عیان بینی پریزادان مینا را ✱
اگر مژگان بهم بندی نگردی زین فضا غافل ✱ کشاد چشم در آغوش دارد تنگی جا را ✱
فروسی بیداری ز غفلت بر نمی آید ✱ نگردد خواب اگر آئینه دارد آگهی ما را ✱ شکست بال طاقت
با پروازی دگر دارد ✱ صفیری میزند عجز از طنین پشه عنقا را ✱ نبودم قابل آن جلوه اما
فضل یکتایی ✱ باین رنگ آب داد آئینهٔ اوهام فرسا را ✱ مگر بر غافل است از شوخی
گلزار یکرنگی ✱ نگردد خواب بیند بیدل ما این تماشا را ✱ **خاتمه** آئینه پرداز انجمن حیرت
گداز جوهر تأملی ست که با پریزادان شیشه خانهٔ راز این قدر سامان چه تمثال هیچ چشم و شمع افروز
هنگامهٔ خموشی خاست ساز تخیلی که ما سر بسته نوایان پردهٔ اسرار نقوت کدام مضراب
میخروشیم به پیچ و تاب رشتهٔ نفسی که با صد تنگ و تاز سعی تسلسل و تمهید یک
گره تأمل عاری ست جز قماش کارگاه هوای با فم و با اضطراب تهیهٔ زبانی که بهزار رنگ
تردد جانکنی از عهدهٔ کشاد لب برآمدن ندارد غیر از نقب دفینهٔ اوهام چه میشگافم از تطلیب

هر چه رقم کرده‌ام عرق شرم بیطلبی سرمایهٔ مداد اوست و از مقاصد آنچه بقلم آورده‌ام
کدورت انفعال بمقصدی آئینه دار سواد او غریب ترین سانحه که فهم کیفیتش ساغر
آگهی بجنون میزند و مطالعهٔ تحقیقش نسخه در آب می افگند فطرت نارسائی خود را مؤلف این
اجزا تصور نمودن ست و عمای این طاقت بنام عجز انتقام خود کشودن اینجا صورت
آئینه بتحقیق جوهر ناشناسائی ست و تمثال معنی نقیض آثار معدومی و ناپیدائی
قطعه گفتگو یادارم اما محو تقریر خودم ✱ با همه ایجاد خط حیران تحریر خودم ✱ انفعال خامه
افسونی بگوشم خوانده‌اند ✱ چون رقم سر بر خط آوازهٔ زنجیر خودم ✱ آیهٔ موهوم عالم زنبیدار و
وضوح ✱ تا نفس دارم نفس پرداز تفسیر خودم ✱ چون سحر پرواز شوخی از شکستم داده‌اند ✱
رنگ تا برمیزنم نقاش تصویر خودم ✱ نفی خویشم عرض اثبات ست گرد امیدی ✱ چون ان
نفس گرد صید پیمانهٔ نخچیر خودم ✱ در عدم افسونی هستی میزنم بال هوس ✱ آسمان پرواز
آهنگ زمین گیر خودم ✱ تا قیامت شغل او با هم ندارد انقطاع ✱ خواب هایم نیم و سرگرم
تعبیر خودم ✱ اگر شعور عقیدهٔ هوش پرداز نقوش این تحریر باشی سپاس جلوه [illegible] که رفتار
جریده‌های عقول ممکن نیست بیرون جادهٔ تقریرش قدم گذارد و اگر آگاهی مسلم ادراک
باشد بیان این تقریر با صورت وقیعی می نماید که مضمر نسخ نفوس از خط تحریر آن امکان سر بدر
آوردن ندارد ارشاد کلمات هدایت آیاتش از دبستان اسرار نبوت فهمیدنی ست
و تعلیم واردات قدرت علاماتش از درسگاه رموز ولایت اندیشیدن بیدلان را
با انجمن حضور حق گزینی تحقیقی ست که دخل اندیشه‌های ظلمت شبستان جلالش جز چراغ خلوت
عدم نمی افروزد و بجودان را بر عرصهٔ شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات نفس [illegible] دیدنها
کبریایش غیر از غبار سیر خاک دزدیدن [illegible] اندوزد از نواها آنچه شنیده‌ام غرایب
آهنگی ساز نی زیر و بم بود و از نقوش هرچه دیدم عجائب نگار سیر فطرت بی لوح و قلم
اگر جرأت این بی زبان جادهٔ تقریری پیمود سر رشتهٔ نفس تا صدائی کشید و سلسلهٔ سخن
تا حرکت لب نرسید و اگر طاقت این بیت و پاسنگ تحریری پرداخت خط را از نقطه
سر بر آوردن مویی جوهر از خمیر بیضهٔ فولاد کشیدن داشت و نقطه را بیرون شق خامه
قدم گذاشتن خون از رگ خارا بدر کشیدن محیط یکتائی را در طوفان کدهٔ نارسائی خویشتن
و ساز بی سازی را در پردهٔ استغنا بی اختیاری خروشی جیب قطره نمیتوان شگافت که در

تا کلم این جوشش آئینهٔ جنون سر بر وانزد و چنین نشهٔ میتوان یافت که از حسه جزاز ـــ این خسده وش طرح قیامتی نینداز د **قطعه** یک گام درین مرحله ام قطع نگردید ؛ کز یاد نگاهش بفرسنگی نرسیدم ؛ چندانکه ز خود میروم آن جلوه به پیش ست ؛ برنگی شکستم که برنگی نرسیدم ؛ تضییع اوقات حضور به پردهٔ صریر قلم بی شعور تغافلی نیست خسارت تا کجا بتحریر باید فرسود و تا قدر سرمایهٔ حال در صورت آرایش قیل و قال فرباد ست چون سخن تا نیند باد به چهارسوے تقریر باید بود عنان نفس از تنگ و تاز بیان کشیدن و قسار رتبهٔ تقریرست و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفحات جوهر تحریر **القلم بیدل** از خجلت نوایان لب ساحرانم ؛ یاد و عالم ما و من پر میزنم در سر مدناب ؛ رشتهٔ ساز بقانون تحیر بسته ام ؛ در خموشی ناگزیرم در فغان بی اختیار ؛ گر کنم گرم نفس بر عجز زنید غبار من ؛ در بحرت آئیم و بدلبهاے خاموشم فشار ؛ چون قلم در دادی حسرت بی خطی میکنم سرنگونی بار گردن سجدهٔ پیشانی سوار ؛ هر قدر از جبهه طاقت عرق گل میکند ؛ فطرت ناقص بوهم نقطه میگردد دوچار ؛ خامه راستے نگون شد مندهٔ تحریر کرد ؛ سجده انجا می کشد خطے بالغز آشکار ؛ آسمان بالیدم و آفاق گل کردم بهم ؛ گاه نورم بود جولانگاه شوخی گاه نار ؛ خالی گل کردم اما در نظرگاه یقین ؛ داغ موهومے نرفت از طینت بی ننگ عار ؛ گر عدم گویم عدم مستغنی ست از ما و من ؛ ور بهستی دم زنم کیسازو برگ اعتبار ؛ ناقبول هستی و انگاه مردود عدم ؛ این حساب منفعل را از کجا گیرم شمار ؛ بیکس چون من اسیر وهم این و آن مباد ؛ تا نفس پر میزند با خجلت افتاد ست کار ؛ بی پر و بالے جنون پره از عنقا نمی‌ست ؛ اے کریم این هیچ هیچ را معذور دار ؛ **تاریخ** بحمد الله ز ختم چار عنصر ؛ فرح پیش آمد و غم بر کنار رفت ؛ بسیر آهنگے قانون اسرار ؛ زساز جهل سامان نوا رفت ؛ بهار دسته بند رنگ و بو شد ؛ که اندوه خزان از باغ ما رفت ؛ نے کاندیشه تحقیق پرواز بفکر سال این تحریر ما رفت ؛ دو تاریخ از حباب آورد بیرون ؛ که دخل شبهه خون گشت خطا رفت ؛ نخست افسوسے از اعجاز بر دوخت ؛ که اے افسر او بر عنصر فنا رفت ؛ دوم بر اجتماع چار عنصر ؛ نخوست بود چون زنگ از صفا رفت ؛

تمت

خاتمة الطبع رشحهٔ خامهٔ سحر نگار عدیم المثال سخنور نازک خیال رشک کلیم و خاقانی مولوی انوار حسین تسلیم سهسوانی

طائر خیال در اوج حمد یزدان دانش آموز پر ریخته و غواص اندیشه در بحر نعت شفیع امم نفس گسیخته فهم بکم بودگی سر بگریبان عقل بنا رسائی انگشت بدندان قلم خط عجز میکشد بر صفحهٔ خامه و دوات لب می دوزد از لب تشنهٔ خامه خراشه کاغذ شور بال افشانی بسمل ابترات حرف زدن آثار پریشانی دل گویائی نفس در سینه دزدیدن ست تگ و پو باید اینکشیدن همانا طائر موهوم در هواے آتش بار رنگ نشاید و کتان از ماهتاب و معرکه گیرے چه باید اما بعد بابذان انجمن عجب و عجم **محمد انوار حسین** سهسوانی متخلص بتسلیم نهراز در حک ذهن می پردازد و بحکم شوق بی پیشانیم لفظے چند می نگارد که درین ماه دسمبر مطابق شهر ذی قعده سنه ۱۳۰۹ هجری کلیات فیض آیات ذخیرهٔ معنی و گنجینهٔ خیالات که در تعریف نثرش هرچه توانم گفتن بجاست و در توصیف نظمش گوهر شهوار سفتن روا از تصنیف شاعر جادو زبان ساحر معجز بیان لوح طلسم کارخانهٔ آب و گل میرزا **عبد القادر بیدل** مقام کانپور در مطبع فیض منبع دبیر خبیر خورشید ضمیر جلیس دانش عطارد و نظیر نشان عنان **اقبال** و دولت فروغ ناصیهٔ بهروزی و صولت گران متاع تخلد تجار نامدار **منشی نول کشور** مالک مطبع اودھ اخبار باهتمام بلیغ و قدغن نمایان کار پردازان و هنش پناه خرد پروران حجبان ستگاه غازه طبع جدید مالیده بطرز ما کل خرید الیش گردید ؛

قطعهٔ تاریخ مؤلفه مورخ بیمثال منشی مدن موهن لال خیرآبادی

حبذا مجموعهٔ عجب عالم طبع شد	هر که دیدش یک نظر تحسین آن صد بار گفت
بهر تاریخ مسیحے وقت طبع این کتاب	نظم و نثر بیدل زیبا بیان سرشار گفت

۱۸۹ ۷۵

[illegible]

یا مرتضی علی ولی الله

بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]